



رمان: از جنس تیغ

نویسنده: *maryam79*



از جنس تیغ

به قلم : maryam79



از جنس تیغ

نویسنده ی انجمن کافه تک رمان

رمان از جنس تیغ انوشته maryam79

—=§§= به نام خالق عشق §§=—

خدایا.....

این چه مرضی است که به آن گرفتارم؟

چرا نبضم، ضربان قلبم و شمارش نفس هایم شرطی شده است؟

خدایا چه بلایی به سرم آمده است؟

بر سر دوراهی مرگ آوری مانده ام. یک طرف غرور، طرف دیگر مرگ است.

دل بیچاره من؛ در قفسی گرفتار شده ای که فرار از آن ناممکن است! رویای آزادی،

گریختن و پرگشودن را باطل کن! تو اکنون اسیری. اسیر یک غریبه!

خدایا.....

این چه دردی است که به آن مبتلا شده ام؟

کمکم کن.

نمیخواهم نام این درد را عشق بگذارم.

من که از عشق بیزار بودم.....

چشمام رو باز کردم. روی این دنیا. دنیایی نابرابر، دنیایی نفرت انگیز. اصلا دلم نمیخواست
یه بار دیگه چشمام سیاهی شب رو ببینه!

همه چیز رو تار میدیدم. دستی به چشمای خیسم کشیدم. به ساعت نگاه کردم. دقیقا
هفت بود. هوای بعد از ظهر خیلی دلگیر و حال بهم زن بود. بلند

شدم وتلو تلو خورون رفتم سمت آشپزخونه. سرم گیج میرفت. داشت منفجر میشد. شیشه
قرص رو از روی کابینت برداشتم. قرص های مسکن سفید رنگ

داخل دستم خودنمایی میکردن. شبیه به یک خودکشی نا موفق بودن! با یه لیوان آب همه
رو یک نفس خوردم.

برام مهم نبود چه بلایی قراره سرم بیاد. حتی زندگی دیگه برام کمترین ارزشی نداشت.
دیگه هیچکس رو نداشتم که بخوام به امیدش زنده بمونم. از روی

اپن قاب عکس بابام رو برداشتم.

باز اشکهام دست میگرفتم مقابل چشمهام تا چیزی رو نبینم. قاب عکس رو توی بغلم فشار
دادم. نفسم بالا نمیومد. فقط هق هق میکردم.

چند روز بود که چهره ی مهربون بابام رو ندیده بودم؟ چند روز بود که صدای قشنگش و نشنیده بودم؟ خدایا؛ تو که خودت از همه بهتر میدونستی من توی این دنیا هیچکس رو ندارم. پدرم رو هم ازم گرفتی؟ پس چیشد اون انصافی که ازش میگفتی؟ اینه؟ که من یتیم بشم؟ خدایا؛ گناه من چی بود؟ من چه تقصیری داشتم؟

از بیرون سروصدا میومد. شیش روز از دهه ی محرم گذشته بود. توی این ایام پام رو از خونه بیرون نذاشته بودم. امروز مثلا چهلم بابام بود. ولی هیچکس از اینکه یه آدم این گوشه ی دنیا تنها شده خبر دار نبود. اینقدر بی کس و کار بودم که حتی یه مراسم هم برای بابا نگرفتم. کیو دعوت میکردم براش گریه کنه؟

خدایا چرا اینقدر دنیات بی عدله؟ این آدمایی که این قدر پیگیر تو هستن، این به ظاهر مسلمونا، بهتر نیست خدایشون رو بشناسن؟ بدونن اگه یه نفر رو

اینقدر خوشبخت آفریده درعوض یه نفر مثل من بدبخت رو از همون اول تنها آفریده!

تاحالا واسه عذابداری بیرون نرفته بودم. ولی الان وقتش بود. اره وقتشه خدا! وقتشه برم رسوات کنم!

دیوونه شده بودم. به مرز جنون رسیده بودم. اختیار کارهام دست خودم نبود. رفتم توی اتاقم. مانتوی مشکیم رو از روی تخت برداشتم و پوشیدم. شال

اختصاصی کافه تک رمان

مشکیم رو هم سرم کردم. از اینکه به خودم نگاه کنم متنفر بودم. من یه مرده بودم. حاله
از خودم بهم میخورد. سردی بدنم از زنجیر گردنبندهم هم بیشتر
بود. ولی ناخواسته نگاهم توی آینه روی خودم توقف کرد. خدایا! این من بودم؟ این سایه
ی مرگ که مقابلم ایستاده منم؟ یه دختر که از شدت گریه زیر
چشمش کبود و متورمه. پوست سفیدش به زردی میزنه. لبه‌هاش بی رنگن و موهاش از جلو
و عقب شال بیرون ریخته. این مرده‌ی متحرک من بودم؟
در ورودی خونه رو باز کردم. سوز و هوای سرد به صورتم خورد. یه حس بدی بهم دست
داد. راه افتادم سمت خونه‌ای که داشت از جلوی درش دود اسپند
بلند میشد. معلوم بود تکیه است. میشنیدم که پسرا مثل همیشه دارن تیکه میندازن.
ارزش اینکه بهشون نگاه کنم هم نداشتن. حتی دست از سرم منم که
حالا مثل معتادها شده بودم برنمیداشتن! بی جون، مثل مرده‌ها وارد مجلسشون شدم. با
جمع زیادی از زنها روبه رو شدم. زنهایی که حتی یکیشون رو
هم نمیشناختم.
رفتم و بی توجه به نگاه‌های خیره‌ای که بهم بود، توی گوشه‌ای ترین نقطه مجلسشون
نشستم. چمباتمه زدم و زانو هام رو توی بغلم جمع کردم. سرم و
گذاشتم روشن.

احساس عجز و درماندگی میکردم. یه چیزی توی وجودم میگفت: چی شد؟ مگه نمیخواستی آبروی خدا رو ببری؟ مگه نمیخواستی جیغ بزنی و شکایتش رو بکنی؟ مگه نمیخواستی همه بفهمن چقدر تنهایی؟ چرا سکوت کردی؟

خدایا من چی میگم؟ من کی باشم که بخوام آبروی تو رو ببرم؟

اصلا از تو شکایت ندارم. از بابا شکایت دارم. آره بابا همش تقصیر توئه! همین طوری رفتی فکر نکردی من چی میشم؟ فکر نکردی دختری یتیم میشه؟ من که مادر نداشتم. توام رفتی؟!

مگه بعد از مرگ مامان نگفتی خودم هم پدرت میشم هم مادرت؟ پس چی شد؟ قرار بود اینقدر زود بی پدر و مادر بشم؟

این قدر حق هق کردم که نفهمیدم کی چشمام سنگین شد و خوابم برد....

-- خانوما شلوغش نکنید. چیزیش نیست، چشماش و باز کرد.

چشمام و به زور باز نگهداشتم. اولین چیزی که دیدم چهره مهربون یه پیرزن بود که کنارم نشسته بود و سرم روی پاش بود و مادرانه بغلم کرده بود.

آروم بلند شدم و شالم و کشیدم روی سرم. همون پیرزن یه لیوان آب قند گرفت سمتم. وقتی بی میلی منو دید خودش نصف لیوان و به زور بهم خوروند.

همه خانومها از دورم متفرق شدن. تازه داشت یادم میفتاد کجا هستم و چه اتفاقی افتاده.

با صدای نازک و مهربونش به خودم اومدم:

-- خوبی عزیزم؟

- اوهوم. ممنون.

-- خواهش میکنم دخترم.

درحالی که داشت بلند میشد چادرش رو صاف کرد و گفت:

-- اینقدر گریه کردی که از حال رفتی. شعورت بخوره تو سر جوونای این دور و زمنه. الهی

امام حسین هرچی میخوای بهت بده دخترم. خدانگهدارت.

از حرفش خندم گرفت. نمیدونست من خودم اینقدر بدبختی دارم که موندم واسه کدوم

گریه کنم!

سریع از اونجا اومدم بیرون. وقتی رفتم توی خونه همه چراغ ها خاموش بود. روشنشون

نکردم. این چند وقت مثل خفاش توی تاریکی زندگی میکردم.

مانتوم رو درآوردم و پرتش کردم کنار تخت. خودم رو هم انداختم روی تخت. دلم آرام

بود. خیلی آرام!

نسبت به چند ساعت پیش احساس دگرگونی میکردم. احساس میکردم گریه ها اثر کرده.

سبک شده بودم. خالی شده بودم. دیگه دلم گریه نمیخواست.

حتی مرگ هم نمیخواست! فقط خواب میخواست. یه خواب عمیق، یه استراحت به درازای این روزای سخت. چشمام رو بستم.

بدون اینکه به چیزی فکر کنم به سقف اتاق خیره شدم. چیزی نگذشت که خواب منو به آغوش کشید.....

صبح با احساس غریبی از خواب بیدار شدم. من دیگه اون آدم نبودم. اون آدم چند روز پیش نبودم. چون خواب مامانم رو دیده بودم. اندازه‌ی یه دنیا دلم

براش تنگ شده بود. از گرمای دستاش هنوز دستهام داغ بود. خیلی نزدیکم بود. خوب میتونستم حسش کنم. ولی خیلی از دستم عصبانی بود. مطمئنم

مامان باور نمیکرد اینقدر شکننده باشم. باید بهش ثابت کنم من هنوز هم همون دخترم. همون دختری که افسردگی و داغ عزیزشم نمیتونست از پا درش

بیاره.

من نباید بشکنم. نباید خم بشم. باید بقیه‌ی سرنوشتم رو خودم بسازم. درسته بابا نیست، مامان نیست. ولی من که هستم! من باید همون آدم چهل روز

پیش بشم. همونی که باباش دوست داشت ببینه.

آره. من باید عوض شم. باید تغییر کنم.

از حموم بیرون اومدم. موهام رو توی حوله پیچیدم. مشغول خشک کردنشون بودم که نگاهم توی آینه روی چشمام موند. چقدر دلم برای خودم تنگ

شده بود. چشمای قهوه ای رنگم تازه میتونستن خودنمایی کنن. چون تصمیم گرفته بودم دیگه گریه نکنم. به محض اینکه موهام رو خشک کردم اتومو رو برداشتم. تند تند موهامو شونه کردم. موهای خرمای رنگ و مواجهم رو ریختم یه طرفم. بعد شروع کردم به لخت کردنشون.

درنهایت کل موهامو از پشت دم اسبی بستم. چتری های بلندم رو هم ریختم یه طرف صورتم.

امروز بالاخره قرار بود از خونه ی تنهایی هام بیرون برم. پس اگر کسی منو با اون سر و وضع میدید حتما سخته میکرد!

رژ لب صورتی کمرنگ برداشتم و از پایین و بالا دو میلی متر به قطر لبهام اضافه کردم. تازه حالا متوسط شده بود. تو حالت معمولی که میتونم بگم اصلا

لب ندارم! تو این زمینه به مامان خدایامرزم رفتم. ولی یاسمن نه. از این که اسمشو به زبون اوردم به خودم لعن فرستادم.

به آرایشم اکتفا کردم. همین قدر بس بود. نه تنها برای اینکه بابا فوت شده. اصلا خودم اهل آرایش نبودم. یعنی اهل این نبودم که توی صورتم دست ببرم.

به سمت کمدم رفتم. درش رو باز کردم. چهل روز بود که به لباس رنگیام دست نزده بودم. دیگه بس بود! یه مانتو کتی سورمه ای رنگ برداشتم. رنگش

خیلی به پوست سفیدم میومد. شلوار کتون جذب مشکی و روسری مشکی با خط های سورمه ای.

اختصاصی کافه تک رمان

روسریم رو انداختم روی سرم و دوتا گوشه ی مثلثی شکلش رو دورگردنم چرخوندم. درنهایت کنار گردنم گره زدم. لبه ی روسریمو یکم کشیدم عقب و موهامو مرتب کردم.

برای اینکه دست خالی نرم شرکت چند تا از نقشه های پروژه های آخر رو برداشتم. تخته رسم و برگه ها رو گذاشتم توی کیف مخصوصش که مشکی رنگ بود و بردم تکیه دادم به جاکفشی. کفشهای پاشنه سه سانتی سورمه ایم که بابام برام از دبی آورده بود برداشتم و پوشیدم.

سریع از راه پله ها پایین رفتم. در ماشینم رو باز کردم. روش یه سانت خاک نشسته بود! یک ماه بهش دست نزده بودم.

یه دوپست و شیش صندوق دار مشکی که بابام کادوی لیسانس برام خریده بود. هنوزم بعد از چهل روز خیلی چیزها بودن که با دیدنشون داغ دلم تازه میشد. وسایلم رو گذاشتم روی صندلی و نشستم پشت فرمون.

از توی داشبورد گوشیم رو درآوردم. خاموش بود. این بی زبون هم چهل روز بود داشت خاک میخورد. کلا همه چیز رو بوسیده بودم و گذاشته بودم کنار.

روشنش کردم. شونزده تا اس ام اس، بیست و سه تا میس کال! واسه یه آدم که هیچ کس رو نداره خوبه! حداقلش اینکه میدونم تماساشون کاری بوده.

استارت زدم و راه افتادم.

خیابونا خیلی شلوغ بود با اینکه ساعت هشت صبح بود. جلوی شرکت پارک کردم و پیاده شدم. یه ساختمون پنج طبقه کهنه ساز که موسسش پدرم بود.

مثل همیشه محکم و با غرور ساختگی وارد شدم. رفتم توی آسانسور. دکمه سه رو فشار دادم. توی آینه باز به خودم نگاه کردم. همه چیز مرتب بود. وقتی

از آسانسور اومدم بیرون خانم قیاشی رو دیدم. یه منشی وظیفه شناس! داشت با تلفن حرف میزد. تا متوجه من شد سریع بلند شد:

-- سلام خانوم لطفی. تسلیت عرض میکنم.

- سلام. ممنون، لطفا به آقای رضایی اطلاع بدین من اومدم. بیان اتاق من.

-- چشم.

رفتم توی اتاقم. کیف سنگینم رو گذاشتم روی میز. بعد از دو دقیقه درش رو باز کردم. تخته رسم رو درآوردم و گذاشتم روی پایه‌ی بلندش. نقشه

آخرین پروژه رو برداشتم و روی تخته نصبش کردم. به گوشه‌ی نقشه نگاه کردم "پروژه نور"

آخرین پروژه که با مرگ بابا متوقف شد. همین طور داشتم بهش نگاه میکردم که دو تا تقه به در خورد. برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. رضایی وارد اتاق

شد و با صدایی که غم درش موج میزد گفت:

— سلام یلدا جان. خوشحالم تصمیم گرفتی برگردی شرکت. همین طور خوشحالم که دوباره روبه راه میبینمت.

- ممنون.

اونم مثل من عذا دار بود. نزدیک ترین شریک یا بهتر بگم مثل برادر بود برای بابام. همین طور یه حامی و پشتیبان خوب برای من. یه پیرمرد حدوداً پنجاه ساله با موهای جوگندمی و قد متوسط. چشمای قهوه ای روشن و پوست گندمی.

حواسم رو روی چیزی که میخواستم بپرسم متمرکز کردم:

- آقای رضایی، میخواستم بدونم نقشه پروژه آخر رو به کسی دادین؟

- نه. گذاشتم خودت بیای کاملش کنی.

- مگه چهار روز دیگه زمان گودبرداری نیست؟

- نه. از مهندس برات تا آخر هفته بعد وقت گرفتم. تا فردا میتونی کاملش کنی؟

- شاید. ولی مطمئن نیستم! اگه بتونم فردا میبرمش شهرداری برای تایید.

- راستی؛ یلدا جان با سهام بابات میخوای چیکار کنی؟

اوه! یه عالمه دغدغه توی این چند روز داشتم سهام رو اصلاً یادم نبود. سهام تقریباً نصف شرکت متعلق به بابا بود و من الان تنهایی نمیدونستم باید باهاش

چیکار کنم!

اختصاصی کافه تک رمان

- نمیدونم هنوز هیچ تصمیمی براش نگرفتم.

سری به نشانه ی تفهیم تکون داد و از اتاق خارج شد. بعد از این چهل روز، سه چهار ساعت کار متوالی توی شرکت باعث خستگی شده بود. دیگه

نمیتونستم ادامه بدم. یعنی اینقدر خاطر و صحنه جلوی چشمم تداعی شد که دلم میخواست فقط برسم خونه و یه دل سیر گریه کنم.

کیفم رو برداشتم و بدو بدو از پله ها اومدم پایین. آسانسور معمولاً یا خراب بود یا اینقدر معطلت میکرد که پشیمون بشی و از پاهات یاری بخوای. از

شرکت بیرون اومدم. در عقب ماشینم رو باز کردم و کیف حجیم و بزرگم رو گذاشتم روی صندلی عقب. برگشتم به سمت عقب که متوجه یه نفر پشت سرم شدم.

یه پسر حدوداً بیست و شیش ساله که با وقاحت تمام مثل آدم ندیده ها با نیش باز سرتا پای منو از نظر میگذروند. ابرو هام رو توی هم کشیدم و اخم

غلیظی نثار بی پرواییش کردم. وقتی متوجه شد الانه که یه چیزی بهش بگم سریع زبون باز کرد:

-- سلام خانوم لطفی. من حسامم. حسام مالکی. مهندس ناظر پروژه نور. از آشنایی با شما خوشوقتم....

اختصاصی کافه تک رمان

اینو گفت و با اعتماد به نفس دستش رو به طرفم دراز کرد. بدون اینکه کوچک ترین عکس العملی از خودم نشون بدم برگشتم طرف ماشینم و همین طور که در ماشینو باز میکردم و کاملاً پشت بهش ایستاده بودم خیلی سرد گفتم:

- همچنین.

بعد بدون توجه به اینکه دستش روی هوا و زمین مونده پام رو روی پدال گاز فشار دادم و با سرعت از شرکت دور شدم.

کوبیدم روی فرمون و با حرص گفتم:

... ااااا! همینو کم داشتتم. اینم قراره از امروز آویزون بشه. همین الان کم با اون نگاهش داشت منو میخورد. چه برسه به وقتی که دم به دقیقه توی شرکت چشمم به چشمش بیفته!

«امیر»

به محض اینکه در پارکینگ باز شد با شتاب رفتم داخل. ماشین رو پارک کردم و مثل همیشه با قدم هایی که انگار میدونستن کجا باید روی زمین فرود بیان، پیاده شدم. جلوی آسانسور ایستادم. چند دقیقه علاف شدم ولی بالاخره اومدم. امروز یه قرار ملاقات با یکی از نماینده های شرکت بابا داشتم.

نمیتونستم زیاد توی دفتر وقت کشی کنم.

وارد آسانسور شدم. از شیشه جلوی آسانسور به روبه رو نگاه میکردم. از هر طبقه که میگذشت شهر کوچک و کوچکت میشد. تا اینکه توی طبقه بیستم

متوقف شد. تهران دقیقا زیر پاهام بود. ساختمون های سر به فلک کشیده توی مسیر آدمها و ماشینها خودنمایی میکردن.

وارد سالن شدم. منشی بلندشد و سلام کرد. به تگون دادن سر در جوابش اکتفا کردم.

وارد اتاقم شدم. پشت میزم نشستم و سریع پوشه آخرین پروژه ای رو که تحویل گرفته بودم برداشتم. نقشه رو از توش درآوردم. اسم پروژه و اسم طراح و

مهر شرکت پای برگه بود. یه نگاه سطحی به برگه انداختم و و وقتی به مورد خاصی برنخوردم، دقیق تر شدم. هیچ مشکلی توش نبود. یه شرکت متفاوت با

یه طراح حرفه ای. دوست داشتم بدونم این آدم کیه؟ هیچ وقت نتونستم روی طرح های اجراییش مشکل بذارم. معلوم بود آدم کار کشته ایه.

سریع پایین برگه رو مهر تایید زدم. این یعنی این کار حق اجرا داره. برگه بعدی رو برداشتم که تقه ای به در خورد و منشی اومد داخل. فنجون قهوه رو

روی میز گذاشت. هر طبقه یه سالن بزرگ با دو تا اتاق داشت که منشی مجبور بود کار های آبدارچی رو هم انجام بده که این اصلا کار سختی نبود و وقت

زیادی هم ازش نمیگرفت.

همین طور به برگه مقابلم نگاه میکردم که متوجه نگاه خیره ش شدم. نگاهم رو آوردم بالا و دوختم به چشماش. با همون لحن خشک و سرد همیشگی گفتم:

- چیزی شده؟

-- راستش جناب مهندس میخواستم بگم، قرار های پس فردا رو کنسل کنم؟

- نه. برای چی کنسل بشه؟

اینقدر لحن محکم و کوبنده بود که منشی با چشمهای اندازه ی نعلبکی شده و لحنی که هر لحظه آرومتر میشد گفت:

-- آخه پس فردا تعطیله...
@Caffetakroman

- تعطیل؟ برای چی تعطیله؟

-- عاشوراست.

حالم از این تعطیلات الکی و بی موقع بهم میخورد! همه برنامه هام رو بهم میریخت.

- فقط حضوری ها رو کنسل کن. غیر حضوری ها رو بگو زنگ بزنی بهم.

-- چشم.

تا ساعت هشت فقط نیم ساعت باقی مونده بود. چند تا از نقشه های دیگه رو هم بررسی کردم و از دفتر زدم بیرون. سرو کله زدن با یه مشت اروپایی زبون

نفهم که برای بازرسی کارخونه اومده بودن از همیشه خسته ترم کرده بود.

با تک بوقی که زدم سرایدار در رو باز کرد. با سرعت رفتم توی حیاط و ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم. سریع پیاده شدم و رفتم به سمت خونه.

سرایدار بدوبدو اومد طرفم. مش قدرت. یه پیرمرد فرتوت که معمولا کارای نظافت باغ رو انجام میداد.

-- آقا.. آقا..

_ بله؟

-- این دوتا حیوون بیزبون وضعیتشون خیلی بده.

نگاهم به دنبال رد دستش کشیده شد و به سگ هایی که انتهای حیاط کنار در با قلاده های فلرزی رام شده بودن کشیده شد. یه تای ابروم رو بالا

انداختم و گفتم:

- چرا؟ مگه چشون شده؟

-- فکر میکنم یه چیزی بهشون خوروندن. مسموم شدن.

به سمت دیوار پشتی حیاط رفتم. راست میگفت. وضعیتشون خیلی بد بود. هردو روی شن های کف حیاط بی حال افتاده بودن. خم شدم و یه دست

راستم رو اهرمی روی پام قرار دادم و دست چپم رو گذاشتم روی سر یکیشون و گوش های بر افراشته ش رو نوازش کردم.

به مش قدرت نگاه کردم و گفتم:

- یعنی دزد اومده توی خونه؟

-- نمیدونم. ولی اگه دزد نبوده چه قصدی داشته که این دوتا رو چیز خور کنه؟

راست میگفت. دوتا سگ اونم از نژاد هاسکی فقط با خوردن غذای فاسد به این روز نمیفتن! حتما یه چیزی توی غذاشون ریختن.

بلند شدم. درحالی که یقه پیرهنم رو صاف میکردم نرگس رو صدا زدم. به دو نرسیده بدو بدو اومد.

-- بله آقا؟

— زنگ بزن بگو یه دامپزشک بیاد این دوتا رو معاینه کنه. اگه مشکلشون جدی بود انتقالشون بدین دامپزشکی.

بدون اینکه منتظر شنیدن چشم بمونم وارد خونه شدم. خونه که نه، آشیانه ی ارواح. همه جا تاریک بود. خودم اینو میخواستم. از روشنایی و نور متنفر بودم.

سریع از پله ها رفتم بالا. در اتاقم رو باز کردم. خونه تنهایی های من. حتی چراغ و هم روشن نکردم. کل فضای اتاق سیاه رنگ بود. تاریکی شب باعث

میشد که تاریک تر هم به نظر برسه. اما من به تاریکی عادت داشتم. نصف عمر من توی تاریکی سپری میشد.

کتم رو انداختم روی تخت و دکمه های پیرهنم رو باز کردم و با یه حرکت از تنم درش آوردم. در شیشه ای و بزرگ بالکن رو باز کردم. هوای سرد پاییزی

وارد اتاق شد. هوایی که سوز و سرما رو به داخل استخون ها تزریق میکرد. روی تخت دراز کشیدم. همین طور به سقف نگاه میکردم که حس کردم

انگشتای دست چپم دارن سوزن سوزن میشن. یه درد تلخ که احساس میکردی از نوک انگشتهای شروع میشه و توی کل بدنت توزیع میشه. با اون یکی

دستم از روی عسلی بسته ی قرصم رو برداشتم. از طعم تلخش حالم بهم میخورد. از زندگیم تلخ تر نبود ولی مزه مرگ میداد. مزه ی ضعف و بدبختی! به

خودم میگفتم بکش، درد بکش! بذار روزگار برای هزارمین بار بهت بگه که زورش از تو بیشتره! بذار بهت بگه که تو هیچی نیستی. بذار بگه که هروقت

بخواد هر بلایی میتونه سرت بیاره. ذهنم اندازه یه خروار افکار سیاه و زجرآور توی خودش داشت. افکاری که انگار سعی داشتن مثل آدم های وحشت زده از

مغزم بیرون برن، اما راهی نداشتن! فقط خودشون رو به در و دیوار سرم می کوبیدن.

چشمام رو روی هم گذاشتم. تازه الان وقتش بود که دستم کاملا بی حس بشه. با این درد ها زندگیم رو سپری می کردم. به درد های گاه و بیگاه و بی

حس شدن هراز گاهی دستهام.

اینقدر خسته بودم که وقت نداشتم به بد بختی هام فکر کنم. به محض اینکه چشمام بسته شدن خوابم برد.

با شنیدن صدای در چشمهام رو باز کردم و روی تخت نیم خیز شدم. محترم توی چهارچوب ظاهر شد و سرکی به درون اتاق کشید. کلافه نفس عمیقی کشیدم و به حالت اولم برگشتم.

با چشمای نیمه باز بهش نگاه میکردم که با دیدن درِ تاق به تاق بالکن به صورتش چنگ زد و گفت:

-- خدا مرگم بده آقا! خدایی نکرده سرما میخورین. لباسم که تنتون نیست!

سریع دوید به سمت بالکن و در رو بست و پرده ی بلند و مشکی و سفیدش رو کشید. بعد با آسودگی نفسی کشید و گفت:

-- شام حاضره آقا تشریف بیارین پایین.

اینو گفت و رفت. از کاراش خندم میگرفت. جای مادرم بود و از گیردادنش و غرغراش ناراحت نمیشدم. شاید اگه به جای محترم، نرگس اینجوری سرزده

وارد اتاقم میشد باهانش خیلی بد برخورد میکردم. البته اونا خودشون میدونن و هیچ وقت وارد حریم شخصی من نمیشن. اما محترم بخاطر سنش حسابش

از بقیه جداست. همه ی حرفه‌اش از سر دلسوزی و صداقت. حداقل میدونم قصدش از مراقبت های گاه و بیگاهش اینکه جایگاه خودش رو محکم بکنه نیست.

درحالی که زیپ سویشرت مشکی رنگم رو بالا میکشیدم از پله ها پایین اومدم. محترم و نرگس میز شام رو چیده بودن. درد دستم بیشتر شده بود. حالم اصلا خوش نبود. دوست نداشتم برم دکتر چون میدونستم دهنش چفت و بست نداره و به بابا میگه که دوباره کلیه‌م بد کار میکنه.

صندلی کنار میز رو کشیدم سمت خودم و نشستم. مثل کلاف سر در گم بودم. نمیدونستم دقیقا باید اول از کدوم کارم شروع کنم؟ صدای گوشیم بلند شد. به صفحه‌ش که خاموش و روشن میشد نگاه کردم. شماره آشنا نبود. با صدایی که بخاطر خواب دو رگه شده بود جواب دادم:

- بله؟

- سلام ضیایی هستم. بجا آوردید؟

توی ذهنم گشت و گذاری کردم و بالاخره چهره‌ش مقابلم نقش بست.

- بله. امرتون؟

- میخواستم بگم اون سوژه ای که دنبالش میگذشتین رو پیدا کردم. یه کیس مناسب با شصت و شش درصد از کل.

دنبال یه شرکت با موقعیت خوب برای سرمایه گذاری میگشتم. دلم میخواست تمام وقتم رو با کار پر کنم تا دیگه برای فکر کردن به زندگیم وقت کم بیارم.

- موقعیتش خوبه؟ بازار کارش مثل بقیه است یا میشه روش برای پروژه های بزرگ حساب کرد؟

-- موقعیتش عالییه آقا. اسم و رسم داره. حسابی روی اسمش نون میخوره، درکل میشه گفت از هر نظر عالییه. قیمتشم مناسبه. خیلی گشتم تا تونستم پیداش کنم. حیف از دست بره.

-- باشه. شماره وکیل یا فروشنده اصلی رو برام بفرست. خودم باهش حرف میزنم شاید آشنا از آب دراومد.

-- چشم.

گوشی رو قطع کردم و منتظر شدم تا کاری که ازش خواستم رو انجام بده. حوصله‌ی شام نداشتم. نخورده رفتم کنار.

وارد اتاق کارم شدم. پوشه ها و دفتر هام رو مرتب کردم. به خاطر این تعطیلی بی موقع مجبور بودم کارهای دفتر و تایید نقشه ها رو توی خونه انجام بدم.

حضورى ها هم که کلا برای پس فردا کنسل بودن. پس روز بعدش کارم بیشتر میشد و باید پروژه های بیشتری رو بررسی میکردم و طراح های بیشتری

اختصاصی کافه تک رمان

رو مشاوره میدادم. کسایی که مشکلشون کوچیک بود و بایه راهنمایی حل میشد جایز نبود که کارشون تایید نشه. قرار دکترو هم تلفنی به بعد موكول کردم. فعلا كارم توی اولویت قرار داشت. برای هفته بعد از دکترو وقت گرفتم. این کار رو هم فقط به خاطر بابا انجام دادم و گرنه من وقت برای شنیدن حرفای مفت دکترو نداشتم. دستم رو هی مشت میکردم و باز میکردم. تا اینکه بالاخره به حالت اول برگشت. باید یکم با دست راستم تمرین میکردم واسه وقتایی که دست چپم اینجوری میشه کارام رو با همین دست راستم انجام بدم.

ساعت دقیقا ده بود که تمام کارهایی که باید توی این هفته انجام میدادم رو بررسی کرده بودم. قراره که چند روز بعد با بابا داشتم رو هم تو لیست کارام قرار دادم. همیشه همه چیزم از قبل برنامه ریزی شده بود. از تنبلی و پشت گوش انداختن کار متنفر بودم. توی همه ی شرایط منظم بودم و شاید اگه کسی ظاهر زندگیم رو نگاه میکرد، میگفت مثل پادگان نظامیه! همه چیز به موقع، درست و دقیق! ولی خودم نظر متفاوتی داشتم. از هیجان بیخود توی زندگیم بیزار بودم و به زندگی تکراری و سپری شدن همه شبها و روزهام عین هم عادت داشتم.

اهل استرس و ترس و نگرانی هم نبودم. از هیچ چیزی نمیترسیدم. حتی مرگ. مرگ برای آدمی مثل من با بقیه هیستیریک های زندگیم فرقی نداشت.

چه امروز چه فردا چه صد سال دیگه!

آب سرد رو باز کردم. من عاشق سرما بودم! من زاده ی سرما بودم و از این انجماد هیچ ترسی نداشتم. دوست داشتم آتش درونم همچنان یخ بسته بمونه.

چشمم رو بستم و سرم رو به سمت بالا گرفتم. قطره های آب سرد به صورتم برخورد میکرد. هیچ سرمایی از سرمای دورن من بیشتر نبود. سرمایی که

مثل یه حاله اطراف آتش بود. آتشی که درونم شعله ور بود و سعی داشت از بدن یخ بسته م خارج بشه. اما نمیتونست! این روزگار از من چنین چیزی

ساخته بود. یه آدم سرد و خشک و بی حوصله.

حوله رو کلافه روی موهام میکشیدم. خودم رو انداختم روی تخت. ساعت یازده بود و چشمهای بزم خیره به عقربه های ساعت بودن. من یه آدم زنده

بودم که نفس میکشیدم، مثل بقیه. قلبم میتپید، مثل بقیه. نبضم میزد، مثل بقیه. اما یه تفاوت داشتم با بقیه؛ اونا روح دارستن. چیزی که توی وجود یخ

بسته من نیست.

مثل هرشب. بدون امید به فردای بهتری، بدون هیچ آرزویی، بدون هیچ انتظاری، چشمم رو بستم. خواب تنها کسی بود که به خودش جرات میداد وارد

جسم من بشه. اون هم به اجبار خودم!

«یلدا»

توی آینه به خودم نگاه کردم. چشمام کاسه خون شده بود! بسه دیگه! نمیتونم خودم رو بکشم که!!

خط کش رو انداختم روی تخته و چراغ مطالعه رو خاموش کردم. بیشترش رو کشیده بودم. فقط یه کم مونده بود.

اونم وقتی از خواب بیدار شدم میکشتم. رفتم سمت تخته. به ساعت نگاه کردم. دقیقا پنج صبح بود. با حیرت گفتم:

- وای!

تازه ساعت شیش و نیم هم باید بیدار میشدم. تا هشت نقشه رو کامل میکردم! همش تقصیر خودم بود. وقتی تازه ساعت دوازده شب شروع به کار میکنی

آخرش همین میشه! فردا نقشه تایید نمیشه حالت جا میاد!

خودم رو پرت کردم روی تخت. خواستم چراغ و خاموش کنم که نگاهم روی گوشم موند. قبل خواب باید اطمینان حاصل میکردم که زنگ هشدارم روشنه

و شب با این وضعیت خواب نمیومم! نگاهی به تنها مسیجی که برام اومده بود انداختم و با خیال اینکه شیما باز مسخره بازیش دم صبح گل کرده، بازش

کردم. شماره ناشناس بود. با تعجب چشمهام روی متن چرخید و در نهایت به اندازه ی نعلبکی گشاد شد:

"خانومی هنوز که بیداری. زشته دختر تا این ساعت بیدار باشه. بگیر بخواب"

یه لحظه خشکم زد و بعدش ترس تمام وجودم رو فرا گرفت. نگاهی به تاریخش انداختم. دقیقاً ساعت سه و نیم فرستاده شده بود. لعنت به هرچی مردم

آزاره! یعنی کی داره منو میپائه؟

کیه که میدونه من تا اینوقت شب بیدارم؟ اصلاً کیه که شماره منو داره؟ بد تر از شماره کیه که آدرس خونگی منو داره؟

حتماً اشتباه شده. شاید طرف میخواست واسه زنی دوست دختری نامزدی چیزی بفرسته اشتباهی واسه من فرستاده! گوشی رو به قفسه ی سینم چسبوندم با ترس گفتم:

- خودتو گول نزن یلدا! اگه اشتباه نشده باشه چی؟ اگه همین الان یه نفر درحال کشیک کشیدن جلو خونت باشه چی؟

با این فکر سریع خزیدم جلوی پنجره. گوشه پرده رو آرام کشیدم کنار و طوری که معلوم نباشم نگاهم رو توی کوچه چرخوندم. هیچ خبری نبود. پشه

هم پر نمیزد! به جز نور کم چراغ برق ها که فقط اطراف خودشون رو روشن کرده بودن کل کوچه تاریک بود.

کسی نبود اگر هم بود من نمیدیدمش. برگشتم به تختم. روی تمام تنم عرق یخ نشسته بود. خیلی ترسیده بودم. یک ساعت وقت داشتم بخوابم. اونم اگر

اختصاصی کافه تک رمان

میتونستم از ترس چشمام رو ببندم! آباژور رو روشن گذاشتم که اگر کسی داره میپادم فکر نکنه ترسیدم و خوابیدم. دلم میخواست زنگ بزنم به شیما ولی

اونم دختر بود! چه کاری از دستش برمیومد؟ چه خاکی باید به سرم میریختم؟

تازه چشمام رو هم رفته بودن که یه دفعه با صدای آلام گوشیم شیش متر پریدم بالا. پتو رو زدم کنار و نشستم. به ساعت نگاه کردم. "شیش و نیم"

باورم نمیشد. چقدر زود شیش و نیم شد!

بلند شدم و تلو تلو خورون رفتم سمت دستشویی. یه مشت آب یخ زدم به صورتم. زیر چشمام کلی پف کرده بود. حق داشتم اینقدر غیر عادی به وظر

بیامش خواب شبانه من یک ساعت و نیم بو. اونم زوری. فیل هم جای من بود میترکید! خدا میدونه امروز چه جوری باید تو شرکت سرپا میموندم!

مسواک زدم و بیرون اومدم. سریع رفتم سراغ نقشه. با خواب آلودگی تمام مشغول ادامه دادن شدم. یه جاهایش هم خوابم میبرد چرت و پرت رسم

میکردم. خلاصه ساعت بیست دقیقه به هشت تموم شد! یکم رفتم عقب و شاهکار هنری خودم و از دور نظاره گر شدم. چشمام چهارتا شد! این چی بود

دیگه؟! خودم اینو قبول میکردم که شهرداری بخواد قبول کنه!؟

خط ها همه نامنظم و کج. اندازه ها غیر دقیق. از همه بدتر پاکن روی کاغذ ردهای سیاه جا گذاشته بود! خجالت میکشیدم اینو نشون رضایی بدم. واسه

اختصاصی کافه تک رمان

بہتر کردنش وقت نداشتم تازہ ہرچی ہم میخواستہم بہترش کنم بدتر میشد!

وسایلم رو جمع کردم و کیفم رو آمادہ کردم. داشت دیرم میشد باید سریع حاضر میشدم.

ہمیشہ چند دقیقہ دیر میرسیدم. توی بی نظمی لنگہ نداشتم!

چتری ہام رو یہ ور ریختم کنار صورتم و بقیہ رو دم اسبی بستم.

رژ لب سنجدی مات زدم و بہ مژہ ہام ریمل زدم تا پف آلود بودن و قرمزی چشمم کمتر

دیدہ بشہ. یہ مانتوی نسکافہ ای پوشیدم. آستینش سہ ربع بود و کمرش تنگ و بلندیش

تا بالای زانوم بود. یہ شلوار کتون جذب قہوہ ای با شال ہمرنگش پوشیدم. سریع کیف و

وسایلم رو برداشتم و دویدم توی

پارکینگ. ماشین رو روشن کردم و پام رو روی گاز فشار دادم.

توی راہ مثل این فیلم جنایی ہا ہی توی آینہ نگاہ میکردم بینم کسی تعقیبم میکنہ یا

نہ! میترسیدم یہ نفر قصد اذیت کردنم رو داشته باشہ. بالاخرہ

موفق شدم بہ یہ پرشیای نقرہ ای مظنون بشم. البتہ بہ ہر کسی کہ میدیدم شک داشتم

ولی بہ این یکی یہ ذرہ بیشتر. حق داشتم کہ نگران باشم؛

نمیتونستم بیخیال باشم چون الان دیگہ من یہ دختر تنها بودم. دیگہ پدرم نبود کہ پشتم

بہش گرم باشہ. ہیچ کسی رو نداشتم! خودم باید مراقب خودم

میبودم مخصوصا من کہ تنها توی یہ خونہ قدیمی دوطبقہ دو واحدی زندگی میکردم کہ

اتفاقا یہ واحدش ہم خالی بود! خیلی جالب بود. ہمہ چی دست

به دست هم داده بود که به ترس من اضافه کنه. این چیزها تا زمانی که پدرم زنده بود اصلا ترسناک نبودن! به خودم که اومدم یه دفعه اون پرشیای نقره

ای پیچید توی یه فرعی و من که حالا مطمئن شده بودم این خودشه، ضایع شدم! چند دقیقه ای تو کف همون ماشین بودم که یه دفعه رشته افکارم پاره

شد. جفت پا کوبیدم روی ترمز و صدای جیغ لاستیک های ماشینم تو کل بلوار پیچید. بوی لنت ماشین رو به راحتی میتونستم حس کنم!

این حرکت من عکس العمل ترمز ناگهانی یه بوگاتی مشکی بود که فکر میکرد میتونه از چراغ رد بشه ولی چراغ قرمز شد و مجبور شد وایسه. قلبم برای

چند لحظه از حرکت ایستاد. دقیقا پنج سانتی متری یا شایدم کمتر از پنج سانتی متر باهش فاصله داشتم! شاید اگه چند ثانیه دیر تر ترمز کرده بودم هم

خودم نفله میشدم هم ماشین خوشگل اون!

یه دفعه خون توی بدنم جریان پیدا کرد. برگشتم به قالب همون یلدای زبون دراز حرف یه کلمه ای که تا قبل از مرگ باباش کسی حق نداشت بهش بگه

بالاچشمت ابرو!

از همون پنج سانتی متر برای سبقت گرفتن ازش استفاده کردم و با یه حرکت فرمون خودم رو از اون مقعیت خلاص کردم و درست کنارش ترمز کردم.

شیشه های ماشینش دودی بود و نمیتونستم خوب ببینمش. ولی چیزی که کم و بیش میشد فهمید این بود که یه مرد جوون پشت فرمونه. شیشه‌ی ماشینم رو دادم پایین و چشمام رو بستم و دهنم رو باز کردم:

- هووووی یابو!! کدوم قبرستونی بهت گواهینامه داده؟! نزدیک بود بیچارمون کنی! اول برو جای گاز و ترمز رو یاد بگیر بعد بیا رانندگی کن!

سرش رو به سمتم چرخوند نگاهم کرد. این نگاه وحشت آور رو میتونستم حتی از پشت این شیشه های دودی هم تشخیص بدم!

با صدای بوق های متعددی که شنیده میشد متوجه شدم که چراغ سبز شده و سریع حرکت کردم. حتی یه کلمه هم چیزی نگفت. توی مقعیتی نبودم که

توجه کنم حواسش به حرفهای من بود یا نه؟ کل راه رو با شوق اینکه حالشو گرفتم و فرصتی برای جواب دادن بهم پیدا نکرد، طی کردم.

دقیقا ساعت هشت رسیدم شرکت. خواستم از پله ها برم که متوجه شدم حسام داره میاد پایین. منم خیلی سریع در آسانسور رو باز کردم در یک حرکت

کاملا مخفیانه خودم رو به داخلش پرت کردم و دکمه سه رو فشار دادم. شالم رو که حسابی رفته بود عقب کشیدم جلو و رژم رو با دست کمرنگ کردم.

دوست نداشتم بگن دو روزه پدرش مرده بی بند و بار شده!

نقشه رو با هر بدبختی که بود تحویل رضایی دادم. روم نمیشد تو چشمات نگاه کنم. اگه دختر مجید لطفی نبودم الان با یه لگد از شرکت مینداختم

بیرون!

بیچاره تو عمل انجام شده قرار گرفت و برای تسکین خاطر من گفت از نظرش مشکلی نداره. حالا ببینیم بازرس چی میگه...

حسابی حالم گرفته بود. امروز هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم و شیمای کله پوک هم نبود. از ترس اون مزاحم بیشعور هم ترجیح میدادم تا عصر

شرکت بمونم. اینقدر وقت تلف کردم تا بالاخره عصر شد و برگشتم خونه.

تمام بدنم کوفته شده بود و حالم حسابی خراب بود. خستگی هم امونم رو بریده بود. هم امیدوار بودم یه معجزه بشه هم اینکه مطمئن بودن که نقشه

تایید نمیشه! چه اوضاعی بود. گند کاری هم که پشت گند کاری. حوصله نداشتم برم شام درست کنم ولی اینو هم میدونستم دیگه کسی نیست نازم رو

بکشه و برام غذا درست کنه! تا آخر شب هم بشینم فقط گرسنگی نصیبم میشه! مانتم رو درآوردم انداختم روی مبل و خودم دست به کار شدم.

مشغول پختن کتلت بودم که صدای تلفن رو شنیدم. یه دونه کتلت برداشتم همون طور که داغ داغ میخوردمش رفتم توی پذیرایی. تا اومدم گوشه رو

بردارم قطع شد و رفت روی پیغام گیر. صدای رضایی توی فضا پیچید:

-- یلدا جان زنگ زدم خونه نبود. خواستم بگم حالا که وقت داری و فردا تعطیله میتونی یکم دیگه رو نقشه کار کنی. نه اینکه بگم بد باشه ها نه! فقط

گفتم اگه میخوای بهتر بشه. راجب یه موضوع هم میخوام باهات حرف بزنم. بعدا اومدی شرکت یادآوری کن بهت بگم...

فردا تعطیله؟! فردا تعطیله! یکم این جمله رو توی ذهنم حلاجی کردم و بعد از جا پریدم و جیغ زددم:

- فردا تعطیله آخ جون!

حالا میتونم از روی نقشه قبلی یکی دیگه بکشم! هو هو هو عالی شد همین طوری برای خودم جیغ میزدم و بالا پایین میپریدم که یه دفعه مثل لاستیک

پنچر شدم. نقشه توی شرکته! فردا هم که تعطیله! پس فردا هم باید ببرم برای تایید! خب فردا که شرکت تعطیله پس چجوری نقشه رو از شرکت بیارم!؟

هرطوری شده بود باید همین امشب میرفتم نقشه رو بر میداشتم.

یه نگاه به ساعت کردم "یک ربع نه بود" خب شرکت نه تعطیل میشد. هنوز وقت داشتم. سریع دویدم توی اتاق و یه مانتوی سفید شنلی برداشتم و هول

هولکی پوشیدم شالم رو هم که روی کاناپه افتاده بود برداشتم انداختم روی سرم. سریع سویچ رو برداشتم و رفتم توی پارکینگ. ماشین رو روشن کردم

اختصاصی کافه تک رمان

و حتی صبر نکردم در پارکینگ کامل باز بشه. با سرعت وحشتناکی حرکت کردم. اینقدر سرعتم زیاد بود که اگه با کسی تصادف میکردم مرگش حتمی

بود! رسیدم جلوی شرکت و طوری ترمز کردم که نزدیک بود از توی شیشه جلو بیفتم بیرون! در ماشین رو باز کردم و دویدم سمت شرکت.

اما در کمال ناباوری به در بسته برخوردم. به ساعت نگاه کردم. نه و دو دقیقه! فقط دو دقیقه دیر کرده بودم!

محکم با لگد کوبیدم به در شرکت. لعنتی چرا باید اینقدر دقیق باشین؟! گوشیم رو در آوردم و تند تند شماره ی قیائی رو گرفتم. خاموش بود! سوار

ماشین شدم و گوشیم رو پرت کردم روی صندلی کنارم. معلوم بود که نباید جواب بده! فردا تعطیله کی به فکر کیه؟؟

با مشت کوبیدم روی فرمون و سر خودم داد زدم:

- گندت بززن!

ماشین رو روشن کردم و تمام حرصم رو سر گاز خالی کردم. خیابونا خیلی خلوت بودن. شب بود و همه جا تاریک بود. دوست داشتم سریع تر برسم خونه.

همین طور با سرعت زیاد رانندگی میکردم که متوجه صدایی شدم. اول نفهمیدم چی شد ولی وقتی هی سرعت ماشین کم و کمتر شد و درنهایت مجبور

شدم کنار خیابون و ایسم فهمیدم که پنچر کردم.

یه نگاه به لاستیک انداختم. حدسم درست بود. یه مشتم خورده شیشه سبز رنگ که فکر کنم مال دلستر بود رفته بود توی لاستیک و دیگه لاستیک نگو بگو جیگر زلیخا!

رفتم روی جدول کنار جوب نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم. دوسه دقیقه نگذشته بود که صدای ترمز یه ماشین رو از نزدیک شنیدم. سرم رو آوردم بالا و نامحسوس نگاهی انداختم. یه پراید مشکی که توش پنج تا پسر نوزده هیجده ساله بودن. از قیافه هاشون معلوم بود حسابی خوردن و تو حال خودشون نیستن. یکیشون با صدایی که مثل خروس خط خطی و رو اعصاب بود گفت:

-- چرا دپی خوشگله؟

ای بابا همین رو کم داشتیم!

-- هه. پنچر کردی؟ بیا ما میرسونیمت.

خودم به اندازه ی کافی عصبی و کلافه بودم. مثل انبار باروت بودم و منتظر یه جرقه! ولی هیچی نمیگفتم فقط سکوت کرده بودم تا بیخیال بشن ولی اونا مثل اینکه نمیخواستن شرشون و کم کنن.

-- بیا نترس بهت بد نمیگذره.

دیگه تحملم تموم شد. آدمی نبودم که بزارم هرکی هر زری میخواد بزنه. بلند شدم و رفتم سمت ماشینشون. یکیشون که از همه پرو تر بود و اتفاقا عقب

هم نشسته بود هنوز داشت وراجی میکرد. منم خیلی سریع یکی از کفشام رو درآوردم و با پاشنه نوک تیزش کوبیدم توی دماغش. دادش هوا رفت. اون

چهارتای دیگه از ماشین پیاده شدن. همشون مثل وحشیا به طرفم حمله کردن. نمیدونستم قصدشون چیه. شاید میخواستن کتکم بزنن. دستهام بی

اختیار مثل سپر روی سرم قرار گرفت. بازوم توی دست یکیشون اسیر شد و منو به سمت خودش کشید. فکرشم نمیکردم یه مزاحمت خیابونی اینقدر

جدی بشه. خیلی ترسیده بودم. فقط اشکای لعنتیم بودن که بی اختیار روی صورتم میریختن. فقط جیغ میزدم ولی اینوقت شب هیچ کس نبود که به

دادم برسه. شیما همیشه میگفت که این بی پروایی یه جایی کار دستت میده!

هی به سمتشون کشیده میشدم و دوباره با حرص هولم میدادن عقب! مثل توپ فوتبالی که توی زمین بین بازیکنها جابجا میشد!

- ولم کنین. کثافتا ولم کنین. دست از سرم بردارین.

همین طور جیغ میزدم که یه سایه پشت سرشون سبز شد. یه نفر کشیدشون سمت خودش و درعرض چند دقیقه همه شون دست از سر من برداشتن و

افتادن به جون اون. منم که ترسیده بودم و نمیتونستم کاری بکنم. فقط با مشتای بی جونم اون پسرا رو میزدم تا ولش کنن. دوست داشتم بدونم این آدم کی بود و نصف شبی از کجا پیداش شد؟

وقتی چهره ی پر از خونس رو دیدم خیلی تعجب کردم. یعنی حسام این وقت شب اینجا چیکار میکرد؟!

اونا سوار ماشینشون شدن و فرار کردن و حسام هم چند قدم پشت سر ماشینشون دوید ولی بهشون نرسید و درنهایت ایستاد. منم سریع لنگ کفشم رو

که روی زمین افتاده بود پوشیدم. سرم پایین بود که متوجه شدم حسام مثل جن جلوم ظاهر شده. یه لحظه ترسیدم و جیغ تو گلویی زدم. با صدای گرفته ای گفت:

-- حالتون خوبه خانوم لطفی؟

- بله ممنون. شما رو خدا رسوند.

-- حالا چرا اینجا توقف کردین؟

با سر به لاستیک ماشینم اشاره کردم. فهمید پنچر کردم.

-- بذارین کمکتون کنم.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- آگه یه زاپاس بهم بدین خیلی ممنون میشم.

-- یه لحظه صبر کنین الان براتون میارم.

سریع رفت سمت ماشینش و بلافاصله در صندوق عقب رو باز کرد و یه حلقه لاستیک هول داد به سمتم.

بدون اینکه یه لحظه زمان رو هدر بدم خیلی تند لاستیک رو گرفتم و از توی ماشینم یه آچار چرخ بزرگ برداشتم. جک روغنی رو زیر ماشین گذاشتم و با

پنج بار پیچوندن دسته ی کوچیکش، ماشین چهار سانت از زمین فاصله گرفت. پیچ چرخ رو با یه حرکت باز کردم و لاستیک قبلی رو درآوردم. اون

لاستیکی که حسام بهم داده بود رو به جای قبلی گذاشتم و پیچ رو بستم. کل این کار من حدود سه دقیقه هم طول نکشید. لاستیک خودم که به طور

کامل از دست رفته بود رو گذاشتم کنار خیابون. دستهام حسابی کثیف شده بودن. خواستم از توی ماشین دستمال بردارم که متوجه حسام شدم.

برگشتم به طرفش و دیدم با دهن باز مونده از تعجب داره نگاهم میکنه.

- آقای مالکی حالتون خوبه!؟

از شوک اومد بیرون و شروع کرد به بلند خندیدن. همین طور که میخندید دست میزد. این آدم دیوونه بود. اصلا منظورش رو نمیفهمیدم! خوب که خنده

هاش ته کشید گفت:

-- خانوم لطفی باید بگم شما اولین زنی هستین که به عمرم دیدم توی این مدت کم بتونه لاستیک عوض کنه!

ههه! اولاً من زن نیستم و دخترم! دوماً بزن به تخته چشم نخورم. بچه پررو!

سوار ماشینم شدم و خواستم در رو ببندم که دستش رو گذاشت روی لبه در و بعد با اون صدای چندش آورش گفت:

-- لطفا مراقب خودتون باشید.

اوه! چه زود هم پسرخاله شد! توی چشماش زل زدم و گفتم:

- از بابت کمکتون ممنون!

سرش رو اینقدر آورده بود پایین که در نزدیک ترین حالت ممکن به من قرار گرفته بود. حالا میتونستم بهتر ببینمش.

صورت کشیده و موهای قهوه ای و لخت. چشمای قهوه ای که به مشکی میزد. با بینی متوسط و پوست کمی سبزه!

قیافش اصلاً به دلم نمینشست. چشماش همیشه یه طور مزخرفی از سرتا پام رو زیر ذره بین میذاشت. احساس میکردم منو یه شکل عجیبی تصور میکنه!

با این فکرم یه لحظه از نزدیک بودنش چندشم شد و دیگه موندن رو جایز ندونستم و در ماشین رو محکم بستم و پام رو روی گاز فشار دادم. توی آینه به

عقب نگاه کردم. همین طور اون جا ایستاده بود. اصلا حسام این وقت شب اینجا چیکار میکرد؟ از کجا پیداش شد؟

از این آدم به شدت بدم میومد ولی نمیتونستم باهاش بد تا کنم. چون جونم رو نجات داده بود. فکر نقشه مثل موریانه داشت مغزم رو میجوید. یه لحظه

هم نمیتونستم خودم رو ببخشم. همه ش داشتم بدمیاوردم!

صبح از خواب بیدار شدم. صبح که چه عرض کنم، لنگِ ظهر بود! همین طور توی خونه وول میخودم و کلافه بودم از اینکه یه روز کامل وقت داشتم و هیچ

کاری برای انجام دادن نداشتم. یعنی داشتم اگه خنگ بازی درنمیاوردم الان یه کاری داشتم که انجام بدم. همین طور تو فکر بودم که صدای زنگ درخونه رو شنیدم. رفتم کنار آیفون و با اکراه جواب دادم.

صبح تعطیلی کی میاد در خونه من؟

- بله؟

-- باز کن در رو نکبت!

یه لحظه انرژی توی بدنم جریان پیدا کرد. توی آیفون جیغ زدم:

- گمشو بیا بالا.

به دو نرسیده جلوی در ظاهر شد. جیغ خفیفی زدم و با حالت طنز و کش داری گفتم:

- شیما..

اونم در جواب ادای من رو درآورد و گفت:

-- یلدا

بعد دوتایی زدیم زیر خنده و با هم گفتیم: "مرض"

فقط خدا میدونه که چقدر از دیدنش خوشحال شدم. شیما دوست بچگی من بود. باهش رفت و آمد خانوادگی داشتیم.

بابام روی دوستایی که من انتخاب میکردم خیلی حساس بود ولی شیما تافته جدابافته بود! هر جا شیما میرفت منم اجازه داشتم برم هر جا شیما نمیرفت

منم نمیتونستم برم. بعد از مرگ بابام اون تنها کسی بود که داشتم. تنها کسی که از خواهر هم بهم نزدیک تر بود. نزدیک تر؟! این بشر رو با یاسمن حتی

نمیشه مقایسه کرد.

- بیا بشین.

رفت روی مبل نشست و منم رفتم آشپزخونه تا براش چایی بیارم. چایی رو گذاشتم رو میز و با حالت عشوه و کراحت گفتم:

- خب شیراز خوش گذشت شیما خانوم؟

همین طور که شالشو برمیداشت با غیظ گفت:

-- نه بابا چه خوشی؟ شاهین سرماخورد مسافرت رو به همه کوفت کرد!

خندیدم و گفتم:

- حقیته! بدون من میری عشق و حال بایدم بهت خوش نگذره!

-- بهت گفتم بیا خودت کلاس گذاشتی!

— کجا میومدم آخه؟ اولاً تازه یازده روز از فوت بابام گذشته بود دوماً تو یه پدربزرگ

مادربزرگ پیر اونجا داری که بری خونشون. من کسی رو دارم؟

-- ای بابا غصه نخور درست میشه...

برای اینکه خودم رو از سرک کشیدن به گذشته ی تلخم معاف کنم سریع بحث رو عوض کردم:

- زود باش بگو ببینم برام چی سوغاتی آوردی؟

-- باشه یه لحظه صبرکن.

دستش رو برد توی کیفش و یه جعبه مخملی از توش درآورد. خواستم بگیرمش که سریع دستش رو کشید و گفت:

-- این جوری که همیشه! بذار مثل این خارجیا باکلاس باشیم.

یه دفعه بلند شد و اومد اینطرف میز جلوی پام زانو زد. بعد جعبه رو باز کرد و گرفت سمتم و گفت:

- - خانم زیبا من به شما علاقه مند شده ام. آیا پیشنهاد ازدواج مرا میپذیرید؟

خیلی خندم گرفته بود. همه ی این حرفا رو با جدیت تمام و چشمای بسته میزد. منم انگشتر رو از توی جعبه برداشتم و دستم کردم. خیلی خوشگل بود.

طرحش یه شکوفه ریز بود که دورش پر از نگین های سفید بود.

با صدایی که عشوه توش موج میزد گفتم:

- من زن پسرای چشم آبی و چاق نمیشم!

تا کلمه "چاق" رو شنید خیز برداشت به طرفم و من فرار و اونم دنبال من. خداییش چاق نبود چون میدونستم روی اضافه وزن حساسه اذیتش میکردم.

توی خوشگلی هیچی کم نداشت. پوست سفید و صورت گرد. موهای لخت و قهوه ای روشن. با لبهای نه درشت نه کوچیک و دماغ متناسب با صورتش. اما

چشماش...همیشه به چشماش حسادت میکردم! دوتا چشم فیروزه ای رنگ که همه رو مجذوب خودش میکرد. اما اخلاقش درست مثل خودم بود. هردو

سگ بودیم اونم از نوع هارش!

اینقدر دنبال هم کردیم و کوسن های مبل رو توی سرو و صورت هم زدیم که خسته شدیم. درنهایت وقتی شیما رفت من مجبور شدم خونه رو که مثل

بازار شام شده بود مرتب کنم. اینکار اینقدر خستم کرد که نفهمیدم کی خوابم برد.

دلم میخواست شیما رو خفه کنم. به لطفش امروز نیم ساعت دیرتر از خواب بیدار شدم. هول هولکی یه مانتوی آبی آسمونی با شلوار سفید و شال سفید پوشیدم. آرایش هم به یه رژ لب صورتی کمرنگ اکتفا کردم. به محض اینکه به شرکت رسیدم بدون اینکه ماشین رو خاموش کنم دویدم توی شرکت و رفتم توی اتاقم. نقشه رو از توی کشو برداشتم. دلم میخواست از وسط جرش بدم ولی الان وقتش نبود. خدا میدونست چقدر از این پروژه ی نحس و این نقشه ی شوم بدم میومد!

یه پوشه سفید برداشتم و نقشه رو گذاشتم توش. دستم اینقدر پر بود که مجبور شدم گوشیه با دهنم نگه دارم.

سوار ماشین شدم و صفحه موبایلم که جای رژ لب روش مونده بود رو تمیز کردم. آدرس رو از خونه روی کف دستم نوشته بودم.

به همون آدرس رفتم. بالاخره رسیدم. حدود ده دقیقه برای قرار دیر کرده بودم. به ساختمون بلندش که نگاه کردم سرم گیج رفت. جایی که همه طراح ها ازش میترسیدن. شهرداری!

نقشه رو برداشتم و به خدا توکل کردم. با قدم های محکم وارد ساختمون شدم. چهارتا آسانسور داشت. آدم از این ساختمون میترسید. وارد یکی از

آسانسورها شدم. طبقه بیستم. آهنگش آدم و به رقص و میداشت ولی اینقدر استرس داشتم که تا طبقه ی بیستم کم کم کر شدم و دیگه گوشهام چیزی

نمیشنیدن! بالاخره رسید و اومدم بیرون. یه سالن بزرگ که توی آخرین طبقه ی این برج واقع شده بود. اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد منشی بود که

همزمان با حرف زدن با تلفن با ناخن های بلندش هم ور میرفت. رفتم نزدیک میزش ایستادم. اولالا! چه خبره خواهرم؟! تو منشی هستی اگه رئیس بودی

چقدر آرایش میکردی؟ قیافش خیلی تو چشم بود. پوست برنزه با چشمای سبز و موهای بلوند که همش رو از کنار مقنعه گشادش ریخته بود بیرون.

تلفن رو قطع کرد و با صدای نازکش گفت:

-- امرتون؟

- برای ثبت طرح اومدم.

-- قبلا هماهنگ کردین؟

توی دلم گفتم: نه همین طوری اومدم که تو ضایع کنی و بگی برو رد کارت!

- بله..

-- یه لحظه صبر کنید. اسم شرکت؟

- ایران مهر

تلفن رو برداشت و گفت:

-- جناب مهندس از شرکت ایران مهر برای ثبت طرح اومدن...بله..

با دستش به سمت در اشاره کرد و گفت:

-- بفرمائید.

سریع رفتم سمت در قهوه ای رنگ و بزرگی که به سمتش راهنماییم کرد. یه پلاک طلایی روی در بود. "مهندس خسروی". امیدوارم این مهندس خسروی

آدم کوری باشه! چون با این وضع نقشه رد شدن رو شاخشه!

دوتا تقه زدم و وارد شدم. پشت میزش نشسته بود و متوجه من که شد سرش رو آورد بالا. خواستم سلام کنم که حرف توی ذهنم موند.

این؟ این نه! امکان نداره! مهندس خسروی اینه؟ بدبخت شدم! خواستم برگردم و برم ولی دیگه دیر شده بود. بقول مامان خدا بیامرزم گذر پوست یه روزی به دباغ خونه می افتاد!

«امیر»

سرم رو از روی برگه بلند کردم. یه لحظه تعجب کردم. اول فکر کردم اشتباه میکنم. اما چهره همچین آدمی امکان نداشت از ذهنم پاک بشه. این دفعه

شانس بهم رو آورده بود. وقت تلافی بود.

چند قدم لرزون به سمتم برداشت. با صدای لرزون گفت:

- - س..سل..ام!

- سلام.

از چهرش معلوم بود حسابی ترسیده. پوشه‌ی کارشو روی میز گذاشت. همون طور که پوشه رو به طرف خودم میکشیدم برای اینکه ترسش بیشتر بشه
گفتم:

- من شما رو قبلا جایی ندیدم؟

سریع با تته پته گفت:

- - نه، فکر نکنم!

پوزخندی زدم و برگه رو از توی پوشه برداشتم. گذاشتمش مقابل خودم. اول پایین نقشه رو نگاه کردم که مشخصات طراح نوشته شده بود. لطفی. هه؛

خانوم مهندس لطفی بهت نشون میدم یه من ماست چقدر کره داره! باید یه درسی بهش میدادم تا بفهمه کی باید از اون زبون درازش استفاده کنه!

یه لحظه فکرم جرقه زد. دستم رفت سمت خودکار قرمز. کاری رو انجام دادم که تاحالا برای هیچ کس نکرده بودم.

یه خط دقیقا توی قطر برگه کشیدم. صدای حرکت خودکار روی برگه مثل آب خنکی بود که روی دلم ریخته شده بود! با یه خط عمود دیگه خط قبلی رو

نصف کردم. حالا یه ضربدر قرمز وسط نقشه بود. البته حقش بود چون نقشه‌ش پر از مشکل بود. اما میتونستم این رو همین طوری هم بهش بگم. خراب کردن برگه و نقشه اولیه فقط برای تنبیه کردنش بود.

با حس پیروزی نگاهش کردم. با چشمای گرد شده از تعجب به برگه خیره بود. کارد بهش میزدی خورش درنمیومد. با حالت تاسف سری تکون دادم و گفتم:

- واقعا براتون متاسفم خانوم لطفی. کدوم قبرستونی به شما مدرک لیسانس داده؟

این قاطعیت بعد از این همه محترمانه حرف زدن مثل گله ای بود که به سمتش شلیک شد و از شوک خارجش کرد ولی حرف خودشو تحویل خودش داده بودم. یه دفعه با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

-- چرا؟

- چی چرا؟

به نقشه اشاره کرد و گفت:

-- چرا اینکار رو کردین؟

- چون مشکل داشت.

-- اون وقت میتونم بدونم مشکلش چی بود؟!

- من مسئول نیستم مشکلات شما رو بهتون بگم.

با حرص، منتظر یه جرقه برای منفجر شدن گفتم:

-- پس دقیقا مسئول چی هستین؟

دستهام رو تو هم قلاب کردم، به صندلیم تکیه دادم و گفتم: من فقط مسئولم که تایید کنم یا تایید نکنم! که متاسفانه نقشه شما رو تایید نکردم. حالا هم

میتونید نقشه تون رو ببرید یه دفتر دیگه تا شاید اونجا تایید کنن. در غیر این صورت پس فردا صبح مجددا نقشه رو اصلاح کنین و بیارید.

از قصد فقط برای اینکه حرصش رو دربیارم این رو گفتم و گرنه نقشه ای که دوتا خط قرمز گنده توشه رو کی قبول میکنه؟ با خشم دندون هاشو روی هم سایید و گفتم:

-- پس فردا همین موقع اینجام!

بعد با عصبانیت برکه رو از روی میز برداشت و پاش رو محکم روی زمین کوبید و ایستاد. بعد با قدمهای تند به سمت در رفت. پوشه سفید رنگش رو از

روی میز برداشتم و با صدایی که رگه های تمسخر توش موج میزد گفتم:

- خانوم لطفی.

اختصاصی کافه تک رمان

برگشت و نگاهم کرد. نمیتونستم جلوی خندهم رو بگیرم. درحالی که اثرات خنده تبیدل به پوزخند پر از نفرتی روی لبم شده بود گفتم:

- پوشه تون رو جا گذاشتین.

با غیظ نفسش رو فوت کرد و از اتاق خارج شد و در رو با تمام قدرتش کوبید به بهم.

با عصبانیت به وکیل بابا نگاه کردم و خواستم برم که بابا دستم رو گرفت و نداشت. با صدای کنترل شده بهش توپیدم:

- بابا قرار ما این بود؟!

-- صبر کن. چرا اینقدر زود از کوره در میری؟ خب صبر کن برات توضیح میدم...

دست به سینه ایستادم و گفتم:

- منتظرم!

-- خب بعد از این همه مدت بین تو و اون دوتا که یادشونم نیست من زنده م هیچ فرقی نیست؟ من باید تا زمانی که هستم عدالت رو برقرار کنم.

- بابا اسم این عدالت نیست! نمیگی مردم راجب من چی فکر میکنن؟ نمیگن پدرش هنوز زندهست این تمام مال و تموالش رو بالا کشیده؟!

— مگه چیکار داریم میکنیم؟ دوتا سند هستش دیگه! هم خیال من راحت میشه هم خودت خلاص میشی.

- من نمیخوام!

-- این ارثته، حفته!

- من اگه ارث نخوام باید کیو ببینم!؟

سرم داد زد:

— تو غلط کردی نمیخوای! مگه دست خودته! یک ساعته من پیرمرد رو اینجا علاف خودت کردی! انگار میخواد کوه جابجا کنه! دوتا امضا میزنی تموم

میشه میره دیگه!

با کلافگی دستی به صورتم کشیدم. پدرم بود. فریاد که سهله حتی اگه تو گوشمم میزد حق نداشتم حرف بزنم. وکیلش یه نگاه به من انداخت و به بابا

گفت:

-- اگه مشکل رفع شد تشریف ببرین داخل.

بابا به من نگاه کرد و من با بی میلی سری تکون دادم. بعد به سمت اتاقی که با دست نشون داد رفتیم. وکیلش چند تا سند و با کپی هاش گذاشت روی

اختصاصی کافه تک رمان

میز. یه وکالت نامه تنظیم کرد و بعدشم برگه ها رو داد بابا امضا کنه. بعدشم گذاشتشون جلوی من. اول خواستم از زیرش در برم. اما همین که نگاهم توی

چشمای خسته و نگران بابا افتاد نظرم عوض شد. از اینکه مجبور باشم بخاطر دیگران کاری رو انجام بدم متنفر بودم! با غیظ و اکراه پایین برگه ها رو امضا

کردم. داشتم اموالی رو تصاحب میکردم که اون گرگ صفت ها دنبالش بودن! قرار بود دیگه از آسایش و آرامش خبری نباشه! نه! با افتادن سایه نحس اون

دوتا روی زندگیم دیگه آسایشی در کار نبود!

سریع بلند شدم و از اتاق خارج شدم. با این چند تا وکالت نامه بیشتر اموال و دارایی های بابا به نام من شده بود. این یعنی چند برابر شدن بار مسئولیت

من!

دست مهربون بابا از پشت روی شوئم نشست. برگشتم به سمتش. احساس میکردم حالش با چند دقیقه پیش زمین تا آسمون فرق کرده. یه آرامش

عجیبی توی چشمش موج میزد. انگار اون نگرانی که تو دلش بود برطرف شده بود.

سرم و زیر انداختم و با ملایمت گفتم:

- پدر من آخه چرا اینقدر این مسائل برات مهمه؟ کی به شما گفته قراره بمیری که اینقدر به فکر تقسیم اموالتی؟

-- امیر جان. فقط من و اون خدای بالای سرم میدونیم که فرق تو با خواهر و برادرت چیه. موقعی که من دارم نفس های آخرم رو میکشم، این تو هستی

که پیشمی! این تویی که دائما کنارمی! درحالی که اون دوتا حتی نمیدونن من زنده ام یا نه؟

- بابا من اگه ایران موندم وظیفه‌م بوده! سرم به کار خودم گرمه!

-- من باید یه کاری میکردم که پس فردا سرم رو گذاشتم زمین جلوی خدای خودم رو سفید باشم.

با کلافگی دستم رو توی موهام کشیدم و گفتم:

- بابا میشه اینقدر راجب مرگ حرف نزنی!؟

لبخند تلخی زد و دستش رو توی جیب کتش فرو کرد و یه برگه درآورد. گرفتش به سمتم. بعد با صدای گرفته‌ای گفت:

-- ببین؛ دکترا هم تاییدش کردن.

یه نگاه به برگه آزمایش انداختم. حق با اون بود. اولش از یه فرض شروع شد اما الان این آزمایشات نشون میداد که واقعا سرطان خون داره! با صدایی که

سعی میکردم نلرزه گفتم:

- چه ربطی داره بابا مگه دکترا خدا هستن؟ هیچ کس از فرداش خبر نداره!

حسابی از اینکه بابا تمام افکارش روی مرگ متمرکز شده بود ناراحت بودم. این انرژی منفیش داشت روی منم اثر میگذاشت. با هربار دیدن چهره ی پر از غم بابا زخم های روحم دوباره تازه میشدن! قلبم به انفجار نزدیکتر میشد. دلم برای تنها کسایی که توی زندگیم داشتم میسوخت..

آدرس رو بلد بودم. سه چهار بار برای قرار کاری رفته بودم اونجا. شک داشتم بابا خونه ی شریکش رو داده بهش یا یه خونه ی دیگه توی همین منطقه براش خریده؟ جلوی کوچه که رسیدم صدای گوشیم بلند شد. بعد از اینکه ماشین رو پارک کردم گوشیم رو برداشتم:
- بله؟

- سلام جناب خسروی، رضایی ام. میخواستم بگم سهام آماده است. اگه موافقید سریع تر یه قرار ملاقات بذاریم.

- راضی شد که سهام رو بفروشه؟

- بله. اولش راضی نبود بفروشه براش سخت بود ولی بالاخره قبول کرد.

- فقط یه چیزی آقای رضایی...

- مشکلی پیش اومده؟ نکنه پشیمون شدین؟

- نه فقط آگه میشه لطفا با واسطه این کار انجام بشه. چون مطمئنم اگر بفهمه طرف قرارداد منم میزنه زیر همه چیز.

-- بله بله در جریانم. نگران نباشین یه واسطه مورد اعتماد براتون جور میکنم.

- ممنون.

گوشی رو قطع کردم. شیرینی و گل رو از روی صندلی عقب برداشتم و راه افتادم به سمت در سفید رنگی که انتهای کوچه بود.

با دیدن پلاک شش که بالای در نصب شده بود، مطمئن شدم که درست اومده بودم. همین که زنگ رو فشردم در باز شد. فکر کنم منتظرم بود.

سریع از وسط حیاط رد شدم و با قدم های بلند به سمت خونه ی ویلایی کوچیکی که توی مرکز حیاط قرار داشت رفتم. یک طبقه اما نوساز. خوب بود اما

اگر از من نظر میخواست هیچ وقت نمیداشتم بیاد اینجا. هنوز از امنیت این محله اطمینان نداشتم. وارد خونه شدم و مستقیما رفتم توی پذیرایی و

شیرینی و گل رو گذاشتم روی میز. به اطراف نگاهی انداختم. هنوز خیلی از وسایل داخل جعبه و کارتن بودن. این نشون میداد مدت زیادی نیست که

اسباب کشی کرده.

همین طور که همه جا رو از نظر میگذروندم و دنبالش میگشتم، هر دوتا دستش رو دورم حلقه کرد.

دستاش و از دورم باز کردم و چرخوندمش سمت خودم. چشمه‌هاش قرمز بودن و از رنگ و روش معلوم بود گریه کرده.

انگشت اشاره‌م رو زیر چونه‌ش گذاشتم و سرش رو بالا گرفتم و گفتم:

-- من اشتباه میشنوم یا این چشما دارن داد میزنن که گریه کردن؟

-- امیر خیلی بیشعوری! تو چرا اینقدر بی حواس شدی؟ یهو منو یادت رفت؟

با بی حوصلگی گفتم:

- ایا! باز تو شروع کردی؟ حالا که اینجام!

-- زحمت کشیدی! بعد از چند هفته یادت افتاد بیای پیشم؟

- خب حالا! بگو ببینم از اینجا راضی هستی؟

-- اره خوبه. راستی امیر کلی چیز میز واسه خونه خریدم. بیا بریم نشونت بدم.

دست منو گرفته بود و مثل بچه کوچولوها دنبال خودش میکشید و هرچیزی که خریده

بود رو بهم نشون میداد. مثل یه دخترک کوچولو که با ذوق

اسباب بازی هاش رو برای یه پسر بی حوصله به نمایش میذاره! خیلی ذوق داشت. شاید

اگر منم جای اون بودم از این استقلالی که داشتم خیلی راضی

میبودم.

-- آخ. چقدر گشمنه!

- منم. دلم واسه دسپخت تنگ شده!

دسته‌هاش رو از هم فاصله داد و صداش رو بچه گونه کرد و گفت:

-- ولی من که غذا نپختم! تمام مدت تو اینجا بودی من چطوری از تو دل میکنم میرفتم
توی آشپزخونه؟

چشمهام رو توی کاسه‌ی سرم چرخوندم و گفتم:

- خب پس بیا بریم رستوران یه چیزی بخوریم.

-- باشه.

توی رستوران اینقدر مسخره بازی کرد که یه لحظه به اینقدر شاد بودنش حسودیم شد.
اونم مثل من بود. اونم از بچگی سختی کشیده بود. چطور

میتونست این همه مثبت اندیش باشه؟ بین شوخی هاش یه دفعه لحنش جدی شد و
گفت:

-- میگم امیر. یادت که نرفته سه شنبه باید بری دکتر...

قاشقم رو انداختم توی بشقاب و با لحن پرخاشگرانه ای گفتم:

- اه! شکوفه باز تو شروع کردی؟! اعصاب منو خورد نکنا!

دستاش و به نشانه تسلیم برد بالا و بعد دلخور گفت:

-- الان سر من داد بزن. بعد دوهفته دیگه میگم امیر دکتر چی گفت باز بگو آخ یادم رفت برم دکتر!

فقط سرد نگاهش کردم که خودش منظورم رو فهمید و شونه هاش رو بالا انداخت.

خیلی نگران سلامتی من بود. شاید چون خیلی دوستم داشت. حسی که متقابل بود. اهل بروز احساسات نبودم. هیچ وقت بهش نگفتم که چقدر دوستش

دارم. اما خودش میدونست که تنها دختر توی زندگی منه و از این قضیه خیلی هم راضی نبود!

«یلدا»

ایندفعه چون دستم باز شده بود و دفعه دوم بود زود تر تمومش کردم. ساعت نزدیکای هشت بود و اولین باری بود که اینقدر از خودم راضی بودم! این

حس نادر و کم یاب خیلی کم به سراغ من میومد! معمولا وقتی سرش شلوغ نبود!

خیلی حرفه ای تمام کارهای نقشه رو انجام دادم و مطمئن بودم که تایید میشه. یعنی اگر تاییدش نمیکرد یکی میزنم تو دهنش!

من اگه شانس داشتن لوک خوش شانس میشدم نه یلدا! تو خیابون حال یارو رو میگیریم فرداش کارمون پیشش گیر میفته! تف تو این زندگی که سرتاسر

پراز امیدواریه!

با اینکه اواخر پاییز بود ولی توی خونه هوا خیلی گرم بود. پیرهن صورتی رنگم رو درآوردم و نفس از سر آسودگی کشیدم. یه تاپ مشکی رنگ تنم بود.

میدونستم شب با این خوابم حتما سرما میخورم اما واقعا نمیتونستم گرما رو تحمل کنم. کلیپسم رو باز کردم و خرمن موهای قهوه ای رنگم اطرافم رو فرا

گرفت. موهایی که موج های درشتی داشت اما نمیشد گفت فر چون به لخت نزدیک تر بود. تنها بدیش این بود که خیلی پر بود! جمع کردن و مرتب

کردن این همه مو از توان من خارج بود! اما خشگل بود. موهامو دوست داشتم و علاقه ای به کوتاه کردنشون نداشتم. هرچی زیبایی داشتم از مادرم داشتم.

اون یه زن فوق العاده بود. بابام واقعا عاشقش بود. اگه یه نفر در اون حد عاشق من باشه من سر از پا نمیشناسم!

یه لحظه از حرفم پشیمون شدم. گردنبندم رو با دستم لمس کردم. حس خنثی بودن وجودم رو لمس کردم. سرمایی که بهم انتقال میداد باعث میشد هر

روز بیشتر از قبل به افکارم مسمم بشم. اینکه دیگه توی زمان حال کسی از عشق و عاشقی چیزی نمیدونه. شاید مرده! زیر خروار ها خاک دفن شده.

چطور میشه آدم این همه درویی و خیانت رو اطراف خودش ببینه و یک درصد عشق رو باور کنه؟ شاید یه دختر نباید اینطوری باشه اما من آرامشم رو

توی تنهایی میدیم. همین طور توی آینه به خودم خیره شده بودم و غرق افکار همیشگیم
بودم که با صدای تلفن به خودم اومدم. تلفن رو توی دستم جا

بجا کردم و به شماره نگاه کردم. خیلی عجیب بود! اصلا معلوم نبود شماره کجاست!

- بله؟

-- سلام. یلدا خانوم؟

از شنیدن صدای یه مرد کمی متعجب شدم. با لحن پر از پرسش گفت:

- خودم هستم.

انگار اطمینان پیدا کرد به اینکه خودمم و ادامه داد:

-- خوبی؟

سرسنگین و خشک گفتم:

- به جا نیاوردمتون؟

-- حالا دیگه ما رو هم فراموش کردی؟ مهدی ام!

همین که اسمش رو شنیدم هیجان به بدنم سرازیر شد. با شوق و دستپاچگی گفتم:

- سلام مهدی جون. خوبی؟ ببخشید شماره یکم عجیب بود نشناختم.

-- حق داری شناسی. از لندن زنگ میزنم.

-||؟ خب چی شد یادی از ما کردی؟

-- یاد؟ من حتی یک ثانیه هم بدون فکر کردن به شما زندگی نمیکنم.

از اینکه گفت شما کمی اخمهام توی هم جمع شد. هیچوقت دلم نمیخواست با اون جمع

بسته بشم. با کسی که از زندگیم پاکش کرده بودن. همچنان

سکوت کرده بودم که گفت:

-- یلدا شنیدم بابات فوت شده. خیلی ناراحت شدم تسلیت میگم.

با خنده ی پر از غصه ای سردادم و با صدایی که میلرزید گفتم:

- ما توی این دار دنیا یه بابا داشتیم که اونم...

بغض به گلوم خنجر زد و نتونستم حرفم رو ادامه بدم. اشکهام انگار داشتن از افکارم فرار

میکردن. خودشون رو با لجابت از چشمهام به زمین میرسوندن.

-- غصه نخور یلدا. تو هنوز ما رو داری...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده. باز داشت منو با اون دختره جمع میبست.

- مرسی مهدی جون. حالا تو از کجا فهمیدی؟

-- یاسمن بهم گفت.

با حرص گفتم:

-!؟! بهش میگفتی چه عجب یادت اومد که یه پدری داشتی و مثل خیار گوجه از بوته
پدید نیومدی!

-- نزن این حرف رو. خیلی ناراحت بود. من دیدم که چقدر عذاب کشید.

- دیدم خیلی ناراحت بود. حاضر نشد یه روز دست از عیش و نوشش برداره و بیاد ایران سر
خاک بابا!

-- خیلی دلت پره ها!

- اگه جای من بودی این حرف رو نمیزدی!

-- کاری نداری؟ حسابی حالمون رو گرفتی!

- نه. ببخشید سرت رو درد آوردم. بعد از این همه مدت زنگ زدی فقط غرغر کردم!

نفس عمیقی کشید که صداش رو به وضوح شنیدم. با لحن آرومی گفت:

-- این چه حرفیه؟ همین شماره ی منه. هروقت دلت گرفته بود میتونی روی من حساب
کنی!

- مرسی که به یادم بودی.

-- خواهش میکنم یلدا کوچولو! خدا حافظ...

گوشی رو قطع کردم و خودم رو انداختم روی تخت. مهدی ذهنم رو مشغول خودش کرد.
خیلی وقت بود که خبری ازش نداشتم. کاش میشد بیاد ایران.

دوست دارم ببینمش، باهاش حرف بزنم. خیلی دوست دارم ببینم چه شکلی شده؟ بچه که بودیم خیلی خوشگل بود همه‌ی دخترا عاشق قیافش بودن!

اما جدا از این بحثا مهدی هم صحبت خوبی بود. کاش میتونستم براش از زندگی تلخم بگم. خیلی نیاز داشتم یه نفر شنونده‌ی حرفام بشه. حرفایی که تنهایی هام و برملا میکنه.

صبح ساعت هفت بیدار شدم. بعد از اینکه دوش گرفتم، سریع موهای نمناکم رو خشک کردم.

بعد تند تند شونه کردمشون. حس کردم کل موهام کنده شدن! از پشت با کلیپس بستمشون بالا بعد چتری هام رو به دو تره تقسیم کردم و هردو رو از

کنار سرم بردم عقب و با گیره بستم. قیافه‌م شبیه دختر دانشجو ها شده بود. یه مانتوی مشکی کوتاه برداشتم که با یه بند جلوش بسته میشد. چون

خیلی باز بود زیرش یه تیشرت زیتونی پوشیدم. یه شال زیتونی هم سرم کردم و رژ لب سنجدی کمرنگ زدم و به چشمام هم مداد کشیدم. یه پوشه سبز

رنگ برداشتم و نقشه زدم گذاشتم توش. به رنگ شالم هم میومد. هه؛ چه افکار دخترونه ای داشتم!

یه برچسب کوچیک زدم گوشش و روش اسم شرکت رو نوشتم.

آل استار های مشکیم رو پوشیدم و رفتم توی پارکینگ و خیلی سریع حرکت کردم به سمت شهرداری. اولین بار بود که همه چیز اینقدر مرتب بود.

جلوی در بزرگش که تعداد زیادی آدم در حال تردد بودن پارک کردم و پیاده شدم.

نفس حبس شده رو فوت کردم و یه نگاه به تابلوی جلوی در انداختم. از لای دندون های روی هم قفل شدهم خریدم:

- خدایا این ساختمون و دم و دستگاهش رو روی سر آدماش خراب کن! نه نه نه!! صبر کن من کارم رو انجام بدم بعد وقتی اومدم بیرون خرابش کن!

از فکر خودم خندهم گرفت. رفتم داخل و وقتی وارد همون سالن شدم دوباره همون خانم منشی خوشگله رو دیدم اما چون یه نفر توی دفترش بود باید

صبر میکردم. تا این چند روز با بدبختیاش تموم بشه من مطمئنا میمیرم! ولی چاره ای نبود! بقول معروف هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد!

روی یکی از صندلی ها نشستم و مشغول دید زدن سالن بزرگ طبقه ی بیستم این برج شدم. همه چیز مثل بیمارستان سفید بود آدم سرش گیج میرفت.

یه لوستر بزرگ نقره ای از سقف آویزون بود و توی گوشه های سالن درختچه های مصنوعی گذاشته بودن. چند تا تابلو هم به در و دیوار بود. همشون

عکس اسب بود یا تکی یا به صورت دسته جمعی!

یکی از تابلو ها خیلی نظرم رو جلب کرد. عکس یه اسب سفید بود که روی سم هاش و پوزه اش لکه های قهوه ای بود و یال های بلندش پریشون بود.

جلوی اون تابلو یه مرد میانسال با موهای کم پشت روی صندلی نشسته بود که مانع خوب دید زدنم میشد. اتفاقا از نگاه های مزخرفش معلوم بود فکر

کرده دارم به اون نگاه میکنم!

یه لبخند چندش آور زد که همون همون لحظه منشی گفت:

-- خانوم لطفی میتونید تشریف ببرین داخل.

از روی صندلی بلند شدم و درحالی که برای اون مرده پشت چشم نازک میکردم، زیر لب طوری که بشنوه گفتم:

- اییش!

سریع وارد اتاق شدم. اینقدر سرش به کارش گرم بود که متوجه من نشد. بهش نزدیک شدم ولی باز متوجه حضورم نشد. پوشه رو محکم کوبیدم روی

میز و سر دادم به سمتش. سرش و بلند کرد و بهم نگاه کرد. اول با تعجب و بعد طوری که انگار خصومتی باهام نداشته باشه یا بهتر بگم طوری که انگار

دیگه حوصله‌ی بحث کردن نداشت، با دست به مبل کنار میز اشاره کرد و من نشستم. سریع پوشه رو باز کرد و برگه رو درآورد گذاشت جلوش روی میز.

خیلی موشکافانه بهش نگاه کرد. منتظر بودم بگه نه که کفشم رو بکوبم تو سرش!

یه نگاه به من انداخت یه نگاه به نقشه و گفت:

-- بهتر از دفعه قبله ولی..

خونم به جوش اومد. نذاشتم ادامه حرفش رو بزنه و درحالی که خیز برداشته بودم به سمتش و با چشمهای بیش از حد گشاد شده، مثل طلبکارها

نگاهش میکردم گفتم:

- ولی چی؟ ها؟ ولی چی؟ ولی نمیتونی قبول کنی آره؟ فکر کردی منم مثل بقیه ام که بذارم حقم رو بخورید؟ دفعه اول گفتم مشکل داره چیزی نگفتم

ایندفعه دیگه کوتاه نیام. ازتون شکایت میکنم آقا! یعنی چی؟ اگه توی خیابون بهتون فحش دادم چون حقتون بوده! این دلیل همیشه مسائل بیرون رو وارد کار بکنید! شما دیگه به کینه شتری گفتین زکی!

همه حرفام رو یه نفس گفتم و نزدیک بود از بی اکسیژنی خفه بشم! میدونستم ایندفعه هم تایید نمیکنه. منم کاری نمیتونم بکنم و همش درحد حرفه.

ولی خب حداقل حرفام رو زده بودم!

اول یکم نگاهم کرد. طوری که انگار حتی ذره ای از حرفهای منو به خودش نگرفته! بعد یه دفعه زد زیر خنده. بلند بلند میخندید. طوری که فقط

میتونستم سکوت کنم و با تعجب و حیرت نگاهش کنم! این چه وضعش بود؟ من همین الان داشتم تهدیدش میکردم! حالا میخنده واسه من!؟

خوب که خنده هاش ته کشید دوباره زل زد توی چشمام. اما در کسری از ثانیه اخماش توی هم جمع شد. اینقدر وحشتناک شده بود که قالب تهی کردم!

چشماش طوری بهم نگاه میکردن که هرآن احتمال میدادم بلند شه منو بزنه!

چرا این آدم نرمال نبود؟! نه به اون خنده ی دودقیقه‌ی قبلش نه به این اخم الانش!

سکوتی که بینمون حکم فرما بود به اضطرابم دامن میزد. سعی میکردم خودم رو خونسرد نشون بدم اما مگه میشد؟

بالاخره سکوت با صدای موبایل اون شکسته شد! به محض اینکه مکالمه اش شروع شد فضولی منم گل کرد. نمیتونستم چیزی از حرفاش بفهمم چون

مثل مامورای اف بی ای حرف میزد و این منو کنجکاو تر میکرد:

- الو...سلام...ممنون...نه...مشکلی نیست...نه...درسته...کی؟.....باشه...

وقتی تماسش رو قطع کرد مجددا خیره شد به من. با نفرتی که من به خوبی میتونستم حسش کنم اما زیاد طول نکشید که مهر بزرگی که کنار وسایل

روی میزش بود رو برداشت گذاشت روی گوشه نقشه بعد با اکراه فشار داد. نقشه رو با پوشه گذاشت لبه میز.

تایید شد؟ یعنی الان واقعا تایید شد؟ حرفام اثر داشت؟ نه! امکان نداره بخاطر چرت و پرتای من این کار رو کرده باشه هرچی بود به اون تماس مرموز

مربوط بود! اما به هر حال من که کارم تموم شد. پس بهتره هرچه سریع تر فلنگ رو ببندم تا نظرش عوض نشده!

نقشه رو برداشتم و بلند شدم. سه چهار قدم به سمت در برداشتم اما احساس کردم هنوز یه چیزی سر دلم سنگینی میکنه. خیلی منو چزوند. حیفه حالا

که همه چیز تموم شده حرفم رو بهش نزنم! فوقش دفعه‌ی بعد برای تایید نقشه میرم پیش یه نفر دیگه!

برگشتم به عقب نگاه کردم. همین که سنگینی نگاهم رو احساس کرد سرش رو آورد بالا. تمام کینه ای که ازش داشتم رو توی نگاهم ریختم و شمرده

گفتم:

- امیدوارم دیگه هیچ وقت هیچ کجا چشمم به قیافتون نیفته جناب مهندس خسروی!

اینو گفتم و سریع از دفترش خارج شدم. از مجتمع که اومدم بیرون یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- خدایا حالا وقتشه! میتونی الان ساختمون و رو سر آدماش خراب کنی.....

برگشتم شرکت. با دمم گردو میشکستم. کسی خبردار نبود که نقشه اول تایید نشده و این دفعه دومه.

رضایی هم خوشحال بود. توی آسانسور وقتی هم رو دیدیم سریع یاد حرفش افتادم و گفتم:

- راستی آقای رضایی یادمه گفتین میخواین راجب یه موضوعی باهام حرف بزنیم.

-- ا؛ راست میگی. پنج دقیقه‌ی دیگه بیا اتاقم.

رفتم و وسایلم رو جمع کردم. تا کیف سنگینم رو ببندم پنج دقیقه هم گذشت. دوتا تقه به در زدم و وارد اتاقش شدم. اول داشت با تلفن حرف میزد تا من

اومدم به کسی که پشت خط بود گفت بعدا بهش زنگ میزنه. رضایی هم جدیدا مشکوک میزدا! وقتی نگاه منتظرم رو دید بالاخره به حرف اومد:

-- بیین دخترم، یلدا جان من و بابات مثل دوتا برادر بهم نزدیک بودیم. بعد از مجید من درقبال تو مسئولم پس بدون حرفی نمیزنم که به ضررت باشه.

دوباره سکوت کرد و این داشت منو میترسوند.

- آقای رضایی دارین منو نگران میکنین میشه بگین چی شده؟
خنده کوتاهی کرد و گفت:

-- لازم نیست نگران باشی دخترم. اتفاق بدی نیفتاده موضوع امر خیره!

امر خیر؟ یعنی خواستگاری؟ حتما الان من باید سرخ و سفید بشم و خجالت بکشم!!

-- یلدا جان حسام رو که میشناسی؟

میشناختم؟ مگه میشد مزاحم همیشگیم رو نشناسم؟ برای اینکه یکم کلاس بذارم گفتم:

- حسام؟ کدوم حسام؟

-- حسام مالکی مهندس ناظر پروژه نور.

- آها...

-- چند وقت پیش اومد پیش من و از علاقه اش به تو گفت. گفت که حسابی ازت خوشش اومده. من زیاد نمیشناسمش اما چهارماه که اینجا کار میکنه

بدی ازش ندیدم. پسر سر به زیر و خوبیه البته نظر تو شرطه. خب چی میگی؟

چی میخواست بشنوه؟ من آدمی نبودم که تن به ازدواج بدم. اونم با کی؟ حسام! فکر کردن بهش هم حاله رو بهم میزد ولی نمیتونستم همین جور

بهش بگم برو رد کارت. یه بار جون من رو نجات داد. درسته یکم بی حیا و پرو بود اما هیچ وقت بدی نکرد. برعکس همیشه سعی میکرد به من کمک کنه

ولی خب به رضایی هم نمیتونستم سربالا جواب دروغ بدم.

- خب من و آقای مالکی زیاد روی هم شناخت نداریم. بنظرم بهتره خودشون حرف دلشون رو بزنین.

-- باشه هرطور خودت راحتی.

سه روز گذشت و بالاخره بعد از کلی قربونی و اسپند و نذر و نیاز، پرژه نور کلنگ خورد!

«امیر»

اختصاصی کافه تک رمان

از روی تخت بلند شدم و کتم رو برداشتم. دکتر هنوز داشت ورور میکرد اما حوصله شنیدن حرفای تکراریش رو نداشتم.

-- جناب خسروی من هر دفعه از وضعیت کلیه و تصویه خون و گردش خون و اهمیتش برای شما حرف میزنم ولی شما انگار اصلا براتون مهم نیست که

چقدر این مسئله حیاتیه! یادتون هست که خدمتون گفتم عمل همیشه آخرین اولویت بیمار هستش؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. ادامه داد:

-- شما به آخرین اولویت خیلی نزدیک هستین. به نظر من شما از عمل میترسین!

با عصبانیت بهش نگاه کردم. خودش فهمید اگه یه کلام دیگه ادامه بده محکم میگویم توی دهنش. مشغول نوشتن دارو های همیشگی شد. بعد نسخه رو

گرفت به طرفم و درحالی که از زیر چشم با غیظ نگاهش میکردم گرفتمش و خواستم از مطب برم بیرون که صدام زد:

-- آقای خسروی.

سرجام ایستادم. انگار وقتی پشتم بهش بود جرأتش زیاد میشد و هر حرفی دلش میخواست میزد:

-- به نظرم شما نیاز به یه مشاوره اساسی دارین...

در رو محکم بستم و اوادم بیرون. سویچ ماشین رو از جیبم درآوردم و زیر لب گفتم:

- اونی که به مشاوره نیاز داره تویی مردک وراج!

سوار ماشین شدم و حرکت کردم به سمت محضر. همه کارها رو دورادور کنترل میکردم. رضایی هم همه چیز رو مو به مو بهم گزارش میداد.

به وسیله واسطه ای که خود رضایی معرفی کرده بود معامله انجام شد. بعد از اون هم وقتی آبها از آسیاب افتاد همون واسطه با گرفتن حقش سهام رو به نام من کرد.

برای یه پرژه بزرگ با این شرکت کار داشتیم. با یه سرمایه بزرگ و چند تا قرار داد!

تو فکر بودم که از کارخونه باهام تماس گرفتن. قائمی مسئول کارهای کارخونه بود و از یه طرف هم جاسوس من!

چون بابا زیاد مشکلات کاری براش مهم نبود بعضی وقتا من باید حلشون میکردم. دکمه ی هندزفیری رو فشردم:

- بله؟

-- امیر میتونی بیای اینجا؟

- چی شده؟

-- بیا دوباره خبر جدید.

- باشه. من تا بیست دقیقه دیگه خودم رو میسونم.

اختصاصی کافه تک رمان

اکثر کارخونه ها و کارگاه های تولید قطعات خودرو تو شهرای دیگه بودن. اما شعبه اصلی و درواقع صادر کننده اصلی توی حومه تهران بود. دقیقا بیست

دقیقه طول کشید که برسیم. از جاده خاکی که حدودا صد متر از اتوبان فاصله داشت گذشتم و رسیدم جلوی در کارخونه. نگهبان تا متوجه من شد سریع

شروع کرد به چاپلوسی کردن و مطیع بازی!

فقط خدا میدونست اگه بالا سرشون نباشی دسته گلی نیست که به آب ندن! همه از زیر کار درمیرن. اینقدر سروصدا توی محوطه زیاد بود که اعصابم

داشت خورد میشد. از پله ها دویدم بالا و به محض اینکه منشی منو دید در شیشه ای اتاق مدیریت رو باز کرد و منم سریع رفتم تو و در رو بستم. به

محض بسته شدن در سروصدا هم قطع شد. سرم رو گرفتم توی دستهام و با انگشتمام پیشونیم رو فشار دادم. قائمی با خنده اومد به طرفم و دستش رو

گذاشت روی شونم و گفت:

-- سلام. چی شده؟ سردرد داری؟

- نداشتم. اما به لطف این صداها که مته میذاره روی مخ آدم، الان دارم!

-- به خاطر این دستگاه برش های قدیمیه که دارن داد میزنن ما تعویض میخوایم!

- اینا رو برو به بابا بگو که هروقت میاد اینجا میپرسه همه چی ردیفه؟ تو هم برای چاپلوسی هی میگی نگران نباشید جناب خسروی همه چیز رو به راهه!

-- چرا به بابات؟ مگه جناب عالی رئیس نیستی؟

این از کجا میدونست بابا کارخونه رو زده به نام من؟ فکر کنم من اگه سرم رو بخارونم از کسی پنهون نمی‌مونه!

به صندلی اشاره کرد و گفت بشین.

نشستم و گفتم:

- وای به حالت سهراب اگه منو به خاطر کارای جزئی کشونده باشی اینجا!

-- نه امیر این قضیه واقعا مهمه.

بعد از این حرف منشی رو صدا زد و گفت:

-- خانم لطفا ریکوردر سالن رو بیارید.

چشمی گفت و رفت. سه دقیقه بعد با دستگاہ ریکوردر اومد توی اتاق. گذاشتش روی میز و خواست بره که سهراب بهش گفت بشینه.

نگاهم بین اون و منشی در دوران بود که سهراب سکوت رو شکست:

-- امیر احدی رو میشناسی؟

یکم فکر کردم. میشناختمش؛ کیانوش احدی کسی که هر ماه کار واردات فولاد ضد زنگ رو انجام میداد. معمولا همیشه فلز مورد نیاز قطعات رو از اون

میخریدیم.

به نشونه تایید سرم رو تکون دادم. ادامه داد:

-- دیروز برای اینکه ببینه کارهای تخلیه درست انجام میشه و کسی از کار سر باز نمیکنه اومده بود اینجا. درواقع برای فضولی. وقتی داشتن با معاونش

دوتایی توی راهرو حرف میزدن متوجه این نشدن که صداشون درحال ضبط...

به احدی و دارو دستش شک داشتم و دوست داشتم بدونم چه سوتی داده. سهراب دکمه کنار دستگاه رو فشار داد. سه دقیقه در سکوت سپری شد و

بعدش صدای کارگرای محوطه حیاط توی کل اتاق پخش شد. وسطش یه دفعه یه صدا از همه بلند تر شد که به راحتی میشد تشخیص داد صدای احدیه

اونم به خاطر نزدیک بودن بیش از حد به ریکوردر...

-- پس فردا میخوام برم خونه ش. مطمئنم این جور مواقع راحت میشه دلش رو به دست آورد. شنیدم حال چندان خوبی نداره و مریضه. امروز فرداست که

عمرش رو تقدیم عزرائیل کنه..

با چشمهای گشاد شده به سهراب نگاه کردم که دوباره سکوت شکسته شد:

-- از کجا اینقدر مطمئنی؟

-- اگه با چشمام ندیده بودم چقدر وضعیتش خرابه نمیگفتم. بعد از اون همه اموال به پسرش میرسه. همه کارخونه های ژاپن و از اون مهم تر صادراتش

توی تایلند! کیوان اگه بتونیم بعد از مرگش با پسرش یه قرارداد مادام الفروش ببندیم دیگه جز ما نمیتونن از هیچ شرکتی آلیاژ بخرن....

-- خب چه فایده ای داره؟ ممکنه به طور کل بعد مرگش بزنه زیر همه چیز و معامله قبلی رو هم فسخ کنه.

-- نه خیلی ساده تر و خام تر از این حرفاست. بعد از این که قرداد ببندیم درجه کیفی رو میاریم پایین تا درصد سود بره بالا هیچ کس خبردار نمیشه. به راحتی با گمرکی کم میتونیم.....

چون از اونجا دور شدن دیگه صداشون واضح نبود. سرم رو گرفتم بین دستهام. صدای سهراب رو شنیدم که گفت:

-- امیر اینم شاهد حی و زنده. منشی همه حرفاشون و بهم گفت و بخاطر همین نشستم همه حرفای ضبط شده رو بررسی کردم.

بلند شدم. توی محوطه کوچیک اتاق هی قدم میزدم. سهراب منشی رو مرخص کرد و گفت میتونه بره.

کلافه دستهام رو مشت کردم و همون طور که راه میرفتم میکوبیدمش به پام. زیر لب غر میزدم و به خودم و اون کثافت فحش میدادم:

- مرتیکه عوضی! رذل پست! پدرم بهت کمک کرد، زیر سایه ی اون هرچی که الان هستی شدی!

دستگاه همچنان در حال پخش بود و از سر گرفته شده بود. دیگه تحمل شنیدن صدای نحسش رو نداشتم. با عصبانیت ریکوردر رو از روی میز برداشتم با تمام قدرتم کوبیدمش به دیوار اتاق. با صدای بدی شکست و به هزارتا تیکه تقسیم شد و ریخت روی زمین. دوباره نشستم روی صندلی و مجدداً سرم رو توی دستهام گرفتم. سهراب رفت کنار دیوار و زانو زد روی زمین. از بین تیکه های دستگاه، کاسِت کوچیکی که توش بود رو برداشت و گذاشت توی کشوی میزش.

-- آروم باش امیر. با این عصبانیت کار دست خودت میدی و همه چیز رو خراب میکنی!
- چطور آروم باشم؟ این حیوون صدقه سر پدرمن به اینجا رسید حالا داره لحظه شماری میکنه که بابام بمیره! عوضی بیشرف!
-- بین امیر اگه گفتم بیای اینجا واسه این نبود که عصبانی بشی و سطحی تصمیم بگیری. فقط خواستم بدونی چه کسایی اطرافتن. خواستم مستقیماً به خود بابات بگم اما شرایطش حکم میکرد که به تو بگم.

از جا بلند شدم و رفتم به سمت در. از سهراب تشکر کردم و برگشتم خونه. اعصابم بابت اون مرتیکه حسابی خورد بود. یه آشی براش میپزم که یه وجب روغن روش باشه! نمیذارم یه آب خوش از گلوش پایین بره! من خامم؟ من ساده ام؟ بهش حالی میکنم. اونی که امروز فردا عزرائیل میاد سراغش اونه! آرزو

های محالش رو با خودش به گور میبره!

سعی میکردم زیاد نرم شرکتی که تازه سهامش رو خریده بودم. اونم فقط به خاطر این بود که با اون دختره چشم تو چشم نشم. اما تا کی میتونستم خودم رو مخفی کنم؟

از آسانسور اومدم بیرون و رفتم توی اتاق رضایی و منتظرش نشستم تا بالاخره اومد. حرفامون راجب پروژه جدیدی بود که قرار بود به زودی با هم استارت بزیم. کار بزرگی بود و این برام خیلی اهمیت داشت.

جرعه‌ای از قهوه ام رو نوشیدم و نگاهی به رضایی انداختم که گفت:

-- خب پس پای یک میلیارد پول وسطه!

- البته این فقط سهمی که ما باید از سرمایه پرداخت کنیم هستش. غیر از ما هفت تا سرمایه گذار دیگه هم هستن.

-- حالا چرا اینقدر براشون مهمه؟

- نمیدونم. همیشه از کارشون سر در آورد. امروز سد احداث میکنن، فردا پل! پس فردا همه رو خراب میکنن دوباره از نو میسازن! الانم میخوان مجتمع تجاری بسازن.

یه نگاه به ساعتش انداخت و گفت:

-- خانم لطفی یکم دیر کردن.

- شاید همه چیز رو فهمیده و از تصمیمش منصرف شده.

-- نه نه نه. من الان باهوش تماس میگیرم. مطمئنم توی ترافیک مونده.

بی حوصلی سری تکون دادم و درحالی که به پنجره نگاه میکردم گفتم:

- امیدوارم!

«یلدا»

امروز با رضایی و سرمایه گذار جدید شرکت یه قرار ملاقات داشتم. استارت پروژه جدید رو

زدن. طراحی یه ساختمان خیلی خیلی بزرگ توی گلستان. از

شرکت ما تنها نقشه کش من بودم. اما سه تا نقشه کش دیگه هم از شرکت های دیگه توی

این کار شرکت میکنند. خیلی هیجان داشتم چون تاحالا از این

کارا نکرده بودم.

باید جلوی سرمایه گذار جدید یا بهتر بگم جلوی مدیر مالی شرکت با سر و وضع مرتب

ظاهر میشدم. من یه بار بیشتر ندیدمش یه مرد مسن به اسم دولت

شاهی بود. امیدوارم این آقای دولت شاهی زیاد نکته بین نباشه.

به ساعتی نگاه کردم. اوووو! خیلی دیر شده بود. سریع موهای بلندم رو از پشت بستم و همه ی چتری هام و آزادانه ریختم کنار صورتم. یه مانتوی کوتاه که شبیه پیرهن مردونه بود و خط های نارنجی و سبز و مشکی داشت پوشیدم.

شلوارم هم جین مشکی بود و یه روسری لچکی سبز که به مانتوم میومد سرم کردم. کفش اسپرت های سبزم رو پوشیدم و یه رژ لب جیگری مات زدم.

خط چشم مشکی و ریمل هم زدم. امروز باید جلوی این یارو حسابی خشگل میشدم.

البته نمیخواستم ازم خوشش بیاد ولی بعضی از مردا به قیافه خانمها خیلی توجه میکنن!

داختم به مچ دستهام عطر میزدم که یه دفعه گوشیم به صدا در اومد. وقتی شماره رضایی رو دیدم سریع ریجکت دادم و بهش اس زدم که دارم میام.

سریع سوار ماشین شدم و سر یه ربع رسیدم شرکت. خوبیش این بود که این جلسه معارفه بود و لازم نبود کیف و وسایلم رو ببرم. از ماشین پیاده شدم و سریع رفتم توی شرکت. مجبور بودم روسریم رو با دست نگهدارم چون گره اش خیلی شل بود و میترسیدم بیفته. از آسانسور اومدم بیرون و رفتم جلوی

اتاق رضایی. دوتا ضربه به در زدم و بازش کردم. اول رضایی رو دیدم که رو به من نشسته بود اما بعدش اون که پشتش به من بود به سمتم چرخید و

نگاهی بهم انداخت. یه دفعه چشمم اندازه ی نعلبکی گشاد شد!

این؟

بازم این؟ این اینجا چیکار میکرد؟ وای خدایا چرا هر جا میرم باید این رو ببینم؟!

با اخم بهش خیره بودم و اونم بدون توجه به نگاه های خیره ی من طوری که انگار اولین باره که منو میبینه بهم نگاه میکرد. رضایی که اخمای گره

خورده ی منو دید بلند شد و تا خواست حرفی بزنه در رو رها کردم و با سرعت رفتم سمت آسانسور. پشت سرم اومد و در اتاق رو بست. همین طور طوطی

وار اسمم رو صدا میزد:

-- خانوم لطفی... خانوم لطفی... یلدا جان!

دیدم نمیتونم بهش بی توجه باشم بالاخره جای پدرم بود و این کار من بی احترامی حساب میشد. ایستادم؛ وقتی بهم رسید با صدایی که سعی داشت

آرومم کنه گفت:

-- یلدا جان، دخترم این کارا چیه؟ زشته جلوی مهندس!

بی رو در بایستی گفتم:

- آقای رضایی میتونم بدونم این یارو اینجا چیکار میکنه؟

-- میفهمی. اما قبلش باید یه چیزی رو برات توضیح بدم...

منتظر چشم بهش دوخته بودم که بالاخره سکوت رو شکست:

-- ببین یلدا از این به بعد باید به اینجا اومدن مهندس عادت کنی. الان مهندس خسروی دیگه مدیر مالی این شرکته.

یه لحظه گیج شدم. اما همین که دوهزاریم افتاد با دستم جلوی دهنم رو گرفتم. چیزایی که رضایی میگفت برام قابل هضم نبود:

-- سهام بابات رو آقای خسروی خرید!

مثل آدمهایی که سخته ناقص زدن با لکنت گفتم:

— اما... اما من مطمئنم که به این یارو نفروختمش! اون یه پیر مرد بود فامیلیشم دولت شاهی بود!

-- آقای دولت شاهی یه واسطه بود! این بنده خدا میدونست که تو سهام رو مستقیما به اون نمیفروشی، مجبور شد از اون آقا کمک بگیره.

دلیم میخواست از این همه سادگی خودم بشینم زار زار گریه کنم! از اینکه یکی دستم بندازه متنفر بودم و الان احساس ضعف و بیچاره بودن بهم دست

میداد!

- یعنی چی که واسطه بود؟! یعنی چی؟ آقای رضایی من به شما اعتماد کرده بودم؛ چطور تونستید با من این کار رو بکنید؟ از شما بعید بود!

خواستم برم که دستم رو از روی آستین گرفت و کشید سمت اتاقش. همین طور که منو با خودش میبرد بهم تشر میزد:

-- بین یلدا من جای باباتم. اولاً کاری نکردم که تو یه الف بچه بخوای توییخم کنی، دوما من نمیدارم با افکار کودکانه و لجبازی های بچگونهت از یه همچین موقعیت بزرگی بگذری. خودت خوب میدونی هیچ کس با این قیمت سهامت رو نمیخرید! الانم مثل یه دختر بالغ و عاقل با قضیه برخورد میکنی! کاریه که شده! درضمن نبینم بی ادب بشی!

چشمی گفتم که با اعتماد بهم در اتاق رو باز کرد. هردو باهم وارد شدیم و وقتی فهمید راه فراری ندارم دستم رو ول کرد. خودش نشست پشت میزش و منم روی مبل جلوی میزش نشستم. درست روبه روی خسروی!

با عصبانیت نگاهش کردم و وقتی اونم به من نگاه کرد فهمیدم حسمون دوطرفه است. اونم از دیدن من خوشحال نیست. بهتر! منو باش به خاطر کی سه ساعت جلوی آینه به خودم میرسیدم! رضایی که فهمید الان با چشمام یارو رو میدرم سریع سرفه تصنعی کرد و گفت:

-- آقای خسروی ایشون خانوم لطفی هستن. خانوم لطفی ایشونم آقای خسروی مدیر مالی و از این به بعد سرمایه گذار پروژه های کلان شرکت هستن.

زیر لب یه خوشوقتمِ نصفه نیمه پرندم بهش که اونم جوابم رو نداد. فدای سرم!

با رضایی مشغول حرف زدن شدن و این وسط رضایی یه سوال از من میپرسید که احساس نخودی بودن بهم دست نده. منم با تکون دادن سر حرفش رو

تایید میکردم. دیگه حوصله‌م داشت سر میرفت. باید یه طوری خودم رو سرگرم میکردم.

اول خواستم بین حرفای این پسره که چون رضایی یکی دوبار امیر خطابش کرد فهمیدم اسمش چیه یه سوتی پیدا کنم و بگویم تو ملاحظش و بهش بخندم

اما لامصب اینقدر دقیق حرف میزد که آدم هنگ میکرد. حرفاش یه طوری بود که آدم فکر میکرد قبل از اومدنش درباره هر یه کلمه‌ش تحقیق کرده و از

صحتش اطمینان داره!

بیخیال سوتی شدم و زدم تو نخ آنالیز کردنش. خیلی زیر چشمی و سطحی نگاش میکردم که فکر نکنه خبریه. حدودا میخورد بیست و پنج_شش سالش

باشه.

قد بلند و چهارشونه. موهای نه لخت نه حالت دار مشکی. پوست گندمی. چشمای قهوه‌ای و ابروهای پرپشت مشکی دماغش هم متوسط بود نه خیلی

کوچیک نه خیلی بزرگ. یه کت مشکی خوش دوخت پوشیده بود و شلوار کتون مشکی با پیرهن طوسی. یه زنجیر هم توی گردنش بود که زیر لباسش

بود و یقه پیرهنش مانع دیدم میشد. در کل قیافش مشکلی نداشت. از اون پسراییه که تمام ملاک‌های هر دختری رو در خودشون دارن. نگاهم چرخید

روی انگشتاش و وقتی در جست و جوی حلقه بی جواب موند، پوزخندی نشست روی لبم. خب معلومه منم مثل این یه پدر و مادر پولدار داشتم و تمام

دخترای تهران در بست در اختیارم بودن، چه دلیلی داشت زن بگیرم؟ خدا میدونه چند تا دختر بدبخت رو آباد کرده و حالا داره واسه خودش مجرد

میچرخه!

بالاخره حرفاشون تموم شد و بلند شدن. یه دفعه یه فکر توی ذهنم جرقه زد. وقتی با رضایی دست داد حتما دستش رو جلوی من دراز میکنه که باهام

دست بده و منم باهاش دست نمیدم و جلوی رضایی ضایع میشه! آخ جون!

همین که دستش از دست رضایی خارج شد من آماده اجرای نقشه ام شدم که یه دفعه برگشت عقب و یه راست رفت به سمت در!

خیلی بهم برخورد! دست دادنش بخوره تو سرش! یه خداحافظی خشک و خالی هم نکرد! مرتیکه عوضی. تو کی هستی که اینقدر واسه من خودتو تحویل

میگیری؟ من به صد تا مثل تو اهمیت نمیدم اونوقت تو میخوای منو ضایع کنی؟ حالا نشونت میدم. اینقدر میچزونمت که با دست خودت سهامت رو

بفروشی و از اینجا فرار کنی! حالا ببین!

مشغول جمع کردن وسایلم بودم. آخه آخر این هفته عازم سفر بودیم. باید برای باز دید مکان پروژه میرفتیم گرگان.

اختصاصی کافه تک رمان

متاسفانه امیر آقا هم با ما میومدن و من از این بابت خیلی خوشحال بودم! شانس که نداریم خیلی خوش سفریم حالا میشیم سوژه ی این بچه قشنگ!

هرچیزی که فکر میکردم لازم میشه برداشتم. به علاوه کلی لباس گرم چون زمستون تو راه بود و من از سرما خوردن بیزار بودم. اینقدر وسایل برداشتم

که درنهایت چمدونم خیلی سنگین شد و مجبور شدم یه سری چیز ها رو مجددا حذف کنم تا یکم سبک بشه!

خیلی خسته شده بودم. لباس هایی که میخواستم توی راه بپوشم رو هم گذاشتم کنار. کلی برنامه ریزی داشتم که دوباره بخاطر سهل انگاری کار دست خودم ندم. درنهایت مثل جسد افتادم روی تخت و خوابم برد.

وقتی صدای گوشیم بلند شد دلم میخواست فقط یه جوری خفه اش کنم!

پتو رو زدم کنار و نشستم. تا خواستم گوشی رو بردارم قطع شد! منم از خدا خواسته انداختمش روی عسلی. خب اگه کار مهمی داشته باشه بعدا زنگ

میزنه!

دوباره خوابیدم. خودمو پیچیدم لای پتو و صورتم رو فرو کردم توی بالش. هنوز چشمام گرم نشده بود که دوباره صدای گوشیم بلند شد.

تصنعی از خودم صدای گریه درآوردم و نالیدم:

- گفتم بعدا نه همین الان!

با بدبختی خودمو از تخت جدا کردم و گوشیم رو برداشتم. وقتی شماره حسام رو دیدم دلم میخواست خفه ش کنم! با غیظ گفتم:

- ای بر پدر و مادر خروس بی محل لعنت!

اتصال رو زدم:

- الو؟

-- الو سلام یلدا.

بیشعور! چه زود پسر خاله میشه!

- خانومش رو نشنیدم!

-- ببخشید. سلام یلدا خانوم! خوب شد؟!

- نه! خوب نشد. کی به شما اجازه داده منو با اسم کوچیک صدا بزنی؟

-- خیلی عصبانی هستین، خواب بودین؟

برای اینکه شرمنده بشه گفتم:

- بله!

-- اوه! ببخشید من نمیدونستم شما تا ساعت یازده میخوابین. میخواستم اگه میشه هم رو ببینیم. باید باهم حرف بزنینم.

حوصله نداشتم جواب طعنه‌ی حرفش رو بدم. روش خیلی زیاد شده بود:

- همین الان بگین خب!

-- همیشه. باید رو در رو بهتون بگم. آدرس رو براتون میفرسم..

خواستم کلاس بذارم و بگم نه که قطع کرد! پسرهای پررو! گاو بیشعور احمق! روی من تلفن رو قطع میکنی؟ حالا وقتی نیومدم سر قرار ضایع شدی آدم

میشی!

ساعت نزدیکای چهار بود. از حموم اومدم بیرون. گوشیم رو چک کردم. آدرس رو فرستاده بود. میدونستم اگه نرم ولم نمیکنه از طرفی هم خودم از

فوضولی میمیرم که چه حرفی داشته؟ بهتر بود برم و ببینم چی میگه. قضیه خاتمه پیدا کنه.

یه مانتوی طوسی جلو باز پوشیدم با شلوار لی جذب. یه شال صورتی سرم کردم که با کتونی های صورتیم همخونی داشت.

آرایشمم به یه رژ لب صورتی اکتفا کردم. موهام خیس بودن و نمیتونستم درست حسابی جمعش کنم. ناچارا ریختمشون کنار صورتم. خیلی کلافه شدم

چون پف داشت و به خاطر خیس بودن فر شده بود. کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون. خواستم در رو ببندم که چشمم به شاخه گل رز افتاد. خم شدم و

برداشتمش. این دومین باری بود که جلوی در خونه گل پیدا میکردم. موشکافانه بهش نگاه کردم و گفتم:

- من بفهمم تو کی هستی، پدرت رو درمیارم! مزاحم!

طبق آدرسی که داده بود رفتم. یکم توی ماشین علاف کردم تا وقت کشی بشه. منتظرم بمونه کلاسش بیشتره.

بالاخره منت گذاشتم و قدم رنجه فرمودم از ماشین پیاده شدم. رفتم توی کافی شاپ. یه دور چشم گردوندم و متوجه حسام شدم. تا من رو دید دست

تکون داد و بلند شد. رفتم سمتش و صندلی مقابل خودش رو برام بیرون کشید. خودش هم نشست.

سلام کرد اما من بی توجه به سلامش مشغول دید زدن اطراف شدم. اصلا حوصله حرف زدن نداشتم. ترجیح میدادم شنونده‌ی حرفاش باشم.

چون از قبل سفارش داده بود برامون قهوه و کیک آوردن. منم که این وسط هیچ کاره! همه جای من تصمیم میگیرن! سرم رو انداخته بودم پایین و با

ناخن های بلندم به لبه ی میز ضربه میزدم اما زیر سنگینی نگاهش داشتم له میشدم. دیگه طاقت نیاوردم و گفتم:

- چیه آدم ندیدی؟

-- خیلی خوشگلی!

از خجالت آب شدم. پسره بی حیا! چشمت رو درویش کن! از رو هم نمیره!

- انشالله نگفتین پیام اینجا که نگام کنین!؟

-- نه. یه حرفای داشت سر دلم سنگینی میکرد. باید حرف دلم رو بهتون میزدم.

وقتی سکوت رو دید ادامه داد:

-- من خیلی وقته که دیگه تفاوت روز و شب رو نمیفهمم. دیگه مثل آدم نمیتونم زندگی

کنم. من بلد نیستم اصولی حرف بزنم. از وقتی شما رو دیدم

حالم دگرگون شده.

هه! الان این داشت از من خواستگاری میکرد؟ پیش خودش چی فکر کرده؟ شاید نه!

میخواد بگه بیا باهم دوست باشیم. در اون صورت حسابش جداست

با کیفم میکوبم تو دهنش!

- اما آقای مالکی من هنوز شما رو نمیشناسم. چیزی درمورد شما نمیدونم.

-- امروز گفتم بیاین اینجا که همین چیزها رو بهتون بگم. واسه معرفی خودم نمیدونم از

کجا باید شروع کنم. من بیست و پنج سالمه. توی کانادا بزرگ

شدم. بخاطر پدر و مادرم که اونجا زندگی میکردن. وقتی فوق لیسانسم رو گرفتم فوراً

برگشتم ایران؛ میخواستم توی کشور خودم کار کنم. یه شرکت بهم

پیشنهاد کار داد. وقتی اومدم یه قرار ملاقات با پدرتون گذاشتم تا شرایطم رو بگم. ایشون

هم قبول کردن که اونجا مشغول به کار بشم. همون روز شما رو

توی دفتر پدرتون دیدم. یه دختر زیبا که با وجود سادگیش خیلی خاص بود! یه حسی

درونم به وجود اومد که قابل توصیف نیست. من خیلی خوشحالم

که با شما آشنا شدم. شما همون نیمه گمشده‌ی من هستین که مدت ها داشتم دنبالش می‌گشتم....

داشتم از خنده می‌ترکیدم! همیشه به خاطر اخلاق گندم یه اخم کمرنگ توی صورتم دیده میشد که نمیذاشت کسی پی به حال درونیم ببره. از داخل

داشتم به ریشش میخندیدم و به ظاهر از حرفه‌اش کلافه بودم. به قول مادرم دختر باید سنگین باشه! اگه خودم رو خالی میکردم و میخندیدم برداشت

دیگه ای میکرد و روش زیاد میشد!

— — همون روزا خواستم برای خواستگاری اقدام کنم که پدرتون فوت شدن. من هرروز میومدم شرکت تا شما رو ببینم اما موفق نشدم. تا اینکه بعد از چهارم

باباتون دوباره شمارو دیدم. باور نمیکنید انگار دنیا رو بهم دادن! خانوم لطفی من توی کانادا دوست دختر زیاد داشتم اما به هیچ کدوم حس عشق نداشتم.

حسی که از وقتی شما رو دیدم توی وجودم پدید اومده....

آمپر چسبوندم. از این همه پررو بودنش روی سرم داشت شاخ سبز میشد! یعنی چی که دوست دختر داشتم؟ دوست دخترای تو به من چه ربطی داره؟

سریع از جا بلند شدم و خواستم از کنار میز رد بشم که دستم رو گرفت. با غیظ بهش نگاه کردم که ملتمسانه گفت:

-- کجا میرین؟ شما که هنوز جواب قطعی به من ندادین!

جواب من از اولم منفی بود. شاید اگه مثل آدم حرف میزد جواب رو نمیکوبیدم توی دهنش:

- جواب من منفیه آقای مالکی! لطفا دست من رو ول کنین. مثل اینکه هنوز با شان و عرف اینجا آشنا نشدین! نه اینجا کاناداست، نه من دوست دختر شما!

اینو گفتم و دستم رو محکم از دستش کشیدم بیرون. سریع از کافی شاپ خارج شدم و دویدم به طرف ماشینم. نشستم توی ماشین و پیشونیم رو چسبوندم به فرمون. دودقیقه که گذشت صدای برخورد انگشت شخصی با شیشه رو شنیدم. شیشه رو دادم پایین. نجوا وار گفتم:

-- یلدا من بیخیال تو نمیشم. شده نظرت رو عوض کنم نمیذارم تو مال یکی دیگه بشی..

دیگه طاقت این همه بی پروایی رو نداشتم. پام رو روی گاز فشار دادم و با سرعت وحشتناکی از اونجا دور شدم. اعصابم از دست حسام خورد بود؛ خیلی

پررو بود. قبلا هم خواستگار داشتتم؛ مثل آدم اومدن مثل آدم "نه" رو شنیدن و مثل آدم راهشون رو کشیدن رفتن!! ولی این آدم فکر میکرد همه چیز رو

میتونه با زور به دست بیاره! شاید من خیلی حساس بودم. وقتی پای عشق میومد وسط جا میزدم!

شاید خدا یادش رفته بود که منو هم مثل بقیه خلق کنه. شاید خودم اینو میخواستم ولی اینو میدونستم توی زندگی من هیچ کس جا نداره. همه‌ی آدما

دنبال یه نفر میگردن که با اون کامل بشن ولی من به تنهایی احساس کامل بودن میکنم.

دستی به گردنبندم کشیدم. برای من عشق یه کلمه‌ی پوچ بود؛ یه کلمه‌ی بی حس. من خودم به تنهایی میتونستم به زندگیم معنی بدم و وقتی به این

نتیجه رسیدم این گردنبنده رو خریدم. که هیچ وقت یادم نره با خودم چند چندم...

«امیر»

صبح ساعت شیش بلند شدم و دوش گرفتم. کمی زود تر روزهای دیگه. باید توی این چند روز خیالم رو بابت خونه راحت می کردم. همون طور که از پله

ها میرفتم پایین محترم رو صدا زدم. چند دقیقه بعد پایین پله ها حاضر شد:

- - بله آقا؟

- بقیه رو صدا کن....

اول با ترس نگاهم کرد. معمولا زمانی که میخواستم بابت کار اشتباهی که انجام دادن باهاشون بحث کنم این حرف رو میزد. به حیاط رفت و سریع

نرگس و خشایار و مش قدرت و بقیه خدمتکارا و نگهبان ها رو صدا زد. طولی نکشید که همشون مقابلم، جلوی پله ها ایستاده و منتظر چشم به من

دوختن.

با همون لحن همیشگی پر از تحکم و جدی گفتم:

— من یه مسافرت کاری دارم. یه هفته تهران نیستم. توی این یه هفته تا برگردم هیچ

اتفاقی نباید بیفته! اگر کسی خواست بیاد محترم خانوم بهشون میگن

من نیستم. اگر مهمون اومد باهش خوش رفتاری میکنین و بهشون میگین که خونه

نیستم. شاید برای چند روز شکوفه خانوم بیان اینجا بمونن.

درحالی که مقابلشون قدم میزدم با دستم به نرگس اشاره کردم و ادامه دادم:

— نرگس اتاقشون رو آماده میکنه.

اینبار خطاب به بقیه گفتم:

به حرفش هم گوش میدین و هرکاری خواست براش انجام میدین.

بعد روبه خشایار که هم مشاورم بود و هم کارهای حقوق خدمتکارها رو دست میگرفت

گفتم:

— خشایار! با شرکت صحبت کردم، از شهرداری و کارخونه کسی با اینجا تماس نمیگیره.

اگر هم کسی اومد دم خونه به هیچ وجه اجازه ورود نداره! دیگه

نیاز به گفتن نیست که در نبود من کسی حق نداره پاش زو توی اتاقم بذاره! کارای نظافت

هم طبق روال پیش میره. خیلی هم طول نمیکشه؛ همش یه

هفته است اما توی این یه هفته دوست ندارم از دوری من سو استفاده یا سرکشی کنید...فهمیدین؟

سر تکون دادن اما این برای من جواب نبود. محکم تر با صدای بلندتر گفتم:

- فهمیدین؟!

همشون با هم گفتن: بله آقا!

خوشم نمیومد بگم فلانی فلان کار رو بکن. وقتی میگفتم این کار رو انجام میدی یعنی حرف آخر! یعنی از نظر من اون کار انجام شده است و دیگه هیچ

حرفی نمیشنوم!

مجددا برگشتم به اتاقم. چمدون رو دادم نگهبان بذاره صندوق عقب ماشین. یه پیرهن مشکی با کت اسپرت مشکی همین طور شلوار کتون مشکی. بند

ساعتم رو دور مچم محکم کردم و از اتاق اومدم بیرون. با همون حالت همیشگی، تند و بدون مکث از پله ها رفتم پایین و وارد حیاط شدم. نگهبان تا

متوجه ام شد در پارکینگ رو باز کرد.

دو سه دقیقه که گذشت محترم از پله ها اومد پایین. بخاطر سنش نمیتونست زیاد تند راه بره اما بالاخره خودشو رسوند بهم.

شیشه رو دادم پایین. همین طور که نفس نفس میزد گفت:

-- آقا، شکوفه خانوم میان اینجا؟

درحالی که یه دستم روی فرمون بود و به مقابلم خیره بودم جواب دادم:

- فکر کنم یک بار توضیح دادم! تا برگردم شکوفه اینجا میمونه.

-- میگم میخواین خونه پشتی...

پریدم وسط حرفش:

- نه! همین جا! توی همین خونه میمونه! گفتم اگه از شرکت اومدن راه ندین تو خونه نه شکوفه!

سرش رو انداخت پایین و زیر لبی چشمی گفت. پام رو روی گاز فشار دادم و از حیاط خارج شدم. راس ساعت نه رسیدم جلوی شرکت. برای اولین بار با

یه ربع تاخیر!

همه همون جا بودن. کیانی و زنش. سعیدی و لطفی و رضایی. سریع توقف کردم و از ماشین پیاده شدم. رضایی اومد جلو و درحالی که دست میداد گفت:

-- سلام جناب خسروی. یکم دیر کردین..

- عذر میخوام. ترافیک سنگین بود.

-- سلام جناب مهندس!

برگشتم به طرف صدا که متوجه شدم دختره مهندس سعیدیه. پدرش بهم گفته بود تو این سفر با ما میاد. خیلی جلف و سبک بود و نگاهش خیلی غیر

قابل تحمل. انگشتهاش رو تاب داد و دستش رو به طرفم دراز کرد. دستش رو با اکراه فشردم و گفتم:

- سلام خانوم سعیدی.

-- ساناز! لطفا ساناز صدام کنین. بابا گفت هماهنگ کرده من با شما....

بی حوصله حرفش رو با اشاره ی دستم به سمت ماشین قطع کردم و گفتم:

- درسته؛ بفرمائید.

رفت سمت ماشین. در رو براش باز کردم و منتظر ایستادم تا سوار شه. در صندوق عقب رو باز کردم و چمدونش رو گذاشتم و با حرص بستمش. امیدوارم

فکر نکنه با نوکر باباش طرفه! من هرکاری میکردم فقط بخاطر بابام بود چون سعیدی دوست قدیمی بابا بود. لعنت به این رو در بایستی ها!

همه سوار ماشیناشون شدن. وحید و ملیکا با ماشین خودشون میومدن. لطفی با رضایی؛ ساناز هم که آویزون من بود!

وحید جلو افتاد و ما پشت سرش میرفتیم. جلوی این دختره ترجیح میدادم هیچ حرکتی نکنم. حوصله نداشتم ازش یه سوژه جور کنه و شروع به تفسیر

کردن کنه!

من حواسم به جلو بود اما نگاه های خیره اون فقط روی من بود. داشت حالم رو بهم میزد!
هر چند دقیقه یه بار به نشانه ی تاسف سری تکون میدادم اما

انگار نه انگار! اصلا به خودش نمیگرفت!

از شهر خارج شدیم. همچنان نگاهش روی من بود و داشت کفریم میکرد. با غیظ توی آینه
بهش نگاه کردم اما بازم از رو نرفت! اگه یکی از زیردستم بود

الان باید فاتحه خودش رو خونده میدونست!

با صدای کنترل شده ای گفتم:

- ساناز خانوم چیزی نیاز دارین؟!

- - نه...

- آها. گفتم شاید یه چیزی میخواین که اینجوری نگاه میکنین!

خودش منظورم رو فهمید چون نیشش رو بست و به بیرون خیره شد. چند دقیقه بعد
وحید پیچید توی یه فرعی و بعدش وارد یه شهرک شدیم. جلوی یه

رستوران نگهداشت.

سریع توقف کردم و از ماشین پیاده شدم. توی فضای خفقان آوری که ساناز ایجاد کرده
بود، موندن جایز نبود! جای خوبی به نظر میومد. اطرافش خیلی

خلوت نبود رو به روش هم یه پاساژ بزرگ بود. ملیکا و اون دختره لطفی باهم رفتن توی پاساژ. رضایی خیلی تلاش کرد دختره رو نگهداره ولی اونا ترجیح

دادن برن برای خودشون تفریح کنن. ما هم رفتیم توی رستوران. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که گارسون اومد و سفارش ها رو گرفت. همه بحثمون

کاری بود، هرچی رضایی از وحید سوال میپرسید و نظر میخواست، سرسری جواب میداد. داشت خون خورش رو میخورد. میدونستم چشه اما ترجیح

میدادم دخالت نکنم. دیگه رضایی طاقت نیاورد و گفت:

-- وحید جان چته؟ چرا اینقدر مضطربی؟

-- نگران ملیکام. یه دفعه میذاره میره! خیلی سر به هواست..

دستی سر شونهش زد و گفت:

-- نگران نباش. تنها که نیست. خانوم لطفی هم همراهشه!

حرفای رضایی تاثیری توی کم کردن استرسش نداشت. زیر چشمی بهش نگاه کردم و با حالت کنایه طوری که فقط وحید بشنوه گفتم:

- اینا از فواید شریک زندگیه!

یه دفعه صدای ساناز کل جمع رو متوجه خودش کرد:

-- خب شما چرا واسه زندگیتون شریک نمیگیرین جناب خسروی؟

یکی بیاد این رو جمع کنه! اصلا چرا شنید؟ شاید چون خیلی نزدیک به من نشسته بود.

هرچقدر هم میرفتم به سمت دیوار، اونم میومد به سمت من! باید

یه طوری دمش رو میچیدم که دور برندهاره. اصلا ازش خوشم نمیومد.

نگاهش اونقدر بی شرم بود که دلم میخواست نابودش کنم. جوابش فقط سکوت بود و اخم

وحشتناک من. دلم میخواست یه کلمه دیگه حرف بزنه تا

تحقیقش کنم! کاری که در مورد دخترا خیلی خوب میتونستم انجامش بدم. مخصوصا یا

برداشت اشتباهی که ساناز از حرف من داشت. هنوز همه تو نخ

حرف ساناز بودن که ملیکا و لطفی با نیش باز اومدن. ملیکا به وحید نزدیک شد و درحالی

که باکس های خریدش و میذاشت روی میز دم گوش وحید یه

چیزی گفت. وحید با چشمای گرد شده نگاهش کرد و گفت:

-- ملیکا! مگه میخوای منو ورشکست کنی عزیزم؟

با سرمستی خنده ای سر داد و گفت:

-- پس شوهر کردم واسه چی؟

بعد به وحید چشمکی زد و باز با لطفی از رستوران رفتن بیرون. وحید بلند شد و درحالی

که زیرلب غر میزد رفت برای اون دوتا غذا بگیره که توی راه

بخورن. چون دیگه وقت نداشتیم، باید سریع تر حرکت میکردیم که شب برسیم گرگان.

از رستوران اومدیم بیرون. منتظر اولیا حضرت ساناز خانوم ایستاده بودم و به ماشین تکیه داده بودم. کاش مسافرت کاری اینقدر درد سر نداشت. البته این

دفعه اول نبود که برای بازرسی مکان میرفتم اما دفعه اول بود که اعضای تیم اینجوری بودن! دو دقیقه بعد وحید در صندوق عقب ماشینش رو باز کرد و

همون طور که خرید های ملیکا رو میچپوند اون تو زیر لب به ملیکا با عصبانیت چیزی میگفت. فکر کنم ملیکا حساب حساب بانکیش رو رسیده بود!

ساناز و ملیکا و اون دختره باهم اومدن بیرون. ساناز با ملیکا خیلی خودمونی رفتار میکرد اما با لطفی سرسنگین بود. در ماشین رو باز کردم و نشستم.

طوری که همه بفهمن با صدای بلند به وحید گفتم:

- وقتی برای کار مردونه یه لشکر دختر با خودتون راه میندازین همین میشه!

محکم در ماشین رو بستم و به محض اینکه ساناز سوار شد حرکت کردم. رد لاستیک های ماشین از روی زمین خاک به هوا رفت. یک ساعت بود که

داشتیم میرفتیم. از توی آینه متوجه شدم ماشین رضایی دیگه پشت سرمون نیست بنابراین سرعتم رو کم کردم اما بهم نرسیدن. بیست متر دنده عقب

برگشتم تا بالاخره دیدمشون. کنار جاده توقف کرده بودن. دستی توی موهام کشیدم و این همه معطل کردنشون رو تحسین کردم! معلوم نبود باز برای

چی داشتن وقت میکشتن. ساناز که فضولیش حسابی گل کرده بود، سریع از ماشین پیاده شد منم پیاده شدم با قدمهایی که با حرص روی زمین فرود میومدن رفتم به سمت رضایی. کنار ماشین ایستاده بود و لطفی هم کنارش روی زمین نشسته بود. رضایی همون طور که دستای اون دختره رو گرفته بود تا بلند شه داشت باهاش حرف میزد:

-- خب دخترم چرا نمیگی به غذای دریایی حساسیت داری؟

-- چیزی نیست حالم خوبه...

«یلدا»

با کمک رضایی از روی زمین بلند شدم. بطری آب رو ازش گرفتم و لاجرعه سر کشیدم. یکم حالم بهتر شده بود.

دیگه مطمئن بودم حالت تهوع بهم دست نمیده چون الان معده م خالی بود. همش تقصیر خودم بود؛ نتیجه‌ی رودربایستی های خودم بود. رضایی در

ماشین رو برام باز کرد. نشستم؛ ساناز با عشوه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-- فکر کردم اتفاق مهمی افتاده که وایستادین!

اینو گفت و همین طور که مسیر اومده رو برمیگشت گفت:

-- امیر بیا بریم!

امیر درحالی که اخماش به شدت تو هم بود روش رو از رضایی گرفت و زل زد تو چشمای من و با صدای خفه ای گفت:

-- اگه اینطوری پیش بره تا فردا شب هم نمیرسیم گرگان!

انگار تقصیر منه که حالم بد شده! چقدر نفهم تشریف دارن! بابا انسانیتتون کجا رفته؟ اگه میمردم بازم شما به فکر تایم سفرتون بودین؟

یه دفعه همه فکرم متمرکز ساناز شد که کنار ماشین ایستاده بود تا امیر براش در رو باز کنه. بالاخره امیر اومد و با غیظ حکم نشستن خانوم رو صادر کرد!

خیلی از رفتارای ساناز خنده م میگرفت. همش دور و بر امیر بود؛ شاید میخواست خودش رو بندازه بهش!

اگه از ساناز متنفر نبودم یا اینقدر برای من عشوه نمیریخت و لوند بازی در نمیآورد شاید میرفتم بهش میگفتم از این آدم آبی برات گرم نمیشه!

رضایی یه لحظه هم ازم غافل نمیشد. دایما به فکر این بود که یه وقت چیزیم نشه، منم باهاش شوخی میکردم. یه وقتایی بهش میگفتم حالم خوب نیست

بعد همین که رنگش زرد میشد میگفتم دروغ گفتم!

بدبخت مونده بود از دست من چیکار کنه! از یه طرف همهش درمورد امیر حرف میزد، جناب مهندس آدم شریفیه... اینقدر ازش کینه نداشته باش... اینقدر

پشت سرش بد نگو....

اینقدر تعریف کرد که یه لحظه گفتم شاید امیر پسری، پسر خونده ای چیزیشه! حتی از دست فرمونش هم تعریف میکرد! ولی راست میگفت. تند میرفت ولی خیلی با دقت رانندگی میکرد. یه وقتایی هم یه طوری رانندگی میکرد که انگار قصد داره تصادف کنه و بمیره! فکر کنم اینا اثرات مخرب حرفای ساناز بود!

خدا میدونه چه چرت و پرتایی داره تحویل پسره میده!

نزدیکای هشت شب بود که رسیدیم توی خود استان گرگان. خیلی شهر قشنگی بود؛ خیلی هم خلوت بود. هرچی بیشتر به مکان مورد نظر نزدیک میشدیم بیشتر هوا سرد میشد. دیگه مجبور شدم یه بافت مشکی رنگ روی مانتوم بپوشم. رسیدیم جلوی یه ویلا. سریع از ماشین اومدم پایین و اطراف رو نگاه کردم. یه ویلای تقریبا دویست متری که سقفش شیب دار و قرمز رنگ بود. نمای خونه سنگ های طوسی و مشکی و سفید بودن و معلوم بود خیلی قدیمیه چون پنجره هاش فلزی بودن و دورتا دور حیاطش میله های کوتاه مشکی رنگ بودن که با یه طناب ضخیم همگی بهم متصل شده بودن. اینقدر حفاظ هاش کوتاه بود که میتونستی از روشن پیری توی حیاط. در کل میشه گفت اصلا حیاطش دیوار نداشت! یکم بابت امنیتش میترسیدم ولی خب

میدونم رضایی ما رو جایی که امنیت نداشته باشه نمیاره.

همه رفتن داخل و منم به تبعیت از اونا رفتم توی ویلا. اصلا داخلش شبیه بیرونش نبود.

خیلی شیک بود و وسایلم تکمیل بود. رضایی داشت با دخترا

حرف میزد؛ فکر کنم داشتن تقسیم اتاق میکردن. منم مشغول دید زدن خونه بودم.

دوطبقه با اتاقک زیر شیروونی میشد سه طبقه. جای جالبی بود.

آشپزخونه انتهای سالن پذیرایی بود و جلوش پله ها قرار داشتن که به طبقه بالا راه داشت.

خونه خیلی سرد بود چون معلوم بود همه وسایل گرمایش

خیلی وقته که خاموشن.

هنوز از دید زدن دست بر نداشته بودم که دست رضایی نشست سر شونه م. وقتی برگشتم

به طرفش متوجه شدم همه رفتن بالا و فقط من موندم.

با صدای رضایی به خودم اومدم:

-- یلدا جان! عزیزم من میرم دنبال کارای اجاره. ممکنه شب یکم دیر برگردم چون تا شهر

یه مقدار فاصله مون زیاده! تو و ساناز و ملیکا اتاقتون مشترکه.

اگه چیزی کم و کسر داشتی سریع زنگ بزن بهم بگو. فعلا...

- خداحافظ.

خونه خیلی ساکت بود. یه نگاه به اطراف انداختم و یه نگاه به تعداد زیاد پله ها. من مونده

بودم و چمدون سنگینم! حرصم گرفته بود. یکی نیست بگه

دختر خوب این همه لباس با خودت میاری که چی بشه؟!

یکم دست دست کردم ببینم کسی میاد منو دریابه این چمدون رو با خودش ببره بالا؟

وقتی دیدم کسی متوجه نبودن من نشده خودم عذمم رو جذم کردم. با هر بدبختی که بود

حدود ده تا از پله ها رو رفتم بالا ولی هنوز چهار تا دیگه مونده

بود. نفسم رو حبس کردم و دسته چمدون رو محکم کشیدم بالا. از سنگینیش نفسم بند

اومده بود.

دستم رو گذاشتم روی زرده ی کنار پله ها و ولو شدم و نشستم همونجا که یه دفعه صدای

در خونه رو شنیدم. از جا کنده شدم و دوباره ایستادم. صدای

قدم های نزدیکش رو میشنیدم. زیر چشمی نگاه کردم که متوجه شدم امیره. اصلا به روی

خودم نیاوردم، اونم خیلی بیخیال اومد و سریع از کنارم رد شد.

یه دفعه دست از حرکت برداشت و یه پله بالاتر از من ایستاد. برای چند ثانیه مکث کرد و

برگشت به طرفم. من اصلا نگاهش نمیکردم ولی داشتم زیر

سنگینی نگاهش له میشدم. نمیدونم چرا اینقدر در مقابلش احساس حقارت میکردم!

از اینکه داشت نگاهم میکرد حس استرس بهم دست میداد!

یه دفعه صدای بمش توی گوشم پیچید:

-- میخواین کمکتون کنم خانوم لطفی؟

با وجود اینکه ته وجودم عاجزانه فریاد میزد اما با پرویی چشمام رو ریز کردم و گفتم:
- لازم نکرده! خودم میتونم.

یکم دیگه نگاهم کرد. یه پله دیگه اومد پایین و مقابلم ایستاد. خیلی بهم نزدیک بود و ترس وجودم رو گرفته بود. نفس عمیقی کشیدم تا خونسرد باشم اما با همون نفس انگار شش هام رو تماماً پر کردم از ادکلن تلخش. استرسم هزار برابر شد. آب دهنم رو با صدا قورت دادم که پوزخندی زد و به چمدونم نگاه کرد. بعد دوباره به من نگاه کرد و با یکی از پاهاش پایه چمدونم رو هول داد عقب. خیلی آهسته این کار رو انجام داد ولی همین حرکتش برای سر خوردن چمدونم کافی بود!

یه دفعه دسته‌ش از دستم خارج شد و عین ده تا پله رو رفت پایین. بعد پایین پله‌ها متوقف شد. منم همین طور مات داشتم به چمدونم که حالا دوباره سر خونه اول بود نگاه میکردم. سه بار پشت هم پلک زدم تا از شوک خارج بشم. خونم به جوش اومد! برگشتم به طرفش و خواستم هرچی لایق جد و آبادشه رو بهش بگم که دیدم رفته!

با ملیکا و وحید مشغول پختن شام بودیم. اینقدر که این دوتا مسخره بازی در میاوردن دلم درد می‌گرفت از خنده. ملیکا هی سر وحید داد میزد و دعواش

میکرد. حق داشت؛ مردا توی آشپزی خیلی دیر عمل میکنن! هرچی هم براشون توضیح میدی باز موقع کار یه چیزی یادشون میره. این کارا تخصص زن هاست البته اگه ساناز خودشیفته میومد نیازی به کمک وحید نداشتیم! ایشون فقط به خودشون اهمیت میدادن. به قول معروف موقع خوردن چاقه موقع کار کردن چلاقه!

صدای جیغ ملیکا باعث شد یه لحظه از ترس چاقو از دستم بیفته توی سینک. برگشتم به طرفشون و دیدم گوشی ملیکا دست وحیده. با جیغ دوش تا مرز سخته پیش رفتم:

-- وحید یا همین الان پشش میدی یا نه من نه تو!

وحید درحالی که بلند بلند میخندید گفت:

-- زن متأهل که نباید همش گوشیش توی دستش باشه! بعدشم به بهونه گوشی داری از زیر کار در میری!

-- وحید بده گوشیمو!

-- اگه تونستی بیا بگیرش!

بعد وحید فرار کرد توی پذیرایی و ملیکا هم دنبالش رفت. مثل موش و گربه دنبال هم میکردن. خوش بحالشون! چقدر سرخوش بودن! چقدر شاد بودن با

همدیگه!

دوباره وحید اومد توی آشپزخونه. تا ملیکا رو دید سریع فرار کرد اومد پشت من قایم شد و با اون قد درازش منو سپر خودش کرد و گفت:

-- یلدا! این میخواد منو بکشه! وای ملیکا به جوونیم رحم کن!

همین طور از خودش ادا اصول درمیاورد ملیکا هم غش غش میخندید. اصلا هم براش مهم نبود شوهرش اینقدر با من خودمونی شده! معلوم بود خیلی به

همدیگه اعتماد دارن. از این همه خوشبختیشون یه لبخند گوشه ی لبم نشست. گرچه من فقط ظاخر زندگیشون رو میدیدم اما آرزو میکردم باطن زندگیشون هم همین طور باشه.

وحید نشست روی یکی از صندلی های کنار اپن و ملیکا هم نشست روی پاش. همین طور که سالاد درست میکرد یه چیزی زیر گوش وحید پچ پچ کرد که وحید با خنده ملیکا رو توی بغلش گرفت.

سری پشت کردم به طرفشون و مشغول هم زدن غذا شدم. دلم نمیخواست معذب بشن. یه لحظه دلم گرفت و آه بی صدایی کشیدم.

کاش منم یکی رو داشتم که اینقدر دوسم داشت؛ حاضر بود بخاطر من اینقدر ادا اصول دربیاره تا شادم کنه! یه دفعه از حرفی که زدم پشیمون شدم.

دستم رو گذاشتم روی قلبم و زیر لب زمزمه کردم:

- همه مردا که مثل هم نمیشن خنگه!

ساعت نزدیکای ده بود که رضایی اومد. سریع با ملیکا میز غذا رو چیدیم. بالاخره ساناز خانوم تشریف فرما شدن و از اتاق اومدن بیرون. همچین با بی میلی

صندلی کنار میز رو کشید بیرون و نشست روش که انگار التماسش کردن بیاد اینجا! منم تا میومدم یه چیزی بذارم روی میز یه طوری نگاهم میکرد که

انگار ارث باباجونش رو خوردم!

رضایی تا چشمش به قرمه سبزی افتاد نگاهش برق زد. قاشقش رو از روی میز برداشت و گفت:

-- چه کردین شما دخترا!

دختر؟! امیدوارم فقط منظورش من و ملیکا بوده باشیم! از اینکه با ساناز جمع بسته بشم حالم بهم میخورد!

یه دفعه چشمم افتاد به امیر که داشت از پله ها میومد پایین. یه تیشرت سورمه ای تنش بود با همون شلواری که موقع اومدن پوشیده بود..

سریع رفتم تو آشپزخونه تا باهاش چشم تو چشم نشم تا چشمش رو در نیارم! همون طور که به فکرم بلند بلند میخندیم توی کاسه های کوچیک ماست

میریختم. وحید با رضایی چک و چونه میزد تا قانعش کنه تنهایی غذا رو درست کرده. ظرفها رو گذاشتم روی اپن تا ملیکا برشون داره و پارچ لبالب پر از

دوغ رو توی دستهام گرفتم و همونطور که واسه ی وحید خط و نشون میکشیدم، خواستم از آشپزخونه بیرون برم که محکم با یکی برخورد کردم. سرم رو گرفتم بالا و با ترس به لکه ی سفید دوغ روی لباس امیر خیره شدم. این اینجا چه غلطی میکرد؟!

با دیدن لیوان آب توی دستش فهمیدم که چه غلطی میکرد!

از کنارش رد شدم و خواستم فرار کنم که دوباره افکار شیطانیم گل کرد! برگشتم به سمتش و با صدای نادمی گفتم:

- آقای خسروی...

برگشت به طرفم و با چشמהایی که ازشون خون میبارید نگاهم کرد. یه قدم بهش نزدیک شدم و با پشیمونی ساختگی گفتم:

- بذارید کمکتون کنم!

وقتی فاصله م باهاش یه قدم شد، دمپایی آشپزخونه رو بهونه کردم و طوری که انگار پام بهش گیر کرده خوردم رو پرت کردم به جلو و نصف دوغ داخل

پارچ ریخت روی لباسش.

داختم از خنده منفجر میشدم. با دهن باز مونده از تعجب به لباسش نگاه میکرد که با خنده گفتم:

- ای وای نمیخواستم اینطوری بشه! واقعا شرمنده!

قبل از اینکه بتونه به خودش بیاد از آشپزخونه خارج شدم. خودم رو رسوندم به بقیه چون میدونستم اونجا جام امنه. سریع نشستم و مشغول خوردن غدام شدم. یه دفعه رضایی به پشت سر ما نگاه کرد و گفت:

-- جناب مهندس نمیاید شام؟

درحالی که داشت از پله ها میدوید بالا با خشم به من نگاه کرد و خطاب به رضایی گفت:

- میل ندارم!

منم نگاش کردم و پیروز مندانه خندیدم. خیلی خوشحال بودم و اون لحظه اصلا عواقد درافتادن با امیر برام مهم نبود.

یه مانتوی مشکی کوتاه پوشیده بودم و شلوار طوسی. یه شال هم رنگ شلوارم و سویشرت طوسی رنگم رو پوشیده بودم. کتونی های مشکیم رو پوشیدم و

خودم رو برای یه پیاده روی حسابی آماده کردم. موهای بلندم رو بافته بودم و زیر شالم پنهان کرده بودم. وسایلم رو جمع کردم و کیفم رو برداشتم. یه ون

سفید رنگ که یه راننده پشت فرمونش بود سرویس حمل و نقل ما به محل گودبرداری بود. سوار شدم و بعد از چند دقیقه امیر هم به جمع ما ملحق شد و

وَن حرکت کرد.

اینقدر چاله چوله زیاد و راه ناهموار بود که هرچی ماشین تگون میخورد من میپریدم بالا. ملیکا و وحید هم همش به سبک وزنی من میخندیدن! خیلی

لاغر بودم. البته نه اینکه بگم زیادی لاغر بودم نه! هیکلم از نظر خودم مشکلی نداشت. بجز شیما کسی بهم نمیگفت چوب خشک!

بالاخره رسیدیم. پیاده شدم و محو تماشای اطراف شدم. خیلی زیبا بود. پاییز روی اینجا اثر معکوس داشت.

رنگ درختا نارنجی و زرد بود. ولی همچنان برگ ها سرسخت به درخت چسبیده بودن. تا چشم کار میکرد درخت بود و درخت. درست مثل یه جنگل،

انبوهی از شاخ و برگ های درهم پیچیده. دلم میخواست شیطنت کنم.

چشمهام مثل آفتاب پرست میچرخیدن و یه لحظه هم نمیتونستم دست از نگاه کردن بکشم. مثل ندید بدید ها به همه سرک میکشیدم. حق داشتم!

تهران کجا و اینجا کجا؟! از کنار درختا یه رود بزرگ میگذشت. عمقش از کنار کم بود ولی هرچی به وسطش نزدیک میشدی پرعمق تر و پر سروصدا تر

میشد. وقتی موجهاش اونطوری خودشون رو به سنگ ها میکوبیدن آدم میترسید.

عرض رود خیلی زیاد بود، شاید به چهل یا پنجاه متر میرسید. طولش هم از هرطرف نگاه میکردی انتهاش رو نمیدیدی.

بخاطر همین فضای رویایی میخواستن اینجا مجتمع بسازن ولی حیف این جنگل خوشگل بود که تخریب بشه!

به حرکت آهسته موج های کوچیک کنار رود خونه نگاه میکردم. کف پوشیده از سنگ رود خونه معلوم بود و آب زلال رودخونه سنگ ها رو سبز رنگ نشون میداد.

-- خیلی زیباست؛ نه؟

برگشتم و با دیدن ملیکا لبخند چهره‌م رو پوشوند.

- آره. خیلی..

-- این یکی از انشعاب های رود اصلیه!

چشمام اندازه نعلبکی شد. با تعجب گفتم:

- یعنی رود اصلی از این بزرگ تره؟

لبخند ملیحی زد و گفت:

-- آره عزیزم. اینجا بخاطر این رود و این جنگل خوشگل اینقدر اهمیت داره. میتونن ازش برای کشاورزی و کلی کار دیگه استفاده کنن.

لب برچیدم و با غصه گفتم:

- چند تا از این درختا قطع میشن؟

-- قرار نیست درختا قطع بشن. محل ساخت و ساز توی یه دره است.

با خوشحالی گفتم:

- جدی میگی؟

-- آره عزیزم. تازه نیاز به گودبرداری هم نیست چون پایین تر از سطح زمین هستش. ولی باید از پایین با محکم کاری خیلی بیشتری ساخته بشه.

خوب شد که عکاسی رو شروع نکردم! تازه با کلی توضیح رضایی فهمیدم که کجا باید برم و دقیقا از چه چیزی باید نقشه بکشم!

ملیکا و رضایی درمورد عمق رودخونه و این جور چیزا حرف میزدن. امیر هم با مابقی سرمایه گذارهای پروژه حرف میزد. چند تا مرد متشخص که همشون خرپول و میلیاردر بودن! عین هم!

منم دوربین عکاسیم رو برداشتم و رفتم پی کار خودم. کمی از بقیه دور بودم اما مسیر برگشتم رو بلد بودم. برای اینکه هر روز نیام اینجا و علاف بشم باید

چند تا عکس از چند زاویه متفاوت میگرفتم و بعدا برای خودم تحلیل و تفسیرشون میکردم. لبه ی فرو رفتگی زمین ایستادم و یه عکس از قسمت عمیق

گودال انداختم. بیست قدم رفتم جلوتر و یه عکس دیگه گرفتم و با همین روال همین طور هی میرفتم جلوتر. نزدیکهای ساعت چهار بود. هوا یکم تاریک

شده بود اما هنوز روز به حساب میومد!

کارم هنوز تموم نشده بود حفره ای که توش قرار بود کار کنن هم خیلی عمیق بود هم خیلی بزرگ. هرچی عکس مینداختم احساس میکردم کافی نیست.

دیگه رسیدم به یه قسمتی که رود خونه باعث شده بود خاک ها نمناک و خیس بشن. رفتم نزدیک درّه و خم شدم تا عکس بگیرم. اما پایین تر یه

برآمدگی روی خاک ها بود که باعث میشد تهش دیده نشه. پام رو جلوتر گذاشتم و بیشتر خم شدم. خواستم آخرین عکس رو بندازم که یه دفعه زیر پام

خالی شد. تا خواستم خودم رو عقب بکشم دوربینم افتاد روی خاک ها و پام سرخورد و رفتم پایین. خواستم با دستام خودم رو نگه دارم اما فقط باعث

شدم دستام زخم بشه. از ترس جیغ بلندی کشیدم..

افتاده بودم روی همون برآمدگی سنگی و خاکی که یکم پایین تر بود. ولی شانس آوردم چون یکم تا سقوط به ته حفره فاصله داشتم. سریع بلند شدم؛

خودم رو کشیدم بالا اما فایده نداشت. قدم کوتاه بود و به جایی که چند دقیقه قبل ایستاده بودم نمیرسید. هرچی جابه جا میشدم خاک های زیر پام هم

تکون میخوردن. میترسیدم یکم دیگه جنب و جوش کنم بیفتم پایین. خیلی ترسیده بودم. هوا گرگ و میش شده بود.

به ته دره که نگاه میکردم ترس همه وجودم رو میگرفت. نمیتونستم کاری بکنم جز کمک خواستن.

صدام جیغ شده بود و با هربار داد زدن حنجرم زخمی تر میشد:

- کمک...یکی کمکم کنه...کسی صدام رو میشنوه؟...کمک.

دیگه خسته شده بودم. از ترسم اشکهام صورتم رو شسته بودن. واقعا توی اون شرایط کاری

جز گریه کردن از دستم بر نمیومدم. خدایا کمکم کن. خدایا من

نمیخوام بمیرم!

نمیدونم چند دقیقه بود که داشتم گریه میکردم که صدای خرچ خرچ تگون خوردن سنگها

رو شنیدم. این صدای پا بود. توی این شرایط خیلی خوب

میتونستم تشخیص بدم صدای پاهایی رو که دارن نزدیک میشن. از جام بلند شدم و دوباره

شروع کردم به جیغ کشیدن:

- آهای کسی اینجاست؟ اگه کسی هست لطفا بهم کمک کنین. آهای...من اینجام، این

پایین. لطفا کمک کنین..

صدای پاها نزدیک تر شد. تا اینکه سایه یه آدم رو دیدم. دیگه توی این شرایط توقع دیدن

هرکسی رو داشتم جز امیر!

من رو دید. معلوم بود دیده اما همین طور وایساده بود و هیچ عکس العملی نشون نمیداد!

خیلی تعجب کرده بودم.

دوست نداشتم توی چنین شرایط حساسی محتاج کمک امیر باشم اما الان وقت بچه بازی

نبود! پای جونم درمیون بود.

نمیتونستم با زندگیم چنین معامله ای کنم. پام رو گذاشتم روی همه ی دشمنیم و گفتم:

- لطفا کمکم کن، نمیتونم پیام بالا.

بازم هیچ کاری نکرد. واقعا تعجب کرده بودم. این چرا مثل برق گرفته ها فقط نگاه میکنه؟

یه دفعه حرکت کرد. خوشحال شدم ولی خوشحالیم زیاد طول نکشید. دیگه از تعجب کم

مونده بود روی سرم دوتا شاخ سبز بشه!

اومد نشست لبه پرتگاه! پاهاشم آویزون کرد انگار رو صندلی پارک نشسته. آرنج هاش رو

روی پاش گذاشت و زل زد توی چشمام و بالاخره به حرف اومد:

-- بگو غلط کردم!

چی؟ توی این شرایط هم دست بردار نبود! فکر کرده بود حالا چون پای جونم درمیونه

هرچی بخواد میگم چشم، برو بابا!

- من حاضرم بمیرم ولی به تو نگم غلط کردم!

از اونجا بلند شد و خم شد و خیلی جدی گفت:

-- هرطور خودت مایلی!

بعد هم رفت! نمیتونه بره. هی خودم رو گول میزدم که بی وجدان نیست! منو اینجا ول

نمیکنه! ولی رفت! واقعا رفت و صدای پاهاش داشت همش دورتر

میشد. نمیتونستم بذارم بره! مطمئناً کسی منو اینجا پیدا نمیکرد. پام رو روی غرورم گذاشتم و داد زدم:

- باشه. خیلی خب میگم، میگم!

برگشت. باورم نمیشد اینقدر عقده ای باشه! حالا انگار مرده‌ی یه غلط کردم منه! اومد همون جا وایساد و منتظر چشم به دهن من دوخت.

خیلی با روح و روان خودم ور رفتم تا بتونم جمله دلخواهش رو بگم اما نمیتونستم. خدا لعنتم کنه! موقعی که بهش تیکه مینداختم و باهاش درمیفتم

باید فکر این موقع ها رو هم میکردم!

وقتی دید چیزی نمیگم یه قدم رفت عقب و خواست دوباره بره که یهو گفتم:

- غلط کردم!

لبخند کجی نشست گوشه لبش. پیش خودم گفتم این که به مقصودش رسید، یهو منو ول نکنه اینجا و بره!

اما چیزی طول نکشید که روی سنگ ها زانو زد و دستهایش رو دراز کرد به سمتم. اولش دلم نمیخواست اما ناگزیر دستم رو بالا بردم و روی پنجه پام

ایستادم. مچ هر دو تا دستهام رو بین دستهای قویش گرفتم. دستاش خیلی داغ بودن برعکس من که مثل مرده ها یخ بودم!

منو مثل یه تیکه کاغذ کشید بالا. روی خاک های کنار دره نشستیم. اونم روبه روم ایساد. با دستش محکم به شلوار ضربه میزد تا خاک ها از روش پاک بشه.

منم مثل آدم ندیده ها نگاهش میکردم. خداییش خیلی جذاب بود! شاید بودن با همچین پسری آرزوی خیلی از دخترا بود. مثل ساناز!

یه دفعه بهم نگاه کرد. نتونستم انکار کنم که نفهمه داشتم نگاهش میکردم. احساس میکردم نگاهش تا اعماق وجودم نفوذ کرده.

نمیشد از چشمه‌هاش خوند که چی توی سرش میگذره. انگار قفل زده بود به چشمه‌هاش و روشون نوشته بود "تعطیل است". اصلا این بشر جز عجایب بود!

یه دفعه نگاهش رو دزدید و به یه طرف دیگه خیره شد. بعد آروم گفت:

-- دستت.

با گیجی گفتم:

- چی؟

-- دستت داره خون میاد..

یه دفعه نگاهم چرخید سمت دست راستم که از کنار انگشت شستم تا مچم خراش برداشته بود و خون قرمز رنگ همه دستم رو فرا گرفته بود. دست چپم

هم زخم شده بود اما نه به اون شدت. موقعی که خواستم خودم رو نگهدارم که نیستم این بلا رو سر دستم آوردم.

یه لحظه حس کردم فشارم داره میاد پایین و سرم شروع کرد به گیج رفتن. دست خودم نبود؛ خون میدیم حاله بد میشه!

همچنان به دست خونی و خاکیم خیره بودم که اومد جلوی روم زانو زد. شالگردن کوتاه و طوسی رنگش و باز کرد و دستم رو گرفت و کشید سمت

خودش. نگاه اون به دست من بود و نگاه من به اون! خیلی ازش کینه داشتم ولی الان داشت کمکم میکرد. نمیتونستم بهش بتویم چون اون هنوز گلوله

شروع جنگ رو ننداخته بود! البته هنوز تو خماری اون غلط کردمی بودم که از زیر زبونم کشیده بود.

شالگردنش رو پیچید دور دست زخمیم و درنهایت محکم گره زد. دردم اومد و جیغ خفه ای زدم.

بلند شد و رفت سمت درختها و منم دنبالش میرفتم. هوا دیگه کاملا تاریک شده بود و من چیزی نمیتونستم ببینم. از بین شاخ و برگ درختها عبور

میکردیم. اون راه میرفت و من دنبالش میدویدم تا فاصله مون زیاد نشه چون میترسیدم گم بشم. درختا رو ستون قرار میدادم و میرفتم جلو. اون هم بی

توجه به من واسه خودش میرفت. بالاخره رسیدیم به یه نور قرمز رنگ که از راه دور چشمک میزد...

وقتی از کنار درختا رد شدم دیدم همه بچه ها کنار آتیش ایستادن و وقتی ما رو دیدن همشون اومدن سمت من. ملیکا با نگرانی گفت:

-- خوبی عزیزم؟ کجا رفته بودی؟

- خوبم....

یه دفعه نگاهم به رضایی افتاد که داشت تند تند میومد طرف من. از چهره اش نگرانی مییارید. تا خواستم حرفی بزنم حس کردم صورتم داغ شد و اشک از

چشمم جوشید ولی نذاشتم کسی ببینه. دستم رو گذاشتم روی گونه‌م و دویدم سمت ون. سریع در رو باز کردم و نشستم روی صندلی. سرم رو بین

دستام گرفتم و شروع کردم به گریه کردن.

درسته رضایی جای بابامه و توی این چند وقت کم تر از پدر برام نبوده اما حق نداشت جلوی جمع بزنه تو گوش من.

صداش رو میشنیدم که داشت از امیر بابت آوردن من تشکر میکرد. دودقیقه بعد در ماشین باز شد و ملیکا اومد داخل.

روی صندلی کنار من نشست و من رو کشید تو بغل خودش. سرم رو گذاشتم روی شونه‌ش و به اشکام اجازه دادم هرکاری میخوان بکنن. گرمای نوازشوار

دستش روی کمرم بهم جرات گریه کردن میداد. کنار گوشم آرام گفت:

-- گریه نکن عزیزم. حالا این بیچاره یه کاری کرد ولی قصد نبود. نمیدونی وقتی فهمید گم شدی چه حالی شد. بیچاره کم مونده بود سخته کنه.

سرم رو آوردم عقب دستم رو کشیدم به دماغم و با صدای گرفته گفتم:

- گم نشده بودم. نزدیک بود بمیرم. افتادم توی محل گودبرداری، دستم رو ببین...

یه نگاه به دست زخمیم انداخت و گفت:

-- فردا میریم دکتر آمپول بزنی یه وقت عفونت نکنه. حالا هم پاشو بیا بیرون.

- نیام. بذار همین جا تنها باشم..

-- لوس نشو.. پاشو بهت میگم!

به زور من رو بلند کرد و برد سمت آتیش. همه دور آتیش نشسته بودن. ملیکا نشست و رضایی هم برای اینکه مثلا از دل من دربیاره کنار خودش یه جا

برام باز کرد. به جز من بقیه مشغول مسخره بازی بودن. وحید با کارایی که میکرد باعث خنده همه میشد. تنها کسی که از جمع فراری بود امیر بود.

دائما داشت با گوشیش پچ پچ میکرد. خب حتما یه نامزدی دوست دختری چیزی داره که هی بهش زنگ میزنه دیگه! خدا میدونه تو سر این آدم مرموز

چی میگذره!

«امیر»

حوصله جمع زیاد از حد خوششون رو نداشتم. خب شکوفه هم با تماس های پی در پی این فرصت رو برام مهیا میکرد. سریع بلند شدم و رفتم توی انبوه

درختای بلند که باعث شده بودن همه جا تاریک بشه. به یکی از درختا تکیه دادم و جواب دادم:

- الو

-- سلام امیر.

- سلام. خوبی؟

-- خوبم تو خوبی؟ کی برمیگردی؟

- این چهارمین باره که میگم یکشنبه! توقع داری پرواز کنم!؟

-- آخه آخر هفته وقت دکتر داری....

درحالی که نوک کفشم رو به تنه ی قطور و سخت درخت میکوبیدم با عصبانیت غریدم:

- باز تو شروع کردی!؟

-- نه. ایندفعه واسه چیز دیگه ای زنگ زدم..

- چیزی شده؟

-- خب آره. یعنی....نمیدونم چه طوری باید بگم.

با تصور اینکه ممکنه برای بابا مشکلی پیش اومده باشه، با نگرانی گفتم:

- شکوفه حرف میزنی یا نه؟!

- - اقامتم جور شده!

نفس عمیقی کشیدم و در جوابش گفتم:

- خب این که بد نیست. خوشحال شدم.

- - چی میگی امیر؟ من تو رو ول کنم برم آمریکا؟

- یه طوری میگی تو رو ول کنم انگار من چلاقم یا کور و کرم!

- - نه؛ آخه من هستم تو به زور میری دکتر، وای به روزی که من نباشم.

- همش دوساله. تا بیای اونجا ساکن بشی و کارات رو پیگیری کنی برمیگردی!

- - ولی امیر من نمیخوام برم..

با حالت دستوری، طوری که حوصلهی هیچ بهونه ای رو نداشتم گفتم:

- وای به حالت شکوفه اگه به خاطر من بخوای لگد به بخت بزنی! من نمیذارم برای

نگرانی های مسخرهت همچین موقعیتی رو ازدست بدی! میدونی چند

تا دانشجو منتظر چنین موقعیتی هستن؟ میدونی چند نفر آرزو دارن جای تو باشن؟

- - آخه امیر...

- آخه بی آخه! وقتی برگشتم راجبش حرف میزنیم!

تماس رو قطع کردم. اعصابم از دستش خورد بود. همه ش نق میزد! دلسوزی هاش از مرز
ترحم گذشته بود و آزاردهنده شده بود. دلم نمیخواست به پای

من بسوزه. درحالی که میتونست رشد و پیشرفت کنه.

برگشتم و روی تکه چوبی که یکم دور تر از آتیش روی زمین افتاده بود نشستم. از دور
نگاهشون میکردم. همهش مشغول خندیدن بودن. نمیدونستم چی

باعث این شادی میشه وقتی هیچ چیز خوشحال کننده ای وجود نداره؟

حرف ملیکا حواس همه رو به خودش جلب کرد:

-- بچه ها کی میدونه امشب چه شبیه؟

همه گیج به هم دیگه نگاه کردن. ملیکا بلند خندید و گفت:

- امشب سی ام آذره. شب یلدای همگی مبارک!

یه دفعه همه زدن زیر خنده. بعد همه به پا شد و همه شروع کردن به حرف زدن. یه
دفعه ملیکا رو کرد به لطفی و گفت:

-- یلدا تو چندم به دنیا اومدی؟

یلدا! پس اسم این دختر که هرجا میره آتیش میسوزونه یلداست! اسمش به چهرهش
میومد. آروم و ساکت؛ اما تناقض باور نکردنی با رفتارش داشت!

سرکش و چموش! درست برخلاف چیزی بود که به نظر میرسید.

یلدا اولین دختری بود که مقابل من گارد میگرفت. شاید چون من هم ازش نفرت داشتم و

حسمون متقابل بود. وقتی بهش نگاه میکردم نفرتم دوچندان

میشد!

ریز خندید و در جواب ملیکا گفت:

-- چهارم خرداد!

قیافه ملیکا اون لحظه دیدنی بود. چشمه‌هاش رو گرد کرد و گفت:

- فکر کردم امشب به دنیا اومدی که سمت رو گذاشتن یلدا!

دوباره همه خندیدن. نگاهم فقط به آتیش بود که توی این هوای سرد زبونه میکشید و

رنگ قرمزش گرما رو توی رگ های خشکیده ی احساس تزریق

میکرد. شاید از درون آتیش بودم اما بیرونم سرد بود. سرد و بی روح. کسی از چیزی که

توی ذهنم میگذشت خبر نداشت.. کسی نمیدونست درون این

سنگ مغرور، چقدر خورد و شکسته است..

روز دوم بود که اونجا بودیم. برای بررسی مجدد رفته بودیم با این تفاوت که ایندفعه یلدا

نیومده بود چون دیگه کاری نداشت. اون هر چیزی که میخواست

رو جمع کرده بود. خونه مونده بود تا با عکسهایی که گرفته کارای نقشه رو شروع کنه..

منم با بقیه حرف میزدم اما یه لحظه برای جواب دادن تلفن کاری از جمع دور شدم. همین که مکالمه تموم شد متوجه صدای ساناز شدم و برگشتم به

طرفش.

با چشمای نفرت انگیزش واکاوانه بهم نگاه میکرد. اخمام رو کشیدم توی هم و گفتم:

- کاری دارین ساناز خانوم؟

نگاهش رو به اطراف دوخت و گفت:

-- میشه یکم باهم حرف بزنیم؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-- فقط میخواستم نظرتون رو راجب خودم بدونم..

نفس عمیقی کشیدن و بازدمش رو با حرص از شش هام خارج کردم. سعی میکردم با رفتارم بهش بفهمونم که بیشتر از اون چیزی که باید داره با اعصاب

من بازی میکنه. کاش میتونستم واقعا نظرم رو بهش بگم. تو یه آشغال بیریختِ آویزونی! با لحن خشک و زننده ای گفتم:

- منظورتون چیه؟

— من از شما خوشم میاد. از شخصیتتون، از رفتارتون، از...از همه چیتون! من به شما علاقه مند شدم....

زیاد تعجب نکردم. اولین دختری نبود که در مقابل این همه پول چشمه‌هاش کور شده بود. معمولاً همه فکر میکنند که میتونن خودشون رو یه روزه توی

زندگی من جا بدن و صاحب همه چیز بشن؛ اما کاش بفهمن که من خودم رو هم به زور توی زندگی تحمل میکنم.

یه قدم بهش نزدیک شدم. کاملاً جدی و بدون مقدمه گفتم:

- من اگه اجازه دادم توی این سفر همراهم باشین فقط بخاطر پدرتون بوده ولاغیر! پس یک درصد هم فکر نکنید من از روی چیزی به جز اجبار دارم شما

رو تحمل میکنم! الان هم کار دارم. باید برم پیش بقیه. این حرفاتون رو نشنیده میگیرم خانوم سعیدی!

خرد کردن شخصیت دخترا یه پوآم مثبت برای من بود. به جمع بقیه ملحق شدم تا کمی حواسم از چرنديات ساناز دور بشه. دیگه از این سفر مسخره

خسته شده بودم. کاش میتونستم سریع تر برگردم. رضایی وقتی رفتارهای ناشی از اعصاب داغونم رو دید گفت:

-- چیزی شده جناب مهندس؟

- کارها یکم داره دیر پیش میره. نیرو های کار ماهر نیستن.

- اشکال نداره. عوضش یه تیم جوون و پرنشاط داریم!

برای شما این جالبه اما واسه ی من خیلی مسخره است. ترجیح میدادم با یه تیم کارکشته و مجرب بیرام و توی کمترین زمان کارها رو به نحو احسن انجام

بدم. من سهام رو برای پروژه های بزرگ خریدم اما انگار تا این کار تموم بشه من پیر میشم!

گوشیم خاموش شده بود. مطمئن بودم شکوفه تا الان هزار بار خودش رو کشته! باید سریع تر وحید رو پیدا میکردم. شارژرم دست اون بود و معلوم نبود

کجا غیبش زده. از آدم های بی مسئولیت حالم بهم میخورد.

دنبالش گشتم اما انگار خونه نبود. باید به ملیکا میگفتم بینم ازش خبر داره یا نه. از پله ها بالا رفتم و جلوی اتاقی که متعلق به دخترا بود ایستادم و دوتا

تقه به در زدم. چند دقیقه بعد در باز شد و دوباره چشم من به جمال ساناز روشن شد. خیلی راحت، طوری که انگار حرفی بینمون رد و بدل نشده گفتم:

- ملیکا اینجاست؟

یکم نگاهم کرد و بعد از یه مکث کوتاه با من و من گفت:

- آره. این جاست. بیا تو....

بعد از جلوی در رفت کنار. سرم رو پایین انداختم و درحالی که به گوشیم ور میرفتم گفتم:

- بهش بگو بیاد. کارش دارم.

درحالی که با نگاهش پله و سالن رو دید میزد گفت:

-- خب بیا تو. همینجاست دیگه.

خیلی مشکوک میزد. با تردید بهش نگاه کردم و در رو کامل باز کردم و رفتم تو. یه نگاه به اطراف انداختم و متوجه شدم ملیکا توی اتاق نیست! برگشتم

به سمتش و خواستم بخاطر این مسخره بازیش ازش تشکر کنم که دیدم در بسته است و جلوی در ایستاده!

از حرکاتش فهمیدم نیت خوبی نداره. مخصوصاً اینکه نگاهش از همیشه شیطانی تر بود. با عصبانیت سرش داد زدم:

- ساناز از جلوی در برو کنار!

چند قدم بهم نزدیک شد. با لحن حرص آوری گفت:

-- نمیذارم! نمیذارم بری!

همین طور بهم نزدیک تر میشد. خواستم از کنارش رد بشم که با هر دوتا دستاش به بازو هام چنگ زد.

پسش زدم ولی دست بردار نبود. توی چشمهام زل زد و آرام گفت:

-- چرا ازم فرار میکنی؟ چرا اینقدر ازم بیزارم؟

نمیدونستم الان حالش خوبه و این خودشه یا اینکه تب داره و داره هذیون میگه؟ با عصبانیت از لای دندون های قفل شده بهش توپیدم:

- ساناز گمشو کنار! همه حرمتی که بینمون بود رو گذاشتی زیر پات! شاید تو برات مهم نیست ولی من آبرو دارم! دوست ندارم کثافتی مثل تو باعث از

بین رفتن اعتبارم بشه!

دستش رو گذاشت روی قفسه سینه‌م که یه قدم عقب رفتم. با اخمهای درهم گفتم:

-- چرا بهم یه فرصت نمیدی تا خودم رو بهت ثابت کنم؟

با خشم بهش نگاه کردم و غریدم:

- تو تا الان هم ه**ر**ز**ه بودنت رو ثابت کردی! نیازی به فرصت نیست!

خواستم هولش بدم عقب که صدای تگون خوردن دستگیره رو شنیدم و در اتاق، تاق به تاق باز شد...

«یلدا»

توی حیاط ایستاده بودم و با چشم جاده رو میکاویدم و منتظر بودن هرآن رضایی برسه، که متوجه شدم ملیکا و وحید دارن با دست پر میان. سوتی زدم و

گفتم:

- اوووو چه خبره؟! حالا خوبه سفر کاری اومدین. چه وقته خرید کردنه؟

ملیکا که از زور سرما دندونهاش داشت میخورد به هم با صدای لرزون گفت:

-- تازه هنوز مونده؛ میخوایم بریم چشم بازار رو دربیاریم! فقط اگه میشه شالگردن منو از

اتاق بیار که الان قندیل میبندم!

در حالی که از پله ها بالا مرفتم گفتم:

- مگه مجبوری خب؟

جلوی اتاق ایستادم. دستگیره رو به سمت پایین کشیدم و در رو باز کردم. باز شدن در همانا و خشک شدن من از تعجب همانا! اصلا نمیتونستم باور کنم.

دستیگره نزدیک بود توی دستم خرد بشه. دستم رو گذاشتم روی چشمم و در رو محکم بستم. باورم نمیشد. حتی نمیتونستم تصور کنم. ساناز با امیر؟

همتعجب کرده بودم و هم خیلی ترسیده بودم. سریع در دستشویی رو باز کردم و رفتم اون تو وایسادم. لای در باز بود و میتونستم ببینم که چند دقیقه

بعد، امیر از توی اتاق اومد بیرون و با قدم های بلند به سمت انتهای راهرو رفت. یه لحظه از امیر ترسیدم!

سریع در اتاق رو باز کردم و رفتم تو. ساناز روی تختش خوابیده بود و صورتش رو توی بالش فرو کرده بود. چیز عجیب این بود که داشت گریه میکرد. با

دستپاچگی توی انبوه لباس های رها شده ی ملیکا روی تخت، دنبال شالگردن میگشتم که بلند شد و از اتاق خارج شد. یه طرف صورتش کاملا قرمز بود!

آب دهنم رو با ترس قورت دادم. یعنی امیر زده بودش؟ خب اگه این دوتا باهم....

پس چه دلیلی داره که بزنتش!؟

از اینکه اینجا بودم حس خوبی نداشتم. اما چاره ای نبود. حتی اگه اینجا معصیت هم انجام شده باشه بازم اتاق مشترک من با بقیه دختراست.

ولی یه حس بی بهم میگفت نمیتونم به چشمم اعتماد کنم!

خودم رو کج کردم و پام رو انداختم روی لبه تخت. بازم نتونستم حواس خودم رو از حسرت کنم و به ادامه ی خوابم برسم. برعکس خوابیدم و بالش رو

گذاشتم روی سرم ولی فایده نداشت که نداشت! مطمئن بودم فایده نداره چون خودم رو میشناختم. وقتی تشنه باشه هرکاری کنم نمیتونم بخوابم!

اما حوصله نداشتم نصف شبی برم آب بخورم. دوتا راه داشتم؛ یا میرفتم آب رو میخوردم و مثل آدم میخوابیدم. یا تا صبح مثل ماهی از آب بیرون افتاده

روی تخت اینور و اونور میشدم!

راه اول رو ترجیح دادم. ساعت دو بود ولی نمیتونستم همین جوری برم پایین. مانتوی ملیکا رو برداشتم و پوشیدم. اینقدر بلند بود که تا پایین پام

میرسید. شال سفیدم رو چنگ زدم و با حرص، کج و ماوج انداختم روی سرم.

در اتاق رو باز کردم. دمپایی هام رو درآوردم و گرفتم دستم که از صدای کسی بیدار نشه.

مثل دزدها یواش یواش رفتم تا رسیدم به آشپزخونه. همین که

دریخچال رو باز کردم نور خورد به صورتم. چشمام رو نیمه باز کردم و پارچ رو برداشتم و

آب ریختم توی لیوان. لاجرعه سرکشیدم.

حس خنکی توی تمام بدنم پیچید. مشکل آب یخ اینه که هرچی میخوری تشنه تر میشی!

یه لیوان دیگه ریختم و خوردم ولی هنوز تشنگیم برطرف نشده

بود. دوباره لیوانم رو لبالب پر از آب یخ کردم و نزدیک لبم کردم که یه دفعه یه صدایی از

پشت سرم شنیدم:

-- بسه. الان منفجر میشی!

همون یه قطره آبی که از لیوان پرم نصیبم شده بود پرید توی گلووم ولی خودم رو کنترل

کردم. برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. امیر توی فاصله چند

سانتی متری از ایستاده بود. یه دفعه همون صحنه، ساناز.. امیر.. تو اون وضعیت... اومد جلوی

چشمم.

دستم توانایی نگه داشتن لیوان رو از دست داد و اما هنوز کاملاً از دستم خارج نشده بود

که سریع گرفتش و گذاشت روی کابینت. از اینکه اینوقت شب با

اون تنها بودم همه‌ی تنم غرق غرق سرد شده بود. با صدای لرزون گفتم:

- تو اینجا چیکار میکنی!؟

-- باید باهم حرف بزنیم...

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- من حرفی با تو ندارم. بذار برم!

اخماش توی هم جمع شدن. دستم رو محکم گرفت و گفت:

-- نترس. نمیخوام بکشمت؛ حداقل نه الان! میخوام دو کلمه باهات حرف بزنیم!

قبل از اینکه جوابی بدم، دستم رو کشید و دنبال خودش از ویلا بیرون برد. از ترس زبونم بند اومده بود. خب حق داشتم ازش میترسیدم.

هوا خیلی سرد بود و بخار از دهنم خارج میشد. زیر یکی از درختای بلند حیاط ایستاد. منم ناچار همون جا ایستادم. زل زد توی چشمام و گفت:

-- زیاد کشش نمیدم چون حوصله ی اینکه دوباره یکی بیاد و سو تفاهم ایجاد بشه رو ندارم. فقط خواستم بهت بگم راجب چیزی که دیدی با کسی حرف

نزنی...

اون لحظه توی اوج ترس خندهم گرفت! من از اون میترسیدم و اون از ریخته شدن آبروش! بایدم بترسه! هرغلطی میکنه باید پاش وایسه!

من چی فکر کردم؟ چه حرفی باید با من داشته باشه؟ لبخند تمسخر آمیزی بهش زدم. یه دفعه فکش منقبض شد. خیز برداشت سمتم و آرنجم رو اسیر دستش کرد. از لای دندوناش بهم غرید:

-- بین اصلا برام مهم نیست تو راجبم چی فکر میکنی، حتی اونقدر ارزش نداری که حقیقت رو بهت بگم. اینکه چیزی بین من و ساناز نیست و اگرهم هست فقط از طرف اونه!

با چشمهای گرد شده از تعجب نگاهش کردم. حالا خوبه ارزش نداشتم و همه چیز رو گفتم! نفس عمیقی کشید و این دفعه با لحن آروم تر ادامه داد:

-- دوست ندارم از چیزی که دیدی یه کلام با دیگران حرف بزنی!

آرنجم رو از دستش بیرون کشیدم. خواستم برم سمت ویلا که صدای وحشتناک پارس سگ سکوت رو شکست!

-- بیا پایین!

با ترس گفتم:

- نیام

-- بهت میگم بیا پایین! تا صبح که نمیتونی بالای درخت بمونی!

- میمونم! اگه لازم باشه تا صبح همین بالا میمونم!

به پایین نگاه کردم. شاید چیزی حدود دو متر با زمین فاصله داشتم. دست خودم نبود
خب از سگ میترسیدم! درست عین گربه بودم.

گربه بودنم تنها به ترسیدن از سگ ختم نمیشد؛ اگر لازم می بود از دیوار راست میرفتم
بالا! چیزی حدود بیست دقیقه از پارس سگ میگذشت و من این

بالا بودم!

کلافه دستی توی موهای کشید و گفت:

-- رفت، دور شد. دیگه اینجا نیست بیا پایین!

از عجزم لبم رو گزیدم و نالیدم:

- مگه سگها رو نباید ببندن؟!

-- اینجا دیوار درست و حسابی نداره. برای امنیت سگها آزادن. بیا پایین!

- نمیام.

دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و گفت:

-- نیا! من رفتم. تا صبح همون بالا بمون!

تنه ی خشن و زبر درخت رو محکم توی بغلم فشردم و زمزمه کردم:

- برو به درک! من اینجا جام امنه!

صدای قدم هاش رو میشنیدم که دور میشد. دلم میخواست برم پایین ولی اگه سگه دوباره میومد چی؟ اگه بهم حمله میکرد چی؟

چند دقیقه بعد دوباره صدای نزدیک شدن پاها رو شنیدم. یکم گیج شدم. تا خواستم پایین رو نگاه کنم یه دفعه دسهاش دور کمرم حلقه شد. جیغ

خفیفی زدم. پایین رو نگاه کردم که دیدم امیر پایین درخت ایستاده و یه پاش رو اهرم بین خودش و درخت قرار داده و با دستاش و همه توانش داره منو

میکشه تا از درخت جدا بشم!

- ولم کن. نیام. راحتم بذار!

-- به زور میارمت پایین!

- دست از سرم بردار. نمیخوام پیام مگه زوره؟

-- فکر کردی میذارم تا صبح اینجا بمونی؟ تا دوباره سر و کله ی یه نفر پیدا بشه و بفهمه تو این وقت شب چرا اینجا بودی؟ که باز با آبروی من بازی

کنی؟

- روانی من به کسی چیزی نمیگم. ولم کن!

خطوط ترک خورده روی درخت داشتن دستهام رو زخم میکردن. باند دست راستم هم باز شده بود و درحال افتادن بود. با حرص گفت:

-- سرسخت تر از چیزی هستی که فکر میکردم. اما نمیتونی درمقابل من مقاومت کنی!

دستام داشت کم کم شل میشد. تمام سعیم رو کردم که خودم رو نگهدارم ولی توی یه لحظه حلقه دستهام از دور تنه‌ی درخت باز شد.

دلَم می خواست گریه کنم چون شرایطم خیلی وحشتناک بود. حتی با چشم بسته هم می تونستم حدس بزنم توی چه وضعیتی هستم.

بالای سرم رو که نگاه کردم، چشم های پر از خشم امیر رو دیدم که با بی میلی و از سر اجبار من رو روی هوا ننگه داشته بود.

دست راستش رو پایین آورد و تونستم روی زمین بایستم.

لبم رو گزیدم تا اشکهام نریزن. مانتو و شالم رو صاف کردم و نگاهی به امیر انداختم که بازوش رو با دست می فشرد، چیزی زیر لب زمزمه کرد. روم نمیشد

ازش بپرسم حالش خوبه یا نه؟ چون با اون شتابی که من پرت شدم پایین، توقع داشتم هر دو مثل فرش روی زمین بشیم.

اصلا به من چه ربطی داره؟ می خواست اون طور من رو به سمت پایین نکشه! اصلا چطور جرات کرد به من دست بزنه؟

با فکر کردن به چهره ی وحشتناک سگ هایی که این اطراف آزاد بودن، همه ی توانم تحلیل رفت. با بدبختی بلند شدم و با پایي که میلنگید راه افتادم به

سمت ویلا. دلم میخواست هرچه سریعتر خودم رو به یه جای امن برسونم. دستم رو از پشت کشید و لحظه ای از حرکت متوقفم کرد. برگشتم به طرفش و

درحالی که سعی میکردم دستم رو نجات بدم نگاهش کردم که خیلی سرد گفت:

-- از اتفاقی که افتاد به هیچکس چیزی نمیگی! حرفایی که زدم یادت نره! اگه به کسی بگی کاری میکنم دلت واسه زندگی تنگ بشه!

بعد دستم رو ول کرد و منم با همون پایبی که از شدت درد توانایی تکون خوردن نداشت به سمت در دویدم. درحالی که ماهیچه ی منقبض شده ی پام رو

با دست می فشردم لبخند تمسخر آمیزی به افکار پر از ترس امیر زدم. با اون همه ادعا از من میترسید! منو تهدید میکرد! نگران همون رسوایی شماره یک بود که حالا رسوایی شماره دو هم خودمون بهش اضافه کردیم!

ولی واقعا چی راجب من فکر میکرد؟ که من انقدر آبروم برام بی ارزشه که برم پیش همع جار بزنم بخاطر اصرار های جناب خسروی نصف شبی چه بلایی

سرمون اومد؟ مگه اینکه مغزم رو خر گاز گزفته باشه! خدا رو شکر کسی نبود و اون صحنه ی ناجور رو ندید! شاید من کمی زود راجب ساناز و امیر قضاوت

کرده بودم؛ شاید حقیقت اون چیزی نبود که من با چشم دیده بودم. به هر حال به من ربطی نداشت.

برگشتم به تختم و خیره شدم به ساعتی که عقربه هاش دو و نیم شب رو نشون میدادن. سعی میکردم خوابم ببره اما هرچی به یاد اون صحنه میفتم

انقدر میخندیدم که خواب از سرم میپریدا!

روز آخر بود که توی ویلا بودیم. مشغول عوض کردن پانسمان دستم بودم. هنوزم درد وحشتناکی از جنبش توی تمام دستم پخش میشد. فکر میکردم

جزئیة ولی بعد از جریانات اون شب که دستم بخاطر درخت بدجوری زخمی شد، با ملیکا رفتیم دکتر فهمیدم خراش عمیق بوده. شانس آوردم که

عفونیت نکرده! یه دفعه ملیکا در اتاق رو باز کرد و گفت:

-- یلدا زود باش! آقای رضایی منتظرته، ماشین جلوی دره.

- باشه. شما برید منم الان میام.

پارچه‌ی سفید رنگِ روی تخت رو انداختم. مثل روز اول که اومده بودیم همه چیز مرتب شده بود. دسته چمدونم رو کشیدم و گذاشتمش بیرون از اتاق.

وحید از پله ها اومد بالا. چمدونم رو گرفت و از در بزرگ پذیرایی بیرون رفت. خرامان خرامان از پله ها رفتم پایین. من آخرین نفری بودم که ویلا رو ترک

میکرد، پس آخرین نگاه رو انداختم و در رو بستم.

اینم یه خاطره‌ی دیگه! خاطره سفرمون به گلستان. مطمئنم هیچ وقت فراموشش نمیکنم.

جلوی ماشین رضایی ایستادم و وقتی خودش سوار شد، منم در رو باز کردم و روی صندلیم جاگیر شدم. طبق معمول، مثل موقعی که اومدیم اول وحید

حرکت کرد، ماشین امیر پشت اون و ما هم پشت امیر اینا میرفتیم. یه دستم زیر چونه م بود و به جاده خیره بودم که با صدای رضایی به خودم اومدم:

-- خب، اولین سفر کاری چطور بود؟

به دست باندپیچی شده اشاره کردم و گفتم:

- آگه از این بخش فاکتور بگیریم... خوب بود. دلم گرفت وقتی تموم شد!

خندید و گفت:

-- اشکال نداره عادت میکنی. وقتی این شغل رو انتخاب کردی باید دائما تو راه باشی، از این شهر به اون شهر.

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

- ترجیح میدم همون توی تهران کار کنم تا اینکه مثل مارکوپولو همهش توی سفر باشم!

خندید و سری به بی عقلی من تکون داد. نگاهم روی ته ریش نیمه جوگندمیش حرکت کرد و به چشمهای محبت بارونش رسید. واقعا برای پدر بودن

برازنده بود، حیف که خدا نمیخواست.

- آقای رضایی..

-- جانم؟

- تاحالا با خاله مهري به اين فكر كردين كه از پرورشگاه بچه بيارين؟

آه بلندي كشيد و گفت:

-- اگه قسمت نباشه به هر دري بزني بسته ميشه. خودم هم قبلا به اين موضوع فكر کرده بودم ولي مشكل اينجاست كه...

چند بار سرش رو به نشانه ي تاسف كمی به چپ و راست حرکت داد و گفت:

-- مهري قبول نميكنه. ميگه من بچه ي خودم رو ميخوام. كسي كه از گوشت و خون خودم باشه....

ايندفعه من بودم كه آه كشيدم. سرم و انداختم پايين و با دستم لبه ي سويشترتم رو توي دستم فشردم. چقدر بد بود كه خدا همه ي درها رو به روي

بعضي ها مييست.

دستش رو روي دستم گذاشت. نگاهش كردم. لبخند مهربونش رو به صورتم پاشيد. چشمايي كه از غصه لبريز بودن و لبهايي كه با لبخند مهر سكوت به

غم ها ميزدن! اين بود معنای واقعی پدر بودن، مهم نبود كه فرزندی دارن يا نه...

با دلگرمی گفت:

-- عوضش ما يه دختر خوشگل و مهربون داريم كه يه تار موش رو به دنيا نميديم!

لبخند کمرنگی روی لبم نشست. فکر کردن به پدرم، بغض نامردی بود که با بی رحمی به گلوم چنگ انداخت. سرم رو به شیشه تکیه دادم و نگاهم فقط به آسمون خاکستری رنگ دوخته شد.

با تکون خوردن شونه م چشمهام رو باز کردم. چند بار پشت هم پلک زدم و گیج به اطراف نگاه کردم. گردنم به خاطر حالت بد خوابم درد گرفته بود.

رضایی آرام گفت:

-- یلداجان بیدار شو.

فکر کردم رسیدیم برای همین به اطراف نگاه کردم. کنار جاده بودیم. ماشینها با سرعت از کنارمون رد میشدن و هوا خیلی سرد بود. با منگی رو به رضایی

گفتم:

- کجاییم؟

-- نزدیکای سمنان...

به ساعت نگاه کردم. دقیقا چهار و نیم بود. درکاپوت ماشین باز بود و این مشخص میکرد چه اتفاقی افتاده. دستی به چشمهای خواب آلود و پف کردهم

کشیدم و پیاده شدم. بی اختیار خمیازه ی بلندی کشیدم و با صدای نا مفهومی گفتم:

- ماشین خراب شده؟

-- آره دخترم. بیدارت کردم تا بچه ها نرفتن تو رو باهاشون راهی کنم.

آستین های سویشرتت رو پایین تر کشیدم و دستهام رو به هم مالیدم تا کمی گرما به وجودم تزریق کنه. از اینکه راحتی خودم رو با همراه شدن با بقیه از

دست بدم کمی کلافه شده بودم برای همین گفتم:

- میخواین منم یه نگاهی بندازم ببینیم چش شده؟

چون به رانندگی علاقه زیادی داشتم، برای راه انداختن ماشین حداقل برای رسوندنم به مقصد یه چیزایی سرم میشد. بلد بودم خودم یه جوری جمع و

جورش کنم. رضایی هم که این رو میدونست، حرفم براش خنده دار نبود و درحالی که به سمت صندلی خودش خم شده بود تا چیزی رو از زیرش برداره،

جدی گفت:

-- فکر نکنم از دستمون کاری بر بیاد. باید زنگ بزنم امداد خودرو...

- خب من صبر میکنم...

جوابم رو نداد. این یعنی سر حرفی که قبلا زده بودم هستم!

به عقب نگاه کردم. ماشین وحید اینا یه ذره عقب تر از ما ایستاده بود و امیر هم یکم از ما جلوتر بود.

- خب حالا باید چیکار کنیم؟

-- تو رو میفرسم با مهندس بری. خودم هم هروقت رسیدم تهران بهت خبر میدم.

- نه من...

وسط حرفم اومد و گفت:

-- ممکنه تا شب علاف بشی. همیشه بمونی...

قبل از اینکه کاری بهم تحمیل بشه جبهه گرفتم و گفتم:

- خب من با ملیکا اینا میرم.

دستم رو گرفت و همین طور که دنبال خودش میکشوند سمت ماشین امیر آهسته کنار گوشم گفت:

-- این دوتا زن و شوهر جوونن. الان رو درباستی میکنن قبول میکنن ولی گناه دارن معذب میشن. بیا با مهندس برو سانازهم هست حوصلهت سر نمیره.

چی؟ چه حالت تهوعی با شنیدن اسمش بهم دست میداد! حوصله‌م؟ اونم با چه کسی، ساناز!

در عقب تویوتای شاسی بلند و خوشگل امیر رو برام باز کرد و منم نشستم. رضایی خم شد و آروم گفت:

-- عزیزم چمدونت رو گذاشتم صندوق عقب ماشین. هروقت خواستی بری خونه، مهندس کمکت میکنه برش داری. خدانگهدار.

درحالی که سعی میکردم لبهام از شدت ناراحتی و غصه، شکل ابرو به خودش نگیره گفتم:

- خدحافظ.

در رو بست و رفت سمت امیر که پشت به در ایستاده بود. مکالماتشون رو میشنیدم چون شیشه های ماشین همه پایین بودن.

-- جناب مهندس من دخترم رو سپردم دست شما. یکم خجالتیه. لطفا ازش بپرسید توی راه چیزی نیاز نداشته باشه.

اوه! خجالتی! خندهم رو قورت دادم که ساناز متوجهش نشه.

امیر خیلی ریلکس فقط به رضایی نگاه میکرد و اگر لازم بود یه سر به نشانه تایید تکون میداد. درنهایت با رضایی دست داد و اومد تو ماشین.

در رو بست. کمربندشتم بست و یه نگاه پر از نفرت به من انداخت. منم روم رو ازش گرفتم. یه لحظه نگاهم به ساناز برخورد که کز کرده بود و گوشه در

نشسته بود و با انگشتش به شیشه ضربه میزد. دلم براش سوخت. نه به اون شوری شور و نه به این بی نمکی! هر دو زیر چشمی به هم نگاه میکردیم و

وقتی متوجه هم میشدیم، سریع نگاهمون رو میدزدیدم.

نزدیک یک ساعت میگذشت. سکوت حال بهم زنی تو فضا حاکم بود. نه من حرف میزدم نه ساناز نه امیر.

ناخواسته همین طور که به بیرون خیره بودم زیر لب یه پوف گفتم اما انگار زیادم زیر لبی نبود چون امیر شنید و از تو آینه بهم نگاه کرد..

من مشغول ور رفتن با ناخن های بلندم شدم تا فکر نکنه حواسم هست که نگاهم کرده. یه دفعه از دست مبارکش استفاده کرد و چیز زیادی نگذشت که

صدای موسیقی کل فضای ماشین رو پر کرد. شیشه رو یکم دادم پایین. سرعت زیاد بود و باد با شتاب به صورتم میخورد و چتری های بلندم رو میریخت

توی صورتم. چشمم توی آسمون گرگ و میش شده سفر میکرد و تمام حواسم پیش آهنگی بود که داشت پخش میشد:(اعتراف_سون)

این که دلم گرفته و نمیتونم دل بکنم

دلیل دلتنگی من تنها فقط خود منم

تموم حرفام و باید فقط واسه تو بزنم

درگیر این دنیا شدم دنیای من محدود شد

وقتی فراموش کردم دار و ندارم دود شد

دوری من از تو فقط عذاب بی اندازه داشت

بی خبر از اینکه نگاهت منو تنها نمیداشت

لبخندی برای انتخاب امیر روی لبهام نقش بست. اینقدر غرق آهنگ شدم که ترسی برای دیده شدن لبخندم توسط امیر نداشتم...

هر لحظه که فکر میکنم اینهمه از تو دور شدم

دوباره گریه میگیره دلم میگیره از خودم

همه ی این روزگار منو به تنهایی سپرد

فکر زمین و آدماش از دل من یادت و برد

نگاهم چرخید روی امیر که با چشمهای نیمه باز، مثل مجسمه نگاه سردش به جاده بود. تو دلم گفتم تو دیگه چرا؟ تو که تو ناز و نعمت بزرگ شدی دیگه

چرا غمگین گوش میدی؟ مگه شما پولدارا غم و غصه رو هم درک میکنین؟ یا شکست عشقی میخورین؟! شما فقط دیگران رو دق میدین! با احساسات

دیگران بازی میکنین و عین خیالتون نیست چون پشتتون به پولتون گرمه! کیه که بتونه به شما زور بگه؟!

از تشری که به خودم زدم، پوزخندی گوشه ی لبم سبز شد. مگه غم و غصه فقط مال ماهاست؟ فقیر نبودیم، به لطف زحمتهای بابا حتی تا همین چند

وقت پیش که برای همیشه ترکم کرد، هیچوقت کمبودی توی زندگیمون حس نشد، ولی شاید اگه وضع ما هم مثل این آدمای میلیاردر بود شاید یاسمن

نمیرفت؛ شاید طمع باعث نمیشد از خانواده ش دور بشه...

ناخودآگاه حس کردم چشمهام خیس شدن. دستی به چشمام کشیدم. انگشت دست چپم روی پام ضربه های آرومی میزد که همگام بودن با ریتم آهنگ..

دوست دارم دوست داشتتم مهم تر از جونِ برام

این بدترین گناه که از تو به جز تو رو بخوام

سختی دستای تو دنیام و میسازه هنوز

با این همه گناه من آغوش تو بازه هنوز

درست مثل بچه ای که لالایی برایش بخونن، چشمام گرم شدن و خواب منو به آغوش کشید.

با صدای بوق ماشینها بیدار شدم. میشد حدس زد که از خلوتی جاده گذشتیم و این سرو صدا مال شلوغی شهره. هرچی میگذشت همه جا آشنا تر میشد

تا بالاخره رسیدیم جلوی در شرکت. به بغلم نگاه کردم. خیلی تعجب کردم چون ساناز نبود. یعنی زود تر پیاده شده؟

وارد پارکینگ شدیم. به محض اینکه ترمز کرد، قبل از خاموش شدن موتور ماشین و قطع شدن صدا، بدون اینکه تشکری بکنم پیاده شدم. قطعاً نیازی یه

تشکر من نبود چون رضایی به اندازه ی جفتمون از امیر تشکر کرد. از پله های پارکینگ بالا رفتم. سرم خیلی درد میکرد چون حس میکردم کل راه رو

خوابیدم، از اون بدتر مطمئن بودم سر و وضعم اصلا خوب نیست. وقتی رسیدم طبقه سوم متوجه شدم قیاسی هنوز نیومده سر کار، از فرصت استفاده

کردم و رفتم توی اتاقم. خیلی خسته بودم با وجود اون همه استراحتی که توی راه کرده بودم. این دیگه با خواب رفع نمیشد، نیازمند یه دوش حداقل

چهل و پنج دقیقه ای بود. سویچ ماشینم رو برداشتم و سریع برگشتم به پارکینگ. امیر هنوز توی پارکینگ بود و داشت با تلفنش حرف میزد. رفتم کنار

ماشینم. قبل از سفر توی پارکینگ شرکت پارک کرده بودمش. لبخند بامزه ای زد. مثل بچه ها ذوق کردم. چقدر وبال دیگران بودن سخت بود! یه دفعه

نگاهم افتاد به چمدونم که کنار ماشینم گذاشته شده بود. ای وای! اصلا حواسم به چمدونم نبود! حتما امیر گذاشتش اینجا! بهش نگاه کردم. هنوز داشت

با گوشی حرف میزد. چشمهام رو توی کاسه ی سرم چرخوندم. رسیدیم تهران هنوز پچ پچای اینا تموم نشده! زیر لب زمزمه کردم:

- خب گمشو برو ببینش دیگه! این مسخره بازیا چیه؟

چمدون رو گذاشتم صندوق عقب و سوار ماشینم شدم. سویچ رو توی دستم چرخوندم و استارت زدم.

با کمال تعجب روشن نشد! دوباره استارت زدم، باز روشن نشد! ای بابا این باز چه مرگشه؟

از ماشین پیاده شدم و کاپوت رو زدم بالا. تا جایی که میتونستم نگاهم رو تیز کردم. همه چیزش اوکی بود! پس چی شده بود؟ نکنه امیر ماشینم رو دست کاری کرده؟ نه بابا این بچه سوسول مال این حرفا نیست!

چمدونم رو چپوندم توی صندوق عقب خودم رو رسوندم سر خیابون و منتظر ماشین شدم. بالاخره یه تاکسی گیرد و بی طاقت روی صندلی عقب ولو شدم.

از پله ها رفتم بالا. شالم افتاده بود. موهام نامرتب توی هوا پروار میکرد. با بی حوصلگی دستم رو کردم توی موهام تا سرم رو بخارونم که با رسیدنم به در خونه دهنم از تعجب باز موند.

نزدیک به بیست_سی تا شاخه گل رز قرمز جلوی جاکفشی و پادری ریخته شده بود. چشمهام لحظه ای از چرخیدن نمی ایستادن. بعضی هاشون خشک

شده بودن و بعضی ها هم هنوز تازه بودن. تمام وجودم پر از ترس شد. حس کردم فشارم اومد پایین. اینو از یخ بستن دستهام فهمیدم. خم شدم و با

دستم همه ی گلها رو ریختم توی راه پله. سریع بلند شدم و درحالی که به پشت سرم نگاه میکردم، اونقدر با کلید و قفل در ور رفتم تا باز شد. به محض

اینکه پاهام سرامیک های خونه رو لمس کرد، در رو به شدت بستم و چشمم رو به چشمی کوچیک در چسبوندم. وقتی خیالم راحت شد پوشش رو سر

جاش قرار دادم و

با ترس وارد اتاقم شدم و در رو بستم. دکمه های مانتوم رو باز کردم و قبل از اینکه احساس خفگی باعث مرگم بشه در آوردمش. در حموم رو باز کردم و

چراغ رو با تردید روشن کردم. انتظار میکشیدم یه نفر با نقشه ی قتل من جایی از خونه پنهان شده باشه. دیگه داشتم از فضای خونه میترسیدم. درحالی

که به خودم توی آینه نگاه می کردم لب زدم: کی داره این شوخی مسخره رو با من میکنه؟ چطور تونسته تا در خونه بیاد؟ مگه در پارگینگ و در ورودی حیاط همیشه بسته نیست؟ سرم پر از سوال های بی جواب و پوچ شده بود.

«امیر»

برگشتم خونه. شش ساعت رانندگی بدون وقفه باعث شده بود خسته و بی حوصله بشم.

هرکی سلام میکرد بی جون جوابش رو میدادم. رفتم توی اتاقم و در رو با پام بستم. صداهای طوری نبود که باعث بیشتر خورد شدن اعصابم بشه. کتم که

روی دستم سنگینی میکرد رو انداختم روی تخت و دکمه های پیرهنم رو باز کردم و درحالی که سعی میکردم از شرش خلاص بشم وارد دستشویی شدم.

آب سرد رو باز کردم و خم شدم و سرم رو زیر آب گرفتم. مثل رادیاتور داغ ماشین که با ریختن آب روش فقط دود بلند میشه، مغزم یه لحظه قفل کرد و

بعد، خنکی آب توی کل محوطه ی جمجمه پیچید. موهای خیسم روی پیشونیم ریخته بود و قطره ها پی در پی از مقابل چشمم میگذشتن.

با دم بزرگی که همراه شد با بیرون کشیدن سرم از زیر جریان آب، مقابل آینه صاف ایستادم. از نوک موهام آب میچکید. به چشمهای قرمز نگاه کردم.

من که همیشه از خواب متنفر بودم حالا واقعا دلم برای یه خواب آرامش بخش تنگ شده بود. رکابیم خیس شده بود و چسبیدنش به بدنم باعث میشد

کلافه بشم. انداختمش توی سبد لباسها تا عصر محترم همه ی رخت چرک ها رو با هم ببره. در دستشویی رو باز کردم و با بالاتنه برهنه وارد اتاقم شدم.

وقتی نگاهم به شکوفه برخورد کرد که لبه ی تخت نشسته، اخمهام به شدت توی هم رفت. تا منو دید با نیش باز گفت:

-- به به سلام! چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد..

از توی کمد حوله رو برداشتم و بدون جواب دادن به سلامش گفتم:

- شکوفه صد بار گفتم خوشم نمیاد سر زده وارد اتاقم بشی!

سرش رو انداخت پایین و موهای بافته شده ش رو گرفت توی دستش. اینکه ناراحت شد رو به وضوح فهمیدم اما ولی باید میفهمید که تکرار یه حرف برای

چندمین بار چقدر عذاب آورده.

کنارش نشستم روی تخت و همون طور که حوله رو روی موهام می کشیدم گفتم:

- ناراحت نشو. این چیزیه که من هردفعه بهت میگم و تو هم هردفعه نشنیده میگیری.

توی چشمهام براق شد و گفت:

-- حالا خوبه من بهت محرم!

بلند شد و رفت سمت کمد لباسام. یه بلیز خاکستری برداشت و به سمتم پرتاب کرد.

جایی نزدیکای بالای سرم گرفتمش و بدون اینکه بیوشمش روی

قفسه ی سینهم انداختمش و به تاج تخت تکیه دادم. با چشمهای بسته گفتم:

- گفتمی کارای اقامتت جور ش...

تغییر صداسش کاملاً بیداد میکرد که مثل لاستیک پنچر شده. با صدای بغض آلود گفتم:

-- میشه بعدا راجبش حرف بزنیم؟

- نه! من باید بدونم چرا تو اینقدر از سفر میترسی. نکنه دلت برای من تنگ میشه؟ دل من

که نمیشه!

لحنم کاملاً شوخ بود اما همین حرفم کافی بود تا راحت بزنه زیر گریه. درحالی که گریه

میکرد خودش رو انداخت توی بغلم و گفت:

-- خدا لعنتت کنه امیر. خیلی بی رحمی.

دستم روی هوا مونده بودن. با چشمهای گشاد شده گفتم:

- باشه... گریه نکن... شوخی کردم... بسه شکوفه... گریه نکن...

سرش رو بالا گرفت و با دست چشمای خیشش رو پاک کرد و گفت:

-- امیر تو خودت میدونی من خیلی برای این که بتونم برم زحمت کشیدم. میدونی که درس خوندن تو آمریکا آرزوی منه. با این حال به خاطر دلم،

بخاطر اینکه هیچ وقت دوست ندارم تو رو مریض ببینم گفتم بیخیال اقامت، بیخیال ویزا، بیخیال کالج! ولی احساس میکنم شماها از این که من دارم میرم

خوشحالید!

بی حوصله سرم رو به سمت مخالف چرخوندم:

- اه! شکوفه چرا چرت و پرت میگی؟ کی از رفتن تو خوشحاله؟ من اگه میگم برو چون صلاح رو میخوام! چون نمیخوام بخاطر من اینجا بمونی و تا آخر

عمرت حسرت بخوری. بعدشم، من که بچته نیستم نگرانی بری بیای مرده باشم!

بلند شد و رفت سمت در. همین که دستگیره رو گرفت با تن صدای آرام گفتم:

- فکر کردی برای من آسونه؟ فکر کردی من از این که دوسال باید تو رو توی مملکت غریب رهاش کنم خوشحالم؟ ولی باور کن رفتن به صلاحته. تو برام

مهمی. اگه آرزو جای تو بود مطمئن باش توی کارش هیچ دخالتی نمیکردم.

از اتاق خارج شد و در رو بست. حالش خیلی گرفته بود. دلم نمیخواست بخاطر من بمونه چون نیازی نبود که بمونه. مشکل من فقط کلیه بود. اونم خودم

میرفتم دکتر و زمان هایی که لازم بود دیالیز میشدم. کار شکوفه فقط غر زدن بود و یادآوری زمان های دکتر من. نمیدونم چطوری باید میگفتم بهش نیاز ندارم که ناراحت نشه.

یک سوم روز رو خوابیده بودم و این خیلی بد بود. به اندازه چهار ساعت از کارم عقب بودم. لباسهام رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. توی حیاط متوجه شدم که در پارکینگ بازه. وقتی ماشین شکوفه رو دیدم که داره از در خارج میشه، نمیدونستم چه واکنشی باید نشون بدم. محترم توی حیاط بود. قبل از اینکه به سمت پله ها بره با حالت منگی گفتم:

- شکوفه کجا رفت؟

قیافه ش متعجب شد. با ظاهر بی اطلاع گفت:

-- گفتن حالا که آقا اومدن نیازی نیست من اینجا بمونم. مگه خودشون قبل از رفتن بهتون خبر ندادن!؟

چشمم هنوز به در باز موندهی پارکینگ بود.

- شما به کارتون برسید.

نشستم توی ماشین و همه حرصم رو سر گاز خالی کردم. صدای جیغ لاستیکها کل فضا رو پر کرد و با سرعت از پارکینگ خارج شدم. باید با بابا حرف میزدم. واقعا نیاز به مشورت داشتم.

شکوفه بدون اطلاع من رفت. حتی خداحافظی هم نکرد! چرا باید از من عصبانی می بود درحالی که من هیچ کاری نکردم؟

زنگ رو فشردم. کلید داشتم اما هیچ وقت به خودم اجازه نمیدادم سر زده وارد خونه ی بابا بشم. فرامرز در رو باز کرد.

چشمهای طوسی رنگش که با موهای سفیدش همخوانی داشت، از سر تا پام رو از نظر گذروند و بعد با لبخند پهنی گفت:
-- سلام آقا. خوش اومدین.

درحالی که به سمت پله های گرانیتهی مشکی میرفتم سلامی زمزمه کردم. بابا توی تراس نشسته بود و مشغول حل کردن جدول روزنامه بود. عادتش بود.

از تنها چیزی که میترسید مبتلا شدن به آلزایمر بود!

مقابلش روی صندلی نشستم. تا من رو دید عینک گرد و پهنش رو برداشت و لبخند زد.

-- سلام امیر جان. چه عجب، یاد پدر پیرت کردی!

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

- سلام بابا. اومدم یکم باهم حرف بزنییم...

-- خیر باشه پسر. اتفاقی افتاده؟

دستهام رو گذاشتم روی میز و انگشتهام رو توی هم قلاب کردم و درحالی که سعی میکردم تن صدام از همیشه پایین تر باشه گفتم:

- بابا حتما خبر داری که کارای اقامت شکوفه درست شده.

-- نه...به من چیزی نگفت.

روزنامه و خودکارش رو گذاشت روی میز و گفت:

-- پس بالاخره نتیجه‌ی اون همه تلاش داره ثمر می‌ده. خب پس چرا ناراحتی؟

- شکوفه نمیخواه بره آمریکا.

-- چرا؟

دستی توی موهام کشیدم و درحالی که به زمین خیس و تازه شسته شده‌ی حیاط نگاه میکردم گفتم:

- به خاطر من! ولی من واقعا بهش نیازی ندارم. بعدشم، قرار نیست توی این دوسالی که اونجاست من بمیرم!

-- خدا نکنه. امیر این چه حرفیه؟

— بابا. من اومدم اینجا که یه راه حل جلوی پای من بذاری. یا با شکوفه حرف بزن و راضیش کن بره، یا اینکه یه جوری از این عذاب وجدان من کم کن!
خنده‌ی بی صدایی کرد.

-- تقصیر تو نیست. عذاب وجدان برای چی؟ شاید مشکلتش تو نیستی. شاید به یه دلیل دیگه از رفتن صرف نظر کرده.
نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-- همیشه قطعی گفت. شاید هم حق با توئه. میترسه تنهات بذاره. شاید بهتره یه مستاجر بیاری که تو خونه تنها نباشی.

جواب بابا رو توی دلم دادم، با وجود اون همه خدمتکار من هنوز تنها ام؟

— نمیدونم بابا. این بچه بازی های شکوفه تمام روان من رو بهم ریخته. از یه طرف دوست ندارم ناراحت باشه از یه طرف خودش کاری میکنه که من

ناراحتش کنم. امروزم از دست من ناراحت شد. فکر میکنه اگه بره من خوشحال میشم!
بخدا موندم از دست این دختره چیکار کنم!

-- غصه نخور. من باهات حرف میزنم. رگ خوابش تو دست منه. یه طوری راضیش میکنم از خر شیطان بیاد پایین.

فرامرز با سینی چای اومد پایین و گذاشتش روی میز.

بابا یکی از فنجون ها رو برداشت و گفت:

-- امیر چند وقته به کارخونه سر نزد. تو رفتی ببینی چه خبره؟ سهراب که دیگه بامن تماس نمیگیره.

بعد از مکث کوتاهی گفتم:

- آره. قبل از سفر رفتم کارخونه. همه چیز روبه راهه....

هر ثانیه از عمر من می گذشت، معضل جدیدی به انباری عذاب وجدانهام اضافه می شد!

چی باید بهش میگفتم؟ میگفتم کسی که بهش اعتماد کردی و کمکش کردی داره به مرگت فکر میکنه؟ می گفتم سرمایه گذار های آهن دارن نقشه

خیانت بهت رو میکشن؟ دلم نمیخواست الان که دیگه پیر شده و از وقت درگیر شدن با دیگران و مشغله های کاری خلاص شده دوباره درگیرش کنم.

ولی من قسم خوردم. زندگی رو برای کیانوش احدی جهنم میکنم. کاری میکنم که از متولد شدنش پشیمون بشه. از این به بعد با من طرفه نه پدرم....

«یلدا»

- دست از سرم بردار! چند بار باید بهت بگم؟ نظر من عوض نمیشه!

این رو گفتم و از ساختمون شرکت بیرون اومدم. همون طور که پشت سرم میومد گفت:

-- یلدا، بهم یه فرصت بده. قول میدم نظرت رو عوض کنم. چرا از من متنفری؟ خب یه دلیل بیار....

برگشتم به سمتش و دندون هام و روی هم فشردم. با تحکم گفتم:

- حسام! تو کار دیگه ای جز ایجاد مزاحمت برای من، نداری؟!

یه لحظه وا رفت. دلم نمیومد اینطوری باهاس حرف بزnm. یه بار جون من رو نجات داد. این حسِ سنگین گناه مثل یه گلوبند سنگین داشت خفهم میکرد.

میخواستم جبران کنم اما نه اونجوری که اون میخواست! واقعا نمیتونستم حسی بهش داشته باشم. چاره ای جز برخورد بد برام نمیداشت. دو سه بار اسمم

رو صدا زد اما اهمیت ندادم تا اینکه با چیزی که گفت کمی متعجب شدم و لحظه ای ایستادم.

-- ماریا...

ماریا؟ کسی توی کوچه نبود! ماریا دیگه کیه؟ اینکه تا دو دقیقه پیش هی یلدا یلدا میکرد! اهمیتی ندادم و قدم بعدی رو به سمت ماشینم برداشتم.

خواستم در رو باز کنم که دستم رو از پشت کشید. با عصبانیت و پرخاش به سمتش برگشتم. چیزی شبیه التماس توی چشمهاس موج میزد. ولی من

واقعا اون آدم ایده آل که اون میخواست نبودم.

نگاهش توی چشمام در گردش بود. انگار دنبال چیزی میگشت توی چشمام. سرش رو نزدیک گوشم کرد و آروم گفت:

-- شاید تو به چشم مزاحم به من نگاه کنی، چون خودت میخوای که این برداشت رو از رفتار های من داشته باشی! ولی بهت قول میدم که آخرش تو سهم من میشی! شده حتی به زور!

حرفاش بوی تهدید میداد. اخمام به شدت توی هم جمع شد. یه بار دلم براش سوخت خودش دوباره خرابش کرد! دستم رو با شتاب از دستش بیرون کشیدم و سوار ماشینم شدم. حتی دلم نمیخواست بهش نگاه کنم.

حالم اصلا خوب نبود. حسام با این مسخره بازیش گند زده بود به زندگی این روزای من.

اعصابم خیلی بهم ریخت وقتی فهمیدم اون مزاحمی که یه لحظه هم من و به حال خودم رها نمیکنه حسامه!

اون گلهاء، اون اس ام اس های مشکوک همهش از طرف حسام بود. شاید میخواست این طوری نظر من رو جلب کنه.

ولی نمیتونست! اینطوری من رو بیشتر بی اعتماد کرد.

من یه دختر تنها بودم و باید خودم و از هر خطری محفوظ میکردم. اگه حسام تونسته بود تا پشت در خونه من بیاد پس حتما می تونست توی خونه هم

بیاد!

از این آدمی که من میبینم بعید نیست. به هر حال من آبروم رو بیشتر از هرچیزی دوست دارم و از وقتی همه چیز برام روشن شد تصمیم گرفتم اسباب

کشی کنم. با این که این کار محال ترین چیزی بود که توی تصوراتم بود. کلید رو توی در چرخوندم. دری که قرار بود به زودی قفلش عوض بشه. وارد

خونه شدم. تقریبا همه وسایل رو جمع کرده بودم. قاب ها و تابلو ها. گلدونها و بیشتر ظرفا، همه رو بسته بندی کرده بودم. مبلها هم همه کنار هم نزدیک

به در چیده شده بودن. فقط فرش ها سرچاشون بودن با وسایل اتاقم.

دیگه بقیهش رو جمع کرده بودم. البته هنوز خونه مناسب گیرم نیومده بود ولی داشتم میگشتم دنبال یه خونه که هم کوچیک باشه هم شرایطش مناسب

باشه. از اینجا دور باشه که دست حسام بهم نرسه. از یه طرفم میخواستم به شرکت نزدیک باشه که دیگه راهم خیلی دور نشه.

پیدا کردن همچین خونه ای خودش یه ماه زمان لازم داشت!

از توی یخچال بطری آب رو برداشتم. مشغول آب خوردن بودم که متوجه شدم صفحه ی گوشیم داره خاموش و روشن میشه. شماره ای که روی صفحه ی

سبز رنگ هی تاریک و نورانی میشد، اصلا آشنا نبود. حتما حسامه! همش برای اینکه جواب بدم با یه شماره جدید زنگ میزنه!

اتصال رو زدم و گوشی و گذاشتم کنار گوشم:

- بله؟

منتظر بودم صدای نحسش رو بشنوم تا از خالی بودن ساختمون استفاده کنم و جیغ بکشم...

-- سلام. خانوم لطفی؟

چند ثانیه طول کشید تا لحنم رو تغییر بدم و از حالت تدافعی خارج بشم.

- خودمم. شما؟

-- خسروی ام. میخواستم بدونم کی قراره نقشه اولیه پروژه رو بیارین؟

وای! نقشه! اصلا حواسم به اون نبود! چقدر من تنبلم. همه فکرم شده بود خونه. نقشه تازه دیروز تموم شد. باید همون موقع میبردمش.

- مگه امروز مهلت آخر نبود؟

-- چرا. امروز بود ولی امروز جمعه است! زمانتون تموم شد خانوم. متاسفانه دیگه کاری از دست من برنمیاد..

میشه می خواست یه جوری منو سرکوب کنه! نمیدونم با همه اینجوری لج داشت یا فقط با ون اینجوری بود!

- چی چیو جمعه است؟ به من چه که جمعه است؟ کار ما چه ربطی به تعطیلات داره؟ اصلا امروز روز آخر بود من دلم میخواد روز آخر تحویل بدم.

مشکلی داره؟

صداش بلند تر شد. طوری که حس میکردم اگه اینجا بود حتما تا الان من رو کشته بود:

-- مهلت شما تا امروز بود ولی امروز روز کاری من نیست! اگه میتونید اون نقشه ها رو به تایید برسونید حتما این کار رو بکنید چون دیگه کاری از من ساخته نیست!

من صدام رو از اون بلند تر کردم و داد زدم:

-- به من ربطی نداره! من نقشه رو امروز تحویل میدم. من که میدونم مشکل یه چیز دیگه است ولی کور خوندی! میخوای منو دست بندازی که مجبور بشم

یه بار دیگه از اول بکشم ولی من امروز نقشه رو تحویل میدم شده باشه دوازده نصف شب! چند دقیقه مکث کرد و بعد از یه پوف کلافه گفت:

-- فقط حیف اگه تایید نشه تف سر بالاست! به شرکت ضرر وارد میشه! آدرس رو برات میفرسم. شهرداری که نمیتونی بری! من تا ساعت سه خونه ام. اگه

تا سه اومدی و تحویل دادی، که هیچی! اگه نیاوردیش دیگه با رضایی رو درباستی نمیکنم؛ از کار بیکارت میکنم!

تا خواستم جواب بدم صدای بوق توی گوشم پیچید!

یعنی واقعا سهام بابا رو به این آشغال فروختم؟ خدا ازت نگذره! یه کاری میکنم اون سهام رو دو دستی بفروشی و فرار کنی!

سریع نقشه رو لول کردم و یه کش انداختم دورش. خیلی دلم میخواست دقیقه ساعت سه برم اونجا که حرصش بدم اما به ریسکش نمی ارزید!

ساعت دو و نیم با یکی از دلال های مسکن قرار داشتم. میدونستم کوچک ترین وقت کشی از طرف کسی باعث میشه یکی از اتفاقات امروز ناگوار بشه!

چیزی نگذشته بود که یه آدرس برام فرستاده شد. به نظر می رسید آدرس خونه ش باشه. چون خودش گفت که تا ساعت سه خونه ام!

زیاد وقت نداشتم. وقتی از پوشیدن شلوار مشکی جذبم فارغ شدم، مانتوی بنفش خیلی تیره و شال مشکیم رو پوشیدم.

حوصله نداشتم آرایش کنم. فقط برای اینکه از این حالت بی رنگی بیرون بیام، یه برق لب زدم و از خونه زدم بیرون.

خدارو شکر آدرس رو دقیق فرستاده بود. نیازی نبود هی بپرسم از کجا برم. خیلی دور هم نبود. حدود بیست دقیقه با خونه‌ی خودم فاصله داشت.

بالاخره رسیدم به کوچه مورد نظر. یه کوچه ساکت که پرنده هم توش پرنمیزد. البته بن بست نبود ولی شاید در هر پنج دقیقه یه ماشین رد میشد. دنبال

پلاک می‌گشتم که چشمهام روی مربع آبی بالای در قهوه ای رنگ که عدد هفده رو به نمایش می گذاشت، ثابت موند.

شکاف های طرح برگهای پیچ خورده روی در، حیاط بزرگ خونه رو به نمایش گذاشته بودن. در قهوه ای رنگ و بزرگ دقیقا در کنار در کوچکتر قرار داشت و حالا با رقبت برای ارضای کنجکاویم به سمت اون خونه قدم برداشتم. چند دقیقه بعد یه پیر مرد در و باز کرد.....

-- بله؟

انگشتم رو روی زنگ اول گذاشتم و درحالی که نگاهم روی کاغذ کوچیک آدرس میچرخید، فشردم.

چند ثانیه از اکو شدن صدای کش دار و طولانیه آیفون نگذشته بود که به خودم اومدم.

-- بله؟

نگاهم رو از سنگهای خردلی کنار در گرفتم و به پیرمردی دوختم که بین در و فضای خالی چهار چوب در ایستاده بود.

- لطفی ام. امروز..

حرفی که با تته پته از دهنم خارج می شد کاملا نصفه موند و این برعکس ظاهر قضیه خوشایند بود که مجبور به توضیح نیستم.

-- بله. بفرمائید تو.

از جلوی در رفت کنار و من بدون مکث وارد شدم.

داخل رفتنم همانا و باز موندن دهنم از شدت تعجب همانا!

چشمم اندازه نعلبکی شده بود! چیزی کامل تر از تصوراتم بود. حیاطی مملو از درخت! درختهای کوتاه با شاخه های خشک و توی هم پیچیده. سقف قرمز

آلاچیق کنج حیاط از لا به لای درختا چشمک میزد. کنار های حیاط چراغ های پایه بلند سفید به زمین بودن. هرچی چشم میچرخوندم یه چیز تازه به

چشمم میخورد. درختا دقیقا تو دو تا لاین موازی قرار داشتن توری که انگار با شاخه های دست ماندشون مسیر سنگ فرش شده رو نشون میدادن که به

ساختمون بزرگ رو به روم میرسید. یه ساختمون سه طبقه. با ستون های سفید بلند و پنجره های بزرگ سفید. بخشی از سنگ هاش قهوه ای مایل به

سرخ بودن که سفیدی قاب پنجره ها رو کاملا نمایان کرده بودن. دهنم همچنان باز بود. یعنی این همه ثروت مال امیر بود؟

خونه به این بزرگی فقط یه استخر کم داشت. اونم بعید میدونستم نداشته باشه! خوب که اطراف رو دید زدم سری تکون دادم و گفتم: تنهایی چطوری

میخواد از این همه زیبایی لذت ببره؟ چه فایده داره؟ راهم رو گرفتم و از همون راه سنگ فرش شده رفتم نزدیک تر.

هرچی به ویلا نزدیک تر میشدم درختا کم تر میشدن و تازه میتونستم حیاط بزرگشون رو ببینم. راه کوچیکی که کنار ساختمون بین پیچک های گردن

کشیده از روی دیوار پنهان شده بود، نمیتونست از نگاه من پنهون بمونه. یکم گردن کشیدم که ببینم به کجا راه داره اما موفق نشدم!

معلوم نبود به کجا راه داره. سردگم بودم و نمیدونستم دقیقا چیکار کنم. به کی بگم با امیر کار دارم؟

به ساعت نگاه کردم. دقیقا دو و ده دقیقه بود. داشتم این پا اون پا می کردم که متوجه شدم امیر از در بزرگ و قهوه ای رنگ خونه بیرون اومد. پشت

سرش یه خانوم مسن هم بود ولی اون برگشت توی خونه. امیر داشت می رفت سمت ماشینش که توی پارکینگ زیر خونه بود. سریع چند قدم به سمتش

دویدم:

- آقای خسروی

برگشت به طرفم و تازه متوجه من شد.

یه تای ابرو های مشکیشو بالا انداخت.

-- خیلی وقته منتظری؟

- نه الان اومدم.

-- آوردی نقشه رو؟

با یه حالت تحقیر آمیزی نگاهش کردم و با کنایه گفتم:

- نه این همه راه رو اومدم شما رو زیارت کنم و برم!

سگرمه هاش باز توی هم رفت و با اخم گفت:

-- مزه نریز. بده من نقشه رو دیرم شده باید برم.

نقشه رو گرفتم به سمتش. همین که گرفتش صدای گوشیم بلند شد. یکم ازش فاصله

گرفتم و درحالی که گوشی رو از روی شال روی گوشم میذاشتم

گفتم:

- الو؟

-- سلام خانوم لطفی. از املاک مزاحم میشم..

- بله. به جا اوردم. مگه قرار ما ساعت دو و نیم نبود؟ هنوز یه ربع مونده.....

-- درسته. زنگ زدم بگم با عرض پودش دیگه لازم نیست تشریف بیارین.

گیج و گنگ گفتم:

- یعنی چی؟!؟

-- اون خونه مورد پسند شما برای یه نفر دیگه قولنامه شد.

هنوز متوجه نشده بودم که چی شده. انگار منتظر یه اشتباه شده بودم که خیالم راحت

بشه!

- چطور؟! مگه ما حرف نزده بودیم؟ برای چی برای یکی دیگه قولنامه کردین؟

اختصاصی کافه تک رمان

-- مبلغ بالا تری پیشنهاد کردن. صاحب خونه راضی شد.

دویدن خون به صورتم رو احساس کردم.

- یعنی چی مبلغ بیشتری پیشنهاد کردن؟ مگه الکیه ما حرف زده بودیم! من اون خونه رو میخوام!

دیگه حواسم به صدام نبود که چقدر بلند شده و دارم داد میزنم.

-- خانوم ما تقصیری نداریم....

— که تقصیر ندارین آره؟ من اون بنگاه املاک رو روی سر شما و صاحب خونه و مشتری خراب میکنم. نشونتون میدم!

گوشی رو قطع کردم. با کف دستم محکم کوبیدم به پیشونیم و به خودم تشر زدم.

اه! تف توی این شانس! حالا که یه خونه مورد پسند من پیدا شد فروختنش!

پام رو محکم کوبیدم روی زمین و خواستم سریع تر از اونجا بزنم بیرون که با صدایش متوقف شدم:

-- یلدا...

قیافه م به شدت دیدنی شد. جانم؟ یلدا؟ چه زودم پسر خاله میشه! تا دیروز خانوم لطفی بودم حالا شدم یلدا!؟

بی حوصله گفتم:

- بله؟

یکم مکث کرد و گفت:

-- دنبال خونه میگردی؟

چشمام و ریز کردم و شاکی گفتم:

- تو به مکالمه‌ی من گوش کردی؟

بی تفاوت گفت:

-- حتی اگه نمیخواستم هم میشنیدم. تو داشتی داد میزدی!

سرم رو به در راستای قائم بالا و پایین کردم و منتظر بهونه برای ایجاد یه دعوا گفتم:

- آره دنبال خونه میگردم...خب؟

-- من میخوام خونه‌م رو اجاره بدم. گفتم شاید بتونیم باهم معامله کنیم.

خنده‌ای ناخواسته مهمون صورتم شد که در کسری از ثانیه جاش رو به تعجب داد. یه نگاه

پر از سوال به قامت عمارتش انداختم. تازه منظورش رو گرفتم!

پوزخندی زدم و با حرص گفتم:

- مسخره میکنی!؟

توی نگاهش جدی بودن موج میزد. به قیافه‌ش نمیخورد شوخی داشته باشه! با تحکم

گفت:

-- به نظرت من وقت شوخی کردن با تو رو دارم؟ اگه میخوای خونه رو ببینی فردا همین موقع اینجا باش.

این رو گفت و سوار ماشینش شد. بعد هم از در بزرگ خونه خارج شد.

یکم گیج شده بودم. یعنی چی؟ نکنه فکر میکنه من میلیاردرم؟!

پیش خودش چی فکر کرده؟ من با پولم نمیتونم همچین خونه ای اجاره کنم. تازه، من فکرم به خرید خونه بود. من که دنبال اجاره نبودم!

من الان که هیچ صنمی با امیر ندارم دائما داریم باهم دعوا میکنیم. چه برسه به روزی که اون صاحب خونه بشه و من مستاجرش! ولی ویو خونه اش خیلی

چشمم رو گرفت. دوست داشتم شانسم رو امتحان کنم. حتی اگه این کارم خیلی مسخره باشه. اگه واقعی بود که شانس بهم رو کرده! اگر هم سرکاری بود

که فوقش چند تا فحش ازم میخوره!

من که به هر دری زدم اینم روش!

اون روز خیلی سریع گذشت. البته با اعصاب خوردی خونه ای که حق من بود و به کس دیگه ای فروخته شده بود.

خیالم راحت بود که نقشه تایید میشه و این کمی از ترافیک سنگین و سردرد آورد مغزم کم می کرد.

ساعت نزدیکی دو بود که با استرس خاصی، تصمیم به رفتن گرفتم. یه بافت سورمه ای پوشیده بودم که شبیه شل بود و تا بالای زانو هام میرسید.

سلیقه شیما بود واسه همین دوستش داشتم. با شال و شلوار سفید ستش کردم. دلم میخواست با آژانس برم چون زمانی که استرس داشتم رانندگیم

کاملا ریسکی بود!

اما ماشین نداشتن و چیزی حدود بیست دقیقه طول می کشید که اولین ماشین رو بفرستن.

حرکت کردم به سمت خونه امیر.

چون دفعه دوم بود این دفعه زود تر رسیدم. کل مسیر رو حفظ بودم و خب اضطرابم توی این زمینه زیاد تاثیر نداشت. وقتی رسیدم بدون معطلی زنگ

زدم. دوباره همون پیر مرد در رو باز کرد. آرزو به دلم موند که یه بار یه نفر این آیفون رو برداره!

مونده بودم چیکار کنم. هرچی چشم میچرخوندم امیر رو نمیدیدم.

چند دقیقه بود که دستهام رو هی توی هم قلاب میکردم و باز میکردم که از توی ویلا یه پیرزن بیرون اومد.

همون بود که دیروز دیده بودمش. قد کوتاه و هیکل توپر. سفید رو بود با چشمهای عسلی. چهره‌ی بامزه ای داشت و نا خودآگاه لبخندی روی لبم سبز

شد.

وقتی بهم رسید خیلی جدی گفت:

-- شما خانوم لطفی هستین؟

-- بله.

-- همراه من بیاین.

این رو گفت و راه افتاد به سمت گوشه حیاط. منم پشت سرش می رفتم. یکم حالم گرفته شد چون حالا مطمئن بودم قصدش اون همین خونه نبود.

نمیدونستم کجا داره میبره من رو. چقدر خنگ بودم معلومه خونه به این خوشگلی رو نمیده دست من! بعدشم، خر مغزش رو گاز نگرفته که هزار متر

خونه رو بده به من!

وقتی پیچید توی همون مسیر نا معلوم یه لحظه خوشحال شدم. دیروز خیلی کنجکاو بودم بدونم به کجا راه داره.

پیچک ها رو با دستش به روی همون دیوار کناریشون پرت کرد. طوری که انگار توی جایی که نباید سبز شده بودن.

تند تند مسیر کوتاه رو طی کرد و منم به تبعیت از اون رفتم همون جا.

همزمان با برداشته شدن سایه بون نارنجی درختها، با برخورد نور خورشید به صورتم تازه تونستم درست منظره ی روبه روم رو ببینم. پشت عمارت امیر یه

حیاط دیگه بود. یه حیاط بزرگ که دورتا دورش درختای لخت پراکنده بودن. و کفش از برگ های زرد و نارنجی پوشیده شده بود.

وسط حیاط یه استخر خیلی بزرگ بود. میدونستم یه همچین خونه ای محاله استخر نداشته باشه!

وسطش یه سطح بزرگ سفید رنگ بود که روش یه مجسمه بود. مجسمه یه فرشته. یه بچه که نمیشد تشخیص داد دختره یا پسره! با موهای کوتاه که

روی سرش یه تاج شبیه گیاه بود.

محو اون مجسمه و قطرات آبی که از دستش به داخل استخر میریخت بودم که یه دفعه با صدای همون پیر زن به خودم اومدم.

-- خانوم لطفی تشریف بیارین داخل.

پشت سرش وارد خونه شدم. طبقه همکف بود و فضایی باز داشت. وارد که شدیم اولش زیاد مورد پسندم نبود.

ولی بعدش نظرم رو جلب کرد. کهنه ساز بود ولی این باعث نمیشد کلنگی باشه. مبله بود و همه وسایلیش توش بود. روی همه چیز پارچه های سفید

کشیده شده بود. چشمم رو گرفت. وقتی خوب همه جا رو بررسی کردم بالاخره از خونه اومدیم بیرون. همون پیرزن درحالی که با کلیدش در رو قفل میکرد گفت:

-- خانوم...

درحالی که از دو پله ی مقابلم پایین میرفتم گفتم:

_ بله؟

-- شما با آقا چه نسبتی دارین؟

از سوالش جا خوردم. منظورش رو نفهمیدم. برای همین لحنم پر از ابهام و سوال شد.

_ همکارشونم، چطور؟

-- آخه آقا خیلی وقته که دست به این خونه زده. چه برسه به این که اجارهش بده.

از حرفش خیلی تعجب کردم. نکنه از این خونه هاست که همه ازش فرار میکنن، از اینایی که ارواح داره!

با صداش رشته افکارم پاره شد.

-- لطفا در مورد چیزی که گفتم با آقا حرف نزنید.

نگاش کردم. لبخند محبت آمیزی زدم و درحالی که به سمت در میرفتم، چشمکی زدم.

_ شما که چیزی نگفتین!

کاش واقعا چیزی نگفته بود. کاش میتونستم ازش اطلاعات بگیرم اما از دو کلمه ای حرف زدنش میشد فهمید که اهل لو دادن نیست!

-- مبارک باشه.

تا اومد امضا کنه با صدایی که شبیه جیغ شده بود گفتم:

- نه! چیو مبارک باشه؟!

زل زدم تو چشمای قهوه ای رنگ امیر و با تحکم گفتم:

- تو منو مسخره کردی؟

-- چی میگی تو؟ پس یک ساعت داشتیم درمورد چی حرف می زدیم؟

خشک شده بودم. باورم نمیشد. من رو باش که فکر میکردم میخواد قیمت بالا بگه که من و خورد کنه! که بگه تو قیافهت به اینکه مستاجر من باشی

نمیخوره!

برعکس برای اینکه غرور من رو زیر سوال ببره یه قیمت خنده دار گفت. با این پولی که من بابت رهن باید پرداخت میکردم یه خونه توی دور افتاده ترین

نقطه ی تهران بهم میدادن!

واقعا امیر دیوونه بود! یه روانی!

چطور حاضر شد با این پول کم خورش و بده دست دشمنش؟

با صدای بنگاهی که کاغذ و قلم رو گذاشت روبه روم به خودم اومدم.

نگاه موشکافانه ای به امیر انداختک و پوزخندی به افکارم زدم. مثلاً می خواد با این کارش

منو ببره زیر دین خودش. اشکال نداره. تو فکر کن غرور من رو

له کردی!

واسه من که بد نشد. کی فکرش رو می کرد با این پول خونه به اون خوبی گیرم بیاد؟!

لبخند خبیثانه ای زدم و قرارداد رو امضا کردم..

نگاه های آخرم رو به اطراف انداختم. از شدت بغض گلوم درد گرفته بود. همه اش تقصیر

حسام بود. هیچوقت ازش نمیگذشتم...

دلم برای خونه م تنگ میشد. هر جا رو نگاه می کردم یه خاطره برام زنده میشد. خاطراتی

که با مامان و بابا و یاسمن ساخته بودیم، همهش جلوی چشمم

رژه میرفتن.

هنوزم نگاه کردن به دیواری که من و یاسمن روش نقاشی کشیده بودیم و مامان واسه

پنهان کردنش روش تابلو گذاشته بود باعث میشد ناخودآگاه لبخند

بزنم.

قطره اشکی که از گوشه چشمم چکید و روی گونه‌م نشست رو با انگشتم گرفتم. از خونه رفتم بیرون.....نگاه اشک آلودم رو از لای در به خونه خاطره هام

دوختم و در رو بستم. قفلش کردم و کلید رو گذاشتم توی دست پیرمردی که از این به بعد صاحب خونه بود. نمیتونستم ببینم که دو روزه اینجا رو خراب

کردن و جاش برج ساختن. میدونستم این پیر مرد تو فکر کوبیدن خونه نیست. هرچند که بالاخره میفتاد دست وارثاش و این قلبم رو سخت میفشرد.

لبخند مهربونی زد. با صدایی که درگیر بغض شده بود گفتم:

- مبارکتون باشه.

وقتی چشمای خیس‌م رو دید با خوشرویی گفت:

- - دخترم، پسرا و دخترای من خارج از ایران زندگی میکنن. هر وقت دلت واسه خونتون تنگ شد بیا یه سر بزن. منم تنهام خوشحال میشم.

از نگاهش مهر میبارید. تشکر گرمی ازش کردم و راه افتادم سمت خونه‌ی امیر. یا بهتره بگم خونه خودم. اولین بار که رفتم اونجا هیچ وقت به این فکر

نمیکردم که یه روز اونجا زندگی کنم. رسیدم جلوی در خونه.

به گفته امیر یه تک بوق زدم و سرایدار در پارکینگ رو باز کرد. رفتم تو و ماشین رو یه گوشه‌ی حیاط جلویی پارک کردم. نزدیک به پارکینگ. الان زود

بود ولی بعدا توی پارکینگ نزدیک بقیه ماشین‌ها یه جا براش باز میکردم.

راه افتادم سمت راهی که خونه من و امیر رو بهم وصل میکرد. از اونجا گذشتم و وارد حیاط پشتی شدم. کارگراها وسایل خونه‌ی خودم رو گذاشته بودن توی انباری این خونه‌ی جدید. چون خونه وسایل داشت دیگه حوصله چیدمان مجدد نداشتم. فقط وسایل اتاقم رو باید میداشتم که هنوز اتاقم رو انتخاب نکرده بودم.

در قهوه‌ای رنگ و بزرگش رو به سمت داخل هول دادم و وارد شدم. یه بوی خوبی میداد. بوی امنیت!

از این که حسام نمیدونست کجام حس خوبی بهم دست میداد. انرژی حسابی مثبت شده بود. یه دفعه مثل برق گرفته‌ها بالا پایین پریدم و شروع کردم به دویدن و چرخیدن توی خونه.

از کنار هر وسیله‌ای که رد میشدم پارچه سفید روش رو برمیداشتم. انباشته‌ی پارچه‌های سفید رو انداختم توی حموم.

خونه چهار تا اتاق خواب داشت. بعد از اینکه کلی برانداز کردم اتاق ته راهرو که پنجره اش از همه بزرگ تر بود رو برای خودم برداشتم. در اون سه تای

دیگه رو هم بستم و قفل کردم. وسایل مربوط به اتاقم رو بردم توی همون اتاق.

تعجب میکردم خونه‌ای که این همه وسایل داره اتاقش خالی هستن!

هنوز وسایل خرد و کوچک توی جعبه ها بودن. دیگه حسی نداشتم که بخوام بقیه رو هم بچینم. جابجا کردن تختم به اندازه ی کافی جونم رو گرفته بود.

خودم رو پرت کردم روی تخت و با همون لباسها خوابم برد.

«امیر»

توی دفتر نشسته بودم و مشغول گذاشتن برگه های قرارداد توی کاور بودم. نگاهم روی کلمات قلمبه سلمبه ی برگه ها میچرخید که در باز شد و صدای

نزدیک شدن قدم ها، برخورد پاشنه های بلند کفشش باعث شد فکر کنم منشی باز سر زده وارد اتاقم شده.

همین طور سرم به برگه ها گرم بود. منتظر بودم حرفی بزنه که صدای شکوفه منو از توی افکارم کشید بیرون:

- - اینقدر از دستم ناراحتی که حتی تو صورتم نگاه نمیکنی؟

با تعجب بهش نگاه کردم. خودش فهمید که متوجهش نبودم برای همین زد زیر خنده. سری تکون دادم و به کار خودم مشغول شدم.

بلند شد اوامد سمتم. دستهایش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

- - میدونم چقدر ناراحت کردم؛ ببخشید. بخدا اون روز که خداحافظی نکرده از خونهت رفتم همهش عذاب وجدان داشتم. خب تقصیر تو هم بود دیگه!

خوردکارم رو روی میز گذاشتم و درحالی که سعی میکردم محترمانه حلقه دستهایش رو باز کنم، جدی گفتم:

- شکوفه برو اونور زشته. منشی یه وقت میاد تو..

خم شد و درحالی که از توی ظرف روی میز شکلات بر می داشت گفت:

-- باشه. اصلا از این به بعد هرچی تو بگی! خوبه؟

مشکوک نگاهش کردم. معلوم بود یه چیزی میخواه که داره اینطوری رفتار میکنه.

- چیه؟ خیلی خوشحالی، خبریه؟

دوباره نشست روی مبل و پاهاش رو انداخت روی هم.

-- مطیع بودن به من نمیاد؟

- با بابا حرف زدی؟

زیر لب آهی کشید و گفت:

-- آره. ولی من قبل از صحبتمون تصمیمم رو گرفته بودم...

دست به سینه به سندلیم تکیه دادم و گفتم:

- خب؟

موهای بازش رو به عقب هدایت کرد.

-- میخوام برم. دیگه کاملا قاطع ام.

- خوشحالم که بهترین تصمیم رو گرفتی.

-- اما قبلش باید رفتنم رو اعلام کنم. هیچکس هنوز خبر نداره.

چشم هام رو بستم و کلافه گفتم:

- اوه شکوفه بیخیال! حتما میخوای جشن بگیری، آره؟

-- اوهوم. فقط دنبال یه مناسبت میگشتم..

همین طور که خیره به من در حال فکر بود. یه لحظه نگاهش برق زد. بشکنی زد و گفت:

-- فهمیدم!

لبخند پر از حرصی تحویلش دادم.

- روی هفدهم حساب نکن دختر. میدونی که من حوصله ندارم!

از روی مبل بلند شد و همین طور که می رفت سمت در گفت:

-- خودتو واسه هفدهم آماده کن. بای!

چشمکی زد و از در خارج شد.

من از هرچی بدم میاد این شکوفه روش قفل میکنه! حالا باید یه روز دیگه قوم مغول رو

تحمل کنم. هرچقدر من سعی میکردم خودم رو از بقیه دور کنم،

شکوفه برای آزار دادن دیگرانم که شده بود میخواست هی باهاشون معاشرت کنه.
چاره ای نداشتم. میترسیدم بگم نه نظر شکوفه عوض بشه و بزنه زیر قول و قرار رفتنش.

نقشه‌ی تایید شده لطفی همراهم بود.

از دفترم اومدم بیرون و خواستم برم سمت اتاقش که خودش در رو باز کرد و اومد بیرون.
توی شرکت مجبور بودم باهاش محترمانه برخورد کنم.

- خانوم لطفی نقشه رو آوردم. مشکلاتتون رو نوشتم. توی نقشه پروژه اصلی اینا رو رعایت
کنین.

- - شما برین توی اتاق من. الان میام.

رفت سمت آب سرد کن و یه لیوان یه بار مصرف برداشت.

به ساعت من نگاه کن و زیر لب گفتم:

- صبر میکنم.

یه دفعه در آسانسور باز شد و مالکی اومد توی سالن.

آدم نچسبی بود. اصلا ازش خوشم نمی اومد. فکر کردم میخواد بره توی اتاقش اما یه دفعه
مثل دیوونه ها به یلدا نزدیک شد از پشت بغلش کرد. تعجب

کردم. انگار اصلا من اینجا نیستم و من رو نمی بینه!

لیوان آب از دست یلدا افتاد روی زمین.

هر ثانیه تعجب بیشتر من همراه شده بود با در هم رفتن گره ی اخم بین ابرو هام!

نمی دونستم داره چی زیر گوشش وزوز می کنه. نمیدونستم دقیقا باید چه واکنشی نشون

بدم واسه ی همین سرم رو انداختم پایین و فقط از بالای چشم

با غیظ نگاهشون کردم. یلدا تقلا می کرد از زیر دستش بیاد بیرون. چهره ش رو نمی دیدم

اما حسام نیشش تا بناگوشش باز بود!

اعصابم خورد شد. واقعا حال بهم زن بودن! احساس می کردم دارن از نبود قیاسی و خالی

بودن سالن سو ایتفاده می کنن! من که اینجا بودم؟ چطور

حضور من رو احساس نمی کردن؟! @Caffetakroman

دیگه نتونستم تحمل کنم. با صدای نسبتا بلندی بهشون توپیدم:

- میشه مکالمات عاشقونتون رو بذارین برای بعد؟! @Caffetakroman

هردوتاشون برگشتن و به من نگاه کردن. یلدا نگاهش خیلی عجیب بود، مثل کسایی که از

ترس چشمهانشون دو دو بزنه! ولی صدای من طوری نبود که

کسی رو بترسونه! بیشتر تحکم داشت!

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که حسام یلدا رو رها کرد. درحالی که به من نگاه می کرد و

مخاطبش اون بود گفت:

-- بعدا میبینمت عشقم.

خیلی بد نگاه می کرد. نگاه من از اونم وحشتناک تر بود. با عصبانیت از کنار چشم بهش نگاه می کردم که رفت توی آسانسور. نگاهم چرخید سمت یلدا.

رنگش مثل گچ دیوار شده بود. یه دفعه تعادلش رو از دست داد و کنار آب سردکن نشست روی زمین.

زل زد به من و با صدای تحلیل رفته گفت:

-- ممنونم...

گیج فقط نگاهش کردم. دلیل تشکرش رو نمیدونستم. یه قدم بهش نزدیک شدم و گفتم:

- خوبی؟! @Caffetakroman

-- آره. چیزیم نیست.

- اگه حالت بده بگم قیاسی برات آب قندی چیزی بیاره.

سرش رو به نشانه ی نفی تکون داد. دستش رو به دیوار گرفت و بلند شد. رفت توی اتاقش و منم پشت سرش وارد شدم.

اگه حسام باعث شد وضعش این شکلی بشه پس چرا هیچی نمی گفت؟ نمی دونستم توی این شرکت خراب شده چه خبره و این کلافه م می کرد.

نشست روی مبل و منمقابلش ایستادم. یه پاکت کوچیک که چند تا برگه درمورد مشکلات نقشه توش بود رو گذاشتم روی میز مقابلش. مختصر درمورد برگه ها براش توضیح دادم که اصلا حواسش نبود. از نگاهش معلوم بود که داره توی یه فضای دیگه سفر میکنه. متنفر بودم از اینکه با یکی حرف بزنم و حواسش نباشه.

از اتاق خارج شدم. این شرکت دیوونه خونه بود و کارمنداش همه دیوونه! راجب رفتار امروز حسام خیلی متعجب شدم. فکر می کردم یلدا مقابل همه مرده گارد می گیره. اما مثل اینکه یه نفر توی زندگیش هست. اصلا نمی تونستم باور کنم که اون نفر حسامِ نچسب باشه!

توی تراس نشسته بودم. دستم روی سیم های گیتار در نوسان بود. یه حس بدی داشتم. حس می کردم این روزا همه چیز باهم قاطی شده. از این ور رفتارهای عجیب شکوفه. از اون ور بابا که بخاطر حرف دکترا افسرده شده بود و دیگه پاش رو از خونه بیرون نمی داشت.

دلم برای صدای خودم تنگ شده بود. لازم بود بعضی وقتا این پوسته سنگی رو بدرم و از توش پیام بیرون. یه وقتایی که تنها بودم، که دیگه کسی نبود

اختصاصی کافه تک رمان

بخواد از این نقطه ضعف ها سو استفاده کنه، میتونستم خودم برای خودم درد دل کنم...
دستم رو حرکت دادم و درحالی که به نقطه‌ی کوری خیره بودم، لب زدم:(بمون_محسن
یگانه)

کاشکی تو رو سرنوشت ازم نگیره می ترسه دلم، بعد رفتنت بمیره
اگه خاطره ها یادم میارن تورو لاقل از تو خاطره هام نرو
کی مثل من واسه تو قلب شکسته‌ش می زنه؟
آخه کی واسه تو مثل منه؟ بمون.
دل من فقط به بودنت خوشه منو فکر رفتن تو می کشه
لحظه هام تباه بی تو زندگیم سیاه بی تو
نمیتونم.....

مثل همیشه متوجه بودم که نرگس داره یواشکی گوش میده. نمی دونم این نحسی زندگی
من بود، که دامن همه رو می گرفت، یا هر کسی میومد توی
خونه‌ی من، باید با بدترین اتفاق ها روبه رو می شد...

این غم همه گیر بود. مسری بود و عامل اصلیش من بودم. نمی خواستم به کسی سرایت کنه، نمی خواستم کسی به زندگیم نزدیک بشه، اما اونا خودشون می خواستن که مثل من دچار این بدبختی بشن.

«یلدا»

دو روز بود کارم فقط شده بود غصه و غصه. انگار این مصیبت تمومی نداشت.

فقط دلم میخواست گریه کنم. حرکات حسام. دیروز توی شرکت، اگه امیر سرش داد نمیزد حالا حالا ها ولم نمی کرد. دلم می خواست جیغ و داد کنم اما نگران آبروم بودم. گرچه آبروم جلوی امیر رفت.. حرفای حسام مثل ناقوس کلیسا توی سرم تکرار میشد.

"به این نتیجه رسیدم که دیگه نمیتونم بدون تو زندگی کنم ماریا. تصمیم گرفتم اگه نتونستم راضیت کنم یه روش بهتر برای به دست آوردنت پیدا کنم.

چطوره بدزدمت خانوم کوچولو؟! "

حرفهای اصله تهدید آمیز نبود. انگار با نهایت احساساتش این حرف ها رو می زد. ولی من ترسیدم! واقعا ترسیدم. این ماریا کی بود؟ چرا منو ماریا خطاب می کرد؟ نکنه با یکی دیگه اشتباه گرفته...

پس چرا بعضی وقتها بهم میگه یلدا؟ چرا درحالی که اسمم رو می دونه بهم میگه ماریا؟
خدایا. دیگه داشتم کم کم از حسام می ترسیدم. سر و کله‌ی این آدم چطور توی زندگی
من پیدا شد؟

احساس میکردم هرچی بیشتر تلاش کنم ازش دور بشم بیشتر بهم نزدیک میشه. دیگه
خسته شده بودم از دستش. ترس اینکه خونه جدیدم و پیدا کنه
مثل خوره افتاده بود به جونم.

کلید رو توی قفل چرخوندم و در رو باز کردم. چون ماشینم خراب بود چند روز بود با
آژانس میرفتم شرکت.

رفتم توی حیاط. مش قدرت داشت برگای خشک درخت‌ها که روی زمین ریخته شده بود
رو جارو میکرد. سلامی زیر لب زمزمه کردم و راه افتادم سمت
خونه.

تمام بدنم درد میکرد. زیر بار غصه‌هایی که جدیدا وارد زندگیم شده بودن داشتم له می
شدم.

از لای درختای خشک که رد می شدم صدای پچ پچ شنیدم. این دفعه من نبودم که
فضولی می کردم اما صداها هر لحظه بلند تر و واضح تر می شدن و
این نشون می داد من دارم به سمتشون میرم.

از کنار آلاچیق که رد شدم متوجه شدم امیر داره با یه دختره حرف میزنه. خب! پس بالاخره ایشون یه دختر رو تو زندگیشون راه دادن. چشم هام رو

توی کاسه سرم چرخوندم و گفتم:

- ماکه بخیل نیستیم. خوشبخت شن!

نگاشون نکردم که زیاد تابلو نشه. صدای امیر باعث شد از حرکت بایستم.

-- عزیزم ایشون خانوم لطفی هستن. همون که خونه شما رو اجاره کردن.

درحالی که پشتم بهشون بود یه تای ابروم بالا پرید. چی شد؟! من خونه‌ی کی رو اجاره کردم؟ اینا دارن درمورد من حرف میزنن زشته من همین طور

برم.

تازه خیلی کنجکاو شدم بدونم این دختر کیه که امیر بهش گفتم عزیزم!

برگشتم به سمتشون، یه دفعه متوجه شدم دختره روبه روم ایستاده. از نزدیک بودنش جا خوردم کمی خودم رو عقب کشیدم.

قد متوسط، تقریباً هم قد خودم بود. هیکل توخالی و لاغر، بازم عین خودم! اما چهره جالبی داشت. صورت استخوانی و کشیده، چشمای کشیده ی سیاه

که با وجود خط چشم مشکی خمار به نظر میومدن. بینی فوق العاده کوچیک و لبای کوچیک اما برجسته.

موهای بلوطی رنگش یه ور از کنار شالش بیرون ریخته بود. یه طوری که انگار کل موهایش باز بود. یه مانتوی آبی آسمونی کوتاه و جذب پوشیده بود با

شلوار جین یخی. شالش هم راه راه سفد و آبی. باریکلا به سلیقه‌ی امیر!

دستش رو آورد جلو و با لحن با مزه ای گفت:

-- سلام. من شکوفه ام...از آشنایی با شما خوشبختم.

دستش رو گرفتم و همین طور که نگاهم بین امیر و اون در گردش بود گفتم:

- همچنین.

یه دفعه دستم رو یه طوری کشید که نزدیک بود بخورم زمین. به زور کشوندم سمت امیر و نشوند روی یکی از صندلی های آلاچیق. خودشم مقابلم

نشست. با تعجب نگاهش می کردم که مثل بچه کوچولوها دست هاش رو زد زیر چونه‌ش و دوباره با اون صدای بانمکش گفت:

-- میشه بیشتر باهم آشنا شیم؟

گیج و منگ نگاهش کردم که امیر گفت:

-- شکوفه جان وقت خانوم لطفی رو نگیر.

اونم تصنعی اخم کرد و گفت:

-- !! امیر به جای این که اینجا وایسی برو به محترم بگو برامون قهوه بیاره.

امیر سری تکون داد و گفت:

-- از دست تو شکوفه!

بعد هم راه افتاد سمت حیاط.

دختری که به تازگی فهمیده بودم اسمش شکوفه‌ست توی چشمای من زل زد و گفت:

-- خب بگو.

- چی بگم؟

-- از خودت بگو! آممم...اسمت چیه؟

- یلدا.

یه دور اسمم رو تکرار کرد:

-- یلدا، چه اسم قشنگی. چند سالته؟

امون نمی داد! پشت هم سوال می پرسید!

- بیست و سه.

-- ا؟ دوسال از من کوچیک تری. خب چی خوندی؟

باورم نمی شد از من بزرگ تر باشه. کوچیک تر از این حرف ها میزد.

- نقشه کشی معماری.

-- چطوری با امیر آشنا شدی؟

از سوالش جا خوردم. چی باید بهش می گفتم؟ می گفتم با آقاتون توی خیابون آشنا شدم؟ جاتون خالی یه عالمه فحشم از بنده نوش جان کردن!
- توی شرکت.

-- چه جالب. میدونستی بعد از من تو اولین نفری هستی که داری توی این خونه زندگی میکنی؟ امیر هیچ وقت دلش نمیخواست خونه رو بده دست کسی. وقتی گفت به یه زن اجاره دادمش پیش خودم گفتم حتما دختر خیلی خاصی هستی.

با وجود این که نمی دونستم قضیه چیه و قصد امیر دقیقا چی بوده، احساس غرور کردم.
- حالا واقعا خاصم؟

-- اوهوم. تو خیلی زیبایی.

چند دقیقه نگذشته بود که محترم با دو فنجون قهوه اومد به سمتمون و بعد از گذاشتن فنجون ها روی میز وسط آلاچیق، رفت.

قهوهش رو برداشت و جرعه ای نوشید. با صدای آرومی گفت:

-- امیر پسر خیلی خوبیه. اون کم نظیره! گفتم اگه یه وقت باهات بد رفتاری می کنه به دل نگیری. اون با همه همین طوریه.

خودشون هم می دونن این پسره چه عتیقه ایه! بر عکس خودش، دختری که دست گذاشته بود خیلی مهربون و خوش قلب بود. واقعا حیف این دختر که

طعمه‌ی اون امیر شیطان صفت بشه!

با طعنه گفتم:

- هه. نه دیگه به اخلاقش عادت کردم. سعی میکنم مثل یه مستاجرِ خوب رفتار کنم تا بهم گیرنده!

با لب و لوجه‌ی آویزون گفتم:

-- راستش یلدا جون. امیر از اول اینجوری نبود. اینقدر که این دخترا خودشون رو برای داداشم لوس میکنن و میخوان بچسبن بهش، مجبوره اینطوری باشه.

دیگه بقیه حرفاش رو نمی شنیدم. درگیر همون یه کلمه بودم. داداشم؟ یعنی این خواهر امیره؟ چه جالب...

لبخند کمرنگی روی لبم نشست که به خودم تشر زدم، نیش رو ببند!

خب خواهرشه که خواهرشه! به من چه؟! شاید خوشحالیم واسه این بود که این دختر خوش قلب قرار نیست با امیر ازدواج کنه!

ولی خوب شد از دهنم نپرید بگم شوهرتون! اگه خواهرشه چرا اصلا شبیه هم نیستن!؟

بلند شد. منم بلندشدم. دستم رو گرفت و گفت:

-- خیلی ازت خوشم اومد یلدا جون. هفدهم همین ماه، پنجشنبه تولد امیره. دلم میخواد تو هم بیای.

- اما...

-- اما و اگر نداره. باید بیای!

سری تکون دادم. یکم استرس داشتم. من هیچکس رو نمیشناختم هنوز! چطور میتونستم این همه اعتماد کنم؟

توی این شرایط تولد؟ شونه ای بالا انداختم و با بیخیالی توی ذهنم گفتم چرا که نه؟! بعد از این همه مدت یه زنگ تفریح لازمه.

با شیما برای دفعه سوم از اول تا آخر پاساژ رو گشتیم. ولی هیچی به هیچی!

-- برای خودت که نمیخوای کادو بخری! یه چیزی بخر بریم دیگه. خسته‌م کردی.

- اه! چقدر غر میزنی!

دیگه داشتم ناامید می شدم. دنبال یه چیز خاص برای کادوی تولد امیر می گشتم. واسه خودش نه، ولی برای شکوفه ارزش زیادی قائل بودم. ولی هیچ

چیز جالبی پیدا نمی‌کردم.

جلوی ویتترین آخرین مغازه ایستادیم. خوب نگاه کردم. یه عالمه پلاک و نماد اما هیچ کدومش نظرم رو جلب نکرد.

پوفی کردم و خواستم برم که یه دفعه یه چیزی توجهم رو جلب کرد. برگشتم و با ذوق نگاهش کردم. خیلی زیبا بود.

یه لحظه توی گردن امیر تصورش کردم. بهتر از این نمی تونستم پیدا کنم.

یه فروهر نقره ای با بند مشکی که لابه لای بال هاش خط های مشکی کشیده شده بود. رد های نقره ای برجسته با وجود خطوط مشکی، حسابی برق میزدن.

یه مرد آریایی پایبند به اصول. پندار نیک... گفتار نیک... کردار نیک.

گردنبند رو گذاشتم توی جعبه ی چوبی کوچیک مشکی که روش حکاکی شده بود و گوشه اش ریز نوشتنم

" لطفے "

همه چیز مرتب بود. کاملا آماده بودم.

یه نگاه توی آینه به خودم انداختم. یه لباس نقره ای آستین سه ربع پوشیدم بلندیش تا چهارسانت بالای زانوم بود.

با جوراب شلواری مشکی و کفشای پاشنه پنج سانتی نقره ای رنگم لباس هام تکمیل می شد. از بسته بودن بیش از حد لباسم راضی نبودم اما چون می

دونستم این جور مجالس مختلطه، مجبور بودم که حجابم رو رعایت کنم.

چون تازه از حموم اومده بودم بیرون، موهام هنوز موج بود. اتو نکشیدم تا همین طور فرهای درشتش باقی بمونه. همه ش رو ریخته بودم پشت سرم و

چتری هام هم یه ور ریختم کنار صورتم. آرایشمم لایت بود. خط چشم پهن نقره ای و مشکی و رژ لب مایع صورتی.

بعد از فوت بابام خیلی وقت بود که اینطوری آرایش نکرده بودم. مدت زیادی هم نمی گذشت و این باعث عذاب وجدانم شده بود.

شال حریرم رو انداختم روی سرم. هنوزم موهام از پشت بیرون بود ولی خب، حداقل می تونسستم خودم رو گول بزنم که حجاب دارم!

کادوی امیر رو گذاشتم توی کیف دستیم و توی آینه برای خودم بوس فرستادم و چشمکی زدم.

از خونه اومدم بیرون و در رو محکم بستم. هوا سرد بود و باد بدی میومد. هوا می خورد توی صورتم و میترسیدم آرایشم خراب شه.

راه رفتن با کفش پاشنه دار یکی از اون چیزایی بود که حالم رو بهم میزد. مخصوصا روی سطح از خورده سنگ پوشیده شده ی حیاط!

رسیدم جلوی در خونه‌ی امیر. دستی به موهام کشیدم و تنها زنگ کنار در رو فشردم.

چیزی طول نکشید که محترم در رو باز کرد. رفتم داخل، این دفعه‌ی اول بود که داشتم داخل خونه‌ی امیر رو می دیدم.

اینقدر فضا تاریک و به قول آدمای لوس رمانتیک بود که اولش سرم گیج رفت. ولی جوری نبود که نتونم جایی رو ببینم. برعکس، از همون اول شاخک هام شروع به جنبیدن کردن و مشغول دید زدن اطراف شدم.

یه سالن بزرگ که سطحش از سنگ های مرمر بزرگ صیقلی داده پوشیده شده بود. از طبقه سوم که بالای ویلا بود یه لوستر خیلی بزرگ کریستال

آویزون بود و تا نصفه های طبقه دوم اومده بود پایین. سرتاسر خونه پوشیده شده از تابلوهای کوچیک و بزرگ بود. اونم از این طرح های عجیب قریب!

مبل های سلطنتی طلایی رنگ فضای کناره های دیوار ها رو پر مرده بودن. انتهای سالن مبل های راحتی قهوه ای به صورت گرد چیده شده بودن و

قسمتی که سطحش یه پله از پذیرایی پایین تر بود رو از پذیرایی جدا کرده بودن.

گوشه های سالن هم مجسمه های طلایی و نقره ای بزرگ گذاشته بودن. از همونایی که آدم می ترسید بهشون نزدیک بشه!

دکوراسیونش کلا طلایی و قهوه ای بود. خوشم اومد! از یه آدم مجرد همچین سلیقه ای بعیده. احتمالا طراح آورده!

همچنان مثل ماست اونجا ایستاده بودم و مشغول دید زدن بودم که دیدم شکوفه با نیش باز داره بهم نزدیک میشه. اونروز که تو حیاط دیدمش آرایشش بیشتر بود تا الان!

یه لباس سبز بلند پوشیده بود که پشت سرش روی زمین کشیده می شد. رنگ لباسش رو دوست داشتم اما مدلش زیاد مناسب یه دختر نبود. دکلمه بود و جلوش خیلی باز بود. کنار دامنش هم تا بالا باز بود و وقتی راه میرفت پاهاش کاملا معلوم بود. ناخواسته اخمهام توی هم جمع شد. شاید انتظار این که با این ظاهر ببینمش رو نداشتم.

خب، شاید شرایط خانوادگیش حکم میکنه که اینجوری لباس بپوشه. موهای بلند و بلوطی رنگش رو زد پشت گوشش و با همون صدای بچگونه اش گفت:

-- سلام یلدا جون. خوبی عزیزم؟ چرا ایجا ایستادی؟ بیا بریم بالا کیفیت رو بذار توی اتاق.

اینو گفت و منتظر جواب سلام من نشد. راه افتاد به سمت پله ها و منم پشت سرش می رفتم. تعجب می کردم چطوری با این کفشای پاشنه دوازده

سانتیش پله ها رو تندتند میره بالا!

وارد طبقه دوم که شدیم جلوی یکی از اتاقا ایستاد و درش رو باز کرد. نمی دونم چرا یه لحظه ترسیدم. خب آدم توی خونه‌ی غریبه هیچوقت تنها نمیره

روی اتاق! اما به شکوفه بیشتر اعتماد داشتم. رفتم توی اتاق و در و بستم. یه اتاق دوازده متری جمع و جور که یه گوشش یه تخت دونفره ی کرم و قهوه

ای بود و یه گوشه دیگه یه دونه کمد قهوه ای بزرگ قرار داشت. روبه روی تخت هم یه میز و آینه بود اونم کرم و قهوه ای بود.

معلوم بود اتاق مهمانه. چون وسایل خیلی زیادی توش نبود. بازم خوب بود که مجبور نیستم لباسم رو عوض کنم.

دلم می خواست بیشتر فضولی کنم ولی زیاد وقت نداشتم. کیفم رو گذاشتم روی میز و رژم رو یکم پررنگ کردم. کادوی امیر رو برداشتم و رفتم از اتاق بیرون رفتم.

یه راهروی طولانی که سرتاسر فقط اتاق بود. من موندم یه آدم تنها این همه اتاق به چه دردش میخوره؟ مگه هتله؟! @Caffetakroman

از راهرو اومدم بیرون و سالن بزرگ رو دور زدم و خواستم از پله ها برم پایین. نگاهم به پله هایی بود که به طبقه سوم می رفتن. میخواستم بدونم به کجا

ختم میشد. پاشنه ی کفشم به گوشه ی فرش قرمزی که روی پله ها انداخته بودن گیر کرد. پام رو بلند کردم تا از شرش خلاص بشم که تعادل بهم خورد

و پام از روی پله ی سوم در رفت.

نتونستم خودم رو کنترل کنم و کاملاً شیب جلو شدم.

از فکر اینکه جلوی این همه آدم از پله ها شوت شم پایین داشت گریه می گرفت. قبل از اینکه جیغ بکشم دست یه نفر دور شکمم حلقه شد.

فشار سنگینی که بخاطر شرایطم از اون دست به شکمم وارد شد باعث شد چشمم رو ببندم. سریع پاهام رو جمع کردم و روی پله ها ثابت کردم. چند

ثانیه بعد با مکث چشمهام رو باز کردم و سعی کردم تعادلم و حفظ کنم. نفس گره خوردهم رو فوت کردم. توی دلم صد بار خدا رو شکر کردم که آبروم رو حفظ کرد.

برگشتم سمت عقب تا ببینم کی پشت سرمه که یه دفعه با سگرمه درهم امیر مواجه شدم. اخمش اینقدر وحشتناک بود که نمیت ونستم نترسم.

کی از این چهره با ابروهای تو هم گره خورده و چشمای غضبناک میتونست نترسه؟!

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و سعی کردم خودم رو عقب بکشم تا خیلی توی حلقش نباشم. از بس بهش نزدیک بودم تنها بویی که می تونستم

استشمام کنم بوی ادکلن تلخش بود. جلوش احساس شرم می کردم.

یه حس عجیب که می دونستم الان گونه هام رنگ گرفت. معلوم بود ازش ترسیدم که اینقدر سرخ شدم.

یه دفعه سرش رو نزدیک صورتم کرد. از ترس صورتم رو یکم کشیدم عقب. نمی دونستم چرا و چه غلطی کردم که خودم خبر نداشتم اما می دونستم

اینقدر از دستم عصبانیه که ممکنه خرخره م رو بجوه! با صدایی که به نجوا شبیه بود از لای دندوناش بهم غرید:

-- لطفا...یه امشب رو...آتیش...نسوزون!

بعد از کنارم رد شد و از پله ها رفت پایین. منم همین طور با چشمای گشاد شده به همون نقطه خیره بودم. برگشتم به حالت اول و با حمد و سوره یکی یکی پله ها رو آرام آرام اومدم پایین.

چون می دونستم ایندفعه دیگه کسی قرار نیست نجاتم بده!

اول رفتم سمت میز بزرگی که گوشه سالن بود و روش یه عالمه باکس و کادوهای رنگی و دسته گل بود. کادو رو که گذاشتم رفتم یه گوشه دیگه و روی یکی از صندلی های نزدیک میز سلف نشستم.

دو دقیقه بعد محترم با یه سینی اومد سمتم. توش یه لیوان آب پرتقال بود با دوتا لیوان دیگه که رنگ سرخش مشخص می کرد چیه.

خوشم میاد توی همه مجالس هم این زهرماری سرو میشه و میشه دلیل واسه اون فرصت طلب هایی که هر غلطی میخوان میکنن و بعدشم خیلی راحت

میگن ببخشید مست بودیم! لیوان شربت رو برداشتم و اولین قلوپ رو که ازش خوردم نزدیک بود دندونام بشکنه اینقدر سرد بود. فکرم درگیر امیر بود.

این که چقدر عصبی شد وقتی من رو توی تولدش دید.

همین طور اطراف رو نگاه می کردم. خداییش این کجاش شبیه تولد بود؟ به مراسم ترحیم بیشتر میخورد!

مردا و زنها گوشه های سالن ایستاده بودن و مشغول حرف زدن بودن. دو نفری یا سه جمع چند نفره. بعضی از مردها هم مشغول تور کردن خانوم ها بودن.

خانوم ها هم همه اکثرا میانسال، لباس هاشون باز بود اما آرایش زیادی نداشتن.

کمتر دختر کم سن و سال توی سالن بود که خب همون چندتایی هم که بودن همه میخ بودن رو پسر ها بدبخت!

نگاهش یکیشون رو دنبال کردم و وقتی به امیر برخورد کردم خنده ی بی صدایی سر دادم. داشت با یه پیر مرد حرف میزد.

حالا که ازم دور بود راحت تر می تونستم براندازش کنم. پیرهن صدفی و کت شلوار مشکی خوشدوختی به تن داشت. تمام حواسم پیش اون دختر های

جلف و سبک بود که شکوفه بهم نزدیک شد. روبه روم ایستاده بود و داشت باهام حرف میزد ولی من اصلا حواسم بهش نبود. یه دفعه بهم تشر زد:

-- یلدا دارم با تو حرف میزنم! حواست کجاست؟

با پوزخند گفتم:

- پیش این حوریان بهشتی که پیش پیش میرن استقبال شاهزاده آرزو ها و میخوان به زور بیارنش تو اقبالشون!

نگاهی به اون سه تا دختر که با فاصله‌ی کمی از من ایستاده بودن انداخت و زد زیر خنده.
دستم رو کشید و گفت:

-- بیخیال این فلک زدگانِ شوهر ندیده شو. پاشو بریم برقصیم.

دستم رو گذاشتم روی دستش و با خواهش گفتم:

- شکوفه جان، لطفا نه. تازه دوماه از فوت بابام گذشته.

-- آ..متاسفم، من نمیدونستم.

بعد از رفتن شکوفه مشغول نوشیدن شربت شدم. بالاخره کیک رو آوردن. دلم می خواست

شمعش رو ببینم تا بفهمم دقیقا چند سالشه. ولی اینقدر

جمعیت زیاد بود که نفهمیدم فوت کرد؟ نکرد؟ چی شد؟

کیک رو بریدن و پخش کردن. دیگه واقعا حوصله ام داشت سر میرفت. یه عده داشتن اون

وسط با موزیک بی حال و بی کلام میرقصیدن. یه عده هم

داشتن حرف میزدن. من واقعا اومده بودم جشن تولد؟!!

جمعیت به سمت حیاط رفتن. بقیه جشن تو فضای باز برگزار میشد چون موقع اومدن

دیدم توی حیاط میز چیدن.

بلند شدم و رفتم بیرون. همین که هوای خنک بهم برخورد کرد باعث شد یکم سرحال

بیم. همه رفتن سر میزهای وسط که به همه جا دید داشته باشن.

ولی من رفتم سمت تنها میزی که کنار تاب گوشه حیاط بود. جلوی دیوار خونه بود و کسی زیاد حواسش به من نبود.

از توی ظرف پر زرق و برق روی میزم یه دونه سیب برداشتم و مشغول پوست گرفتن شدم.

همه داشتن می رقصیدن و منم با لبخندی که کنج لبم جا خوش کرده بود فقط تماشاگر بودم. خداییش همون تولد های خودمون خیلی بهتر بود. توی

این مهمونی های پر تجمل اصلا کسی حواسش نیست تولد کیه! اصلا براشون مهم نیست که توی این شب یه آدم متولد شده!

اونا فقط به فکر اینن که بیان از توی این خانومای شیک و پیک برای خودشون انتخاب کنن و یه شب در خدمتشون باشن! واقعا که..

همین طور مشغول فکر کردن بودم که یه مرد میانسال با موهای بور و چشمای آبی رنگ بهم نزدیک شد. صندلی مقابل میز من رو کشید سمت خودش و نشست.

یکم نگاهش کردم. تو دید اول بهش میخورد سی و سه یا سی و چهار سالش باشه. چهره ی مرموزی داشت. صورت کشیده و پوست گندمی. خوش تیپ و

جذاب بود. یه دست کت شلوار قهوه ای خیلی تیره پوشیده بود.

یکم سوالی نگاهش کردم. این چرا اومد اینجا؟ خب حتما این بدبختم مثل من تنهاست.

بی اهمیت شونه ای بالا انداختم و مشغول قطعه قطعه کردن سیبم شدم. وقتی صدای رو شنیدم بی اختیار نگاهش کردم:

-- میتونم بدونم افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

با تعجب نگاهش کردم. اینقدر ادبی برخورد کرد که من در مقابل بی اختیار بی ادب شدم:

- یعنی اسمم رو بگم؟

سرش رو انداخت پایین و خندید. بعد هم به نشونه مثبت سرش رو تگون داد.

- یلدا.

-- منم کوروش هستم، کوروش افتخار. از آشنایی با شما خوشبختم.

با این قیافت واقعا هم افتخاری. خاک بر سر! توقع داشت بگم همچنین ولی فقط سرم رو تگون دادم و تکه ای از سیبم رو داخل دهانم گذاشتم.

چند دقیقه که گذشت بلند شد و اومد این سمت میز طرف من. ترسیده نگاهش کردم. نمیدونستم میخواد چیکار کنه.

دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

- مایلید دوستیمون رو با یه رقص دوستانه شروع کنیم؟

ابروهام درهم شد. نگاه پر از اکراه به سرتا پاش انداختم و خواستم چیزی بگم که با یکی از دستاش بازوم رو کشید و مجبورم کرد بایستم.

-- گفتی دوستی ساده پس ترش رویی نکن!

راه افتاد سمت وسط حیاط و منم داشت دنبال خودش می کشید. بخاطر کفش هام نمی تونستم تعادل رو کنترل کنم و مجبور بودم تند تند قدم بردارم.

هی پشت سر هم اسم نکبت بارش رو تکرار می کردم که ولم کنه ولی انگار کر بود!

به وسط جمعیت که رسیدیم هر دوتا دستم و گرفت توی دستاش و شروع کرد به تگون خوردن. منم مجبور بودم برای اینکه توی جمعیت ضایع بازی نشه

خودم رو تگون بدم. با حالت التماس بهش گفتم:

-- چیکار میکنی آقای افتخار؟ من آبرو دارم.

دستش رو مثل مار دور کمرم پیچید و منو به خودش نزدیک کرد و گفت:

-- عزیزم مگه دارم چیکارت میکنم که آبروت بره؟!

پسره ی پروی بی حیا! نه به اون برخورد اولش نه به این حرف های بی شرمانهش!

سعی میکردم که دستم رو از دستش بکشم بیرون اما بی فایده بود. نباید از اول بهش اینقدر رو میدادم.

اصلا تقصیر من نبود. من چه می دونستم اینقدر زود پرو میشه؟!

منو چرخوند و حالا پشت بهش ایستاده بودم. یه دفعه نگاهم با نگاه امیر توی هم گره خورد. از ترس دست و پام شروع کرد به لرزیدن. حس می کردم تنم

یخ زده و نمی تونم تکون بخورم. فکش منقبض شده بود و داشت با اخم به من و کوروش نگاه می کرد.

نگاهش اینقدر کوبنده بود که یه لحظه فکر کردم زبونم لال داریم گناه کبیره می کنیم! همین طور که داشت با غیظ به کوروش نگاه می کرد رفت سمت گروه ارکستر و یه چیزی تو گوش یارو پچ پچ کرد که آهنگ درجا قطع شد. چراغ های پایه بلند کنار حیاط روشن شد.

همه شروع کردن به غر زدن. یه دفعه کوروش کنار گوشم داد زد:
-- اه، امیر!

احساس کردم پرده ی گوشم جر خورد. ولی واقعا امیر دیوونه بود! مگه کل آهنگ همش چند دقیقه بود؟

چند تا زن خدمتکار از خونه بیرون اومدن و مشغول چیدن بساط شام روی میز ها شدن.
اینقدر واسه شام عجله داشتن!؟

ولی واسه من که بد نشد! اومدم از فرصت استفاده کنم و فرار کنم که متوجه شدم دستم هنوز توی دست کوروشه.

خواستم دستم رو محکم بکشم که امیر به ما نزدیک شد و درحالی که به من نگاه میکرد و طرف صحبتش کوروش بود گفت:

-- آقا کوروش مثل اینکه عمه و دختر عمه منتظر شما هستن.

کوروش با نفرت به امیر نگاه کرد. فشار دستش به روی دستم رو بیشتر کرد و گفت:

-- عزیزم بعد از شام میبینمت.

بعد هم درحالی که به امیر نگاه می کرد، دور شد. منم سریع برگشتم سر میز خودم. شام رو آوردن.

چند نوع خورش و سالادهای رنگارنگ. ولی من هیچی از گلوم پایین نمی رفت. از اینکه با کوروش رقصیدم احساس گناه می کردم.

وقتی تایم شام تموم شد متوجه شدم خیلی ها رفتن و تعداد آدمای خیلی کم تر شده. منم بلند شدم تا بعد از خداحافظی با شکوفه برگردم خونه. کنار پله

ها متوجه شدم شکوفه و امیر دارن کوروش و یه خانوم مسن و یه دختر جوون که معلوم بود خواهر و مادر کوروش هستن رو بدرقه میکنن.

از کنارشون رد شدم و خواستم پله های جلوی خونه رو برم بالا که یه دفعه کوروش صدام زد:

-- یلدا..

از اینکه یه پسر اینقدر راحت اسمم و به زبون بیاره بدم میومد. برگشتم به سمتش.

_ بله؟

دستش رو توی جیب کتش کرد و یه کارت درآورد. گرفتش به سمت من و گفت:

-- میتونیم بیشتر باهم آشناشیم. خوشحال می شم اگه بهم زنگ بزنی..

پسره بی حیا! جلوی مادرش چقدر راحت به دختر مردم شماره میده! کارت رو ازش گرفتم

و بدون یه لبخند خشک و خالی یا حتی کمه ای حرف، یه پله

بالا رفتم و ازش فاصله گرفتم. یه دفعه امیر با غیظ گفت:

-- کوروش عمه منتظره. خداحافظ!

کوروش برگشت به سمت امیر و بدون خداحافظی رفت. امیر دستی توی موهایش کشید و

رفتن کوروش رو ننظاره گر شد. شکوفه هم رفت دنبال اونا تا عمه

جونش رو بدرقه کنه.

منم سریع از پله ها بالا رفتم. صدای تق تق کفش هام توی سکوت حیاط خودم رو هم

کلافه می کرد.

بالای پله ها که رسیدم دستم توسط کسی کشیده شد.

وقتی برگشتم بخاطر فاصله نزدیک، صورتم برخورد کرد به سینه سفت و عضلانی امیر. زیاد

دردم نیومد. نه اندازه اون دردی که داشت با دستش به دستم

وارد میکرد!

کم مونده بود دستم بشکنه. با چشمای گرد شده از تعجب به دستش نگاه کردم و گفتم:

- چیکار میکنی؟!

چون قدش از من خیلی بلندتر بود مجبور بودم واسه نگاه کردن بهش سرم رو بالا بگیرم. صورتش رو نزدیکم کرد. فاصله مون خیلی کم بود. با صدایی که

سعی داشت کنترلش کنه گفت:

-- مگه بهت نگفتم یه امشب رو آتیش نسوزون؟

- مگه من...

پرید وسط حرفم و با صدای بلند تر سرم داد زد:

-- گفتم یا نگفتم؟

بخاطر دادی که زد چشم هام رو محکم بستم. مژه هام خیس شده بود، می دونستم الان اشکم درمیاد. بغضم رو قورت دادم و منم سرش داد زدم. گرچه

داد من درمقابل اون ویز ویز بود:

- چرا گفتمی، ولی من که کاری نکردم!

-- آره. تو کاری نکردی؛ اون من بودم که داشتم با کوروش می رقصیدم! میشه یه لطفی بکنی پسر عمه منو تور نکنی؟!

دیگه ایندفعه واقعا داشتم از تعجب سکته می کردم. دلم می خواست بلند بززم زیر خنده! خنده ای که از شدت سنگینی این تهمت بود.

دیگه نتونستم اشک هام رو کنترل کنم. همین طور که گریه می کردم جیغ جیغ هم می کردم:

- هه چه جالب! که پسر عمتون رو می قاپیدم آره؟ این آدم چی هست که من بخوام تورش کنم؟! با اون قیافه‌ی داغونش! من بمیرم با امثال این عتیقه

نمی کردم! محض اطلاعاتون باید بگم اون آویزون من شد!

طوری که معلوم بود می خواد بحث رو خاتمه بده گفت:

-- باشه. اون کارت رو بده من.

پوزخندی زدم که دوباره صداش رفت بالا:

-- بده من!

کارت رو پرت کردم به سمتش و دستم رو از دستش کشیدم بیرون. دویدم داخل و رفتم سمت دستشویی که توی طبقه‌ی دوم بود. نمی خواستم کسی

اشکم رو ببینه. باید این اشک ها رو دور می کردم.

شده به قیمت داغون شدن آرایشم..

رفتم توی دستشویی و صورتم رو شستم. چرا فکر میکنن من میخوام خودم رو بندازم به این و اون؟ یعنی اینقدر بدبخت شدم که بخوام خودم رو وصل

کنم به یه مرد ده سال بزرگ تر از خودم؟ درسته تنهام ولی هنوزم همون دختر سابقم.
هنوزم نمیتونم تحمل کنم هرکی دلش بخواد بهم بگه!
دیگه نمیتونستم این مکان و این اتمسفر رو تحمل کنم. مخصوصا اینکه بهم تهمت هم زده
بودن! می دونستم اگه یه دقیقه دیگه بمونم یه چیزی به امیر
میگم که در شأن خودم نیست.

پس بهتر بود تا دوباره ریختِ نحسش رو ندیدم برم. وقتی اومدم بیرون خواستم برم توی
اتاق تا کیفم رو بردارم که شکوفه جلوی راهم سبز شد.

-- کجا؟

- میخوام برم خونه. همه رفتن، منم برم دیگه.

-- نه! همه نرفتن. مهمونای ویژه هنوز هستن.

آب دماغم رو بالا کشیدم.

- من که مهمون ویژه نیستم.

مچ دستم رو گرفت و گفت:

-- چرت و پرت نگو. تو مهمون ویژه منی!

خندهم گرفته بود. نمی دونستم دلیل اینکه شکوفه اینقدر سعی می کرد با من خودمونی
شه چی بود. چطور خواهر میتونست اینقدر خوب باشه و برادر

اینقدر عوضی؟! دستم و محکم کشید و با هم رفتیم پایین.

همه سعی داشتن این دست من رو از جا بکنن! اول کوروش، بعد امیر. حالا هم شکوفه!

اکثرا پسرا و دخترای جوون تر مونده بودن. حدودا بیست نفر می شدن. نگاهم رو چرخوندم تا امیر رو پیدا کنم.

کنار دیوار ایستاده بود. با یه پاش روی زمین ضرب گرفته بود و به همون جا هم خیره بود. یه دختره جوون هم اونجا بود که داشت یه چیزی بهش می

گفت اما هربار امیر سرش و به نشونه منفی تکون میداد. با نفرت به امیر زل زده بودم که دختره پاش رو محکم کوبید روی زمین و اومد سمت شکوفه.

جلوی روی ما ایستاد و روبه شکوفه گفت:

-- شکوفه یه چیزی به امیر بگو!

-- چی شده نگار؟

-- هرچی بهش میگم گیتارت رو بیارم قبول نمیکنه!

یه دفعه انگار به شکوفه برق وصل شد! با خوشحالی روبه امیر طوری که می خواست همه بشنون گفت:

-- امیر، نگار راست میگه. چرا برامون نمی خونی؟

با این حرف شکوفه همه شروع کردن به خواهش کردن و اصرار کردن به امیر. اما امیر فقط نگاه های کلافه نثار شکوفه می کرد. من همچنان متحیر داشتم

به اطراف نگاه می کردم و نمیدونستم چه خبره!

یه دفعه همون دختره نگار از خوشحالی بالا و پایین پرید و از پله ها رفت بالا و سه دقیقه بعد گیتار به دست اومد پایین.

گیتار رو داد دست امیر. امیر صندلی کوچیک کنارش و کشید سمت خودش و نشست روش. با یه ژست خاصی گیتار رو توی دستش گرفت.

نگاهم افتاد به همه اون مهمون ها که از اون کلاشون خارج شده بودن و بی خیال روی سنگ های کف خونه امیر ولو شده بودن. دیگه از اون کلاس و

رسمیت خبری نبود. اکثرا لباس هاشون رو هم عوض کرده بودن و فارغ از همه چیز بودن.

منم نشستم روی زمین. باورم نمیشد امیر میخواد بخونه. همه واسه شنیدن صداش مشتاق بودن ولی من حتی از صداش هم متنفر بودم!

همین که دستش روی سیم های گیتار به حرکت دراومد همه ی صداها درجا خفه شد.

خیلی ماهرانه می نواخت. انگار خیلی وقته روحش با این صدا آمیخته شده. (با من بهم زدی_رضا شیری)

اختصاصی کافه تک رمان

همه ی حرمتا شکست

همه ی حرفاتو زدی

جلوی راهتو نبست

حتی این اشکای چشم

روز و شبام شده یکی

چیزی نداری که بگی

بی تو بگم آخه به کی؟

این همه در دل و من

دیگه نمیخوام ازت پیشم بمونی

چه غمِ عجیبیه، حالِ غریبیه

حالا که دوست دارم و نمیدونی

اصلا نمیخوام تورو، نمیخوامت برو

نمی‌تونم

دروغ بود میگفتی برم

دیگه نمیخوام ازت پیشم بمونی

چه غمِ عجیبیه، حالِ غریبیه

حالا که دوست دارم و نمیدونی

اصلا نمیخوام تورو، نمیخوامت برو

نمی‌تونم

دروغ بود میگفتی برم

یه غمی توی صداس بود که شاید همه و شاید فقط من حسش می کردم. برام عجیب بود

این که شنیدن یه آهنگ از زبون دشمنم بتونه اینقدر احساساتم

رو بهم بریزه. جوشش اشک رو توی چشم هام احساس می کردم. اولین قطره ای که از

چشمم چکید دوباره زنگ صداس رو تو گوشم شنیدم:

مثل عذابه خاطر هات بگو یه خوابه خالیه جات

چی شده این همه میخوای بگیری فاصله ازم؟

این همه عاشق تو ام چرا باهام زدی بهم؟

چه غمِ عجیبیه، حالِ غریبیه دیگه نمیخوام ازت پیشم بمونی

اصلا نمیخوام تورو نمیخوامت برو حالا که دوست دارم و نمیدونی

دروغ بود میگفتی برم نمیتونی

اون لحظه فراموش کردم چقدر ازش متنفرم. چشم هام رو بستم و بدون اینکه توجه کنم
چه کسی داره میخونه، فقط گوش دادم...

چه غمِ عجیبیه حالِ غریبیه دیگه نمیخوام ازت پیشم بمونی

اصلا نمیخوام تورو نمیخوامت برو حالا که دوست دارم و نمیدونی

دروغ بود میگفتی برم نمیتونی

دستش که از حرکت ایستاد، سرو صدای همه در اومد. یکی می گفت چرا غمگین خوندی،
یکی می گفت عالی بود، یکی هم مثل مثل من که چیزی نمی

گفت. ولی از نظر من فوق العاده بود. همین طور تو فکر بودم که سقلمه شکوفه اومد تو پهلوم. چشم هام از درد گرد شد و با دست راستم پهلوم رو گرفتم.

- چیه؟

-- صدای داداشم رو دیدی؟ دخترا واسه صداش میمیرن!

خندیدم و گفتم:

- عقلِ کل، صدارو نمیبینن. میشنون!

یه دفعه نگاهم کشیده شد به سمت دختری که یه جعبه بزرگ که با کاغذ کادوی نقره ای و پاپیون قرمز تزئین شده بود رو با عشوه خاصی از پله ها میومد پایین.

شکوفه با حالت شوخی گفت:

-- آنا پارتی بازی نکن اگه وقت داشتیم کادوی همه رو باز میکردیم! تو هم بذار کنار بقیه کادوها.

دختره پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-- این کادوی همه نیست عزیزم. فرق داره! از اونور آب اومده، کادوی ارغوانه..

جمع متشنج شد. همه شروع کردن به پچ پچ کردن. ارغوان دیگه چه خری بود؟!

همین طور با عشوه رفت و جعبه رو گذاشت مقابل امیر. همه با کنجکاوی منتظر بودن که امیر بازش کنه. مگه این ارغوان کی بود که همه میخواستن بدونن چی فرستاده؟

اخم های امیر وحشتناک توی هم بود. معلوم بود دلش نمی خواد بازش کنه. یه دفعه یکی از پسرا که خیلی هم جلف تشریف داشت با اون صدای چندش و نازکش گفت:

-- امیر، شیطون مگه ارغوان برات چی فرستاده که نمیتونی جلوی ما بازش کنی؟

همه زدن زیر خنده. ولی حرفش اصلا خنده نداشت! امیر اون نگاه وحشتناکش که همیشه نثار من میکرد رو به پسره تحویل داد. نمیدونم چی توی نگاه امیر خوند که درجا گفت:

-- باشه داداش غلط کردم چرا میزنی؟

حواسم پرت بود که سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم. می فهمیدم دلش نمی خواست من توی این جمع باشم و بفهمم چی به چیه. برای اینکه ضایع نشه منم داشتم نگاهش می کردم، سریع نگاهم رو دزدیم و خیره شدم به شکوفه. قیافه اون هم دیدنی بود! با غیظ داشت به همون دختره آنا نگاه میکرد.

یه دفعه مثل میرغضب از جا کنده شد و به سمت امیر رفت. کادو رو برداشت و همون طور که می داشت روی میز کادو ها با صدای بلند گفت:

-- دست از سر داداشم بردارید فضولا! اینم با بقیه هدیه ها فردا باز میکنه.

یعنی قشنگ آب پاکی رو ریخت رو دست همه. منم سعی کردم فوضولیم رو کنترل کنم که کار دستم نده. با اینکه نمی دونستم این ارغوان کیه و چیه، ولی این رو فهمیدم که وقتی اسمش اومد، نگاه امیر پر از غم شد.

شاید دلیل همین آهنگ هم...

سری برای افکار خودم تکون دادم و زیر لب به خودم تشر زدم.

- به من ربطی نداره!

دیگه واقعا دیر وقت شده بود باید بر می گشتم خونه. میدونستم کسی خونه نیست که بخواد دعوا که کنه چرا دیر وقت اومدم، اما من به اون چیزی عادت کرده بودم که خانوادهم یادم داده بودن.

موقع برگشتن خواستم از شکوفه خداحافظی کنم. داشت با یه مرد مسن حرف میزد. همون مردی که امیر هم اوایل مهمونی باهش گرم صحبت بود.

وقتی باهش دست دادم و خداحافظی کردم مجبور شدم سرسری با اون پیر مرد هم خداحافظی کنم. لبخند مهربونی بهم زد و با گرمی جوابم رو داد.

طوری که انگار چندین ساله که منو میشناسه.

چهره ی دلنشینش توی ذهنم حک شد. موهای جوگندمی، چشمای قهوه ای تیره. متشخص اما خیلی ساده و متواضع...

یاد پدر خدا بیامرزم افتادم. کلمه ی دخترم رو با تمام صمیمیتی که بین یه دختر و پدرش وجود داره به زبون آورد.

با ذهن درگیر سوال های مختلف برگشتم خونه.

روی کاناپه دراز کشیدم و توی همون حالت از شر کفش های پاشنه بلام خلاص شدم. به سقف زل زدم و نفس کش داری کشیدم.

خیلی چیز ها بود که دلم می خواست بدونم. اما مهم ترینش این بود که امیر موقع فوت کردن شمع، چه آرزویی کرده؟

«امیر»

دیگه واقعا داشت حالم بهم می خورد. بدم میومد از این مسخره بازیها. هفدهم بهمن نفرت انگیز ترین روز توی زندگی من بود.

روی تخت دراز کشیدم و دو دکمه ی بالای پیرهنم رو باز کردم. از اون همه سر و صدا سرم درد گرفته بود. یه موج منفی از مرکز مغزم منتشر می شد و با

شتاب به جمجمه م برخورد می کرد.

هیچ وقت از جشن گرفتن تولدم خوشحال نمی شدم. امروز هم فقط به خاطر اینکه شکوفه رفتنش رو اعلام کنه قبول کردم.

همیشه همین روال بود. هر چقدر من سعی می کردم پیوند ها رو قطع کنم و پای رفت و آمد این آدم های زبون نفهم رو از این خونه قطع کنم، شکوفه

ریشه ها رو توی هم گره می زد. این لجباز بودن تنها خصوصیتش بود که کار دست هممون می داد!

همین طور توی فکر بودم که یه دفعه دراتاق آروم باز شد و شکوفه اومد داخل. طبق عادت همیشگیش در رو یواش بست و بهش تکیه داد. لباسش رو با یه

تاپ سبز و دامن کوتاه سفید عوض کرده بود. درحالی که موبایلم رو از روی میز بر می داشتم گفتم:

- مهمونا رفتن؟

-- آره رفتن.

رو به روم، روی صندلی مقابل آینه نشست.

گوشه‌ی دامنش رو با دستش به بازی گرفت. درحالی که به پارکت های کرم رنگ اتاق خیره بود گفت:

-- ببخشید امیر میدونم تقصیر منه...

یه تای ابروم رو بالا انداختم.

- چی میگی شکوفه؟ چی تقصیر توئه؟!

با صدایی که از حد معمولش هم نازک تر شده بود گفت:

- - نباید آنا رو دعوت میکردم. خودم میدونم.

موبایلم رو روی میز گذاشتم.

- آنا دختر داییمونه. چطور می تونیم دعوتش نکنیم؟ بعدشم اتفاقی نیفتاده که داری خودتو سرزنش می کنی!

آرنج های هر دو دستش رو روی زانوهاش گذاشت و خم شد و سرش رو به دستهایش تکیه داد.

- - چرا فکر می کنی من کورم و نمی بینم؟ فکر میکنی من از درون تو خبر ندارم؟ نفهمیدم وقتی اسم ارغوان رو شنیدی چه حالی شدی؟

در همون حالت اشکهای مخلوط با آرایشش، خطوط سیاه به روی گونه هاش به جا میذاشتن.

- بخدا این آبغوره گرفتن تو چیزی رو حل نمی کنه! من خودم بلدم چطوری مشکلم رو حل کنم.

- - اگه بلد بودی که تا الان همه چیز درست شده بود. چرا جلوی همه داد نمیزنی و حرف دلت رو نمیگی؟

- داد زدن کمکی به قضیه نمیکنه.

— حد اقل سبک میشی. بذار همه بدونن حقیقت چیه! چرا میخوای کاری رو بکنی که هیچ میلی بهش نداری؟ بخدا درسته ضعیفم، اما پشتتم. نمیدارم

حقت رو ضایع کن!

اعصابم هم از دست خودم خورد بود، هم از دست شکوفه. سعی می کردم صدام بالا نره، اما دیگه تحملم این اجازه رو بهم نمی داد..

- بس کن شکوفه! من همین طوریش سالم خرابه. تو دیگه نمک رو زخمم نپاش! تو که توی همین خونه بزرگ شدی! توی همین خانواده بودی! چرا کاری

رو میخوای ازم که نمی تونم انجامش بدم؟

-- میخوای دست روی دست بذاری تا اونا هر تصمیمی میخوان به جات بگیرن؟

دستی توی موهام کشیدم زمزمه وار گفتم:

- نگران نباش من همه چیز رو درست میکنم. به زودی. خیلی زود همه از همه چیز خبر دار میشن..

درحالی که سعی می کرد با دستمال کاغذی از شر اشک هاش خلاص بشه گفت:

— امیر خیلی حرصم می گیره. حاله جون رفته ولی فک و فامیلاش دست از سر ما برنمیدارن!

لبم رو گزیدم.

- هیس! اگه بابا بفهمه خیلی ناراحت میشه.

سرش رو زیر انداخت. خواستم بحث رو عوض کنم. پا روی پا انداختم و گفتم:

- همه چیز روبه راهه؟ آماده شدی؟

-- اوهوم حتی خونه رو از یه هفته پیش اجاره کردم. وای امیر سه تا رومیتِ پسر دارم!

- اونا فرهنگشون خیلی قویه مطمئن باش معذب نمیشی. ولی اگه راحت نیستی برات یه خونه اجاره کنم.

سرش رو به طرفین تگون داد.

-- نه نه! می تونم اتاقم رو با یه پسر عوض کنم یا برم پانسیون. اینطوری می تونم چند تا دوست آمریکایی هم پیدا کنم.

لبخند زورکی به برنامه هاش تحویل دادم.

- تو خیلی زود صمیمی میشی، مطمئنم کلی دوست پیدا میکنی.

با اون چشمای مشکیش زل زد بهم و با صدایی که از ته قلبش میومد گفت:

-- امیر تو بهترین داداش دنیایی!

اینبار نه به اجبار، که از اعماق وجودم لبخندی روی لبهام نقش بست.

- تو هم بهترین خواهر دنیایی.

نگاهش پایین افتاد و روی انگشت های کشیدهش چرخید. زیر لب گفت:

-- خواهر...

واقعا هم شکوفه بهتری خواهر دنیا بود. کسی که همیشه با اینکه نمی تونست و کاری از دستش بر نمیومد، سعی می کرد بهم کمک کنه.

سکوت بینمون رو صدای باز شدن در شکست. یه دفعه بابا با عینک مطالعه‌ای که توی دستش گرفته بود، توی چهارچوب در ظاهر شد.

یه نگاه به من و یه نگاه به چشمای اشک آلود شکوفه انداخت. دستش رو به کمرش گرفت و گفت:

-- خواهر و برادر گرامی، الان چه وقته درد و دل کردنه؟ الان باید به پدر پیرتون برسین!

هر دو زدیم زیر خنده. بابا باحالت شوخی ابروهایش رو کج کرد و گفت:

-- شکوفه بابا، بیا برای من شربت آبغوره درست کن.

شکوفه با تعجب به بابا نگاه کرد و گفت:

-- شربت آبغوره؟! مگه همچین چیزی داریم؟

-- زکی! محترم که هیچی سرش نمیشه. هرچی برایش توضیح میدم میگه بلد نیستم.

موندم این پیرزن چی بلده پس؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- شکوفه که تو آبغوره گرفتن استاده. اینم سریع یاد میگیره بابا.

بابا خندید و شکوفه تصنعی اخم کرد و با مشت کوبید به بازوم.

بعد از اینکه بابا رفت شکوفه هم بلند شد. سریع دستی توی موهاش کشید و بعد از راحت شدن خیالش از بابت قیافه‌ش، از اتاق بیرون رفت و در رو پشت سرش بست.

شاید شکوفه رو از بدبختی هام جدا می کردم، شاید سعی می کردم این بی حسی رو بهش تزریق کنم تا لااقل اون به اندازه‌ی من زجر نکشه، اما ان حتما می گفت مشکل اونه ولی خودش اینقدر بیخیاله.

آره، به نظر بیخیال می اومدم. ولی درونم یه اقیانوس بود که امواجش داشتن کم کم باعث ترک برداشتن غرورم می شدن. ولی من سعیم رو می کردم. نمیتونستم بذارم سرنوشت من رو قربانی بعدی این ماجرا بکنه. خودم رو از این توفیق اجباری نجات می دادم؛ مطمئن بودم.

از یه طرف ذهنم درگیر کوروش بود. همیشه کارهاش روی مخم بود. می دونستم با این ادا اصولا چند تا دختر رو بدبخت کرده. یه مار خوش خط و خال،

یه شیطان توی جلدِ یه فرشته. از همه نظر خودش رو برای دختر ها ایده‌آل نشون میده.

همه فکر میکنن بودن با کوروش یعنی خوشبختی. اما من می دونستم چه مارمولکیه.

شاید یلدا هم همین فکر رو میکنه. به هر حال. درسته کوروش پسر عمه ی منه و سرنوشت یلدا هم به من ربطی نداره، ولی امید وارم کوروش یلدا رو

طعمه ی بعدی خودش ندونه!

چمدون سنگینش رو از توی صندوق عقب برداشتم. همین طور می رفتم و اونم پشت سرم میومد. می دونستم حالش زیاد خوب نیست. نیازی نبود به

چهره ی پکرش نگاه کنم، هر وقت حال خودم خراب بود، می دونستم شکوفه هم اوضاعش بهتر از من نیست!

وارد فرودگاه که شدیم استرسش از قبل هم بیشتر شد. این رو از دستاش که می لرزیدن فهمیدم.

توی سالن انتظار نشسته بودیم که بابا هم اومد. شکوفه مثل بچه ای که گم شده بوده بود توی بغل بابا پرید. حالش با گریه های پی در پی و بیخودش

تکمیل شده بود. روی صندلی نشسته بودم و عصبی و کلافه ناخنم روی می جویدم. سعی می کردم نگاهشون نکنم که بیشتر از این به عصبانیتم اضافه نکنم.

نگاه تعداد محدود آدم هایی که توی سالن نشسته بودن، به روی شکوفه و بابا بود، و این منو کلافه کرده بود.

شکوفه با پاش روی زمین ضرب گرفته بود. هرچی بهش میگفتم بشین انگار نمیفهمید. یه حس متشنج توی وجودش بود. چیزی که انگار از این رفتن می ترسید.

ناچاراً منم رفتم کنارش ایستادم. دست سردش رو گرفتم و آرام گفتم:

- بسه دیگه. چقدر خودت رو اذیت میکنی؟ هرکی ندونه فکر میکنه از هواپیما می ترسی.

با چشمای لبالب پر از اشکش زل زد توی چشمام. با یه حالت خاصی که انگار از آینده خبر داشت گفت:

-- می ترسم. بخدا می ترسم امیر. این دفعه از پرواز می ترسم. احساس میکنم دیگه راه برگشتی نیست.

شونه هاش رو توی دستهام گرفتم و با تحکم گفتم:

- چرا چرت و پرت میگی؟ با اینکارات داری حال بابا رو هم خراب می کنی!

شکوفه از بچگی استرسی بود. ولی تاحالا ندیده بودم اینقدر از چیزی بترسه. همه ی این حالت هاش فقط به خاطر این بود که بیش از حد به بابا وابسته بود.

همین که شماره پرواز رو اعلام کردن به عین دیدم که خشک شد. با اینکه تا اون لحظه همهش داشت با بابا حرف می زد، انگار لب هاش به هم دوخته

شدن. فقط با چشم های ترسیده به بابا نگاه می کرد.

قبل از پرواز دوباره دوید و توی بغل بابا گم شد. گیج و ویج فقط نگاهشون می کردم. انگار صدای من رو نمی شنیدن! اخطار های عقب موندن از پرواز رو

نمی شنیدن!

عجیب بود. انگار صدای قلب بابا آرامش می کرد. چون بالاخره دست از اشک ریختن برداشت.

دستش گرفتم و به سمت جلو هدایتش کردم. زیر گوشش بهش توپیدم:

- اگه بازم گلی بازی دربیاری سفر بی سفر! می دونی چیزی که بگم بهش عمل میکنم!

سرش و تگون داد و محکم بغلم کرد. با دست اشک هاش رو پاک کرد و دسته کیفش رو توی دستش فشرد. سرش رو انداخته بود پایین.

دست هام رو گذاشتم دوطرف صورتش و مجبورش کردم بهم نگاه کنه. هرچی محبت توی وجودم داشتم، توی صدام ریختم.

- فقط دوسال. این دوسال رو تحمل کن، دیگه هیچوقت مجبور نیستی ما رو ترک کنی. من و بابا هر سه ماه بهت سر می زنیم.

پیشونیش رو بوسیدم و با لبخند اجباری بدرقهش کردم. بالای پله برقی دوباره برامون دست تگون داد و رفت.

دست بابا فقط روی قلبش بود.

با صدای آرومی گفت:

-- بازم همون صحنه.

می دونستم به چی فکر می کنه. شاید آخرین باری که پدرم رو با این دست روی قلب،

مات و مبهوت دیدم، روی اون پله برقی بودم. می دونستم به چی

فکر می کنه اما نمی تونستم درکش کنم. لبم رو تر کردم و گفتم:

-- بابا، شکوفه دیگه قرار نیست برای همیشه بمونه. بهت قول میدم!

-- اونا هم نمیخواستن برای همیشه بمونن.

حرفش قلبم رو به درد آورد. دستش رو گرفتم و درحالی که سعی می کردم از لرزش

خفیفش، کم کنم. به قلبش اشاره کردم گفتم:

-- بابا فراموش کردن به اینجا ربط داره.

نگاهم رو به سمت هواپیمایی که داشت از روی زمین بلند می شد کشیدم و ادامه دادم:

-- قلب شکوفه بزرگ تر از این حرفاست که بخواد فراموش کنه.

دلداری من دردی رو از پدری که سال ها پیش رفتن و برنگشتن بچه هاش رو دیده بود دوا

نمی کرد.

ولی بالاخره باید دوسال دوری شکوفه رو چه راحت و چه سخت، قبول میکردیم.

سرم رو انداخته بودم پایین و لب هام رو جمع کرده بودم تا از خندهم جلوگیری کنه. اونم گریه می کرد. همین رفتارهاش باعث خندهم می شد. برای بار آخر گفت:

-- آقا اگه دوباره حالتون بد شد، مش قدرت تو باغه. بهش اشاره کنین همه رو خبر میکنه. اگه یه وقت کاری داشتین به من زنگ بزنین. توروخدا داروهاتون رو سر موقع مصرف کنید.

دست به سینه شدم و شاکی گفتم:

- محترم خانوم! همه چیز رو هزار بار تذکر دادم! یه تعطیلات عید می خواین برین دیگه! بعد از عید زنگ میزنم بیان!
-- ولی آقا من نگرانم....

اخم کردم و تحکیم بیشتری به خرج دادم.

- الکی نگرانین!

جای مادرم بود. از اینکه اینطوری بهم دستور می داد و نگرانم بود ناراحت نمی شدم.

خیلی وقت بود که اینجا کار می کرد و از بیماری منم خبر داشت. واسه همین هرسال موقع تعطیلات حسابی سفارش می کرد.

دیگه آخر سر بعد از یه عالمه حرف دست هاش رو به آسمون دراز کرد و گفت:

-- خدایا. آقا رو به خودت سپردم.

بعد چادر مشکیش رو کشید جلو و از در رفت بیرون. کوتاه خندیدم و سرم رو به طرفین تکون دادم. برگشتم توی خونه.

دیگه هیچ کس نبود. نه نگهبان های جلوی در، نه محترم، نه نرگس، نه شیخی!

فقط مش قدرت مونده بود که توی ایام عید به درخت ها برسه. البته هنوز شونزده روز مونده بود به عید.

ولی خب. این بیچاره ها هم حق آزادی داشتن.

توی این چند وقت. مجبور بودم از رستوران غذا بگیرم ولی خب، اشکال نداشت.

«یلدا»

توی حیاط خونه، روی صندلی سفید رنگ مقابل میز نشسته بودم. نقشه رو گذاشته بودم روی میز و مشغول به اتمام رسوندنش بودم.

دیگه واقعا خسته شده بودم. این همه کار توی یک روز واقعا همه ی جونم رو گرفته بود.

فنجون چایم رو از روی میز برداشتم و جرعه ای نوشیدم. به قول بابام، هیچی اندازه چای، خستگی آدم رو در نمیکنه. همین طور تو فکر بودم که یه دفعه

متوجه شدم امیر رو به روم ایستاده.

دور از جونِ گاوا! حداقل سرش رو نمی اندازه پایین بیاد توی جایی که حریم خصوصی من حساب میشه!

ابروهام رو دادم بالا و گفتم:

- کاری داری؟

-- تربیت حکم میکنه آدم به بزرگتر از خودش سلام کنه!

چشم هام رو توی حدقه چرخوندم و عصبی پوفی کردم. اوه مای گاد، بابا بزرگتر!

- خب سلام. چیکار داری؟ می دونم واسه احوال پرسى نیومدی!

-- باید به خدمتتون عرض کنم امروز آخرین روز تحویل بود!

خدایا! هربار همین حرف رو میزنه!

- شد یه بار بذاری خودم بیارم تحویل بدم؟ هر دفعه باید اخطار بدی؟

دست هاش رو گذاشت لبه‌ی میز و خم شد به سمتم. با کنایه گفت:

-- اخطار مال زمانیه که هنوز وقت داری! ولی الان دیگه وقت تموم شده! اومدم نقشه رو تحویل بگیرم.

خودم رو کمی عقب کشیدم و مثل خودش با پرویی گفتم:

- فکر نمی کنم چشمانِ مبارکتون مشکل داشته باشه. مگه نمیبینی هنوز تموم نشده؟ چیه تحویل بدم؟!

یه نگاه به من و یه نگاه به نقشه انداخت. دستی توی موهاش کشید و کلافه گفت:

-- من گناه کردم که با رضایی شریک شدم! چه می دونستم این شرکت یه نقشه کش کم عقل بیشتر نداره!

به من میگه کم عقل؟ دست به سینه روبه روم ایستاد و ادامه داد:

-- خب. منتظر می مونم تا تمومش کنی!

همین طور بهم نگاه می کرد. برای اینکه لجش رو دربیارم گفتم:

- الان زمان استراحتمه و لازمه بدونید من تو زمان استراحتم کار نمی کنم!

اینو گفتم و فنجونم رو مجدداً به لبم نزدیک کردم. برام مهم نبود اینجا منتظر من ایستاده. خودم رو بیخیال نشون می دادم و این خونسردیم باعث می شد بیشتر حرص بخوره.

دیگه طاقتش تموم شد. توی یه ثانیه، قبل از اینکه به خودم پیام، نقشه رو از روی میز قاپید.

من همچنان متحیر داشتم بهش نگاه می کردم که نقشه رو رل کرد و راه افتاد سمت خونه‌ی خودش.

تازه فهمیدم چه غلطی کردم. بلند شدم و درحالی که متحیر به رفتنش نگاه می کردم، پشت سرش دویدم. هرچی صداس میزدم توجه نمی کرد.

آخر سر خسته شدم و با صدای بلند و پشیمون گفتم:

- مگه بهت نمیگم نقشه هنوز ناقصه؟! خب به چه دردت میخوره؟

یه دفعه ایستاد. منم ترسیده سر جام ایستادم. برگشت به طرفم. چند قدم بهم نزدیک شد و گفت:

-- همین طوری فرستاده میشه شهرداری. میدونی با نقشه ناقص چی کار میکنن؟

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم. ادامه داد:

-- تایید که همیشه هیچ، تازه دوباره به طراح برگردونده هم نمیشه! این یعنی الگوی اول رو هم دیگه نداری!

دیگه داشت اشکم در میومد. قیافه ی درهم و چشم های سنگین شده از اشکم رو که دی، بلند زد زیر خنده.

حالم ازش بهم میخورد. این کی بود که شده بود مأمور عذاب من؟

چرا باید اشک من رو درمیآورد و بهم می خندید؟ مگه کی بود؟

خدایا اگه یه روز به مرگم مونده باشه با دستای خودم خفهش میکنم.

چون می دونستم دیگه قرار نیست نقشه م رو پس بده، مثل آدم هایی که دیگه چیزی برای از دست دادن ندارن، با بغض گفتم:

- بخدا اشکت رو درمیآرم امیر. کاری میکنم که زار بزنی و به پام بیفتی!

ایندفعه بلند تر خندید! قهقهه زد و بعد دوباره همون اخم وحشتناک جایگزینش شد. هر لحظه بیشتر ازش می ترسیدم. اما اینبار من هم هم اندازه‌ی اون عصبانی بودم و دلم می خواست بکشمش.

با یه حالت تحقیر آمیزی گفت:

-- تو میخوای اشک منو دربیاری؟

تو رو جووری کوبید که مثل چکش به سرم برخورد کرد. جووری که انگار هیچی نیستم!

-- اشک های من رو حتی در و دیوار این خونه هم ندیدن!

بعد هم راهش و کشید و رفت. وا رفته همون جا ایستادم. یهو برق سه فاز بهم وصل شد. پام رو محکم کوبیدم به سنگ کنار باغچه و اداش رو درآوردم. زیر لب به خودم و اون فحش میدادم:

- الهی بمیری! بیشرف.. بیشعور... خدا ازت نگذره! چشمت رو با همین ناخونام درمیارم!

نشستم روی زمین. تکیه دادم به دیوار حیاط و زار زار گریه کردم.

این چرا هربار به من یه ضرری میزد؟ ایندفعه دیگه واقعا قضیه جدی بود! می دونستم دفعه پیش سر پرژه نور رضایی میانجیگری کرد که اخراج نشدم. با

این گند کاری دوباره، مطمئنم رضایی هم عذرم رو می خواد! این عوضی هم که از خداخواسته لحظه شماری می کنه رضایی بگه آره؛ با یه لگد من رو از

شرکت شوت می کنه بیرون!

ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود. هرچی با خودم کلنجار رفتم، نتونستم این شکست رو قبول کنم. من عرضه اینکه بتونم برای خودم کار پیدا کنم و نداشتم.

بین به چه روزی افتادم! دختره مجید لطفی رو میخوان از شرکت باباش بندازن بیرون!

خاک تو سرم کنن. چقدر پخمه ام!

فحش و سرزنش بس بود! حالا وقت عمل بود. باید حقم رو پس می گرفتم. یه نقشه نه چندان حساب شده کشیده بودم.

البته اگه دست گل به آب نمیدادم حتما میگرفت! توی حیاط کشیک می کشیدم. می دونستم امیر خونه نیست یعنی مطمئن بودم پنج شنبه ها همیشه

تا ساعت شیش اداره بود. می ترسیدم مش قدرت سر برسه، ولی اون بنده خدا تو حیاط من نمی اومد. برای اینکه خیالم راحت بشه یه بار دیگه چک

کردم، خداروشکر نبود.

چهارپایه ی فلزی مش قدرت رو کشون کشون به دیوار نزدیک کردم. یکی از پاهام رو روی سطح زنگ زده ی چهارپایه گذاشتم و وقتی از محکم بودنش

مطمئن شدم، پای دیگه رو روش گذاشتم و ایستادم.

هواکش کنار پنجره ی خیلی کوچیک، مقابل صورتم می چرخید. هر دو دستم رو روی قاب هواکش گذاشتم و به سمت داخل هولش دادم. پروانه‌ش به داخل افتاد و سوراخ گردی توی قاب باقی موند.

کلهم رو از داخل دریچه داخل بردم و نگاهی به محیط تاریک داخل اتاق انداختم. نمی دونستم این دریچه دقیقا هواکش کجاست! خیلی کوچیک بود اما نه اونقدر که من نتونم برم داخل!

وقتی پاهام رو روی زمین موزائیک شده گذاشتم، دستی به شونه هام و سرم کشیدم. می خواستم مطمئن بشم که هنوز سالمم!

امیر حتی به عقلش هم نمیرسه من بتونم از هواکش رد بشم!
خب اینم از مزایای لاغری بود!

پروانه ی کنده شده رو جا زدم و توی تاریکی اتاق دنبال کلید برق گشتم. تنها چیزی که می دیدم، قفسه های بزرگ بودن. سعی می کردم باهاشون

برخورد نکنم. سرمای داخل اتاق، وحشت تاریکی چیره بر اتاق رو بیشتر می کرد. بالاخره در رو پیدا کردم. دستم رو روی دیوار کشیدم و بعد از پیدا کردن کلید، چراق رو روشن کردم. برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم.

قفسه های فلزی بزرگ روبه روی هم چیده شده بودن و داخلشون جعبه های بزرگ قرار داشت. شیشه های بزرگ و باکس هایی که توی قفسه های خنک

قرار داشتن. معلوم بود انبار مواد غذاییه.

دستگیره ی فلزی در رو محکم پایین و بالا کردم و در به داخل باز شد. سریع روی پنجه از اتاق بیرون رفتم و در رو پشتم بستم. روی پنجه ی پا از سه تا

پله ی کوچک بالا رفتم و وارد راه رویی شدم که پله های چوبی و بزرگ خونه، براش حکم سقف داشت.

درهایی که توی اون راهرو بود رو باز کردم. اولی حموم بود. دومی اتاق خواب بود و وسایلی هم داخلش بود که معلوم می کرد اینجا اتاق خدمتکاراست.

سومی هم اتاق خواب بود اما وسایل کمی توش بود. معلوم بود اتاق مهمونه.

ناامید از پله ها بالا رفتم. بازم توی همون راهرویی که روز تولد اومده بودم. چند تا در قهوه ای مثل اتاق های هتل رو به روی هم بودن. در اول قفل بود. در

روبه رویش هم همینطور. در سومی رو که باز کردم، چیدمان اتاق توی تاریکی مشخص می کرد که اینجا دیگه مال خدمتکار و نگهبان نیست.

رفتم تو و در رو بستم. یه فرش کوچیک قرمز کف اتاق پهن بود و دیوارا سفید و پرده ی نازکی که پنجره رو پوشونده بود، به رنگ قرمز بود. البته رنگ

قرمزی که به کار رفته بود، یکم مات بود و زیاد تو چشم نمیزد.

یه میز تحریر و صندلی درست روبه روی پنجره بود. کنار دیوار هم یه کتابخونه ی فلزی سفید بود و کنار کتابخونه یه گاوصندوق بزرگ توی دیوار جاساز

شده بود؛ اما پنهان نبود.

کنارش یه فایل سفید چهار کشویی قرار داشت. اولین چیز و راحت الوصول ترین چیز همون بود. کشو ها رو دونه دونه بیرون کشیدم. توشون چند تا برگه

و نقشه و پوشه بود. همه رو زیر و رو کردم اما نقشه‌ی من نبود.

سراغ بقیه وسایلیش توی کشوهای میز تحریرش رفتم. برگه ها و نوت هاش رو دونه دونه ورق میزدم، حتی جاهای ناممکن رو هم می گشتم.

داخل کتابخونه رو هم گشتم. لعنتی خیلی مرتب بود و برگردوندن کتاب هاش به حالت اول وقتم رو می گرفت.

به سرم زد شاید گذاشته باشه توی گاوصندوق ولی خب من هنوز دزد حرفه ای نشده بودم که بتونم درش رو باز کنم! نشستم روی زمین مشغول فکر

کردن بودم که با صدای در پارکینگ به خودم اومدم. از ترس انگار هول کردم و همونجا روی زمین میخکوب شدم!

ساعتم رو نگاه کردم، وای خدای من شش بود! چطور اینقدر زود؟!

سریع رفتم کنار پنجره و گوشه‌ی پرده رو کنار زدم. با دیدن ماشین امیر توی پارکینگ کم مونده بود سگته

کنم!

دستم رو گرفتم جلوی دهنم. خدایا حالا چیکار کنم؟! بدبخت شدم!

سریع وسایل بهم ریخته‌ی روی میزش رو مرتب کردم. در اتاق رو باز کردم و یواشکی اومدم بیرون. اینقدر نفسم رو حبس کرده بودم که سر و صدای

دستگیره‌ی در بلند نشه، که داشتم از بی اکسیژنی می مردم!

خواستم برم سمت پله ها که صدای پاهاش رو شنیدم. سر جام ایستادم و لبم رو گزیدم. داشت میومد بالا!

عقب عقب رفتم. دستگیره‌ی دری که به کمرم برخورد کرد رو یواش کشیدم پایین و رفتم تو.

مجبور بودم تو هر سوراخی که پیدا میکنم قایم بشم تا شرش که کم شد یه جوری فرار کنم.

چراغ روشن نبود اما می تونستم تشخیص بدم که کجا اومدم. افتادن فشارم و ایستادن قلبم رو هم زمان درک کردم!

با دستم محکم کوبیدم توی سرم. من کجا اومده بودم؟ توی لونه‌ی مار؟!

حالا باید چه غلطی می کردم؟ سریع خودم رو از جلوی در کنار کشیدم و رفتم پشت تخت بزرگش روی زمین نشستم. رنگ رو تختی مشکی بود. مطمئناً

نمی تونست پیدام کنه.

با صدای تکون خوردن دستگیره، قلبم اومد توی دهنم. توی خودم جمع شدم. نفسم رو تند تند فوت می کردم تا از شدت استرس کم کنم.

با فکر اینکه داره میاد به سمتم، خزیدم و رفتم زیر تخت. از زیر تخت می دیدم که داره میاد طرفم. حس می کردم داره بهم نگاه می کنه، واسه همین چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم.

با تکونی که تخت خورد متوجه شدم نشسته لبه تخت. دست هام رو جلوی دهنم و دماغم گرفتم که صدای نفس های مضطربم رو نشنوه. داشت گریه می گرفت. می ترسیدم اشکم در بیاد. اونوقت بود که صدای فق فقم بلند میشد و می فهمید من اینجام!

دستش از کنار تخت آویزون بود، درست مقابل صورتم. حتی نمی تونستم یه وجب تکون بخورم! یک ربع کامل دقیقا موقعیتش همین بود. کوچک ترین حرکتی نمی کرد و مطمئن بودم خوابش برده! ولی دلم میخواست صبر کنم تا از اتاق بره بیرون.

اگه تا شب دلش نمی خواست بره بیرون چی؟! دلم رو زدم به دریا. مرگ یه بار شیون یه بار!

یواش یواش خودم رو از زیر تخت کشیدم بیرون. قلبم توی حلقم میزد. آروم آروم می رفتم جلو بدون اینکه پشت سرم رو نگاه کنم یه دفعه نگاهم افتاد به

چند تا برگه که روی میز روبه روی تخت بود. ذهنم جرقه زد، شاید نقشه ام... نه!

اگه بیدار شه چی؟! اصلا به جهنم!

همون طور که روی زمین نیم خیز شده بودم، آروم برگه ها رو ورق زدم. طوری که کوچک ترین صدایی از شون در نمی اومد.

تنها امیدم رو هم از دست دادم. حالا فقط باید به فکر فرار از این دردسر باشم. مطمئن بودم که خوابه و گرنه کور که نبود من رو به این گندگی نبینه!

یواش بلند شدم و درحالی که لبهام رو توی دهنم جمع کردم بودم، چرخیدم به سمت عقب.

یه دفعه جیغ خفیفی کشیدم دستم رو گذاشتم روی دهنم! دقیقاً روبه روی من به در تکیه داده بود. دست به سینه و کاملاً بیدار! این که خواب بود!

یهو انگار سیلی بهم زده باشن، هین بلندی گفتم که یه قدم به طرفم برداشت. دستم رو گذاشتم روی میز. تنها چیزی که اون لحظه جلوی چشمم بود

مرگ بود! یه قدم دیگه اومد به سمتم که یه قدم رفتم سمت عقب. خوردم به میز و نفسم از درد توی سینهم حبس شد.

مجبور شدم برم سمت دیوار. همینطور میومدم سمت من و منم همین طور هرطرفی که راه داشتم میرفتم عقب. کم کم جامون عوض شد و اون اومد جایی

که من قبلاً ایستاده بودم. با این تفاوت که من جلوی در نبودم!

یه دفعه پام گیر کرد به لبه تخت و افتادم روی تخت. روبه روم نشست روی تخت. سریع خودم رو جمع و جور کردم و به عقب خزیدم. همین طور نشسته

میرفتم عقب و اونم میومد جلو. دستم رو گرفتم مقابلم و گفتم:

- ن..ن..نیا جلو! جیغ میزنما!

همون طور که دقیقا پشت به در روبه روی من نشسته بود گفتم:

-- جیغ بزن! زود باش جیغ بزن!

نزدیکم شد و آرام تر ادامه داد:

-- فکر میکنی کسی تو این خونه هست که صدات رو بشنوه؟

بغض کردم. اشک توی چشمم باعث می شد نتونم واضح همه چیز رو ببینم. راست می

گفت همه خدمتکارا واسه تعطیلات عید رفته بودن. می دونستم

اگه خدا نخواد هیچ کس نمیفهمه من اینجام! حتی زبونم هم لال شده بود. مغزم به جز

ترسیدن فرمان چیز دیگه ای نمی داد!

-- میدونی مجازات کسی که پاش رو تو حریم من بذاره چیه؟

لکنت گرفته بودم. بریده بریده گفتم:

- به..به...خدا اومدم دنبال نقشه ام..

خنده عصبی کرد و گفت:

-- نقشه؟ توی اتاق خواب من؟!!

به خودم لعنت فرستادم. خودم حرف خودم رو باور نمی کردم توی اون لحظه، چه برسه به اون!

- به خدا راست میگم باور کن...

با خونسردی که کاملاً توی لحنش موج میزد گفت:

-- باشه باور کردم.

بغضم ترکید و اشک هام روی روتختی مشکی رنگش گم شدن. دستم رو به چشمم کشیدم و گفتم:

- نکردی عوضی. اگه باور کرده بودی میذاشتی برم!

نگاهش توی صورتم می چرخید اما هیچ چیزی رو نمی تونستم از نگاهش بخونم!

-- گفتم باور کردم، نگفتم بخشیدم! بالاخره تو اومدی تو خونه من دزدی زشته دست خالی بری...

توی چشماش زل زدم و فقط آب دهنم رو با صدا قورت دادم. شبیه عزرائیل شده بود برام! نه میخندید نه مثل همیشه عصبانی بود، خیلی عادی بود. این

منو بیشتر میترسوند!

خم شد و دستش رو به سمتم دراز کرد. توی خودم جمع شدم. گوشه‌ی شالم رو توی دستش گرفت که سریع برای حفظش دستهام رو دو طرف شالم

گذاشتم. نمی خواستم از سرم بیفته.

دستش و شال به دام افتاده م رو به سمت خودش کشید که منم هم زمان کشیده شدم. با نفرت زل زد توی چشمم و گفت:

-- خانوم کوچولوی ترسو! تو که اینقدر از من می ترسی غلط می کنی پاتو توی خونه‌ی من میذاری!

با چشم های دریده از ترس بهش زل زدم. نفس نفس می زدم و حتی تظاهر به شجاعت هم مسخره بود اما دلم نمی خواست خودم رواز تک و تا بندازم.

- ولم کن روانی!

نگاهش رو توی چشم هام چرخوند و پوزخندی زد. شالم رو رها کرد و خودش رو کنار کشید و مقابل تخت ایستاد. سریع بلند شدم و درحالی که پاهام رو

به زمین می رسوندم شالم رو مرتب کردم. از کنارش رد شدم و به سمت در رفتم. می تونم بگم معجزه بود این که هنوز زنده ام!

وقتی دستم از پشت کشیده شد، مثل لاستیک پنچر شدم. بر نگشتم نگاهش کنم، اما صداش رو از پشت شنیدم.

-- اگه این دفعه فکر دزدی به سرت بزنه، بهت نشون میدم وقتی روانی میشم چی کار می کنم!

تهدیدش من رو ترسوند. خیلی بیشتر از اون چیزی که بتونم بیشتر از یک ثانیه اونجا دووم
بیارم!

بی جون و بی رمق دو تا ضربه به در اتاق رضایی زدم. وقتی وارد اتاق شدم، حتی نتونستم
توی چشم هاش نگاه کنم. نه فقط اون، بیشتر از سه روز بود که
حتی توی چشم های امیر هم نگاه نکرده بودم. ازش خجالت می کشیدم. با وجود اون همه
پرویی، حالا بازنده من بودم. با صدای رضایی به خودم اومدم:

-- کاری داشتی یلدا جان؟

چشم از انعکاس تصویر خودم توی شیشه‌ی روی میز برداشتم و زل زدم توی چشم هاش
که منتظر بهم دوخته شده بودن.

- آقای رضایی، میخواستم راجب یه چیزی باهاتون حرف بزنم..

نگاهش رو به برگه های مقابلش دوخت و گفت:

-- راجب چی دخترم...

- راجب اون نقشه ای که...

وسط حرفم اومد و گفت:

-- آهان همون نقشه ی آقای کمالی! خب عزیزم دو روز پیش باید میومدی چک رو تحویل می گرفتی. تقصیر من چیه که شما غیبت میزنه؟

و خنده ی تو گلویی سر داد. چک؟ آهان، همون حقوق و حسابداری و این حرفا! دستش رو توی کشو میزش برد و برگه چکی خارج کرد و مقابلم روی میز

گذاشت. لبم رو گزیدم که باز گریه‌م نگیره. باورم نمی شد حتی چک اخراجم نوشته باشه!

می خواستم سریع تر برم و خودم رو به یه جای خلوت برسونم تا زار زار گریه کنم! چک رو از روی میز برداشتم و نگاهی به مبلغش انداختم. از تعجب

چشم هام گرد شدن! این که خیلی بیشتر از مبلغ تسویه حساب بود!

با تعجب گفتم:

- آقای رضایی، مبلغ این چک...

بازم وسط حرفم پرید:

-- می دونم یکم بیشتر از قرارداد. خودش اینطور خواست. گفت چون کارت خوب بوده مبلغ رو بیشتر کرده. پروژه‌ی بعدی هم اگه خوب باشه شاید

بیشتر از این هم بده..

کم کم داشتم شاخ در می آوردم! با ناباوری گفتم:

- مطمئنید؟

خنده‌ای سر داد و گفت:

-- چی داری میگی دختر؟ چک جلوته دیگه داری میبینی!

از جام بلند شدم و سریع گفتم:

- می تونم کپی اون نقشه رو داشته باشم؟

توی پوشه ها رو گشت تا بالاخره پیداش کرد. به محض گرفتنش سریع از شرکت زد
بیرون. نگاهی به نقشه انداختم که از کامل هم کامل تر بود! چطور

ممکنه؟

یعنی امیر کاملش کرده؟ همچین کاری از اون سنگدل بعیده! یعنی دلش برای من
سوخته؟! @Caffetakroman

امکان نداره! حتما خودش هم متوجه شده که تف سر بالاست و این کار به خودش ضرر
میزنه! ولی خوب شد! این بار که هرچی بود از سرم گذشت!

دفعه‌ی بعد حتما حواسم رو جمع می کنم تا سوتی ندم!

ولی حتما قبل از اینکه من رو توی خونه‌ش ببینه این کار رو کرده! وگرنه به هیچ وجه
همچین لطفی در حق کسی که به خونش تشنه‌ست نمی کرد!

گفتم حالا که پیاده میرم خونه، یه مقدار سبزی بخرم تا توی آخرین پنج شنبه سال برای
مامان بابام خیرات آتش رشته بپزم.

همین طور با دست پر داشتم برای خودم می اومدم و توی کهکشان های ذهنم سیر می کردم اما یه دلشوره عجیب به دلم افتاده بود. حس می کردم قراره یه اتفاقی بیفته.

متوجه شدم یه نفر داره تعقیبم می کنه. اما به خودم می گفتم به دلت بد راه نده، حتما خیالاتی شدی!

وقتی پیچیدم توی کوچه حدسم به یقین تبدیل شد. یه ماشین دقیقا کنار من با سرعت کم داشت میومد. دفعه‌ی اول نبود که مزاحم خیابونی داشتم، اما این ترس لعنتی نمیذاشت به خودم مسلط باشم. هرچی مکث می کردم که شاید رد بشه، اما اونم توقف می کرد و مجددا راه میفتاد حتی جرات نداشتم نگاهش کنم.

لغزیدن نگاهم به سمتش، هم زمان شد با خشک شدنم توی پیاده رو! زانتیای سفید حسام! وای خدایا، بازم درد سرا!

شیشه ماشینش رو داد پایین و همین طور داشت نگام می کرد تا رسیدم جلوی در خونه رفت.

اینجا چی کار داشت؟ تعقیبم کرده بود که خونه‌ی جدیدم رو پیدا کنه!؟

اونطرف کوچه که یه خیابون پهن بود ایستاد. می دونستم با من کار داره. برای همین سعی کردم سریع برم توی خونه تا باهاش هم کلام نشم. ماشین رو

پارک کرد و پیاده شد. در عقب رو هم باز کرد و اومد به سمتم.

با این کارش مطمئن شدم نیت خوبی نداره. وقتی چهره ش رو دیدم دلم یه جوری شد. می دونستم یه اتفاق بد در انتظارمه. طناب قرمز رنگ توی دستش،

بدجوری بهم دهن کجی کرد. طناب؟ مغزم ناخودآگاه قفل کرد و تنها چیزی که به ذهنم رسید فرار بود!

از استرس دست هام می لرزیدن. همه خریدهام از دستم افتاد روی زمین. دستم رو کردم توی کیفم و در به در دنبال کلید گشتم. لامصب توی این شرایط بد پیدا نمیشد!

دیگه اشک هام بی اختیار می ریختن روی صورتم و من فقط به فکر نجات جونم بودم. حسام اومد اینطرف خیابون، این شانس من بود که تعطیلات عید باشه و همه نگهبانا رفته باشن!

اگه روز های عادی بود، یه جیغ می کشیدم و اون غول تشنا میومدن بیرون؛ ولی الان همه چیز دست به دست هم داده بود که برای من بد رقم بزنه...

ناچارا مجبور شدم به امیر رو بندازم. با وجود اینکه می دونستم ممکنه کمکم نکنه اما زنگ رو فشردم. چند لحظه گذشت و هیچ صدایی نشنیدم. کاش

حداقل یکی می فهمید چه بلایی داره سرم میاد!

حسام پوزخندی به تقلای من برای فرار زد. خواستم از دیوار بالا برم اما می دونستم میتونه راحت گیرم بندازه.

-- بله

با صدای که توی آیفون پیچید، به خودم اومدم و خواستم کمک بخوام و بگم در رو برام باز کنه. خواستم بهش بگم چه اتفاقی قراره بیفته، اما همه توانم با

رسیدن حسام تحلیل رفت و تنها چیزی که تونستم بگم، مخاطب قرار دادنش بود. اونم توام با جیغ..

دست حسام محکم روی دهنم قرار گرفت. همه‌ی اتفاقات ظرف چند ثانیه کوتاه افتاد. اونقدر سریع که هنوز نمی فهمیدم چرا و چیکار کردم که اینجوری شد!

هر دو تا دستام رو با یه دستش گرفت و جلوی دهنم رو هم که گرفته بود تا نتونم جیغ بزنم. من رو دنبال خودش راه انداخت. پاهام رو می کوبیدم روی

زمین و سعی می کردم مانعش بشم اما اون منو مثل یه جسد دنبال خودش می کشید.

گریه می کردم و کم کم داشت همه‌ی جونم از بدنم خارج میشد. مثل یه اسباب بازی انداختم تو ماشین و در عقب رو محکم بست. در با شدت با پام

برخورد کرد و از درد توی خودم جمع شدم.

خودش هم سوار شد. شیشه ها همه بالا بودن و من با هر دو دستم بهشون ضربه میزددم. توی فضای کوچیک ماشین جیغ می کشیدم و داد میزددم. موهام مثل عجوزه ها ریخته بود توی صورتم و آب دهن و دماغ و اشکم باهم قاطی شده بودن! با عجز بهش گفتم:

- تو رو خدا حسام این کارا چیه؟! ولم کن...

آینه رو روی صورت من تنظیم کرد و گفت:

-- گفتم که نمی تونی منو دور بزنی! قول میدم بهم عادت کنی.

یه چشمک چندش آور ضمیمه‌ی حرفش کرد که حرصم گرفت و با جیغ گفتم:

- آخه کثافت همه چی زوری دوست داشتن هم زوری؟! @Caffetakroman

دیگه ناامید شده بودم. واقعا دلم از هیچ جایی روشن نبود. فقط نگاه می کردم ببینم هیچ عابری، رهگذری چیزی رد نمیشه که من رو ببینه.

توی عرض کوچه دور زد و پاش رو روی گاز فشار داد. هراسون به اطراف نگاه می کردم که یه دفعه یه ترمز وحشتناک کرد. اگر خودم رو نگه نداشته بودم

از صندلی عقب شوت می شدم توی شیشه جلو!

موهای آشفته م رو از توی صورتم کنار زدم. به چشم هام اعتماد نداشتم باورم نمیشد، امیر به خاطر من؟...

از ظاهرش که یه شلوار گرم کن مشکی و یه پیرهن سبز آستین کوتاه با دکمه های باز بود، می شد فهمید که متوجه بحرانی بودن قضیه شده.

شاید این اولین بار بود که از دیدنش برخلاف بقیه وقتا خوشحال بودم...

«امیر»

نه میتونست از سمت چپم رد شه نه از سمت راستم. دستش رو گذاشت روی بوق اما فایده ای نداشت. چقدر خودش رو بیخیال نشون میداد! انگار که من

نمی دیدم یلدا داره روی صندلی عقب بال بال میزنه!

از جام تکون نخوردم حتی یه بار برای ترسوندنم پاش رو روی گاز فشرد و توی چند قدمیم ترمز کرد. می دونستم جراتش رو نداره.

چند قدم بهش نزدیک شدم. مقابل زانتیای سفید رنگش ایستادم.

دستم رو مشت کردم. نگاه پر از سوالی بهم انداخت. ساعد دستم رو با همه توانم کوبیدم روی شیشه جلوش. شیشه ترک برداشت ضربه دوم همزمان شد

با خورد شدن شیشه و همه خورده هاش ریخت داخل ماشین. حسام صورتش رو با دستش پوشونده بود. قفل کودک رو کشیدم بالا و در ماشین رو باز

کردم. چشم هاش از عصبانیت سرخ شده بودن و مثل یوزپلنگ آماده ی پرش، به سمتم خیز برداشت. یقهش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش، حلقه

شدن مشت هاش به دور بازو هام رو حس کردم. شبیه یه سگ پارس می کرد اما نمی فهمیدم چی میگه. برام هم مهم نبود.

یه مشت از اعماق وجودم نثار دهنش کردم. اونقدر محکم که صدای استخون های دستم رو شنیدم. همین ضربه کافی بود تا ولو بشه روی صندلی. صدای جیغ های پی در پی یلدا داشت دیوونم می کرد.

دلم میخواست خفه ش کنم! در رو باز کردم و دستش رو گرفتم. اما من حسام رو خیلی دسته کم گرفته بودم.

خواست از باز بودن راه استفاده کنه، پاش رو روی گاز فشار داد. صدلی اگزوز ماشین باعث شد ناخودآگاه دست هام رو دور بازو های یلدا حلقه کنم. حرکت

ماشین با بیرون افتادن یلدا هم زمان شد و حسام هم که می دونست دیگه کاری نمیتونه بکنه، نایستاد و دور شد...

نگاهم رو از ماشینی که هر لحظه دور تر می شد گرفتم و به یلدا دوختن که توی دست های من اسیر شده بود.

این قدر سبک و ضعیف بود که با یه فشار دست من ممکن بود تمام استخون هاش در هم بشکنه.

سرش رو بالا گرفت و زل زد توی چشم هام. انگار داشت از حال می رفت! می ترسیدم ولش کنم یه وقت بیفته زمین!

خواست شونه های اسیر شده ش رو از دست هام جدا کنه که این اجازه رو بهش ندادم. با صدایی که از شدت جیغ خش دار شده بود گفت:

-- میخوام برم

- کجا بری؟

-- ک...کلانتری

نگاهی به در خونه که طاق به طاق باز مونده بود انداختم.

- وایسا الان باهم میریم.

-- خودم میرم...

همیشه می خواست من رو عصبی کنه! حتی تو این شرایط هم دست از لجبازی برنمی داشت!

با عصبانیت سرش داد زد:

- با این حال!؟

مچ دستش رو محکم گرفتم و دنبال خودم به حیاط کشیدمش. در رو بستم و به سمت پله ها رفتم. نیم نگاهی بهش انداختم و خواستم بگم که لجبازی

نکنه و سر خود جایی نره؛ اما با دیدن رنگ پریده ش، فهمیدم توانایی هیچ کاری رو الان نداره. سریع لباسم رو عوض کردم و برگشتم. ماشین رو روشن

کردم از پارکینگ اومدم بیرون و روبه روش توقف کردم. داشت به من نگاه می کرد اما انگار من رو نمی دید!

دستمرو روی بوق گذاشتم. سریع از جاش بلند شد و به سمتم اومد.

توی مسیر خونه تا کلانتری هرچی ازش سوال می پرسیدم جواب نمیداد. فقط سکوت کرده بود و زل زده بود به رو به رو.

به معنای واقعی کلمه خل شده بود!

جلوی کلانتری توقف کردم. با اینکه می دونستم حرفم رو نمیفهمه، بهش گفتم توی ناشین بمونه تا برگردم.

تنها کاری که از دست من بر میومد، شکایت از حسام بابت ایجاد نا امنی درست مقابل خونه بود. برای جریان آدم رباعی و اید حرف ها، یلدا باید اقدام می

کرد و خب، با این وضع و اوضاع نمی تونستم وادارش کنم.

برگشتم و وقتی دیدم چشم هاش بسته است، متوجه شدم بیهوش شده. خب حداقل اینطوری طبیعی تر بود تا اون موقع!

یک ربع که تو راه بودیم هیچ تکونی نخورد و معلوم بود واقعا از حال رفته. جلوی بیمارستان توقف کردم ماشین رو خاموش کردم.

پیاده شدم و در ماشین رو از سمت یلدا باز کردم. چند تا ضربه آروم به پاش زدم و وقتی مطمئن شدم بیهوشه، یه دستم رو گذاشتم زیر گردنش و اون

یکی دستم رو انداختم زیر زانوش.

با یه تکون از جا کنده شد خیلی سبک بود! طوری که احساس می کردم چیزی روی دست هام نیست! در آسانسور بیمارستان رو با پا باز کردم و رفتم تو.

وقتی اومدیم بیرون یه راست رفتم سمت اورژانس و اتاقی که پرستار با توجه به وضعیت من، بهم نشون داد.

رفتم همونجا و یلدا رو گذاشتم روی تخت. یه دکتر میانسال اومد توی اتاق و معاینه‌ش کرد. شانس آورده نمرده بود، وگرنه یه دردسر جدید به بدبختی هام اضافه می شد!

دارو ها رو نوشت و اتاق رو ترک کرد. سریع از داروخونه نزدیک بیمارستان تهیه کردم و برگشتم. ساعت نه و نیم بود. میخوامستم سریع تر برگردم خونه

ولی با این وضعیت یلدا ممکن نبود. نمی تونستم توی بیمارستان ولش کنم.

یه پرستار روی صندلی کنار تخت منتظر نشسته بود. دارو هارو گرفت؛ یه سرم بود و یه آمپول که حدس میزدم داخل سرم تزریق میشه.

بعد از رفتن پرستار منتظر موندم تا بهوش بیاد، اما نه توی اون اتاق نفرت انگیز! همه ی این کاشی های سبز و سفید، همه ی این پرده ها و تخت های

سفید رنگ، برای من فقط یاد آور درد دیالیز بودن...

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. یکم توی حیاط بیمارستان قدم زدم و وقتی برگشتم بهوش اومده بود. پرستار داشت سرم رو از دستش جدا می کرد.

نگاه های گیج یلدا به من و محیطی که توش بود، کلافه م می کرد چون حس می کردم الان باید توضیح بدم چه اتفاقی افتاده.

ولی انگار داشت یادش میومد چون اخم کم رنگی روی پیشونیش بود و نگاهش با بهت و ناباوری، به یه نقطه ی کور بود...

بلند شد و خواست بایسته که دستم رو گذاشتم سر شونه اش و به زور نشوندمش روی تخت.

- الان بلند نشو، سرت گیج میره.

داشت اطراف رو نگاه می کرد. یا شایدم پرستاری که سوزن و مخزن خالی سرم رو توی سطل آشغال می انداخت.

از توی کیسه ای که دستم بود یه پاکت آبمیوه درآوردم. نی رو داخلش قرار دادم و گرفتم به سمتش.

روش رو برگردوند و گفت:

- - نمیخورم

- دکتر گفت ضعف کردی فشارت افتاده.

دهن باز کرد تا مخالفت کنه که نی رو زورکی داخل دهنش کردم. پاکت آبمیوه رو فشار دادم و تا قطره آخر رو به خوردش دادم. اونم مجبور بود قورت بده.

حوصله‌ی خودم رو نداشتم چه برسه به این که بخوام ناز این رو بکشم که فشارش نیفته!

دیگه داشت نفس کم میاورد که پاکت رو انداختم توی سطل آشغال کنار تخت.

چند تا سرفه خشک کرد و با غیظ بهم نگاه کرد. بلند شدم که هم زمان اونم بلند شد. از اتاق خارج شدم و با سرعت پله هارو رفتم پایین. اونم پشت سرم

میومد.

حالش خوب بود. دیگه نیازی به کمک من نداشتم. کنار ماشین ایستاده بودم و با پام روی زمین ضرب گرفته بودم. به این فکر می کردم که من چی راجب

این دو تا فکر می کردم و در واقعیت چی بود! توی روز روشن داشت میدزدیدش! شاید اگه منم بودم مثل این خل می شدم! سایه‌ش رو که زیر نور چراغ برق

دیدم، با سر بهش اشاره کردم سوار بشه. خودم هم نشستم و ماشین رو روشن کردم. تو کل مسیر هیچ کدوم حرفی نزدیم. احساس می کردم از حرف زدن

راجب اتفاقی که افتاد فرار می کنه.

هی با خودش کلنجار میرفت و زیر لب یه چیزی زمزمه می کرد. انگار می خواست یه چیز رو بگه و دوباره منصرف میشد. دیگه آخر سر دلش رو زد به دریا

گفت:

-- امیر، من باید یه چیزی رو بهت بگم.

همین طور ساکت به راه خیره بودم. وقتی سکوتم رو دید ادامه داد:

-- من باید ازت تشکر کنم. تو می تونستی بذاری حسام هر بلایی میخواد به سرم بیاره، اما

کمکم کردی. یعنی من نمی تونم روی اتفاقی که افتاد سر

پوش بذارم. یعنی... چطوری بگم...

ناخنش رو عصبی جوید و بعد از مکث کوتاهی گفت:

-- تو کار بزرگی برای من انجام دادی. من خواسته یا ناخواسته الان مدیون توام. اصلاً، به

هیچ وجه دلم نمیخواد زیر این دین بمونم! برای همین از امروز،

تو حق میتونی یه کار از من بخوای. من بدون چون و چرا قبول میکنم. زیر قولم نمیزنم.

با اینکه میدونم ممکنه چیز ناممکنی ازم بخوای، ولی بازم قبول

می کنم. حتی اگه ازم بخوای از شرکت برم.

حرفاش که تموم شد، سرش رو تکیه داد به شیشه. نگاهش کردم، اونم نگاهم کرد. یه

لبخند کج که بیشتر به پوزخند شبیه بود تحویلش دادم. برای حرف

هاش جوابی نداشتم. چطور همچین چیزی ممکن بود؟! من از اون چیزی بخوام؟ امکان

نداشت!

وقتی رسیدیم، ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و هر دو پیاده شدیم. من به سمت

خونه‌ی خودم و اونم رفت سمت خونه‌ش. خیلی ضعیف بود،

متعجب بودم از اینکه یه دختر تنها که هیچ کس رو نداره، با این همه اتفاقی که براش میفته چطور میتونه این همه غم و تنهایی به دوش بکشه؟!

شاید اگه توی شرایط عادی بود می گفتم هراتفاقی براش بیفته مهم نیست، کمکش نمیکنم! اما امروز دلم براش سوخت. من کاری رو کردم که اگر هرکس دیگه ای هم بود می کرد. خدا میدونه چه سرنوشتی انتظارش رو می کشید.

شاید اگه یه دلیل برای این کارم وجود داشت، اونم نفرت بی اندازه نسبت به حسام بود!

گوشی رو گذاشتم کنار گوشم. بوق اول، بوق دوم، با بوق سوم جواب داد:

-- بله؟

-- سلام. فرامرز بابا خونه‌ست؟

-- بله آقا خونه تشریف دارن.

-- گوشی رو بده بابا.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که صدای بابا تو گوشم پیچید:

-- الو.

-- سلام بابا.

-- سلام پسر، خوبی؟ چه خبر؟

بدون مقدمه رفتم سر اصل مطلب.

- بابا امروز میام دنبالت.

از این همه شتاب من توی حرف زدن، آه بلندی کشید و گفت:

-- می خوام این آخرین عید رو تو خونه باشم.

کلافه از این همه یأس بابا موقع حرف زدن گفتم:

- آخرین عید چیه بابا؟! مگه هرسال با شکوفه سال تحویل نمی اومدین اینجا؟ خب امسالم

مثل سال های دیگه!

-- خب اون موقع شکوفه هم بود..

پریدم وسط حرفش:

- چون شکوفه نیست؟! منم که آدم نیستم! بابا یکم برای حرف من ارزش قائل باش!

-- تو رو خدا امیر! اصرار نکن.

قبل اینکه بازم مخالفت کنم، بحث رو عوض کرد.

- از شکوفه شنیدم خونه رو به یه دختر اجاره دادی.

- خب؟

-- خبریه؟

دیگه این لحن بابا رو می شناختم.

- نه! چه خبری باید باشه؟ من به هرکی سلام می کنم که حتما قصد ازدواج باهاش ندارم!

-- ای بابا. خب حالا چرا ناراحت میشی؟ اشکال نداره. الان این حرف رو بزن ولی بعد از مرگ من مجبوری ازدواج کنی.

دستم رو توی موهام فرو بردم و چشم هام رو بستم.

- بابا کاری نداری؟

-- نه، مراقب خودت باش. خداحافظ پسر.

- چشم. خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم. بد باهاش حرف زدم و خودم هم پشیمون بودم. ولی حرف هاش پر از غم بود و این منو عصبی میکرد. واقعا از رفتارهای بابا دلگیر

بودم. خیلی مرموز شده بود. سعی میکرد از همه دور باشه. بعد از رفتن شکوفه داشت کم کم جمع گریز میشد.

حالم اصلا خوب نبود. گفت امسال نمی خواد پیش من باشه. اشکال نداره. هرطور خودش میخواد...

توی حیاط نشسته بودم. سرم رو بین دست هام گرفته بودم. قلبم مثل بمب ساعتی بود که خنثی شده بود. سعی می کردم متوقفش کنم اما میدونستم به

یه تلنگر بنده. یه زمانی منفجر میشه و دیگه نمی تونم تیکه هاش رو جمع کنم.

حرف های بابا باعث میشد استرس بگیرم. هربار بابا سر صحبت رو باز می کرد، اون برگه لعنتی میومد جلوی چشمم. کاش میشد بسوزونمش. کاش یه نفر

قبل از من این کار رو می کرد. به طرد شدن می ارزید.

ولی جراتش... واقعا با کدوم جرات این کار رو بکنم؟ ولی آخه چرا باید اینطوری باشه؟ چند نفر دیگه باید قربانی بشن؟

هنوزم صدای خنده های کودکانه ی آرزو، توی حیاط شنیده میشد. هنوزم صدای آب، وقتی آرمان بی هوا هولم میداد توی استخر، توی گوشم بود. هنوز

باورم نمیشه همه چیز این قدر زود تموم شد. اون پایان خوش قصه اینجا بود؟ که همه ما از زندگی متنفر بشیم؟ که همه با چشم نفرت به عشق نگاه

کنیم؟ که در قلب هامون رو تا آخر عمرمون بسته نگه داریم؟

شاید فقط من این جور بودم. خیلی وقت بود که نمی دونستم اونا در چه حال هستن. شاید تا حالا به اون چیزی که می خواستن رسیده بودن.

از شدت فکر و خیال های پوچ سرم درد گرفته بود. حال این روز های من، همه ش تقصیر اون آدماست. روزهای از دست رفته ی زندگی من رو هیچ کس

نمیتونه بهم برگردونه. کاش یه نفر کمکم می کرد.

نمی خوام کسی دستم رو بگیره. نمی خوام همه مشکلات رو بسپارم به یه نفر دیگه. فقط می خوام یه نفر به حرف هام گوش بده. این درد داره بزرگ

میشه. اینقدر که همه وجودم رو احاطه کنه. چرا فکر میکنن من به هیچ چیز نیاز ندارم؟ چون خیلی سردم؟ چون هیچ وقت طعم شادی رو حس نمیکنم؟

چون یه مرد هستم؟

ولی منم آدمم! منم از اول اینطوری نبودم..

با صدای زنگ در به خودم اومدم. بلند شدم و به سمت انتهای حیاط قدم برداشتم. مش قدرت ته حیاط دات شاخ و برگ درختا رو مرتب میکرد و

فاصله ش با در زیاد بود. خودم در رو باز کردم. یه زن چادری با یه کیف بزرگ مشکی رنگ، جلوی در ایستاده بود. خوب که نگاهش کردم، اون چشم های

عسلی رو شناختم.

- چه زود تعطیلات تموم شد محترم خانوم!

— آقا دیدم امسال شکوفه خانوم نیستن، خونه خلوته، مهمون میاد. مجبورین خدمتکار بگیرین واسه این چند روز. گفتم پیام هم شما راحت ترین، هم

ما...

نگاهم رو به زمین دوختم و گفتم:

- خودتون چی؟ نمیخواین چند روز استراحت کنین؟

-- آقا چه استراحتی؟ من همش نگران شما بودم.

چادرش رو جلوتر کشید و گرهی روسریش رو محکم تر کرد.

-- البته اگه شما نخواین میرم. میذارم تعطیلات تموم شه بعدش میام.

از جلوی در کنار رفتم. خودش جوابی که می خواست رو گرفت و اومد داخل. توی این

چند روز هیچی از گلوم پایین نمیرفت. دروغ چرا؟ به شدت به

غذاهاش عادت کرده بودم. خوشحال بودم که برگشته. پشت سرش نرگس هم اومد داخل.

سرش رو انداخت پایین و زیرلبی سلام کرد. خندهم گرفته بود. نرگس هم خجالتی بود هم

فضول! شاید یک درصد خجالتش بیشتر از فضولیش بود. این

که این مدت که منو محترم داشتیم حرف میزدیم نرگس کجا قایم شده بود، برام جای

سوال داشت!

«یلدا»

همین طور به سمت جلو قدم بر می داشتم. از شدت سرما لرزه به بدنم افتاده بود.

صدای جیرجیرک ها وحشتناک تر از همیشه شده بود. صدای پارس سگ ها با هوهوی باد

همراه شده بود. خیلی می ترسیدم. تاریک بود و فقط دود های

خاکستری می دیدم. مثل وقتی که برف ها دارن تبخیر میشن. با اینکه ترس همه وجودم رو گرفته بود دلم میخواست بدونم این صدا از کجا میاد، صدای

گریه و مویه. وحشتناک بود! توی دل شب، سایه‌ی درخت ها که باد تکون می دادشون مثل آدم هایی بودن که از چیزی فرار می کردن.

هرچی جلوتر می رفتم صدا بلند تر میشد. تا اینکه رسیدم به یه جای آشنا، می تونستم قسم بخورم اینجا رو می شناختم.

سایه ها کمتر شدن. می تونستم ببینمش، یه دختر بود! با لباس های خاکی. سرتاپا مشکی پوشیده بود و موهای بلندش ریخته بود توی صورتش. جیغ می

کشید، از ته حنجره. اما گلوی من میسوخت!

این قبر بابای من بود. من اینجا رو می شناختم. اینجا قبرستونه، اینم قبر پدر منه!

اما این دختر کیه؟

یه قدم دیگه یه سمتش برداشتم که با ناله سرش رو گرفت بالا موهایش از جلوی صورتش کنار رفتن.

از تعجب داشتم سگته می کردم. من که اینجا ایستادم! امکان نداره این دختر من باشم!

نگاهی به خودم انداختم اما چیزی ندیدم. انگار توی اون لحظه خودم هم نمی تونستم تشخیص بدم کجا هستم!

خدایا من گنج شدم. چی رو باید باور کنم؟ همین طور با بهش نگاه می کردم که روبه آسمون جیغ کشید.

-- بابا...

با وحشت از جا کنده شدم. دستم رو گذاشتم روی قلبم و نشستم. صورتم خیس شده بود. نفس نفس میزدم و گلوم از خشکی زیاد، می سوخت.

ضربان قلبم اینقدر بالا بود که صداش رو می شنیدم. غیر از صدای بلند قلبم و تیک تاکِ عقربه‌ی ساعت دیواری هیچ صدایی توی فضای اتاق شنیده

نمیشد. دستم رو روی دیوار سرد اتاق کشیدم تا بالاخره کلید رو پیدا کردم و چراغ رو روشن کردم.

به ساعت نگاه کردم «سه و نیم»...

با دستم عرق های صورتم رو پاک کردم و چندبار پشت هم نفس عمیق کشیدم.

- آروم باش... آروم باش دختر! همه چی تموم شد. فقط یه کابوس بود، یه خواب بد!

دستم رو گذاشتم روی صورتم و چشم هام رو بستم.

آخه این چه خوابی بود؟ زمان باهم مخلوط شده بود؟ الان دقیقا چه زمانیه؟ نکنه هنوز بابام نمرده! شاید اصلا همه‌ش یه خواب بوده! اصلا نکنه هنوز

خوابم؟

عصبی پوفی کشیدم.

- این حرفا چیه؟ معلومه که بابا فوت شده. هیچ چیز هم قرار نیست به عقب برگرده!

بغض به گلوم هجوم آورد. چقدر دلم برای بابام تنگ شده بود.

همه ی اینا تقصیر حسام بود. اون روز می خواستم آش رشته بپزم ولی اون اتفاق افتاد و

یادم رفت. آره، مطمئنم این خواب بد بخاطر بدقولیم بود. فردا

میپزم.

قاب عکس مامان و بابا رو از روی میز برداشتم. چهره ی پراز آرامششون رو بوسیدم و

عکس رو برگردوندم سر جاش.

چشم هام رو بستم و حس کردم سرم روی پاهای مامانه. وقتی خواب بد می دیدم، دستم

رو میذاشت روی قلبم. دستم به سمت قلبم رفت و زیر لب آیت

الکرسی رو زمزمه کردم. قلبم آروم شد و از افکار شوم دور شدم.

ممنونم مامان...

سرم رو گذاشتم روی بالش و یه خواب آروم رو به آغوش کشیدم.

پام رو کوبیدم روی زمین و با غیظ گفتم:

- سیر داغ نمی ریزی!

-- دختر خوب تو سیرداغ دوست نداری، مردم که دوست دارن!

- به من ربطی نداره محترم خانوم! نریز دیگه!

همین طور داشتیم باهم بحث میکردیم که امیر اومد به طرفمون.

یه نگاه به دیگ بزرگ که وسط حیاط روی اجاق گذاشته بودیم انداخت و یه نگاه به ما.

بعد روبه محترم گفت:

-- سلام. چیکار می کنین؟

محترم در حالی که آش رو هم میزد گفت:

-- آقا داریم آش رشته می پزیم. البته اگه این دختره بذاره! هیچی بلد نیست دخالت میکنه!

بهش توپیدم:

- خیلی هم بلدم! کی گفته من هیچی بلد نیستم؟!

با اون چشمای عسلیش زل زد تو چشم هام و یه دفعه پیش بند سفیدش رو باز کرد و انداخت جلوی پاهاش روی زمین. بعد هم با تندی روش رو

برگردوند و راه افتاد سمت پله های خونه ی امیر. همین طور که می رفت بهم گفت:

-- اصلا به من ربطی نداره. خودت بیزا!

دیدم واقعا داره میره! اگه بره نمی تونم کاری کنم. به خودم که دروغ نمی تونستم بگم. معلومه که بلد نبودم بپزم! نباید میذاشتم بره!

به سمتش دویدم و از پشت بغلش کردم. دست هام رو دور شکمش حلقه کردم و آویزونش شدم. سعی می کرد پسم بزنه.

-- ! دختره‌ی دیوانه! چیکار میکنی؟ ولم کن!

-- ولت نمی کنم. بیخیال دیگه قهر نکن!

-- از اولشم نباید کمکت می کردم. ولم کن ببینم.

-- تورو خدا. تو که کینه ای نبودی تپلی. ایندفعه رو ببخش قول میدم دیگه دخالت نکنم!

از حرکت ایستاد. چرخید به سمتم و انگشتش رو جلوی صورتم گرفت و گفت:

-- دیگه دخالت نمیکنی ها!

-- چشم.

دستم رو شبیه حرکت زیپ روی لبم کشیدم.

درحالی که به سمت دیگ می رفت پیش بندش رو بست و به من گفت:

-- یه کلمه هم حرف نمیزی!

-- چشم...

یه گوشه سنگ های کنار حیاط رو نشون داد و گفت:

-- اون جا می شینی. جیکتم درنمیاد!

رفتم نشستم و زانو هام رو بغل کردم. ملاقه رو گرفت توی دستش و زیر لب گفت:

-- تپلی هم خودتی!

سرم رو بالا و پایین کردم و گفتم:

- کی به شما گفته تپل؟! باربی خودمی!

با غیظ نگاهم کرد و گفت:

-- باربی هم خودتی.

زدم زیر خنده که صدای خنده‌ی من زیر صدای خنده‌ی امیر شد. سریع خودم رو جمع و

جور کردم و نیشم رو بستم. چه عجب ما خنده‌ی سالی به بار

این آقا رو دیدیم!

کتش رو روی دستش جا به جا کرد و روبه محترم گفت:

-- محترم خانوم من دارم میرم. اگه کسی زنگ زد با من کار داشت بگین با همراهم تماس

بگیره. شاید تا بعد از ظهر نیومدم. خداحافظ.

-- چشم آقا، به سلامت.

از ما دور شد و رفت به سمت ماشینش که توی پارکینگ پارک شده بود. از پشت سر بهش

نگاه می کردم.

امیر آدم توداری بود. فکر می کردم حاضره من رو با دستای خودش تیکه تیکه کنه اما وقتی به کمکش نیاز داشتم کمکم کرد. هنوزم دلم می خواست خفesh کنم. نمی دونم چرا دلم باهاش صاف نمیشد.

اما اون جون منو نجات داد. واقعا توی حکمت این دنیا می موندم. یه روز وقتی می خواستن منو بدزدن حسام کمکم کرد. پیش خودم گفتم چه آدم خوش قلبی...

حالا امیر منو از دست همون آدم خوش قلب نجات داد! مشکل اینجا بود که از هردوشون بدم می اومد!

چه اوضاعی. به هیچکس همیشه اعتماد کرد! به اندازه کل عمرم از حسام متنفر بودم. آرزو می کردم آلازایمر بگیره و دستش هیچ وقت به من نرسه.

آرزو می کردم همه چیز رو فراموش کنه. کاش هیچ وقت سرو کله‌ی این آدم عوضی تو زندگی من پیدا نمیشد. اصلا بهش حس خوبی نداشتم. من که زیر

بار حرف هیچ مردی نمی رفتم و حاله از همه مردا بهم می خورد و تا جواب گستاخی اونا رو نمی دادم کوتاه نمی اومدم، حالا برای اولین بار توی عمرم، از

یه مرد به شدت میترسیدم. اونقدر که وقتی سایه‌ش رو روی زندگیم حس می کردم همه وجودم می لرزید.

ساعت سه بعد از ظهر بود. آش ها رو بین همسایه ها پخش کردیم. خودم هم کلی خوردم.

خداییش خیلی خوشمزه بود. دست پخت محترم حرف نداشت. به هر حال از قدیم گفتن، دود از کنده بلند میشه دیگه!

روی تاب ته حیاط نشسته بودم و پاهام رو تکون می دادم. مش قدرت بیست تا گلدون گل خرید بود و آورده با وانت آورده بود توی حیاط. اینقدر رنگارنگ بودن که هر آدمی رو به وجد می آوردن.

مخصوصا اون بنفشه های مخملی و رز های قرمز و سفید. عطرشون همه ی حیاط رو پر کرده بود. همه رو دونه دونه از توی گلدون های پلاستیکی در آورد و کنار جدول های بلند جلوی باغچه کاشت.

وقتی کاشتش تموم شد محترم با یه آبپاش قرمز پلاستیکی اومد و شروع کرد به آب داد گلایی که تازه کاشته بودن.

سریع از روی تاب پریدم پایین و گفتم:

- محترم خانوم لطفا بدین من آب بدم.

-- زحمتت میشه دختر..

- این چه حرفیه...

آب پاش رو از دستش گرفتم. مشغول آب ریختن روی یاس های سفید و کوچولو شدم. محترم هم گلدون پلاستیکی های خالی رو جمع کرد و انداخت توی سطل آشغال.

بعد هم اومد و مشغول گرد گیری میز و صندلی کوچیک توی آلاچیق شد. پیرزن مهربونی بود، دلم براش میسوخت.

توی جوونی وقتی نرگس رو حامله بوده شوهرش توی تصادف می میره. من از بی پدری می نالم، نرگس بیچاره حتی پدرش رو ندیده!

بعدش هم مجبور میشه برای خرج زندگی خودش و بچه ش کار کنه. خدمتکاری توی خونه های مردم...

می گفت که توی جوونی خیلی زیبا بوده. البته الان هم هنوز با وجود سن زیادش زیباست. هر جا می رفته کار کنه اذیت میشده. با چشم بد بهش نگاه می کردن. مجبور بوده هی محل کارش رو عوض کنه.

تا اینکه میاد توی این خونه و برای پدر امیر کار می کنه. می گفت اون تنها مردی بود که به من چشم بد نداشت. می گفت متاهل بوده اما محترم هیچ وقت زنش رو ندیده بوده.

از این همه صداقتش خوشم میومد. دل پری داشت. از اینکه یه همدم داشتم خوشحال بودم. نرگس خیلی خجالتی بود و زیاد با من هم صحبت نمیشد. اما

محترم هم خون گرم بود هم مهربون.

منم از زندگیم برایش گفتم. از خوشی های بچگیم. از مرگ مادرم و شروع شدن بدبختی هامون.

از اینکه مرگ بابام چطور منو شکست. حتی از خواب بدی که دیدم برایش گفتم و اونم گفت خدا به خیر بگذرونه.

وقتی کار هامون تموم شد، دوتایی توی آلاچیق نشستیم و محترم چایی آورد. نزدیک بهار بود اما هنوز بعد از ظهر های سرد وجود داشتن.

همین طور درحال نوشیدن چایی بودیم که یه دفعه دیدم نرگس داره هراسون از پله ها میاد پایین.

محترم تا متوجهش شد به سمتش رفت. نرگس با چهره ای که معلوم بود حسابی ترسیده چیزی به محترم گفت. محترم لبش و گزید و به صورت خودش

چنگ زد و گوشه رو گرفت. بعد از چندثانیه حرف زد با کسی که پشت خط بود، تلفن رو داد دست نرگس و با گوشه روسریش اشک چشمش رو پاک کرد.

خیلی نگران شدم. اولش گفتم شاید به من ربطی نداشته باشه اما با دیدن اشک های پی در پی محترم و نرگس به سمتشون رفتم. روبه هردوتاشون گفتم:

- چی شده؟

هر دو نگاهی به هم انداختن و محترم با بغض گفت:

-- خوابت تعبیر شد دخترا!

«امیر»

بعد از اینکه سفارش تلفن ها رو به محترم کردم از خونه زدم بیرون. راه افتادم سمت خونه‌ی بابا.

قبول نکرد بیاد، ولی فردا سال تحویل. اگه الان برم تو عمل انجام شده قرار میگیره و مجبوره بیاد. توی کوچه توقف کردم. از ماشین پیاده شدم و رفتم

جلوی در مشکی رنگ خونه بابا. مکثی کردم و زنگ رو فشردم.

چند دقیقه منتظر موندم. اما جوابی نشنیدم. دوباره زنگ رو فشردم. بازم بی جواب. کلافه شماره‌ی خونه‌ی بابا رو گرفتم.

یه بوق... دو بوق... سه بوق... چهار بوق. بوق پنجم با صدایی که می گفت پیغام بذارید همراه شد. شماره گوشی بابا رو گرفتم اما جواب نداد.

کلافه شدم. آخه هنوز عید نشده که هیچکس خونه نیست! تازه بابا که هیچ وقت از خونه بیرون نمی رفت! شماره فرامرز رو گرفتم. بوق دوم برداشت:

-- بله؟

- الو، فرامرز خونه ای؟

- سلام آقا امیر. نه چطور؟

با تعجب گفتم:

- نه؟!

- آقا گفت واسه شب مهمون دعوت کرده، برم خرید. چطور مگه؟

- بابا گفت مهمون دعوت کرده؟

- بله آقا، می تونید از خودتون بپرسید آقا.

- خونه ست؟

- وقتی من میرفتم بیرون خونه بود.

- پس چرا درو باز نمیکنه؟

- نمیدونم. شاید رفتن حموم.

- باشه.

گوشی رو قطع کردم. راست می گفت، رفته حموم. چند دقیقه جلوی در قدم زدم. فکرم

مشغول بود. یه حس بد مثل خوره افتاده بود به جونم. نه! حالش

خوبه. حتما حمومه!

اگه حموم نبود چی؟

نمی تونستم نگرانیم رو کنترل کنم. باید یه طوری می رفتم تو. لعنت به من! هیچ وقت کلید خونه بابا رو بر نمی داشتم.

یه نگاه به اطراف انداختم. خیابون خلوت بود و پرنده هم پر نمیزد.

حصار بالای در رو گرفتم و خودم رو کشیدم بالا. پاهام رو گذاشتم رو آجر های دیوار و پریدم توی حیاط.

به سمت در رفتم. در ضد سرقت کاملا باز بود. دویدم داخل. همه جا رو مثل دیوانه ها نگاه می کردم.

توی پذیرایی نبود. رفتم توی آشپزخونه و از در پشتیش رفتم توی هال. همه جا رو نگاه کردم اما نبود.

یه دفعه دیدم کنار کاناپه روی زمین افتاده. هراسون دویدم به طرفش و کنارش روی زمین نشستم. لیوان کریستالی کنارش روی زمین شکسته بود. با پا

خورده هاش رو ریختم کنار و دستم رو گذاشتم روی قلبش. هیچ صدایی نمیومد.

ضربان قلب خودم رو هم حس نمی کردم!

دستم رو گرفتم جلوی بینیش تا ببینم نفس میکشه یا نه؟ حتی نفس هم نمی کشید. نبضش رو چک کردم.

خدای من! بابا چش شده بود؟ سرش رو به سمت عقب خم کردم. صورتش کبود شده بود.

صاف خوابوندمش روی زمین. با دستم ضربه ای به استخون جناغش وارد کردم و شروع به ماساژ قلبی کردم. با هر فشاری که با دست هام به بدن بابا وارد می کردم انگار ضربان قلب خودم کم میشد. بعد از هر سی ضربه، دو بار تنفس مصنوعی بهش می دادم.

اما ماساژ قلبی هم فایده نداشت. سرش رو گذاشتم روی پام و گفتم:

- بابا...بابا...بابا بیدار شو. بابا با تو ام...صدام رو میشنوی؟

هیچ کاری از دستم بر نمی اومد. یه دفعه صدای نزدیک شدن پاها رو شنیدم. فرامز به سمتم اومد. تا بابا رو دید همه میوه هایی که خریده بود از دستش

ریخت. کنارم روی زمین زانو زد و با دوتا دستش کوبید توی سرش و گفت:

-- خاک بر سرم شد. آقا چی شدی؟ خدایا به دادم برس. آقا چرا بیهوشه؟

سرش داد زددم:

- اینو من از تو باید بپرسم! مگه من بهت نگفتم یه دقیقه هم تنهات نذار!؟ کدوم قبرستونی رفته بودی!؟

هم سن بابا بود. هیچ وقت به بزرگتر از خودم بی احترامی نکرده بودم. ولی حال بابا، نتیجه سهل انکاری فرامرز بود.

با صدای لرزون گفت:

-- به پیر به پیغمبر خودش گفت حالم خوبه. خبر مرگم یه دقیقه رفتم مغازه. من چه میدونستم اینطوری میشه؟

- به جای اینکه بشینی بالا سر من قسم و آیه بخوری پاشو زنگ بزن اورژانس.

بلند شد و سریع به سمت تلفن رفت. با اورژانس تماس گرفت.

سر بابا روی پای من بود و دستش توی دست سرد من. با چشمای گرد شده نگاهش می کردم. حتی از تصورش هم می ترسیدم.

می دونستم الان اورژانس انتقالش می ده بیمارستان. حتما پلاکت خونش کم شده. آره! دوباره مثل دفعه قبل می بریمش بیمارستان. ایندفعه دیگه نمیذارم

تنها زندگی کنه. میارمش پیش خودم. نمیذارم دوباره این اتفاق تکرار بشه.

حدود یک ربع می گذشت. هنوز خبری از اورژانس نبود. فرامز هی زنگ میزد و داد و بیداد می کرد. اونا هم می گفتن تو راه هستن..

تا اینکه بالاخره رسیدن. دوتا مرد میانسال اومدن داخل. بابا رو خوابوندم روی کاناپه تا معاینهش کنن. با عصبانیت گفتم:

- کجا بودین تاحالا؟! اگه بلایی سر پدرم بیاد زندتون نمیذارم! به خاطر این بی مسئولیتی پدرتون رو درمیارم!

هم معلوم بود که از برخورد بدشون اومد و هم معلوم بود که میخواستن خودشون رو به نفهمی بزنن!

تند تند نبضش رو چک کردن. با هم حرف میزدن. کاری نموند که انجام ندن. یکیشون رو به من گفت:

-- سابقه سکت قلبی داره؟

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم. دوباره یکیشون گفت:

-- بیماری خاصی داره؟

دستی توی موهام کشیدم و زیر لب گفتم:

- سرطان خون.

هردوتا زیر چشمی به هم نگاه کردن. یکیشون سرش رو تکون داد و بالیما و اشاره به اون یکی یه چیزی گفت. با نگرانی گفتم:

- چیزی شده؟ اتفاقی برای پدرم افتاده؟ چرا حرف نمیزنین؟

-- فعلا تشخیص ما قطعی نیست. باید منتقل بشه بیمارستان.

بابا رو خوابوندن روی برانکارد و بردن بیرون و سوار ماشین کردن. کل مسیر بالای سر بابا به خودم فحش میدادم. حالت های بابا، این آسودگیش توی خواب اصلا خوشایند نبود.

وقتی رسیدیم به بیمارستان با اطلاع اورژانس سریع انتقالش دادن به CCU.

من پشت منتظر مونده بودم. چهار پنج تا دکتر و پرستار با هم وارد همون بخش شدن. یکی از پرستار ها می خواست مانع ورودم بشه اما توی اون وضع، مهار کردن من ناممکن بود. پشت شیشه ایستادم و خیره به دکتر هایی شدم، که هر کدام کاری انجام می دادن.

چند لحظه بعد دوتا از دکترها اومدن بیرون. با نگرانی گفتم:

- وضعیتش چگونه؟

-- فعلا علائم حیاتی نداره. باید منتظر باشیم.

نگاهم رو دوختم به داخل اتاق سبز رنگ. زیر لب هی به خودم تشر میزدم خوب میشه. آره خوب میشه. باید خوب بشه. بخاطر من، بخاطر شکوفه! همه ی اون هیاهو یه دفعه متوقف شد. همه ی دکترها اومدن بیرون و فقط یکیشون داخل اتاق موند.

من همچنان مات داشتم نگاه می کردم. با کنار رفتن پرستار، چشم هام خیره شد به مانیتور که یه خط صاف توش افتاده بود. قلبم از حرکت ایستاد. نه!

این امکان نداره!

نه! نه همیشه! حتما اشتباه شده.

با دهن باز داشتم به پرستاری نگاه می کردم که همه دستگاہ ها رو خاموش کرد.

بعد دستش رفت سمت ملحفه سفیدی که روی پاهای بابا بود. به چشم هام اعتماد نداشتم.

دستش هی میومد بالا تر تا اینکه اون سفیدی نحس صورت بابا رو پوشوند.

همه چیز از حرکت ایستاد. زمان متوقف شد. دستم از روی شیه سر خورد و کنارم افتاد.

نفسم مثل آخرین سوت قطار قبل از توقف، از شش هام خارج شد.

پرستار از اتاق خارج شد.

صداش رو می شنیدم. اما انگار از اعماق دریا می شنیدم. همه صداها باهم مخلوط شده

بودن و من، گیج به یه نقطه نامعلوم خیره بودم...

-- مصرف داروی لوسمی باعث شده بخش زیادی از پلاکت های خونش تخریب بشه. عامل

دخیل از کار افتادن ناگهانی قلب و سخته بود. متاسفانه، ما همه

تلاشمون رو کردیم اما... تسلیت عرض میکنم.

و رفت! حتی صدای پاهاش رو بلند می شنیدم. صدای قطره های عرق که از روی صورتم

می چکید روی سرامیک های سبز و سفید بیمارستان.

پاهام سست شد. روی نیمکت ولو شدم. سرم رو به دیوار تکیه دادم. فقط یه صدای شوم

توی مغزم آکو میشد. تموم شد! همه چیز تموم شد! بابا رفت!

به همین راحتی؟ این چه بدبختی بود؟ حالا من چیکار کنم؟ الان باید باور کنم؟ من یتیم

شدم؟

نمیدونم چند وقت بود اونجا نشسته بودم. یه دقیقه...یه ساعت...یه عمر! صدای چرخ هایی که روی زمین کشیده میشدن، افکارم رو از هم پاچوند. چندتا پرستار اومدن و رفتن توی اتاق و با برانکارد از اتاق خارج شدن و رفتن به سمت آسانسور. فرامرز مویه کنان دنبالشون رفت. اما من توانایی هیچ کاری رو نداشتم. جونم از بدنم رفته بود. نمیتونم بگم طی چند دقیقه چند سال پیر شدم. بابام مرد! هنوزم نمی تونستم باور کنم! یعنی بابام مرد؟ یعنی دیگه نیست؟! یه دفعه حرفش مثل ناقوس کلیسا توی سرم چرخید.

« بذار این آخرین عید رو توی خونه ام باشم! »

سرم رو بین دست هام گرفتم. بابا، چرا آخرین عید؟ تو می دونستی! خدا لعنتم کنه. از خودم متنفرم که اونطوری باهات حرف زدم. لعنت به من! دستم رفت به سمت گوشیم. شماره‌ی خونه رو گرفتم. نرگس جواب داد: -- بله؟

صدام از ته چاه در می اومد. حتی خودمم نمی دونستم باید چی بگم.

- نرگس...به خشایار بگو بیاد به این آدرسی که میگم..

وقتی آدرس و اسم بیمارستان رو گفتم، هول شد و با تعجیل پرسید:

-- خدامرگم بده آقا چی شده؟

- بابام مرد!

چقدر راحت این جمله رو به زبون میاوردم! انگار هنوز هضمش برام راحت نبود. صدای محترم توی گوشی پیچید:

-- چی شده آقا؟ نرگس راست میگه؟

- به خشایار بگید زودتر بیاد.

گوشی رو قطع کردم. دستم می لرزید، مثل دلم! دلم هم می لرزید. یه پسر بچه‌ی تنها، توی اعماق وجودم، ترسیده بود، داشت زار زار گریه می کرد...

باورم نمیشد. من دیگه بابا نداشتم.

باید به شکوفه خبر می دادم. حقش بود که بدونم. نمی تونستم تنهایی این غم رو حمل کنم. به یه کمک نیاز داشتم. اما چطوری؟ خدایا! تو این مصیبت رو

برامون خواستی پس خودت یه جوری درستش کن.

شماره‌ش رو گرفتم. هنوز داشتم کلاماتم رو توی ذهنی که مثل قفل بدون کلید شده بود جور می کردم که برداشت.

-- الو.

- سلام.

-- به به! سلام جناب بی معرفت. دست هرچی نالایق و ناشایست و فراموش کاره رو تو از پشت بستنی امیر خان! چه سلامی؟ چه علیکی؟

لب های به هم دوخته شده رو شکافتم...

- خوبی؟

-- از احوال پرسی های شما. تو چطوری؟

شقیقه رو فشردم.

- خوبم. چیکار میکنی؟

-- بیکارم. البته دارم برای آزمون هفته بعد آماده میشم. چهارشنبه مثلا جلسه سوممون بود. استاد تعطیلش کرد! منم از خدا خواسته...

بی جون پله های بیمارستان رو می گذشتم. نور خورشید چشم هام رو سوزوند. توان حرف زدن نداشتم. دلم می خواست تماس رو قطع کنم ولی این

جوری شک می کرد.

- راحتی؟ مستقل شدی؟

فقط برای اینکه نفهمه چه خاکی تو سرمون شده داشتم سرش رو گرم می کردم.

-- آره. اولش یکم معذب بودم. می گفتم من خیلی بی حیام بیا دخترای اینجا رو ببین! با یه وضعی میان دانشگاه که من آب میشم میرم توی زمین! ولی

پسراشون خیلی جیگرن امیر. وای اگه اینجا بودی جرج رو بهت نشون می دادم. اینقدر خوشگله. چشماش مثل تیله آبی.

پوزخندی به این حس مسخره زدم. من توی آتیش بودم و مثل یه عروسک باید نقش بازی می کردم.

- رفتی درس بخونی دیگه!؟

-- حالا اینارو ول کن. بابا چطوره؟

یه دفعه انگار دیوارهای حیاط بیمارستان رو سرم خراب شد. دلم می خواست زبونم رو حرکت بدم و چیزی بگم. ولی نمی تونستم. انگار قدرت حرف زدن

رو از دست داده بودم. توی یک لحظه لال شدم. می دونستم الان شک میکنه. وقتی سکوتم رو دید صداش اوج گرفت:

— امیر... چرا حرف نمیزنی؟ بهت میگم بابا حالش چطوره؟ چرا هیچی نمیگی؟
نکنه... نکنه بابا حالش خوب نیست؟

- خب... خب... شکوفه....

صداش درگیر بغض شد. با ناله گفت:

-- آره. فهمیدم، بابا یه چیزیش شده. بگو ببینم الان کجاست؟

زبونم بدون گرفتن دستور از مغزم، ناخودآگاه چرخید.

- نگران نباش بیمارستانه.

دروغ هم نگفتم، واقعا بیمارستان بود. اما اگه میگفتم توی سردخونه س حتما سخته میکرد. خودم از تصوراتم وحشت کردم. از تصور دنیای بدون بابا. دیگه تمرکز روی صدای شکوفه نبود.

— دوباره داروهاش رو مصرف نکرده بود؟ الهی من بمیرم. ببین دوروز نبودم نتونستی مراقبش باشی امیر! من فردا با اولین پرواز میام ایران!
- فردا؟! -

-- نه! بذارم یه هفته دیگه پیام تا جنازه بابام رو تحویل بدی با این مراقبت کردنت! فردا میبینمت. خداحافظ..

بی جون تر از همیشه روی صندلی ولو شدم. چشم هام رو روی هم فشار دادم. من خودم حال و روزم کم بود، شکوفه هم سرزنشم می کرد...

خدایا، مثل اینکه یادت رفته منم آدمم. سنگ که نیستم. پدرم رو ازم گرفتی. هرچقدر هم که بزرگ باشم هنوز بچه بودم. داری همه عزیزام رو ازم می

گیری. پس جای من توی این زندگی کجاست وقتی دیگه کسی برام نمونده؟

دلم میخواست فریاد بزنم. منم دلم میخواد گریه کنم. خدایا، به خدا دیگه خسته‌م. دیوونه شده بودم. خدا رو به خودش قسم می دادم...

ولی سخت بود برام. اینکه پدرم، کسی که تا چند روز پیش باهاش حرف میزد، تنها کسی که توی روز های سختم پشتم بود حالا برای همیشه چشم هاش رو بسته بود.

زیر لب ملتسمانه تر از همیشه نالیدم:

- خدایا خسته‌م. تمومش کن...

«یلدا»

گوشه‌ی پرده توی دستم بود و داشتم بیرون رو نگاه می‌کردم. حیاط خونه پر از آدم بود. ولی اصلاً شبیه عذابدارها نبودن! هیچکس گریه نمی‌کرد.

بیچاره امیر. امروز سال همه تحویل میشه، سال این بدبخت‌ها هم تحویل شد!

وقتی فهمیدم باباش مرده خیلی ناراحت شدم. چون خودم این درد رو خیلی خوب حس کردم. وقتی بابام مرد میتونم بگم به اندازه دریاچه خزر اشک

ریختم و غصه خوردم. ولی چه فایده؟ بابا رفته. چه من بخندم چه گریه کنم، دیگه قرار نیست بیاد.

همین طور یواشکی داشتم به مهمونا نگاه می‌کردم که یه دفعه سنگینی نگاه یه نفر رو حس کردم. وقتی چشمم به کوروش افتاد، پرده رو با غیظ رها کردم

و خودم رو انداختم روی تختم.

اه! حالم از این بشر بهم میخورد! این همه آدم. هیشکی حواسش به من فضول نبود الا
کوروش! دقیقا عین جغد میمونه!

به ساعت نگاه کردم. داشت دیرم میشد. خدا رو شکر صبح زود دوش گرفته بودم الان لازم
نبود برم حموم.

یه مانتوی سبز خیلی پر رنگ که به مشکی میزد برداشتم. عین پاکت بود! از بالا تا پایینش
یه اندازه بود. جلوی سینه‌ش گلدوزی طلایی درشت. در کل

میشه گفت ساده بود ما بهم میومد. نمی خواستم مشکی بپوشم، حداقل نه امروز...

جوراب شلواری مشکیم رو پوشیدم و روسری مشکی براقم رو سرم کردم. موهای بافته شدم
رو جمع کردم و یه ذرهش رو یه ور ریختم بیرون. آرایش هم
نداشتم، حتی یه رژ لب!

سبد رو برداشتم و هرچیزی که می خواستم رو گذاشتم توش. دستش رو گرفتم توی
دستم و رفتم جلوی در. کفش های مشکی بندیم رو پوشیدم و از

خونه بیرون رفتم. راه افتادم سمت پارکینگ. نگاه همه رو روی خودم حس میکردم.

در صندوق عقب ماشین رو باز کردم و سبد رو گذاشتم توش. زیاد راحت نبودم وقتی
اینطوری نگاهم میکردن. می دونستم دارن تو دلشون میگن ما

عزیزمون رو از دست دادیم اونوقت این دختره داره میره پیکنیک.

ولی فقط خدا میدونست که من پیکنیک نمی رفتم. در صندوق عقب رو بستم. رفتم مش قدرت رو صدا کنم بیاد در پارکینگ پشتی رو باز کنه. زشت بود جلوی این قوم هجوج و جوج برم بیرون. گرچه اصلا برام مهم نبود.

داشتم میرفتم سمت ته حیاط که صدای جیغ و داد یه دختر رو شنیدم.

هرچی جلوتر می رفتم صداها آشنا تر میشد. وقتی چشمم به شکوفه خورد، دلیل جیغ و دادها رو فهمیدم.

مانتوی صورتی رنگش کاملا معلوم نی کرد که از فوت باباش خبر نداشته.

امیر سعی می کرد ببرتش توی خونه. اما همش پشش میزد و جیغ و داد میکرد. دیگه بلند بلند حرف میزدن. صدای امیر آروم بود ولی شکوفه بلند جیغ میزد:

-- آروم باش.

-- چیو آروم باش؟ امیر تو به من دروغ گفتی. تو نگفتی ما بی پدر شدیم.

-- زشته، بیا بریم تو. من برات توضیح میدم.

-- چی زشته؟ چیو میخوای توضیح بدی؟ دروغت رو؟ تو به من گفتی بابا تو بیمارستانه. تو گفتی حالش خوبه. امیر من اومدم پیشش بمونم. من براش

سوغاتی آوردم لعنتی...

اشکم صورتم رو خیس کرده بود. نمی تونستم هق هقم رو خفه کنم. یه زمانی منم مثل شکوفه بودم. وقتی فهمیدم بابام مرده دیونه شدم. الان شاید بهتر

از هر کسی می تونستم بفهممش. اینکه دیگه صدای بابات رو نشنوی، دیگه نبینیش و دیگه گرمای آغوشش رو حس نکنی یعنی چی.

ترجیح دادم سریع تر برم. چون اگه بیشتر گریه می کردم آرام شدنم با کرام الکاتبین بود.

ماشین رو روشن کردم و از در پشتی حیاط زدم بیرون. صبح بود و بخاطر جو تحویل سال همه خیابون ها خلوت بود.

در عرض نیم ساعت رسیدم به بهشت زهرا. از دکه جلوی ورودی چند شاخه رز سفید و یه شیشه گلاب خریدم. ماشین رو جلوی همون قطعه پارک کردم و وسایل رو از توی سبد برداشتم.

از بین سنگ قبرها رد میشدم و حواسم بود که پام روشن نره. از بچگی می گفتن مراقب باشید پاتون روی سنگ ها نره. مرده ها فکر میکنن کسی به

دیدنشون اومده. خوشحال میشن اما وقتی رد میشی امیدشون ناامید میشه.

دلَم برای بچگیم خیلی تنگ شده بود. اون موقع که می تونستم از داشتن پدر و مادرم لذت ببرم و افسوس، حالا باید بینمون یه سنگ بی حس فاصله

بندازه.

روی زمین زانو زدم. نگاهم روی سنگ مشکی و خاکی در گردش بود. با دستم گل های خشکی که روی قبر بابا بود رو ریختم کنار. بطری آب رو برداشتم و آروم آروم ریختم روی قبر.

- سلام بابایی، خوبی؟ ما رو نمیبینی خوش میگذره؟ البته تو که از توی آسمون ما رو می بینی. این منم که تو حسرت یه بار دیگه دیدنت دارم می سوزم.

اولین قطره اشک از چشمم افتاد. گلاب رو برداشتم تا آرامشگاه ابدیش رو معطر کنم.

- بابا میدونی امسال برای من بدترین سال زندگیم بود؟ میدونی به من چی گذشت؟ بابایی دخترت بعد از تو دیوونه شد.

دستم رو روی عکس حکاکی شده بابا روی قبر حرکت دادم.

- خیلی دلم واسه دلداریات تنگ شده. دوست دارم بازم با حرفات آرومم کنی. از وقتی رفتی. دریای دل من موج هاش بی امون و نامنظم شده.

از توی سبدم، پارچه‌ی ترمه قهوه ای خوشدوختی درآوردم. روش طرح های ترمه سبز و سرخ دوخته شده بود. پارچه رو آروم کشیدم روی قبر. گل ها رو

گذاشتم روی پارچه. پرپرشون نکردم؛ از پرپر کردن هیچ گلی لذت نمی بردم.

- اما نیومدم اینجا تا شکایت کنم. اومدم سال تحویل پیش پدرم باشم.

وسایل رو دونه دونه گذاشتم روی قبر. سبزه، سیب، سیر، سکه، سنبل، سنجد، سماق.

قرآن کوچیک و یه آینه دو وجبی که سفره هفت سین بدون اون معنا نداشت...

حتی تنگ ماهی قرمز که تا ایجا کلی مراقبش بودم بهش آسیبی نرسه، با حوصله روی پارچه چیدم. یکم براندازش کردم. همه چیز سرجاش بود. فقط ما

اونجا بودیم. ما یعنی من و پدرم. هیچ سالی بدون بابا سر این سفره ننشسته بودم. امسال هم نمی تونستم.

رادیوی گوشیم رو روشن کردم و گذاشتمش کنارم.

چند دقیقه که گذشت. صدای تیک تیک ثانیه های آخر بلند شد. گره ی مشت هام رو باز کردم و زیر لب شروع کردم به دعا کردن.

- خدایا...خودت از همه بهتر میدونی که من کسی رو توی این دنیا ندارم. دریغ از یه همراه که عاقبتم براش مهم باشه. من هیچ آرزویی ندارم، هیچ امیدی

ندارم. برای فردام هیچ هدفی ندارم. میدونی بیشتر از این هم طاقت رنج و سختی رو ندارم. پس خودت هرچیزی که برام صلاح میدونی رو رقم بزن. اگر

خوبی برام میخوای که هیچ؛ اما اگر بدی برام میخوای، نمیگم نخوا! فقط قبلش بهم توان مقابله باهاش رو بده..

دست هام رو کشیدم روی صورتم و صدای شلیک توپ..

خیلی خودم رو نگه داشته بودم. اما دیگه تحمل نداشتم. این اشک شوق بود. شوق بی دلیل و بی امون اشک ریختم و خودم رو انداختم روی گوشه ی قبر

که عکس بابا روش حک شده بود.

- سال نو مبارک تنها مرد زندگی من. بابایی عیدی دخترت رو نمیدی؟ به خدا بگو عیدی منو بده. یه اتفاق خوب توی این سرنوشت تلخ..

اینقدر اشک ریختم که نفهمیدم کی چشم هام بسته شد.

-- دخترم بلند شو.

- بابا یکم دیگه...

-- بلند شو یلداجان. دیرت میشه...

- نه. بذار بخوابم بابا.

با تکونی که به شونه هام وارد شد چشم هام رو باز کردم. صدایی رو از نزدیک می شنیدم.

-- خانوم... خانوم خوبین؟

اطراف رو نگاه کردم. یه پیرمرد که از لباساش معلوم بود خدمه بهشت زهراست بالای سرم ایستاده بود. دستی به چشمام کشیدم و به نشانه تایید سرم رو

تکون دادم. اون پیرمرد رفت و من تازه داشتم با زمان حال آپدیت میشدم.

مثل زمانایی که میرفتم تو بغل بابا، روی قبرش خوابم برده بود.

یاد خوابم که افتادم محکم کوبیدم تو سرم. خاک تو این کله پوکم کنن. تو خواب هم واسه
یه ذره خوابِ بیشتر داشتم مثل سگ هار حرف میزد. اصلا

منظورش از دیرت میشه چی بود؟

یه دفعه ذهنم جرقه زد. خاک سپاری بابای امیر! سریع به ساعت نگاه کردم. وای! نیم
ساعت دیر شده بود.

چون قطعه همون نزدیکی بود. وسایل روی قبر بابا رو جمع کردم و فقط سبزه رو همونجا
گذاشتم بمونه. رفتم به سمت جایی که آدرسش رو داشتم.

همین طور تند تند می دویدم و قطعه ها رو می گذروندم. تا اینکه با دیدن جمعیت از راه
دور متوجه شدم که رسیدم.

قدم هام رو کند کردم تا نفس بگیرم. خودم رو رسوندم بهشون. صدای جیغ و داد و فریاد
شکوفه کر کننده بود.

امیر رو نمی دیدم ولی اکثر خانوم های مسن داشتن گریه میکردن فقط یکیشون رو
میشناختم. اونم از چشم های آبیش، مامان کوروش بود. رفتم جلو تر

سریع یه تسلیت بگم و برم تا شکوفه ناراحت نشه.

شکوفه کنار قبر نشسته بود و زار میزد. صداش نامفهوم بود و کسی حرف هاش رو
نمیفهمید.

نگاهم خورد به تاج گلی که کنار قبر گذاشته بودن. قاب عکس پدر امیر روش بود. توی صورتش دقیق شدم.

یه لحظه همه تنم یخ زد. این...این مرد رو من دیده بودم! توی تولد امیر. من این چشمای کهربایی رو هیچ وقت یادم نمی‌رفت.

با جیغ شکوفه نگاهم چرخید به سمتش. پاهام سست شدن. همون صحنه انگار تکرار شد برام. اون دختر کنار قبر پدرش...

یه نگاه به موهای شکوفه که توی صورتش ریخته بود کردم. این امکان نداشت. احساس کردم خواب و واقیت باهم قاطی شدن. همه چیز باهم مخلوط شد

و زمین زیر پام شروع کرد به چرخیدن. یه دفعه شکوفه سرش رو آورد بالا و رو به آسمون جیغ کشید.

-- بابا...

دیگه پاهام تحمل وزنم رو نداشت. سرم گیج رفت و همه چیز جلوی چشم هام تیره و تار شد.

با احساس خیس شدن صورتم چشم هام رو باز کردم.

اول نور بدی توی چشمم خورد که سریع چشمم رو بستم و بعد از چند ثانیه دوباره باز کردم.

اولین چیزی که دیدم دوتا چشم آبی بود. اینقدر بهم نزدیک بود که ناخواسته سرم رو کشیدم عقب.

نگاهم رو از چشمای بی حیای کوروش گرفتم و خیره شدم به زمین. صداش رو از نزدیک می شنیدم:

-- یلدا... عزیزم حالت خوبه؟

جون اینکه به خاطر لفظ چندشش بزمن تو دهنش رو نداشتم. فقط به نشانه تایید سرم رو تکون دادم. با صدای تحلیل رفته گفتم:

- چی شد؟

دوباره به حرف اومد:

-- حالت بد شد. افتادی زمین. فکر کنم فشارت افتاده. میخوای بریم درمونگاه؟

بعد نمیدونم چه فکری کرد که دستش رو به سمت صورتم دراز کرد. درحقیقت توان انجام هیچ عکس العملی رو نداشتم. فقط خواستم دستش رو پس

بزمن که سه سانتی متر مونده به من دست کوروش روی هوا متوقف شد. نگاهم روی دست امیر که دور دست کوروش مشت شده بود دوخته شد.

نگاهش به کوروش طوری بود که انگار مسبب مرگ باباش اونه. بعد طوری که معلوم بود میخواد شرش رو کم کنه گفت:

-- حالش خوبه. شما میتونی بری آقا کوروش!

کوروش نگاه پر اکراهی به امیر انداخت و رفت. فقط خدا میدونه چقدر ممنونش بودم.

امیر یه نگاه سرد به سرتاپای من انداخت و رو به دختری که کنار من نشسته بود گفت:

-- نگار، این هنوز هنگه. چند دقیقه دیگه هم پیشش باش.

بعد رفت سمت جمعیت و نا پدید شد. زیر چشمی به نگار نگاه کردم.

زیر چشم هاش قرمز بود. معلوم بود حسابی گریه کرده. از اینکه سربار کسی بشم حالم بهم

میخورد ولی مثل اینکه تازگی ها هر جا میرفتم دسته گل آب

میدادم.

چند دقیقه بعد همه رفتن و تعداد کمی موندن. نگار هم به سمت ماشین امیر رفت و سوار

شد. من نشسته بودم روی نیمکت کنار قبرها.

کم کم همه جا خلوت شد و تنها سه نفر سر مزار موندن..

من و شکوفه و امیر. شکوفه همچنان گریه میکرد. اما بی صدا. ولی امیر فقط با حالتی که

نمیشد فهمید چشه، به قبر باباش خیره بود. مثلاً باباش مرده.

چقدر غرورش براش مهم بود که حتی برای مرگ باباش هم گریه نمیکرد. نه به شکوفه نه

به اون!

چند دقیقه بعد امیر خواست به زور شکوفه رو از زمین جدا کنه اما حریفش نشد. گفت که

می خواد بمونه.

بیخیال شکوفه شد و یه تعارف سرسری به من کرد که برسونتم. اونم فقط بخاطر این بود که شکوفه اونجا بود و گرنه اصلا من رو نمیدید!

بعد رفتنشا شکوفه خداحافظی کردم و برگشتم به قطعه‌ی قبلی تا ماشینم رو پیدا کنم.

چند روز بود خونه شده بود کاوران سرا. هی مهمون میومد، هی مهمون میرفت. مثلا این بدبخت ها عذابدار بودن!

دلم براشون میسوخت. البته فقط شکوفه. امیر که انگار نه انگار که یه آدم از زندگیش حذف شده بود.

حتی ظاهرش هم چیزی از عذابدار بودن نشون نمیده. صورتش مثل همیشه. همون ته ریش و سیبیل! زن ها وقتی یکیشون میمیره حداقل تا یه هفته نمیرن اصلاح! این که دیگه مرد تشریف داره خیر سرش!

لباساش هم که خب، این تیپش از وقتی من یادم میاد مشکلی بوده! فکر نکنم بخاطر باباش پوشیده باشه!

خلاصه اینکه از رفتن تو حیاط و هوای آزاد خوردن خبری نبود! خدا رو شکر هیچکس هم نداشتم بخواد عید دیدنی بیاد پیشم!

البته شیما هرازگاهی بهم سر میزد. ولی خب این که مهمون حساب نمیشد، مزاحم همیشگی روان من بود!

کار من از صبح تا شب نشستن و دید زدن مهمون های شیک و پیک خانواده خسروی شده بود. مخصوصا خانومای پر افادشون!

«امیر»

چهل روز گذشت. کم کم داشتم عادت می کردم که هیچ وقت نبینمش. دیگه برام عادی شده بود که بهم تسلیت بگن. دیگه عادت کرده بودم، آخر هفته ها برای سرزدن به بابا نرم خونه ش.

خاک سرده. آره، مثلا عادت کرده بودم.

شکوفه بعد از هفتم بابا رفت آمریکا. دیگه دلیلی نداشت ایران بمونه. هنوز هم من رو مقصر مرگ بابا میدونست. شاید هم واقعا تقصیر من بود.

اینکه همه چیز با مرگ بابا تغییر کرد، یه اتفاق عجیب بود. من که حرفم یه کلام بود و مرغم یه پا داشت، توی این چند روز جلوی حرف همه کوتاه می اومدم. حوصله ی هم کلام شدن با هیچ کس رو نداشتم.

صدای گوشیم بلند شد.

- الو.

-- سلام امیر جان. خوبی؟

- ممنون. آقای قاسمی فکر کنم قبلا هم بهتون گفته بودم الان تو شرایط مناسبی نیستی..

-- میدونم. ولی دیگه داره دیر میشه. دیروز خواهرت باهام تماس گرفت..

اخم هام توی هم گره خورد.

- خب؟

-- گفت یک ماه دیگه از فرانسه میاد. جالبه بدونی که آرمان هم میاد..

فکرم با صدای بلند از ذهنم خارج شد.

- چقدر دیر...

-- خلاصه اینکه میخواستیم بگم، اگه میخوای قبل از اونا شرایط رو برات بگم، فردا یه سر

بیا دفترم. چون میخوام قبل از اونا بدونی تا یکم آمادگیش رو

داشته باشی.

- آمادگی چیو؟

-- میدونی که فقط تو توی ایران بودی. خواهر کوچکترت سهمش از شما جداست. خب،

یه سری چیز هم پدرت قبل از مرگش به نامت کرده بود و تکلیف

مابقیش رو باید روشن کنیم.

- میشه خودشون پیگیری کنن؟ من الان حالم اصلا خوب نیست.

-- نمیدونم باید بگم متسفانه یا خوشبختانه همه چیز به تو بستگی داره.

- یعنی چی؟

— فردا که اومدی همه چیز رو برات توضیح میدم. میخوام خودت قبل از اون دوتا در جریان باشی.

- باشه..

تماس رو قطع کردم و سرم رو روی دست هام گذاشتم. تا دیروز سر کارخونه و سهام سر و کله میزدیم حالا شد اموال بابا!

اون دوتا لاشخور هم تا بوی پول به دماغشون خورد دارن میان. فقط خدا میدونه از روبه رو شدن باهاشون چقدر بیزارم!

توی راهرو روی صندلی نشسته بودم و نفس های عصبیم رو فوت می کردم بیرون. هر چند دقیقه به ساعت نگاه می کردم.

توی شهرداری کلی قرار داشتم و الان، علاف منتظر قاسمی نشسته بودم. دستم رو توی موهام فرو بردم. از صدای باز شدن در و سلام و احوال پرسی

منشی فهمیدم که اومده. بلند شدم و خواستم بهش چیزی بگم که خودش عصبانیتم رو تشخیص داد و سریع گفت:

— میدونم خیلی معطل شدین. ولی باید ببخشین. یه قرار مهم داشتم. الان تمام وقت در خدمت شما.

در اتاقش رو باز کرد و به داخل اشاره کرد. لبم رو گزیدم و دستم رو مشت کردم. بدون حرف رفتم تو و روی یکی از صندلی های چوبی که مقابل میزش بود نشستم. خودشم نشست و برگه های بهم ریخته میزش رو مرتب کرد.

وقتی به قیافه اش نگاه می کردم دلم میخواست یه مشت حواله صورتش کنم. زیادی حرص آور بود!

نمیدونم بابا چرا اینقدر به این اطمینان داشت که همه چیز رو سپرد بهش.

یه پاکت خاکی رنگ از روی میز برداشت. از توش یه برگه در آورد و گذاشت مقابلش. رو به من گفت:

-- میدونی این چیه؟

بی حوصله گفتم:

- نه.

-- این وصیت نامه پدرته.

نگاهم رو از زمین گرفتم و دوختم به برگه ای که حالا توی دست هاش بود. ناخواسته اخم هام جمع شد. دلم نمی خواست راجبش حرفی بشنوم. کاش

اصلا همه چیز به اونا می رسید و خلاص میشدم. ثمره یه عمر تلاش بابام، حالا باید به آدمای نالایق برسه.

کاش همه این چیزها نبود بشه و بجاش، یه بار دیگه بتونم بابام رو ببینم. با صداس به خودم اومدم:

-- ولی اونطوری که فکر میکنی نیست. از این دست نویس هایی که مراقب خواهرت باش و به فلانی بگو فلان کار رو بکنه و از این جور حرفا!

خندهی خشک و زندهش اعصابم رو بهم ریخت.

-- یه وصیت نامه کامل با اسناد که همه چیز رو موبه مو مشخص کرده و نداشتته دولت برای یه سری چیزا تصمیم بگیره. شما باید خدارو شکر کنید که پدرتون اینقدر آگاه بوده.

به دیوار سمت چپ خیره شدم و دستم رو گذاشتم روی پیشونیم. با کلافگی گفتم:

- میشه برید سر اصل مطلب؟

-- البته. بین امیر، تکلیف خیلی از چیزا مشخصه. اموالی که قبل از مرگ بابات به نامت شده و چیزی که از ارث به شکوفه رسیده. ولی مابقیش باید

اونطوری که اینجا نوشته تقسیم بشه.

سکوتم رو که دید ادامه داد:

-- کارخونهی اصلی، که توی رامسره، مطعلق به توئه. تنها تولیدی خارج از ایران، همون کارخونهای که توی ژاپنه، همینطور صادراتش مطعلق به آرمانه و

چند قطعه زمین توی شمال و خونه ای که بابات توی ترکیه و سوئیس خریده بود مال آرزوئه. که خب این طبق قانونه. چون آرزو دختره کمتر از شما ارث میبره. اما اصل مطلب...

- خب؟

-- بین همه ی این چیزایی که گفتم تقسیم میشه اما بایه شرط. که پدرت مشخص کرده.

- چه شرطی؟

-- شرط تقسیم همه ی این اموال به تو بستگی داره. باید یه کاری انجام بدی.

گیجگام رو مالیدم و بی حوصله گفتم:

- چه کاری؟ چرا اینقدر طفره میرید؟ اون شرط چیه؟

-- قبلش باید سند ازدواج تو ارائه بشه.

اولش منظورش رو نفهمیدم و با گنگی گفتم:

- چی؟

سرش رو انداخت پایین و با صدای آرومی گفت:

-- خب...لازمه ی تقسیم اموال، ازدواج توئه.

متوجه نمی شدم. هرچی توی ذهنم فکر می کردم به حرف هاش، یه جای کار می لنگید.

- یعنی چی؟

-- یعنی برای اینکه وصیت بابات انجام بشه باید سند ازدواجت رو به دادگاه ارائه بدی. اونوقت حکم اجرا میشه.

یه لحظه مات بهش خیره شدم. تازه وقتی فهمیدم قضیه چیه، انگار تمام سلول های بدنم به سمت مغزم حرکت کردن. مطمئن بودم دروغه. چنین چیزی

امکان نداشت! با صدایی که داشت اوج میگرفت گفتم:

- بابا این شرط رو گذاشته؟

سرش رو به نشانه مثبت تکون داد..

دسته های صندلی هر لحظه توی دستم فشرده میشد. طوری که احتمال میدادم بشکنه. بلند شدم و روبه قاسمی گفتم:

- خب من ارث نمیخوام!

راه افتادم برم که صداش بلند شد:

-- من منظورت رو متوجه نمیشم. یعنی چی که ارث نمیخواهی؟

برگشتم به طرفش و با جدیت گفتم:

- مگه برای اینکه اموال بابا تقسیم بشه، من نباید ازدواج کنم؟

-- چرا.

- خب من ارث نمی خوام! به همین راحتی!

دستگیره رو پایین کشیدم و از دفتر خارج شدم. اونم پشت سرم میومد. می دونستم ممکنه یه چیزی بهش بگم که بعدا پشیمون شم. برای همین از هم

کلام شدن باهاش فرار می کردم.

بالاخره بهم رسید. دستم رو از پشت کشید. برگشتم و نگاهش کردم. طوری که منشی متوجه حرفامون نشه گفت:

- - شما منظور منو نفهمیدی..

- خب، میشه بدونم منظور شما دقیقا چیه!؟

- - اگه فقط این تصمیم برای سهم خودتون بود، می تونستین هر جور دلتون میخواد باهاش رفتار کنین. می تونستین بریزینش دور! میتونستین این

وصیت رو نادیده بگیرید! ولی مشکل اینجاست که تا شرط اجرا نشه، خواهر و برادرت هم نمیتونن به اون ارث دست بزنن!

چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم و زیر لب گفتم:

- به درک! به من چه ربطی داره؟

چشم هاش رو گرد کرد و صداش رو پایین تر آورد.

- - ربطش اینه که اگه این کار رو نکنی اونا میتونن ازت شکایت کنن و بندازنت زندان...

نتونستم جلوی خودم و بگیرم. خنده عصبی سر دادم و با غیظ گفتم:

- اونوقت به چه جرمی میخوان منو بندازن زندان!؟

-- به جرم بلا استفاده کردن اموالشون! به جرم سرپیچی از حرف پدرتون!

اینقدر عصبی شده بودم که کنترلی روی رفتارم نداشتم. دستم رو مشت کردم. سعی می

کردم همه حرصم رو سر دستم خالی کنم. دستش رو گذاشت

روی شونه‌م. با صدای آرومی گفت:

-- شاید وقتش رسیده که..

خودم رو کشیدم کنار. پریدم وسط حرفش و با تندی گفتم:

- فکر کنم زن گرفتن یا نگرفتن من به خودم مربوط باشه!

دیگه تحمل شنیدن این مزخرفات رو نداشتم. حتی منتظر آسانسور هم نایستادم. از پله ها

تند تند رفتم پایین. کنار پیاده رو به دیوار تکیه دادم. حرف بابا

توی سرم اکو میشد.

«وقتی من مردم مجبوری ازدواج کنی...»

دست مشت شدم رو با تمام قدرتم کوبیدم تو دیوار.

- می دونست، آره!

بابا این شرط مسخره رو گذاشته. بخاطر ارغوان؟ یا اینکه می خواست من بزخم زیر همه چیز؟! کی؟ وقتی خودش نیست؟ وقتی می دونست تاوان این کار

طرد شدنه؟!!

سوار ماشین شدم و برگشتم خونه.

از پله ها می رفتم بالا که محترم جلوی راهم سبز شد. با دیدن دستم جیغ خفیفی کشید و گفت:

-- وای آقا! خدا مرگم بده. زود دستتون رو بشورید تا پیام براتون پانسمان کنم.

خون دستم رو شستم و رفتم توی اتاقم. با یه سینی اومد توی اتاق.

دستم رو نگه داشتم تا کارش رو بکنه. همه فکرم پیش اون شرط بود و مقصود بابا از گذاشتنش.

باور نمی کنم بابا این کار رو بخاطر ارغوان کرده باشه. پس چرا چیزی به من نگفت؟ اگه ارغوان با اون دوتا بیاد ایران چی؟

اگه بگه وقت تلف کردن بسه، اگه بگه جدایی بسه، اگه مامان بفهمه ارغوان اومده ایران مطمئناً میگه کاری که این همه وقت عقب انداختینش رو انجام

بدین. یعنی بابا قصدش از گذاشتن این شرط این بود؟

شاید اصلاً همه ش دروغه. نکنه کار مامانه؟ یا لین وکیل و وصیت بابا رو دست کاری کرده؟ ولی آخه واسه ی چی؟

باید یه کاری می کردم. باید اونا رو تو عمل انجام شده قرار می دادم. مطمئنم نمی تونن کاری از پیش ببرن، وقتی ببینن کار از کار گذشته.

با بسته شدن در چشمم از نقطه ی کور مقابلم پایین اومد و به باند سفیدی که دور انگشت هام پیچیده بود، خیره شدم.

آره! باید قبل از اینکه بیان خودم همه چیز رو منتفی کنم. شده به قیمت گذشتن از غرورم. حتی به قیمت انجام کاری که ازش متنفرم یا کمک خواستن از کسی که ازش بیزارم. آره! تنها راه حل این مشکل همینه!

«یلدا»

همه حواسم به کارم بود که یه دفعه با ریخته شدن آب روی سرم دهنم رو اندازه تماسح باز کردم. چند بار تند تند پشت هم پلک زدم تا از شوک خارج بشم. با تمام قدرتم جیغ زدم.

- میکشمت شیما!

سریع رفت توی حیاط و بطریش رو گرفت به سمتم و گفت:

-- تقصیر خودته. یه ساعته دارم باهات حرف میزنم حواست نیست! مجبورم می کنی یه جوری بیارمت تو زمان حال.

دستم رو به کمرم زدم و چشم هام رو باریک کردم.

- خب پس صبر کن بذار منم یکم حال تو رو جا بیارم.

سریع از توی آشپزخونه یه بطری برداشتم و دویدم توی حیاط. شروع کرد به قسم و آیه که اگه برزیم دیگه باهام کاری نداره. یکم مکث کردم که خیالش

یه ذره راحت بشه و دست هاش رو بیاره پایین. توی یه حرکت نصف آب داخل بطری رو ریختم به سمتش.

مثل موش آب کشیده شد. چشم هاش رو مثل وزغ کرد و گفت:

-- این جوریه!؟

پشت سر هم پلک زدم و عین خودش گفتم:

- آره. همین جوریه!

یه دفعه خیز برداشت به سمتم و شروع کرد به آب پاشیدن روی من. من هم همین کار رو می کردم. روز بود و می دونستم فقط شب ها احتمال سرما

خوردن هست.

دویدم سمت استخر تا بطریم رو از آب پر کنم که یه دفعه با دستش به سطح آب ضربه زد و یه مشت آب یخ پاشید تو صورتم. منم با حرص کارش رو

تکرار کردم. حس کردم اگه به کارمون ادامه بدیم دیگه دعوا و جیغ و خون ریزی میشه! واسه همین دست هام رو به نشانه تسلیم بالا آوردم و گفتم:

- خیلی خب! بسه دیگه! سرما بخورم تو جواب صاحبم و میدی؟

-- نه! من سرما بخورم حتما تو جواب صاحبم رو میدی!

شالم رو برداشتم و موهای خیسم رو با دستم فشردم و گفتم:

- بله. شماره شم دارم. زنگ میزنم میگم خانومت رو کشتم.

اول یکم هنگ نگاهم کرد بعد کفشش رو درآورد و ادای پرت کردن در آورد. من هم الکی جا خالی دادم و با حالت کنایه گفتم:

- حالا از خداتم هست بردیا نگرانت بشه ها! واسه ما ناز میکنی!

-- کی گفته بردیا با من سمنی داره که بخوام نگرانم بشه؟!

موهای خیسم رو با کلیپس بستم بالا و شالم رو هم کشیدم روی سرم.

- خیلی بیشعوری شیما. چرا جوابش رو نمیدی؟ پسر به این خوبی، به این ماهی. کم خوشگله؟ کم خوشتیپه؟

لب هاش رو جمع کرد و گفت:

-- اگه اینقدر خوبه چرا خودت زنش نمیشی؟

برای اینکه حرصش رو دربیارم بلند شدم و همین طور که میرفتم عقب بهش گفتم:

- چون اون عاشق دخترای چشم آبی و...

دستم رو گذاشتم روی چشم هام و ادامه دادم:

- چاقه!

همین که کلمه چاق رو شنید از جا پرید و جیغ زد:

-- چاق خودتی یدالله. اصلا چاق عمته!

- عمم هم دوستِ داره چاقالو.

-- یلدا یه چی بهت میگما! من کجام چاقه؟ اصلا چاق این صاحب خونه‌ی خرپولته!

لبم رو گزیدم. توی راهروی باریک بین حیاط پشتی و حیاط عقب عقب می رفتم. اینقدر

این مسیر بین خونه خودم و امیر رو رفته بودم دیگه چشم بسته

هم می تونستم برم. چشم هام رو گرد کردم و روبه شیما گفتم:

- نزن این حرفو! میدونی ایشون کیه؟

روی پنجه های پام ایستادم و دستام و از هم باز کردم. صدام رو تا حد امکان کلفت کردم و

همین طور که میرفتم عقب گفتم:

- من امیر خسروی هستم. من خیلی بزرگم! من خیلی قوی ام! من از همه بهترم. اشک منو

هنوز دیوارای این خونه هم ندیدن!

یه دفعه نگاهم افتاد به شیما که دیگه دنبالم نمیومد و ایستاده بود. رنگش هی سرخ و

سفید میشد و لبش رو میگزید. زدم زیر خنده و با قهقهه گفتم:

- چی شدی؟ مُردی؟ چرا این رنگی ش.

حرفم توی دهنم موند. چون چیزی که از پشت بهش اصابت کردم، باعث توقفم شد.

آروم آروم چرخیدم تا پشتم رو ببینم.

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که سرم رو بندازم پایین. نمی تونستم توی چشم های

عصبانی امیر نگاه کنم. شانس نداشتم که؛ از اینکه ببینم الان تو

چه حالتیه می ترسیدم ولی از دستای مشت شدهش میتونستم بفهمم چقدر عصبیه.

استخون مچ دستش داشت بند ساعتش رو جر میداد. نمیدونم باید چند دقیقه توی اون

حالت می موندم.

بوی ادکلنش داشت باعث تغییر رنگم می شد! بیشرف چقدر هم خوشبو بود. اگه پسر بودم

حتما ازش می پرسیدم این بی صاحب چیه میزنی به خودت

آدم رو دیونه میکنه!؟

یه دفعه دست مشت شدهش رو آورد بالا. با فکر اینکه می خواد بزنه تو صورتم، دستم رو

جلوی صورتم گرفتم.

میدونستم اگه این مشت رو تو کله ی من بکوبه مثل میخ طویله فرو میرم توی زمین. اما

دستش رو فرو کرد تو جیبش و سوئیچ ماشینش رو درآورد. بدون

حرف رفت سمت ماشینش و سوار شد.

همه عقدهش از من رو سر گاز خالی کرد. صدای جیغ لاستیک هاش کر کننده بود. همین

طور به در باز مونده پارکینگ نگاه می کردم که دست شیما رو

شونه م فرود اومد.

تازه از شوک خارج شدم. پریدم هوا و گفتم:

-!! چته تو!؟

-- آبرومون رفت!

- خب چرا یه کلام نمیگی این برج زهرمار اینجاست؟

-- سه ساعته دارم با تمام اشکال هندسی برات ایما و اشاره می کنم. میگم پشتت رو نگاه کن!

با اینکه خودم هم می دونستم چه دسته گلی به آب دادم ولی سعی کردم خودم رو بیخیال جلوه بدم.

- بیخیال. اینقدر زدم تو حالش که این مسخره بازیا هیچه!

-- یلدا امروز بعد از ظهر خونه ای؟

- نه. باید برم شرکت. البته اگه روم بشه تو چشم های آقای رئیس نگاه کنم!

دستم رو زیر گلوم گذاشتم و به صورت نمایشی خودم رو دار زدم.

هر دو زدیم زیر خنده. وسط خنده زمزمه وار گفتم:

-- کار دارم باهات. امروز کلاس دارم. بعد از ظهر میام شرکت می بینمت.

- باشه. فقط دست خالی نیا. میدونی دیگه! عیده!

همین طور که میرفت سمت تراس تا کیفش رو برداره، تک خنده ای سر داد و گفت:

-- کارد بخوره به اون شیکمت! چشم! ما که یه یدالله جون بیشتر نداریم!

توی شرکت نشسته بودم و طبق معمول بیکار! چون هنوز کار جدیدی بهم پیشنهاد نشده بود. سطح میز مقابلم شده بود آشغال دونی. کلی پوست تخمه و

آجیل و شکلات و هزار جور کوفت و زهرمار دیگه! داشتم حسابی از خجالت خودم درمی اومدم. بالاخره باید یه طوری خودم رو سرگرم میکردم تا ساعت

کاری تموم بشه.

می دونستم اگه این روزها رو بیچونم یه بهونه میدم دست امیر. که بکوبه تو ملاجم و بگه داری از زیر کار درمیری.

تو فکر بودم که یه دفعه در با ضرب باز شد و شیما کلافه اومد داخل.

پاهام رو از روی میز آوردم پایین و یه تای ابروم رو دادم بالا. قیافه‌م رو جدی کردم و به شوخی گفتم:

- چه خبره؟ مگه سر آوردی؟! آدم میخواد تو طویله هم بره اول یه در میزنه یه وقت خدایی نکرده مزاحم آسایش چهارپایان نشه!

خودش رو انداخت روی مبل. با دست به زباله های انبوه روی میزم اشاره کرد و گفت:

— دست کمی هم از طویله نداره. نترکی! خوب شد قنادی تعطیل بود برات شیرینی
نخریدم، وگرنه صدای انفجارت باعث تعطیلی مدارس میشد..

زدم زیر خنده و خم شدم رو به جلو.

- خب. بگو چیکار داشتی که وقت کاری منو اشغال کردی؟

-- معلومه خیلی کارداشتی!

- مدیونی اگه فکر کنی داشتیم مگس می پروندم!

برگه ای که دستش بود رو گذاشت روی میز. نگاهم به برگه بود که یه دفعه گفت:

-- یلدا، یه استاد داریم که تازه اومده تو این دانشگاه. سنش خیلی زیاده. بعد...

پریدم وسط حرفش.

- عاشقت شده؟

-- نه! میگم استادمون...

دوباره پریدم وسط حرفش.

- بهت ابراز علاقه کرده؟

-- نه! ابراز علاقه کدومه؟ میگم استادمون..

با کلام سومم دیگه کفریش کردم.

- روت اسید پاشیده؟

دست هاش رو به پیشونیش کوبید و گفت:

-- نه! برای چی باید روی من اسید بپاشه؟ میذارى حرفم بزنى يا نه؟

- بفرما..

-- چند وقت پیش مسخره ش کردیم. گفت اگه این نقشه رو کامل نکنید دیگه از بخشش

خبری نیست! بدون درنگ میندازمتون! خیلی با این کوفتی ور

رفتم. اصلا نتونستم اونجوری که تو کتابه رسمش کنم! توروخدا یه کارى بکن!

- من یه کارى کنم؟ خیر سرت تو مثلا دارى فوق میخونى!

با التماس گفت:

-- یلدا...توروخدا.

من و شیما تا لیسانس باهم بودیم. بعد از فوت بابا من دیگه ادامه ندادم ولی شیما داره فوق

لیسانس میخونه. هر موقع بهش میگم تو هم ولش کن میگه من

مثل تو بابام اینکاره نبوده که دستم رو تو شرکت بند کنه.

با این مدرک هیچ جا راهم نمیدن. خب منم استدلالش رو قبول داشتم. راست میگفت، من

اگه پدرم این کاره نبود هیچ وقت نمیتونستم کار پیدا کنم.

برگه رو کشیدم سمت خودم و گفتم:

- تا من اینجام غصه نخور. به من میگویند یدالله!

خندید. برگه رو باز کردم و یکم نگاهش کردم. از چند زاویه مختلف. کتاب رو هم مقابل صورتم گرفتم و نگاهی به نقشه‌ی تمیز و رسم شده‌ش انداختم.

اصلاً نمیفهمیدم چی هست. یه دفعه نگاهم رو دوختم به شیما که امیدوار داشت نگاهم می‌کرد. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- گفتمی استاده میندازه؟

وقتی فهمید منم نمیتونم کاری بکنم خودش رو روی مبل پرت کرد عقب و گفت:

-- وای یلدا خاک تو سرم شد. دیگه به هیچ کس امیدی نیست! میدونم نقشه کشی رو باید یه واحد دیگه بردارم. یعنی یه دور دیگه مهمون این استاده

گند اخلاقم!

یه دفعه یه فکر توی ذهنم جرقه زد. سری از جا بلند شدم و نقشه و کتاب رو از روی میز برداشتم.

- پاشو بریم..

گیج نگاهم کرد و گفت:

-- کجا میری؟

- میرم از امیر کمک بخوام.

-- میتونه کمکمون کنه؟

- خیر سرش این کارهست!

هر دو باهم راه افتادیم سمت اتاق امیر. نمیدونم با چه رویی می خواستم باهاش حرف بزنم. با اون اتفاقی که صبح افتاد!

ولی من پرو تر از این حرفا بودم. در زدم و رفتم داخل. پشت میزش نشسته بود.

یه لحظه نگاهمون کرد و بعد دوباره سرش رو کرد توی برگه های روبه روش. رفتم جلوی میزش ایستادم. اما شیما جلوی در ایستاد.

دیدم اصلا بهم توجه نمیکنه. یه تک سرفه مصنوعی کردم که نگاهم کرد. برگه رو گذاشتم روی میزش و قدم پس کشیدم و کنار مبل های چرمی قهوه‌ای رنگ ایستام.

یکم به نقشه نگاه کرد بعد گفت:

-- خب؟

نمی خواستم جلوی شیما خودم رو از تک و تا بندازم. با پرویی گفتم:

- خب اینکه... این چرا درست نمیشه؟ ببین میتونی بفهمی چه مرگشه

شیما از صراحتم جا خورد و خندهش گرفت. سعی می کرد جلوی خودش رو بگیره که نخنده. امیر برگه رو کشید به سمت خودش.

یکم نگاهش کرد. بعد دستش رو گذاشت روی یه نقطه از که چند تا خط هم زمان اونجا تجمع پیدا می‌کردن.

چند تا چیز جزئی پشت سر هم گفت. اولش نفهمیدم ولی بعدش که دقت کردم دیدم اگه اون چیزی که گفت رو شیما رعایت می‌کرد این رسم یه شکلی

به خودش می‌گرفت. خیلی کوچیک بود. اگه خودم یکم دیگه دقت می‌کردم حتما می‌فهمیدم. ولی نیاز به دقت زیادی داشت.

یه دفعه اندیشمندانه گفتم:

- آهان، ممنون!

جوابم همون سکوت همیشگیش بود. دست شیما رو گرفتم و راه افتادم که از اتاق بیرون برم.

در گوشم گفتم:

-- من که نفهمیدم چی گفت. تو گرفتی؟

مثل خودش پیچ پیچ وار گفتم:

- مگه من مثل تو خنگم! بیا بریم برات توضیح میدم..

همین که در اتاق رو باز کردم برم، صداش باعث شد بایستم:

-- خانوم لطفی، شما چند لحظه تشریف داشته باشید.

یکم درنگ کردم و نفس عمیقی کشیدم. به شیما گفتم بره توی اتاقم و منتظر بشه تا بیام. رفتم سمت میزش، دوباره سکوت کرده بود.

خواستم چیزی بگم که با دست به مبل اشاره کرد. منم حوصله‌ی لجبازی نداشتم. سریع نشستم.

چند لحظه دیگه سرش توی پایین موند. بعد یه دفعه خودکارش رو گذاشت روی میز و انگشت هاش رو توی هم قلاب کرد و تکیه داد به پشتی صندلیش.

نگاه اون به من بود و نگاه بی پروای من به اون.

مطمئن بودم می خواد بابت صبح مجازاتم کنه.

سکوت رو شکست.

-- بین یلدا، من حوصله‌ی مقدمه چینی ندارم. میخوام راجب یه کار مشترک باهات حرف بزنم.

توی دلم خدا رو شکر کردم که اون قضیه رو یادش رفته. به تظاهر، اخم هام رو کشیدم توی هم. ادامه داد:

-- یادته اون روز که از بیمارستان برمی گشتیم بهم گفتی زیر دین منی؟ گفتم میتونم

ازت یه خواسته داشته باشم؟ خب من الان میخوام اون خواسته رو

مطرح کنم. البته اگه هنوز سر حرفت باشی.

اومدم وسط حرفش و با غیظ گفتم:

- سر حرفم هستم!

-- من ازت کمک میخوام. میخوام توی یه کاری بهم کمک کنی.

عجیب بود که چنین کلمه ای رو از زبون امیر میشنیدم! کمک خواستن!

به گوش هام اعتماد نداشتم!

- چه کاری؟

اخماش توی هم جمع شد. انگار دوست نداشت حرفش رو به زبون بیاره. با درنگ شروع به حرف زدن کرد.

-- من باید تا آخر این ماه ازدواج کنم. به دلایلی بیشتر از یک ماه وقت ندارم. میخوام تو بهم کمک کنی.

تمام چیز هایی که از امیر توی ذهنم بود با هم مخلوط شد. مگه امیر کسی رو برای ازدواج نداشت؟ اصلا مگه امیر قصد ازدواج داشت و من خبر نداشتم؟!

- چه کاری از من ساخته‌ست؟

هیچ ذهنیتی نسبت به جوابش نداشتم پس فقط منتظر به دهنش چشم دوختم.

-- تو باید برای من بری خواستگاری.

پوزخند صدا داری زدم.

- اونوقت اگه من قبول نکنم چی؟

یه لبخند مکش مرگ ما زد که فهمیدم فکرش خبیث شده.

-- میدونی که حسام هنوز آزاده و اینکه من هیچ مسئولیتی درقبال تو ندارم. دفعه ی پیش هم لطف کردم بهت کمک کردم!

حسابی داشت حرصم میداد. می دونست من از حسام مثل سگ می ترسم و می خواست نقطه ضعفم رو جلوی چشمم بیاره. با غیظ گفتم:

- ولی نمیشه!

-- چرا؟

خودم و ولو کردم روی مبل و بدون پرده حرفم رو گفتم:

- الان من با شما پیام خواستگاری، این وصلت هم سر گرفت! اومد و دوسال دیگه خدایی نکرده شما عوضی و تو زرد از آب دراومدی! یقه کیو میگیرن؟ من!

خوشم میومد که این جووری غیر مستقیم بحش ناسزا می گفتم. گوشه ی لب هاش به سمت پایین کج شد. انگار حرفم براش اهمیتی نداشت! شونه هاش رو بالا انداخت.

-- به هر حال من حرف هام رو زدم. میخوای قبول کن میخوای قبول نکن! میدونی که جبران کاری که من کردم خیلی باید سنگین تر از این حرفا باشه.

حالا خودانی!

نمی تونستم بهش بگم نه. کار سختی ازم نمی خواست. ولی ازدواج توی یک ماه؟ یه جای کار می لنگید! با بی میلی گفتم:

- خب. حالا اینی که می خواهم بریم خواستگاریش کی هست؟

-- اونش رو دیگه من نمیدونم! تو باید بگردی پیدا کنی! اگه می دونستم که خودم می رفتم. نیازی به تو نبود!

مطمئن شدم یه ریگی به کفشش هست! یعنی چی؟ یعنی من هرکی رو پیدا کردم قبوله؟ با کنایه و مسخرگی گفتم:

- ملاک خاصی مدنظرتون نیست؟

-- همین که باوقار باشه، خانواده دار و اصیل باشه، با شرایط خانوادگی من جور دربیاد.

چشم هام رو گرد کردم و نهایت نفرتم ازش رو توی صدام ریختم.

- امر دیگه؟! -

-- همین!

حرصم دراومد:

- یعنی قیافهش اصلا مهم نیست؟

شونه بالا انداخت و گفت:

-- نه!

- مطمئنی داری زن میگیری؟!

سکوت جوابم بود. همین طور به روبه رو خیره بودم که گفت:

-- خب چی میگی؟

سرم رو خاروندم و یکم نگاهش کردم. لبم رو توی دهنم جمع کردم و چشم هام رو ریز کردم.

- قبوله!

همه چیز آماده بود. یه نگاه دیگه به خودم توی آینه انداختم. یه پیراهن قرمز که بلندیش یه وجب بالای زانو هام بود، پوشیده بودم. کمرش فوق العاده تنگ

بود و آستین هاش سه ربع بود. جلوی سینه ش یه نوار مشکی دوخته شده بود که حسابی خوشگلش کرده بود.

سپورت مشکی ضخیم و کفشای پاشنه بلند قرمز با مانتوی قرمز هم خونی داشت. خوب بود که مانتوم بلند بود و تا مچ پاهام رو پوشش می داد ولی

اگه نمی گرفتمش روی هوا بود!

یه شال حریر مشکی هم سرم کردم. موهام رو هم یه ساعت اتو کشیده بودم و لخت شده بود. یه طرف صورتم ریخته بودم و به مژه های بلندم ریمل زده

بودم. دیگه امشب خودم رو کشته بودم. از رژ لب زرشکیم معلوم بود! تنها مشکل صورت من همین لب های کوچیک و باریک بودن! باید اینقدر رژ رو بالاتر

میزدم تا یکم حالت بگیره.

به زیر گردن و مچ دست هام عطر زدم و از خونه رفتم بیرون.

همه‌ی این کارها بخاطر این بود که با کم آدمی طرف نبودیم!

با اینکه ساعت سه بعد از ظهر بود ولی هوا سرد بود. بهار به دیوونگیش معروفه دیگه. یه

دفعه سرد میشه، یه دفعه گرم میشه، یه دفعه هم بارون میادا!

توی حیاط که رسیدم، نیازی به گشتن نداشتم. می تونستم بینممش.

پشتش به من بود. با یه ژست خاصی به ماشینش تکیه داده بود و منتظر من بود. توی اون

کت شلوار نوک مدادی خیلی خوب شده بود.

وقتی صدای برخورد پاشنه کفش هام رو با سنگ های کف حیاط شنید، برگشت به سمتم.

نگاهش روی صورتم چرخید و بدون حتی پلک زدن حرکت کرد و رسید به پام. دوباره

همون مسیر رو اومد بالا و خیره شد به صورتم. نگاه نافذش داشت

ذوبم می کرد. برای اولین بار از حضورش خجالت کشیدم.

رو کرد به طرف در پارکینگ و گفت:

-- بریم؟

- بریم.

به سمت ماشین رفتم و در رو باز کردم. دسته گل رزهای قرمز و سفید رو از امیر گرفتم.

خم شدم و روی جعبه شیرینی روی صندلی عقب گذاشتم.

حرکت کردیم سمت آدرسی که صبح بهش داده بودم. شخص مورد نظر ما روشنگر کیانفر بود. یکی از همکلاسی های دانشگاهم. مدتی بود که ندیده

بودمش.

دیروز زنگ زدم بهش و قرار خواستگاری گذاشتم. نمی دونم این همه عجله امیر از زن گرفتن چی بود؟

تازه سه روز از چهلم باباش گذشته بود! یه جای این قضیه می لنگه!

با ترمز ماشین از فکر خارج شدم. کمربندم رو باز کردم و دسته گل رو برداشتم. از ماشین پیاده شدم و هم زمان نگاهی به عرض کوچهی خلوت کردم.

دقیقا روبه روی ساختمونشون بودیم. از قیافه خونهشون معلوم بود چقدر پولدارن.

اون موقع هم توی دانشگاه میشد متوجه شد که روشنگر از یه خانواده اصیله..

وضع مالیشون از امیر اینا بیشتر نبود؛ کمتر هم نبود! شونه به شونه هم وارد ساختمون شدیم.

امیر در آسانسور رو باز کرد و منم سریع رفتم داخل. همین که درش بسته شد اون موسیقی شیطانی پخش شد. یه لحظه از اینکه با امیر توی آسانسور

تنهام ترسیدم. با وجود اینکه حتی نگاهم نمی کرد!

بالاخره رسید به طبقه مورد نظر و متوقف شد.

سریع رو به امیر گفتم:

- بده من اون شیرینی رو..

بعد سریع جعبه رو از دستش گرفتم و دسته گل رو دادم بغلش. با کلافگی پوفی کرد و گفت:

-- حالا چه فرقی داره!؟

در آسانسور رو باز کردم و گفتم:

- فرقی اینه که تو باید گل رو بدی به عروس، نه من!

در آپارتمانشون باز بود. صدای تق تق پاشنه های کفشم همراه شد با ظاهر شدن یه زن مسن توی چهارچوب در.

حسابی چاق بود و کت و دامن طلایی تنگش سعی داشت کمی لاغر نشونش بده. تشخیص دادم مادرشه. تا چشمش به من افتاد سلام و احوال پرسى رو

شروع کرد.

نزدیکتر رفتم که محکم بغلم کرد و گفت:

-- سلام خانوم خسروی. خوب هستین؟

به به! نور الا نور شد! خانوم خسروی از کجاش درآورد؟! خدا کنه ضایع نشه چون مطمئنم روشنک فامیلی من رو یادشه!

به سردی لبخند زدم و رفتم سمت روشنک. پیراهن نقره ای رنگ کوتاه پوشیده بود و جوراب شلواری مشکی. مثل همیشه ساده و شیک. موهای کوتاهش

رو ریخته بود اطرافش و آرایشش خیلی کم رنگ بود. با اون چشمای عسلی رنگش حسابی خواستنی شده بود.

بغلش کردم و روهوا باهاش روبوسی کردم. با پدرش هم سلام و احوالپرسی کردم. بعد از من امیر اومد تو. با پدر روشنک دست داد و به مادرش هم

سرسری سلام کرد. بعد اومد نزدیک تر و گل رو به سردی گرفت به طرف روشنک؛ زهی! این دیگه آخر ابراز احساسات بود! تو دیگه کی هستی!

به سمت سالن پذیرایی بزرگشون رفتیم. خونه شون خیلی شیک بود. دلم می خواست فضولی کنم اما این خصوصیت من با سکوت و خشکی امر سازگار نبود.

مانتوم رو در آوردم و قبل این که به خودم پیام، خدمتکار سریع گرفت و رفت.

نشستم روی مبل سلطنتی تکی یه گوشه و پا روی پا انداختم. امیر هم روی مبل کناری من نشست. پدر روشنک روبه روی ما روی کاناپه نشست و خانم کیانفر و روشنک هم بعد از چند دقیقه به جمع ما ملحق شدن.

خدمتکار ها پذیرایی می کردن ولی من بخاطر استرس جو حاکم بین ما و اون ها، چیزی از گلویم پایین نمی رفت.

نسبت من دقیقا با امیر چی بود؟ چرا به شکوفه نگفت بیاد؟

فوقش می گفتم دختر خاله شم! استرس روشنگ هم کمی از من نداشت!

دائماً دست هاش رو مشت می کرد و با دستمال عرق صورتش رو خشک می کرد. لرزش خفیف بدنش رو هرکسی می تونست حس کنه.

دقیقه حرف های خاله زنگی، پدرش گفت بره چایی بیاره.

بعد از چند دقیقه روشنگ اومد توی پذیرایی. حالت هاش همه رو متعجب می کرد؛ دستش میلرزید و فنجون ها توی سینی تکون میخوردن و سر و صدا

به پا می کردن. من سعی کردم خودم رو نرمال نشون بدم چون از قبل هم می دونستم روشنگ خجالتیه.

اگه یکم ضعف نشون میدادم امیر می گفت این دختر رو تو بهم معرفی کردی. حالا انگار چقدر هم براش اهمیت داشت!

اول رفت سمت پدر مادرش و تعارف کرد و بعد اومد سمت ما و خم شد و سینی رو گرفت جلوی امیر. از خجالت آب شدم وقتی امیر حتی نگاهش هم

نکرد! می دونستم این بی توجهی بخاطر کشف حجاب روشنگ نیست! خانواده ی خودش هم امامزاده نبودن!

هرکسی نمی دونست من دیگه خیلی خوب می دونستم چه انتظاری برای تموم شدن این مجلس می کشه! انگار به زور اومده خواستگاری! صدای ظریف روشنک هنوز هم مثل سابق بود:

-- بفرمائید..

با حرف امیر کم مونده بود شاخ روی سرم سبز شه:

-- میل ندارم..

چشمهام رو گرد کردم. می خواستم انگشتم رو بکنم تو چشم امیر. حتی به منی که انواع اشکال هندسی رو با حرکاتم رسم می کردم توجه نمی کرد. پس به طور نامحسوس با پاشنه کفشم کوبیدم به پاش. وقتی نگاهم کرد زیر لب طوری که روشنک نفهمه لب زدم:

- خونه ی خاله که نیومدی! بردار!

همون طور سرد و جدی بدون اینکه کوچک ترین نگاهی به روشنک بندازه یکی از فنجون ها رو برداشت و روی میز کنار دستش گذاشت. غیظش رو می شد فهمید. از محکم گذاشتن فنجون و تولید یه صدای ناهنجار! روشنک سینی رو گرفت مقابل من. لبخند مصنوعی زدم و چایم رو برداشتم.

عقب گرد کرد و سینی حاوی یدونه چای رو گذاشت روی میز و نشست سر جاش. سرش رو انداخت پایین و با ناخن هاش سرگرم شد.

واقعا چقدر این دوتا به هم میومدن. هیچ کدوم به هم نگاه نمی کردن!

بالاخره پدرش رفت سر اصل مطلب:

-- خب، امیر آقا از خودت بگو. چند سالته پسرم؟

-- بیست و هفت..

حس کردم پدر روشنگر از این خلاصه حرف زدن امیر خوشش نیومد. خب باید چی می گفت؟ سنش رو گفت دیگه!

-- چی خوندی؟ رشتهت تو دانشگاه چی بوده؟ مدرکت چیه؟

-- لیسانس عمران دارم. فوق لیسانس نقشه کشی معماریم رو دو سال پیش گرفتم.

دهن پدر روشنگر باز مونده بود. تحسین برانگیز به امیر نگاه کرد و گفت:

-- سنت کمه، چطوری دوتا مدرک رو با هم گرفتی؟

امیر دکمه‌ی بالای پیراهنش رو باز کرد و کلافه نفس عمیقی کشید.

-- همزمان نگرفتم. لیسانس نقشه کشیم رو ایران گرفتم، فوقم رو کانادا. همون موقع که

برای فوق لیسانس درس میخوندم، عمران هم توی کانادا ادامه

دادم. دوسال پیش درسم تموم شد.

-- پس تحصیل خارج از کشور خیلی آسونه.

-- به این آسونی هم نبود. من درسم رو فشرده خوندم.

لحنش خیلی جدی و تند شد. حس کردم از حرفی که پدر روشنگ زد عصبانی شد. با سوال آقای کیانفر، حتی جرات نداشتم به امید نگاه کنم!

-- خب، شما کار هم می کنی؟

نزدیک بود بزنم زیر خنده! اگه می خندیدم امیر قید خواستگاری رو میزد و با چاقو میوه خوری من رو به قتل می رسوند!

آخه مردک آدم با این پرستیج بهش میخوره بیکار باشه؟! نگاهم به قیافه برزخی امیر که افتاد فهمیدم الانه که پدر روشنگ رو مورد ناسزا قرار بده! قبل از اینکه فرصت کنه چیزی بگه من سریع خودم رو انداختم وسط و گفتم:

- شوخی میفرمائید جناب کیانفر، ایشون کارآفرین هستن...

خودم از حرفی که زدم خندهم گرفت. کارآفرین! خب لغت دیگه ای به ذهنم نرسید.

چی می گفتم؟ می گفتم یه عده زیر دستش جون میکنن که همهش سرشون داد می کشه؟! یکیشون خود من بدبخت!

سکوت حکم فرما بین ما رو خانم کیانفر شکست و با چشم هایی که برق میزدن رو کرد به همسرش.

-- فکر کنم بهتره دو تا جوون برن با هم یکم صحبت کنن.

بعد از تایید حرفش توسط آقای کیانفر، روشنگر بلند شد و با قدم های شمرده رفت به سمت اتاقش و امیر هم چیزی شبیه « با لجازه » زمزمه کرد و

پشت سر روشنگر راه افتاد.

رفتن اونا همانا و شروع شدن سوال های مادر روشنگر همانا!

-- خب، یلدا جون نگفتی...چرا ادامه تحصیل ندادی؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم.

- پدرم فوت شدن. یک ترم عقب افتادم.

-- یعنی کلا ول کردی درس رو؟

- من مشغول هستم خانوم کیانفر. فکر نمی کنم دیگه نیازی به درس خوندم باشه. ولی شاید بعدا ادامه بدم.

چه دروغ بزرگی! من دیگه کی حوصله درس خوندم داشتم؟!

-- کجا کار می کنی دخترم؟

- توی شرکت امیر اینا.

یه دفعه نگاهش یه جورى شد. به شوهرش چشم دوخت و گفت:

-- یلدا جون، نگفتی چه نسبتی با امیر آقا داری؟

حالا چه دروغی برای گفتن داشتیم؟ آگه اینا با هم ازدواج می کردن بالاخره می فهیدن من دخترخاله امیر نیستم.

بگم دوستشتم؟ نه! اصلا میگم دوست خواهرشم! میگن پس چرا خواهرش نیومده؟ تو چیکاره ای؟! اه!

خدا لعنت کنه امیر! همه ش تقصیر توئه! هنوز داشتیم من و من می کردم که یه دفعه در اتاق روشنگ به ضرب باز شد. روشنگ دوید بیرون و درحالی که گریه می کرد به سمت مادرش رفت و خودش رو توی بغلش جا کرد.

با چشم های چهارتا شده به امیر اشاره کردم چی شد؟

یه دفعه خیلی جدی و دستوری مثل زمان هایی که تو شرکت هستیم، بهم غرید:

-- بلند شو بریم یلدا!

«امیر»

از در خونه که اومدیم بیرون همین جور داشت یه ریز بهم فحش میداد. در ماشین رو باز کردم و سوار شدم.

اونم سوار شد. با اون صدای جیغ شدهش شروع کرد به غرغر کردن.

-- چی بهش گفتی که اونجوری داشت گریه می کرد؟!

- من حرفام رو زدم. گریه کردنش به خودش مربوطه...

-- آخه من این زبون دراز تو رو می شناسم. حتما نیشش زد! بهت میگم چی بهش گفتی؟

ماشین رو روشن کردم و دنده عقب از جا پارک خارج شدم. اون داد و هوار می کرد و من لحنم کاملا عادی بود.

-- فقط بهش گفتم ما به درد هم نمی خوریم. چون تو خیلی خجالتی هستی و هیچ سرنوشت روشنی انتظارت رو نمیکشه.

لبش رو گزید و دستش رو گذاشت روی پیشونیش. صدایش آرام تر شده بود.

-- وای... وای... امیر تو چیکار کردی؟ روشنک دوست صمیمی من بود! آبروی منو بردی!

دوباره صدایش اوج گرفت. دیگه داشتم کر می شدم:

-- برای چی بهش گفتم خجالتی؟ هان؟ الان تو که خدای اعتماد به نفسی و اینقدر پرویی کجای دنیا رو گرفتی که اون خجالتی نتونه؟ همه که مثل تو

اینقدر پرو نمیشن!

دیگه کنترل رو از دست دادم و با همون لحن آرام اما محکم گفتم:

- خفه شو یلدا!

یه لحظه صدایش قطع شد و مات نگاهم کرد. بعد رو کرد به طرف شیشه و گفت:

-- من دیگه هیچ کمکی به تو نمی کنم! اگه دفعه بعدم بخوای اینجوری آبروم رو ببری روی کمک من اصلا حساب نکن!

- مگه دست خودته؟ مثل اینکه خیلی هوس کردی یه بار دیگه یه دیدار با جناب مالکی داشته باشی، آره؟ میخوای اصلا خودم بهش زنگ بزنم بگم یلدا

مشتاق دیدارته!

دندون قروچه کرد و گفت:

-- خیلی بیشعوری امیر!

نتونستم خودم رو کنترل کنم و خندیدم. نمیدونم چرا حرص دادنش اینقدر برام لذتبخش بود! دوست داشتم اذیتش کنم و یکم زجر بکشم تا بفهمه نباید

با من دریافته!

جلوی در خونه هنوز ترمز نکرده بودم که در ماشین رو باز کرد و پرید بیرون.

با تعجب به این صحنه‌ی حماقت بارش نگاه کردم و خطاب بهش غریدم:

- بری زیر چرخ ماشین من جمعت نمی کنما!

دوید به سمت خونه‌ی خودش. ما رو ببین باید از چه کسای کمک بگیریم! همه‌ش تقصیر باباست! ولی من نباید ضعف نشون بدم چون بالاخره یه نفر پیدا

میشه که این وسط قربانی ماجرا بشه!

توی حیاط نشسته بودم و کتاب می خوندم. جدیداً بعضی از برنامه ریزی هام بهم خورده بود. مثلاً زمان مطالعه زیاد شده بود چون اصلاً تمرکز نداشتم!

وقتی به پایین صفحه می رسیدم متوجه می شدم هیچی از اون صفحه نفهمیدم! چون اصلاً فکر اونجا نبود....

همین طور حواسم به کار خودم بود که متوجه شدم یلدا داره میاد به سمتم. صندلی مقابلم رو کشید سمت خودش و نشست روش. قیافهش یه طوری بود

که میشد فهمید چقدر از دستم عصبانیه. با این حال ترس از حسام باعث میشد هرکاری بکنه!

لپ تاپش رو چرخوند به طرف من. وقتی دید حواسم نیست گفت:

-- هوی! جناب خسروی اینجا رو یه نگاه بنداز..

بهش نگاه کردم. منظورش صفحه ی لپ تاپش بود که عکس یه دختر رو به نمایش گذاشته بود.

بی حوصله گفتم:

- خب؟

-- خب که خب! این خانوم شخص مورد نظر هستن. لطفاً خوب نگاهش کن.

این بار توی صورت دختره دقیق تر شدم. یه دختر تقریباً بیست و چهار-پنج ساله، سفید رو با چشمای طوسی بود. ظاهرش اصلاً برام اهمیتی نداشت.

دخترهای زیبا تر از اون هم دیده بودم. چیزی که برای من مهم بود باطنش بود. من دنبال کسی می گشتم که زیاد به این بازی پوچ دل نبندد.

نگاهم رو بالا کشیدم و اینبار دوختم به چشم های قهوه‌ای رنگ یلدا.

- خب؟

صندلیش رو یکم کشید سمت میز. دست هاش رو گذاشت روی میز و گفت:

— اسمش سحره. بیست و پنج سالشه و لیسانس هنر داره. قیافه‌ش هم همینی بود که دیدی!

- میشناسیش؟

در لپ تاپ رو بست و یه تای ابروش رو داد بالا.

-- من نه، ولی دوست شیماست. اونطور که گفت یه خانواده حسابی محترم داره. خودشم با وقار و متینه. ظاهرشم که حرف نداره.

یه نگاه تمسخر آمیز به من انداخت و لب زد:

-- البته اگه این چیزا برای شما اهمیت داشته باشه!

بلند شد و چشم هاش رو بست و بازدمش رو با حرص بیرون داد. همین طور که میرفت یه سمت حیاط پشتی گفت:

-- برای فردا بعد از ظهر قرار خواستگاری گذاشتم. آماده باش!

هر دو سوار ماشین شدیم. این یلدا هم هر روز مثل مار قیافه عوض می کرد! تا نشست سریع آفتاب گیر رو داد پایین و توی آینه مشغول برانداز کردن خودش شد.

زیر لب یه چیزایی ورور میکرد. انگار داشت به خودش غر میزد. از توی کیفش یه چیزی درآورد و شروع کرد به ور رفتن باچشم هاش.

زیر چشمی که نگاهش کردم دیدم داره ریمل میزنه. پنج دقیقه از مسیر گذشته بود و این هنوز داشت مژه هاش رو دست کاری می کرد.

خندیدم و گفتم:

- بسه بابا. الان چشمت میفته اینقدر که سنگین شده!

به کارش ادامه داد و غر زد:

-- لطفا تو کاری که به تو مربوط نمیشه دخالت نکن!

واقعا کارهاش خنده دار بود. وقتی رسیدیم جلوی خونه، زود تر از من از ماشین پیاده شد.

گل و شیرینی رو برداشتم و رفتیم سمت در وردی خونه. یلدا

زنگ رو زد و منتظر شدیم تا در رو باز کنن.

در با تیکی باز شد و رفتیم داخل حیاط. یلدا با غیظ جعبه شیرینی رو از دست من در آورد و زیر لب غرید:

-- چند صد بار باید این چیزا رو تذکر بدم؟!!

یه ساختمون دوطبقه. ولی حسابی بزرگ بود. یه زن جلوی در ایستاده بود و همین که پای یلدا که به پله ی آخر رسید، اومد سمتون.

خیلی گرم برخورد کرد و ما رو به سمت داخل هدایت کرد. رفتیم تو. چون می دونستم پدرش گالری فرش داشته زیاد تعجب نکردم از اینکه سرتاسر

خونه‌شون تابلو فرش به در و دیوار نصب بود.

روی یه مبل تک نفره نشستیم و با پام روی سرامیک ها ضرب گرفتیم. جو خیلی سنگین بود.

دختره هنوز نیومده بود و مادرش مقابل ما نشسته بود. دیگه کم کم داشتم شک می کردم. سرم رو یه طرف یلدا چرخوندم تا چیزی بهش بگم که نگاهم

ثابت موند. یه پیرهن صدفی تا بالای زانو هاش پوشیده بود و بار اول بود که میدیدم بخش زیادی از موهای موج دارش از روسریش بیرون ریخته. شاید

چون سحر و مادرش تنها زندگی می کردن زیاد توی حجابش سخت نگرفته بود.

چرا اینقدر لاغر بود؟ خیلی هم کوچولو بود! لفظی که اون روز براش استفاده کردم خیلی براش مناسب بود! خانوم کوچولو!

فکر کنم از کلاس چهارم دبستان به بعد دیگه رشد نکرده بود!

چند دقیقه که گذشت سحر هم اومد. از همون اول نگاه های خیرهش رو حس می کردم.

یلدا داشت درمورد سن و شغل و شرایط و این جور چیزا حرف میزد. چقدر از اینکه هر بار

این حرفا رو تکرار کنم بدم میومد. هیچ انگیزه‌ای هم نداشتم

چون از اول تا آخر این مسیر فقط بدبختی بود!

از طرفی حرف های تکراری یلدا، از طرفی هم نگاه های خیره ی سحر داشت حالم رو به

هم میزد. دلم می خواست بزخم تو دهنش. هرچقدر من نسبت به

نگاه کردن بهش بی میل بودم، در عوض اون خوب داشت چشم چرونی می کرد!

همین که مادرش گفت برید باهم حرف بزنید، سحر مثل فنر از جا کنده شد و راه افتاد

سمت اتاقش.

منم پشت سرش رفتم. خودش اول رفت تو و منم بعد از اون وارد اتاقش شدم و در رو

کاملا باز کردم. نمی خواستم این در بسته بشه.

اون نشست لبه تختش و منم صندلی میز کامپیوترش رو گذاشتم جلوی خودم و نشستم

روش. توی اون لحظه فکرم همه جا بود جز موقعیتی که توش

بودم! با صدای سحر به خودم اومدم:

-- خب... نمیخواید حرفی بزنید؟

- چی باید بگم؟

-- هرچی از همسر آینده تون انتظار دارید.

لب هام رو توی دهنم جمع کردم تا صدای کلافگیم رو از نفس هام نفهمه! خیره به عروسک خرس قرمز رنگی که گوشه‌ی تختش قرار داشت گفتم:

- شما بگید...چه انتظاری دارید؟

-- من از شما هیچ انتظاری ندارم. همین که صادق باشید برای من خیلی ارزش داره...

توی دلم به این همه امید واریش خندیدم. دختره ی پرو! از کجا اینقدر مطمئنی من همسر آینده تو ام که میگی من از شما هیچ انتظاری ندارم!؟

سکوت من رو سعی می کرد با حرف های خودش پر کنه. از حرفاش متوجه می شدم که خیلی سریش تشریف داره. این یعنی زنگ خطر! دوروز دیگه

بهش بگم برو رد کارت ممکنه برام دردسر ساز بشه. من دنبال آدمی می گشتم که مثل من باشه. شرایطش حکم ازدواج رو صادر کرده باشه نه اینکه دنبال

عشق و عاشقی اینجور مزخرفات باشه!

دنبال کسی نبودم که سریع دل ببنده و دیگه ولم نکنه.

اما اینجور که بوش میومد سحر اون آدم مورد نظر نبود! وقتی از همین اول اینقدر شیفته برخورد میکنه، یعنی قصدش قصده! باید یه طوری این

خواستگاری رو هم می پیچوندم!

دنبال یه راه برای دور زدنش بودم..

-- نگفتید شروط شما چیه..

نگاهش کردم. همین که برای اولین بار نگاهم به چهرهش افتاد راه پیچوندنش رو پیدا کردم!

اون روز که یلدا عکسش رو بهم نشون داد چشم هاش طوسی بودن. اما حالا چشماش قهوه ای بودن! سریع از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- شما که دنبال یه آدم صادق می گردید چرا خودتون راستگو نیستید؟

اونم بلند شد. گیج به من نگاه کرد و گفت:

-- من منظور شما رو متوجه نمیشم..

- منظور من کاملا روشنه خانوم! شما توی عکس چشمتون یه رنگ دیگه بود. شما منو فریب دادین!

من و من کنان گفتم:

-- خب...خب... مشکل شما رنگ چشمای منه!؟

رفتم سمت در و صدام رو بردم بالا:

- نه. مشکل من دروغگو بودن شماست! شما منو گول زدیم! با حقه به اینجا کشوندین!

بخاطر باز بودن در اتاق، صدای بلندم باعث شده بود یلدا و خانم سعادت هراسون به سمت اتاق بیان.

همچنان داشت مات نگاهم می کرد که از اتاق زدم بیرون. خودم از چرت و پرت هایی که تحویلش داده بودم متعجب بودم ولی چاره ای نداشتم. باید یه

طوری خودم رو نجات میدادم!

«یلدا»

از خونه که اومدیم بیرون بی حرف رفتم و نشستم توی ماشین. حوصله هیچ حرفی رو نداشتم. این رو می دونستم که دیگه امکان نداره به امیر کمک کنم.

اون هم سوار شد. یه نگاه به من انداخت و سری تگون داد. خودش فهمید این آرامش قبل طوفانه! شاید بود، شاید نبود!

واقعا دیگه نمی کشیدم. نمیدونم قصدش از اینکه داشت اینجوری موش میدووند چی بود؟ این که هم‌هش یادآوری می کرد یک ماه بیشتر وقت نداره! چرا

نمیداشت قائله ختم به خیر بشه؟

وقتی ترمز کرد تازه متوجه شدم رسیدیم. نگاهی به اطراف انداختم که اصلا برام آشنا نبود. جلوی یه رستوران بودیم. با تعجب رو به امیر گفتم:

- چرا نرفتیم خونه؟

ماشین رو خاموش کرد و گفت:

-- یه نگاه به ساعت بنداز، سه و نیمه! فکر نکنم تو هم ناهار خورده باشی! پیاده شو.

با کلافگی گفتم:

- من باید شرکت باشم. کلی کار دارم نمیتونم الان..

اومد وسط حرفم و با صدایی تقریبا شبیه داد گفت:

-- رئیس اون خراب شده منم! خودم میدونم کی باید بری و بیای! من باید بهت بگم
چیکار بکنی!

دستش رو توی موهای کشید و آرام تر ادامه داد:

-- الان هم پیاده میشی!

بدون حرف سریع پیاده شدم. جرات نداشتم با این گند اخلاق حرف بزنم. میدونستم میزنه
تو برجکم!

باید یه طوری خودم رو با این اخلاق سگیش عادت می دادم. نمیدونم چرا نمی تونستم
حرف های زورخ رو هضم کنم!

همراه هم وارد رستوران شدیم.

جای خیلی شیکی بود ولی من تا حالا نیومده بودم. رفت سمت یکی از میزها که کنار
شمینه‌ی تزئینی بود. من هم رفتم همون جا و هردو بدون حرف

نشستیم. مشغول نگاه کردن اطراف بودم که پیشخدمت اومد و سفارش گرفت.

بعد از رفتن اون امیر بلند شد رفت دستشویی تا دست هاش رو بشوره.

من هم همین طور با دستمال فانتزی که روی میز بود ور می رفتم و توی افکار خودم غوطه می خوردم.

اینکه دلیل این تلاش های امیر برای زن گرفتن چیه؟ دلیل اینکه همه رو رد میکنه با وجود اینکه خودش پافشاری می کنه برای رفتن به خواستگاری...

به هیچ نتیجه ای نمیرسیدم. مگه اینکه به خودم جرأت می دادم و ازش می پرسیدم. فکر کنم دیگه حق این رو داشتم که ازش یه سری چیزها رو بپرسم.

وقتی ازم کمک می خواد، وقتی بدون اینکه ازش بپرسم چرا و به چه علت، دارم بهش کمک می کنم، این حقه منه که بدونم.

اگه عاقبت کارهای امیر چیزی جز تباهی نباشه، من باید بدونم تا بیشتر از این توی این تباهی دست نداشته باشم.

البته همیشه همین جوری قضاوت کرد، شاید واقعا قصدش خوشبخت کردن یه دختر بود!

البته با این آدمی که من می دیدم، با این اخلاق گند، با این خصوصیات عمراً کسی خوشبخت بشه! توی فکر خودم بودم که صدای اس ام اس گوشیم بلند

شد.

امیر هم از دستشویی اومده بود بیرون و داشت میومد سمت میز.

گوشیم رو برداشتم چشمم رو دوختم به پیامک.

" فکر کردی از دست من خلاص شدی خانوم کوچولو؟ عزیزم تو اول و آخر مال خودمی.
حالا هرچقدر میخوای تلاش کن.."

صفحه موبایلم رو خاموش کردم و گذاشتمش توی کیفم. دستم رو گذاشتم جلوی صورتم
تا چیزی رو نبینم. همه تنم یخ زده بود. وقتی با یه پیام می

تونست اینقدر منو بترسونه، وای به وقتی که خود نحسش رو می دیدم! امیر داشت حرف
میزد ولی من چیزی متوجه نمی شدم. داغی دستش باعث شد از

هپروت بیرون بیام. نک انگشت هام رو گرفت و دستم رو از مقابل صورتم پایین آورد. با
اخم های درهم پرسید:

-- کی بود؟

یعنی اونم متوجه شد که بخاطر اون پیام این شکلی شدم؟

زیرلب گفتم:

- حسام.

درحالی که به ساعتش نگاه می کرد آهسته زمزمه کرد:

-- نگرانیت بی دلیله..

واسه اطمینان دادن به من به همین چند کلمه کافی بود! چون امیر خیلی قوی بود. حداقل این یه من یکی ثابت شده بود. اگر امیر می گفت نگرانی بی دلیله، قطعاً بی دلیل بود.

شاید همین حرف یکم از استرسم کم کرد ولی قسم می خورم هیچی از غذایی که خوردم نفهمیدم.

با اینکه به خودم قول دادم دیگه کمکش نکنم ولی بازم داشتم کمکش می کردم! خاک تو سر بی ارادهم!

تقصیر من نبود. شاید اگه حسام وجود نداشت منم مجبور نبودم عروسک کوچکی امیر بشم! در رو باز کردم و پیاده شدم. حتی نمی توانستم لبخند بزنم. خیلی لا جون شده بودم. خسته بودم از این بازی دنباله دار.

تا الان هزار بار به امیر یادآوری کرده بودم که از آشناهامه و حق نداره باهش بد حرف بزنه. بهش گفته بودم اگه آبروم رو ببره هرچی دیده از چشم خودش دیده!

در که باز شد سریع از پله ها رفتم بالا. نمی خواستم با امیر هم کلام شم اما اسمش رو یادم رفته بود. سر جام ایستادم. دستم رو گرفتم به پیشونیم و چشم هام رو محکم بستم تا تمرکز کنم و اسم کوفتیش یادم بیاد.

قاطی کرده بودم. صدای امیر رو از پشت سرم شنیدم.

-- خوبی؟

سرم رو تکون دادم و با بی حوصلگی گفتم:

- اسمش رو یادم رفته. این دختره چی بود اسمش؟

-- مشتاق...

عصبی نگاهش کردم و گفتم:

- خیلی زحمت کشیدی! اسم کوچیکش رو میگم باهوش!

-- رکسانا.

جعبه‌ی شیرینیم رو توی دستم جا‌جا کردم تا فرصت کنم شالم رو کمی جلو تر بکشم.

- آهان، باشه. بریم خیلی معطل کردیم..

راه افتادیم سمت در که یه دفعه رکسانا اومد بیرون. خیلی تعجب کردم، چقدر هول‌ه!

خودش اومد استقبال از مهمون‌ها؟!

سلام و احوال‌پرسی کرد و دعوتمون کرد بریم تو. با اطلاعاتی که درموردش داشتم می

دونستم تنها زندگی میکنه، یعنی تنهای تنها هم نه، با خواهرش

خونه مجردی دارن. از اون آزادی‌خواهایی هستن که نمی‌تونن توی خونه پدر و مادر

بمونن.

نشستم و آرنجم رو گذاشتم روی دسته ی مبل و سرم رو تکیه دادم به دستم. رکسانا مقابل من نشست و من خیره بودم به صورت ساختگیش. یعنی هیچی از خودش نداشت.

درعوض نمیشد گفت زشته. برعکس؛ خیلی هم خوشگل و لوند بود. از اون موقع ها که می دیدمش خیلی تغییر نکرده بود. یادمه قبل از اینکه من مشغول بشم توی شرکت بابا کار میکرد، منشی بود. اون موقع بعضی اوقات که می رفتم بابا رو ببینم توی شرکت می دیدمش. اما چهارسال بود که قیاسی منشی شده بود.

وقتی یادم افتاد چقدر مغرور بود پیش خودم گفتم این برای امیر ساخته شده! بیست و شیش سالشه و چندین ساله که مستقل زندگی می کنه. میگن پول زیاد آدم رو هوایی میکنه همینه!

یک ثانیه هم لبخند از لب هاش محو نمیشد. خواهرش هم روبه روی امیر نشسته بود و با ذوق نگاهش می کرد. خواهرش چیزی حدود سی و دو سه سالش بود. پیر تر از رکسانا میزد ولی عین خواهرش جذاب بود. چند دقیقه بعد بلند شد و رفت توی آشپزخونه و با فاصله ی کوتاهی از زمان رفتنش، با فنجون های نسکافه بیرون اومد. یکم تعجب کردم.

رو به رکسانا گفتم:

- هنوزم کار می کنی رکسانا جون؟

لبش رو با زبون تر کرد و گفت:

-- نه دیگه. البته الان چون مرسانا هست سرم گرمه. ولی وقتی با امیر آقا ازدواج کنه من تنها میشم. مجبورم بازم برگردم سر کار....

یه لحظه گیج شدم. فکر کردم اشتباه اسم هاشون رو صدا زدم ولی نه! جمله ش رو تو ذهنم حلای کردم، مرسانا با امیر؟ مگه ما واسه خواستگاری رکسانا نیومده بودیم؟

نگاهم رو دوختم به امیر و دیدم اونم زیر چشمی متعجب به من نگاه میکنه. توی ذهنمون داشتیم باهم حرف می زدیم. از چشم های امیر خوندم که داره میگه اینجا چه خبره؟ دستم رو مشت کردم و یکی از انگشت هام رو باز کنار پام قرار دادم. آرام لب زدم:

- یه دقیقه صبر کن ببینم.

رو به رکسانا گفتم:

- رکسانا جون. عزیزم، من یلدا هستم. همون که دیروز باهاتون قرار خواستگاری گذاشت...
یکم نگاهم کرد و بعد با تعجب گفت:

-- یادمه! عزیزم مگه چند تا یلدا توی شرکت ایران مهر بود؟ مشخصات رو که گفתי شناختم دیگه!

دستم رو روی دهنم کشیدم. به به! چقدر خنگن اینا! حالا چطوری بگم نیومدیم خواستگاری خواهرت؟! با من و من گفتم:

- عزیزم... فکر کنم یه اشتباهی شده. ما اومده بودیم خواستگاری خودت... نگاهش رو به خواهرش دوخت.

-- یعنی خواستگاری خواهرم نیومدین؟

چه خری تشریف داره این! عصبی پوست لبم رو می جویدم.

- عزیزم امیر همه ش بیست و هفت سالشه..

یه دفعه خواهرش بلند شد و درحالی که اشک توی چشم هاش حلقه زده بود و مستقیما به امیر نگاه می کرد گفت:

-- یعنی من پیرم؟

بعد از این حرف سریع دوید به سمت در یکی از اتاق ها و در با صدای وحشتناکی بسته شد! تمام حواسم جمع مرسانا شده بود که با داد رکسانا سه متر

پریدم بالا.

-- شما به چه حقی با خواهر من اینطوری حرف می زنین؟

بلند شده بود و ایستاده بود روبه روی منو امیر. دست هاش رو به کمرش گرفته بود و طوری به ما نگاه می کرد که انگار ارث بابا جونش رو خوردیم! امیر هم از جا بلند شد. ترسیدم دعوا بشه برای همین من هم سریع از جا کنده شدم و آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم هرچی ملایمت توی وجودم دارم، توی صدام بریزم.

- عزیزم ما قصد توهین به خواهرتون رو نداشتیم، فقط.

اومد وسط حرفم و شروع به جیغ و داد کرد.

-- اصلا شما به چه حقی اومدین خواستگاری من؟

امیر خواست حرفی بزنه که من سریع برای جلوگیری از آبرو ریزی گفتم:

- امیر لطفا..

امیر سکوت کرد. این سکوت شد جرات برای رکسانا تا پرو تر بشه.

-- چه حرفی دارین برای زدن؟ شماها در حد من نیستین که بیاین خواستگاریم. چی پیش خودتون فکر کردین؟

هر بار که می خواستم چیزی بگم منصرف می شدم. نگاهم به دستای مشت شده ی امیر بود که هر لحظه داشت بیشتر فشرده میشد. صورتش سرخ شده بود و با چشمای غضبناک به رکسانا خیره بود.

می دونستم دلیل سکوتش فقط حرفیه که من زدم. حتی دلیل موندش فقط همین بود و بس که نمی خواست آبروی من بره. بهش گفته بودم حق نداره با این دختره بد حرف بزنه. اما دلم براش سوخت. رکسانا حق نداشت باهاش اینجوری برخورد کنه. مگه ما چی گفتیم؟

-- پسره ی احمق تو حتی در حد خواهرمم نیستی!

دیگه نتونستم تحمل کنم. هرچی سکوت کردم بس بود. من حرف زدم نه امیر! چرا داشت به اون بی احترامی می کرد؟

جوش آوردم و دوباره چاله میدونی شدم. صدام رو انداختم پس کلمه‌م و مثل خودش شروع کردم به جیغ جیغ کردن.

— حرف دهنتم رو بفهم دختره ی کثافت. اگه اینقدر سطح بالا بودی و اونطوری که مغز پوکت تصور میکنه؛ الان نه خودت نه خواهرت نترشیده بودین! به

چیت مینازی؟ هان؟! به قیافه ی نداشتت؟ پیش خودت چی فکر کردی؟ مگه عقلمون رو از دست دادین که خواهر پیرت رو بخوایم؟ تو خودتم مالی نیستی

چه برسه به اون پیرزن! تو باید از خداتم باشه که زنِ داداش من بشی!

چی گفتم! الان مثلا امیر برادر من بود؟! منم چه خواهر دلسوز فداکاری بودم! قیافه‌ی رکسانا دیدنی بود! با چشم های گشاد شده از تعجب و خشم، به من

خیره بود. دهنش لسته شده بود و همین برام رضایت بخش بود!

وقت فکر کردن نداشتم. رو کردم به امیر که با تعجب داشت نگاهم می کرد. انگار باورش نمیشد این حرف ها از دهن من دراومده باشه. با همون جدیت بهش گفتم:

- بیا بریم امیر!

بعد هم راه افتادم و از در خونه زدم بیرون. امیر هم پشت سر من اومد. در ماشین رو باز کردم و نشستم روی صندلیم و منتظر شدم امیر هم بیاد...

همچنان با حیرت داشت به من نگاه می کرد. هنوزم خودم رو مقصر حرف هایی که امیر شنید می دونستم. تا ماشین رو روشن کرد گفتم:

- ببخشید امیر. اگه می دونستم اینقدر پروئه هیچ وقت بهت نمی گفتم سکوت کنی.

یکم نگاهم کرد و زد زیر خنده. از اون خنده هایی که از امیر همیشه عصبی بعید بود! با ابروهای بالا پیریده گفتم:

- به چی میخندی؟

بین خنده هاش نگاهم کرد و گفت:

-- پیر زن!

اینبار نوبت من بود که منفجر بشم. با دست هام صورتم رو پوشاندم تا اشکم درنیاد. خداییش خواهرش تقصیری نداشت که من بهش گفتم پیرزن! ابرو هام

رو به هم نزدیک کردم و اخم جای خنده رو گرفت.

- هرچی گفتم حقشون بود. کله پوکا!

این اولین باری بود که مقابل یه دختر از امیر دفاع کردم. اما اینبار حق داشتم. نمی تونستم بخاطر اینکه رابطه مون باهم خوب نیست، بذارم اینطوری مورد

ناسزا قرار بگیره!

با اینکه این خواستگاری رو خودم بهم زدم ولی دلم خنک شد که جواب رکسانای پرو رو دادم!

چیزی حدود دو هفته می گذشت، بعد از اون رکسانای بیشرف سه جای دیگه هم برای خواستگاری رفتیم اما هربار امیر با یه بهونه ای روی دختره عیب

گذاشت و همه چیز رو بهم ریخت.

دیگه عادت کرده بودم که کسی رو انتخاب نکنه و خوشش نیاد. یعنی اگه خوشش میومد جای تعجب داشت! دیگه دختر کم آورده بودم. مونده بودم چه

کسی رو بهش پیشنهاد کنم.

شیما پگاه رو معرفی کرد. گفت تو مجازی باهاش آشنا شده. دختر خوبی بود و تیری بود توی تاریکی!

ما شانس‌مون رو امتحان کردیم و رفتیم خواستگاری. کلی برای امیر خط و نشون کشیدم که این آخریشه! باید قبول می کرد.

اما نمی دونم چرا انتظار داشتم که اینم مثل بقیه بهم بزنه و بگه منتفی شد! یه حس بدی نسبت به ازدواج امیر داشتم. می دونستم اگه ازدواج کنه زنش

اجازه نمیده دیگه با من کل کل کنه!

اون وقت من چجوری میتونستم حرصش رو در بیارم؟! ولی برعکس اون چیزی شد که فکر می کردم. امیر گفت که از حرفای پگاه فهمیده که زیاد مایل

نیست ازدواج کنه اما مجبوره. با این حال از امیر خوشش اومده بود و امیر هم موقعیت پگاه رو مناسب میدونست.

بازم یه چیز مشکوک جدید! پگاه گفته بود که میخواد به زور باباش ازدواج کنه و امیر قبول کرده بود. چطور ممکن بود؟ اون مورد های مناسب رو پس زد،

کسی رو انتخاب کرد که زیاد هم مایل به ازدواج با امیر نیست!

امروز برای آشنایی بیشتر اومده بودیم پارک. یعنی اون دوتا اومده بودن، ما هم آویزونشون شده بودیم!

نگاهم روی امیر و پگاه بود که روی نیمکت چوبی زیر درخت نشسته بودن و باهم حرف میزدن. خیلی دوست داشتم بدونم چی به هم میگن؟ واقعا دختره

میتونه نیش و کنایه های امیر رو تحمل کنه؟ یا نه امیر داره کلی لطافت و مهربونی به خرج میده تا این یکی هم نپره؟!

همین جور مات اونها بودم که یه دفعه یه چیزی محکم خورد به بازوم. نگاهم رو دوختم به شیما که داشت عصبانی نگاهم می کرد.

-- کجایی تو؟ سه ساعته دارم میگم انتخاب کن!

به بطری دلستر نگاه کردم که سرش به طرف من بود و تهش به سمت شاهین. از روی بطری بالا اومدم و زوم شدم توی چشم های فیروزه ایش و با بی

میلی گفتم:

- حقیقت!

بطری رو بلند کرد و کوبید توی سر خودش با غیظ گفت:

-- د ترسو ها یکیتون بگین جرأت دیگه!

لبم رو کج کردم و با سرتقی گفتم:

- ترسو عمته گوساله! جرأت!

-- ایول! دمت گرم!

بعد از این حرف سیخ نشست سر جاش و گفت:

-- اونا نشستن اونجا دارن با هم حرف میزنن. ما هم که حق نداریم دخالت کنیم! مثل خنگا نشستیم روی میز پینگ پونگ داریم جرات حقیقت بازی می کنیم! آخه کدوم خنگی سه نفری جرات حقیقت بازی می کنه؟! نگاهی به شیما انداخت و توی جاش کمی جا به جا شد.

-- حالا که این گفت جرأت، باید کاری که میگم رو انجام بدین.

شیما با تعجب گفت:

-- من دیگه چرا؟ یلدا گفت جرات!

-- نه دیگه! تو هم بیا، میخوایم بریم والیبال.

بعد از این حرف توپ والیبال رو از کنار کیفش برداشت و از روی میز پرید پایین. شیما با بی حوصلگی سرش رو کج کرد و گفت:

-- نه.

دستش رو کشیدم.

- پاشو تنبل خانوم!

هر سه راه افتادیم سمت تور والیبالی که یکم باهامون فاصله داشت. خدا رو شکر وسط هفته بود و پارک خیلی خلوت بود.

شاهین رفت اون طرف تور و من و شیما شدیم یه تیم؛ شاهین هم شد یه تیم!

توپ رو توی دستش هی پایین و بالا می کرد و ادا اصول درمیاورد. مثل قدیم همچنان دلکک بود. همون قدر که با شیما راحت بودم با شاهین هم بودم.

عین داداشِ نداشتهم بود.

شباهت بی اندازهش به شیما باعث میشد خیلی چشم گیر باشه. قد متوسط روبه بلند، پوست سفید و موهای خرمایی روشن و لخت. با چشم هایی که توی

صورت سفیدش مثل تیله های آبی میدرخشیدن. دقیقا کپی شیما بود. باید هم می بود. تقریبا بیشتر دوقولو ها شبیه هم هستن، هرچند که همسان

نباشن!

توپ رو بالا انداخت و با اولین حرکت از طرف شاهین بازی شروع شد.

«امیر»

پگاه داشت حرف میزد ولی حواس من اصلا پیش اون نبود. ذهن من فقط جایی بود که نگاهم هم همونجا بود. داشتم به اون سه تا نگاه می کردم که با

خیال راحت داشتن والیبال بازی می کردن. حق داشتن، اونا که مثل من ذهنشون درگیر این مسائل مزخرف نبود! باید هم خوش باشن، باید هم بخندن!

حرکات یلدا باعث شده بود خندهم بگیره اگه میزدم زیر خنده، پگاه می فهمید اصلا گوشم با اون نیست.

اختصاصی کافه تک رمان

بالا پایین می پرید و با همه‌ی قدرت نداشته‌ش توپ رو از تور رد می کرد.

این چند وقت هرجا رفتم با خودم کشیدمش. البته وظیفه‌ش بود که وساطت کنه. می دونست اگه قول دادم نذارم حسام بهش نزدیک بشه، سر قولم

هستم. بنابر این اون داشت این لطف رو در حق خودش می کرد نه من!

یه دفعه از فکر خارج شدم و چشم هام دقیق شدن روی حرکات شاهین. توپ رو توی دستش گرفته بود و بالا پایین می کرد. یه طوری هدف گرفته بود

که مطمئناً به یلدا برخورد می کرد. غافل از این که اصلاً یلدا تو باغ نبود! همیشه خنگ بود؛ همیشه!

فکر نمی کردم شاهین اینقدر خر باشه اما توپ رو با یه حرکت فرستاد اونطرف تور و طبق پیش بینی من توپ محکم خورد به سر یلدا. از اونجایی که

حواسش نبود، نتونست خودش رو کنترل کنه و نقش زمین شد.

دلم براش سوخت. یعنی این آخر بی انصافی بود که یلدا روی زمین افتاده بود و مسلماً دست و پاش زخم شده بود، اما شاهین داشت می خندید!

بی اراده از جام بلند شدم. بدون توجه به پگاه که پی در پی اسمم رو صدا می زد، قدم هام رو به سمت یلدا سرعت دادم. شیما دست یلدا رو گرفت و از

زمین بلند کرد. روبه روش ایستادم و موشکافانه سر تاپاش رو از نظر گذروندم.

- خوبی؟

قبل از جواب یلدا، صدای شاهین رو از پشت سرم شنیدم.

-- یلدا...حالت خوبه؟ چیزیت که نشد؟

عصبی برگشتم به سمت عقب. چشم های آبی شرارت بارش رو نمی تونستم تحمل کنم.

یقه ش رو گرفتم و از زمین کندمش. توی چشم هاش براق شدم و

از لای دندونای قفل شدهم بهش غریدم:

- خوبه؟! با کاری که تو کردی توقع داری خوب باشه؟

یقه ش توی دستای من درحال جر خوردن بود. شیما جیغ جیغ می کرد و ازم می خواست

برادرش رو ول کنم. درحالی که تقلا می کرد از دست من نجات

پیدا کنه گفت:

-- بخدا شوخی کردم..

صدام کم کم داشت اوج می گرفت.

— شوخی؟ تو به این میگی شوخی؟ اگه ضربه مغزی شده بود می خواستی چه غلطی

بکنی؟

-- من حالم خوبه امیر ولش کن..

با صدای یلدا، از زیر چشم بهش نگاه کردم. کنارم ایستاده بود و با اخم داشت به دست

های من که به یقه شاهین مشت شده بود نگاه می کرد. مشت هام

رو باز کردم و شاهین رو رها کردم. همچنان با غیظ داشتم نگاهش می کردم که یه نفر از پشت زد سر شونه‌م.

برگشتم عقب. پگاه با قیافه‌ی حق به جانب پشت سرم ایستاده بود. وقتی نگاه من رو به خودش دید، با یه لحن پر از کنایه گفت:

— شما خیلی زود از کوره در میرین، من فکر میکردم شما رو شناختم ولی به زمان بیشتری برای این کار نیاز دارم. شاید نظرم راجبتون عوض شد!

حسابی عصبی شده بودم. اصلا توی اون لحظه به خراب شدن موقعیتم فکر نمی کردم. پگاه تنها کسی بود که الان می تونست هدف حرص من قرار بگیره.

حرفم رو مثل پتک توی سرش کوبیدم.

— به درک!

نه تنها پگاه که صدای هر سه نفر درجا خفه شد. پگاه یه لحظه با چشم های بسته اونجا ایستاد و بعد عقب گرد کرد و بدو بدو از ما دور شد.

نفهمیدم کی سوار ماشین شدم. کی به یلدا غریدم سوار بشه. کی حرکت کردیم؟ همه ذهن من شده بود کلافگی از این بازی مسخره! پسره‌ی کثافت! با

اون کار مسخره‌ش همه چیز رو به هم ریخت!

سعی کردم تمرکز رو بذارم روی رانندگی تا حداقل سالم برسیم خونه. نگاهم به روبه رو بود. نگاه یلدا گاهی به من و گاهی به خیابون های شهر. اوایل

خرداد ماه بود و من هنوز نتونسته بودم کاری انجام بدم. این یعنی بازی تمومه!

باید به خواسته تقدیر عمل می کردم. با صدای یلدا از افکارم خارج شدم.

-- میخوای برم با پگاه حرف بزنم و راضیش کنم؟

- نه.

-- اما اگه ازش خوشتر اومده می تونم دوباره برش گردونم.

عصبی بهش نگاه کردم که خودش معنای نگاهم رو فهمید.

-- خب پس چند روز دیگه یه نفر دیگه رو جور می کنم بریم ببینیمش.

- نمیخواد دیگه..

-- چرا؟

- وقتمون تموم شد.

-- اما هنوز یک هفته مونده..

- پس فردا باید برم ژاپن. دیگه وقتی نمی مونه برام.

خودم از اینکه هنوز دستم به جایی بند نبود و الکی تلاش می کردم ناراحت بودم. قاسمی

گفت سه شنبه هفته بعد آرزو و آرمان میان تهران. از این خبر

بیشتر ناراحت شدم. نبود بابا هم از طرفی داشت کمرم رو می شکست.

هرکاری می کردم تا اونجوری که اون ها میخوان پیش نره. ولی انگار فقط تلاش بی فایده بود. من نمی تونستم کاری بکنم. شاید باید این رو قبول می

کردم. شاید آخر این بازی یه آدم بی گناه دیگه توی این منجلاب فرو میرفت و همه ش تقصیر من بود. شاید نباید پای یه قربانی دیگه رو وسط بکشم.

صدای یلدا باز سکوت رو شکست:

-- امیر، میشه یه چیزی بپرسم؟

سرم رو تکون دادم. با صدای آرومی گفتم:

-- توی این چند وقت متوجه شدم که اصلا از روی علاقه تن به این کار ندادی. میشه بدونم دلیل این اجبار برای زن گرفتن چیه؟

نگاهش کردم. فضولیش بیش از حد گل کرده بود. با همون لحن آروم مثل خودش گفتم:

- فکر کنم یه بار دیگه هم بهت گفته بودم که این مسائل اصلا به تو مربوط نمیشه!

سرش زو زیر انداخت. شاید خودم هم دلم می خواست با یه نفر درد و دل کنم. واقعا یه چیزی داشت سر دلم سنگینی می کرد. دلم می خواست بریزمش

بیرون. پشت چراغ قرمز توقف کردم. همین طور که به خیابون نگاه می کردم گفتم:

- یه شرط! یه شرط مسخره باعث شد.

بهم نگاه کرد. شاید انتظار نداشت بهش جواب بدم. یکم فکر کرد بعد گفت:

- - همیشه یه سوال دیگه هم بپرسم؟

دیگه داشت می رفت روی اعصابم. با غیظ بهش نگاه کردم. نگاهم بین چشم های قهوه ایش درنوسان بود. یه غم خیلی عجیب توی چشم هاش بود. جوری

که حتی وقتی عادی بود و ناراحت هم نبود میشد از چشم هاش خوند.

دلم میخواست سرش داد بزنم بگم نهش نمیشه بررسی! به توجه مربوطه؟! اما نگاهم رو به چراغ قرمزی که اعدادش هی عوض می شدن دوختم و زبونم

خودش به جای من تصمیم گرفت:

- بپرس..

- - اون شرط چیه؟

- شرط تقسیم اموال پدرم ازدواج منه.

- - شکوفه هم باید ازدواج کنه؟

- نه.

با سبز شدن چراغ پام رو روی گاز فشار دادم. تا خونه دیگه هیچ حرفی نزد و وقتی رسیدیم زیر لب خداحافظی کرد و رفت.

توی این چند وقت خیلی بهم کمک کرد. شاید از سادگیش بود. شاید من باید خوشحال می بودم که یلدا سادهست. اما از دست اون هم کاری بر نیومد.

وقتی من نتونم برای خودم کاری بکنم، چه توقعی از دیگران باید داشت؟

روی تخت نشسته بودم که دکتر در شیشه ای رو باز کرد و اومد داخل.

سلام کرد منم چیزی شبیه سلام زمزمه کردم. با دستش بهم اشاره کرد که دراز بکشم.

کتم رو درآوردم و انداختم کنارم روی تخت. آستین پیرهنم رو تا زدم بالا و دست راستم رو گذاشتم زیر سرم و دراز کشیدم روی تخت. اول معاینه‌م کرد.

مثل همیشه!

بعد پنبه الکلی رو کشید روی کبودی دست چپم. دستگاه‌ها رو تنظیم کرد و یکی از دو لوله رو به دستم نزدیک کرد. سوزن رو داخل همون کبودی دستم

فرو کرد. چشم هام رو روی هم فشردم تا دردش رو حس نکنم. سوزشش چند ثانیه بعد با وارد کردن سوزن دوم، کمی پایین تر از قبلی، دو برابر شد.

با چسب کاغذی حاکی رنگ محکم‌ش کرد و دوباره مشغول تنظیم دستگاه شد. خون قرمز رنگ از بدنم وارد شلنگ اولی شد. وارد دستگاه همو دیالیز شد.

بعد از شیشه ای که شبیه ساعت شنی بود و کنار دستگاه قرار داشت عبور کرد و چند ثانیه بعد وارد شلنگ باریک دوم شد.

بعد هم دوباره وارد بدن من شد. دکتر از اتاق خارج شد و در رو بست. سرم رو جابه جا کردم و خیره شدم به عکس‌هایی که از مراحل دیالیز روی دیوار

چسبونده بودن..

یادمه وقتی بچه بودم خیلی از این جا می ترسیدم. می دونستم تصویه خون با دستگاه یعنی درد!

اما مجبور بودم پیام. تا زمانی که تقریبا شش سالم شد و دکتر گفت یکی از کلیه هام از کار افتاده. اون موقع بود که یکی از اعضای بدنم رو از دست دادم و تو اوج بچگی مجبور بودم با یه کلیه زندگی کنم.

فکر می کردم این انتهای ماجراست. دیگه از دیالیز دردناک خبری نیست، اما اینطور نشد. وقتی کلیه‌ی دومم هم به بیماری دچار شد، بازم قصه از سر گرفته شد. دکترها می گفتن ارثی نیست. این یعنی مشکل اصلی خودم بودم.

دلم می خواست این دردهای وحشتناک رو به جون بخرم اما مجبور نشم دوباره برم اتاق عمل. چه خانواده‌ی تکمیلی داشتیم ما! اون از بابا که سرطان

قاطلش شد، اینم از من! حالا بعد از گذشت بیست سال، تنها راه قطعی عمله. میدونم که به خواسته دکترها تن نمیدم. میخواستم اگه قراره بمیرم، لااقل از

زندگیم لذت ببرم. که اون هم ممکن نبود!

ولی کشته شدن زیر تیغ این جراح ها، مرگ قشنگی نیست!

دکتر وارد اتاق شد و شلنگ ها رو از دستم جدا کرد. احساس می کردم دست چپم دیگه مال خودم نیست. هیچ حسی نداشت.

اختصاصی کافه تک رمان

پنبه رو روی دستم نگه داشتم و آستینم رو کشیدم پایین. با کمک دست راستم کتم رو پوشیدم و از بیمارستان زدم بیرون. در ماشین رو باز کردم و سوار شدم. فردا باید می رفتم و باید یه فکری هم به حال یلدا می کردم. توی این یه هفته نمی تونستم ولش کنم. ممکن بود سرو کله‌ی حسام دوباره پیدا بشه.

رانندگی با دست راست برام خیلی سخت بود. هی دست چپم رو می کوبیدم به پام تا از خواب بیدار بشه. وقتی یکم حس گرفت، با همون دست فرمون رو

گرفتم. با اینکه هنوز انگشت هام سر بودن برام مهم نبود. اصلا با دست راست راحت نبودم!

باید آخرین کارهای شرکت رو انجام می دادم که خیالم راحت باشه. من تعجب می کنم حالا که کارخونه ژاپن مال آرمانه چرا به من گفتن برم؟

حرف های وکیل بابا همه ش توی سرم می چرخید. کارخونه هنوزم مال بابا بود. درسته؛ چون هنوز اموال بابا تقسیم نشده بود!

جلوی ساختمون شهرداری توقف کردم. بعد از اینکه مطمئن شدم دستم کاملا تحرک داره از ماشین پیاده شدم و وارد اداره شدم.

«یلدا»

با حس اینکه یه نفر دستش رو گذاشته روی زنگ و بر نمیداره بلند شدم. اعصابم خیلی داغون شده بود. با غرغر بلند شدم و رفتم سمت در. لای در رو باز

کردم و با چشمای پف آلودم بیرون رو نگاه کردم. نرگس پشت در ایستاده بود. با عصبانیت گفتم:

- نرگس خانوم شما کار و زندگی نداری صبح اول صبح پاشدی اومدی مزاحم خواب من بشی؟

نرگس که مثل آدم آهنی بود و اصلا بهش بر نمیخورد، خیلی خشک گفت:

- آقا کار دارن باهاتون..

- به آقاتون بگو خوابم میاد. بعدا مزاحم وقت شریف من بشه!

بعد هم بدون مکث در رو بستم. تا خواستم برگردم به اتاقم دوباره دستش رو گذاشت روی زنگ.

با حرص درو باز کردم و گفتم:

- هان؟ باز چیه؟

- آقا کار دارن باهاتون..

- اه! میشه مثل طوطی هی تکرار نکنی؟ انگار دست بردار نیستی!

پوفی کردم و ادامه دادم:

- خیلی خب صبر کن الان میام.

در رو بستم. حوصله نداشتم لباس بپوشم. شلوارم تا مچ پاهام بود، زیاد هم بی حجابی نبود. شل کرم رنگم رو برداشتم و پوشیدم. کلاهش رو کشیدم روی سرم و موهامو چپوندم توی کلاهش.

صندل هام رو پوشیدم و از خونه رفتم بیرون. وقتی تند تند و عصبی از راه بین خونه خودم و امیر عبور کردم وارد حیاط شدم.

نگاهم افتاد به امیر که داشت با دوتا مرد دیگه حرف میزد. هر دو کت و شلوار مشکی پوشیده بودن و کلی گنده بودن. مثل دوتا غول سنگی بزرگ! هردو

عینک دودی زده بودن و اصلا نمیشد چشم هاشون رو دید. انگار دوقولو بودن!

از دست امیر عصبانی شدم. حالا که کار داری برای چی وقت من رو گرفتی؟ یه دفعه نگاه امیر چرخید به سمتم و تازه متوجه من شد. بعد بهم اشاره کرد

بیام..

یکم درنگ کردم. خب من نمی دونستم اون دوتا مرد دیگه هم هستن و گرنه با این وضع نمیومدم. شلوم رو کشیدم پایین تر و رفتم نزدیکشون...

نمیدونم بگم خداروشکر یا نگم، ولی در هر صورت اون دوتا مثل نابیناها فقط به یه نقطه نگاه می کردن. وقتی رسیدم به امیر سریع به من اشاره کرد و روبه

اون دوتا گفت:

-- ایشون خانوم لطفیه. توی این یک هفته مسئولیت مراقبت از ایشون بر عهده شماست. اگر اتفاقی براشون بیفته آمادگی هر برخوردی رو باید داشته باشید.

بعد این حرف آرنج دستم رو گرفت و پشت سر خودش راه انداخت. وقتی یکم از اون دوتا مرد فاصله گرفتیم سرش رو آورد پایین و گفت:

-- توی این هفته ای که من نیستم هر جا میخوای بری؛ حتی تا سر کوچه، باید این دونفر همراهت باشن!

بعد یه دفعه ابروهاش رو کشید تو هم و جدی گفت:

-- وای به حالت یلدا اگه بفهمم باز هوس بچه بازی کردی و این دوتا رو پیچوندی، یا بدون این دوتا جایی رفتی. اون وقت خودم به حسابت میرسم!

جلوی آینه ایستاده بودم و خودم رو بر انداز می کردم. یه مانتوی سفید که روی پارچه ی بالا تنهش تور طلایی دوخته بودن پوشیده بودم. شلوار پارچه ای

سفید و روسری طلایی و کفش های سفیدم. خیلی خوشگل شده بودم. لبخند رضایت مندانه ای به خودم زدم.

موهام رو با دست بردم زیر روسریم و کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون. توی حیاط یکی از اون دوتا مرد ایستاده بود منتظر من. تا من رو دید به سمت پشت

ویلا اشاره کرد و خودش راه افتاد.

منم پشت سرش رفتم. جلوی یکی از ماشین های امیر ایستاد. یه کیای سفید شاسی بلند. مرده در عقب رو باز کرد و به داخل اشاره کرد.

یه لحظه احساس پولدار بودن بهم دست داد؛ با اکراه پشت چشمی نازک کردم و سوار شدم. تازه متوجه شدم دومیه پشت فرمونه. اون یکی هم سوار شد و با سرعت کم راه افتاد سمت شرکت.

نزدیک های شرکت که رسیدیم دروغ گفتم رسیدیم. سریع پیاده شدم که کسی نبینه اون ها رو. دوست نداشتم کسی بفهمه این دوتا دائما از من مراقبت می کنن. یکیشون باهام اومد توی شرکت. اولش خیلی تعجب کردم.

همون جور که نگاهم بهش بود وارد آسانسور شدم و اون یارو با پله رفت بالا.

وقتی از آسانسور اومدم بیرون جلوی در اتاقم ایستاده بود. خانوم قیاسی با تعجب به من و اون یارو نگاه می کرد. آدم یاد این فیلم جنایی ها می افتاد! حالا

حسام قاتل هم نبود. اون قدر هم قدرت نداشت که تو این فاصله منو بدزده! تعجبم وقتی به اوجش رسید که همراه من وارد اتاقم شد!

بدون حرف روی مبل گوشه اتاق نشست و سرش رو انداخت پایین. دستم رو زدم به کمرم و زل زدم بهش تا یکم متوجه معذب بودنم بشه.

ای بابا! نمی تونستم یه روسریمم بردارم جلوی این که!

امیر این دوتا عتیقه رو از کجا آورده بود؟ وقتی یادم میفتاد امروز می خواد بره ناخودآگاه دلم می گرفت. تو این یه هفته من سر به سر کی می داشتی؟

اما من خیلی وقت بود که باهاش کل کل نکرده بودم. برعکس، سعی داشتم این رابطه خصمانه رو از بین ببرم. من داشتم سعی می کردم امیر رو الگوی

خودم قرار بدم. وقتی می دیدم غرورش چقدر باعث پیشرفتش شده، دلم می خواست مثل اون باشم!

فکر کنم کم کم داشت این اتفاق می افتاد. خودم هم همین رو می خواستم. دوست داشتم مثل اون اینقدر جذبه داشته باشم.

کارهایش رو تقلید می کردم. حتی تازگی ها عادت کرده بودم مثل امیر سرم رو یکم بالا بگیرم و به همه از زیر چشم نگاه کنم.

با صداهایی که از بیرون می شنیدم کنجکاو شدم بدونم چه خبره. لای در نو یکم باز کردم و با یه چشم به بیرون نگاه کردم. برام مهم نبود که اون غول

توی اتاقم داره کارهای من رو میبینه. اصلا حواسش به من نبود!

امیر با دوتا مرد دست داد و اون دوتا درحالی که انگلیسی باهم حرف میزدن از پله ها رفتن پایین. بعد نگاهم دوباره چرخید سمت امیر که داشت با یه مرد

حرف میزد. دلم می خواست بدونم چی میگن به هم ولی صداشون رو نمی شنیدم. مرد میان سال با موهای جو گندمی. قبلا توی خاکسپاری پدر امیر

دیده بودمش.

هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که اون مرد هم از پله ها رفت پایین.

کمی خودم رو عقب کشیدم تا امیر متوجه من نشه. راه افتاد سمت اتاقش. وقتی از جلوی در اتاق من رد شد، مکث کوتاهی کرد و آروم گفت:

-- فال گوش وایسادن کار خوبی نیست!

لبم رو گزیدم. پس امیر فهمیده بود من دارم گوش میدم. هیچی هم که نفهمیدم، فقط آبروی خودم رو بردم! همین که خواست بره توی اتاقش در رو باز

کردم و بی اختیار گفتم:

- امیر...

برنگشت به طرفم و همون جور پشت به من ایستاد.

-- جانم؟

چی شد؟ یه لحظه احساس کردم زمین زیر پاهام شروع کرد به چرخیدن. به خودم تشر زدم.

خودت رو جمع کن یلدا. اینقدر بی جنبه نباش! این لفظ رو فقط چون قیاسی اینجا بود به کار برد!

سریع خوردم رو جمع و جور کردم و گفتم:

- پروازت کی هست؟

-- امروز غروب..

- آهان. پس خداحافظ، مُ.

خواستم بگم مراقب خودت باش اما حرفم رو خوردم. عقلم حکم می کرد با یه مرد اینقدر صمیمی برخورد نکنم. زیر لب گفت خداحافظ و رفت توی اتاقش.

دستم رو توی دست شیما قلاب کرده بودم و دوتایی توی بازار قدم میزدیم. دلم می خواست حرف های خصوصی بزنیم. دلم می خواست پشت سر امیر غیبت کنم.

اما جلوی این دوتا نره غول نمیشد! سایه به سایه پشت سر ما می اومدن و هر بار بهش می غریدم این رو میشنیدم « آقا گفتن! »

روبه روی یکی از مغازه ها ایستادیم. در رو باز کردم و اول شیما رفت داخل. پشت سرش من هم رفتم.

حدس می زدم اون ها هم مثل گاو سرشون رو بندازن بیان تو. تا یکیشون خواست وارد مغازه بشه روبه روش ایستادم و با غیظ گفتم:

- مگه نمیبینی مغازه زنونه است؟! حتما اینجا هم آقا گفتن!

بعد از این حرف یه قدم رفت عقب و بیرون ایستاد. بعد در مغازه رو محکم بست. اولش فکر می کردم اینکه مراقبت باشن خیلی خوبه. اما بطور کل از عقیده منصرف شدم!

حالم از اینکه یه نفر چشم ازم برنداره بهم می خورد! حالا درسته تا قبل از این ها امیر مراقب بود حسام این اطراف نپلکه اما اینطوری هم دور و بر من نبود! این دوتا انگار دارن از دختر ملکه انگلیس مراقبت میکنن! وقتی برگشتم دیدم شیما داره قاه قاه می خنده. بریده بریده گفت: -- جذبهت...تو...حلقم!

پشت چشمی براش نازک کردم و رفتم سمت فروشنده که یه خانم مسن بود. داشت با لبخند به ما نگاه میکرد. جلوی ویتترین ایستادم و با دستم لباس قرمزی که از بیرون مغازه دیده بودم رو نشون دادم. وقتی برام آوردش، حس کردم اونی که من می خواستم نیست، اما زیبا بود. وقتی برق نگاه شیما رو دیدم فهمیدم اونم خوشش اومده. لباس رو برداشتم و با کلی نظرخواهی از فروشنده و شیما رفتم توی اتاق پرو. لباس رو پوشیدم و جلوی آینه قدی ایستادم.

دکله ی قرمز بود. بلندیش تا یکم بالای زانو هام بود. جنسش خیلی لطیف بود و پایین دامنش پنج سانت تور قرمز بود.

درکل خیلی خوشگل بود. در اتاق رو باز کردم و رفتم بیرون. شیما با دیدنم سوت زد و مغازه دار گفت:

-- خیلی بهتون میاد خانوم. اصلا این لباس رو انگار برای تن شما دوختن!

زیر لب تشکر کردم. من هم که نمی دونستم واسه آب کردن جنسش داره اینقدر تعریف میکنه. روبه شیما گفتم:

- یکم زیادی باز نیست؟ پاهام کاملا معلومه!

یکم به تور پایین دامن نگاه کرد و گفت:

-- تو که میدونی ما مهمونی قاطی نداریم! چه اشکالی داره فک و فامیلای حسود ما یکم خواهر ریزه میزه‌ی ما رو ببینن و حرص بخورن؟! @Caffetakroman

بعد از این حرف هر دو زدیم زیر خنده. لباس رو حساب کردم و بدون فوت وقت، یه جفت کفش پاشنه بلند مشکی هم خریدم.

جلو بسته و ساده بود و چون روی لبه یقه ی لباسم نوارهای مشکی دوخته بودن، خیلی به لباسم میومد. کفش رو هم خریدم و باکس خریدها رو برداشتم

و از داخل مغازه اومدیم بیرون. یه نگاه پر از اکراه به اون دوتا غول تشن انداختم و راه افتادم به سمت ماشین.

خودم درعقب رو باز کردم و سوار شدم. شیما هم سوار شد و بجای اون من در رو با حرص محکم کوبیدم. وقتی ماشین حرکت کرد شیما زل زد به بیرون

و من زل زده بودم به اون.

خدا می دونست توی دلم عروسی بود! دوست داشتم اینقدر شیما رو بوس کنم که له بشه!
خیلی ذوق داشتم.

- ولی خیلی خوب شد که به بردیا جواب مثبت دادی، خیلی خوشحالم.

نگاه از بیرون گرفت و لبخند ملیحی تحویلیم داد. منم بدجنس شدم و چشم از دریای چشم
هاش گرفتم و با شیپنت ادامه دادم:

- خیلی خوشحالم. چند وقتی میشد مهمونی نرفته بودم.

یه دفعه مثل برق گرفته ها پرید و محکم کوبید به بازوم.

- چته حیوون؟

— — منو بگو دارم تو دلم میگم خداروشکر هرچقدر اون شاهین بی شرف از ازدواج من
ناراحتی عوضش خواهرم خوشحال شده! نگو خانوم به فکر تفریح
خودشه!

من که خوب تونسته بودم حرص شیما رو دربیارم بلند زدم زیر خنده و بی توجه به مراقب
ها که داشتن با تعجب توی آینه به ما نگاه می کردن، مشغول

قلقلک دادن شیما شدم. با صدایی که از شدت خنده تحلیل رفته بود گفتم:

- - امروز میای خونه مون؟ میخوام لباسم رو ببینی.

- دختر عمتم میاد؟

خودم با حرص جواب خودم رو دادم.

- آره دیگه. مگه میشه اون فضول نیاد؟!

-- تو با اون چیکار داری؟ میای یا نه؟

- فکر نکنم. آخه باید برم پیش رضایی. اگه تونستم پیام بهت زنگ میزنم...

سر تکون داد و زیر لب خداحافظی کرد و پیاده شد.

با حرص پام رو کوبیدم روی زمین و سرش داد زدم.

- کری؟ نمیشنوی چی میگم؟ دارم بهت میگم از اتاق من برو بیرون!

همون طور که دوتا دستش رو جلوی شکمش توی هم قفل کرده بود با همون لحن گفت:

-- اجازه ندارم.

خیز برداشتم به سمتش و با غیظ سرش داد زدم:

- حالا وقتی به آقاتون گفتم دمت رو بگیره بندازدت بیرون آدم میشی!

وقتی دیدم از تهدیدم هم نترسید و تکون نخورد راه افتادم سمت در و از اتاق زدم بیرون.

قیاسی سرش به کار خودش گرم بود و حواسش به من نبود.

با اینکه مطمئن نبودم جواب بده. سریع شماره امیر رو گرفتم.

یه بوق، دو بود، پنج بوق، اما جواب نداد. حس کردم خیلی کله شدم! الان این بهم می خنده.

زیر لب زمزمه کردم گورباباش!

خواستم برگردم توی اتاق که صدای گوشیم بلند شد. شماره ناشناس بود. ترسیدم حسام باشه ولی جواب دادم.

- بله؟

صدا با کمی تاخیر رسید:

- الو یلدا. الان تماس گرفتی، کارداشتی؟

صدای امیر بود! سعی کردم جدی باشم و با خشکی بهش گفتم:

- سلام. امیر این محافظا که برام گذاشتی...

- - خب؟

- یکیشون بست توی اتاق من نشسته و بیرون نمیره! من معذیم. حرف آدم هم تو سرش نمیره!

- - همین؟

چه توقعی داشت؟ زنگ بزنم اون سر دنیا باهاش حال و احوال پرسى کنم!؟

- آره!

-- گوشی رو بده بهش.

سریع برگشتم توی اتاق. هنوز همون جور سر جاش ایستاده بود. با خشم گوشی رو گرفتم به طرفش. اول یکم نگاه کرد و بعد وقتی خودش حدس زد،

سریع گوشی رو گرفت و گذاشت کنار گوشش. دوست داشتم بدونم امیر چی داره بهش میگه اما از طرز حرف زدن این هیچی نمیشد فهمید. مکالمه خیلی کوتاه بود. شاید در حد هفت ثانیه...

با همون لحن خشک گفت:

-- چشم آقا.

بعد از این حرف گوشی رو داد دست من و بدون حرف از اتاق رفت بیرون. من که حسابی دلم خنک شده بود زیر لب گفتم:

- آخیش! دمت گرم!

نگاهی به صفحه ی روشن گوشیم انداختم که نشون میداد تماس هنوز قطع نشده. سریع دستم رو روی آیکون قرمز رنگ کشیدم و تماس رو قطع کردم.

پشت میزم ولو شدم و بعد از مدتها توی اتاق کارم شالم رو انداختم پشت گردنم تا سرم یکم هوا بخوره!

رو به هردو با لحنی که پر از پرخاش و عصبانیت بود گفتم:

- دیگه تکرار نمی کنم. معلوم نیست تاکی اونجام، اصلا مدت زمانش به شما مربوط نیست! به هیچ وجه...

انگشتم رو به نشانه تهدید جلوی صورتشون تکون دادم و ادامه دادم:

- به هیچ وجه حق ندارین بیاین تو. حتی اگه مهمونی تا صبح ادامه داشت همین جا می مونید! از توی حیاط جم نمی خورین!

بعد از این حرف چرخیدم و پشت کردم به اون دوتا محافظ که توی پارکینگ بدون سقف حیاط خونه‌ی شیما اینا تکیه داده بودن به ماشین.

می دونستم که با توجه به رفتار های خشونت آمیز من توی دلشون میخوان سر به تنم نباشه. اما چون وظیفه داشتن مجبور بودن لال بشن! و چی از این

بهتر؟

رفتم توی خونه. از اونایی نبودن که با لباس های باز مهمونی رو قاطی برگزار کنن. ولی چون خونه‌شون خیلی بزرگ بود، طبقه اول مردها بودن و طبقه

دوم زن ها.

همین طور از بین مرد ها سریع رد می شدم که شاهین رو دیدم. نشسته بود روی یکی از مبل ها و سرش رو به دستش تکیه داده بود. خیلی پکر بود. با

دست بهش اشاره کردم که تازه متوجه من شد و زیر لب سلام کرد.

دل‌م می‌خواست دلیل این بی‌حوصلگی‌ش رو بدونم ولی توی یه مشت مرد درحال رقصیدن خوبیت نداشت همون جا بایستم.

سریع رفتم بالا.

بین جمعیت متشنج زن‌ها، از همون اول شروع کردم به چشم چرخوندن تا شیما رو ببینم ولی ندیدمش.

چون اونجا رو مثل خونه‌ی خودمون می‌شناختم سریع رفتم سمت یکی از اتاق‌ها. در و باز کردم و رفتم تو. وسایل اکثر خانوم‌ها اونجا بود. از خلوت بودن

اتاق استفاده کردم. سریع کیفم رو پرت کردم روی تخت. مانتوم رو هم انداختم روش. رژم رو پررنگ‌تر کردم و جلوی آینه خودم رو برانداز کردم.

همون لباس قرمزی که خریده بودم با کفش‌های پاشنه‌ده سانتی مشکیم رو پوشیده بودم. به ناخن‌های بلندم لاک مشکی زده بودم و موهای خرمایی و

بلندم رو لخت شلاقی ریخته بودم پشتم. چتری هام رو هم رها ریخته بودم کنار صورتم. به لبام رژلب قرمز زده بودم و چشم هام با وجود خط چشم

مشکی، درشت‌تر و کشیده‌تر به نظر می‌رسید.

کیف دستی کوچیکم و کادوی نامزدی شیما که یه گردنبند طلا سفید ظریف بود با جعبه مخملیش برداشتم و رفتم بیرون. چشمم افتاد به مامان شیما.

یه دست کت و دامن بادمجونی پوشیده بود که عجیب به پوست سفیدش میومد. موهای کوتاه و طلایش رو آزادانه ریخته بود اطرافش. آرایش کمرنگی هم داشت. با وجود سن زیادش خیلی جذاب بود.

بهش نزدیک شدم و زدم سر شونه‌ش. وقتی برگشت و من رو دید کش دار گفت:

-- سلام یلدای بی معرفت! مگه اینکه جشنی چیزی بشه من تو رو ببینم.

- سلام خاله‌ی خواستنی من! چه جیگری شدی تو! اصلا بهت نمیخوره مادر زن باشی!
خندید و گفت:

-- از دست تو یلدا! کی باشه تو رو عروس کنم آتیش پاره...

- من حالاحالاها بیخ ریش خودتم خاله جون! حرص منو نخور فدات شم!

خواستم گونه‌ش رو ببوسم که صورتش رو کشید عقب و با اخم تصنعی گفت:

-- یه نگاه به اون ماتیک سرخت کردی همین جوری میخوای ماچ کنی؟ خودت خوشگل کردی میخوای ما رو زشت کنی؟

خندیدم و رفتم وسط سالن پذیرایی. دنبال شیما می گشتم. بالاخره بین جمعیتی از دخترهای همکلاسی و دوستانمون که داشتن بهش تبریک می گفتن

ایستاده بود، پیداش کردم. من که همه ش چشم چرونی می کردم حالا میخ شیما شده بودم.

لباس آبی‌ش هم‌رنگ چشمای فیروزه ایش بود. بلندی لباسش تا مچ پاش بود. روی کمر تنگ لباسش یه گل توری محو دوخته بودن که تورش تا پایین لباسش آویزون شده بود. موهای موج و قهوه اش رو بالای سرش جمع کرده بود و آرایش روشنی هم داشت. شاید برای دفعه اول بود که با آرایش می دیدمش!

رژ لب صورتی کمرنگ، رژگونه صورتی محو و خط چشم پهنی که باعث شده بود چشم های آبی‌ش بیشتر بدرخشن. حالا تازه می فهمیدم چرا شیما هیچوقت آرایش نمی کرد. چون زیادی خوشگل میشد!

تا متوجه من شد با ذوق گفت:

-- یلدا، لباسم خوشگله؟

نمی تونستم اشکی که توی چشمم حلقه زده بود رو پنهان کنم. محکم بغلش کردم و کنار گوشش آروم گفتم:

- خیلی خوشگل شدی. مثل ماه شدی. الهی قربونت برم خواهرم..

اونم داشت اشکش درمیومد. این اشک شوق بود. خیلی خوشحال بودم و فقط خدا می دونست توی دلم چه خبره. خواهرم، نزدیک ترین کسی که داشتم، کسی که توی تک تک خاطرات بچگیم بود، حالا داشت ازدواج می کرد. داشت می رفت خونه‌ی بخت. واقعا براش خوشحال بودم. حال من رو فقط کسی

می تونست بفهمه که بهترین دوستش عروس شده بود.

من رو از خودش جدا کرد و با اخم گفت:

-- دفعه آخرت باشه اشک منو درمیاری ها! حالا هم نمیری بشینی! باید برقصی!

دستش رو کشیدم و همین جور که می بردمش سمت جمعیت درحال رقص گفتم:

- مگه میشه آدم نامزدی خواهرش بشینه؟

با اینکه با اون پاشنه‌های بلند نمی تونستم تعادل رو حفظ کنم، بازم این چیزی از قر و فرم کم نمی کرد.

کم کم وسط خلوت شد و من و شیما دونفری حسابی رقصیدیم. شیما بعد از پنج شش دقیقه خسته شد و نشست.

فقط من بودم که اون وسط داشتم جفتک می پروندم! مثلاً داشتم مجلس خواهرم رو گرم می کردم. این فقط از انرژی نصف نشدنی درونم نشأت می

گرفت. این که چقدر خوشحال بودم و باید یجوری خودم رو خالی می کردم.

دیگه خسته شدم و نشستم روی یکی از صندلی ها. کفش هام رو درآوردم چون احتمال می دادم پاهام تاول بزنه. هی دامنم رو می کشیدم پایین تر چون

معذب بودم.

یه لحظه نگاه خیره‌ی یه زن رو روی گردنم دیدم. فکر کردم چیزی ریخته شده روی یقه‌م که اینجوری نگاه میکنه. وقتی متوجه شدم زل زده به گردنبندم سریع دستم رو گذاشتم روش.

فرستادمش دادم داخل یقه‌م. دلم نمی‌خواست کسی اون رو ببینه. شاید چون می‌ترسیدم کسی معنیش رو بدونه و من دلم نمی‌خواست کسی توی راز های زندگی‌م سرک بکشه.

همینطور نشسته بودم که بردیا از پله‌ها بالا اومد. مثل همیشه خوشتیپ و آراسته، موهای مشکیش رو بالا زده بود و کت شلوار سورمه‌ای پوشیده بود. چقدر به هم می‌ومدن.

هنوز با دیدنش یاد خاطره‌ی سال اول دانشگاه می‌فتم. یادم می‌ومد اون موقع که بردیا سعی می‌کرد خودش رو به من نزدیک کنه، و من که فکر می‌کردم قصدش مزاحمته و هرچی از دهنم درمیومد بهش می‌گفتم. بعدش فهمیدم که هدفش از اومدن پیش من نزدیک شدن به شیماست. چون خودش روش نمیشد حرف دلش رو بزنه از من کمک می‌خواست.

هنوز وقتی یادم می‌فته چه فحش‌هایی بهش دادم خنده‌م می‌گیره!

همه چیز خیلی زود گذشت و کیک رو بریدن. بعد از اون بردیا دست شیمای رو گرفت و به زور با خودش برد توی طبقه پایین. ساعات آخر بود و مهمونی

داشت قاطی میشد.

قرارمون این نبود ولی شد! با این حال خانوم ها وقتی می خواستن برن قاطی مردها، حجابشون رو سخت تر می کردن.

منم که فکر اینجاش رو کرده بودم، سریع رفتم توی اتاق و جوراب شلواریم رو از توی کیفم درآوردم. پوشیدمش و شال حریر قرمزم رو انداختم روی سر و بازو های برهنه‌م.

خداروشکر شالم خیلی بلند بود و لازم نبود به زحمت نگهش دارم.

همه داشتن می رقصیدن. منم که امروز به خودم قول داده بودم یه لحظه هم نشینم.

بین اون همه مرد، نگاهم فقط روی یه نفر متمرکز بود. وقتی حال خراب و کز کرده‌ی شاهین رو دیدم، رفتم به سمتش و دستش رو گرفتم و به زور از کاناپه جداش کردم. از پلی رفتنش معلوم بود حسابی خورده.

با این حال خیلی عصبی بود. سعی می کرد لبخند بزنه ولی خیلی مصنوعی بود. به زور بردمش وسط جمعیت شلوغ. همه دست می زدن و من و شاهین

می رقصیدیم. شاهین کلافه بود، رقصش درحد تکون خوردن میلی متری و دست زدن بود.

بابای شیما خوشحال از اینکه من به زور شاهین رو بلند کردم روی سرمون شاباش می ریخت. اکثر جوون ترها همه اومدن وسط و منم از فرصت استفاده

کردم.

گوشه‌ی یقه‌ی کت شاهین رو گرفتم و بردمش توی تراس. اونم از خداخواسته دور از جمعیت گره کراباتش رو شل کرد و تکیه داد به دیوار. با اخم بهش

نگاه کردم و گفتم:

- مجبوری اینقدر مشروب بخوری که حال خودت رو نفهمی!؟

لبخند تلخی زد و با کنایه گفت:

- آخه نامزدی خواهرمه. نباید شنگول باشم؟

- از چی ناراحتی؟ الان باید خوشحال باشی! شیما و بردیا به آرزوشون رسیدن.

یه دفعه بغضش شکست و زد زیر گریه. من همین جور مات داشتم نگاهش می کردم و رفتار هاش رو برای خودم تفصیر می کردم. پس این همه مست

کرده بخاطر خوشحالی نبوده، ناراحته!

- بس کن شاهین. میدونم ناراحتی ولی بالاخره شیما باید ازدواج می کرد. یه روز هم تو زن می گیری! این کارا چیه؟

حق داشت گریه کنه. می‌گن دوقولو‌ها از این که از هم جدا بشن ناراحت میشن. سعی می کردم با حرف هام آرومش کنم. یه قدم بهش نزدیک شدم. با

هر دو دستم بازو هاش رو با خشم گرفتم گرفتم و زل زدمش توی چشمای آبیش که از شدت گریه سرخ شده بودن. دلم براش میسوخت. سرش رو پایین انداخت و با عجز گفت:

-- من بدون شیما چیکار کنم؟

عصبی هلش دادم عقب و با کنایه گفتم:

- لوس! اعصابمو خورد کردی!

یه لحظه نفهمیدم چی شد. هل دادن شاهین توسط من همانا، حمله ور شدن اون دوتا غول تشن به سمت شاهین همانا!

نفهمیدم چطوری با اون هیکل های گنده شون خودشون رو رسوندن به شاهین و گرفتنش به باد کتک. با مشت می کوبیدن توی شکمش. یه دفعه از

شوک خارج شدم و شروع کردم به جیغ و داد کردن. اینقدر داخل سروصدا زیاد بود که کسی متوجه جیغ های من نمیشد.

دیدم جیغ فایده نداره، ممکن بود بکشنش! خودم رو انداختم بین اون دوتا و شاهین. سرشون جیغ کشیدم:

- بسه دیگه! معلوم هست چه غلطی دارین می کنین!؟

اون دوتا یکم خودشون رو جمع و جور کردن و صاف ایستادن. شاهین دستش رو گرفت به دیوار و بلند شد.

تمام صورتش پر از خون شده بود. خدارو شکر لباسش پاره نشده بود! وگرنه مادرش سگته می کرد!

رو به اونا گفتم:

- کی به شما گفت بزیندش؟ برای چی این حرکت احمقانه رو انجام دادین؟

یکیشون همون جور جدی انگار که هیچ کار اشتباهی انجام نداده گفت:

-- ببخشید خانوم. دیدیم شما سعی دارید هلش بدین و ازش فاصله بگیرین، گفتیم شاید خواسته براتون مزاحمت ایجاد کنه.

با ناباوری بهشون نگاه کردم.

- شما غلط کردین همچین فکری کردین! زود از جلوی چشمم گم شین!

دست شاهین رو گرفتم و زورکی بردمش کنار استخر. هم برای اینکه خون های صورتش پاک بشن هم برای اینکه مستی از سرش بپره.

دستم رو گذاشتم پس کله ش و سرش رو فرو کردم تو آب استخر. مثل آدم کش هایی که میخوان یه نفر رو خفه کنن!

سرش رو بیرون آورد و با دهن باز مونده مثل ماهی هوا رو بلعید. یه دستمال دادم دستش تا بذاره روی زخم صورتش.

با نگرانی بهش نگاه کردم و نالیدم:

- ببخشید. من نمی خواستم.

دستش رو به نشانه سکوت آورد بالا و گفت:

- اشکال نداره..

- به خاله میگی کتک خوردی؟

- نه. میگم حواسم نبود از پله افتادم..

بعد بلند شد و همون طور که می رفت سمت ساختمون گفت:

- سرم داره می ترکه. میرم اتاقم بخوابم.

دلم براش سوخت. مهمونی به این بشر زهرمار شده بود، همچنین به من! وقتی اینقدر

ناراحت و بی حوصله بودم چطور می تونستم بزخم و برقصم؟ تا

ساعت ده و نیم شب یه گوشه نشستم و سعی کردم الکی لبخند بزخم. هم خسته بودم هم

عصبی! بعد از دادن کادوی نامزدی شیما، مانتوم رو حین رفتنم

به حیاط پوشیدم.

اینقدر حرصم گرفته بود از دست اون دوتا که ناخن های بلندم رو کف دستم فشار می

دادم. دلم میخواست چشمشون رو دربیارم!

- حالا وقتی زنگ زدم گفتم چه غلطی کردین آدم میشین!

در ماشین رو محکم کوبیدم و پیاده شدم. مانتوم رو با دست جمع کردم و از در خونه رفتم تو. اون دوتا پشت سرم التماس می کردن که چیزی نگم ولی من عصبانیتم بیشتر از این حرف ها بود.

تند تند به سمت جلو قدم بر می داشتم و صدای نحششون روی مغزم بود! یه لحظه برگشتم عقب و به اون دوتا کم حرف که حالا از ترس جوشون داشتن یه ریز التماس می کردن گفتم:

- خفه شین!

هنوز نگاهم به عقب بود و با شتاب قدم برمی داشتم که محکم به چیزی برخورددم. اونقدر محکم که نا خواسته یه قدم عقب رفتم. متعجب نگاه کردم به کسی که پشت به من ایستاده بود. توی تاریکی نمیدیدمش، دستم رو گذاشتم روی پیشونیم که کمی از این تصادف ناگهانی درد گرفته بود. به طرفم چرخید. ابرو هام رو دادم بالا و با تعجب گفتم:

- امیر! کی اومدی؟

مثل همیشه سرد از زیر چشم نگاهم کرد و گفت:

-- همین الان..

یه لحظه موضوعی که پیش اومده بود رو به خاطر آوردم. وقتی حرفی برای گفتن نداشتم باید، حداقل می تونستم به حساب اون دوتا برسم!

سریع به خودم اومدم با اخم های در هم گفتم:

- باید راجب یه موضوعی باهات حرف بزنم!

همون جور که دست به سینه ایستاده بود گفتم:

-- میشنوم.

سعی کردم بدون اینکه قسمتی رو جا بندازم، همه چیز رو مو به مو تعریف کنم. کتک خوردن شاهین رو جوری تعریف کردم که احتمال می دادم امیر فکر

کنه شاهین دیگه زنده نیست!

می خواستم هرطور شده اون دوتا تنبیه بشن! وقتی حرف هام تموم شد، یکم نگاهم کرد و بعدش زد زیر خنده! با صدایی که خشم هم میشد توش حس

کرد گفتم:

- حقشه! پسره ی پررو!

من همین طور داشتم مات نگاهش می کردم که رفت! هیچ کس توی حیاط نبود و من به جای امیر که حالا رفته بودم، به دیوار مقابلم خیره بودم!

پاهام رو محکم کوبیدم روی زمین. زیر لب هرچی لایق اون دوتا کثافت بود بارشون کردم و تصویه حساب با امیر رو هم گذاشتم برای بعد. حالا بهش نشون میدم!

اینقدر خسته بودم، همین که در خونه رو بستم، ولو شدم روی کاناپه جلوی تلویزیون. گفتم خستگی که در رفت میرم لباس عوض می کنم؛ ولی تا چشمم رو بستم با همون لباس ها روی کاناپه خوابم برد.

از خواب که بیدار شدم گردنم در حال شکستن بود. با این حال خودم رو جمع و جور کردم و رفتم حموم.

دیگه آرایش داشت پوستم رو خراب می کرد! آب گرم باعث شد یکم درد گردنم بهتر بشه. زیاد وقت نداشتم، سریع موهام رو با حوله خشک کردم و دم اسبی بستم. اینقدر محکم کشیده بودمشون که احتمال می دادم از ریشه دربیان!

مانتوی طوسی و شلوار و شال مشکیم رو برداشتم، سریع حاضر شدم و از خونه اومدم بیرون.

همین طور واسه خودم داشتم می رفتم که با رسیدنم به حیاط کیفم از دستم افتاد روی زمین.

امیر داشت قلاده دوتا سگ رو به زنجیر کنار در می بست. از اون سگ هایی که چشم هاشون طوسی و دور چشم هاشون مشکیه. یه دفعه شروع کردم به

لرزیدن. دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، چنان جیغی کشیدم که امیر سه متر از جا کنده شد.

جیغ من باعث شد یکی از سگ ها که هنوز قلادهش محکم نبود، حمله ور بشه به طرفم. زنجیرش آزاد بود و دنبالش روی زمین کشیده می شد. من که تا اون لحظه احساس می کردم رمقی برام نمونده، یه لحظه جون به بدنم سرازیر شد! پا گذاشتم به فرار و اون سگ دیونه هم دنبال من می دوید.

دیگه نمی دونستم چیکار کنم. به محظ اینکه چشمم به علمک گاز کنار دیوار خونه افتاد، با هردو دستم چسبیدمش و تند تند خودم رو کشیدم بالا. وقتی

بههم رسید، درست زیر پای من بود. هی می پرید بالا تا من رو بگیره. من هم خودم رو بالاتر می کشیدم ولی دست هام داشتن کنده می شدن!

پی درپی جیغ می کشیدم. اشک هام از روی گونه هام سر می هوردن و پایین می افتادن. سعی می کردم کمک بخوام اما گلوم از جیغ هایی که کشیده

بودم می سوخت.

«امیر»

من می خندیدم و اون گریه می کرد، صحنه‌ی دیدنی شده بود!

رفتم جلو تر و قلاده‌ی ژوپیترو رو گرفتم، کشیدمش سمت خودم. دستم رو نوازش وار توی موهای پرپشت و خاکستری رنگ پشت گردنش می کشیدم تا دست از پارس کردن برداره.

بخاطر حرکت ناگهانی یلدا اینجوری شد. اگه تکون نمی خورد اصلا دنبالش نمی کرد. قلاده رو محکم بستم به زنجیر.. همچنان پارس می کرد. کنار در رهاش کردم و برگشتم سمت یلدا.

همچنان اون بالا چسبیده بود. خندیدم و با کنایه گفتم:

- بیا پایین، بستمش!

صداش می لرزید.

-- س..سگ تو خونه چیکار می کنه؟

- اینا همیشه اینجا بودن!

-- پس چرا من ندیدمشون؟

— چند ماه پیش مسموم شدن. تا الان تحت درمان بودن. امروز گفتن خوب شدن منم

دوباره آوردمشون. حالا هم بیا پایین!

-- نمی تونم...

پوفی کردم و کلافه گفتم:

- بچه نشو! سگ که ترس نداره! نمیخوای بیای پایین نیا. به من ربطی نداره!

-- نمی تونم.

راه افتادم که برم سمت خونه اما با صداش متوقف شدم.

-- امیر..

برگشتم و نگاهش کردم. درحالی که یکی از دست هاش رو به چشمش می کشید تا اشکش رو پاک کنه گفت:

-- جدی میگم... نمی تونم بیام پایین.

نگاهی به زمین انداختم. چیزی حدود سه متر با زمین فاصله داشت. مشخص بود راست میگه. اگه می پرید پایین ممکن بود پاهاش بشکنه! دستی توی

موهام کشیدم و گفتم:

- چطوری رفتی اون بالا که حالا نمی تونی بیای پایین؟

-- اون موقع ترسیده بودم. آدم وقتی میترسه هرکاری میکنه.

- خیلی خب! صبر کن ببینم.

رفتم نزدیک تر و دستم رو بردم بالا. منتظر بودم خم بشه تا بگیرم بذارمش پایین ولی یه لحظه نگاهش رو از من گرفت و سرش رو انداخت پایین. با صدای

آرومی گفت:

-- نه...

دستم رو کشیدم. می فهمیدم دوست نداره بهش دست بزنم. یکی از پاهام رو به شکل قائم گذاشتم کنار دیوار و زانوم رو به دیوار تکیه دادم. مثل یه پله که

بین اون و زمین قرار داشت. با بی حوصلگی گفتم:

- زود باش!

یکی از پاهاش رو گذاشت روی زانوی من و دست هاش رو سر داد و از میله اومد پایین. بعد پاش رو از روی پام برداشت و ارتفاع باقی مونده رو پرید پایین.

با دستم شلوارم رو که خاکی شده بود تمیز کردم. اونم داشت دست می کشید به مانتوش. نگاهش کردم و گفتم:

- خیلی بده که تا چشمت به سگ می خوره سریع از درو دیوار میری بالا!

فقط سکوت کرده بود. یه دفعه یاد دفعه پیش افتادم که توی گرگان از درخت آویزون شده بود. بعدش هم با اون بدبختی آوردمش پایین، نیاوردمش! افتادا!

همین که زدم زیر خنده اون هم صدای خندهش بلند شد. دستش رو گرفت جلوی دهنش و دوید به سمت پارکینگ. می دونستم اونم داره به همون

چیزی که من فکر میکنم فکر میکنه!

توی فرودگاه با پام روی زمین ضرب گرفته بودم. فقط منتظر بودم این کابوس تموم بشه. کاش میشد بفهمم الان خوابم یا بیدارم؟ هرکسی توی زندگیش یه نقطه ای رو داره، که کابوس هاش توی بیداری اتفاق میفته. این نقطه از زندگی من، دقیقا زمانی بود که توش بودم!

کاش خواب بودم. کاش بیدار می شدم و می فهمیدم این بازی فقط یه کابوس وحشتناک بوده!

وقتی چشمم بهشون افتاد، تازه فهمیدم که این خواب نیست؛ تازه وقت شروع عذاب و بدبختی های منه!

به سمتشون قدم برداشتم. خیلی وقت بود ندیده بودمشون اما این دلیل نمی شد که شناسمشون. ناخودآگاه اخم هام جمع شد. یه قدم دیگه کافی بود برای این که متوجه من بشن.

آرزو قدم هاش رو تند تر کرد. همین که بهم رسید دست هاش رو از هم باز کرد. هیچ علاقه ای به استقبال ازشون نداشتم اما ناگزیر بودم چون این خون لعنتی باعث میشد هنوز هم خواهر و برادر خطابشون کنم!

من هم بغلش کردم. بعد از آرزو نوبت آرمان بود.

خیلی سر سنگین بود. من هم ترجیح می دادم باهاش همون جوری رفتار کنم که دوست داره. دستش رو توی دستم فشردم. اگه برادرم نبود انقدر دستش

رو فشار میدادم که تک تک استخون هاش خورد بشه!

دسته گل رو دادم بغل آرزو و حرکت کردم سمت خروجی فرودگاه. آرزو پشت سرم میومد و تند تند حرف میزد:

-- دلم برات تنگ شده بود امیر. برای پاپا هم خیلی متاسفم. منم خیلی عذاب کشیدم.

با هر کلمه از حرفش من رو بیشتر آتیش میزد. دلم می خواست خفهش کنم. بیشتر از اون، اون آرمان بی همه چیز رو که با سکوتش حرف های نگفتهش؛ نفرتش رو داد میزد.

در صندوق عقب رو باز کردم و چمدون آرزو رو گذاشتم توش. آرمان خودش وسایلش رو چپوند توی صندوق عقب و درماشین رو باز کرد و سوار شد.

بجای اینکه من بخوام به اون کم محلی کنم، اون شمشیر رو از رو بسته بود! هنوز هم وقتی یادم میفته بابا آرزوش بود یه بار دیگه پسر بزرگش رو ببینه و

درنهایت این آرزو رو برد توی گور، دلم میخواست فک آرمان رو خورد کنم...

دست مشت شده رو کردم توی جیب شلوارم. سعی می کردم خشمم رو کنترل کنم. نفس عمیقی کشیدم و هم زمان در رو برای آرزو باز کردم.

شالش افتاده بود روی دوشش. قبل از اینکه سوار بشه دستش رو گرفتم و با جدیت گفتم:

- آرزو، بهتره یکم حجابت رو جدی بگیری، اینجا ایرانه!

سرش رو تگون داد و شالش رو کشید روی سرش. زیاد خوشایندش نبود؛ از دختری که توی اروپا بزرگ شده بود بیشتر از این نمیشد انتظار داشت.

تا خونه هرسه سکوت کرده بودیم. آرزو از شیشه با کنجکاوی به خیابون های تهران نگاه می کرد. شاید بیشتر از شونزده سال بود که این شهر رو ندیده بود.

اما آرمان، بی تفاوت عقب نشسته بود و فقط توی آینه به من نگاه میکرد. نگاهش خصمانه بود.

من هم همون اخم رو تحویلش میدادم. اگه اون سگ بودنش رو به رخ من می کشید، من گرگ بودنم رو بهش اثبات می کردم! من بابا نبودم که تحویلشون بگیرم. وظیفه‌م نبود که منتشون رو بکشم!

با همون نگاه های خشم آلود بهش می غریدم. حیف چشم های پدرم که توی صورت خبیث این آدم بود.

هر دو مثل ببر زخمی آماده بودیم به هم بپریم. کاش آرزو نبود، فقط می ترسیدم آرزو جیغ و داد کنه وگرنه حال این شازده رو جا میاوردم!

رسیدیم به خونه. ماشین رو پارک کردم. آرزو سریع پیاده شد، یه نگاه به قامت ساختمون انداخت و با لبخند گفت:

-- خرابش کردی؟ اینجا رو کی ساختی؟

منم همون لبخند مسخره و زوری رو تحویلش دادم و با حرص گفتم:

- نه! معلومه که خرابش نکردم!

لبخندش محو شد.

-- پس خونه مون کجاست؟

با کنایه گفتم:

- خونه تون؟!!

بعد پوزندی تحویلش دادم و به پشت ساختمون اشاره کردم.

- اون پشته!

واقعا چه توقعی داشت؟ که من خونه ی خاطراتم، خونه ی پدریم رو که هنوز بوی بچگیم

رو میده خراب کنم؟ شاید سخت شده باشم ولی هنوز مثل اون

دوتا بی عاطفه نشده بودم!

خوب می دونستم که هیچ چیز براشون اهمیت نداره. فقط برای اموال بابا دندان تیز کردن!

روبه محترم گفتم:

- اتاق مهمونا رو نشونشون بده..

-- چشم آقا...

از قصد مهمونا رو پررنگ گفتم که بدونن من از اومدنشون ذوق مرگ نشدم و منتظرم هرچه زود تر شرشون رو کم کنن و برگردن همون قبرستونی که تا

حالا توش بودن!

ساعت سه بعد از ظهر بود. توی تراس نشسته بودم و کل وقتم مشغول مشاوره دادن با طراح هایی بودم که نمیتونستن بیان شهرداری. از طرفی اعصابم خیلی داغون بود و نمی فهمیدم چی میگم...

کم پیش میومد با نظر طراح های تازه کار موافقت کنم. سعی می کردم همه چیز رو بهشون گوش زد کنم. ولی حالا از بس حالم افتضاح بود، هرچی می گفتم تایید می کردم تا سریع تر از سر خودم باز کنمشون.

همچنان مشغول حرف زدن بودم که آرزو اومد توی تراس. روی صندلی مقابل من نشست و دست هاش رو گذاشت زیر چونهش و به من خیره شد. وقتی

مکالمه تموم شد، کتابچه‌ی کوچیکم و مقابلم گشودم و مشغول خوندن خطوط ریزش شدم. با صدای آرومی گفتم:

-- چقدر تغییر کردی امیر..

جوابش فقط سکوت بود. اما ادامه داد:

— احساس می کنم با یه آدم دیگه طرفم. مرد شدی امیر، دیگه اون پسر ده ساله ی بازگوش نیستی. عاقل شدی، از رفتارات معلومه که بدون فکر دست به کاری نمیزنی. من موندم کی میخوای به اون چیزی که تعهد کردی عمل کنی.

کتابم رو بستم و گذاشتم روی میز. دست به سینه به پشتی سندلیم تکیه دادم. با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:

- حرفت رو بزن آرزو!

دست هاش رو از زیر چونهش برداشت و گذاشت روی دسته های صندلی. می دونست ملایمتش روی من تاثیری نداره. این چیزی از کینه من کم نمی کرد. از در جدیت وارد شد.

- - امیر، من به ارغوان گفتم هفته دیگه بیاد ایران.

با عصبانیت خیره شدم توی چشم هاش و گفتم:

- تو چیکار کردی!؟

پا روی پا انداخت و گفت:

- - این مدت دوری از هم دیگه بسه! میدونم، تو مردی، غرور داری و نمیتونی خودت بهش بگی بیا. برای همین من کار رو برات آسون کردم.

دندون هام رو روی هم می فشردم. دستم رو روی پام مشت کردم. کاش آرزو لال میشد!
کاش اینقدر کورکورانه بجای من تصمیم نمی گرفت. کاش، کاش!
با صداش به خودم اومدم:

-- وقتی بهش گفتم اولش گفت که درسش هنوز تموم نشده. گفت خودش هم بیتابه و
خسته از این جدایی. گفت بهت بگم میدونه چقدر زجر میکشی.

اما این مدت کوتاه رو هم به عشق اون صبر کنی تا بیاد ایران.

واقعا هم زجر می کشیدم، اون هم چه زجری! دیگه نمی تونستم خودم رو کنترل کنم.

- آرزو تو بیجا می کنی به جای من حرف میزنی! من هنوز آمادگی روبه رو شدن با ارغوان
رو ندارم!

آرزو که از رفتار من جا خورده بود سعی کرد تن صداش رو بالا بیره و با خشم گفت:

-- تا کی امیر؟ هان؟ تاکی؟ تا کی میخوای صبر کنی؟ بس نیست این هفت سالی که وقت
تلف کردی؟ پس کی میخوای دست ارغوان رو بگیری و ببری

سر خونه زندگیتون؟ کی میخوای بهش اطمینان خاطر بدی و این بازی رو تموم کنی؟

کلافه از جا بلند شدم و داد زدم:

- نمیدونم، نمیدونم! فقط میدونم حالا نه!

همین طور که می رفتم داخل زیر لب زمزمه کردم:

- شایدم هرگز!

توی دفتر دائماً قدم میزد. همه ش داشتم به خودم ناسزا می گفتم. با هر کلمه که از زبون قاسمی خارج میشد، چشمهای اون دوتا گرد تر میشد. در نهایت وقتی حرف های قاسمی تموم شد، آرزو با بهت روبه من گفت:

-- Oh! mon dieu... (اوه...خدای من!)

اومد به سمتم و به بازو هام چنگ زد. با شوق گفت:

-- دیدی؟ دیدی؟ پاپا هم از این جدایی خسته شده بوده؟! اون بخاطر پیوند تو و ارغوان این کار رو کرده! اون این شرط رو گذاشته که تو به این زندگی انفرادیت پایان بدی! هر چند که خودش دیگه بین ما نیست.

پیش زدم و رفتم به سمت در. چطور با وجود این همه مخالفت من هنوز حرف خودش رو میزد؟ چطور روشن میشد فیلم بازی کنن؟ من که می دونستم

تلاششون برای ازدواج من چیه، چرا همه ش حرف ارغوان رو پیش می کشیدن؟

تاحالا دست دست کردم هیچ حرفی نزدن. حالا که فهمیدن تنها راه گرفتن حقشون ازدواج منه، هر کاری می کنن که من و ارغوان رو به هم بدوزن!

آرزو خودش رو بهم رسوند و به آرومی گفت:

-- امیر چی باعث شده از ما اینقدر سرد بشی؟ فکر کردی من دوست داشتم این همه وقت از شما دور بمونم؟ فکر کردی منو آرمان عذاب نکشیدیم؟ این

رفتارای تو چه معنی میده؟ وقتی راجب ارغوان حرف میزنم برزخی میشی. توی سرت چی میگذره؟

سعی کردم آروم باشم. هرچی باشه اون خواهرم بود. زل زدم توی چشمای قهوه ایش و گفتم:

— آرزو، میدونی مدت زیادی از فوت بابا نگذشته. بنظرت این خوشاینده که ما الان شاد باشیم؟

-- تو که میخوای درنهایت شرط پایا رو اجرا کنی. چرا اینقدر لفتش میدی؟

صدای آرمان مثل ناقوس مرگ توی گوشم پیچید:

-- ارث باید هرچه سریعتر تقسیم بشه.

آرزو با چشم به آرمان اشاره کرد که ساکت باشه. از کنارشون رد شدم و گفتم:

- چه اشکالی داره آرزو؟ تو هم مثل این با کمال پرویی حرف دلت رو بزن! لازم نیست واسه من مقدمه چینی کنی! خودم میدونم واسه چی اینجااید.

«یلدا»

دو روز بود امیر شرکت نمیومد. رضایی چون می دونست من و امیر همسایه ایم، فیش حقوقی کارمندها رو داده بود که بدم بهش.

تند تند قدم بر می داشتم. از کنار گل های توی باغچه که رد میشدم، هربار عطسه میزدم. می دونستم حساسیت بهاریه. البته دیگه داشت تابستون میشد

نمیدونم الان چه وقت حساس شده!

وقتی رسیدم جلوی خونه امیر، از توی تراس صدا میومد. معلوم بود مهمون داره. حس کردم دارن دعوا می کنن. هربار صدای امیر باعث میشد از جا بپریم.

-- بس کن آرزو. گفتم بهم یکم مهلت بده. دیرتون شده؟ آره؟ دیر شده که اینقدر حرص مالتون رو می زنین؟

طلبکار هاش بودن؟ اولین بار بود میدیدم امیر سر پول با کسی دعوا می کنه!

-- چه فرقی داره؟ یا امروز یا فردا، بالاخره هفته دیگه ارغوان میاد. میخوای این حرفا رو به اونم بزنی؟

-- اگه لازم باشه به اونم میگم!

-- تو حق نداری..

صداشون با وارد شدن من قطع شد. هرسه برگشتن و به من نگاه کردن. زیر لب به مهمون هاش سلام کردم و درحالی که جوابی نشنیدم رفتم سمت امیر.

پاکت نامه ای که فیش توش بود رو گرفتم به سمتش و آروم گفتم:

- آقای رضایی گفت حقوق کارمند ها.

اومد وسط حرفم و گفت:

- - باشه، واریز می کنم.

اوضاع پس بود! می ترسیدم حرصش از اون دختر رو سر من خالی کنه!

- ببخشید. اگه می دونستم مهمون داری مزاحم نمیشدم...

امیر یه دستش رو گذاشت روی شقیقه ش و اون یکی دستش رو به سمت همون دختر که حسابی با کنجکاوی به من نگاه می کرد دراز کرد و بلند گفت:

- - ایشون آرزو خواهرم هستن.

بعد دستش رو به سمت مردی که تکیه به نرده های کنار پله ایستاده بود دراز کرد و گفت:

- - و ایشون، آرمان برادرم هستن.

با صدای آرومی گفتم:

- خوشبختم.

همون دختره که اسمش آرزو بود با اخم به من نگاه کرد و روبه امیر گفت:

- - و ایشون؟

امیر خیلی جدی روبه آرزو گفت:

-- ایشون خانم لطفی هستن. مستاجر بنده.

دختره دستش رو جلوی دهنش گرفت و با چشمای گشاد شده گفت:

-- امیر تو اون خونه رو اجاره دادی؟

و امیر خونسردانه گفت:

-- بله. خونه شکوفه رو اجاره دادم به ایشون.

دختره اول متعجب به امیر نگاه کرد و بعد نگاهش رنگ خباثت گرفت.

با کنایه گفت:

-- شکوفه؟ منظورت خواهرته؟

از این قسمت از حرفش، بقیه‌ی حرف هاشون برام نا مفهوم شد.

دست های امیر مشت شده بودن. با فکی منقبض رو به آرزو غرید:

-- بله خواهرم!

بی توجه به من دوباره مشغول دعوا کردن شدن. دختره با نیش و کنایه و امیر با غر غر و

داد و بیداد. من هم سر از حرف هاشون درنمیاوردم. فقط نگاهم

به اون دختر بود.

پوست گندمی عین امیر، چشمای قهوه ای بازم عین امیر، موهای بلوند بود. چهره ی

جذابی داشت. از اخم ظریفی که بین ابروهایش بود میشد تشخیص

داد خواهرِ همین امیرِ مغروره!

نگاهم کشیده شد سمت برادرش. وقتی دیدم اون هم با خونسردی به من زل زده از شرم سرم رو انداختم پایین.

من آدم خجالتی نبودم، پس می تونستم با یه چشم غره بهش بفهمونم هیز بازی نکنه. البته اگه قصدش همین بود!

نگاهش که کردم متوجه شدم با بی طرفی به امیر و آرزو که هنوز داشتن به همدیگه می غریدن نگاه میکنه.

خوب وقتی برای آنالیز کردنش بود. موهای قهوه ای روشن. پوست گندمی و چشم های کهربائی داشت.

شباهتی به امیر نداشت اما کاملاً شبیه پدرشون بود. اون روز که توی تولد امیر دیدمش دقیقاً چشم هاش همین شکلی بودن. بطور کل میشه گفت یه نمونه کم سن تر از پدرشون بود.

هنوز می خواستم با امیر درمورد پروژه بعدی حرف بزنم ولی وقتی دیدم دعواشون تمومی نداره راهم رو کشیدم و رفتم سمت خونه‌ی خودم. ترسیدم فکر کنه دارم فضولی می کنم.

قیافه ی دختره هیچ شباهتی به شکوفه نداشت. بیشتر از اون تعجبم این بود که امیر خواهر و برادر دیگه ای هم داشت و من نمی دونستم؟ البته فضولیش

به من نیومده بود. ولی آخه تا الان کجا بودن؟ چرا هی مثل خروس جنگی به هم می پریدن؟

این ارغوان کی بود که توی هر جمله ای که به کار میبردن، سه تا کلمه ش مربوط به اون میشد؟

اون روز، توی تولد امیر اون دختره آنا گفت این کادو از طرف ارغوانه. پس یعنی آدم مهمیه.

شاید یه خواهر دیگه هم دارن، شاید نه! چه زندگی پیچ در پیچ و عجیبی دارن!

بند کیفم رو توی دستم فشردم. موهای بلندم رو از توی صورتم کنار زدم و راه افتادم به سمت در. تازگی ها از آژانس هم پیاده میشدم مسیر تا خونه رو تند طی می کردم.

از قدیم گفتن مار گزیده از ریسمون سیاه و سفید می ترسه. کلید رو توی درچرخوندم و در رو باز کردم.

رفتم داخل حیاط؛ همه شون توی حیاط بودن. مثل همیشه عصر بود و محترم مشغول سرو عسرونه برای مهمون های امیر بود.

یه قدم به سمت داخل حیاط برداشتم که یه دفعه با شنیدن صدای پارس سگ قلبم اومد توی دهنم.

همین که برگشتم و اون سگ لعنتی رو پشت سرم دیدم بلند جیغ کشیدم. نگاه هرسه نفر چرخید به سمتم. کیف و وسایل نقشه کشیم از دستم افتاد

روی زمین. احساس می کردم پاهام رو دوختن به زمین. بهم نزدیک تر شد و من از ترسم خواستم برم عقب که پام گیر کرد به جدول کنار باغچه و به بدترین شکل ممکن خوردم زمین.

همون طور که افتاده بودم روی زمین دست هام رو کنارم روی زمین می کشیدم و عقب عقب می رفتم. همه وجودم درد می کرد.

دیگه توانایی جیغ کشیدن هم نداشتم. با اینکه سگ به وسیله قلاده محکم بسته شده بود بازم تلاش می کرد و حمله ور میشد.

می دونستم با یه ضربه ی دیگه قلاده هم پاره میشه و من توسط این موجود لعنتی تیکه تیکه میشم. دست هام رو روی سرم گذاشتم و همین جور که هق هق می کردم جیغ های خفه می کشیدم.

هیچ صدایی نمی شنیدم. همه چیز توی سکوت مطلق فرو رفته بود و فقط این صدای پارس های وحشتناک سگ ها بود که باعث میشد هر بار قلبم تند تر

بزنه و درنهایت یه سر گیجه بد به سراغم بیاد. فقط قطره های داغ اشک بودن که روی گونه هام میچکیدن...

با صدای تکون خوردن سنگ ریزه های کف حیاط متوجه شدم که یه نفر داره میاد به سمتم. اما من توانایی تکون دادن سرم رو هم نداشتم. فقط به سنگ ریزه ها و سایه ای که افتاد روی من نگاه کردم.

یه نفر مقابلم نشست. چهره ی امیر نشون میداد چقدر عصبانیه. لبه اش تکون می خوردن ولی من چیزی نمی فهمیدم. همه چیز داشت جلوی چشم هام سیاه میشد که تکون وحشتناکی به بدنم وارد شده. صداها داشت واضح میشد. -- یلدا...یلدا...با تو ام، نمی شنوی؟

دلم می خواست حرف بزنم اما انگار زبونم به کامم چسبیده بود. حتی نمی تونستم یه صدای نامفهوم هم از گلویم خارج کنم. چشم هام رو محکم روی هم گذاشتم و یه قطره اشک از چشمم با سماجت چکید. شونه هام رو اسیر دست های قویش کرده بود و تکونم میداد. نفس عمیقی کشیدم، سطح هوشیاریم نرمال شد.

دست هام رو روی صورتم گذاشتم و گفتم:
- خوبم..خوبم.

با فاصله از من ایستاد و داد کشید:

-- محترم خانوم، یه لیوان آب قند بیار.

بعد بازوم رو گرفت و منو از زمین کند. دنبال خودش کشون کشون برد و ولم کرد روی یکی از صندلی های توی تراس. به آرومی طوری که کسی نفهمه گفت:

-- این ترس تو از سگ، هربار یه دردسری درست میکنه!

بعد با بی حوصلگی بلند شد و رفت توی خونه. دو دقیقه بعد محترم با لیوانی که قاشق رو توش می چرخوند اومد به سمتم. لیوان گرفت به طرفم.

خواست به خوردم بده اما من سریع از دستش گرفتم و گفتم خودم می خورم. نگاه هایی که روم بود داشت عذابم می داد. احساس می کردم گلوم به

شدت می سوزه و فقط به خاطر این بود که جیغ کشیده بودم. لیوان آب قند رو به لب هام نزدیک کردم و یه قلوپ خوردم. حس کردم فشارم کمی بالا

اومد.

صدایی باعث شد دستم ناخواسته لیوان رو روی میز بذارم.

-- از سگ می ترسی؟

نگاهم دوخته شد به چشم های کهربائی اون مرد، همون که اسمش آرمان بود. چشم هاش رو حول صورتم چرخوند. ناخودآگاه دستم رفت سمت شالم و

کشیدمش جلو تر. اینکه قبلا توی فرانسه زندگی می کرده دلیل همیشه هیز بازی دربیاره! با صدایی که از شدت جیغ خش دار شده بود گفتم:

- فوبیا دارم..

زد زیر خنده. صدای خنده ش باعث میشد اعصابم خط خطی بشه. اون دختر هم بی تفاوت نشسته بود و به من زل زده بود.

بعد از اینکه خنده هاش ته کشید گفت:

-- فوبیای سگ داری؟

کثافت؛ دلم می خواست خفه ش کنم! منو مسخره می کنه!

بلند شدم که برم سمت خونه اما صداش رو پشت سرم شنیدم.

-- کمک نمی خوام عزیزم؟

با خشم نگاهش کردم. این عزیزم رو باید می داشتم پای فرهنگ بیگانه ش. سریع و جدی گفتم:

- نه!

توی تاب نشسته بودم و خودم رو به جلو و عقب حرکت می دادم. گوشیم توی دستم بود و مشغول چت کردن با شیما بودم.

وقتی متوجه شدم آرزو داره میاد به سمتم، سریع با شیما خداحافظی کردم و گوشیم رو گذاشتم کنارم. یه شلوار صورتی جذب پوشیده بود با تاپ آستین

حلقه ای سفید. من چون می ترسیدم همسایه ها به داخل حیاط دید داشته باشن هیچوقت بی حجاب توی حیاط نمی اومدم.

ولی آرزو...فک کنم زیاد براش مهم نبود. موهای کوتاه و طلایش رو دم موشی بسته بود. می دونستم وقتی این طرف میاد و وارد حیاط من میشه، یعنی با

من کار داره. ولی من بی توجه به اون خودم رو مشغول سوهان زدن ناخن های بلندم کردم.

با حرکت کم تاب به سمت عقب، فهمیدم نشسته کنارم. زیر چشمی بهش نگاه کردم. دست هاش رو روی یکی از پاهاش حلقه کرد بود و به گلهای توی حیاط خیره شده بود.

من هم بی توجه به اون، انگار که اصلا اینجا نیست، سرم به کار خودم گرم بود. شاید اگه یکم خوشرویی یا تواضع ازش دیده بودم صمیمی باهاش برخورد

می کردم. ولی وقتی همه ش کلاس میداشت و جواب سلام نمیداد یا سربالا جواب میداد، من هم مجبور بودم باهاش مثل خودش رفتار کنم. با صداس از فکر خارج شدم.

- - اسمت یلدا بود...آره؟

دستم رو با فاصله از خودم گرفتم و ناخن هام رو برنداز کردم.

- اوهوم.

-- خیلی وقته اینجا زندگی می کنی؟

ایندفعه نگاهش کردم. اون هم با چشم های خمار قهوه ایش که رگه هایی از سبز داخلش دیده می شد، زل زده بود به من..

- حدوداً شش ماهه..

نگاهش برق زد و گفت:

-- قراردادت چند ماهه است؟

- یک ساله.

نگاهش براغ تر از دفعه قبل شد و با لبخند گفت:

-- پس شش ماه دیگه باید از اینجا بری.

گره ی اخم روی پیشونیم شدیدتر شد. این برای چی باید از رفتن من خوشحال می شد؟ اصلاً به اون چه ربطی داشت؟ تصمیم گرفتم یکم اذیتش کنم. به

پشتی تاب تکیه دادم و با خونسردی گفتم:

- آره. شش ماه دیگه میرم..

لبخندش عمیق تر شد و من با خباثت زل زدم تو چشم هاش و ادامه دادم.

- البته اگه قرارداد رو تمدید نکنم..

پنجر شد. چشم هاش گرد تر و لبخندش از روی صورتش محو شد. اینبار من بودم که لبخند حرص دراری زدم. پوست لبش رو جوید و گفت:

-- فکر نکنم امیر دوباره بخواد خونه رو اجاره بده.

من بی اهمیت به حرف اون چشم هام رو بسته بودم و سرم رو به میله تاب تکیه داده بودم.

-- چون وقتی با ارغوان ازدواج کنه، اینجا میشه خونه ی عشقشون. برای همین میخوان راحت باشن و مستاجر باعث میشه معذب بشن...

دوباره من اسم این دختر رو شنیدم. هنوز ندیده ازش بدم میومد. چشم هام رو باز کردم و نگاه کردم به آرزو که با پوزخند جملاتش رو ادا می کرد.

-- وای که اینجا چقدر برای من پر از خاطره است. خاطرات پاپا و مامی. من، آرمان، امیر و ارغوان...

بی تفاوت بهش نگاه می کردم. نمیدونم برای چی یا برای گوشزد کردن چی، داشت این حرف ها رو به من میزد؟

می دونستم این حرف ها رو از روی یه منظوری میزنه. کاش می فهمیدم قصدش چیه...

بلند شد و همین طور که دست هاش رو از هم باز می کرد، دور خودش چرخ می زد و گفت:

-- فردا ارغوان میاد. می خوایم به مناسبت ورود دخترداییمون اینجا جشن بگیریم.

بعد خم شد و روبه من گفت:

-- تو هم دعوتی..

بعد از این حرف چشمکی زد و درحالی که قهقهه سر میداد دور شد.

با دهن باز مونده از تعجب بهش نگاه کردم. این کارها واقعا چه معنی میداد؟ بی مزه! اصلا

اومدن دختر دایی اونا به من چه ربطی داشت؟ برای چی اصرار

داره من از اینجا برم؟ مگه من چیکارشون دارم؟ اون ها تو خونه

خودشون زندگی کنن، منم دارم زندگی خودم رو می کنم دیگه! چشم هام رو ریز مردم و

صدام رو نازک تر از حد معمول.

- اینجا میشه خونه ی عشقشون! عُق! حال بهم زنا!

اصلا امیر اگه اینقدر عاشق دختر داییشه چرا خودش رو به آب و آتیش میزد که توی یک

ماه ازدواج کنه؟ خب شاید تازگی ها عاشقش شده! اصلا نمی

تونستم خودم رو قانع کنم! خب این چه عشقیه که توی چند روز پدید اومده؟!

از پنجره به بیرون نگاه می کردم. حیاط خونه مملو از آدم شده بود. تا کنار استخر میز و

صندلی چیده بودن. حرصم گرفته بود، دیگه حیاط خونه من رو

چرا تصرف کردن؟ اصلا مگه ارغوان چه خریه که واسه ورودش جشن گرفتن؟

اختصاصی کافه تک رمان

پرده رو رها کردم و رفتم توی آشپزخونه. نشستم روی آپن و تلویزیون رو روشن کردم. ظرف پفک رو گذاشتم روی پام و از روی آپن سُر خوردم و خودم رو انداختم روی کاناپه.

کلیپسم رو باز کردم و موهای وز شده رو ریختم اطرافم. از خونه بیرون نمیشد رفت، پس باید خودم رو یه حوری سرگرم می کردم...

تلویزیون هم هیچی نداشت. همه ش تقصیر خودم بود. فقط برای اینکه لج آرزو رو دریارم نرفتم مهمونیشون! حالا انگار نبود منم چقدر حس میشه! پاهام

رو توی شکمم جمع کردم و با کنترل مشغول عوض کردن کانال ها بودم که صدای زنگ در بلند شد. سریع همه چیز رو گذاشتم روی میز و رفتم سمت در.

از توی چشمی نگاه کردم و اولین چیزی که دیدم چشم های شیما بود که اون هم انگار قصد داشت داخل رو نگاه کنه.

در رو باز کردم و وقتی اومد تو سریع درو بست و تکیه داد بهش. با تعجب به من نگاه کرد و بعد زد زیر خنده. با چشمای گرد شده گفتم:

- علیک سلام! چه مرگته؟

با دستش بهم اشاره کرد و گفت:

-- شنیدم چند وقت پیش اخبار گفت زن تارزان از جنگلای آمازون فرار کرده. فکر نمی کردم اومده باشه اینجا

شالش که آزادانه دور گردنش افتاده بود رو یه دور دیگه به دور گردنش پیچوندم و به از دو جهت مالف کشیدم.

- آمازونی عمته بیشعور..

درحالی که داشت خفه میشد با خنده گفت:

-- فعلا که رفتارای تو داره آمازونیتتو نشون میده!

هلش دادم عقب و درحالی که می رفتم سمت آشپزخونه گفتم:

- از شوورت چه خبر؟

-- سلام می رسونه. البته هنوز شوورم نیستا..

با چشم های نیمه باز نگاهش کردم و با کنایه گفتم:

- باشه، منم که نمیدونم چند ماه دیگه عروسی می کنین. ما که بخیل نیستیم گلم برای چی می ترسی؟

یخ ریختم توی لیوان های شربت و از آشپزخونه اومدم بیرون. لیوان ها رو گذاشتم روی میز و روبه روی شیما نشستم. موهام رو جمع کردم بالای سرم و

دوباره بستمشون تا سوژه شیما نشم. تلویزیون رو خاموش کردم و گفتم:

- شاهین چگونه؟ روز نامزدیت حالش خیلی بد بود. خودش رو با مشروب خفه کرده بود!

-- بهتره. یعنی...خب... با من حرف نمیزنه زیاد.

نمی خواستم چیزی از جریان کتک کاری به شیما بگم. می دونستم شاهین هم چیزی بهش نگفته. نفسم رو با صدایی شبیه به « پوف » بیرون فرستادم.

- بابا بالاخره که چی؟ حالا گفتن دوقلو ها خیلی به هم وابستن ولی اینجوریشو ندیده بودیم! خودش نمیخواه ازدواج کنه؟ یه روزم اون باید خودشو جمع و

جور کنه!

-- نمیدونم. کاش زودتر ازدواج کنه. مامانم و بابام رو کم عذاب نمیده!

یه دونه پفک چپوندم تو دهنم و گفتم:

- یدالله که نمرده! خودم برایش یه دختر خوب پیدا میکنم. قول میدم از این دخترای چشم و گوش بسه باشه ها! چون خان داداش شما هم کم دوست

دختر عوض نکرده!

چشم هاش رو گرد کرد سرش رو به تایید حرفم تکون داد.

-- همینو بگو! این که هر روز با یه دختر دوست میشه. من نمیدونم چرا اینقدر روی من حساسه! حالا اینا رو ول کن، بیرون چه خبره؟ عروسیه؟

— نه بابا! دختر دایی عزیز و گرامی و معشوقه ی جناب خسروی دارن تشریفشون رو می فرمایند به ایران!

از نوع ادبی حرف زدند خندهش گرفت.

-- نمیری تو دختری دلک! حالا از کجا فهمیدی معشوقه ی امیره؟

لیوان خالی های شربت رو برداشتم و بردم توی آشپزخونه. همین طور که دست های پفکیم رو می شستم گفتم:

— والا دیروز خواهر امیر اومده به من میگه کی از این خونه میری؟ آخه امیر و ارغوان میخوان بیان خونه ی عشقشون! من نمیدونم اینا چه ربطی به من داره

که میاد میگه! اصلا من برای چی باید از خونه خودم برم؟

شیمایه دفعه چرخید سمت من و دست هاش رو گذاشت لبه ی اپن. یکم با تعجب نگاهم کرد و منم با اشاره سر گفتم چیه؟

این حرکت مسخره ی من کافی بود برای این که دفعه مثل بمب ساعتی منفجر بشه و شروع کنه به خندیدن.

- مرض! چه مرگته؟ به چی میخندی خرس قطبی!؟

-- خیلی خنگی یلدا!

سرم رو خاروندم و با لب و لوچه ی آویزون زل زدم بهش.

- وا... برای چی؟

-- یعنی نمیدونی چرا خواهرش این حرفا رو به تو زده؟ چرا ازت میخواد سریع تر بری؟

- چرا؟

-- چون می ترسه!

بعد از این حرف دوباره زد زیر خنده.

بطری آب رو از توی یخچال برداشتم و با بی حوصلگی نالیدم:

- چرا مثل آدم حرف نمیزنی؟

حوصله نداشتم لیوان بردارم برای همین با همون بطری آب خوردم. دوباره به حرف اومدم.

-- زدن این حرفا به تو یه دلیل داره. اونم اینکه اینا از تو میترسن. یعنی شاید فقط این

خواهرش میترسه. میترسه خدایی نکرده جناب عالی خان

داداشش رو تور کنی و دست این دختره ارغوان توی پوست گردو بمونه!

آب پرید توی گلوم. بطری رو گذاشتم روی میز و چند تا سرفه کردم تا نفسم بالا بیاد. واقعا

به چیزی شیما گفت تاحالا فکرم نکرده بودم. ولی حق با اون

بود این ها ترسیده بودن!

دستم رو گذاشتم روی میز و گفتم:

- چه کسی هم این کارو بکنه، من!

واقعا بعید بود. شاید من کمترین توجه یا چیزی که بیان کننده‌ی علاقه‌م به امیر باشه از خودم نشون نداده بودم. به جز جر و بحث های شرکت که خب از

چشم خواهرش پنهون بود!

یکم شقیقه‌م رو خاروندم و گفتم:

- چقدر خوب میشد اگه از این ترسشون استفاده می کردم و یکم حرصشون می دادم. مثلا می گفتم من دوست دختر امیر بودم!

-- بد فکری هم نیست. یکم بچزونشون! حال میده!

روی دسته‌ی مبل نشستم و خیره شدم به سقف سفید رنگ هال.

- نه بابا! من اهل این حرفا نیستم. هر وقتم اینا ازدواج کنن از این جا میرم. فقط بخاطر امنیتم اینجا موندم وگرنه دلیل دیگه ای ندارم. دوست ندارم جایی

که دیگران خوششون نیاد بمونم. از سر بار بودن متنفرم!

«امیر»

چند دقیقه توی همون حالت موند و بعد یه دفعه از بغلم اومد بیرون و با اشتیاق گفت:

-- امیر! خیلی دلم برات تنگ شده بود.

لبم رو جویدم و عصبی گفتم:

- منم همین طور.

دستم رو پشت کمرش قرار دادم و هلش دادم سمت دیگران. آرزو با اشتیاق ارغوان رو تو آغوش کشید. بعد هم آرمان بغلش کرد.

دونه دونه با همه دست میداد و یکی یکی همه رو توی آغوش می کشید. دل تنگیش برای همه کاملاً واقعی به نظر می رسید. بعد در آخر دست من رو گرفت و به سمت خونه رفتیم.

وارد سالن که شدیم، اون بود که من رو دنبال خودش می کشید، انگار نیازی به راهنمایی من نداشت. با صدای آرومی گفت:

-- اتاق خوابت کجاست امیر؟

به در اتاقی که درست توی راهروی مقابلمون، سمت چپ قرار داشت اشاره کردم.

چند قدم به سمت جلو رفتم و در اتاق رو باز کردم. وارد اتاق شد و نزدیک به در ایستاد. می دونستم ارغوان الان توی ذهنش من رو چی تصور میکنه.

می دونستم فکر می کنه من الان حس عاشقی رو دارم که بعد از چندین سال عشقش رو دیده، اما این حقیقت نداشت!

لبخندی زورکی به روش زدم و خواستم از اتاق خارج بشم و در رو ببندم که به یقه م چنگ زد. من رو به زور کشوند توی اتاق و در رو بست.

نشستم لبه‌ی تخت. کلافه فقط دست هام رو مشت می کردم و دوباره بازشون می کردم.

روبه روی من ایستاد و شال حریرش رو از سرش کشید. دکمه های مانتوی آسمونی رنگش رو هم باز کرد. توی همه ی حرکاتش عشوه بیداد میکرد.

سعی می کرد حس خواهش من رو بیشتر کنه اما خبر نداشت که این حس مدت هاست توی من مرده!

مانتوش رو کنار پاش روی زمین انداخت. لباس شب بلند و پر از پولک آبی رنگی که زیر مانتوش پوشیده بود، توی نور کم اتاق خودنمایی می کرد.

چرخی به دور خودش زد.

-- چطور شدم؟

پوزخندی زدم و خواستم چیزی برای دلخوشیش زمزمه کنم اما دلم همراهی نمی کرد. تظاهر کردن رو خوب بلد بودم، تظاهر به خوشحالی، تظاهر به شاد

بودن....

اما تظاهر به اشتیاق به حضور ارغوان رو نه! بلد نبودم!

یه قدم بهم نزدیک تر شد و درست روبه روی من پایین تخت زانو زد. دست هاش رو دور گردنم حلقه کردو

زل زد توی چشم هام. انگار توی چشم های دنبال چیزی می گشت. اعتماد دوباره، یا سادگی بیش از حد...

-- جدایی تموم شد عشق من.

صداش توی گوشم پیچید. حرفش بارها برا تکرار شد.

وقتی به خودم اومدم صورتش توی فاصله‌ی کمی با من قرار داشت. سرم رو به سمت مخالفش چرخوندم و دستم رو گذاشتم سر شونه‌ش و به عقب هلش دادم.

بلند شدم و مقابلش ایستادم. من که می دونستم آخر این قصه چی میشه، نمی تونستم به خواسته های این دختر بها بدم! می دونستم چی توی فکرش می گذره اما اگه بیشتر تلاش می کرد شاید پام رو روی همه ی حرمت ها می داشتم و همه چیز ذو افشا میکردم.

دستی به یقه‌ی لباسم کشیدم و گفتم:

- ارغوان، بهتره بریم بیرون. همه منتظرن...

معلوم بود از سردی من جا خورده. این رو از نگاهش که پی در پی رفتارهای من رو با تعجب کمی می کاوید، می فهمیدم.

دستش رو تو موهای بلوندش فرو برد و توی آینه خودش رو برانداز کرد. بعد به بازوی من چنگ انداخت و گفت:

-- بریم عزیزم.

کاش برخورد خشک من روی رفتارش تاثیر داشت، اما دریغ! مسمم تر از این حرف ها بود.

وارد حیاط که شدیم دوباره شوق و شغفش شروع شد! نمی دونستم هنوز یک ساعت از پرواز گذشته این همه انرژی رو از کجا میاره؟! سعی می کردم

بازوم رو از دستش دربیارم. اما با سماجت به من چسبیده بود و ازم دور نمیشد.

بعد از اینکه جواب تبریک های همه رو داد راه افتاد به سمت میزی که آرزو و آرمان و آنا، خواهر ارغوان، نشسته بودن.

دست هام رو روی میز گذاشتم و به موهام چنگ زدم. زیر لب به خودم که دستی دستی داشتم به این تقدیر شوم تن می دادم، فحش می دادم. یه دفعه

صدای ارغوان روی اعصابم خط کشید.

-- عشقم، چیزی شده؟

لهجه فرانسویش باعث میشد خنده دار حرف بزنه. سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

- خوبم. چیزی نیست.

چرا چیزی نیست؟ چطور ممکنه چیزی نباشه؟ چقدر می تونم خوب باشم؟ فقط زمانی حالم خوب میشد که عربده میزد و بهشون می گفتم از خونگی

من گمشید بیرون!

آرمان آروم داشت با آرزو پچ پچ میکرد. آرزو هم بی توجه شونه بالا می انداخت. آرمان که سنگینی نگاه من رو روی خودش حس کرد، لب باز کرد.

-- آرزو از یلدا دعوت کرده بود که بیاد. نمی دونم چرا نیومد.

با فک منقبض شده گفتم:

- شاید دلش نخواسته که بیاد!

لیوان جام مانند شراب رو توی دستش چرخوند و گفت:

-- دختره جالبیه. ازش خوشم میاد.

پوزخند پر از حرصی تحویلش دادم. آشغال عوضی! متنفر بودم از این همه تنوع طلبیش.

به همین خیال باش که یلدا بهت توجه کنه! با شناختی که من از این دختر داشتم می دونستم به کسی جز خودش اهمیت نمیده!

بذار از جانب اون یکم ضایع بشه تا بفهمه اینجا مثل جایی که توش بزرگ شده نیست!

ارغوان شیشه ی سبز رنگ شراب رو توی دست هاش گرفت و جام کریستالی رو به روی من رو لبالب پر کرد. بعد هم برای خودش ریخت.

زهرماری که مقابل من قرار داشت رو به سمتم گرفت و با صدای آرومی گفت:

-- به سلامتی...

وسط حرفش، دستش رو پس زدم و با نفرت بهش نگاه کردم. کاش میشد این نفرت رو توی چشم هام بخونه و خودش این بازی رو تموم کنه. مشکل اینجا

بود که این دختر کور بود! این همه سردی رو نمی دید.

کاش ازم متنفر می شد. کاش می فهمید هیچ عشقی این وسط وجود نداره. با اون چشم های سبزش متعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-- نمیخوری؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

- سرم درد می کنه. نمی خوام دردش بیشتر بشه.

بعد از این حرف بلند شدم و رفتم سمت حیاط پشتی. ترجیح دادم بگم میخوام یکم هوا بخورم.

پشت خونه که رسیدم تکیه دادم به سنگ های سفید نمای ساختمون و یکی از دست هام رو روی پیشونیم گذاشتم. فکر می کردم آسونه ولی آسون نبود! زیر لب خودم رو امیدوار به آینده می کردم.

- میگم...میگم...آره! همه چیز رو بهشون میگم. میگم که این بازی مسخره تموم شه! من نمی خوام ارغوان بیشتر از این توی توهم این عشق پوچ و تو

خالی فرو بره!

یه دستم توی جیبم بود و دست دیگم رو پشت سرم به درخت تکیه داده بودم. با شنیدن صدای خورده سنگ ها متوجه شدم ارغوان داره میاد به سمتم.

تنها کسی که می دونست توی حیاط هستم اون بود.

همین که به من رسید مثل بختک بهم چسبید. سرش رو گذاشت روی سینه م و یه لحظه بوی عطرش ریه هام رو سوزوند. بوی غربت میداد. بوی جایی که

انگار به آدم هاش احساس رو یاد نداده بودن. دوست داشتن حقیقی رو یاد نداده بودن. بوی دروغ می داد. عشق ارغوان نسبت به من فقط یه دروغ محض

بود و بس!

مثل یه مجسمه سر جام ایستاده بودم و حتی دستهام جونی برای حرکت کردن نداشت و انگار کنار بدنم آویزون بود. با لهجه ی غلیظش گفت:

-- امیر..

با لب های بسته گفتم:

- هوم؟

-- چرا احساس می کنم یه چیزیت هست؟

- چیزیم نیست.

-- چرا. توی این چند وقت حتی یه لبخند هم نزدی. نکنه از اومدن من ناراحتی؟

معلومه از اومدنش ناراحت بودم! تنها دلیل ناراحتیم همین بود! من همون زندگی یک نواخت و بدون مزاحم رو می خواستم...

توی این یه مورد نمی تونستم بهش دروغ بگم. پس فقط سکوت کردم چون سکوت علامت رضایته! اما اون با کمال پررویی گفت:

-- میدونم که از من ناراحت نیستی. تو عاشق منی و من عاشق تو ام. این یعنی رمانتیک ترین اتفاق زندگی ما، اینکه قلبامون بخاطر هم بتپه.

سرش رو از روی سینه‌م برداشت و با چشم‌های به رنگ زمردش که انگار نور رو انعکاس میداد، زل زد تو ی چشم هام. همین طور که انگشتش رو روی قفسه سینه‌م حرکت میداد گفت:

-- قلب من که فقط برای یه نفر می تپه. تو چی؟

قلب من؟ برای کسی بتپه؟ قلب من برای خودم هم کار نمی کنه چه برسه به یه غریبه! همین طور نگاهش می کردم و توی ذهنم دنبال حرفی بودم. دلم می خواست سکوت رو بشکنم.

خواستم حرفی بزنم اما همین که دهن باز کردم تا همه چیز رو بهش بگم، حرفم با اومدن یلدا توی ذهنم موند.

نزدیک شد و هم زمان که به سمت ما قدم بر می داشت، شال قرمز رنگش رو روی سرش جابجا کرد.

ارغوان حتی به خودش زحمت نداد یکم جمع و جور بشه. همین طور مثل عقده ای ها به من چسبیده بود. این رفتارش بیشتر آزارم می داد. یلدا بی

تفاوت طوری که انگار اصلا ارغوان اونجا نیست، گفت:

-- سلام.

یکی از دست هام رو تو جیب شلوار کتونم فرو کردم و گفتم:

- سلام. چیزی شده؟

انگشت هاش رو توی هم قلاب کرد و نگاهش رو روی سنگ های کف حیاط چرخوند.

-- نه. یعنی آره! ماشینم طبق معمول خرابه. خواستم بگم میشه سوییچ اون ماشینیه که

دست اون محافظا بود رو بهم بدی؟

با دستم به خونه اشاره کردم و گفتم:

- به نرگس بگو بهت بده.

-- ممنون.

سریع از پشت ساختمون و جایی که ما ایستاده بودیم دور زد و از پله ها بالا رفت. ارغوان

مثل جن زده ها صاف ایستاد و به رفتن یلدا خیره شد. بعد با

صدایی که از شدت خشم دورگه شده بود گفت:

-- این دختره کی بود؟

خونسردانه گفتم:

- مستاجر..

برگشت به سمتم. به بازو هام چنگ زد و این کارش هم زمان شد با شدت گرفتنِ احم من.

قدش بهم نمی رسید و مجبور بود سرش رو بالا بگیره. با جدیتی که انگار با عجز مخلوط شده بود گفت:

-- بیرونش کن!

با تعجب گفتم:

- چی؟

-- گفتم این دختره رو از اینجا بنداز بیرون.

با خشم پیش زدم و گفتم:

- برای چی اونوقت؟

چشم هاش رو به طور مصنوعی مظلوم کرد و گفت:

-- چون من ازش خوشم نمیاد و تو میدونی من از هرکس بدم بیاد از زندگیم میندازمش بیرون!

با خونسردی بهش نگاه کردم و گفتم:

- اما اون قرارداد داره و من تا پایان قراردادش حق ندارم خونه رو ازش پس بگیرم.

درحالی که دور میشد و هر لحظه صداس رو آروم تر می شنیدم گفت:

-- همون که گفتم امیر! میندازیش بیرون..

سری به نشانه ی تاسف تکون دادم. دو روز بود که اومده بود و می خواست تو کارهای منم دخالت کنه! تو کی باشی که به من دستور میدی؟ خودت به

شخصه قراره به زودی از زندگی من حذف بشی!

این که تظاهر به دوست داشتنت بکنن خیلی بده، اما از اون بدتر اینه که تو بدونی دارن تظاهر می کنن و حرفی برای گفتن نداشته باشی...

«یلدا»

همه ش به فکر این بودم که یه وقت تصادف نکنم. از اینکه بلایی سر ماشین امیر بیاد می ترسیدم برای همین با سرعت دوتا مورچه در ساعت حرکت می

کردم. وقتی رسیدم به خونه و ماشین رو پارک کردم توی پارکینگ، خیالم راحت شد. از سر آسودگی یه نفس راحت کشیدم و پیاده شدم.

دلم می خواست با تاکسی برم شرکت اما چون چند جای مختلف کارداشتم نمی تونستم با تاکسی یا آژانس برم. پدرم درمی اومد! ماشین خودم هم که

نمیدونم چه مرگش بود. هر بار که استارت میزدم نا امید تر می شدم. باطریش هم مشکلی نداشت، نمی دونم چرا ناز می کرد!

حیف که بابام برام خریده بود وگرنه به سرعت می فروختمش و یه ماشین دیگه می خریدم!

دکمه های مانتوم رو باز کردم و انداختمش روی تختم. یه پیرهن سبزِ حریر با دایره های سفید از توی کمد برداشتم و پوشیدم. کولر کفاب نمیداد توی

این هوا!

برگه ها رو از پوشه در آوردم و رو روی هم گذاشتم. منگنه رو برداشتم و نشستم روی تخت. پنجره رو باز کردم تا از شدت گرما دینام کولر نسوزه!

برگه ها رو گذاشتم روی پام و خواستم منگنه کنم که صدای خنده ای که از توی حیاط میومد، من رو متوجه خودش کرد. از کنار پنجره به بیرون سرک

کشیدم. با توجه به صداهای خنده نگاهم چرخید به سمت ته حیاط.

امیر روی تک نیمکتی که زیر درخت نزدیک به اتاقک مش قدرت قرار داشت، نشسته بود نشسته بود و ارغوان هم کنارش...

دست هاش رو دور بازوی امیر حلقه کرده بود و سرش رو گذاشته بود روی شونه‌ش. خباث از چشم های سبزش بیرون میزد. چهره ی جالبی نداشت؛

حداقل نه برای من!

صورت گرد، دماغ کوچیک لبهای درشتش، حتی چشم های سبزش هم ملاک زیبایی اون به حساب نمی اومدن. پوست به شدت برنزه با موهای بلوندش،

خیلی خاصش کرده بودن، اما زیبا نه!

چشم هاش برق عجیبی داشتن، مثل جادوگرهای که میخوان با چشم هاشون جادو کنن!

حتما امیر هم خام این چشم ها شده بود...

اصلا به من ربطی نداشت، شاید امیر اونقدر دوستش داشت که ظاهرش برایش هیچ اهمیتی نداشت! ولی نه!

امیر نمی تونه اون رو دوست داشته باشه...

چطور میتونه عاشق کسی بشه که از چشم هاش شرارت شعله می کشه؟

شاید فقط من این رو حس می کردم. هر بار که قهقهه میزد بیشتر از قبل عصبی می شدم. نمی دونم چرا از این دختر خوشم نمی اومد. چرا نمی تونستم

باور کنم امیر دوستش داره؟

امیر سرسخت چطور میتونه همچین دختری رو دوست داشته باشه؟ کاش همه چیز به هم بخوره، کاش سایه نحس این دختر از سر این خونه برداشته

بشه!

درسته من و امیر خیلی با هم درگیریم، ولی دلم نمی خواست با این دختر ازدواج کنه. می دونستم که با ارغوان خوشبخت نمیشه!

نمی تونستم باور کنم امیر حسی نسبت بهش داشته باشه، ارغوان امیر و جادو کرده بود!

باز صدای خندهش شبیه خنده ی شیطان توی فضای حیاط اگو شد. صدایش مغزم رو متلاشی می کرد. عصبی بهش نگاه می کردم که چطور برای امیر

عشوه میاد. با تمام نفرتم بهش خیره بودم که صدای تقِ منگنه برای لحظه ای چشم هام رو بست.

- آخ

سوزش بدی رو توی دستم احساس کردم. بعدش خون بود که از نوک انگشتم پایین میومد.

دستگاه منگنه از دستم ول شد روی پارکت های کف اتاق. نشستم روی تخت و انگشتم رو توی دستم گرفتم تا خونریزیش متوقف بشه.

کلید رو توی قفل در حیاط چرخوندم. جدیداً کارم توی شرکت کم شده بود. ساعت هشت صبح می رفتم، ساعت دو بعد از ظهر برمی گشتم.

روز ها به تندی ابر های آسمون سپری می شدن و من بی هدف، به زندگیم ادامه می دادم. اما همین که دردرسر جدیدی نداشته باشم برام کافی بود.

همین که در رو کمی باز کردم، چیزی از لای در سر خورد و افتاد پایین. خم شدم و برداشتمش اما با دیدن علامت ترازو بالای پاکت، همون جور جلوی

در ایستادم. یه پاکت سفید رنگ که مربوط به قوهی قضاییه بود.

در رو بستم و تکیه دادم بهش. چشم چرخوندم اما به جز سگ ها کسی توی حیاط نبود. جدیدن با ورود من پارس نمی کردن. امیر می گفت فقط برای

غریبه ها پارس می کنن.

پاکت رو توی دستم چرخوندم. هیچ اسمی پشتش نوشته نشده بود که بگم مال خانواده ی خسرویه!

گوشه ش رو پاره کردم و نامه رو از توش در آوردم. چیز زیادی توش نوشته نشده بود. فقط نوشته بود شکایت تنظیم شده به دلایلی که در اوراق پیشین ذکر شده، باطل می گردد.

کدوم شکایت؟ کدوم برگه؟ نکنه... نکنه شکایت حسام؟ نه!

اون شکایت برای چی باید باطل بشه؟

راه افتادم به سمت کانکس مش قدرت. دوتا ضربه به در فلزیش زدم و طولی نکشید که در باز شد و قامت خمیدهش توی درگاه ظاهر شد.

- سلام. خسته نباشید.

- - سلام، ممنون. چیزی شده بابا؟

- می خواستم بپرسم توی این هفته، نامه ای، شکایت نامه ای چیزی نیومده؟ یا پستی نیاورده تحویل بده؟

- - چرا. زیاد نامه میاد ولی اکثرا مربوط به کار آقاست. دنبال چی میگردی؟

نامه توی دستم رو نشونش دادم و گفتم:

- قبل از این حتما چند تا نامه اومده. دنبال اونا می گردم. این اسم و نشونی نداره.

-- من نگاه میکنم ولی نامه ای که اسم نداشته باشه نیومده برامون. شاید اینم برای آقاست.

با سرو صدایی که از سمت ویلا شنیدیم، هردو با تعجب به صحنه رو به رو نگاه کردیم. امیر درحالی که سر آرزو داد میزد اومد توی تراس.

سریع رو به مش قدرت گفتم:

- من خودم این نامه رو نشونش میدم. بالاخره صاحبش پیدا میشه. دستتون درد نکنه.

-- خواهش میکنم دخترم.

با بسته شدن در، من هم رفتم سمت امیر. دلم نمی خواست توی این شرایط ازش سوال بپرسم. اما فکر حسام داشت دیونه می کرد. می ترسیدم که اون

پسره ی بی شرف دوباره پیداش بشه.

نمی دونم چرا هر وقت با امیر کار داشتم مشغول دعوا کرد بود و اوقاتش تلخ بود!

از پله های رو به روی خونه رفتم بالا. آرمان نشسته بود روی یکی از صندلی های کنار میز.

اما امیر و آرزو هر دو ایستاده بودن و با هم دعوا می کردن. اصلا

براشون مهم نبود که من اینجا ایستادم! آرمان مثل مجسمه بود، مثلا اون ها خواهر و

برادرش بودن! چرا کاری نمی کرد؟

حرف هاشون باعث میشد هر لحظه فضولیم بیشتر گل کنه.

-- همین که گفتم! تو باید قانعش کنی!

-- می فهمی چی میگی امیر؟! یعنی چی قانعش کنم؟ تو با احساسات این دختر بازی

کردی. مگه اون مسخره ی توئه؟ امروز بگی آره، فردا بگی نه نمی

خوامش!

-- از اول هم من نبودم که گفتم می خوامش. تو بدون نظرخواهی از من بهش گفتی بیاد

ایران.

آرزو قدمی به امیر نزدیک تر شد.

-- مثل اینکه یادت رفته، تو باید با ارغوان ازدواج کنی!

با عربدهی امیر به نرده های کنار پله چسبیدم.

-- هیچ بایدی در کار نیست! من ارغوان رو دوست ندارم! اگه بهش چیزی نگفتم برای این

بود که دلش نشکنه. هرکاری کردم که سردیم رو بفهمه و ازم

زده بشه اما برعکس اون بیشتر متوهم شد!

با هر کلمه ای که امیر به زبون میاورد انگار یه لیوان آب خنک می ریختن روی جیگر من.

خودم رو کنترل می کردم که لبخند نزدم.

می دونستم حسم به من دروغ نمیگه. امیر از ارغوان بدش میومد! این یعنی ارغوان قراره بشکنه...

شاید نباید خوشحال می شدم. نباید از ناراحتی اون دختر دل شاد میشدم. اما چیکار کنم که شدم!

وقتی متوجه شدم امیر و آرزو هر دو دارن با عصبانیت به من که مثل بز زل زده بودم به دعواشون، نگاه میکنن، سریع خودم رو جمع و جور کردم و پام رو روی آخرین پله گذاشتم. با صدایی که می ترسیدم باعث بشه امیر سرم داد بزنه گفتم:

- نامه اومده. می خواستم یه نگاه بهش بندازی، ببینی مال توئه یا من...

با غیظ به صندلی اشاره کرد و گفت:

-- بشین الان میام!

بدون حرف نشستم روی یکی از صندلی ها. امیر و آرزو هر دو راه افتادن به سمت درخت های پراکنده ای کنار آلاچیق قرار داشتن. شاید تا همینجا هم که

سر از زندگیشون در آوردم زیادی بود! خواستن متوجه بقیه حرف هاشون نشم. خوب بود که به من نگفت گورت رو گم کن، در این صورت جلوی خواهر و

برادرش سکه ی یه پول می شدم.

چند دقیقه گذشته بود اما امیر نیومده بود. دیگه داشت اعصابم داغون میشد. زیر نگاه های بی پروای آرمان داشتم جون می کردم. عصبی ناخنم رو می

جویدم که با صداش سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم.

-- چرا اون شب نیومد جشن؟

آب دهنم رو قورت دادم.

- خونه نبودم...

پوزخندی زد و خم شد رو به روم و دست هاش رو روی میز توی هم قفل کرد.

-- بودی!

اخم کردم و زل زدم به رومیزی سفید رنگ و گل های ریز نارنجیش.

-- تا حالا کسی بهت گفته خیلی خوشگلی؟

با تعجب بهش نگاه کردم. لبخند زد که باعث شد اخم جای تعجب رو توی صورتم بگیره اما

اون بی توجه به عصبانیت من گفت:

-- خوشگل نیستی، جذابی! یه جاذبه ای توی وجودته که منو به سمت می کشونه. تو...

پریدم وسط حرفش و با خشونت گفتم:

- این حرفتون رو نشنیده می گیرم.

بعد روم رو ازش گرفتم و چشم دوختم به آلاچیق. جایی که امیر و آرزو با هم صحبت می

کردن. با برخورد دستش به دست آزاد من روی میز، انگار برق

بههم وصل شد. سریع دستم رو از دستش کشیدم بیرون.

با صدایی که از شدت بهت خش دار شده بود گفتم:

- به من دست نزن.

به اطراف نگاه میکردم تا آگه امیر رو نمی بینم، سریع تر بلند بشم و برم.

از روی صندلی بلند شد. خم شد به طرفم و گفت:

-- فکر نمی کردم بدت بیاد. شایدم خجالتی هستی!

چندشم شد. سریع از جام بلند شدم. خواست دوباره دست هام رو بگیره که غریدم:

- چیکار میکنی؟ ولم کن!

بهم نزدیک تر شد و گفت:

-- نترس کوچولو. کسی حواسش به ما نیست.

اصلا منظورش رو نمی فهمیدم. چی از جون من میخواست؟

نرگس رو می دیدم که توی پذیرایی مشغول کاره، اما انگار حواسش به من نبود!

به عقب قدم برداشتم و بل تمام زورم دست هام رو کشیدم تا از حصار دست هاش خارج

بشه. هرکاری می کردم ولم نمی کرد. سرش رو نزدیک تر آورد و

گفت:

-- از چی فرار می کنی؟ نترس! کاریت ندارم...

اولین قطره اشک که از چشمم چکید باعث شد زورم برگردد. دلم نمی خواست گریه کردنم
رو پای ضعفم بذاره. برادر امیر بود که بود! نمی تونستم بذارم
هر غلطی می خواد بکنه!

با همه قدرتم دست هام رو از دست هاش درآوردم و به سمت عقب قدم برداشتم. نمی
دونم توی ذهنش من رو چی میدید؟ با همون لبخندی که گوشه‌ی
لبش جا خوش کرده بود دوباره یه قدم به سمتم اومد اما یه دفعه از حرکت ایستاد.

من اما همچنان به عقب می رفتم. کم کم لبخند از لب هاش محو شد. اما من با یه حس
سرخوردگی توی وجودم داشتم دست و پنجه نرم می کردم. از
همه‌ی مرد ها متنفر بودم. از همه‌شون!

صدای هق هقم بلند شد. دست هام رو جلوی دهنم گرفتم. چهره‌ی آرمان جلوی چشمم
تار شد و از پشت به چیزی برخورد کردم.

نفس های عصبی یه نفر از بالای سرم روی صورتم پخش می شد. من این نفس ها رو می
شناختم.

امیر هم یه مرد بود مثل بقیه مرد ها. پس چرا ازش نترسیدم؟ انگار توی این گرگ های
وحشی، امیر تنها کسی بود که می شناختم. نباید بهش پناه می
بردم اما ترسم از آرمان خیلی بیشتر از این حرف ها بود.

بدون توجه به موقعیتم چرخیدم به سمت امیر و با دست های که هم چنان روی صورتم بود، خودم رو توی بغلش قایم کردم. مشت هام روی قفسه‌ی سینه‌ی امیر بود و سرم روی مشت هام.

بلند بلند گریه می کردم. دست خودم نبود. از این ضعف متنفر بودم. متنفر بودم از فکر کردن به اینکه آرمان من رو چی می دید؟

حلقه شدن یکی از دست هاش به دور شونه هام، نشون می داد که حق با منه. صدای آرمان بدون تحکم بود. برای اینکه خودش رو جمع کنه گفت:
-- امیر مَ..

صدای محکم امیر این بار میون حرف آرمان اومد.

- هیس! خفه شو آرمان! نمیخوام بدونم چه گهپی داشتی می خوردی!

دستم رو گرفت و به آرومی بردم به سمت حیاط خونه‌ی خودم. من رو مجبور کرد صاف بایستم و بازو هام رو گرفت توی دست هاش. از تحکم چند دقیقه‌ی قبل خبری نبود، این بار آروم بود.

-- خوبی؟

کم کم نفسم بالا اومده بود و با دیدن امیر، جرات پیدا کرده بودم. انگار حرف هام ناخواسته از دهنم خارج می شدن. کنترلی روشن نداشتم.

- چطور باید خوب باشم؟ ها؟! چطور باید خوب باشم؟ برادر عوضیت راجب من چی فکر کرده؟ که منم مثل خودش و امثال خودشم؟ که من برام مهم

نیست یه غریبه بهم هرچی دلش میخواد بگه؟

با مشت های بی جونم می کوبیدم به سینه ی ستبر امیر. ولی اون هیچ عکس العملی نشون نمیداد. دوست داشتم ازنازنا گفتم به برادرش ناراحت بشه.

می خواستم واکنش نشون بده. می خواستم حرفی بزنه. اون هم مقصر بود! اون هم مرد بود!

ولی چیزی نمی گفت، انگار می خواست من حرف هام رو بزنم تا آرام بشم. دیگه دست هام داشتن بی جون می شدن. با صدایی که از شدت گریه نامفهوم شده بود گفتم:

- چرا؟ چرا هرکی به من میرسه فکرای خراب می کنه؟ چرا تا می بینن من بی کس و کارم پیش خودشون میگن بذار ما هم یه ضربه ای بهش بزنیم؟ چرا

همه فکر میکنن من بی ارزشم؟ چرا می خوان ازم استفاده کنن؟ چرا کسی پیش خودش نمیگه ممکنه این دختر غرور داشته باشه؟ حسام تا دید بابام

مرده گفت به راحتی اسیرش می کنم. کوروش عوضی به هرشکلی می خواست خودش رو بهم نزدیک کنه. داداش کثافتت فکر کرد چون سکوت کردم

یعنی اجازه داره هر غلطی بکنه همه ی اینا بخاطر اینه که من تنهام، که هیچکس رو ندارم.....

با یکی از دست هاش هردوتا دست هام رو گرفت که تقلا نکنم. با حنجره ی پاره شده از شدت جیغ گفتم:

- آره! من تنهام! تنهام ولی هرزه نیستم.

اون یکی دستش روی دهنم قرار گرفت و صدام درجا خفه شد.

«امیر»

سرم رو نزدیک صورتش کردم و گفتم:

- هیس! آروم باش. تموم شده! همه چیز تموم شده!

دستم رو از روی دهنش برداشتم و گفتم:

- آروم باش. کسی قرار نیست اذیتت کنه! حسام جرأت نداره این اطراف بیاد. کوروش هم رفته مالزی. دستش بهت نمیرسه! آرمان هم چند روز دیگه گورشو گم می کنه میره فرانسه. دیگه نمی بینیش.

برام مهم نبود که راجب برادرم چی میگه، حتی مهم نبود که خودم راجب اون عوضی چی می گم! اینقدر که آرمان در حقم نامردی کرده بود، یلدا نکرده

بود. نمی تونستم طرف اون حیوون رو بگیرم!

سرش رو انداخت پایین. با صدای گرفته گفت:

-- میدونم. نباید این حرفا رو به تو میزدم. تو هم یه غریبه ای.

فشار کمی به بازو های بی جونش وارد کردم:

- آروم باش یلدا!

-- نمی تونم. چرا باید حرف هام رو به تو میزدم؟

- اشکال نداره! یکم به خودت مسلط باش!

می دونستم حس بی اعتمادی چیه. تقریبا خودم داشتم با این احساس زندگی می کردم.

به سمت در قهوه‌ای رنگ خونه‌ش هدایتش کردم. می دونستم الان نیاز داره توی تنهایی

گریه کنه. مشکلات خانوادگی من دست و پای همه رو گرفته

بود...

وقتی در بسته شد، نفسم رو بیرون فرستادم و کلافه دستی توی موهام کشیدم. بدبختی و

نحسی تمومی نداشت.

واقعا دلم براش می سوخت. اونم مثل من قربانی روزگار شده بود. دست تقدیر براش اون

چیزی که نباید رو رقم زده بود. حالا، امثال ما باید با اون چیزی

که طوفان از پیکرمون جا گذاشته بود، جلوی طوفان های بعدی می ایستادیم.

باورم نمیشد که آرزو هیچ کدوم حرف های من رو باور نکرده بود. حتی یه کلمه از حرف هام رو هم به ارغوان انتقال نداده بود. اگه بهش گفته بود امروز

دوباره سرو کله ی ارغوان اینجا پیدا نمیشد.

دست هاش رو توی هم تاب داد و گفت:

-- امیر. میشه برام گیتار بزنی؟

- نه! الان حوصله ندارم.

-- خواهش میکنم.

نگاهش کردم. امیدوار بودم که دردم رو از توی چشم هام میخونه. اما انگار چشم هاش رو روی همه حقائق بسته بود. دیگه هر آدم نفهمی هم بود تا الان

باید از رفتار های من می فهمید که دوستش ندارم!

گیتارم رو از کنار تخت برداشتم. دستم رو روی سیم ها حرکت دادم. ازش ممنون بودم که نخواست بخونم. می دونستم اینجور مواقع چیزی برای گفتن

ندارم. همه ی حرصم ر سر سیم های گیتار پیاده می کردم.

توی خودم و موسیقی که از اعماق وجودم بیرون میومد غرق بودم که دسش رو گذاشت سر شونه. انگار موج انرژی منفی بهم برخورد کرد. دست هام

متوقف شدن و دیگه چیزی برای نواختن نداشتم. از این همه نزدیکی حس خفگی بهم دست می داد.

نتونستم خشمم رو کنترل کنم و دستش رو با قدرت پس زدم

با حیرت و ناباوری خیره شد به چشم هام. نگاهم کرد. بغض باعث می شد کلماتش کامل ادا نشه.

-- این رفتار ها چه معنی می ده امیر؟

فقط سکوت کردم. شاید بار اولی بود که داشت باورش میشد من امیر سابق نیستم! آره. مطمئناً من با کارهام اون رو از خودم خسته کرده بودم و این همون چیزی بود که من می خواستم.

وقتی سکوتم رو دید، کم کم صدای نفس های عصبی و خشمگینش بلند شد. شالش رو از روی تخت برداشت و با سرعت از اتاق خارج شد.

به در باز اتاق خیره بودم و شاید اولین بار بود که روزنه ی امید رو توی رفتن ارغوان از این خونه دیدم.

کنار پنجره دست به سینه ایستادم. دیدم که چطوری با عصبانیت سوار ماشین شد و از در خونه خارج شد. ناراحتیش یه دفعه ابراز کرد، خداکنه با این

وضعیت رانندگی سالم برسه خونه!

وارد خونه که شدم مستقیم رفتم توی پذیرایی. می خواستم بدونم چه اتفاق مهمی باعث شده آرزو من رو این وقت روز از اداره بکشونه تو خونه.

وقتی رسیدم متوجه ی من نبود. برای خودش تند تند قدم برمی داشت و از این طرف خونه می رفت اون طرف خونه. آرمان هم تکیه داده بود به ستون و

دست چپش به پیشونیش بود. تا من رو دید سرفه مصنوعی کرد که آرزو هم متوجه م شد. تند تند قدم برداشت و با سه قدم بزرگ خودش رو بهم رساند.

زل زد توی چشم هام. با خشم داد زد:

-- معلوم هست داری چیکار می کنی؟

گیج شده بودم. نمی دونستم این سر چی عصبانیه، ولی این رو می دونستم کاری نکردم که بخاطرش توبیخ بشم. پس با اخم بهش نگاه کردم و خونسردانه

گفتم:

- چی شده؟

-- اینو من از تو باید بپرسم! چی به ارغوان گفتمی که ناراحت شده؟ هان؟

صداش اینقدر جیغ بود که چشم هام رو با غیظ بستم. دستم رو گذاشتم سر شونهش و هلش دادم عقب. نزدیک بود بخوره زمین که آرمان گرفتش. با

عصبانیت سرش داد زدم:

- تو حق نداری اینطوری با من حرف بزنی! هرچی گفتم خوب گفتم! این بازی بالاخره باید تموم می شد! چه امروز چه فردا!

آرمان درحالی که دستش رو مشت کرده بود و معلوم بود دیگه نمیتونه سکوت کنه گفت:

- ما مسخره ی تو نیستیم! ما اومدیم سهممون از ارث رو بگیریم و برگردیم پاریس! تو نمی تونی با این کارا زمان رو هدر بدی! هرچه سریعتر با ارغوان

ازدواج می کنی!

چشم هام رو ریز کردم و با تمسخر گفتم:

- واگه نکنم؟

آرزو دوباره وارد بحث شد.

- - مثل اینکه یادت رفته. اون وصیت نامه، حرف های قاسمی..

فریاد کشیدم:

- نه یادم نرفته! و اگه من بهش عمل نکنم شما هیچ غلطی نمی تونین بکنین!

- - چرا؟ فقط بگو چرا داری این کار رو می کنی؟

دستم رو توی موهام فرو کردم. چرخیدم و رو کردم به در. با مکث گفتم:

- شما فکر کنید نمیتونم باهاش ازدواج کنم...

آرزو من رو چرخوند به سمت خودش و آروم زمزمه کرد:

-- چرا نمی تونی؟ چرا نمی تونی باهاش ازدواج کنی؟

ذهنم قفل شده بود. چیزی نداشتم بگم. چرا؟ چرا نمیتونستم باهاش ازدواج کنم؟ یه جواب قانع کننده به ذهنم نمی رسید.

صدای محترم میومد که داشت با یه نفر حرف میزد. می دونستم یه نفر اومده توی خونه و من دوست نداشتم جر و بحث ما رو کسی ببینه. از آخرین در توی مغزم وارد شدم و یه چیز مسخره از خودم درآوردم.

- تو فکر کن، من...من قبلا ازدواج کردم! و وقتی ارغوان بدونه من ازدواج کردم، دست از من میکشه...

پوزخندی از سر ناباوری زد. دستش رو به یقه زد و گفت:

-- چه حرف مسخره ای! تو؟ امکان نداره.

یه قدم ازم فاصله گرفت و گفت:

-- سفارش کارت دعوت واسه عقدتون دادم. بهتره تا اون روز با خودت کنار بیای و بفهمی هیچکس اندازه ی ارغوان دوستت نداره!

دیگه تحمل نداشتم. خونم داشت جوش میومد. کار از کار گذشته بود و اون چیزی که نباید می شد، شده بود!

دستم به هیچ جا بند نبود. برای خودشون بریده بودن و دوخته بودن. صدام رو بلند کردم. دیگه داشتم برای تن ندادن به این وصلت هرکاری که به ذهنم

میرسید می کردم:

- چرا امکان نداره آرزو؟ چرا باور نمی کنی حرفم رو؟

برگشت به سمتم. لبخندش کم کم تبدیل به اخم شد. با صدای تحلیل رفته گفت:

- چی داری میگی امیر؟ یعنی چی؟ میخوای بگی تو توی ایران زن داری؟

من چی گفته بودم؟ من زن دارم؟ معلومه که نه! حالا حرفی که زدم رو چطور درستش کنم؟

همیشه دخترا از پسرای سیریش فرار می کردن، فکر کنم من اولین پسری ام که داره از یه دختر این قدر فرار می کنه!

به جهنم! هرچی شد شد!

داشتم توی ذهنم دربه در دنبال یه راه چاره می گشتم. دنبال یه راه که ثابت کنم من شرایط ازدواج با ارغوان رو ندارم.

همچنان داشتم به چشم های منتظر آرزو که دنبال جواب بودن نگاه می کردم که صدای یلدا رو از پشت سرم شنیدم:

-- امیر، سویچ ماشینت رو آوردم.

با تمام خشمم بهش نگاه کردم. این دیگه این وسط چی می گفت؟ ممکن بود هر لحظه هدف خشم من قرار بگیره. هر موقع من داشتم زیر حرف های زور

جون می کندم، این خروس بی محل هم سر می رسید!

سوییچ رو توی دستش به طرف من گرفته بود. وقتی عصبانیتم رو دید، یه قدم عقب رفت. حسابی ترسیده بود و سرش و انداخته بود پایین. اما همچنان در

تلاش بود که سویچ رو به دست من بده و سریع تر فرار کنه!

سنگینی نگاهم همچنان روش بود اما یه لحظه حس کردم می تونم باز هم شانسم رو امتحان کنم.

یه فکر مسخره، یه کورسوی امید توی ذهنم جرقه زد. من که داشتم به هردری می زدم، چرا این راه رو امتحان نمی کردم؟

با باقی مونده ی خشمی که هنوز توی وجودم بود، دست یلدا رو گرفتم توی دستم. سویچ از دستش افتاد روی سنگ های کف خونه. با ترس به دستش

که توی دست من اسیر شده بود نگاه می کرد. می دونستم که فکر می کنه میخوام سرش داد بزنم یا تنبیهش کنم. اما من با خونسردی رو کردم به آرزو و

آرمان و حرفی رو زدم که خودمم نمی تونستم باورش کنم!

- یلدا زن من!

باورم نمیشد همچین حرف مسخره ای زده باشم. همه چیز برای چند ثانیه توی سکوت فرو رفت. حتی نمی تونستم بهش نگاه کنم. می دونستم الان از

شدت تعجبِ حرفی که زدم نگاهش پر از پرسش شده و این باعث میشد اون ها شک کنن. آرزو با چشم های اندازه‌ی نعلبکی شده داشت نگاهم می کرد.

وقتی تونست جمله‌م رو هضم کنه، با صدای بریده گفت:

-- چ...چی؟ تو... چی گفتی؟!

اما من سعی کردم رو ریلکس نشون بدم با اینکه هنوز از جانب یلدا هراسون بودم و می ترسیدم با یه حماقت دروغم رو لو بده. آب دهنم رو قورت

دادم و گفتم:

- همون که شنیدی. یلدا همسر منه. من با وجود اون نمیتونم با ارغوان ازدواج کنم!

آرزو با اخم های درهم شده گفت:

-- چطور ممکنه؟ اون روز که رفتیم محضر من شناسنامه‌ی تو رو دیدم. اسم هیچ کس توش نبود.

چند ثانیه‌ی کوتاه بیشتر برای فکر کردن وقت نداشتم.

- فعلا فقط نامزدیم. قبل از فوت بابا می خواستیم نامزدیمون رو جشن بگیریم اما این اتفاق افتاد و موکول شد.

آرزو با دهن باز مونده داشت به ما نگاه می کرد. زیر چشمی به یلدا نگاه کردم. اینقدر تعجب کرده بود که همینجور بدون عکس العمل ایستاده بود. فقط

داشت بی تفاوت به من نگاه می کرد. حتی تلاش نمی کرد دستش رو آزاد کنه. این به نفع من بود که یلدا توی شرایطی که خیلی متعجب می شد، هنگ می کرد!

آرمان با خشم گفت:

-- امکان نداره، نه! این خیلی مسخره‌ست!

بعد از این حرف با شتاب رفت به سمت در و بعد از خروجش در پذیرایی رو محکم کوبید به هم. خودم هم نفهمیدم چه غلطی کردم. فقط میدونستم تنها فکری که به سرم رسید رو اجرا کردم. حتی اگه یلدا همین الان همه چیز رو لو میداد بهش حق میدادم!

آرزو درحالی که چیزی تا افتادنش روی زمین نمونده بود گفت:

-- چیکار کردی امیر؟ چطور تونستی به ارغوان خیانت کنی؟

- از اولش هم چیزی بین من و ارغوان نبود!

با حقارت به یلدا نگاه کرد و گفت:

-- چطور تونستی با این دختره ی بی بته این نقشه ی مسخره رو بکشی؟

- هیچ نقشه ای در کار نیست. ما قصد داشتیم تو هفته آینده نامزدیمون رو جشن بگیریم و همه چیز برای همه روشن میشد. ولی شما عجله کردین و راه

دیگه ای برام نداشتین جز اینکه حقیقت رو بهتون بگم.

-- امیر تو میفهمی چیکار کردی؟ تو توی ایران ازدواج کردی! اونم با کسی که مامان نه از خانوادهش نه از گذشتهش خبر داره! مامان تو رو می کشه امیر!

درحالی که یه دستش رو به پیشونیش و دست دیگه ش رو به کمرش گرفته بود با قاطعیت گفت:

-- باطلش می کنی امیر! اگه صیغه خوندین باطلش می کنین. همه چیز به هم می خوره!

- هیچ چیز به هم نمی خوره! شما حق ندارین برای من تاین تکلیف کنین!

با کنایه گفتم:

- مگه شما سهمتون از ارث رو نمی خواین؟ خب بعد از ازدواج من سهمتون رو می گیرین!

معنادار به من و یلدای بیچاره نگاه کرد و بعد درحالی که به سمت پله ها می رفت گفت:

-- براتون متاسفم!

بعد از اینکه آرزو به آخرین پله رسید، دست یلدا رو رها کردم.

«یلدا»

دستم رو رها کرد و این من بودم گم شده توی یه عالمه سوال! نگاهش کردم و با دیدنش، برای یه لحظه انگار به زمان حال برگشتم! زمانی که دقیقا من و

امیر کنار پنجره‌ی بزرگ پذیرایی ایستاده بودیم.

چشم هام هر لحظه گشاد تر میشد. قبل از اینکه حرفی بزنم دستش رو جلوی روم گرفت و گفت:

-- اینجا نه!

راه افتاد به سمت در. وقتی وسط راه متوجه شد من همونجا ایستادم و از جام تکون نخوردم، برگشت و آرنجم رو گرفت توی دستش و راه افتاد به سمت

در. می تونم بگم پاهام اصلا حرکت نمی کردن و امیر من رو دنبال خودش می کشید.

از پله ها تند تند می رفت پایین و من برای اینکه نخورم زمین مجبور بودم بدوم.

وقتی رسید به ته حیاط، جایی که پنجره‌ی هیچکدوم از اتاق ها به اونجا دید نداشتن، آرنجم رو رها کرد و روبه روی من ایستاد. نفسی که انگار مدت ها

بود حبسش کرده بود، با خشم فوت کرد. یک دقیقه توی سکوت سپری شد و بعد این صدای داد و هوار خفه‌ی من بود که داشت اون رو عصبی میکرد.

- امیر، چیکار کردی؟ تو...تو...

دستم رو روی دهنم گذاشتم. چشم هام رو باز و بسته کردم و با بهت گفتم:

- نامزد؟! صیغه؟! کدوم صیغه؟! این چرت و پرتا چی بود گفتی؟

چشم هاش بسته بود. همونجور با چشم های بسته گفت:

-- مجبور شدم یلدا..

با پرخاش گفتم:

— چی تو رو مجبور کرد این همه دروغ بگی؟ اصلا... اینا رو تو از کجا آوردی؟ کی وقت کردی به این دروغا فکر کنی؟ این چیزایی که گفتی، کدومش به من

ربط داره؟ من زن تو ام؟ من نامزد توام؟ چطور بدون نظر خواهی از من آبروی منو بردی؟

کنار دیوار دست هام رو روی سرم گذاشتم و نشستم روی زمین. نگاه پر از سوالم رو دوختم به امیر که مثل آدم هایی که توی زندگی نباتی هستن، به یه

جا خیره شده بود و تکون نمی خورد. منتظر بودم بگه که این فقط یه شوخی مسخره بوده...

یه دفعه سکوت رو شکست و گفت:

— مجبور شدم که دروغ بگم. برای نجات دادن خودم. برای خلاص شدن از این توفیق اجباری.

- گناه من این وسط چی بود؟ چرا پای منو کشیدی وسط؟

روبه روی من روی زمین زانو زد. هردوتا بازو هام رو گرفت توی دست هاش. حرارت دست هاش حتی از روی مانتو هم می تونستن پوستم رو بسوزونن.

پشیمون نبودم از حرفی که زدم اما مطمئن هم نبودم که ناراحت نشده باشه. صداش انگار از اعماق دریا میومد!

-- یلدا! تو هیچ گناهی نداری. می تونی همین امروز این بازی رو شروع نشده تمومش کنی. میتونی بگی همه چیز دروغ بوده. یه حرف پوچ از طرف من!
اما...

سرش رو زیر انداخت و لبش رو گزید. بدون اینکه توی چشمام نگاه کنه ادامه داد.

-- اما می تونی بهم کمک کنی. میتونی کاری کنی که من از این مخمصه خلاص بشم.
میتونی توی این زمین، همبازی من بشی. و در عوض، من تو رو به هر چیزی که بخوای می رسونم..

بازو هام رو از دست هاش بیرون کشیدم و از زمین بلند شدم. با عصبانیت گفتم:

- دیدی؟ دیدی تو هم مثل اونا فکر کردی؟ حتی تو هم وقتی دیدی من تنهام فکر کردی
برای رسیدن به خواسته هات تن به هر کاری میدم. ولی من اون آدمی که دنبالش می گردی نیستم!

خواستم از کنارش رد بشم که مانع شد. این بار زل زد توی چشم هام. عجز توی چشم های قهوه ایش بیداد میکرد. با صدای خفه ای گفت:

-- من دوراه جلوی پات گذاشتم پس منو با اون کثافتا مقایسه نکن! درضمن، من به تو نگفتم این کار و بکن...

زیر لب ادامه ی جمله اش رو ادا کرد.

-- من ازت خواهش کردم.

دستم رو جلوی دهن و بینیم گرفتم و تا با نفس نکشیدن، صدای هق هق هام بلند نشه. اما نمی تونستم جلوی اشک های لامصبم رو بگیرم. از کنارش رد

شدم و با بقیه جونی که توی تنم مونده بود دویدم به سمت خونه‌ی خودم.

در رو باز کردم. همین که وارد خونه شدم همونجا پشت در روی زمین نشستم. از ته دلم زار زدم. از فکر مسخره‌ی امیر، از این که چجوری حس حقارت

رو بهم تحمیل کرد.

من نمی خواستم. نمیخواستم به این ذلت تن بدم. شاید باورش برام سخت بود. فکر اینجاش رو نکرده بودم.

حتی اگه فیلم هم بخوام بازی کنم، نمی تونستم هم بازی خوبی برای اون بشم. نمی خواستم دروغ به این بزرگی بگم. نمی خواستم خودم رو درگیر

مشکلات امیر بکنم. می ترسیدم..

از خودش، از خانواده‌ی عجیبش، از اتفاقاتی که براش می افتاد می ترسیدم...

می تونستم بزنم زیر همه چیز و بگم این چیزایی که گفت چرت و پرت بوده. اما دلم برای امیر میسوخت. فقط یه بار بهم خواهش کرد. این یعنی واقعا

تنهایی از پشش بر نمیومد، اما من آدم این کار نبودم.

- خدایا کمکم کن...من نمیتونم! خدایا یه راهی جلوی پام بذار...

همه چیز رو مو به مو برای شیما تعریف کردم و دهن شیما هر لحظه بیشتر از قبل باز میشد. وقتی سکوت کردم. یه لحظه مات نگاهم کرد و بعدش گفت:

-- جدی میگی؟ واقعا امیر اینکار رو کرد؟

- آره. آبروم تو خطره. نمیدونم حالا چطوری بکشم کنار!

کمی توی جام جا به جا شدم و ادامه دادم:

- البته یه سری از وسایل هام رو جمع کردم. به زودی دنبال یه خونه می گردم تا هر روز باهش چشم تو چشم نشم...

ناخنش رو می جوید و فکر می کرد. یه دفعه گفت:

-- خب چرا کمکش نمی کنی؟ مگه نگفت هرکاری بخوای برات میکنه؟

- چرا، ولی آخه...من نمی خوام حتی برای یه مدت کوتاه هم که شده با کسی ازدواج کنم. تو که خودت خوب میدونی.

-- مگه تو برای اینکه دینت رو به امیر ادا کنی براش نمی رفتی خواستگاری؟

- خب این چه ربطی داره؟

-- تونستی براش زن بگیری؟

- وا! خب آخهـ.

-- تونستی یا نه؟

کوسن روی مبل رو توی بغلم گرفتم و گفتم:

- نه، نتونستم.

-- خب پس یعنی تو هنوز هیچ کاری براش نکردی!

لب برچیدم و طلبکارانه گفتم:

- این همه براش رفتم خواستگاری!

-- چه فایده ای داره وقتی نتونستی گره ای از کارش باز کنی؟ یلدا اون برای همین شرایط

در به در دنبال یه دختر بود که باهاش ازدواج کنه و بعد از یه

مدت کوتاه طلاقش بده. حالا که نتونسته کسی رو پیدا کنه دست به دامن تو شده!

- اما من نمی خوام. من نمیتونم این بازی مسخره رو از خودم در بیارم! اصلا از کجا معلوم

تا الان خودش حقیقت رو به خواهرش نگفته باشه؟ من دیروز

آب پاکی رو ریختم روی دستش! بهش گفتم نمیتونه روی من حساب کنه.

از روی مبل بلند شد و گفت:

-- خیلی خنگی یلدا! تو که هیچ کاری هنوز براش نکردی، چطور توقع داری اون از تو در

برار اون حسام کله خر مراقبت کنه؟ حداقل اگه الان بتونی

خودتو ثابت کنی، میتونی تا آخر عمرت خودت رو از دست حسام محفوظ نگه داری!
میدونی که امیر اگه بخواد می تونه!

حرف شیما توی سرم اگو میشد. حسام...حسام...حسام! این آدم بیشرف اگه توی زندگی من
نبود، اگه مثل سگ ازش نمی ترسیدم الان مجبور نبودم به

خواسته ی هرکسی جواب مثبت بدم!

به خودم که اومدم دیدم شیما داره مانتوش رو میپوشه. بلند شدم و گفتم:

- می موندی حالا. چه عجله ای داری؟

شالش رو روی سرش مرتب کرد و گفت:

-- باید برم خونه ی مینا جون...

پشت چشمی براش نازک کردم و با پرویی گفتم:

- مینا جون چه خریه که از من عزیزتره؟

لپم رو کشید و گفت:

-- مادر شوهرم! شام دعوتم کرده.

بعد همون جایی که دستش روی لپم بود رو محکم بوسید و گفت:

- هیچکس از خواهرم برام عزیزتر نیست! بای.

-- برو بیشعور. چه برای من مادر شوهر مادر شوهرم می کنه! دختره ی بی حیا! دیگه این ورا پیدات نشه ها! خفت می کنم.

درحالی که میخندید برام دست تکون داد و از در رفت بیرون. حرف های شیما سخت ذهن من رو درگیر خودش کرده بود. نمی دونستم این کار رو اگه

بکنم، بعدش از خودم بدم میاد یا نه؟ اگه یه اسم توی شناسنامه بیاد. حتی الکی، ولی باز هم مهر طلاق توش میخوره و این یعنی بعدش من به یه زن

مطلقه تبدیل میشم!

خب بشم! مگه من قراره دیگه ازدواج کنم؟ چه اشکالی داره مطلقه بشم؟ سرم رو توی دستم گرفتم. داشت می پکید. چرا باید به این خواسته ی احمقانه ی

لمیر تا این مرحله فکر می کردم؟ این چرت و پرت ها چی بود که تحویل خودم می دادم؟ مطلقه؟ طلاق؟ اوف! یعنی چی؟ مگه من چند سالمه؟

باید با امیر صحبت می کردم. اینطوری نمیشد!

مانتوی نارنجی خیلی نازکم رو برداشتم و همین طور که قدم بر می داشتم، پوشیدمش. حوصله ی بستن دکمه هام رو نداشتم. شالم به اندازه ی کافی بلند

بود و مقابلم رها شده بود.

از خونه اومدم بیرون، آفتاب ظهر واقعا کلافه م کرده بود. دیگه واقعا حوصله هیچ کاری رو نداشتم.

جلوی در که رسیدم زنگ رو فشردم. سه دقیقه که گذشت نرگس در رو باز کرد. پیش زدم و تند تند به سمت راه پله‌ی چوبی که بیست قدم بیشتر باهام فاصله نداشت، رفتم. پله‌ها رو دوتا یکی دویدم بالا.

جمعه بود و می‌دونستم خونه‌ست. ماشینش هم توی پارکینگ بود. جلوی در اتاق کارش ایستادم. دوتا تقه به در زدم، مثل وقت‌هایی که توی شرکت بودیم. چند ثانیه بعد صداش رو شنیدم که گفت:

-- بیا تو.

دستگیره‌ی فلزی رو پایین کشیدم و وارد شدم. جلوی میز کارش ایستاده بود. پشتش به من بود و دوتا برگه توی دستش رو به روی پنجره نگه داشته بود.

انگار داشت با هم مقایسه‌شون می‌کرد. احتمالاً فکر کرده بود محترم یا نرگس اومدن توی اتاق که حواسش نبود.

سرفه‌ی مصنوعی کردم که برگشت به طرفم. با اخم همیشگی‌ش که مهمون پیشونیش بود نگاهم کرد.

زمزمه کردم:

- سلام.

-- سلام. چیزی شده؟

- باید با هم حرف بزنیم...

برگه ها رو گذاشت روی میز تحریر. برگشت به سمت من و دست هاش رو پشتش گذاشت روی لبه ی میز و خودش هم تکیه داد به دست هاش. با جدیت گفت:

-- میشنوم.

انگار قبلا هیچ اتفاقی نیفتاده بود که اینجوری حرف میزد! انگار گریه های من رو به کل از یاد برده بود!

ولی من دیگه به این اخلاق بدش، به رو نیاوردن و غرور مسخرهش عادت کرده بودم. نشستم روی یکی از صندلی هایی که گوشه اتاق بود و گفتم:

- امیر من خیلی به حرفات فکر کردم...

-- کدوم حرفا؟

برای لحظه ای چشم هام گرد شد. فکر کردم همه چیز رو خواب دیده بودم. شاید هم همه چیز منتفی شده بود!

- جریان همبازی.

-- خب؟

نفسم رو با آسودگی فوت کردم. همین کلمه مشخص می کرد همه خیالاتم باطل بوده!

- من میخوام بهت کمک کنم ولی نمی تونم. چون دلم نمیخواد با این سن کم مهر طلاق
توی شناسنامه بخوره! یعنی اصلا نمیخوام اسم کسی توش بره

تا اینکه مهر طلاق بخوره!

بدون این که لحنش رو عوض کنه گفت:

-- نکنه فکر کردی من دلم میخواد که شناسنامه م خط خطی بشه؟ یا اصلا فکر کردی من
واقعا ازدواج می کنم؟

- مگه قصد تو همین نبود؟

یکی دیگه از صندلی های گوشه اتاق رو برداشت و برعکس گذاشت روبه روی من. مخالف
جهت صندلی روبه روی من نشست و دست هاش رو گذاشت لبه

ی پشتی صندلی.

-- نه!

گیج شده بودم. هیچی از حرف های امیر نمی فهمیدم.

- پس نقشه ت چی بود؟ اون حرفایی که جلوی آرزو زدی...

-- ببین یلدا. من نشستم فکر کردم. اگه تو قبول کنی و با من همکاری کنی، بقیه ش دیگه
کاری نداره.

در اصل من اینجا بودم تا جواب قطعیم رو بهش بگم. بلندشدم و یه قدم به سمتش رفتم. پرسشگرانه بهم نگاه می کرد. لبم رو تر کردم و سعی کردم قاطعانه حرف رو بزنم، اما باز هم صدام می لرزید.

— امیر من واقعا متاسفم. حتی اگه این کار یه نمایش مسخره هم باشه، من نمی تونم کمکت کنم. واقعا آدم این کار نیستم!

دست هام رو روی لبه‌ی پشتی صندلیش که مقابل صورتش بود گذاشتم و آرام تر از قبل ادامه دادم.

— من واقعا ترسو هستم امیر! وسایلم رو هم جمع کردم، اگر بخوای خونه رو به کس دیگه ای اجاره بدی مشکلی ندارم. یه مقداری از وسایلم رو جمع کردم. می دونم توقعت از من بیشتر بود ولی...

نتونستم بقیه حرفم رو به زبون بیارم. نمی دونستم چطور بگم که دلم نمی خواد عروسک خیمه شب بازیش باشم!

از کنارش رد شدم و خواستم اتاق رو به مقصد خونه‌ی خودم ترک کنم، اما امیر دستم رو از پشت کشید. اونقدر به عقب کشیده شدم که مجبور شدم

دوباره روی صندلیم بشینم. با چشم های منتظر به دستی که توی دست امیر اسیر بود، نگاه می کردم که ناگهان رها شد. همون دست، از مقابل صورتم دور شد و توی ته ریش کم پشتش کشیده شد.

-- خب، تو اگه قبول کنی یه مدت نقش زن منو بازی کنی، همه چیز درست میشه. قرار نیست هیچ اتفاق مهمی بیفته. میگم برای جفتمون شناسنامه

جعلی درست کنن. عقد می کنیم و اسم ها توی شناسنامه جعلی ها نوشته میشه. یه مراسم صوری و الکی هم برگزار می کنیم.

کمی خم شد به سمتم و این بار با صدای آروم تری ادامه داد.

-- ازدواج ما واقعی نیست ولی دیگران باورش می کنن. فقط تو یه مدت خیلی کوتاه نقش همسر منو بازی میکنی. وقتی آبا از آسیاب بیفته، همه چیز به

روال اولش برمی گرده. من میرم پی زندگی خودم تو هم پی زندگی خودت!

یعنی واقعا قرار نیست ازدواج کنیم؟ پس یعنی همون نمایش مسخره؟ خب این راه خیلی بهتره ولی...من چطور می تونستم نقش زن امیر رو بازی کنم؟

برای چند وقت؟

موهام رو از توی صورتم زدم کنار و گفتم:

- چند وقت؟

گیج نگاهم کرد و گفت:

-- چی چند وقت؟

- چند وقت باید نقش بازی کنم؟

نگاهش رو این بار به زمین دوخت.

-- یک ماه! شایدم کمتر. یلدا تو قرار نیست همه ی مسئولیت رو به دوش بکشی. اصلا هم کار سختی قرار نیست انجام بدی! فقط یه مدت خیلی کوتاه

جلوی فامیلای من ظاهر میشی. بعدشم که گفتم از هم جدا شدیم، تو مثل قبل زندگی تو میکنی. موافقی؟

یکم مکث کردم. داشتم دونه دونه تمام کارهایی که امیر گفت رو توی ذهنم مرور می کردم و تقریبا اجراشون می کردم.

- نمیدونم! باید یکم فکر کنم!

بلند شدم و چند قدم ازش فاصله گرفتم.

-- به زندگیت بعد از اون یک ماه فکر کن یلدا!

دستگیره ی در رو با حرص توی دستم فشردم. چیزی که از من می خواست سخت بود اما غیر ممکن نبود. چشم هام رو بستم و پام رو روی همه ی

احساسم گذاشتم. من باید عاقلانه تصمیم می گرفتم. به قیمت بیمه شدن تمام زندگیم بعد از اون یک ماه!

به سمتش چرخیدم و دستم رو تهدید وار مقابله گرفتم. اون نشسته بود و من ایستاده، و این به اعتماد به نفس من برای حرف زدنم اضافه می کرد.

- یک ماه. من فقط یک ماه کمکت میکنم. بعدش دیگه اینجا زندگی نمی کنم. منو می فرستی جایی که دست حسام بهم نرسه.

پوزخندی زد و گفت:

-- مثلا کجا؟

- نمیدونم. هنوز در این مورد فکر نکردم. ولی احتمالا توی یه شهر دیگه.

سرش رو تکون داد و گفت:

-- قبوله. این فکر برای رها شدن از محیط پر استرس این خونه هم خوبه! اگه بتونی کاری کنی که من از شر ارغوان خلاص بشم، به هر تعهدی که دادم

عمل می کنم.

«امیر»

وقتی صدای تق تق کفشای پاشنه بلند رو شنیدم سریع برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. آرزو درحالی که دسته‌ی چمدونش توی دستش بود، داشت از

پله ها میومد پایین. می دونستم امروز صبح برمی گردن فرانسه. حوصله اینکه بخوام بدرقه‌شون کنم رو نداشتم. انگار تو زندگیم چقدر خوبی ازشون دیده

بودم که حالا بخوام با روی خوش ازشون خداحافظی کنم!

وقتی دیدم سایه یه نفر بالای سرم افتاده، فنجون قهوه رو گذاشتم روی میز و بلند شدم. برگشتم به سمت عقب و با چشمای مثل یخ آرزو مواجه شدم.

منم مثل خودش، خودم رو ریلکس نشون دادم. نمی خواستم ذره ای حس کنن که از رفتنشون ناراحتم. از من بزرگ تر بودن اما نمی خواستم فکر کنن

بخاطر اختلاف سنی باید به همه‌ی حرف هاشون چشم بگم!

خودم رو زدم به انکار و گفتم:

- پروازتون ساعت چنده؟

-- ده.

- باشه. سوییچ رو دادم به راننده...میبردتون.

-- امیر.

- بله؟

-- من همه چیز و به مامان گفتم.

پیشونیم رو خاروندم و با خونسردی گفتم:

- خوب کاری کردی. اتفاقا می خواستم خودم بهش بگم.

از صراحتم جا خورد. فکر می کرد می ترسم و جا میزنم ولی من تو راهی که قدم گذاشته بودم تا آخرش می رفتم. عصبی دسته چمدونش رو توی دستش

فشرد و زیر لب چیزی شبیه خداحافظ زمزمه کرد. من هم به همون سردی جوابش رو دادم.

با آرمان حتی همون خداحافظی خشک و خالی رو هم نکردم. کاش میشد من هیچ وقت این خواهر و برادر بی شعور رو نداشتم. کاش توی یه خانواده

دیگه، یه جای دیگه از این کره خاکی به دنیا میومدم. با صدای گوشیم به خودم اومدم. دستم رو کردم تو جیب شلوارم و گوشیم رو کشیدم بیرون. یه نگاه

که به شماره انداختم، ناخودآگاه لبخند نششت روی لبم، برای همین بدون مکث ایکن سبز نگ رو لمس کردم و زیاد معطلش نداشتم:

- الو

صدا با کمی تاخیر اومد:

-- سلام امیر. خوبی؟

- سلام. من خوبم تو چطوری شکوفه؟

-- بهترم...

این حرفش برام صد تا معنی داشت. معلوم بود هنوزم از دستم ناراحته، هنوزم من رو مقصر مرگ بابا میدونه. سعی کردم بحث رو عوض کنم و گفتم:

- چیکار میکنی با دانشگاه؟ ترم اولت که فکر کنم تموم شده باشه؛ درسته؟

- آره. با افتضاح ترین نمره هایی که می تونستم بگیرم. ترم پیش رو پاس کردم الان دارم برای ترم بعد آماده میشم.

نفس حبس شده رو رها کردم.

- خوبه. همه ی تلاشتو بکن خانوم دکتر!

صداش رگه های طنز پیدا کرد.

- البته اگه خانوم دکتر بشم. یهو دیدی دامپزشکی چیزی از آب در اومدم.

اشکال نداشت! حداقل آرمان و آرزو رو درمان می کرد!

- از شکوفه ای که من میشناسم بعیده. خدا میدونه چقدر با دوستات توی درس خوندن در رقابتی.

- اینجا کسی با من دوست نمیشه امیر.

اخمات توی هم جمع شد و گفتم:

- مگه بچه ای که چنین حرفی میزنی؟ تو خیلی اجتماعی هستی از تو بعیده!

- معمولا زیاد با من ارتباط برقرار نمیکنن. حجابم سفت و سخت نیست ولی خب اونا منو محجبه میدونن دیگه....

- اوه. شکوفه محجبه میشود!

هر دو با هم خندیدیم. صدای خنده ش آرامش قلبم بود. افسوس که این آرامش فقط چند ثانیه مهمون خاطر م بود. آهی کشید و گفت:

-- کاش بابا بود. کاش وقتی برمی گشتم بود که بهم افتخار کنه.

- بابا همیشه هست. اون تلاش های تو رو میبینه.

چند لحظه سکوت بینمون حاکم شد اما خیلی طولانی نشد.

-- خب. دیگه چه خبر؟ از یلدا خبر داری؟ دلم براش تنگ شده.

نمی تونستم از نقشه ای که با هم ریختیم براش بگم. می دونستم که شکوفه حتی از اومدن آرمان و آرزو به ایران هم خبر نداره. برای همین بی تفاوت در

حالی که سرم رو میخاروندم گفتم:

- خوبه. اونم داره زندگیشو می گذرونه دیگه...

-- باشه. سلام منو بهش برسون. کاری نداری؟

- نه مراقب خودت باش.

-- خداحافظ..

بلند شدم که برم و به بقیه نقشه مسخره رسیدگی کنم. راه افتادم سمت حیاط. وقتی رسیدم جلوی خونه پشتی یه دقیقه مکث کردم. واقعا من داشتم

چیکار می کردم؟ چطوری باید با کل اقوامم در میفتادم؟ به طرد شدن می ارزید؟

چشم هام رو محکم بستم و بیخیال افکار پوچم، دوتا ضربه آروم به در زدم. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که یلدا در رو باز کرد. از لای در بیرون و نگاه

کرد و تا منو دید سریع در رو بست. پوفی کردم و دست به سینه جلوی در ایستادم. بعد از سه دقیقه انتظار دوباره در رو باز کرد و از جلوش کنار رفت. با

صدای آرومی گفت:

-- بیا داخل.

در رو بیشتر باز کردم و جلوتر از خودشبا قدم های ند وارد شدم. نمیدونم بعد از چند سال بود که داشتم اون خونه رو می دیدم. همه چیز هنوز سر جاش

بود. به هیچ چیز دست نزده بود.

با دست به مبل اشاره کرد. خواست بره سمت آشپزخونه که دستش رو گرفتم و زورکی وادارش کردم بنشینه. دستش رو با سماجت کشید بیرون و روی

مبل جا به جا شد.

-- چیزی نمی خوری؟

- نیومدم مهمونی!

حالتش عوض شد. یه دفعه اخم هاش رو کشید توی هم و زیر لب زمزمه کرد:

-- حیف من که دارم به تو تعارف میکنم!

خندهم گرفت. اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- یلدا. ما چهار روز بیشتر وقت نداریم. پنج شنبه ی این هفته باید نامزدیمونو اعلام کنیم.

-- همیشه بدون جشن گرفتن به همه بگیریم نامزدیم؟

- نه، شک می کنن. ولی وقتی ببینن جشن گرفتیم پیش خودشون میگن حتما قضیه جدیه.

دستهایش رو از هم فاصله داد و خیره به سرامیک های شیری رنگ کف خونه گفت:

-- خب حالا من باید چیکار کنم؟

- من امروز نرفتم سر کار. موندم که بعد از ظهر با هم بریم هرچی لازمه بخریم. کارت دعوت هم گفتم بخرن. تا شب به دست همه میرسه و کم کم سرو

صدای این ماجرا بلند میشه. فقط یه چیزی...

با کنجکاوای نگام کرد و گفت:

-- چی؟

با مین و مین ادامه دادم.

- تو...لطفا...کسیو دعوت نکن.

گیج نگاهم کرد. سعی کردم روشنش کنم.

— چون همه چیز فرمالیته ست نمیخوام خانواده ی تو بفهمن. یا فامیلاتون...اوننا نباید بفهمن که چه اتفاقی...
-- امیر..

بی توجه بهش ادامه دادم:

— همه چیز زود تموم میشه. بهت قول میدم کسی از آشناهاتون بویی نبره...
-- امیر...

بازم بهش توجهی نکردم. همین طور داشتم تند تند به حرفم اصرار می کردم که با کلافگی گفت:

-- امیر! میذاری حرفمو بزنی؟

منتظر به چشم های قهوه ای رنگ و درشتش خیره شدم.

یکم نگاهم کرد و بعد گفت:

-- من...من...کسیو دعوت نمیکنم. یعنی...کسیو ندارم که دعوت کنم.

با همون اخم که الان همراه هزار تا پرسش بود بهش نگاه کردم.

-- من جز شیما کسیو توی این دنیا ندارم. هیچ فامیلی هم ندارم. جز عمو و زن عموی پیر مادرم که توی سنندج زندگی می کنن.

حس کردم صدایش درگیر بغض شد. سریع بلند شدم که برم و راحت باشه. درحالی که از در می رفتم بیرون گفتم:

- آماده باش. بعد از ظهر میام دنبالت.

ماشین رو پارک کردم کنار خیابون و پیاده شدم. یلدا هم پیاده شد.

راه افتادم سمت پاساژ، وقتی یکم رفتم جلو تر دیدم نمیاد. همون جا کنار ماشین ایستاده بود و اخماش هم وحشتناک توهم بود. برگشتم عقب؛ منتظر

بهش نگاه کردم که با غیظ گفت:

- از خودم بدم میاد که دارم این کار و میکنم!

بعد درحالی که قدم هاش رو می کوبید روی زمین راه افتاد. باهم وارد فروشگاه شدیم.

جلوی همه مغازه ها می ایستادیم که یلدا لباس ها رو ببینه.

نسبت به همه لباسها بی تفاوت بود. بالاخره جلوی یکی از ویتترین های لباس چشمش رو گرفت. آستین کتم رو کشید و گفت:

- امیر این چگونه؟

نگاهش رو دنبال کردم و رسیدم به یه لباس نقره ای که به شدت پر زرق و برق بود و همون اول همه میخس میشدن. بالا تنه ی پوشیده ای داشت یقه

ش کاملا بسته بود. آستین های بلند داشت اما دامنش تا یه قسمت خیلی کوتاه حریر نقره ای بود. بقیه ش تور بود و بود و نبودش فرقی نداشت.

اخم هام توی هم کشیده شد. رو کردم بهش و گفتم:

- نه!

-- چرا؟

- وقتی گفتم نه ، یعنی نه!

پاش رو روی زمین کوبید و با حرص گفت:

-- حالا خوبه به قول خودتون فرمالیته ست!

بعد از این حرف حرکت کرد. همین طور که دنیالش می رفتم دونه دونه ویتترین ها رو بهش نشون میدادم. برای اینکه حرص منو دربیاره روی هرلباسی من

دست میذاشتم اون میگفت نه. در مقابل روی هرلباسی هم اون دست میذاشت من می گفتم نه. جلوی یکی دیگه از مغازه ها ایستادم. بی توجه به من

داشت برای خودش می رفت که دستش رو کشیدم. نزدیک بود بخوره زمین ولی خودش رو جمع جور کرد و برگشت.

-- هان؟

یه لباس صورتی بهش نشون دادم و گفتم:

- چگونه؟

بدون اینکه نگاهش کنه گفت:

-- من قراره لباسو بپوشم. میشه شما نظر ندی!؟

خواست دوباره بره که یه دفعه نگاهش روی همون ویترونی که من با دست نشون دادم خشک شد. دوباره آستین کتم رو کشید و گفت:

-- اینو ببین.

با غیظ بهش غریدم:

- همین الان همین و بهت نشون دادم عقل کل!

-- اونو نمیگم که. اون بادمجونیه رو ببین.

نگاهم بی تفاوت به لباسی بود که داشت نشون میداد. بد نبود، وقتی نگاه پر اشتیاق یلدا رو دیدم یه نگاه به ساعت کردم. دقیقا چهار و نیم بود.

دوساعت بود که بی وقفه گشته بودیم. دیگه خسته شده بودم. سری به نشانه موافقت تکون دادم و یلدا ذوق زده رفت توی مغازه. من هم وارد شدم.

یلدا لباس رو نشون داد و مغازه دار آوردش. بعد هم همون رو خریدیم.

حتی فروش نکرد بینه اندازه هست یا نه. کفش هاش رو هم خرید. سر کفش زیاد معطل نکرد.

موقع برگشتن قبل از اینکه سوار ماشین بشه رفتم از آبمیوه فروشی براش آب طالبی خریدم و گفتم:

-- بشین تو ماشین من الان میام.

کارم توی فروشگاه سه دقیقه هم طول نکشید. کت و شلوار خودم رو هم به اضافه هر چیزی که فکر میکردم نیازه خریدم. چون از قبل همه چیز رو سفارش داده بودم که دیگه زیاد علاف نشیم. برگشتم توی ماشین.

خرید ها رو گذاشتم روی صندلی عقب و از توی جیب کتم جعبه مخملی سورمه ای رو خارج کردم. درش رو باز کردم و انگشتر ظریف طلا سفید رو که روش یه شاهپرک پر از نگین داشت در آوردم و گرفتم به سمت یلدا. یکم نگاهش کرد و بعد گفت:

-- این چیه؟

چشم هام رو توی کاسه ی سر چرخوندم و عصبی گفتم:

-- مثلا حلقه نامزدیمونه!

انگشتر رو از دستم گرفت و کرد توی انگشت دست چپش. نمی تونستم دروغ بگم. اون انگشتر به دستش خیلی میومد. اما به روش نیاوردم که پرو بشه. دستش رو نزدیک صورتش کرد و انگشتر و بر انداز کرد. بعد گفت:

-- یه وقت از من نظر نگیری ها!

- حلقه عقد و خودت انتخاب میکنی.

-- حالا حلقه نامزدی و دست راست میندازن یا چپ؟

خودم هم نمی دونستم پس بی تفاوت شونه ای بالا انداختم.

بعد هم بدون حرف حرکت کردم به سمت خونه. واقعا حالم داشت از این مسخره بازی ها به هم می خورد. کاش زودتر تموم می شد.

«یلدا»

کار آرایش تموم شده بود. همون زن آرایشگر کمکم کرد بدون اینکه گند بزنم به آرایش و موهام، لباسم رو بیوشم. عاشق این لباس بودم. انگار برای من دوخته بودنش.

کمرش به شدت تنگ بود و بالا تنه ش تا روی سینه چین خورده بود و از همون جا یقه اش که یه تور بود و به شکل مثلثی جلوی گردنم قرار می گرفت شروع میشد.

دامنش هم بدون پف و ساده بود و تا روی ساق پام می رسید. جنسش خاصی داشت و به خاطر رنگ بادمجونیش خیلی براق بود. خوبی این لباس این بود

که جلوی سینه ش پوشیده بود. کفش های پاشنه ده سانتی بادمجونیم که بند هاش پشت پام بسته می شد، حسابی خوشگل بودن.

موهام کلا فر شده بودن و دور صورت ریخته شده بودن برای همین صورتم گرد تر به نظر می رسید.

آرایش هم رژ لب صورتی روشن و خط چشم پهن مشکی که چشمام و حسابی گنده کرده بودن، بود. با اون رژ گونه صورتی کمرنگ، آرایشم کامل اما

همچنان دخترونه بود. حلقه ای که امیر بدون نظر خواهی از من خریده بود هم توی دستم بود. پسره ی جعلق! من سلیقه م متفاوته. دوست ندارم کسی

به جام چیزی انتخاب کنه حتی اگه همه چیز الکی باشه!

حیف که مدل حلقه چشمم رو گرفت وگرنه همون جا حلقه رو می کردم تو چشمش!

همون زن آرایشگر یه جعبه ی بزرگ گذاشت جلوم و درش رو باز کرد. از زرق و برق جواهرات توش چشم هام روش موند. همین طور مسخ شده داشتم به

سرویس طلا سفید و خوشگل توش نگاه می کردم که دونه دونه داشت کم میشد و خانومه داشت مثل لوستر به من آویزون میکرد. دست بند ظریفش رو

بست دور میچ دستم. گوشواره هام رو هم با اونا عوض کرد. یه لحظه به خودم اومدم دیدم داره قفل گردنبندم رو باز میکنه. سریع خودم و عقب کشیدم و

گفتم:

- چیکار میکنی؟

گیج نگاهم کرد و گفت:

-- می خوام گردنبندت و عوض کنم..

- نمیخوام. دست به این نزن.

نزدیک به چند سال بود که همه جا با خودم داشتمش. یک ثانیه هم ازش دور نمیشدم. حتی برای حموم رفتن هم درش نمیآوردم.

می ترسیدم توی همین چند ثانیه تردید به دلم سرازیر بشه.

وقتی دید نمیذارم گردنبندم رو با اون گردن آویز عوض کنه شاکی شد و گفت:

-- من وظیفه دارم تمام کارم و انجام بدم خانوم! باید اینو هم عوض کنم.

- مگه زوره؟

-- نمیذاری؟

- نوچ!

-- خب پس خودت به آقا بگو. نمی خوام برای من در دسر درست بشه.

گردنبند من چه ربطی به امیر داره؟ حالا انگار چه چیز مهمی هم هست. اگه نباشه من ناقص به چشم میام!

آرایشگر از اتاق خارج شد. منم جلوی آینه قدی یکم دور خودم چرخیدم و از قیافه م کیف کردم. مخصوصا موهای فر فریم. فراش نه ریز بود نه درشت.

خیلی جیگر شده بودم. همین جور برای خودم چرخ میزدم و دامنم رو تکون می دادم که صدای امیر و همون زن رو پشت در شنیدم.

زنه داشت تند تند حرف میزد.

-- آقا گردنبندش رو عوض نمیکنه. هرچی بهش میگم گوش نمیده.

و بعد صدای امیر که هر لحظه نزدیک تر میشد.

-- اشکال نداره، مهم نیست. داره دیر میشه. همه اون پایین منتظرن...

در اتاق باز شد و امیر اومد داخل. من جلوی آینه و پشت به اون ایستاده بودم. با تندی گفت:

-- یلدا زود باش. داری چیکار می کنی؟ باید ب...

چرخیدم به سمتش. همین که چشمش بهم افتاد حرفش نیمه موند. نگاهش در نوسان بود. اول روی موهام، بعد روی صورتم. بعد روی بازوهای لختم.

همین طور نگاهش اومد پایین و رسید به پاهام. دوباره برگشت روی صورتم.

خجالت کشیدم. رنگ گرفتن گونه هام رو حس کردم. اولین بار بود که با این وضعیت مقابل امیر بودم. چه شانسی هم داشتم من. ندید و ندید چه وقتی

هم دید! سریع نگاهش رو دزدید و خیره شد به در. بعد حرف نصفه مونده ش رو ادامه داد:

-- باید بریم پایین، زود باش.

چند قدم حرکت کردم به سمتش. در رو برام کامل باز کرد. پام رو گذاشتم بیرون و اون هم اومد بیرون. توی راهرو کسی نبود، حتی اون زن آرایشگر.

زیر چشمی نگاهش می کردم. توی اون کت و شلوار دودی رنگ خیلی جذاب شده بود. شاید حتی این فیلم بازی کردن هم آرزوی هر دختری می بود.

هم قدم با هم می رفتیم. قد من تا روی سینه امیر بود. حالا که پاشنه ده سانتی پوشیده بودم تازه رسیده بودم تا سر شونه ش! مرتیکه ی حرص آور!

پام رو که توی پله اول کوبیدم امیر دستم رو گرفت. انگشت های قوی و مردونه ش توی انگشت های من قفل شد. دستش داغ بود. برعکس من که یخ

متحرک بودم. هر دو لرزش خفیف دست های هم رو حس می کردیم. آروم زمزمه کرد:

-- استرس داری؟

سرم و به نشانه مثبت به پایین و بالا تگون دادم. با خونسردی گفت:

- نترس. اگه دست و پا چلفتی بازی درنیاری اتفاق بدی نمیفته.

حرصم گرفت. به من میگه دست و پا چلفتی؟! خواستم به عادت همیشگیم پام رو دوباره محکم روی زمین بکوبم که یه دفعه یاد پاشنه های کفشم افتادم.

سعی کردم خونسرد باشم و عصبانیتم رو با فرو کردن ناخنای بلندم توی دست امیر فروکش کنم.

توی سالن فقط محترم و نرگس بودن که داشتن تند تند وسایل پذیرایی و مهیا می کردن.

می دونستم اوایل تیرماه مهمونی توی فضای آزاد برگزار میشه. حیاط خونه امیر هم که ماشالله دست کمی از تالار نداشت. نیازی نبود بریم تالار. محترم یه

لحظه نگاهش به دست های من و امیر افتاد و از تعجب سر جاش ایستاد. نرگس هم همین طور داشت با حیرت به ما نگاه می کرد. از خجالت سرم و

انداختم پایین. خواستم دستم رو از دست امیر در بیارم که نداشت.

شاید باورشون نمیشد. این یلدای زبون دراز با این امیر عصبی، یهویی چی شد که اینا عاشق هم شدن؟! دیگه خبر نداشتن این رول مسخره ی من و امیره

و به زودی آتیش این عشق دروغین خاموش میشه و دودش میره تو چشم فک و فامیل های امیر.

رسیدیم پشت در. نفسم رو حبس کردم و امیر در بزرگ ورودی خونه ش رو با یه دست باز کرد.

وارد حیاط که شدیم هوا کاملا تاریک شده بود اما چراغای پایه بلند کنار حیاط نور سفیدی و رویایی انداخته بودن روی مهمون هایی که همه کنار میز و

صندلی ها توی حیاط ایستاده بودن.

همین که یه قدم دیگه جلو رفتیم همه متوجه ما شدن و نگاه ها به سمتون برگشت. یه دفعه صدای دست زدن همه جمعیت بلند شد. اما چقدر صدای دست هاشون پر از حرص بود.

از لباسم مطمئن بودم. همه زن های بخیل چشمشون درمیاد وقتی هیکل منو ببینن. اما جلوی این همه مرد، داشتم از خجالت آب میشدم.

لبخند زورکی زدم و راه افتادم همراه امیر تا ببینم منو داره به سمت کجا میبره.

فعلا که عروسک کوکی اون بودم. باید هرکاری که می خواست می کردم با این امید که بالاخره تموم میشه.

قدم به قدم همراه هم از پله ها می رفتیم پایین. امیر کنار گوشم طوری که کسی نشنوه گفت:

-- هرکس سلام کرد فقط سر تکون میدی. هرکس تبریک گفت فقط لبخند میزنی. غیر از اینا هر حرف دیگه ای..

سکوت کرد. پام رو از روی آخرین پله روی زمین گذاشتم و گفتم:

- چه حرفی؟

نگاهم کرد و با همون لحن گفت:

-- هر حرف دیگه ای زدن هیچ عکس العملی نشون نمیدی.

با اینکه منظورش رو نفهمیدم ولی شونه بالا انداختم و پشت سرش رفتم سمت میز و صندلی که انتهای حیاط قرار داشت و روبه روی همه ی جمع قرار گرفته بود. طبق اون چیزی که گفت رفتار کردم. دلم نمی خواست سردی رفتارم همه چیز رو داد بزنه.

امیر صندلی رو برام کشید کنار و من نشستم.

واقعا برام عجیب بود. کسی حواسش به ما نبود. یه عده هم با یه حالت خاصی به من نگاه می کردن. اکثر اون هایی که خیلی جوون بودن با نیش باز

تبریک می گفتن ولی میانسال ها همه با سر افکندگی به من و امیر نگاه می کردن و به فقط به امیر چیزی می گفتن که بعید می دونستم تبریک باشه!

پیش خودم گفتم نکنه این امیر برای اینکه راضی شون کنه من رو بپذیرن، بهشون دروغ گفته من حامله ام که اینا اینطوری نگاه می کنن!؟

نه! امکان نداره. امیر اگه می خواست یه همچین نقشه مسخره ای بریزه حتما به من می گفت.

خب برای چی به من بگه وقتی میدونه پاشنه کفشم رو میکنم تو چشمش؟ چند دقیقه توی فکر بودم که یه دفعه صدای آهنگ آرامش بخش بلند شد.

اکثر زوج ها دسته دسته می رفتن وسط پیست. امیر بلند شده بود و پچ پچ داشت با یه مرد حرف میزد. یه دختر جوون که نمی شناختمش اومد به طرفم.

قبل از اینکه فرصت کنم لبخند مصنوعی تحویلش بدم محکم بغلم کرد و چلپ چلپ ماچم کرد. بعدشم با نیش باز گفت:

-- مبارک باشه زن داداش!

بعدشم رفت طرف امیر و محکم بغلش کرد. چون قدش نمی رسید دیگه اون رو بوس نکرد ولی با همون لحن بهش تبریک گفت.

اول فکر کردم یکی دیگه از خواهر های کشف نشده ی امیره. ولی بعدش فهمیدم همین جوری به امیر میگه داداش.

امیر دوباره اومد کنار من روی صندلی نشست. یه نگاه که به جمعیت انداختم یه دفعه متوجه شدم یه زوج دارن میان سمتمون. وای خدای من!

ملیکا و وحید بودن! ملیکا تند تند با اون لباس بلند قهوه ایش به طرفم اومد و همچین بغلم کرد که آب لمبو شدم. بعد ولم کرد و نگاه پر اشتیاقی به سر تا

پام انداخت و گفت:

-- وای چه قدر خوشگل شدی شیطون.

سرم رو زیر انداختم و واقعا خجالت کشیدم. دوست نداشتم کسایی که ما رو میشناسن چیزی بفهمن. ولی ظاهر گند این ماجرا داشت در میومد.

بعد از ملیکا وحید که از تبریک گفتن به امیر فارغ شده بود اومد سمت من و بهم تبریک گفت. منم سر تکون دادم و بعد وحید گفت:

-- چقدر به هم میان...خانوم و آقای مهندس!

خنده ام گرفته بود شدید. آخرم نتونستم کنترلش کنم و تبدیل شد به یه لبخند مسخره روی لبام.

بعد از این که اون ها رفتن، امیر به من نگاه کرد. وقتی متوجه لبخندم شد اخم هاش به شدت توی هم جمع شد و یه قیافه وحشتناک به خودش گرفت.

سریع خودم رو جمع و جور کردم و منم با یه اخم غلیظ رو کردم به امیر و گفتم:

- برای چی ملیکا و وحید و دعوت کردی؟

همون طور که داشت به جمعیت نگاه می کرد گفت:

-- من سرم و بخارونم نصف شهر خبر دار میشن. توقع داری دعوتشون نکنم وقتی همه چیز و فهمیدن؟

اول یکم جا خوردم و با خنگی گفتم:

- یعنی از الکی بودن ماجرا خبر دارن؟

امیر با نگاهی که میشد ازش فهمید یعنی چقدر کودنی بهم چشم دوخت و گفت:

-- نه! اینقدر هم الکی الکی نکن! یکی میفهمه آبرومون میره!

با تخرسی گفتم:

- دوست دارم بگم الکی! به تو چه؟ اختیار کلامم و که دیگه دارم!

یه دفعه حس کردم دستم داره می شکنه. لب گزیدم که گریه م نگیره و زیر لب گفتم:

- آی آی...وحشی. دستم شکست ولش کن.

دندون قروچه کرد و گفت:

-- یه بار دیگه واسه من بلبل زبونی بکنی دستت و می شکنم!

- حالا خوبه کارِ تو به من گیره! بی چشم و روی عوضی!

تا خواست حرف بزنه یه مرد به میز ما نزدیک شد و فشار دست امیر کمتر شد. اما همچنان

دست من رو گرفته بود. بعد از اینکه تبریک گفت و رفت امیر

برای اینکه وانمود کنه مثلا به قصد بلند کردن من دستم رو گرفته بوده؛ من رو از صندلی کند و رفت به سمت جمعیت در حال رقص.

زیر لب غر غر می کردم ولی اون خونسرد به راهش ادامه داد. وقتی رسیدیم وسط جمعیت. یه دفعه همه رفتن کنار و من و امیر دقیقا وسط قرار گرفتیم.

بقیه اطراف ما می رقصیدن. از استرس کم مونده بود پس بیفتم. زیر ذره بینِ یه عالمه آدم بودم.

داشتم با چشم اطراف رو می کاویدم که دست داغِ امیر دور کمرم حلقه شد. با اون یکی دستش، یکی از دست های من رو گرفت و به زور گره ی مشتم رو

باز کرد و انگشت هاش رو بین انگشتام قرار داد.

اختصاصی کافه تک رمان

آب دهنم رو با سرو صدا قورت دادم و دستم رو گذاشتم سر شونه ش.

هر دو آروم می رقصیدیم. نگاه امیر به روبه رو بود و نگاه من به محیط اطراف. دخترها با یه

اخم وحشتناک به من خیره شده بودن. نمیدونم دلیل اینکه

اینهمه نگاه پر نفرت روی من بود چی بود. آخر هم نتونستم تحمل کنم.

آروم زیر گوش امیر پچ پچ کردم:

- اینا چرا دارن اینجوری به من نگاه میکنن؟

-- چون تو کسی هستی که باعث شدی من با ارغوان ازدواج نکنم.

تازه الان متوجه شدم که چرا امیر بهم گفت اگه چیز دیگه ای بهت گفتن هیچ جوابی نده.

مطمئناً فامیل هاش فکر می کردن من امیر رو خام کردم و این

مایه سر افکندگیه!

منظورش از چیز دیگه حتما طعنه های احتمالی بود!

منو چرخوند رو دوباره مقابل خودش متوقف کرد. بعد آروم گفت:

-- ولی معنی نگاه دخترا یه چیز دیگه است.

به یکی از همون دخترا که توی تولد امیر هم دیده بودمش نگاه کردم. با سادگی گفتم:

- خب معنیش چیه؟

سر امیر اومد پایین و کنار گوشم قرار گرفت. حس می کردم دارم داغ میکنم. چون نفس های داغش با گردنم برخورد می کردن. احساس می کردم الان از سرم دود بلند میشه. امیر با لحنی که توش خنده موج میزد گفت:

-- فکر میکنن تو حقشون و خوردی!

اولش مورمورم شد اما بعدش، نگاهم که تا اون لحظه توی چشم های اون دختره بود یه لحظه رنگ خباثت گرفت.

حق با امیر بود. اون ها داشتن به من حسودی می کردن. لبخند پر معنایی به صورت دختره پاشیدم و از عمد قدمی به امیر نزدیک تر شدم.

نمی خواستم امیر از رفتارم چیز دیگه ای برداشت کنه. می دونستم چیزی که امیر گفت حقیقته ولی خیلی آروم گفتم:

— شایدم به چیز دیگه ای فکر میکنن و این حرفا از اعتماد به نفس زیاد تو سرچشمه میگیره!

پوزخندی زد و یه دفعه صدای دست زدن جمع بلند شد. من سر جام سیخ ایستادم و امیر هم متوقف شد. متوجه شدم آهنگ تموم شده.

داشتیم برمیگشتیم به سمت صندلی هامون که سوالی که ذهنم و مشغول کرده بود پرسیدم:

— امیر

-- هوم؟

هوم و درد! حرف زدنش مثل آدم نبود! حالا نه که من خیلی آدمم!

- کوروش نیومده؟

نشستم روی صندلیم. اونم کنار من نشست. بهم نگاهی کرد و لبخند کجی زد، بعد با کنایه گفت:

-- گفتم که رفته مالزی. چیه؟ دلت براش تنگ شده؟

سعی کردم هرچی نفرت دارم رو توی نگاهم بریزم و با کراهت گفتم:

- خیلی! مگه نمیدونی؟ هلاکشم!

بعد از این حرف روم رو ازش گرفتم و صدای خنده ی مستانه ی امیر بلند شد. با تعجب بهش نگاه کردم.

جلوی خنده ش رو گرفت و گفت:

-- فکر کن به جای من کوروش ازت می خواست این نقش رو براش بازی کنی. قبول می کردی؟

عجیب بود که چنین شوخی با من می کرد!

- عمرا! مرتیکه پیرمرد باید من و توی خوابش ببینه! حتی حاضر نیستم الکی هم نقش معشوقه ش و بازی کنم. عقق!

نگاه امیر به رنگ خاصی پیدا کرد. سریع گفتم:

- البته فکر نکن الان که دارم بهت کمک می کنم خیلی خوشحالم ها! من همون قدر از کمک کردن به تو هم بیزارم ولی چه کنم که مجبورم.

قیافه امیر دیدنی بود. با به اخم غلیظ بهم نگاه کرد و گفت:

-- آره...مجبوری!

هه. می خواست بهم بفهمونه که بهش لطف نمیکنم. خدایا فقط زود تر تموم شه! دیگه داشت حوصله م سر میرفت.

با این لباس خوشگلم دلم می خواست برم وسط برقصم. ولی یا باید دست امیر رو هم می گرفتم و با هم می رفتیم که امکان نداشت من ازش همچین خواهشی بکنم. یا اینکه باید کلا بیخیالش میشدم

منم رفتم سراغ گزینه سوم؛ خودم میرم! مگه حتما باید با این چلغوز برقصم؟! بلند شدم و راه افتادم.

-- کجا؟

- میرم برقصم...

بعدم تند تند رفتم به طرف جمعیتی که دیگه از زن و مردای مسن خبری نبود. فقط به مشت پسر و دختر جوون بودن که داشتن عقده گشایی می کردن

تو بغل هم.

خوشحال بودم که بعضی از دختراشون با روی باز بهم لبخند میزدن و حداقل خودشون رو خوشحال نشون میدادن. به جز اون تعداد دخترهای حسود!

از تانگو بدم میومد. خوشم نمیومد همه ی رفتارم بسته به طرف مقابلم باشه. ولی عاشق رقص انفرادیم بودم. آهنگ حسابی شاد بود.

یه عده دختر و پسر دورم حلقه زده بودن و منم حسابی جوگیر شدم. نور چراغ های حیاط باعث میشد دامن براقم حسابی خودنمایی کنه. چون مثلا

نامزدی من بود باید یکم سنگین می رقصیدم. همه داشتن دست میزدن و من حسابی توی فاز فرو رفته بودم که آهنگ تموم شد. آهنگ بعدی اینقدر هیجانش زیاد بود که همه دوباره با هم قاطی شدن.

مثل کرم توی هم می لولیدن.

همین جور حواسم پرت آهنگ بود که یه دفعه یه پسر خودش رو انداخت جلوی من و دستم رو گرفت. خواستم دستش رو پس بزنم ولی دیدم الان توجه

همه روی منه و این کارم باعث میشه آبروم بره. خب حتما این بدبخت هم قصد بدی نداره. اومده برقصه دیگه!

به قیافه ش که خوب نگاه کردم دیدم همون پسره است که توی تولد امیر مزه می پروند. سنش زیاد نبود. شاید بیست و چهار پنج سال. ولی قیافه ش

داغون بود.

با اون موهای تیغ تیغیش واقعا ایکبیری به چشم میومد. من آروم می رقصیدم و اون فقط پاهاش رو تگون میداد. دوست نداشتم جلوی این پسره زیاد

خودم رو بتابونم. همینجوریش با این چشم هاش داشت من رو می خورد. نگاهش فقط از گردنم می چرخید و می رسید به پاهام.

دستش رو پس زدم، طوری که نفهمه الانه که تیکه تیکه ش کنم. خواستم دور بشم که گفت:

-- خوشبحال امیر.

مرتیکه ی چشم سفید! دلم می خواست دهنش رو پر خون کنم. اما اون همینجور به هیز بازیش ادامه میداد. خواستم دهن باز کنم و هرچی لایقشه رو

بهش بگم که دوتا دست از پشت دور کمرم پیچید. حلقه ی دستش اینقدر داشت تنگ میشد که نزدیک بود کمرم پورد بشه. از ساعتش میتونستم حدس

بزنم امیره.

دلیل این رفتار وحشیانه ش رو نمی فهمیدم.

انگار کلا عرض کمر من چقدر بود که دیگه اینطوری هم فشارم میداد. داشتم له میشدم.

کنار گوشم نجوا وار گفت:

-- آهنگ که تموم شد میری مثل بچه آدم میشینی سر جات. دیگه هم تکون نمیخوری!

- چته امیر؟ مگه اسیر گرفتی؟ خودم قصد داشتم بشینم ولی از لج تو ام که شده میخوام تا آخر شب برقصم. تا چشمت دراد!

بازم حلقه دست هاش رو تنگ تر کرد. ایندفعه دیگه نمی تونستم تکون بخورم. می دونستم الان پهلوم سوراخ میشه. کم کم لباسای منم داشت بوی ادکلن تلخ اون رو می گرفت. با صدای خشن و عصبی گفت:

-- میخوای تا آخر شب برقصی که همه ش این نگاه های هرزه روت باشه؟

حرفش باعث شد جا بخورم. آهنگ تموم شده بود. امیر دست از له کردن استخون های من برداشت و دستم رو محکم گرفت و راه افتاد.

نمیدونم چرا حس می کردم امیر غیرتی شده. وا! آخه به اون چه ربطی داره که غیرتی بشه؟ مگه اون چیکاره ی منه؟ از رفتارش ناراحت نشدم. خب وقتی اسم من زنِ اون بود.

رفتارهای من هم نمایانگر شخصیت هردومون بود. ولی کاش می تونستم بهش بفهمونم تو کارهای من دخالت نکنه.

همین طور به ناخن های بنفشه ور می رفتم که کیک رو آوردن. یه کیک وانیلی سه طبقه.

که طبقه اول و دومش دایره بود ولی سومیه یه قلب صورتی بود. همه شروع کردن به دست زدن.

یکی از اون دوتا مردی که کیک رو آوردن چند دقیقه بعد با یه چاقوی روبان پیچی شده برگشت و گذاشتش روی میز. امیر دست من رو گرفت و بلندم کرد.

چاقو رو گرفت توی دستش و بعدم دستش و به طرف من دراز کرد. مثل کسی که میخواهه آدم بکشد.

منم دستم رو گذاشتم روی دست امیر. نمیدونم چی شد. یه لحظه حس کردم قلبم از تپش ایستاد. امیر اون یکی دستش رو هم گذاشت روی دست من که روی دست خودش بود!

بعد چاقو رو گذاشت روی قلبی که روی کیک بود. قبل از اینکه چاقو رو توی کیک فرو کنه، زیر لب به آرومی گفت:

-- جبران میکنم.

قبل از اینکه بفهمم چی گفته دستش رو برد پایین و کیک رو برش داد.

دوباره همه شروع کردن به دست زدن. امیر چرخید به سمت من.

توی چشم هاش انگار شیشه گذاشته باشن. هیچ حسی رو نمیشد از اون چشمای یخی خوند. در یک آن دست من رو کشید و توی آغوشش فرو رفتم.

دوباره صدای دست همه بلند شد. نمی تونستم هیجانم رو کنترل کنم. هیجانم از روی خوشحالی نبود. یه حس عجیب بهم دست داد. یه چیزی بین خنده

و ترس. اینکه توی بغل امیر بودم. باعث میشد احساس کنم دارم به خودم خیانت می کنم. سرم به سمت پایین متمایل بود و کسی نمی تونست خشکی رفتارم رو حس کنه، وقتی حتی یه لبخند هم نمیزدم.

من رو از خودش جدا کرد. خدا رو شکر می کردم که خانواده ی امیر به جز چند تا جوونشون که خیلی ایسی فیزی بودن، بقیه همه بی حوصله بودن و از کار اضافی فارغ! از این ادا اصولا که بوشش کن و نمیدونم کیک بذار دهندش و این جور جنگولک بازی ها خبری نبود.

خدا رو شکر! اینم یه پوان مثبت واسه من بود که بیشتر شرمنده خودم نشم. البته اگه می تونستم خودم رو راضی کنم که این رفتار بی شرمانه ازم سر بزنه!

دوباره همه چیز به حالت عادی برگشت و همه مشغول خوردن کیک بودن. قسمت کیک من و امیر هم مشترک بود!

مثلا اینجوری بهمون لطف کرده بودن! برای همین نه من کیک خوردم نه امیر! هیچ کدوم دست بهش نزدیم و دست آخر امیر ظرف کیکمون رو انداخت آشغالی که کسی نفهمه!

بعد از اون هم تا ساعت یازده شب فقط همه رقصیدن و من به دستور امیر ظالم از جام تگون نخوردم! خودشم هیچ رفتاری که نمایانگر خوشحالی باشه

نشون نمیداد! اون وقت به من می گفت خشک بر خورد نکن که کسی نفهمه!

اینو باید یکی به خودش می گفت. آدم آهنی!

چند دقیقه که گذشت شام رو آوردن و طبق معمول. اول برای زوج گرامی سرو شد. امیر

داشت با غذاش بازی می کرد. ولی من اینقدر فکر کرده بودم که

مغزم پوک شده بود و واقعا گشنه م شده بود. به خصوص که به کیک لب هم نردم!

با اینکه شکم پرست بودم و اولویت اولم شکم بود، بازم معده م اندازه گنجشک بود. از

تشبیه خودم خنده م گرفت و نا خودآگاه خندیدم. امیر با تعجب

نگاهم کرد و گفت:

-- به چی میخندی؟

با ترش رویی گفتم:

- به تو چه؟

-- اگه به این شرایط مسخره می خندی باید بگم منم سخته. فکر نکن فقط تو داری

عذاب میکشی. من کل عمرم از این که چه واقعی یا چه الکی توی

این شرایط باشم بدم میومده..

اوه! چیه به چی ربط میده پسره ی خل!

بالاخره شب به آخر رسید. اگه کل دنیارو بهم می دادن اینقدر خوشحال نمی شدم که تموم شدن این مراسم مسخره باعث شد بال دربیارم!

همه میومدن سمت ما و یه بار دیگه تبریک می گفتن. بعضی ها کادوشون رو اول داده بودن. بعضی ها حالا داشتن میدادن. ملیکا و وحید هم که نوبر

بودن! مراسم له کردن و ماچ کردن ما رو از سر گرفتن!

از اونجایی هم که همه یه جور وحشتناکی به من نگاه می کردن. امیر برای اینکه یکم طبیعی تر جلوه کنه، دستش رو دور شونه من حلقه کرد و من رو

کشید سمت خودش. اینقدر محکم دستم رو کشید که دردم اومد. ناخواسته گفتم:

- آیی..

همین حرکتم باعث شد امیر خنده ش بگیره. منم برای تلافی کارش بطور نامحسوس آرنجم رو محکم کوبیدم توی پهلوش. حداقل دلم خنک شد!

خدا رو شکر رضایی بویی نبرده بود. وگرنه کلاهم پس معرکه بود! بعضی از اون هایی که به قول امیر من رو مسبب جدایی امیر از ارغوان می دونستن خیلی

خشک خداحافظی کردن و رفتن! خب اگه اینقدر چشم دیدن من رو ندارین، غلط می کنین میانین نامزدیم! چه نامزدیی هم! خوشحالم که کسی توجه

نکرد از فک و فامیل من خبری نیست! خب شایدم فکر کردن یتیمم!

برای بدبختی خودم باید گریه می کردم. ولی نمیدونم چرا همه ش خنده م می گرفت!

آخرین نفر که خداحافظی کرد عمه ی امیر یا همون مامانِ کوروش بود. نگاه بی معنی به من انداخت و امیر رو بوسید و گفت:

-- مبارک باشه امیر جان. فقط امید وارم به عاقبت کارت فکر کرده باشی.

نمیدونم چرا یه لحظه تنم لرزید. عاقبت چه کاری؟ ما چیکار کردیم؟ نکنه واقعا پایان خوشی در انتظارمون نباشه؟ امیر به جهنم ولی من هنوز جوونم!

نکنه به هدفم نرسم؟ وای امیر... وای به حالت اگه این همه من رو به بدبختی میکشی و آخرش همه چیز کشک باشه!

«امیر»

همه ی حیاط خلوت شده بود. دیگه از مهمون ها خبری نبود! فقط حیاط مونده بود و یه دنیا صندلی! کتم رو در آوردم و انداختم روی صندلی. یه نگاه به

ساعتم انداختم. دقیقا یک بود!

من نمی دونم چرا همیشه همه ی مهمونی ها تا نصف شب طول میکشه! حالا خوبه بیشتر طول نکشید و گرنه خمیازه های یلدا آبرومون رو میبرد! دوتا

دکمه ی بالای پیرهنم رو باز کردم. راه افتادم سمت اتاقی که ته حیاط بود و مش قدرت توش زندگی میکرد. دوتا ضربه به در فلزی کانکس زدم. صداش

رو از پشت سرم شنیدم.

-- بله آقا. با من امری داشتین؟

چرخیدم به سمتش و نگاهی انداختم به کیسه زباله ی بزرگی که دستش بود و لبالب پر از آشغال بود. سریع بهش گفتم:

- مش قدرت امشب دست به چیزی نمیزنی.

-- چرا آقا؟

- فردا میگم یه تیم کارگر بفرستن کل حیاط رو برق بندازن. شما تنهایی چطوری میخوای تنهایی همه چیز رو جمع کنی؟

-- ولی آقا..

- ولی و اما نداره. دست به چیزی نمیزنی. این حیاط فردا صبح تمیز میشه. اگه ببینم دست به چیزی زدی از حقوقت کم میکنم!

اینو گفتم و راه افتادم سمت خونه. می دونستم مطیع قوانین و میخواد حتما خودش کل حیاط رو راست و ریست کنه. این کار هم از پس یه پیر مرد تک و

تنها بر نمی اومد.

به حیاط جلویی که رسیدم، دیدم یلدا روی همون صندلی نشسته و منتظر منه.

وقتی رسیدم بهش گفتم:

- خسته شدی؟

- آره. بیشتر از نگاه های پر از نفرت خانواده ت.

خم شدم روی میز مقابلش و گفتم:

- اونا خانواده ی من نیستن!

- - اوه ساری! فامیلای گرامیتون! حالا کاری با من نداری؟ میخوام برم بخوابم.

- نه برو. خسته نباشی.

درحالی که می رفت برگشت و نگاهم کرد. پوزخندی تحویلیم داد و گفت:

- - دقیقا کارگردان ها هم بعد از هر اجرا همین و به بازیگراشون میگن!

بعد از این حرف راه افتاد سمت خونه خودش. شاید راست می گفت.

اون الان بازیگر بود و من کارگردان. کارگردانی که خودشم مجبوره فیلم بازی کنه!

خودم رو انداختم توی تاب و دست هام رو گذاشتم روی پام. ماه توی آسمون بین ابرهای

سیاه می رقصید. شاید هم گریه می کرد. واسه حال من! همه بی

دغدغه داشتن استراحت می کردن. حتی یلدا، با وجود اون همه بدبختی توی زندگیش.

ولی من خواب با چشمام بیگانه بود. تازه الان باید می نشستم به این فکر می کردم که

چطوری به این بازی شوم ادامه بدم.

سرم رو تکیه دادم به پشتی تاب و خیره شدم به آسمون سیاه شب که همرنگ اقبال خودم

بود.

توی دفترم نشسته بودم و کار مشاوره م تموم شده بود. مشغول نگاه کردن لیست کسای بی بودم که فردا باید میومدن.

دیگه کاری نداشتم و فقط منتظر بودم ساعت هشت بشه برم شرکت پیش رضایی، یلدا رو بردارم ببرمش خونه.

به هر حال بهش تعهد داده بودم که نذارم اتفاقی براش بیفته. از اینکه وظیفه ی سرویس شخصیش رو بر عهده گرفته بودم زیاد خوشحال نبودم ولی می

دونستم اگه یه روز به حال خودش بذارمش، کار دست هر دو مون میده!

کله شق تر از این حرف ها بود. راه میفتاد توی کوچه و خیابون، حسام هم که سراغش نمی اومد، چهار تا آدم عوضی میفتن دنبالش.

حوصله ی غر غر کردنش رو نداشتم. توی همین فکرها بودم که منشی اومد داخل. در رو پشت سرش بست.

-- جناب مهندس یه آقای اومدن میگن با شما کار دارن. من بهشون گفتم وقت اداری تموم شده ولی مثل این که از بستگانتون هستن.

- بگو بیاد داخل.

چشمی گفت و رفت بیرون. چند دقیقه بعد در مجدداً باز شد و از دیدن کامران این وقت روز توی دفتر جا خوردم. در رو آرام بست و نزدیک میز شد.

سلامی گفت که منم در جوابش گفتم:

- سلام! خیر باشه این وقت روز!

-- خیر و شر بودنش و نمیدونم ولی من اومدم پسر خاله ی بی معرفتم و ببینم!

از ادبیات کوچه بازاریش حاله بهم میخورد. مثل سگ دروغ میگفت! امکان نداشت این وقت روز بیاد اینجا فقط برای حال و احوال پرسی!

اون روز که دیدم داره با یلدا میرقصه حسابی تفکراتم بهم ریخت. فکر نمی کردم با یه زن شوهر دار هم اینجوری رفتار کنه ولی مثل اینکه مغرش کلا

تعطیل بود! با بی حوصلگی گفتم:

- کارت و بگو کامران. یه ربع دیگه اداره تعطیل میشه..

-- اوه. چقدر وقتتون تنگه جناب مهندس! باشه حالا که اعصاب معصاب نداری منم میرم سر اصل مطلب..

همونطوری از زیر چشم بهش نگاه می کردم که ادامه داد:

-- من و پنج شیش نفر دیگه از بچه ها داریم آخر هفته میریم شمال ویلای دایی بزرگه. توی رشت...

همون طور بی معنی نگاش کردم و گفتم:

- خب؟

— خب..پسر خاله جون،شما و ایال گرامی هم دعوتین. اونم از بالا مالاها، خود دایی دعوت کرده!

تعجب کردم. ولی نذاشتم اون متوجه تعجبم بشه. چطور دایی من و یلدا رو دعوت کرده درحالی که با ازدواج من مخالف بود؟ شایدم فقط من رو دعوت

کرده و کامران داره اصرار میکنه یلدا هم بیاد. غلط کرده! پسر ی بیشرف! سریع گفتم:

- فکر نکنم ما بتونیم بیایم. هردو کار داریم.

-- حالا چی میشه مگه دوروز دست از کار بکشین؟

- فکر نکنم یلدا راضی بشه بیایم.

-- یعنی حرف زنت اینقدر برات اهمیت داره پسر خاله؟ اول زندگی اینقدر زن ذلیل نباش!

اینقدر عصبانی بودم که خودکار داشت توی دستم پورد میشد. دلم می خواست فکش و خورد کنم. لبخند پر از تمسخری تحویلش دادم. شک داشتم اگر

یه کلام دیگه حرف میزد، همین کار رو نمی کردم!

با خونسردی و طعنه گفتم:

-- اگه راضی نمیشه. میخوای من باهش حرف بزنم؟ شاید.

پریدم وسط حرفش و غریدم:

- لازم نکرده! خودم باهاش حرف میزنم. گفتم آخر هفته؟

با دستپاچگی سرش رو چند بار پایین و بالا تگون داد.

- میایم. بهشون خبر بده ما هم میایم. الانم اگه کاری نداری من باید برم جایی.

-- نه دیگه من برم. خداحافظ.

خم شد روی میز و دست داد. دستش رو از عمد محکم توی دستم فشار دادم که با درد ولی خنده مصنوعی دستش و کشید.

بعدم سریع رفت.

می دونستم راضی کردن یلدا کار آسونی نیست ولی دوست نداشتم این پسره فکرهای مسخره بکنه. برای کم کردن روی کامران هم که شده، یلدا رو راضی

می کنم این سفر مسخره رو هم تحمل کنه!

وسایلم رو جمع کردم و از دفتر زدم بیرون. ساعت دقیقا پنج دقیقه به هشت بود.

نمیخواستم بدقول بشم برای همین پام و روی گاز فشار دادم و توی

همون پنج دقیقه رسیدم جلوی شرکت.

وقتی ترمز کردم همون لحظه در ساختمون باز شد و یلدا اومد بیرون. در ماشین رو براش باز کردم و اونم سوار شد.

چون جای پارک نبود سریع حرکت کردم. زیر لب سلام داد.

سرم رو در جوابش تکون دادم. باید قضیه شمال رو همین امروز بهش می گفتم.

می دونستم راضی کردنش زمان میبره. باید از یه جایی شروع می کردم. سکوت بینمون رو شکستم و گفتم:

- چه خبر از کار؟ با پروژه جدید چیکار می کنی؟

یکم با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-- چی شده تو داری درمورد کار من میپرسی؟

- همین جوری..

خودش رو ولو کرد روی صندلی و گفت:

-- یکم انتظارات آقای رضایی از من زیاد شده. ولی خب چه کنیم دیگه. دارم تلاشم و می کنم پا بذارم جا پای پدرم.

- که چی بشه؟

یکم نگام کرد و بعد با خنده گفت:

-- که سهام بابام و از تو پس بگیرم. بعدم تو مجبور میشی از شرکت بری.

بعد از این حرف به خیابون خیره شد و یه دفعه مثل خل ها دست زد. با یه شوق و شعف خاصی گفت:

-- وای. یعنی میرسه اونروز؟

بیخیال فقط نگاهش کردم. چه دل خجسته ای داشت! به همین خیال باش که من اون سهام رو دوباره به خودت بفروشم! بیخیال بحث الکیی که یلدا

شروع کرده بود شدم و دل رو زدم به دریا:

- یلدا برنامه ای برای آخر هفته داری؟

-- نه. نکنه می خواین عقد و آخر همین هفته بگیرین؟

- نه...نه. فقط گفتم اگه کاری نداری بیا یه چند روزی بریم یه جایی یه آب و هوایی عوض کنیم.

اخم هاش توی هم جمع شدن. با عصبانیت گفت:

-- مثلا کجا؟

- شمال. با چند نفر دیگه.

-- کیا؟

- چند نفر از فامیلای من. البته جوون تراشون.

-- برای چی؟

کلافه شدم. جواب پس دادن بهش رو نداشتم. با غیظ بهش توپیدم.

- بیست سوالی میپرسی؟ یه کلام بگو میای یا نه؟

اونم با همون لحن عصبانی گفت:

-- نه نمیام!

تاحالا کسی جرأت نکرده بود به من بگه نه! حالا این یه وجبی داشت تو روی من می ایستاد! سرش داد کشیدم:

- میای! مجبوری که بیای!

-- هیچ اجباری در کار نیست! نمیام. از اولشم هیچ برنامه تفریحی توی کار ما نبود! قرار ما این بود، نامزدی، عقد و تمام!

سرعتم همراه با ولوم صدام بالا می رفت.

- تو قبول کردی توی این بازی باشی! حالا نمیتونی بزنی زیرش!

-- آره قبول کردم. ولی نه هرکاری رو! شاید شما بخوای شش ماه دیگه عقد کنی، تکلیف من این وسط چیه؟!

- مطمئن باش اگه مجبور نبودم از تو کمک نمی خواستم.

-- تو هم مطمئن باش اگه منم مجبور نبودم بهت کمک نمی کردم!

سعی کردم نفس عمیق بکشم تا آرام تر بشم.

- این آخرینش. مطمئن باش این آخرین درخواستمه. اگه سرتق بازی درنیاری این بازی خیلی زودتر از اون چیزی که فکر می کنی تموم میشه. مطمئن باش.

پوفی کرد و سرش رو چسبوند به شیشه. مشغول تماشا کردن خیابون ها شد.

این یعنی داره فکر میکنه، خوبه.

امیدوار بودم این ماجرا زودتر تموم بشه. هم من، هم یلدا هر دو داریم زجر میکشیم.

خداکنه زودتر تموم شه.

دلَم هوس یه گپ و گفت مردونه رو کرده بود. داشتم می رفتم پیش کسی که ما رو اسیر این بازی کرد.

ماشین رو پارک کردم و پیاده راه افتادم به سمت همون قطعه. خیلی وقت بود بهشت زهرا نیومده بودم. از بعد از چهلم بابا؛ چون از دستش خیلی دلخور

بودم. شاید اگه می دونست همچین بلایی قراره سرم بیاد هیچوقت چنین وصیتی نمی کرد.

چند متر مونده تا برسم به قبر، دیدم یه زن با لباس های مشکی کنار قبر بابا نشسته و مشغول پرپر کردن گل روی قبرشه.

مطمئن بودم دارم اشتباه میکنم.

این وقت روز کی میومد پیش بابا؟

نزدیک تر که رفتم شکم به یقین تبدیل شد.

بالای سرش ایستادم. سایه ی من رو که حس کرد، چرخید به طرفم. یه دفعه از جا کنده شد و روبه روم ایستاد.

عینک آفتابیش رو برداشت؛ انگار اون هم می خواست مطمئن بشه درست می بینه؛

لب باز کرد و با صدای لرزونی گفت:

-- امیر؟

زل زدم توی چشم های سبزش و با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

- مامان!

در یک لحظه خودم و توی آغوش حس کردم. اونقدر شوک شدم که دست هام رها موند.

محکم من رو به خودش می فشرد. انگار می خواست آثار این همه سال دوری و از بین بیره.

من رو از خودش جدا کرد و یک بار دیگه از سر تا پام رو نگاه کرد. سعی کردم صدام استحکام قبل رو به دست بیاره. ولی باز هم می لرزید.

- کی اومدی مامان؟

دوباره نشست کنار قبر بابا. من هم اونطرف قبر روی زمین زانو زدم. نفهمیدم کی گل هایی که آورده بودم رو انداختم روی زمین.

مامان برشون داشت و گذاشت روی قبر. به خودم نمی تونستم دروغ بگم. دلم براش تنگ شده بود. شاید خیلی بیشتر از هفده سال دوری. با لبخند رو

کرد به من و گفت:

-- شش هفت روزی میشه..

با تعجب گفتم:

- هفت روز؟ پس تا الان کجا بودی؟

-- هتل بودم. زیاد بیرون نمیام. فقط روزی یک بار میام به مزار بابات سر میزنم و میرم.

- چرا نخواستی من و ببینی؟

پوزخندی زد و گفت:

-- من اومده بودم که از یه اتفاقاتی جلوگیری کنم. ولی وقتی رسیدم، کار از کار گذشته بود!

- راجب چی حرف میزنی مامان؟

-- راجب اینکه پسر کوچولوی من داره سرکشی می کنه و منم کاری از دستم بر نمیاد.

- مامان، میدونم آرزو خبرها رو بهتون رسونده ولی من خودم می خواستم بهت بگم. اینکه من می خوام شریک زندگیم رو خودم انتخاب کنم. نمیخوام

کسی به جای من تصمیم بگیره.

-- حالا هم که کار خودت و کردی.

- مامان چرا داری با من مثل آدمای متهم حرف میزی؟

توی چشم هام زل زد و گفت:

-- چون تو محکوم به اشتباه شدی. البته من کاری نمی تونم بکنم. جز اینکه از خدا بخوام بهت کمک کنه.

دیگه نمی تونستم خودم رو کنترل کنم. سوالایی توی دلم مونده بود که دیگه حبششون توی وجودم جایز نبود.

- از من چه توقعی دارید؟ اینکه زندگیم و بدم دست دیگران؟ که بذارم همه برام تایین تکلیف کنن؟ که...

با صدایی که به لرزه افتاد ادامه دادم.

- که آخر عاقبت زندگیم بشه مثل شما؟

از حرفم جا خورد. با تعجب نگاهم کرد و طولی نکشید که رنگ غم توی چشماش پدیدار شد. با بغض گفت:

-- تو من و مقصر میدونی امیر؟

کلافه دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

— نه...نه شما مقصری نه بابا. اونایی که این سرنوشت و براتون خواستن مقصرن و تنها کسایی که این وسط سوختن، من و آرزو و آرمان بودیم.

این ها رو برای دلخوشی مادرم می گفتم. من توی دلم، مامان، بابا و همه ی اون کسایی که به ازدواجشون اصرار کردن رو مقصر می دونستم.

اگه بابا و مامان از روی علاقه با هم ازدواج کرده بودن، سرنوشت ما این نمیشد!

به خودم که اومدم دیدیم مامان داره میره. بلند شدم و سریع دنبالش رفتم. صداش زدم:

— مامان.

با اینکه دلم خیلی ازش پر بود، نمی تونستم واژه مادر رو ازش دریغ کنم. چون هنوزم وقتی کنارش بودم احساس بچگی میکردم. به طرفم برگشت.

سریع گفتم:

— نمیای بریم خونه؟

نفس عمیقی کشید.

— نه؛ فردا برمی گردم پاریس. دلم نمی خواست من و مسبب همه چیز بدونی.

خیره به زمین گره ی هر دو دستش رو دور بند کیفش محکم کرد.

— خداحافظ پسر. امیدوارم موفق باشی و هیچوقت از کاری که داری میکنی پشیمون نشی.

اون رفت. باورم نمیشد بعد از این همه سال به یه مکالمه ی بیست دقیقه ای اکتفا کرد.
همین جور سر جام ایستاده بودم. بدون هیچ حرکتی. باورم نمیشد بعد از این همه سال،
مادرم رو دیده بودم ولی گذاشتم همینجوری بره.
دل نمی خواست با حرف هام آزارش بدم ولی چه کنم که هرچی میگم، از دل پر دردم
نشأت می گیره.

«یلدا»

اینقدر مسکن خورده بودم همه ش خواب بودم. سردرد باعث میشد نتونم به هیچ کدوم از
کار هام برسیم.

دیگه خوابیدن فایده نداشت؛ متلاشی تر می شدم!

راه افتادم به سمت اتاقم، در کمدر رو باز کردم و چند دست لباس خنک ولی پوشیده
برداشتم. همه رو چپوندم توی چمدونم. مانتو هام رو هم گذاشتم

توش. بقیه وسایلم رو هم جمع کردم و چمدونم رو گذاشتم زیر تخت.

خودم رو انداختم روی تخت و زیر لب غر زدم:

- آخه الان چه وقت مسافرت رفتنه؟!

گوشیم رو از زیر بالشتم کشیدم بیرون و به امیر اس ام اس دادم

"وسایلم و جمع کردم. کی حرکت میکنن؟"

پنج دقیقه بعد جوابم رو داد.

"خبرت میکنم"

پوفی کردم و بلند شدم رفتم توی آشپزخونه و شماره ی شیما رو گرفتم. بعد از سه تا بوق جواب داد:

-- خانوم بی معرفت با من چیکار داری؟ مگه نگفتم قهر قهر تا قیامت؟

- اه! شیما لوس نشو دیگه!

وقتی شیما فهمید واسه نامزدی دعوتش نکردم خیلی ناراحت شد. بهش گفتم که امیر گفته به هیچ کس خبر نده ولی بازم داشت لوس بازی درمی آورد!

-- خب. چه خبر؟ چیکار میکنی با نامزدت؟

- اوه. نامزدِ قلابیم! حرفِ اون بی شرف و نزن که میخوام لهش کنم.

-- چرا؟ چیکارت کرده بدبخت؟

- قرار شمال گذاشته با فک و فامیلشون. میگه تو هم باید بیای!

-- خوبه که. برو یه آب و هوایی هم عوض میکنی. فقط...

- فقط چی؟

خندید و گفت:

- فقط اینکه مراقب خودت باش. میدونی دیگه. قضیه شیطان و تنهایی و اینا..

- خفه شو کثافت!

- باشه حالا چرا ترش میکنی؟ راستی چیکار داشتی زنگیدی؟

- اینقدر فک میزنی آدم یادش میره. آمممم. آهان! یادم اومد!

درحالی که می خندیدم حرفم رو کامل کردم. هیچی دیگه. فقط خواستم بدونی یه هفته نیستم. نیای جلو خونه ضایع شی.

- باشه. برو خوش بگذرون. فقط مراقب باش زیادی بهت خوش نگذره.

به دنبال این حرف غش غش خندید. سرش داد کشیدم:

- کوفت! مگه دستم بهت نرسه شیما.

بعد از قطع تماس، مابقی وسایلم رو هم جمع کردم. حتی لوازم آرایشم رو هم برداشتم.

می دونستم دخترهای فامیلشون هم میان. پس اگه من و اینطوری مثل روح ببینن آبروی امیر بدبخت میره!

ساعت نزدیک های نه شب بود که امیر بهم اس ام اس داد.

"فردا 8 صبح حاضر باش. حرکت میکنیم..."

گوشی رو انداختم اونور و خودم و شوت کردم تو تخت. لحافم رو محکم بغل کردم و گرفتم خوابیدم.

فردا صبح باید زود بلند میشدم. پس بهتر بود زودتر هم بخوابم ولی باورم نمیشد باز هم خوابم ببره.

صدای آلام گوشیم که بلند شد دلم میخواست سرم رو بکوبم توی دیوار!

از هر روز بیشتر خوابم میومد! مشکل اینجا بود که مغز من مشکل داشت. هرچی دیرتر می خوابیدم. زودتر بیدار می شدم! هرچی زودتر می خوابیدم، صبح

باید خبر مرگم خودم رو با بدبختی از تخت جدا می کردم!

با نق و نق راه افتادم سمت حموم.

سر سری دوش گرفتم و اومدم بیرون. با حوله رفتم توی آشپزخونه و چایی ساز و زدم به برق و نشستم به زور چند لقمه صبحونه خوردم. دیگه خوابم پریده بود.

موهام رو با سشوا خوش کردم و بستم بالای سرم. مانتوی اسپرت زرد و مشکی کوتاهم رو پوشیدم. شال مشکی و شلوار جین مشکیم رو هم پوشیدم.

کیف دستی مشکیم رو برداشتم و گوشی و هندزفری و شارژر موبایلم و با قرآن کوچیکی که همیشه توی کیفم بود گذاشتم توش. موهام رو مجدداً باز

کردم و از نو شونه کردم تا بتونم چتری هام رو عروسکی بریزم توی صورتم و بقیه ش رو دم اسبی پشت سرم ببندم. شالم رو انداختم روی سرم و تصمیم

گرفتم یه دستی هم توی صورتم ببرم.

نمی خواستم زیاد با شب نامزدی تفاوت داشته باشم. نه اونقدر خوشگل، نه اینقدر روح!
عین مرده های متحرک بودم! خط چشمم رو دودستی کشیدم که
دستم نلرزه و گند نزنم. یه خط چشم باریک کشیدم که بهتر از هیچی بود.

رژ لب سنجدی هم زدم و طبق معمول، با دستم کمرنگش کردم. همین کافی بود.

از اون وضع وحشتناک خیلی بهتر بود. کیفم رو انداختم روی دستم و چمدونم رو از زیر
تخت کشیدم بیرون.

به سمت در راه افتادم. آل استار های زردم رو پوشیدم و در خونه رو باز کردم. با اون
خاطره ی تلخی که داشتم خدا رو شکر می کردم که اینبار زیاد

چمدونم سنگین نشد. یکم که رفتم جلو تردیدم امیر با یه ژست خاصی تکیه داده به
ماشینش و منتظر من ایستاده.

با اون عینک آفتابی خوشگلش خیلی جیگر شده بود. یاد این عکس های تبلیغاتی روی
بیلبورد ها افتادم.

وقتی من رو دید سریع اومد به سمتم. چمدونم رو از دستم گرفت و سریع راه افتاد به
سمت ماشینش. قبل از اینکه چمدونم رو بذاره صندوق عقب در جلو

رو هم برام باز کرد.

منم خیلی خانوم وار رفتم و سوار شدم. باز هم خوبه عقلش رسیده بود و با همون تویوتایی
که باهاش از گرگان برگشتیم، قرار بود بریم.

یادش بخیر. ای کاش هیچوقت حسام بهم ابراز علاقه نمی کرد، کاش محل زندگیم، خونه ی پدریم رو پیدا نمی کرد. کاش هیچوقت مستاجر امیر نمی شدم. ناخواسته آه کشیدم. چند دقیقه بعد امیر هم سوار شد و طبق معمول: -- کمر بند تو ببند.

پوفی کردم و کمر بندم رو بستم. از پارکینگ رفت بیرون و پاش رو گذاشت روی گاز؛ نمی فهمیدم کجا داره میره. هیچوقت زمان هایی که با پدرم می رفتیم شمال، پشت فرمون ننشسته بودم که مسیرش رو یاد بگیرم، برای همین هم متوجه نمیشدم امیر داره از کدوم طرف میره. چیزی حدود یک ساعت که گذشت از شهر خارج شدیم. هوا تازه داشت گرم میشد، بالاخره اول تابستون بود.

چشم هام رو بستم اما چند دقیقه بعد متوجه شدم سرعت ماشین داره کم میشه.

چشم هام رو که باز کردم دیدم کنار چند تا ماشین مدل بالا، که همه کنار جاده توقف کرده بودن هستیم.

امیر کمر بندش رو باز کرد و پیاده شد. من هم کمر بندم رو باز کردم. یه دفعه امیر در ماشین رو باز کرد و روبه من گفت:

-- پیاده شو عزیزم.

آه آه! اصلا به اینجور حرف زدنش عادت نداشتم! از طرفی خنده م هم می گرفت.

سریع از ماشین پیاده شدم که دیدم یه دختر داره میاد به طرفم. من رو محکم بغل کرد و گفت:

-- سلام زن داداش جون.

بله! خودش بود. حالا می خواست تا اونجا هی زن داداش، زن داداش به نافم ببندد! چقدر هم که من خوشم میومد. من هم لبخند زورکی روی لب هام نشوندم و گفتم:

- سلام عزیزم. خوبی؟

-- اوهوم. بیا معرفیت کنم.

مگه همه شون نیومده بودن نامزدی؟ معرفی دیگه چی می گفت؟

دست من رو کشید و برد سمت یه مشت آدم که همه مشغول خوش و بش با امیر بودن. هیچ کدوم رو نمی شناختم به جز همین دختره که هی می گفت

زن داداش. با نگار که دختر خاله امیر بود و خواهر همون پسر تیغ تیغی چشم چروونه!

ولی دختر با وقاری بود! دونه دونه با همه سلام و احوال پرسی کردم و همه خیلی گرم جوابم رو دادن و بعد از اینکه به توافق رسیدن از کدوم جاده برن و

از کجا دوباره به هم ملحق بشن، دوباره حرکت کردیم.

من رفتم نشستم توی ماشین. امیر هم سوار شد و قبل از اینکه حرکت کنه، کت اسپرت مشکیش رو انداخت روی صندلی عقب. یه پیرهن مشکی تنش بود

که حسابی بهش میومد. خداییش امیر می تونست اولویت اول هر دختری باشه. ما که از این آرزو ها نداشتیم؛ ولی خوشبحال زنش. حتما واسه ش میمیره!

کاش می رفتم عقب می نشستم. این همه مدت بغل دست امیر بودن داشت معذبم می کرد.

وقتی دیدم اون خیلی بیخیال داره رانندگیش رو میکنه، منم تصمیم گرفتم دست از خجالت بردارم و ولو شدم روی صندلی. دلم می خواست بخوابم که

نفهمم این چند ساعت چطوری گذشت ولی اصلا خوابم نمی برد.

رانندگی امیر نمی داشت من بخوابم. مثل رالی وحشت بود لامصب! با سرعت زیاد می رفت و از لای ماشین ها رد میشد. قلبم توی دهنم میزد. حق داشت

که بگه کمر بندت رو ببند.

من با استرس دستم رو گرفته بودم به صندلی. انگار خودم رو نگه داشته بودم و تصادف احتمالی رو پیشبینی می کردم. ولی اون خیلی خونسرد رانندگی

می کرد. انگار به دست فرمون خودش خیلی اطمینان داشت که اینقدر ریلکس بود!

ماشین های فک و فامیل هاشون جلو تر از ما بودن. همه ش از هم سبقت می گرفتن و سر به سر هم می داشتن. دختر ها تا کمر از شیشه بیرون بودن و

مسخره بازی در می آوردن.

ولی ما چی؟ امیر شیشه ها رو داده بود تا آخر بالا!

خیلی خونسرد با اون سرعت وحشتناکش بدون یه ذره اهمیت به اون ها رانندگی می کرد.
درنهایت هم از کنارشون رد شد و سرعتش رو بیشتر کرد.

اونقدر ازشون دور شدیم که دیگه نمی دیدمشون.

پوف!همین دلخوشی هم ازمون گرفت.

سرعتش داشت دیونه م می کرد. کار خدا بود که تا اینجا مسیر سالم بودیم.

مدام آب دهنم رو قورت میدادم و زیر لب صلوات می فرستادم؛ مثل پیر زن ها شده بودم!

خودم اهل سرعت بودم. کسی هم آهسته می رفت حرصم درمی اومد. ولی امیر دیگه واقعا
نوبرش بود!

می دونستم اگه با این سرعت یه کامیون بیاد جلومون، عمرا بتونه ترمز کنه! هر دو دار فانی
رو وداع می گیم.

بابا من جوونم، حیفم، گناه دارم!

وقتی توی پیچ های وحشتناک جاده می پیچید من ناخودآگاه یه "هییی" زیر لب می
گفتم.

زیر چشمی نگاهم می کرد. فکر کنم رنگم پریده بود. چون با تعجب بهم نگاه کرد و بعدش
زد زیر خنده!

مرض! به خودت بخند که مثل روانی ها رانندگی میکنی!

سرعتش یواش یواش کم و به همون میزان خیال من راحت تر شد. نفسی از سر آسودگی کشیدم.

چند دقیقه بعد کنار جاده توقف کرد. می دونستم بقیه خیلی از ما عقب هستن و به این زودیا نمیرسن. به اطراف نگاه می کردم که از ماشین پیاده شد.

به ماشین تکیه داد و همین جور بی حرکت ایستاد.

شاید خسته شده بود و داشت یکم هوای آزاد می خورد.

چند دقیقه که گذشت دوباره سوار شد و در رو بست. فکر کردم میخواد راه بیفته. ولی خم شد سمت من. طوری که دقیقا متمال شده بود روی پاهای من.

خودم رو کنار کشیدم، چون نمی دونستم قصدش چیه، تعجب کردم. ولی طولی نکشید که داشبورده رو باز کرد و یه قوطی شیشه ای از داخلش در آورد.

از توی سبد پیک نیکی که روی صندلی عقب بود بطری آب رو برداشت.

تازه من متوجه شدم داره قرص می خوره. با تعجب نگاهش می کردم که بطری رو انداخت روی صندلی عقب و من این بار به شیشه ی توی دستش نگاه

کردم.

- قرص می خوری؟

جوابم رو نداد. این چه سوال مسخره ای بود من پرسیدم؟ معلومه دیگه.

با پروبی پرسیدم:

- این چه قرصی بود خوردی؟

با بی حوصلگی گفت:

-- سولامِر. (sevelamer _ داروی بیماران کلیوی تحت دیالیز)

چشم هام گرد شد که با خنده گفت:

-- گفتم یه وقت وسط راه کلیه م از کار نیفته دوتایی بریم ته دره!

بعد از این حرف خندید. ولی من چی؟ خاک بر سر ترسوم کنن! باورم شد این حالش بده!

اصلا مگه امیر ناراحتی کلیه داره؟ پس چرا من تا الان نمی دونستم؟ اون ها رو ول کن،
نکنه این راست بگه و حالش بد بشه، پرت شیم توی این دره های

کنار جاده؟

با ترس به فرو رفتگی که کنار جاده ی پیچ در پیچ بود نگاه کردم. خیلی عمیق بود. وای! یا
خدا! من گناه دارم! خودت محفوظم کن! آب دهنم رو قورت

دادم و رو به امیر گفتم:

- میخوای اگه حالت بده، من پشت فرمون بشینم؟

در رو محکم بست و با جدیت گفت:

-- لازم نکرده!

بیا! حالا واسه ما ناز هم میکنه! آخر با این لجبازی هاش هر دومون رو جوونمرگ می کرد!
دوباره سرعت زیاد، دوباره ترس من! ولی اینبار سعی کردم خونسرد باشم.
دیگه کم کم داشتم به دست فرمونش اطمینان پیدا می کردم. خم شدم و از عقب ظرف
میوه رو برداشتم و جلو گذاشتم. درست بین صندلی هامون که
اون هم راحت باشه. حتی بهش تعارف هم کردم ولی گفت نمی خوره.
من هم بیخیال اون، خودم مشغول خودن شدم. چون صبح صبحونه خورده بودم زیاد
گشتم نبود ولی داشتم سر خودم و گرم میکردم که ساعت بگذره.
بالاخره ساعت دوازده که شد رسیدیم به جاهای خوب خوب! همه جا سرسبز بود و جاده
خیلی خوشگل بود. جنگل ها کوه ها رو پوشونده بودن و بین
سبزی درخت ها خونه های کوچولو با سقف های قرمز به چشم می خوردن.
خیلی رویایی بود. کاش آدم می تونست بیاد اینجا زندگی کنه!
از امیر که جدا بشم یه خونه اینجا می خرم!
یکم جلو تر وارد یه جاده شدیم که دیگه اسمش رو نمیشد گذاشت خاکی! کلی دار و
درخت اطرافش بود ولی زمین ناهموار بود و ماشین هی تگون می
خورد.

رسیدیم جلوی یه زمین که حصار کشی شده بود و وسطش هم یه خونه ویلای بزرگ بود.

چیزی که توجهم رو جلب کرد این بود که خونه دیوارهاش و سقفش و حتی پنجره هاش چوبی بود! خیلی قشنگ بود. نمی دونم دیزاینش بود یا واقعا این

عمارت غول پیکر چوبی بود؟

امیر که ترمز کرد سریع از ماشین پیاده شدم. هوای تازه و بدون دود و دم و با ولع وارد ریه هام کردم.

با اینکه تابستون بود هوا خیلی خنک و نمناک بود. دلم می خواست بدوم توی جنگل های اطراف. ولی می ترسیدم لای این همه درخت توی مه فرو رفته،

گم بشم!

صدای جوش و خروش آب رو می شنیدم. می دونستم یه جا همین اطراف حتما یه رودخونه است.

اصلا حواسم نبود دارم چیکار می کنم که با تشر امیر به خودم اومدم:

-- یلدا از این طرف!

برگشتم به سمتش. کیفم و سبد رو از توی ماشین برداشتم. امیر هم چمدون های هردوتامون رو برداشت و راه افتاد به سمت ویلا. من هم پشت سرش

رفتم. مثل جوجه اردکی که پشت مامانش راه میفته!

صدای پرنده ها و صدای آب باعث میشد آدم فکر کنه توی آمازونه! روکردم به امیر و گفتم:

- این اطراف خونه ی دیگه ای هم هست؟

زنگ خونه رو فشرد و گفت:

-- تا دو کیلومتری اینجا کسی زندگی نمیکنه.

- خب اگه کسی مریض بشه و بخواد بره بیمارستان چی؟

-- مجبوره بره شهر. نیم ساعت تا اونجا راهه.

یه دفعه در باز شد و بحثمون نیمه کاره موند.

یه پیرمرد با موهای یه دست سفید اومد بیرون. چشم های سبزش روی مخم رژه میرفت.

چرا تو خانواده امیر همه چشماشون رنگیه!؟

با امیر دست داد و سلام احوالپرسی کرد. با من هم دست داد و راهنماییمون کرد بریم

داخل. با هم رفتیم داخل خونه.

وارد شدن همانا و باز موندن دهن من همانا! وقتی نمای بیرون ویلا رو دیدم، پیش خودم

چی فکر کردم! داخلش با بیرونش زمین تا آسمون فرق داشت!

کلی مدرن و امروزی بود، برخلاف ظاهرش که آدم گول زنگ بود!

از بیرون آدم یاد خونه پیتروپ ميفتاد ولی داخلش مثل قصر بود.

با راهنمایی دایی امیر رفتیم طبقه بالا. اونجور که بوش میومد زندایی امیر خیلی وقت بود

که فوت شده بود.

در یکی از اتاق ها رو باز کرد و گفت:

-- اینجا هم اتاقتون. راحت باشید. نیم ساعت دیگه بقیه هم میرسند.

بعد هم دوباره از پله ها رفت پایین.

امیر رفت داخل اتاق. من هم دستم سنگین بود برای همین ترجیح دادم برم وسایلم رو بذارم. همین که اومدم داخل امیر در رو بست و چمدون ها رو کنار نزدیک ترین دیوار گذاشت.

یه نگاه سرسری به اطراف انداختم. وسایل اتاق همه به رنگ آبی و مشکی بود. پرده های آبی و فرش آبی. یه تخت دونفره ی مشکی یکم دور تر از در قرار داشت که روش یه روتختی آبی بود.

کمد دیواری و بقیه وسایل همه مشکی بود.

لبه تخت نشستم و امیر رو تا کنار پنجره با نگاه دنبال کردم. پرده رو کشید کنار و پنجره رو باز کرد.

من هم رفتم سمت سرویس بهداشتی اتاق تا یه آبی به صورتم بزنم. دو مشت آب سرد به صورتم زدم و آرایشم رو پاک کردم. وقتی از اتاق برگشتم بیرون دیدم امیر لباس عوض کرده و نشسته روی تخت و داره با گوشیش ور میره.

شلوار گرم کن مشکی و یه تیشرت طوسی جذب پوشیده بود. چه شوهر خوش سلیقه ای هم داشتم!

رفتم سمت چمدونم و لباس هام رو در آوردم و دونه دونه آویزون کردم توی یکی از کمد ها.

از توی حیاط سر و صدا میومد. امیر رفت کنار پنجره و همون جور که به بیرون خیره بود گفت:

-- بقیه هم اومدن. من میرم پایین. تو هم سریع بیا..

فقط سرم رو تکون دادم. چند دقیقه که گذشت صدای در اومد و فهمیدم رفته. سریع در اتاق رو قفل کردم و توی فرصت به دست اومده، شلوار پارچه ای

قهوه ایم رو پوشیدم. لباس نارنجی رنگ که تا دو وجب بالای زانوم بود هم پوشیدم و شال قهوه ایم رو هم انداختم روی سرم. دستی توی موهام کشیدم و

چتری هام رو ریختم توی صورتم. به چشم هام مداد کشیدم و رژ لب سنجیدم رو دوباره زدم. صندل های نارنجیم رو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون.

نرده های کنار پله جون میداد واسه سرسره بازی ولی باید جلوی دیگران سنگین می بودم.

همه اومده بودن. مشغول سلام و احوال پرسی با دایی بودن. من هم رفتم توی جمعشون و همون اول توجهم به یکی از پسرا جلب شد که مخاطب حرفش

امیر بود.

-- داداش ما رو جا گذاشتی که! با این سرعت چطوری سالم رسیدین؟

امیر فقط یه لبخند زد. همون پسره رو به من گفت:

-- یلدا خانوم یکم این پسر و نصیحت کن. هر دو جوونین. حیفه از دنیا برید!

امیر با اخم و حشمتناکی به پسره گفت:

-- زبونت و گاز بگیر احمق!

پسره خندید و دور شد. دایی رو به همه گفت:

-- ساعت یکه. از اونجایی که این اطراف رستوران وجود نداره من مجبور شدم غذا رو از

یک ساعت پیش سفارش بدم. تا شما برید لباستون و عوض کنید،

غذا هم میرسه.

همه رفتن سمت اتاقاشون. انگار از قبل می دونستن کجا باید برن. توی پذیرایی فقط من

مونده بودم و امیر.

«امیر»

وقتی بچه ها همه برگشتن با کلی شوخی و مسخره میز رو چیدن. البته پسرها! دخترها که

کلاً راحت طلب بودن و دست به سیاه و سفید نمی زدن. نگاه

کامران از اون اول روی یلدا بود. داشت اعصاب من رو خط خطی می کرد.

سر میز یلدا نشست و کامران هم با کمال پرویی نشست روی صندلی کناریش!
درحالی که سعی می کردم خودم رو کنترل کنم، سریع دست یلدا رو کشیدم و زل زدم تو
چشمای کامران و درحالی که مخاطبم یلدا بود گفتم:
- اینجا بشین عشقم.

یلدا اول با تعجب نگاهم کرد بعد وقتی مسیر نگاهم رو روی کیوان دید سریع گرفت قضیه
چی.

با لبخند بلند شد و زیر لب چشمی گفت و نشست روی صندلی که من بهش گفتم. خوشم
میومد سریع همه چیز رو می فهمید و سوتی نمیداد. من هم با
پوزخند نشستم بین کامران و یلدا.

نمیدونم دلیل این نگاه های گاه و بیگاه کامران به یلدا چی بود، ولی هرچی بود داشت
باعث میشد جون خودش رو درخطر بندازه!

دایی با موشکافی به یلدا نگاه می کرد. می دونستم از انتخابم ناراحته ولی دلیل اینکه
چیزی به روم نمی آورد رو نمی دونستم.

بعد از ناهار همه بسیج شدن برن بیرون. با اینکه تازه رسیده بودن ولی کلی انرژی داشتن.
می خواستم تفریح رو از همون لحظه اول شروع کنن.
چون نمی خواستیم زیاد دور بشیم با ماشین نرفتیم.

راه افتادیم توی جنگل. پر از درخت های بلند بود. اینقدر بلند که مانع رسیدن نور خورشید به زمین میشدن.

زمین خیس بود و خاک حسابی نرم شده بود. برای همین خیلی ناهموار بود.

راه رفتن روی این زمین برای همه آسون نبود؛ مخصوصا دخترها که با کفش های پاشنه بلند اصلا نمیتونستن راه برن.

دست یلدا رو گرفته بودم و سعی می کردم محکم نگهش دارم که نخوره زمین.

می فهمیدم خیلی معذب شده و در نهایت دور از چشم دیگران دستش رو از دستم کشید بیرون و سعی کرد از درخت ها برای فرو نرفتن پاهاش توی خاک های نرم، استفاده کنه.

من هم وقتی دیدم اینقدر لجبازه ولش کردم به حال خودش و رفتم پیش بقیه. یکم جلوتر رسیدیم به یه رودخونه ی کم عمق. خیلی عریض نبود، عمقش

هم اونقدر کم بود که سنگ های سبز رنگ کف رودخونه، زیر لغزش آب به چشم میومدن.

برای همین همه ازش رد میشدن. پام رو روی سنگ ها گذاشتم و بدون اینکه آب با پام برخورد کنه رد شدم. دخترها هم همه با مسخره بازی رد شدن.

فقط بهار دوست دختر حامد مونده بود با یلدا.

بهار نصف راه و اومد. بعد برای اینکه خودش رو شیرین کنه الکی ادای افتادن در آورد. به همین بهونه به لباس من چنگ زد. مجبور شدم بگیرمش. با لحن

چندشی گفت:

-- مرسی امیر جون...

واقعا چرا اینقدر کثیف بودن؟ این همه خیانت فقط توی خانواده من موج میزنه؟

- دست و پا چلفتی!

تازه متوجه یلدا شدم که کنار آب ایستاده بود و به اصرار کسی توجه نمی کرد.

-- نمیتونم. آب خیلی سرده.

یه دفعه صدای کامران باعث شد بهش نگاه کنم:

-- بذار پیام کمکت.

بهار رو هولش دادم و با چند قدم دوباره برگشتم اونطرف رود خونه. کامران پشتش به من

بود و من رو نمیدید.

با دست زدم سر شونه ش، وقتی برگشت با فک منقبض شده و صدایی که رگه های خشم

داشت بهش توپیدم:

- لازم نکرده شما اینقدر زحمت بکشی!

از سر راهم کنار زدمش، سه چهار قدم به سمت عقب برداشت.

نمیدونم چرا یلدا اینقدر بی دست و پا بود! حوصله ی اینکه دستش رو بگیرم و با بدبختی

از روی سنگ ها ردش کنم رو نداشتم!

قبل از اینکه حرفی بزنه و غرغر کنه، یکی از دست هام رو دور شونه یلدا حلقه کردم و اون یکی دستم رو زدم زیر زانوهاش. با گیجی گفت:

-- چیکار میکنی امیر؟

قبل از اینکه جمله ش رو کامل کنه از زمین کندمش. جیغ خفیفی کشید که اهمیت ندادم. سریع دوباره مسیرم رو تا اونور رودخونه طی کردم. دخترها

چشم هاشون دراومده بود و پسرها می خندیدن. سریع یلدا رو گذاشتم زمین. قیافه ش یه شکلی شده بود. قرمز شده بود ولی نمیدونم از خجالت بود یا از

خشم. وقتی همه رفتن یلدا با یه حالت عصبی گفت:

-- امیر..

برگشتم به طرفش، یه قدم بهم نزدیک شد و با خشم زل زد توی چشم هام و خیلی جدی گفت:

-- لطفا دیگه به من دست نزن!

یه لحظه به حرفش فکر کردم. حس کردم دارم داغ میشم. از شدت عصبانیت دندون هام رو روی هم می ساییدم.

نمی دونم چهره م چقدر تغییر کرد که خودش یه قدم به سمت عقب برداشت. ولی من با کلافگی قدمی به سمتش برداشتم و فاصله رو از بین بردم.

روبه روش ایستادم. چون قدش کوتاه تر از من بود مجبور بود سرش رو بگیره بالا تا بتونه نگاهم کنه.

نمیدونم چی توی نگاهم دید که خواست دوباره بره عقب ولی دستش رو محکم گرفتم. خیلی تقلا کرد دستش رو آزاد کنه ولی نتونست. با بغض گفت:

-- ول کن دستم و. ول کن شکست!

سرم رو پایین آوردم و خیلی آرام گفتم:

- تو پیش خودت چی فکر کردی؟ که من دارم از موقعیتی که تو شم سو استفاده میکنم؟

که من خیلی خوشم میاد هر دقیقه بپریم دست تو رو بگیرم؟

-- فعلا که همین کار و کردی.

دستش رو با غیض پس زدم و خنده ی پر از حرصی سر دادم.

- راجب من چی فکر کردی؟

بلند تر داد زدم:

- هان؟ چرا اینقدر احمقی؟! چرا فکر می کنی اگه یکم به فکرتم همه اش عمدیه؟ چرا تا

یکم ازت مراقبت میکنم هوا برت میداره؟ ها؟

دوباره بهش نزدیک شدم و آهسته گفتم:

- منم خوشم نمیاد هی جلوی این جماعت ادای آدمای عاشق و دربیارم!

تا اون لحظه چشم هاش بسته بود. با بغض و غیض بهم زل زد و گفت:

-- تو هم فکر نکن من تو دلم قند آب میشه که الان همسر الکی شما هستم. منم همون قدر بیزارم! من هیچوقت بهت نگفتم تو داری سو استفاده میکنی.

تو هم فکر نکن من دارم از شرایط به نفع خودم استفاده میکنم. لحظه شماری میکنم واسه روزی که از این شهر برم. تا بتونم آزاد باشم. که دیگه چشمم

به ریخت نیوفته! هرکاری خواستی کردی. من و عروسک کوکی خودت کردی! پای من و توی هرکثافت کاری که خواستی کشیدی. ولی نمیدارم حرمتام

و زیر پا بذاری!

خواست از کنارم رد بشه که جلوش ایستادم. خودم هم نمی فهمیدم چی دارم میگم.

زل زدم توی چشم های خیسش و گفتم:

- من تو رو عروسک کوکی خودم کردم؟ من پای تو رو توی کثافت کاریام کشیدم؟

بلند عربده زدم:

- آره؟

چشم هاش رو بست. قطره های اشک یکی پس از دیگری از چشم هاش فرو می ریختن. شونه هاش رو محکم گرفتم. تکونش دادم و تشر زدم:

- گریه نکن لعنتی! حرف بزن. چرا لال شدی؟ من پای تو رو کشیدم توی این ماجرا؟ بگو دیگه!

با دستش اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

— آره آره...آره! مگه غیر از اینه؟ حالا هم که دارم هرکاری میخوای میکنم. دیگه بازخواست برای چی؟

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

- برو!

با تعجب بهم نگاه کرد. هولش دادم عقب و گفتم:

- برو دیگه. مگه نمیگی من باعث شدم بیای توی این بازی؟ خب برو! دیگه لازم نیست نقش بازی کنی. آزادی که هر جا دلت میخواد بری!

با تعجب بهم نگاه میکرد. حس می کردم از مغزم دود بیرون میاد. زده بودم به سیم آخر. بدبختی هام مثل تناب گره خورده بودن. از هر جا برای باز کردن

گره هاش تلاش می کردم، ولی فقط سخت تر میشد.

برام مهم نبود همه چیز خراب بشه. برام مهم نبود همه چیز لو بره. حرف هاش برام خیلی گرون تموم شد. رسماً من رو مسبب همه بدبختی هاش می

دونست.

با صدای خفه ای گفتم:

- برو دیگه.

بی حرکت ایستاده بود. ولی من دیگه نمی تونستم بمونم. راه افتادم به سمت همون رود خونه. سریع ازش گذشتم. نمی دونستم ساعت چنده ولی هوا خیلی گرم بود. شاید من داشتم توی جهنم خودم می سوختم. صداش رو میشنیدم.

-- صبر کن امیر. کجا میری؟

نمی خواستم دنبالم بیاد. اون رودخونه لعنتی کارم رو آسون میکرد. می دونستم نمیتونه ازش رد بشه. بدون توجه به اون مسیر اومده رو برگشتم. بازم صداش رو میشنیدم که توی جنگل اکو میشد. ولی نامفهوم. مغزم هنگ کرده بود. نمی فهمیدم دارم چیکار میکنم. به خودم که اومدم جلوی ویلا بودم. سوئیچ رو از توی جیب شلوارم در آوردم و ماشین رو روشن کردم. می خواستم برم. برام هم مهم نبود که اون ها نبود من رو احساس میکنن یا نه، مهم نبود یلدا چی میخواد جوابشون رو بده. دیگه هیچی برام مهم نبود. با سرعت وحشتناکی رانندگی می کردم. نمی دیدم، شاید هم می دیدم و درک اطراف برام سخت شده بود.

همه چیز مثل فیلم از جلوی چشمم رد میشد. سر نوشت شومم. بچگیم. زمانی که تصمیم گرفتم بین پدر و مادرم یک نفر رو انتخاب کنم. زمانی که به

ازدواج اجباری محکوم شدم. زمانی که به بزرگترین دروغ زندگیم دامن زدم. زمانی که یلدا وارد این بازی شد.

چرا؟ واقعا چرا؟ مگه اون چه گناهی داشت؟ من با این دختر بی پناه چیکار کردم؟

چرا خواستم بدبختی هام رو روی دوش اون بذارم؟ چرا؟

توی اون چی دیدم که فکر کردم می تونه از پس مشکلات من بر بیاد؟

نور چراغ های کنار خیابون، نشون میداد که توی شهرم. توی خیابون ها بی هدف میرفتم. دست آخر ماشین رو گذاشتم و پیاده راه افتادم سمت جایی که فکر می کردم ممکنه به ذهن نا آرومم کمک کنه.

رنگ آبی دریا باعث میشد نا خودآگاه احساس آرامش کنم.

خیلی خلوت بود. فکر کنم خوب جایی اومده بودم.

روی شن های خیس نشستم. موج های کف آلود تا نزدیکی پاهام میومدن و دوباره به پهنه ی آبی دریا ملحق میشدن.

صدف های کنار پام رو برمی داشتم و پرت می کردم توی آب.

واقعا من از این زندگی چی می خواستم؟

کجای این خونه ی خرابه رو باید درست می کردم؟ همه چیز نابود شده بود. همه ی احساسم زیر آجر های این خونه ی وپرون شده از بین رفته بود. برای

چی اینقدر دست و پا میزددم؟

دلم می خواست فریاد بزنم. دلم میخواست گریه کنم. می تونستم؟ می تونستم این بغض چندین ساله رو بشکنم؟ می تونستم فریاد بزنم و خودم رو خالی

کنم؟

نه! این کار از من بعید بود. من آدم ضعیفی نبودم؛ پس چرا اینجوری شدم؟

چرا حرفای بی منظور اون دختر، جرقه ای برای آتیش گرفتن انبار باروتِ دلم بود؟ مگه اون چی گفت؟ ما که روزی هزاربار با هم کل کل می کردیم، چرا

من اینقدر زودرنج شده بودم؟

چشم هام رو بستم. فقط گوش سپردم به فریاد های آب.

چشم هام رو باز کردم. انگار ساعت دنیا تند شده بود. رفت و آمد آدم ها رو می دیدم، حرکت ابر ها رو احساس می کردم. خیلی زود تاریکی به آسمون

چیره شد.

ساعت چند بود؟ چرا زمان از دستم در رفته بود؟ چطور می تونستم اینقدر بیخیال نسبت به اطرافیانم، یه دفعه غیبم بزنه؟ چرا دیگه هیچی برام مهم

نبود؟!

خورشید به رنگ قرمز در اومده بود. ذره ذره کوچک میشد و میرفت توی دل دریا. غروب!
چه حس مشترکی با ذهن شلوغ و دل آشوب من داشت!

نفهمیدم کی شب شد و چند ساعت منتظر معجزه به دریا خیره بودم...

«یلدا»

اشک هام رو پاک کردم. جلوی آینه ایستاده بودم و زل زده بودم به خودم.

من چیکار کردم؟ ولی آخه مگه من چی بهش گفتم؟ فقط ازش خواستم بهم دست نزنه.
خب من یه دخترم، یه سری حریم خصوصی برای خودم دارم.

ولی همه ش برای این نیست. مطمئنم امیر بخاطر چیز دیگه ای قاطی کرد.

حالا من برای چی داشتم گریه می کردم؟ اگه این بازی خراب شده، برای امیر بد شده، به
من چه؟

چرا من ناراحتم؟ اصلا برای چی با من اونجوری برخورد کرد؟

همه این ها به کنار؛ الان کجاست؟ نکنه برگشته تهران و من و بین این آدم ها ول کرده؟!
وای خدا. از دیروز بعد از ظهر رفته بود و الان نه صبح بود! دیشب

کجا بوده؟ نکنه بلایی سرش اومده؟

مطمئناً برگشته تهران! پسره ی احمق!

پس من چی؟ من چه غلطی بکنم!؟

نشستم لب تخت و سرم رو گرفتم بین دست هام. نمی تونستم حقیقت رو انکار کنم. خیلی نگران بودم. برای این قضیه، برای خودم و برای امیر.

ولی نمیدونم چرا همه ش گریه می کردم. این اشکها چی از جون من می خواستن؟ اصلاً اگه این ها حقیقت رو بفهمن، با من چه برخوردی می کنن؟

زیر لب نالیدم:

- آخه امیر چرا اینقدر بی فکری؟

توی خودم بودم که صدای ترمز ماشین رو توی حیاط شنیدم.

- خودشه! آره مطمئنم!

از جا بلند شدم و رفتم کنار پنجره. پرده رو گرفتم کنار و وقتی ماشینش رو توی حیاط دیدم ناخودآگاه لبخند نشست روی لبم. نمیدونم این حس مسخره

که فکر می کردم پیش امیر جام امنه چی بود. ولی میدونم حتی اگه دروغ هم بود برای دلخوشی خودم خوب بود!

دست هام رو به چشمای خیسم کشیدم و اشک هام رو پاک کردم. نباید ضعیف باشم. من یلدام! نشونش میدم اذیت کردن من چه عواقبی داره!

شالم رو سریع برداشتم و انداختم روی سرم. خدا رو شکر بچه ها همه رفته بودن بیرون.

کسی تو خونه نبود که به محض ورود امیر و بازخواست کنه و دروغ من ضایع بشه!

پشت در اتاق ایستاده بودم. چند دقیقه که گذشت دستگیره بالا و پایین شد و در باز شد.

وقتی دیدم سالمه نفسی از سر آسودگی کشیدم. در رو بست و

تکیه داد بهش.

چشم هاشم بسته بود. جرات نداشتم بهش نزدیک بشم چه برسه به این که بابت رفتار

دیروزس پرخاش کنم!

از همون جا که بودم گفتم:

- کجا بودی؟ چرا گوشیت و جواب نمیدادی؟

راه افتاد سمت تخت و نشست. با صدای گرفته ای گفت:

-- جای دوری نبودم.

من هم نشستم طرف دیگه ی تخت و سریع گفتم:

- من به اینا گفتم کار مهمی برات پیش اومد، برگشتی تهران. تو هم همین حرف و بهشون

بزن که حرفمون دوتا نشه.

بلند شدم از اتاق بیرون برم که یه دفعه صدام زد:

-- یلدا.

برگشتم به طرفش. ولی نگاهم به زمین بود. بدون اینکه لحنش رو تغییر بده گفت:

-- ببخشید.

احساس کردم زمین داره زیر پاهام می چرخه. این امیر بود که داشت از من عذر خواهی

میکرد؟ به خودم جرات دادم که که با چشم های چهار تا شده از

تعجب بهش نگاه کنم.

اون هم داشت به من نگاه می کرد. چشم هاش دوتا گوی سرخ شده بود. مثل آدمی که

مدت هاست نخوابیده!

وقتی سروصدای بچه ها رو شنیدم، سریع به خودم اومدم. دستگیره در رو گرفتم و آروم

گفتم:

- بهشون میگم تازه رسیدی، خسته ای و داری استراحت میکنی.

سریع از اتاق اومدم بیرون و کنار پله ها به نرده تکیه دادم. نمیدونم چرا، ولی دفعه اول بود

که فضای کنار امیر بودن اینقدر برام خفقان آور شده بود!

سریع از پله ها دویدم پایین. همه اومده بودن. چقدر هم به به چه چه می کردن. امیر

امروزمون رو خراب کرد. ای کاش ما هم باهاشون می رفتیم

کوهنوردی. ولی حیف! می تونستم برم اما می دونستم وقتی امیر نباشه، کامران بی مهابا

چشم چرونی میکنه. اونوقت شاید چیزی بهش می گفتم که اصلا

در شأنم نبود.

به همه گفتم که امیر اومده. دروغی که گفتم زیاد جالب نبود، اما دلیل محکمه پسندی بود.

گفتم امیر براش کار پیش اومده. مجبور شده سریع بره تهران و برگرده. برای یه روز کامل غیبت، چیزی بهتر از این نتونستم پیدا کنم. بالاخره ساعت یک شد و ناهار رو آماده کردیم.

می دونستم این چند ساعت استراحت برای یه شب تا صبح بیخوابی کافی نیست. اما گفتم بیدارش کنم که بیاد نهارش رو بخوره.

چه برای خودم میبرم و می دوزم! از کجا معلوم دیشب نخوابیده؟ خب اگه خوابیده بود که این وضعیت چشم هاش نبود!

سریع رفتم جلوی در اتاق. دوتا تقه به در زدم و در و باز کردم. رفتم داخل و به محض ورود گفتم:

- امیر ناهار آماد..

حرفم قطع شد. این چرا توی اتاق نبود؟

هنوز با گیجی به تخت نگاه می کردم که در دستشویی باز شد و اومد بیرون. چشم هام رو توی کاسه سرم چرخوندم و به خودم تشر زدم:

- خیلی خنگی یلدا!

سریع در رو بستم و رو بهش گفتم:

- خوبی؟

سرش رو در جوابم به بالا و پایین تکون داد. موهام رو از توی صورتم کنار زدم و گفتم:

- ناهار آمادهست.

خواستم برگردم که دوباره صدام زد:

-- یلدا

- بله؟

به کنارش روی تخت اشاره کرد و جدی گفت:

-- بیا بشین.

با تعجب بهش نگاه کردم. بعد هم نگاهم رو دوختم به جایی که داشت با دست نشون

میداد. ولی اون حتی به من نگاه هم نمی کرد. همین جور میخ بودم

که با همون تحکم گفت:

-- نشنیدی چی گفتم؟

سریع از جام کنده شدم. با اینکه یه زمانی سرم برای دعوا و کل کل با امیر درد میکرد، حالا

دنبال هرکاری بودم که دوباره جوش نیاره. خودم رو رسوندم

بهش و کنارش روی تخت نشستم. سرم رو انداختم پایین و مشغول ور رفتن به ناخن های

بلندم شدم. وقتی سنگینی نگاهش رو حس کردم سرم رو

گرفتم بالا. زل زدم به چشم هاش که توی فاصله ی کمی از من قرار داشت. با همون اخم که مهمون همیشگی پیشونیش بود گفت:

-- یه بار بهت گفتم ببخشید. جوابی نشنیدم؛ حالا دلیلش رو میخوام!

با تعجب بهش نگاه کردم. اینم یه چیزیش میشد! این که نظر من اصلا براش اهمیت نداشت حالا در به در دنبال بخششه! به خدا تو یه چیزیت شده امیر!

چرا دنبال دلیل می گردی؟ من که بخشیدمت!

سعی کردم خونسرد باشم. مثل اون جدی گفتم:

- بخشش برای چی؟ به هر حال منم حرفای قشنگی به تو نزدم. هردوتامون قاطی کردیم، پس بی حسابیم!

گره اخماش باز شد ولی یه چیز گنگی توی نگاهش بود که اصلا نمیفهمیدمش.

سریع بلند شدم. منتظر ایستادم تا امیر هم بیاد تا با هم بریم پایین. هی نگاهم میکرد و لب باز می کرد که یه چیزی بگه، اما منصرف میشد. آخر هم

طاقت نیاورد و با کلافگی گفت:

-- دیروز چطوری برگشتی؟ چطوری از رودخونه رد شدی؟

از حرفش هنوز گیج بودم که رُک زل زد توی چشم هام و با صدایی که کمی از قبل بلند تر شده بود، گفت:

-- کامران بهت کمک کرد؟

اول یکم جا خوردم. آخه اینم سوال بود تو این موقعیت؟ تو از این کامران بدبخت چی دیدی که اینقدر ازش بدت میاد؟ هیچی، فقط چشم چرونی دیده!

خنده م گرفت اما سعی کردم خودم رو جدی نشون بدم. سریع گفتم:

- نه. خودم رد شدم.

با تعجب بهم نگاه کرد. این بار خندیدم و گفتم:

- چیه؟ فکر کردی من نمیتونم؟ همون موقع اومدم دنبالت. ولی دیر رسیدم، ماشینت نبود! دیگران هم که اصلا متوجه ما نبودن، کسی نفهمید ما کجا

غیبمون زد!

لبخند محوی نشست روی لب هاش اما سریع پنهانش کرد. نفسش رو جوری فوت کرد که انگار مدت زمان طولانی حبسش کرده بوده. به سمتم اومد و

گفت:

-- بریم.

با هم از پله ها رفتیم پایین. با اینکه یه بحث جزئی و مسخره بود، خیلی خوشحال بودم که تموم شده. همچنین که امیر دوباره مثل قبل شد. همه اش

اخم، همه ش غرغر...

ولی چیکار کنم؟ به این امیر بداخلاق عادت کرده بودم.

توی حیاط نشسته بودیم و دخترا مشغول آب بازی بودن. قسمت جالبش اینجا بود که هیچوقت روسری سرشون نمی کردن، اون به کنار، حالا هم خیلی

راحت لباس هاشون رو در آورده بودن و با یه تاپ و دامن کوتاه دنبال هم می کردن و آب می ریختن روی هم. باز خدا رو شکر می کردم که امیر مجبورم

نمی کنه مثلشون باشم!

هوا تاریک شده بود و مرد ها روی صندلی های تراس نشسته بودن و مشغول حرف زدن بودن. من و امیر هم توی جمعشون نشسته بودیم و از همه ساکت

تر بودیم.

کامران با اون شلوارک هاوایی گشادش دوید توی حیاط و رو به من گفت:

-- یلدا نمیای آب بازی؟

این بشر چقدر پرو بود! انگار داره به یه دختر سه ساله میگه بیا با هم بازی کنیم! بابا یکم حیا داشته باش! تا خواستم به نشانه نفی ابرو هام رو بدم بالا، امیر

با تحکم گفت:

-- نه!

کامران شونه بالا انداخت و رفت توی جمع دخترا. شاید قصد و قرضی نداشت و مدلش یکم
نچسب بود!

اینقدر هم که طرفدار و خواهان داشت، همه بسیج شدن که خیسش کنن. همه ی دخترها
دنبالش میدویدن و آب می ریختن روی سر و کله ش. اون

بدبخت هم مجبور بود فرار کنه. اینقدر ترسیده بود که دست و پاش رو گم کرد و در نهایت
لنگش رفت هوا و با ماته اومد روی زمین.

یه دفعه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با صدای بلند زدم زیر خنده. نمیتونستم خودم
رو جمع جور کنم. کم کم داشت اشکم درمیومد. وقتی خنده م

ته کشید و تبدیل شد به لبخند تازه متوجه شدم همه ی جمع دارن نگاهم می کنن. دلیل
این که اون ها نمی خندیدن این بود که اون صحنه ی جالب رو

ندیده بودن!

زیر چشمی نگاهی به امیر انداختم که مثل میرغضب داشت به من نگاه میکرد. با عصبانیت
به طور پنهانی بهم غرید:

-- نیش و ببند!

اخم هام رو جمع کردم و با غیظ به امیر نگاه کردم که گفت:

-- یکم سنگین باش.

مثل خودش از زیر چشم و با تحقیر بهش نگاه کردم و با سرتقی گفتم:

- به تو چه؟! خنده هم جرمه؟

خیلی خشک و جدی گفت:

-- اگه باعث نشه دندونات و توی دهنت خورد کنم، نه! جرم نیست!

چشم هام رو ریز کردم و گفتم:

- منو تهدید میکنی؟

پوزخندی زد و جواب داد:

-- هرچی دوست داری اسمش و بذار.

بهار با موهای خیس خودش رو روی یکی از صندلی ها ولو کرد و گفت:

-- امیر آقا، تعریف صدای خوبتون رو از حامد شنیدم. میشه برای ما هم بخونید؟

بقیه دختر ها هم همه وقتی بحث خوندن شد، اومدن به سمت ما و شروع کردن به التماس

کردن. امیر هم کاملا جدی و بدون رودربایستی گفت:

-- نه!

قیافه ها دیدنی بود. همه لب و لوچه ها آویزون شده بود. حامد رو به بقیه گفت:

-- بهتر است از در دیگری وارد شویم!

بعد همه نگاه ها چرخید به سمت من. با تعجب بهشون نگاه کردم. همه مثل جغد زل زده

بودن به من و مفهوم نگاهشون رو نمی فهمیدم. برای همین

سرم رو به نشونه "چیه" تکون دادم که یکی دیگه از پسر ها گفت:

-- یلدا خانوم دست به کار شو!

- چیکار کنم؟

-- شما بهش بگین افتخار بده!

رو کردم به امیر که با جدیت و خشکی به همه نگاه میکرد. سعی کردم خودم رو مهربون جلوه بدم. با لبخند مصنوعی و لحن کشداری گفتم:

- امیر...

نگاهم کرد. به همون خشکی گفت:

-- جانم؟

حیف من که دارم جلوی بقیه حفظ آبرو میکنم! سریع گفتم:

- لطفاً!

اون هم لبخند مصنوعی زد و گفت:

-- لطفاً چی عشقم؟

خیلی موزماری امیر! من تو رو میشناسم! خوشت اومده هی جلوی جمع نازت رو بکشم
آره؟ کثافت! من بمیرم هم التماس نمیکنم! لحنم رو خشک و

جدی کردم و گفتم:

- نمیخونی؟

نگاهش رو ازم گرفت و درکمال ناباوری گفت:

-- نه!

لب و لوچه همه آویزون شد ولی بعضی ها هم یه برق خاصی توی نگاهشون ظاهر شد.

انگار خوشحال بودن که امیر من رو ضایع کرده. عوضی ها!

امیر خیلی آشغالی! حیف من! واقعا خاک تو سر من که یه بار با تو مهربون برخورد کردم!

لب برچیدم و دست به سینه و بیخیال دخترها که برام دست

گرفته بودن زل زدم به چمن های کف حیاط.

یه دفعه متوجه شدم امیر نیست. با سر درگمی اطراف نگاه می کردم. حداقل من رو

اینجوری ول نمی کرد بین این نا نجیب ها!

دیدم داره با گیتار توی دستش میاد به سمتون. همه تا دیدنش شروع کردن به دست

زدن.

امیر نشست روی زمین. بقیه هم به تبعیت از اون روی زمین نشستن و حلقه زدن دورش.

ولی من از جام تکون نخوردم. دلم می خواست همون جور که

من رو ضایع کرد، سنگ رو یخش کنم!

یه دفعه بهار با پرویی گفت:

-- امیرخان چیشد؟ نظرتون عوض شد؟

امیر گیتارش رو گذاشت کنار و اومد سمت من. دستم رو گرفت و زوری نشوند کنار خودش. خیلی ریلکس نگاه کرد به بهار و گفت:

-- آره. نظرم عوض شد.

بعد با لبخند به من نگاه کرد و گفت:

-- چون عشقم ازم خواست!

ای امیر بدجنس! این چه کاری بود؟ ولی خوشم اومد. دلم خیلی خنک شد!

اگه امکانش بود حتما می پریدم لپ امیر رو ماچ می کردم. واقعا خوشحال شدم که دشمن شادم نکرد.

همین که دستش به سیم خورد حامد گفت:

-- داداش حالا که بخاطر زنت افتخار دادی لطف کن شاد بخون! بازم نرنی تو فاز غم!

همه خندیدن و امیر با اخم زل زد به من. بیچاره امیر چقدر تو مضیقه قرار می گرفت! نگاهش رو دزدید و دوباره شروع کرد به نواختن. وقتی گیتار میزد

شبیبه یه تندیس غم میشد. چقدر محکم بود این آدم. از سکوت های گاه و بی گاهش می شد فهمید چقدر حرف برای گفتن داره. یه وجه مشترک داشتیم

اختصاصی کافه تک رمان

با هم. اینکه جفتمون در برابر تلخی ها لال بودیم. شاید بلد نبودیم حقمون رو از دیگران بگیریم.

وقتی شروع کرد به خوندن لرزش صداس رو به وضوح می شنیدم.

(هوا خوبه_امیر علی زمانیان)

-- هوا خوبه وقتی تو باشی کنارم

بدونی کنارت چه احساسی دارم

هوا خوبه وقتی نگاهت تو چشمام

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد:

-- یه جور عجیبی بشه کل دنیام

بدونی بجز تو کسی تو دلم نیست

یه موجم که جز تو کسی ساحلم نیست

کنارت که باشم پر از عشق و رویام

یه احساس خوبی میگه روی ابرام

اختصاصی کافه تک رمان

یه حس عجیبی داشتم. احساس میکردم اگه خودم رو جمع و جور نکنم اشکم راه میفته. از طرفی باورم نمی شد اون امیر خشک و بی احساس یه همچین ذوق هنری داشته باشه.

آب دهنم رو قورت دادم و لبم و گاز گرفتم که اشکم فوران نکنه.

- - هوا خوبه وقتی تو خوب باشه حالت

بدونم که آرومه با من خیالت

حواسم بهت هست دلم از خدایه

من اینجام که دنیا به کام تو باشه

دوباره سکوت و فقط این آهنگ بود که داشت هر لحظه همه رو برای شنیدن دوباره ی صدای امیر مشتاق تر می کرد. علاوه بر صداش، کم کم دست هاش

هم داشتن می لرزیدن. شاید فقط من این ها رو حس می کردم. شاید واقعی بود، شاید توهم منبود. فقط می دونم هرچی بود کم کم داشت باعث نگرانیم

میشد.

-- من اینجام که دیگه دل تو نلرزه

نذارم که تنها بمونی یه لحظه

حواسم بهت هست که چشمت نباره

که رویای شب هام نشه بی ستاره

همچنان مبهوت و خیره نگاهش می کردم که با هم زمان زل زد توی چشم هام. حتی توان اینکه نگاهم رو ازش بگیرم نداشتم.

اون هم بدون هیچ ابهامی درحالی که با چشم هاش داشت وجود من رو ذره ذره آب می کرد، این دفعه با صدایی که به یقین رسیدم داره می لرزه، خوند:

-- هوا خوبه وقتی تو خوب باشه حالت

بدونم که آرومه با من خیالت

حواسم بهت هست دلم از خداشه

من اینجام که دنیا به کام تو باشه

هوا خوبه وقتی تو خوب باشه حالت

بدونم که آرومه با من خیالت

حواسم بهت هست دلم از خدایه

من اینجام که دنیا

چشم هاش رو برای لحظه ای بست و آهسته گفت:

-- به کام تو باشه...

دستش که از حرکت ایستاد همه شروع کردن به دست زدن. همه به جز من. نمیدونم چم

شده بود. چطور می تونست حتی شده به دروغ، این همه

احساس توی صدایش بریزه؟ به این همه اراده ش حسادت می کردم. چطور اینقدر طبیعی

نقش آدم های عاشق رو بازی می کرد؟ کم کم داشتم از این

بازی متنفر میشدم.

بعد از شام از فرصت به دست اومدخ استفاده کردم و رفتم توی اتاق و در رو قفل کردم.

لباسم رو با یه پیرهن چهارخونه ای گشاد سفید که تا زیر باسنم

می رسید عوض کردم. شلوار راحتیم رو هم پوشیدم. با تقه ی در از جا پریدم. سریع شالم

رو انداختم روی سرم و رفتم سمت در. کلید رو توی قفل

چرخوندم و لای در و باز کردم. امیر بود! نگا هاش کردم و همون جور از پشت در گفتم:

- بله؟ کاری داری؟

با یه دستش در رو هل داد عقب و اومد تو. با تعجب نگاهش کردم ولی اون بی توجه به من رفت سمت تخت و نشست. پشت در نیمه باز ایستادم و گفتم:

- امیر کارت و بگو و برو!

چشم هاش رو توی کاسه سرش چرخوند و پوفی کرد. بلند شد و اومد سمت من. همون جور که بهم نگاه می کرد در رو با دستش بست و ایستاد جلوش.

با کلافگی گفت:

-- عزیزم مثل اینکه توفیق اجباری و یادت رفته؟!

اول منظورش رو نگرفتم، بعد یه دفعه مثل دینامیت منفجر شدم. ما دیشب باید با این مشکل مواجه می شدیم ولی چون امیر نبود من متوجه نشدم.

با دهن باز نگاهش کردم، بعد یه دفعه شیرجه رفتم سمت تخت. یکی از بالش ها و ملحفه رو از روی تخت چنگ زدم و گرفتم زیر بغلم. رفتم سمت در و رو

به امیر که با کلافگی بهم نگاه می کرد گفتم:

- فکرشم نکن من شب توی این اتاق بخوابم! از جلوی در برو کنار.

حتی تکون هم نخورد. با مشت افتادم به جونس. هی می زدمش و هولش می دادم و لباسش رو می کشیدمش. دریغ از یه ذره حرکت! کلافه از جیغ جیغ و

حرف های نامعلومم با موهایی که از تحرک زیاد ریخته بود توی صورتم نالیدم:

- با تو ام! مگه کری؟! بهت میگم برو کنار!

سرش رو به نشانه تاسف تکون داد و گفت:

-- چیکار میخوای بکنی؟ میخوای بری توی هال روی کاناپه بخوابی؟ به نظرت خوبیت

داره؟ پنج تا مرد دیگه هم توی این خونه هستن!

خودم رو از تک و تا ننداختم و با پرویی بالش رو دادم بغلش و گفتم:

- راست میگی، خوبیت نداره. به جای من، تو شب روی کاناپه میخوابی!

ابروهام رو دادم بالا و بر و بر نگاهش کردم. خسته از سرتق بازی های من، دوباره اخم هاش

رو توی هم جمع کرد و گفت:

-- یلدا باز پرو شدی؟ باز میخوای آبرو ریزی کنی؟ اون روی سگ من و بالا نیارا!

- اون روی سگ تو که بالا هست. بره پایین جای تعجب داره!

بالش رو شوت کرد روی تخت و برگشت به سمت در. نمی دیدم داره چیکار میکنه. با

صدای تقی که اومد فهمیدم در رو قفل کرده. برگشت به طرفم و

کلید رو توی دستش چرخوند و گفت:

-- حالا هر جا میخوای برو.

خواستم ازش بگیرم ولی دستش رو مشت کرد و نداشت. هرچی باهاش کلنجار رفتم نتونستم راضیش کنم. رفت به سمت تخت و خیلی ریلکس دراز کشید. پتو رو هم کشید روی خودش.

با حالت گریه کنار دیوار نشستم روی زمین و پاهام رو جمع کردم توی شکمم. داشتم با غیظ به امیر نگاه میکردم که خیلی راحت خوابیده بود و مچ دستش رو قائم گذاشته بود روی چشم هاش. وقتی سنگینی نگاهم و حس کرد توی همون حالت گفت:

-- هر وقت خواستی بخوابی، چراغ و خاموش کن!

پام رو روی زمین کوبیدم و بلند شدم. تجربه بهم ثابت کرده بود امیر آدم بی جنبه ای نیست. من هم آدم بی دست و پای نبودم. نشستم لبه ی تخت.

یکم فکر کردم و قیافه م شبیه بغض یا کریم شد! چرا! من بی دست و پا هستم! معلومه که زورم بهش نمیرسه! با ترس بهش نگاه کردم. بهش نمی خورد تو

فاز این حرف ها باشه. ولی خب اون هم یه مرد بود مثل مرد های دیگه!

یه دفعه یاد حرف شیما افتادم. تنهایی، شیطان!

خنده م گرفت. این حرفا چیه بابا؟ ما هر دو روشنفکریم! خیلی! مخصوصا من!

چراغ رو خاموش کردم و ملحفه رو برداشتم و کشیدم روی خودم. من این طرف تخت خوابیده بودم و اون اون طرف تخت!

بدبختی همینجا بود که خیلی خوش خواب بودم من! اگه این سر می خوابیدم مطمئناً شب پرت می شدم پایین. جرات هم نداشتم یکم تگون بخورم.

خیلی هم معذب شده بودم. با اینکه پشت به امیر خوابیده بودم و اون پشت به من!

مثل خل ها یه دفعه بلند شدم. همه ی کوسن های کوچولوی پایین و بالای تخت رو برداشتم و یه دیوار کوتاه بینمون چیدم.

امیر با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-- چیکار میکنی دیوونه؟

برگشتم توی حریم خودم و درحالی که دراز میکشیدم گفتم:

- من بدخوابم. برای اینکه شب معرض لگد های من قرار نگیری برات دیوار ساختم.

خنده کوتاهی سر داد و بعد با حالت تمسخر پوفی کرد.

حالا انگار این کوسن ها چه چیز قدرتمندی بود! ولی همون انگار خیال من رو راحت کرد چون همین که چشم هام رو بستم خواب من رو ربود.

یه صدایی داشت مغزم رو متلاشی میکرد. صبح اول صبحی این سرو صدا از کجا بود؟ پتو رو کشیدم روی سرم ولی بازم صدا میومد! اصلا حواسم نبود کجا

هستم، ساعت چند بود؟

یکی از چشم هام رو باز کردم که دیدم نورخورشید از پنجره داره میتابه توی اتاق. تازه دیشب یادم اومد. تخت هی قیژ قیژ میکرد و داشت اعصابم رو داغون می کرد.

بلند شدم و روی تخت نشستم. گیج به اطراف نگاه می کردم که بینم صدا از چیه. یه دفعه دیدم یه نفر پاهاش رو گذاشته روی تخت ولی خودش پیدا نیست! با گنگی داشتم نگاه میکردم که دیدم امیر خودش رو کشید بالا و گفت:

-- چه عجب! بالاخره بیدار شدی؟

دوباره ناپدید شد! سرم رو خاروندم و به امیر خیره شدم که پاهاش به صورت قائم روی تخت بود و دست هاش زیر سرش. هی خودش رو میکشید بالا، هی دوباره می رفت پایین! تازه متوجه شدم داره دراز نشست میره!

مثل خنگ ها پرسیدم:

- داری چیکار میکنی؟

-- ورزش.

جلل خالق! تو کار این بشر میموندم! من روی زمین صاف چهارتا دراز نشست نمیتونم برم، اونوقت این جونور برعکس به تخت آویزون شده داره ورزش

میکنه! یه دفعه وقتی یادم افتاد که با سروصداش نداشت بخوابم، یکی از بالش های روی تخت رو برداشتم و پرت کردم به طرفش. جاخالی داد که من با حرص گفتم:

- چطور جرأت کردی مزاحم خواب من بشی؟

خودش رو کشید بالا و ایندفعه دستش رو روی تخت گذاشت و روی زمین ایستاد. تازه می تونستم خوب ببینمش. یه رکابی مشکی جذب پوشیده بود که

همه ی عضلات سینه و بازوهای پهنش رو به نمایش گذاشته بود. چه هیکلی داشت این بیشرف و ما خبر نداشتیم!

به خودم تشر زدم چشم چرونی بسه! ولی دفعه اول بود که امیر رو اینجوری میدیدم. با صدایش به خودم اومدم:

-- ببخشید مزاحم خوابتون شدم مادمازل! یه نگاه به ساعت هم بندازین بد نیست!

موبایلم رو از روی عسلی چنگ زدم و به ساعت خیره شدم. ساعت ده بود! سریع از تخت اومدم پایین و رفتم توی دستشویی. صورتم رو خیلی هول هولکی

شستم و اومدم بیرون. امیر هم داشت لباس هاش رو از کمد برمیداشت. نگاهم کرد و گفت:

-- ساعت یازده با بچه ها میریم بیرون. سریع تر حاضر شو.

بعد هم زیر لب طوری که من نشنوم گفتم:

- آخه حاضر شدنِ دخترا چهارساعت طول میکشه!

بالای سرش ایستادم و با غیظ گفتم:

-- شنیدم چی وز وز کردی!

بلند شد و سینه به سینه من ایستاد. از اینکه برای دیدنش باید سرم رو می گرفتم بالا متنفر بودم. پوزخندی زد و گفت:

-- مبارکت باشه! حالا سریع تر حاضر شو. وقت نداریم!

از کنارم رد شد و من با بی حوصلگی گفتم:

- تو اینجایی! من چطوری حاضر بشم؟

-- میرم حموم. یک ربع وقت داری! اومدم بیرون حاضر شدی!

- برو بابا! مگه مسابقه است؟

رفت توی حموم و در و محکم بست. جلوی آینه ایستادم. اداش رو در آوردم:

- یک ربع وقت داری! اومدم بیرون حاضر شدی! ای خدا! آخه من به تو چی بگم امیر؟ بد اخلاقِ دوستداشتی!

روسریم رو از سرم کندم. آخیش! موهام یکم هوا بخوره! شروع کردم به گشتن بین لباس هام. حالا انگار کجا می خواستیم بریم!

شلوار کتون مشکی و جذبم رو پوشیدم. لباس خواب گشادم رو در آوردم. زیرش یه تاپ دکلته ی مشکی تنم بود. من گرمایی که هر شب لخت می

خوابیدم، حالا مثل پیرزن ها باید لباس های پوشیده می پوشیدم!

شومیز سبز مغز پسته ایم با چهارخونه های مشکی که فرقی با پیرهن مردونه نداشت رو برداشتم.

مشغول باز کردن دکمه هاش بودم که صدای باز شدن در حموم اومد. لباسم رو گرفتم جلوی خودم و جیغ زدم:

- روت و اونور کن!

امیر درحالی که غرغر می کرد پشت به من ایستاد:

- - ااا! سه ساعته داری چه غلطی می کنی؟

اصلا توی شرایطی نبودم که جوابش رو بدم. سریع لباسم رو پوشیدم و دکمه هاش رو هول هولکی بستم. از توی کمد روسری لچکی مشکیم رو برداشتم و

انداختم روی سرم. بعد سریع گفتم:

- میتونی برگردی.

برگشت به طرفم و گفت:

- - میگم چهار ساعت طول میکشه نگو نه!

رفت سمت کمدش و پیرهن سورمه ای رنگش رو برداشت و پوشید.

من هم جلوی آینه مشغول رسیدن به ریخت خودم بودم. رژ لب صورتی کمرنگم رو زدم و دور چشم هام رو سیاه کردم. می خواستم ریمل هم بزنم که

امیر مثل وحشی ها حمله کرد به طرفم و دستم رو کشید و زورکی از اتاق برد بیرون.

- چته وحشی؟

-- ولت کنم میخوای تا شب جلوی آینه باشی!

یه پایه پا می پریدم روی پله ها چون بند یکی از کفش هام باز بود.

نشستم روی پله که بندم رو ببندم. امیر هم رفت جلوی در. همه توی حیاط بودن. بلند شدم و رفتم سمتش. از کنارش رد شدم که گفت:

-- هووی!

از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم:

- هوی یعنی چی؟ مگه ادب نداری؟

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-- بده من دستت و!

خنده م گرفت و نتونستم جلوش رو بگیرم. این رابطه کم کم داشت عجیب می شد.

دستش رو گرفتم و دوتایی رفتیم توی حیاط. دایی با وسایلیش جلوی در بود و بقیه هم با هرهر و کرکر داشتن از سرو کول هم بالا می رفتن. همه تصمیم گرفتیم بریم سمت رودخونه ی بزرگی که زیاد با اونجا فاصله نداشت و حتی صدای خروشش رو از راه دور هم میشد شنید. دایی بند و بساط جوجه رو هم آماده کرده بود.

راه افتادیم به همون سمت. طولی نکشید که وسط جنگل رسیدیم به یه مکان سنگلاخی. زمین از سنگ های درشت پوشیده شده بود. سرو صدای آب

خیلی زیاد بود. وقتی رسیدیم به رودخونه دهنم باز موند. خدایا! چی خلق کردی!

یه رودخونه پر عمق و بزرگ. اوایلش باریک بود و آب با شتاب به دیواره های سنگی برخورد میکرد، هرچی جلوتر میومد عرض رودخونه پهن تر میشد و

خروش آب کمتر. یه جایی هم که میرسید، بستر رودخونه شبیه استخر شده بود؛ عمق آب زیاد شده بود و حرکتش کم. اینقدر آهسته بود که انگار راکد و

بی حرکت بود.

با سروصدای دیگران به خودم اومدم. دخترها همه لباس هاشون رو در آورده بودن و با مایو یا لباس های خیلی کوتاه توی قسمت کم عمق رودخونه بازی

می کردن. بعضی ها هم روی سنگ ها نشسته بودن.

اون قسمتی که اون ها بودن خیلی کم عمق بود و آب شاید تا زانو می رسید ولی اون قسمت که شبیه استخر بود، اینقدر عمیق بود که نگاه کردن بهش هم ترس به دل آدم می انداخت.

خم شدم و از روی زمین یه سنگ برداشتم و پرت کردم توی همون قسمت. آب زلال بود ولی سنگ به محض ورود به آب ناپدید شد. آب دهنم رو با صدا قورت دادم. یه دفعه دستم از پشت محکم کشیده شد. امیر بازوم رو محکم گرفت و گفت:

-- چرا اینقدر میری نزدیک؟ نمیگی بیفتی توی آب؟ اون روسریت رو هم بکش جلو!

- نه که دخترای فامیل شما همه ماشالله حجابشون کامله! من فقط بی حجابم!

سرم رو به عقب خم کردم و دوباره خیره شدم به آب. امیر دستم رو کشید و رفت توی جمع. همه داشتن از سرو کول کامران بالا می رفتن. چی شده بود

که این کامران بی مغز برای اینا مهم شده بود؟

تازه نمیدونم چی ازش میخواستن که ناز هم می کرد! یه دفعه پا شد رفت و چند دقیقه بعد با یه بطری توی دستش برگشت.

توی بطری یه مایع زرد رنگ بود. حدس میزدم که مشروب باشه ولی وقتی خوب بهش خیره شدم متوجه شدم بنزینه.

همه دورش حلقه زدن و شروع کردن به دست زدن. هی پشت سر هم مثل طوطی اسمش رو تکرار می کردن و تشویقش می کردن. اون هم با بطری توی

دستش قر میداد و عشوه می ریخت. چیکار میخواست بکنه این نکبت؟

وقتی کبریت رو از توی جیبش در آورد فکر کردم میخواد آتیش روشن کنه. ولی توی جنگل؟ اگه این کار رو بکنه خیلی بی فرهنگه!

یه نگاه به امیر انداختم ولی اونم خیلی معمولی داشت دلک بازی های کامران رو تماشا می کرد. من هم تصمیم گرفتم فقط تماشا کنم ببینم میخواد چیکار کنه که اینقدر تشویقش می کنن.

به همه گفت بشینن. چون همه نشستن، من و امیر هم نشستیم روی زمین پر از برگ و چمن خیس. کامران ایستاد و یه دونه از کبریت ها رو توی دستش

گرفت. در بطری بنزین رو باز کرد. بطری رو به دهنش نزدیک کرد. می خواستم بپرسم این دیوونه داره چیکار میکنه که یه دفعه بنزین رو ریخت توی دهنش. دهنش رو کاملا از بنزین پر کرد.

کبریت رو روشن کرد. همه داشتن با اشتیاق تماشا می کردن که کبریت شعله ور رو جلوی دهنش گرفت. بعد یه دفعه همه ی بنزینش و با ضرب فوت کرد

از دهنش بیرون. بخاطر آتیش کوچیک کبریت همه ی بنزین آتیش گرفت.

دقیقا مثل کاتون ها که از دهن اژدها آتش میومد بیرون. هنوز تو کف کارش بودم که همه شروع کردن به دست زدن. من هم ناخودآگاه حیرت زده شروع

کردم به دست زدن. کارش حرف نداشت! فکر کنم این کار رو فقط توی سیرک انجام میدن!

به هر حال از این کامران پیزوری همچین کاری بعید بود. دخترها هی داشتن بهش اصرار می کردن یه بار دیگه ولی فکر کنم از طعم گس بنزین حالش بد شده بود و دیگه نمی خواست تکرار کنه.

هنوزم چشم هام برق میزد. کارش برام خیلی جالب بود. من هم مشتاق بودم یک بار دیگه این کار و بکنه ولی می دونستم اگه بخوام چیزی بگم امیر مثل سگ پاچه م رو می گیره.

بهش نگاه کردم، خیلی خونسرد طوری که انگار چیز خاصی ندیده داشت به همه نگاه می کرد.

سه نفر از مرد ها منقل و اینجور چیزها رو آوردن و مشغول درست کردن جوجه کباب شدن.

ما هم که حوصله مون سر رفته بود نشستیم روی یه تخته سنگ بزرگ و طبق معمول بازی مورد علاقه بیکاران! جرات و حقیقت!

هرکاری کردم امیر هم بیاد نیومد من هم گفتم به جهنم! خودم رفتم نشستم توی دایره ی اون ها و جمع کامل شد.

کامران بطری دلستر سبز رنگش رو گذاشت روی سطح صاف سنگ و چرخوندش. من روبه روی سارا زنِ پسر دایی امیر نشسته بودم و مطمئن بودم اگه به من بیفته طرف مقابلم اونه!

بار اول که بطری متوقف شد به طرف بهار و یکی دیگه از دخترها بود. اون دختره هم گفت جرات. کلا همه شجاع بودن و باید یه گرمی می ریختن! بهار یکم فکر کرد.

یه دفعه چشم هاش مثل مار بو آ برق زد! خم شد در گوش دختره یه چیزی پچ پچ کرد. دختره هم با ابروهای بالا پریده به پشت سر من نگاه کرد. پچ پچ بهار که تموم شد دختره با خجالت سرش رو به نشانه مثبت تکون داد و بلند شد. رو به من گفت:

-- یلدا جون ببخشید.

وا!! چی رو باید ببخشم؟ هنوز هنگ حرف اون دختره بودم که از کنارم رد شد.

برگشتم به طرفش تا ببینم داره کجا میره و دیدم داره میره سمت امیر.

امیر هم از همه جا بی خبر نشسته بود کنار رودخونه و داشت سنگ پرت میکرد توی آب.

چیکار می خواست بکنه؟ نکنه میخواد هولش بده توی آب؟ همین جور داشتم با ترس به اون دختره نگاه میکردم که پاورچین پاورچین و آهسته داشت به

امیر نزدیک میشد. دیگه طاقتم تموم شد.

تا اومدم لب باز کنم و یه چیزی بگم تا از یه فاجعه جلوگیری بشه، دختره پرید سمتش و درکمال ناباوری خم شد و گونه ی امیر رو بوسید و پا گذاشت به

فرار!

امیر برگشت به طرفش و با تعجب نگاهش کرد ولی اون فرار کرد. امیر به ما نگاه کرد، طوری که از نگاهش آتیش می بارید.

اینقدر عصبانی بود که شبیه دیو سه سر شده بود! نه تنها من که بقیه هم توی جمع قالب تهی کرده بودن!

امیر پشت دستش رو با حالت اکراه کشید به صورتش و رد رژلب دختره رو پاک کرد و از جا بلند شد.

رفت سمت درختی و دست به سینه بهش تکیه داد و به ما نگاه کرد.

هنوز هم عصبانی بود. حق داشت! نه تنها اون، که من هم داشتم جوش می اوردم!

این چه کاری بود؟ دختری بی حیا! برای چی امیر رو ماچ کرد؟

پس برای این کار از من اجازه گرفت... غلط کرد!

اگه هولش میداد توی آب اینقدر عصبانی نمی شدم!

برگشتم به طرف بهار که داشت ریز ریز می خندید. با غیظ بهش نگاه کردم که خنده ش
اوج گرفت. ای درد! من که میدونم توی هفت خط برای چی این
کار رو کردی!

وای اگه به من بیفته یه دستوری میدم که تا عمر داره نتونه تو چشمای حامد نگاه کنه!
کثافت!

همچنان داشتم خصمانه به بهار نگاه میکردم که دختره کناری من زد سر شونه ام.

به خودم که اومدم، با سر به بطری اشاره کرد و من تازه فهمیدم نوبت منه. یه سرش به
طرف من بود و سر دیگه ش به طرف کامران! مگه اون دختره روبه
روی من نبود؟ کجا غیبش زد؟

آب دهنم رو قورت دادم و نگاه کردم به چشم های کامران که داشت برق میزد.
با پرویی گفت:

-- خب یلدا خانوم. اگه جرأت داری بگو جرأت!

پسره ی پرو! دلم می خواست یه کار خطرناک بگه، انجام بدم تا ضایع بشه! ولی اگر چیز
بدی می خواست، ریخت و قیافه ش رو به هم می ریختم! دندون
هام رو روی هم فشردم و گفتم:

- جرأت!

یه دفعه کامران از جا پرید و رفت سمت وسایل داخل سبد. با همون بطری بنزین برگشت. حدس میزدم که چی میخواد بگه. حدسم با حرفش به یقین تبدیل شد!

-- خب اگه جرأت داری، کاری که من کردم و انجام بده!

این دفعه نوبت من بود که چشم هام برق خباثت بزنه!

واقعا از ته دلم می خواستم این کار رو بکنم. با اشتیاق پریدم بالا و گفتم:
_ باشه!

هنوز توی جو واشتیاق کاری که باید انجام می دادم بودم که با صدای امیر پنچر شدم:
_ نه!

با تعجب برگشتم به طرفش و نگاهش کردم. پشت سر من با یه ژست خاصی که انگار حرف آر رو اون میزنه ایستاده بود.

آدم یاده مامورهای امنیتی میفتادا!

کامران کش دار گفت:

-- چرا؟

امیر نگاهش ذو از من گرفت و با یه لبخند پر از نفرت خیره شد به کامران. بعد هم خیلی خونسرد گفت:

-- یلدا زنِ منه و من اختیار دارم که بگم چیکار بکنه و چیکار نکنه!

این رفتارش من رو جلوی بقیه کوچیک می کرد!

با غیظ زل زدم بهش و زیر لب گفتم:

- زنِ تو؟!!

خودش طعنه ی حرفم رو گرفت ولی بدون اینکه لحنش رو عوض کنه گفت:

-- بله!

پوفی کردم و گفتم:

- امیر من واقعا دوست دارم این کار و انجام بدم. سعی نکن جلوی من و بگیری!

-- تو این کار و نمیکنی! چون من میگم!

کمی از جمع فاصله گرفتم و گفتم:

- به تو مربوط نمیشه! من هرکاری بخوام میکنم! کاری نکن که جیغ بزنی و همه چیز و

خراب کنما!

-- تو این کار و نمی کنی!

با تخرسی لبخندی زدم و گفتم:

- می کنم! میخوای ببینی چطوری آبروت و جلوی همه میبرم؟

صدام داشت اوج می گرفت. نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-- اینجا جاش نیست. بیا یکم با هم حرف بزنیم!

دست من رو گرفت و کشید سمت جنگل. لای درخت ها داشتیم می رفتیم جلو درحالی

که من مسیرمون رو نمی دیدم. اون من رو دنبال خودش می

کشید و من هی نق نق می کردم.

وقتی خوب از دیگران دور شدیم روبه روی من ایستاد و گفت:

-- یلدا قصدت از این کارا چیه؟

جلوی یه درخت خیلی قطور ایستادم. شاخ و برگ درخت ها سقف سبز رنگی بالای

سرمون درست کرده بودن. به همون درخت پشت سرم تکیه دادم و

گفتم:

- قصد تو چیه؟! به تو چه ربطی داره که توی کارای من دخالت میکنی؟ این توی قرار ما

بود؟

حالا نوبت اون بود که صداش اوج بگیره:

-- نه. یلدا داری کل باورام و بهم میریزی! کم کم دارم به شناختم نسبت به تو شک

میکنم! اینکه هرکاری توی هر جمعی بکنی درسته؟

- کارای من به خودم مربوطه! کارای تو هم به خودت! شد یه بار کاری بکنی و من بهت بگم چرا؟

-- چون من تاحالا کار خطایی انجام ندادم!

- کار من خطاست؟

یه قدم ازم فاصله گرفت. با کلافگی دستی توی موهای پرپشتش کشید و دوباره بهم نزدیک شد و انگشتش رو جلوی صورتم به حرکت در آورد و گفت:

-- یلدا نمیدارم توی این مدتی که داری نقش زن من و بازی میکنی آبروی من و ببری! این و توی گوشتات فرو کن!

- حالا من شدم آبرو بر؟ میخوای همین جا داد بزنم بگم آی ایها الناس، این آقای خسروی که دختر داییشو دست به سر میکنه و میگه زن دارم، دروغ

میگه؟

دست هام رو به کمرم زدم و ادامه دادم:

- بگم داره براتون تئاتر بازی میکنه؟ هان؟ این و دوست داری آقای آبرومند؟

به همون نسبت که من صدام رو بالا میبردم اون سعی میکرد آروم باشه. یه دفعه با جدیت سرم داد زد:

-- خفه شو یلدا!

من هم روم زیاد شد. با پرویی گفتم:

- نه مثل اینکه دلت میخواد آبروت رو ببرم.

به پشت سر امیر و جایی که دیگران با فاصله از ما قرار داشتن نگاه کردم و شروع کردم به هوار هوار.

البته می دونستم صدامون نمیرسه ولی برای ترسوندن امیر این کار و کردم:

- آهاااای. بیاین ببینین این آقا براتون حرف داره. میخواد بگه دلیلش برای دروغ هاش چیه...

امیر هی سعی میکرد جلوی من و بگیره. حتی خواست با دست دهنم ذو بگیره اما اینقدر تقلا کردم که ولم کرد. بازم جیغ جیغ کردم. فاصله ش با من کم

بود. صدای خش خش برگ ها میومد. معلوم بود یه نفر از پشت داره بهمون نزدیک میشه. می دونستم ممکنه صدامون رو بشنوه اما یه نفر چقدر از قضیه

می تونست سر دربیاره؟ حرف هام همه گنگ بودن!

با صدای بلند گفتم:

- چی شد امیر آقا؟ مگه من آبرو بر نبودم؟ حالا میخوام به همه بگم...

حرفم نیمه توی دهنم موند درست وقتی که امیر فاصله بینمون رو از بین برد و زمانی که من از حرکت ناگهانی توی شوک بودم لب هاش رو محکم روی

لب هام گذاشت.

قلبم از حرکت ایستاد و همراه اون زمان هم متوقف شد. اینقدر شوک شدم که فقط یه ثانیه تا سنکوب شدن فاصله داشتم!

دست هام و کنار سرم روی درخت بالا نگهداشته بود و داغی و حرارتی که به بدنم تزریق میکرد، داشت من رو می سوزوند.

کم مونده بود گریه کنم. نمی تونستم حرکت بکنم. حتی نمی تونستم سرم رو تکون بدم. سرم به تنه درخت پشت سرم برخورد کرده بود و تنها کاری که تونستم بکنم این بود که چشم های اشک آلودم رو باز کنم.

حس می کردم از بی اکسیژنی دارم میمیرم! کاش خدا جونم رو می گرفت قبل از این که امیر لخواه حرفی بزنه!

وقتی دست هام شروع کرد به لرزیدن، امیر من رو رها کرد و ازم فاصله گرفت. نفسم بالا نمی اومد.

با چشم های اندازه نعلبکی شده داشتم نگاهش می کردم. اشک هام از چشم هام میچکیدن روی زمین.

دستم رو محکم به لب هام کشیدم. حالم داشت از خودم بهم می خورد. با نفرت به امیر نگاه کردم و گفتم:

- تو... تو چه غلطی کردی؟

درحالی که پشتش به من بود، دستش رو گرفت به پیشونیش و گفت:

-- معذرت میخوام. داشتی آبرومون و می بردی باید یه جوری خفه ت می کردم!

تازه یادم افتاد به کسی که از کنارمون رد شد.

اما این آبروی من بود که الان رفته بود. لعنت به اون آدم! خدای من!

از خودم بدم میومد. اشک هام رو پس زدم و گفتم:

- تو چطور به خودت اجازه دادی..

دستش رو به نشانه سکوت گرفت جلوم و با چشم های بسته گفت:

-- همه ش تقصیر خودت بود! می خواستی داد و بیداد نکنی!

لال شدم! هنوز هم شوک بودم. دلم میخواست یه سیلی محکم بهش بزنم، ولی چه فایده ای داشت؟

امیر به من دست درازی کرد. خدایا! از امیر هم خجالت می کشم! حس می کردم تمام تنم داغ شده. از استرس هنوز دست هام می لرزید.

تقصیر خودم بود. حالا از عذاب وجدان باید می مردم!

به خودم که اومدم دیدم داره میره، من هم پشت سرش راه افتادم. سعی می کردم جلوی ریزش اشک هام رو بگیرم ولی گاهی یکی دوقطره خود به خود از

روی گونه م حرکت می کرد و میومد پایین.

این هم از افتخار اول بنده که نسیب امیر شد! می خواستم خودکشی کنم!

یلدا قوی باش! اتفاقی نیفتاده!

چرا اتفاقی نیفتاده؟ امیر من رو بوسید!

هرکاری می کنم نمی تونم این ماجرا رو هضم کنم!

رسیدیم به جمع بقیه. جوجه ها آماده شده بود.

هرکس یه جا نشسته بود و مشغول خوردن ناهارش بود. ولی من چی؟ مثل آدم های

سرخورده یه گوشه نشسته بودم و با غذا بازی می کردم.

امیر هم یه طرف دیگه بود. اون هم غذا نخورد.

طرف من هم نمی اومد. می دونست هرآن امکان داره مورد اصابت گلوله های ناسزای من

قرار بگیره.

با تنفر بهش نگاه می کردم که کسی کنارم نشست.

وقتی سرم رو گرفتم بالا دیدم همون دختره است که توی بازی رفت و امیر و بوسید. با

چشم های پر از غم بهم نگاه کرد و گفت:

-- یلدا جون ببخشید.

- برای چی؟

-- میدونم بین تو و امیر شکر آب شده. همه ش تقصیر منه. اگه اون کار مسخره رو نمی کردم تو از امیر عصبانی نمیشدی!

با تعجب نگاهش کردم. چی برای خودش بریده بود و دوخته بود؟ سریع با تته پته گفتم:

- نه، چیزی نشده عزیزم.

دوباره با صدای پشیمونی گفت:

-- چرا، شما با هم قهر کردین. خودم دیدم توی جنگل داشت از دلت درمی آورد. ولی فکر کنم طفلک موفق نشده.

چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم. امیرامیر! خدا بگم چیکارت کنه!

خدایا همین الان من رو یه قطره آب کن تا برم توی زمین!

رنگ گرفتن گونه هام رو حس کردم. از خجالت سرم رو انداختم پایین. پس این دختره دیده بود...

یه دفعه از جا پریدم. نکنه این همونی بود که داشت میومد، امیر برای اینکه صدامون رو نشنوه...

آره! خودش بود! دلم می خواست خفه ش کنم!

اگه این نیومده بود. اه! اصلا ولش کن. فقط کاش این بازی تموم شه. یعنی میرسه اونروز؟ که من بالاخره از این بند رها شم و بعدش آزادانه هر غلطی

خواستم بکنم؟ یعنی من تا اون روز زنده ام؟ یا اینکه امیر اینقدر کشش داده که موهام رنگ دندون هام شده؟

وای خدا سریع تر تموم شه. من دیگه طاقت ندارم. اگه امیر یک بار دیگه از این حرکت های احمقانه انجام بده، بدون شک فلج اعصاب میشم!

ساعت نزدیک های چهار بود. خوبیش این بود که آدم توی طبیعت هیچوقت خسته نمیشد.

همه داشتن آب بازی می کردن. خوشبحالشون!

نشسته بودم و داشتم با حسرت به اون ها نگاه می کردم که یه دفعه کامران با پرویی گفت:

-- چرا تو هم نمیری با بقیه خل بازی کنی؟

- خل بازی مخصوص شماست! اما عاقلا ترجیح میدیم نگاه کنیم!

یکم لحنم رو تند کردم که حساب کار بیاد دستش! هرچی هیچی بهش نمیگم پروتر میشه!

ولی انگار با حرف من روش کم نشد که هیچ، اعتماد به نفسش از قبل هم بیشتر شد! سریع گفت:

-- این زبون درازت و کجا قایم کرده بودی؟

یه نگاه به اطراف انداختم. امیر حواسش به ما نبود، پس بگو چرا این اینقدر بلبل زبونی می کرد. سریع گفتم:

- به تو چه؟ مگه تو مسئول کارای منی؟ من دلم نمیخواد آب بازی کنم!

قبل از اینکه بفهمم چیکار میخواد بکنه کیف دستی کوچیکم رو از کنارم برداشت و گفت:

-- باشه. پس یه بازی دیگه می کنیم!

مرتیکه عقب افتاده فکر کرده من بچه ام!

سریع از جا کنده شدم و عصبی گفتم:

- بده من کیفم رو!

سعی می کردم کیفم رو از دستش درارم ولی اون پرتش کرد سمت یکی از دخترها. اون ها

داشتن با کیف من دست رشته بازی می کردن و من فقط جیغ

می کشیدم. نمی دونم زمانی که به امیر نیاز داشتم کجا بود؟ چرا سرش گرم حرف زدن با

گوشی بود؟

خیلی ناراحت شدم. درواقع تو ذوقم خورد که داشتن من رو اذیت می کردن درحالی که

من بینشون تنها بودم.

سعی داشتم این بازی مسخره رو که از سوی کامران شروع شده بود تموم کنم.

در نهایت هم کامران رفت بالای سنگی که کنار قسمت عمیق رودخونه بود و کیف من رو

از بندش گرفت روی آب.

چون با دوتا از انگشتاش گرفته بود احتمال اینکه بیفته توی آب وجود داشت. با غیظ بهش نگاه کردم که گفت:

-- میخوای بندازمش توی آب؟

از اینکه وسایلم بیفته توی آب نمی ترسیدم. اما قرآن کوچیکم همیشه توی کیفم بود.

می دونستم اگه جلوشو نگیرم چیزی ازش باقی نمی مونه!

تند تند قدم برداشتم به سمتش. رفتم روی سنگ و جیغ زدم سرش:

- بده من..

خواستم از دستش بگیرم که دستش رو کشید عقب تر و من غافل از اینکه کجا ایستادم، بیشتر به سمت جلو خم شدم تا کیفم رو چنگ بزنم که یه دفعه

پام از روی سنگ های خیس در رفت و به پشت پرت شدم توی آب.

اولش نفهمیدم چی شد و وقتی خودم رو پیدا کردم که زیر آب بودم و گلوم از هجوم آب رودخونه به داخل دهنم، می سوخت.

چشم هام رو باز کردم و شروع کردم به دست و پا زدن توی آب. چون ناگهانی بود، حتی هوای ذخیره شده ای توی ریه هام نداشتم.

صداها ی نامفهوم میشنیدم. هیچ کدوم واضح تر از صدای عربده ی امیر نبود.

شالم دور گردنم پیچیده بود. دستم رو هی حرکت می دادم. دهنم رو محکم بسته بودم که آب بیشتر نره توی دهنم. پاهام رو تند تند حرکت میدادم ولی دریغ از اینکه یه ذره تکون بخورم.

آب انگار سنگین شده بود چون هرچی تلاش می کردم نمی تونستم خودم رو به سطحش برسونم.

این همون جایی بود که از نگاه کردن بهش هم می ترسیدم. چه برسه به اینکه توش غرق بشم. صدای شلپ آب رو شنیدم ولی دیگه آب سبز رنگ رودخونه داشت جلوی چشم هام سیاه میشد.

دست ها و پاهام بی حس شدن و دیگه نمی تونستم حرکتشون بدم.

نمیدونم چند دقیقه توی اون حالت موندم که یه دفعه صدایی شبیه شکسته شدن شیشه توی گوشم شنیدم. کم کم صداها داشت برام واضح میشد.

صدای همه رو میشنیدم و از همه بلند تر صدای امیر بود:

-- یلدا...چشمات و باز کن. یلدا صدام و میشنوی؟

جون نداشتم چشمام و باز کنم. اینبار صدای امیر بلند تر از دفعه قبل شد:

-- نفس بکش زود باش! نفس بکش.

تازه متوجه شدم از بی اکسیژنی دارم میمیرم. همین که سعی کردم نفس بکشم، گلوم و ریه هام سوخت. اینقدر دردناک بود که ترجیح دادم نفس نکشم.

فکرش هم نمی کردم یه روزی تنفس اینقدر برام سخت بشه. به معنای واقعی کلمه مردم!

اشک از گوشه چشم هام جاری شده بود اما هنوز قدرت پلک زدن نداشتم. همه ی تلاشم رو کردم و یه بار دیگه با بدبختی نفس کشیدم. اینبار وقتی هوا

وارد ریه هام شد، انگار تازه داشتم مفهوم بی اکسیژنی رو می فهمیدم.

چشم هام رو باز کردم و تند تند شروع کردم به نفس کشیدن. دماغم انگار از کار افتاده بود و دهنم اندازه ماهی باز بود.

همه چیز جلوی چشمم رنگ گرفت. بار دیگه صدای امیر رو شنیدم:

-- یلدا...

به بالای سرم نگاه کردم. روی زمین بودم و امیر کنارم زانو زده بود. دست هاش اطراف سرم بود و سرش رو خم کرده بود پایین. آب از نوک موهای

خیسش میچکید روی صورتم.

زل زدم توی چشم های نگرانش. دوبار پشت هم پلک زدم. امیر همچنان داشت با نگرانی به من نگاه می کرد و چشم هاش تمام اعضای صورتم رو با دقت

می کاوید.

انگار هنوزم مطمئن نبود حالم خوبه.

با صدای کامران سرم رو چرخوندم به طرفش:

-- ببخشید... من نمی خواستم..

یه دفعه امیر خیز برداشت به طرفش و داد زد:

-- چیه نمی خواستی؟

حامد بین امیر و کامران قرار گرفت و سعی کرد امیر رو آرام کنه. امیر برگشت به طرفم. با غیظ درحالی که نفس نفس میزد، به کامران نگاه کرد و گفت:

-- یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه، دور و بر یلدا پیدات بشه، هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!

بالا سر من ایستاده بود و من همچنان با بدنی بی حال روی زمین افتاده بودم. چقدر به امیر مدیون بودم. کل زندگیم رو! شاید جونم رو به این مرد مدیون بودم.

خم شد و کنارم روی زمین زانو زد. شالم رو از دور گردنم باز کرد و کشید روی سرم. یه دستش رو زیر گردنم قرار داد و دست دیگه ش رو زیر پاهای بی جونم گرفت.

من رو به سبکی پر کاه از زمین کند و راه افتاد. نمی دونستم داره کجا میره.

توانایی حرف زدن هم نداشتم. فقط بخاطر حس معلق بودنم یکم ترسیده بودم ولی نمی
تونستم بهش بگم من رو بذاره زمین.

با دستم به پیرهن خیسش چنگ زدم رو سعی کردم تعادل خودم رو حفظ کنم. به دست
من که روی لباسش مشت شده بود نگاه کرد. محکم تر نگه‌م

داشت و آرام گفت:

-- نترس، نمیفتی.

حرفش برام اطمینان بود. چون بدون ترس چشم هام رو بستم. وقتی به خودم اومدم که
صدای باز شدن در رو شنیدم.

امیر در رو با پاش هول داد و وارد اتاق شد.

خم شد و من رو گذاشت روی تخت. حتی جون اینکه تشکر کنم رو هم نداشتم.

فکر کنم اونم انتظاری نداشت. پتو رو دورم پیچید چون خیلی سردم بود و بدنم خیس بود
و داشتم می لرزیدم.

حس می کردم سرما خوردم. وسط تابستون این خیلی مسخره بود! همین که چشم هام رو
بستم خوابم برد.

با حس چیزی روی سرم چشم هام رو باز کردم و به بالای سرم نگاه کردم.

امیر داشت شالم رو روی سرم مرتب می کرد. لباس هاش رو عوض کرده بود چون لباس
های اون هم خیس شده بودن.

اختصاصی کافه تک رمان

وقتی چشم های باز من و دید سرش رو آورد پایین و آرام گفت:

-- الان دکتر میاد معاینه ت میکنه. احتمالا سرما خوردی.

بدنم داغ شده بود. می دونستم دارم هذیون می‌گم. با صدایی که خودمم نمی تونستم بشنومش گفتم:

- دکتر نه! وای..آمپول!

امیر خنده ش گرفت. از روی تخت بلند شد و رفت سمت در و بعدشم از اتاق خارج شد.

سه دقیقه بعد با یه مرد مسن وارد اتاق شد. دکتر کیفش رو گذاشت کنار پاش و نشست روی تخت. اول چند تا سوال ازم پرسید و وقتی جوابش رو گرفت

از اون چوب بستنی ها کرد توی دهنم و گلووم و معاینه کرد. بعد عینکش از چشمش برداشت و گفت:

-- گлот می سوزه؟

حرف دل من رو زد. با عجز سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم.

وسایلش رو جمع کرد و بلند شد و رو به امیر گفت:

-- سرما نخورده. لرزه بدنش بخاطر سردی آب بوده. گلودردشم بخاطر اینه که موقع افتادن توی آب، مقدار زیادی آب وارد دهنش شده. طبیعیه. ممکنه

دل درد هم بگیره، مایعات زیاد مصرف کنه تا دفع بشه. مشکل دیگه ای هم نداره.

بعد رو کرد به من و گفت:

-- اگه توی بدنت درد یا حس کوفتگی داری، میتونی مسکن بخوری.

بعد هم خداحافظی کرد و رفت.

درحالی که پتوم رو مرتب می کردم با بی حالی و چشم های نیمه باز رو به امیر گفتم:

- دروغ میگه. به خدا سرما خوردم!

امیر خندید و از اتاق بیرون رفت. باید سر فرصت وقتی حالم خوب شد از امیر تشکر می کردم.

سه ساعت کامل خوابیدن در طول روز از من بعید بود. اصلا عادت نداشتم ظهر یا بعد از ظهر بخوابم.

روی تخت جا به جا شدم و نشستم. پام درد می کرد. احتمالاً چون با سنگ برخورد کرده بود درد داشتم.

پاچه ی چپ شلوارم رو زدم بالا، از دیدن اون کبودی بزرگ روی پام، فشارم افتاد!

همچنان داشتم با بهت به پام نگاه می کردم که امیر وارد اتاق شد.

سریع خودم رو جمع و جور کردم ولی امیر کبودی روی ساق پام رو دید چون اخم هاش به شدت توی هم جمع شد.

درحالی که یه سینی توی دستش بود بهم نزدیک شد. برام آبمیوه و کمپوت آورده بود.

ناخودآگاه لبخند زدم. چقدر مهربون شده بود این میرغضب خان! هر دوتا پای منو با دستش گرفت و دوباره گذاشت روی تخت.

با تعجب داشتم بهش نگاه می کردم که مثل چند دقیقه پیش دوباره پتو رو روم کشید. ای بابا! من نخوام بخوابم باید کی رو ببینم؟

سینی رو گذاشت روی پام و گفت:

-- زود باش! ده دقیقه وقت داری!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- مگه میخوای خفه م کنی؟

بعدشم دوباره اداش رو در آوردم.

- ده دقیقه وقت داری!

گوشم رو از روی شالم گرفت و کشید. آخ و واخ من بلند شد ولی اون خیلی جدی گفت:

-- دفعه آخرت باشه روی حرف من حرف زدی!

حس می کردم گوشم داره کنده میشه. از رفتارش خنده م می گرفت. بلند شد بره بیرون که با صدای خیس خیس مانند گفتم:

- حالا این همه رو چجوری بخورم؟

-- دکتر گفت باید بخوری!

- دکتر گفت مایعات! یادم نمیداد گفته باشه میوه بخور!

-- کار از محکم کاری عیب نمیکنه!

در رو بست و رفت بیرون. آب پرتقالم رو جرعه جرعه نوشیدم. اینقدر گلوم می سوخت که مزه ی زهرمار میداد.

ولی چاره ای نداشتم. لباس هام هنوز همون قلب ها بود و حسابی داشت حالم رو بد می کرد. رفتم حموم و بعد از یه دوش حسابی حالم از قبل هم بهتر شد.

حتی سوزش گلوم هم بهتر شده بود، انگار میوه ها اثر کرده بودن!

فقط پام درد می کرد که می دونستم بخاطر پونست حساس من حالا حالا ها جاش خوب نمیشد.

لباس های راحتیم رو پوشیدم و برگشتم به تخت.

کارم شده بود خوابیدن فقط. امیر هم که شده بود مامور شکنجه ی من! هی دم به دقیقه آبمیوه و میوه و سوپ و کمپوت به خورد من میداد!

شب هم اومد توی اتاق و نشست روی مبل. من خوابم برد و نفهمیدم اون هم اومد سر جاش یا همونجا روی مبل خوابش برد...

صبح با سرو صداهایی که از بیرون میومد چشم هام رو باز کردم. پتو رو انداختم کنار و رفتم سمت پنجره.

پرده رو زدم کنار و دیدم همه ی بچه ها دارن سوار ماشین هاشون میشن. کلی هم خرت و پرت همراهشون داشتن.

با تعجب داشتم نگاهشون می کردم که در اتاق باز شد. برگشتم و امیر رو جلوی خودم دیدم. سریع گفتم:

- اینا دارن کجا میرن؟

-- صبح بخیر!

- صبح بخیر! پرسیدم اینا دارن کجا میرن؟

-- کوهنوردی!

یه لحظه ته دلم خالی شد. خوشبحالشون. پس چرا ما نرفتیم؟ سوالم رو ازش پرسیدم:

- پس چرا ما نرفتیم؟ چرا بیدارم نکردی؟

در کمد رو باز کرد و یه دست لباس برای خودش برداشت و خیلی ریلکس گفت:

-- چون قرار نبود ما بریم.

با تعجب گفتم:

- چرا؟!!

-- چون اینا آدم نیستن، هرآن ممکنه یه بلایی سرت بیارن. دیروز شوتت کردن توی آب،

امروز هم حتماً میخوان از کوه پرت کنن پایین!

بیشعور! یه جوری می‌گه شوتت کنن، پرتت کنن انگار من توپم! یعنی من اینقدر بی عرضه
ام؟ تجربه که همین رو ثابت می‌کرد!

داشت از در می‌رفت بیرون که با چند قدم خودم رو رسوندم بهش و با اخم گفتم:

- تو حق نداشتی جای من تصمیم بگیری! شاید منم می‌خواستم باهاشون برم!

پشتم رو کردم به طرفش و پام رو کوبیدم روی زمین و نق زدم:

- اه! برنامه امروزمون هم به فنا رفت!

با خونسردی گفتم:

-- کی گفته ما برنامه نداریم؟

با تعجب چرخیدم به سمتش و منتظر زل زدم بهش که گفتم:

-- زود حاضر شو. می‌خوایم بریم جایی.

- کجا؟

-- می‌فهمی. پایین منتظرتم.

رفت. بدون تامل سریع پریدم سمت کمد. نمی‌دونستم کجا قراره بریم اما دیگه از

خوابیدن خسته شده بودم. حتی به پیاده روی هم راضی بودم!

مانتوی کوتاه طوسییم رو با شلوار هم‌رنگش پوشیدم. شال صورتیم رو هم سرم کردم و

کتونی‌های صورتیم رو پوشیدم. حوصله آرایش کردن نداشتم. فقط

برق لب زدم و کیفم رو برداشتم.

تند تند از پله ها پایین رفتم. جلوی در که رسیدم دیدم امیر منتظرمه...سریع سوار ماشین شدم و گفتم:

- نمیخواهی بگی کجا قراره بریم؟

ابروهاش رو بالا انداخت و راه افتاد. مسافت طولانی رو طی کرد و وارد یه جاده شد که دوطرفش پر از درخت بود. دقیقا درخت ها برای جاده سقف درست

کرده بودن و شبیه تونل تاریک شده بود. وسط راه پیچید توی یه جاده دیگه که احتمالا جاده نبود، چیزی شبیه میانبر خاکی بود.

ماشین رو پارک کرد و پیاده شد. من هم به تبعیت از اون پیاده شدم.

اینقدر شاخ و برگ درختا توی هم پیچ خورده بود که فاصله سه متر جلوتر از خودت رو هم نمی تونستی ببینی.

امیر یه سبد و دوتا شیء بلند که توی کاور بود رو از توی ماشین برداشت و راه افتاد. منم دنبالش رفتم. هرچی ازش سوال می پرسیدم جواب نمیداد.

یکم جلوتر که رفتیم درخت ها تک و منفرد شدن و یه منظره جدید جلوی چشممون آشکار شد.

یه دریاچه ی نسبتا بزرگ که مرز بین دوتا جنگل بود. عکس درخت های اونطرف دریاچه، توی آب آروم و بی حرکت دریاچه افتاده بود.

روی سنگ ها به سطح چوبی درست کرده بودن که فاصله کمی تا آب داشت. امیر سبد رو گذاشت کنار پاش و روبه من ایستاد.

هر دو تا شیء رو از توی کاور در آورد. با تعجب به چوب ماهیگیری هایی که توی دستش بود نگاه می کردم که یکیش رو گرفت به طرف من و گفت:

-- اونا رفتن کوهنوردی، ما هم میریم ماهیگیری!

چوب رو از دستش گرفتم و گفتم:

- ولی آخه... من تا حالا ماهیگیری نکردم. بلد نیستم!

-- یاد می گیری.

خودش نشست روی همون سطح چوبی و پاهاش رو توی هوا و زمین آویزون کرد. من هم نشستم کنارش.

هرکاری انجام داد رو تکرار می کردم. چوب ماهیگیری رو خم کرد روی سطح آب.

قرقره کنار چوب رو چرخوند و ریسمانش رو به همراه طعمه روی سطح آب نگه داشت. کمی چوب رو بالا تر گرفت و با ضرب شبیه به شلاق، طعمه رو وارد دریاچه کرد.

من هم دست و پا شکسته همین کار رو کردم.

رو کرد به من و گفت:

-- هروقت حس کردی طعمه داره کشیده میشه یا قلاب سنگین شده، خیلی آروم چوب رو بکش بالا، بعد قرقره رو جمع کن.

نشسته بودیم اونجا و هردو زل زده بودیم به سطح آب.

من هر ازگاهی یه نگاهی به امیر می انداختم یا به اطراف سرک می کشیدم.

ولی اون خیلی آروم بدون حرکت یا حتی پلک زدن، زل زده بود به دریاچه. نه از ماهی خبری بود، نه از هیچ موجود زنده ی دیگه ای!

کم کم داشت حوصله ام سر میرفت. پوفی کردم و گفتم:

- پس کجان این ماهی های بی مغز؟

همون طور که به آب خیره بود گفت:

-- صبر کن!

هر بار ازش سوال می پرسیدم همین حرف رو میزد. خودش با حوصله سه چهار تا ماهی گرفت. همه شون کوچیک بودن و رنگشون طوسی بود. ولی حتی

یه دونه از اون ریزه هاش هم سمت قلاب من نمیومدن! علتش هم از نظر امیر این بود که من قلاب رو هی تکون می دادم. خب سنگین بود دیگه!

کم کم داشتم شک می کردم امیر مهره مار داره! حرصم گرفته بود شدید. تصمیم داشتم اگه ایندفعه ماهی شکار کرد، دوباره ماهیش رو شوت کنم توی

آب!

توی این فکر بودم که دیدم قلابم داره کشیده میشه به سمت پایین.

مثل برق گرفته ها از جا پریدم و ایستادم و داد زدم:

- ماهی!

امیر نگاهم کرد و گفت:

-- مراقب باش. ممکنه به جلبک های کف دریاچه گیر کرده باشه.

هه هه! بی مزه! برای تو ماهی گیر میکنه، نوبت من که میرسه میشه جلبک! به همین

خیال باش!

تند تند شروع کردم به جمع کردن ریسمونم که امیر با صدای نسبتا بلندی کنارم گفت:

-- آروم بکشش بالا!

هرکاری می کردم نمی تونستم از آب درش بیارم. با همه زورم کشیدمش که امیر سرم داد

زد:

-- آروم!

حق با امیر بود! فکر کنم به جلبک گیر کرده بود چون یه دفعه کنده شد و قلاب رفت روی

هوا. اومد پایین و شتاب گرفت به سمت خودم. تنها کاری که

توی اون لحظه تونستم انجام بدم این بود که چشم هام رو محکم ببندم. مثل یه عکس العمل غیر ارادی!

هرآن منتظر بودم قلاب به صورتم برخورد کنه ولی چند ثانیه گذشت و اتفاقی نیفتاد.

چشم هام رو با ترس باز کردم و دیدم دست امیر در چند سانتی متری صورتم قلاب رو متوقف کرده. با ترس زل زدم توی چشم های عصبانیش. با خشم

از بین دندان های قفل شده ش بهم غرید:

- - مگه نگفتم آرام؟!

با مظلومیت گفتم:

- بخشید.

نگاهم دوباره کشیده شد به سمت سر قلاب فلزی که توی دست امیر بود. داشت ازش خون می چکید. با ترس جیغ خفیفی کشیدم و گفتم:

- امیر دستت!

نگاهی به دستش انداخت و گفت:

- چیزی نیست. تو برو توی ماشین. منم الان میام.

وحشتناک بود! یکی از سرهای فلزی قلاب توی دستش فرو رفته بود! اگه می خورد به صورتم حتما نابود می شدم!

چوب رو دادم دستش و راه افتادم به سمت ماشین. مسیر پنج دقیقه ای رو دو دقیقه طی کردم.

همه ش تقصیر من بود! دست امیر بخاطر من اونجوری شد. واقعا دست و پا چلفتی ام! برگشتم توی ماشین و در رو بستم. منتظر شدم تا امیر بیاد و بخاطر خنگ بازی هام سرزنشم کنه.

«امیر»

وسایل رو گذاشتم داخل سبد. ماهی ها رو هم گذاشتم داخل کلمن تا فاسد نشه. رفتم سمت ماشین و همه چیز رو گذاشتم توی صندوق عقب و سوار شدم.

اصلا حواسم به دستم نبود. وقتی سوار ماشین شدم یلدا اول نگاهی به من انداخت؛ بعد نگاهش کشیده شد سمت آستین پیرهنم و یه دفعه مثل دیوونه ها زد زیر گریه!

با تعجب به آستینم نگاه کردم که متوجه شدم از خون دستم رنگش قرمز شده. یه دستمال برداشتم و گذاشتم روی دستم تا خونریزش متوقف بشه. نگاهی به یلدا کردم و کلافه گفتم:

- اشک تمساح برای چیه؟

دستش رو جلوی چشمش گرفت و گفت:

-- دستت! همه ش تقصیر منه!

- اوو! حالا انگار دستم قطع شده که اینقدر گریه می کنه! جمع کن خودتو!

بهم نگاهی کرد و سرش رو با شرمندگی پایین انداخت. پوفی کردم و گفتم:

- بیخیال! قراره بریم ماهی بخوریم. اونم ماهی که جناب خسروی شکار کرده.

لبخند تلخی زد که ادامه دادم:

-- تازه قرار نیست به اونام بدیم! همه ش و خودمون می خوریم!

صدای خنده ش بلند شد. همین رو می خواستم. دوست نداشتم وقتی کنار منه همه ش

غصه بخوره. من حق نداشتم دائماً اشکش رو در بیارم. نباید می

داشتم از کمک کردن به من پشیمون بشه. البته دیگه بهم ثابت شده بود که آدمی نیست

وسط راه جا بزنه. اگه می خواست این کار رو بکنه تا الان کرده

بود.

با اون نگاه های بی شرمانه ی کامران یا رفتار های وحشیانه ش، هرکس دیگه ای جای یلدا

بود تا الان کم آورده بود.

شاید خدا ما رو خلق کرده بود که گره از کار هم باز کنیم. خوب بود که هردوتا مثل هم بودیم. شاید اگه یکیمون کم میاورد، اون یکی هم ضعف نشون میداد.

به هر حال، یه روز همه ی این مسخره بازی ها تموم میشد.

فردا باید برمی گشتیم. احتمالا هفته دیگه هم عقد انجام میشد و همه چیز تموم میشد.

دیگه همه چیز برای همه روشن میشد. اصرار های همه تموم میشد چون کار از کار گذشته بود و چی از این بهتر؟ که هر دو به همون چیزی که خواستیم می رسیدیم.

اون به آزادی خودش و من به آزادی خودم.

وسایل رو گذاشتم توی صندوق عقب و در رو بستم. همین جا همه از هم خداحافظی می کردن چون قرار بود هرکس یه مسیر بره. یه عده قصد داشتن برن یه شهر دیگه، یه عده فردا یا پس فردا راه میفتادن. ما و حامد و زنش هم امروز برمی گشتیم تهران.

ساعت نزدیک پنج بعد از ظهر بود، می خواستیم غروب برگردیم که به هوای گرم بر نخوریم. بعد از خداحافظی سوار ماشین شدیم. خنده م گرفته بود از

این که همه توی دست و پا بودن ولی کامران که همیشه ول بود، ایندفعه جرات نداشت به ما نزدیک بشه. نه به من، نه به یلدا!

به محض این که حرکت کردیم یلدا گرفت خوابید. دست راستم درد می کرد و نمی تونستم باهاش فرمون رو محکم بگیرم. احتمال می دادم که زخمم نیاز به بخیه داره.

وقتی برگشتم تهران باید حتما می رفتم دکتر. حوصله ی یه دردسر جدید رو نداشتم! از حامد سبقت گرفتم و با سرعت زیاد ازش دور شدم. توی آینه به عقب نگاه کردم. دیگه پشت سرمون نبودن.

یه نگاه به یلدا انداختم که راحت خوابیده بود.

دنیای بی رحم، آدم ها رو مجبور به چه کارهایی میکنه!

خوب بود که یلدا خواب بود و غر غر نمیکرد. من هم از فرصت استفاده کردم و با سرعتی که درخور این جاده بود، مسیر رو طی کردم. نمی تونستم خودم رو کنترل کنم.

خوی سرعت زیاد، توی رگهام بود. وقتی نوزده سالم بود، عاشق این بودم که انرژی رو با سرعت تخلیه کنم.

اما بعداً فهمیدم که این آتیش سوزان درونم، حتی با تخلیه کردن خشمم روی پدال گاز هم، خاموش نمیشه.

دو ساعت بود رسیده بودیم تهران. ساعت هفت و نیم هم رسیدیم جلوی خونه.

با تک بوقی که زدم مش قدرت در پارکینگ رو باز کرد و رفتم داخل. با ورود ما سگ ها شروع به پارس کردن.

یه دفعه یلدا از جا پرید و خودش و توی در جمع کرد. با ترس گفت:

-- س...سگ!

- نترس. رسیدیم خونه.

نفسی از سر آسودگی کشید و به محض توقف ماشین پیاده شد. وسایلیش رو برداشتم و جلوی در خونه ش گذاشتم زمین. تشکر کرد و خواست بره که

صداش کردم:

- یلدا.

-- بله؟

تازگی ها مثل دوتا آدم با شخصیت با هم حرف میزدیم. دیگه از هوم و هان و اِهی خبری نبود. از فکر مسخره خودم خنده م گرفت.

از اون خنده دار تر صورت پف آلود یلدا بود که شبیه خرسِ مهربان شده بود!

- فردا نقشه های پروژه جدید رو برات میارم. کار زیادی نداره. فقط یه طراحی مجدد نیاز داره.

-- مگه اون واسه پس فردا نبود؟

- چرا ولی پس فردا کلی کار داریم. نمیرسی نقشه رو کامل کنی.

-- چه کاری؟

- باید بریم دنبال کارای عقد. پس فردا ساعت چهار بعد از ظهر بیا دفتر. سه ساعت آخر سرم خلوته، کاری ندارم. می تونیم بریم به کارا برسیم.

-- آهان باشه. فقط یه چیزی...

- چی؟

-- میشه برای عقد به شیما بگم بیاد؟ خیلی دست تنهام. تنهایی نمیتونم به همه کارام برسم.

- باشه. کارت دعوت ها رو سفارش دادم. بعداً..

وسط حرفم پرید.

-- نه، نه! کارت دعوت نمیخواد. از خودمونه.

- باشه. هرطور راحتی.

برگشتم خونه. سرم داشت از درد می ترکید. می دونستم خیلی ها هنوز قضیه رو جدی نگرفتن و این جریان عقد مثل جرقه میمونه و بعدش بوم! همه چیز تموم میشه. این پل آخر رسیدن من به هدفمه.

توی شرکت نشسته بودم و طبق معمول مشغول مشاوره دادن به طراح ها بودم. بعد از اینکه تایم اداری تموم شد توی اتاقم منتظر ایستاده بودم و از اینطرف به اون طرف قدم برمی داشتم.

کاری که داشتم میکردم، ریسکش زیاد بود و لحظه ای ذهنم از فکر آسوده نمیشد.

به محض اینکه صدای تلفن رو شنیدم خودم رو رسوندم بهش و به منشی گفتم بگه اجازه ی ورود بده.

در اتاق باز شد و پسر قدبلند و چهار شونه ای که می دونستم اسمش ترابی وارد شد. بعد از اینکه دست داد و نشست برگه ای از داخل کیفش در آورد. گذاشت روی میز.

مشغول مطالعه اون برگه بودم که با صداش به خودم اومدم:

— — میدونید که ما برای کسی این کار و انجام نمیدیم. چون خودتون خواستین ما هم مخالفت نکردیم.

— درسته.

یه بار دیگه از اول تا آخر خوندمش. نوشته بود عواقب این کار که یه جور کلاهبرداری محسوب میشه، فقط و فقط به پای منه و یلدا هیچ دخالتی توی این

کار نداشته. و اینکه من با خواست خودم این کار رو انجام میدم!
پایین برگه رو امضا کردم و دادمش دست ترابی. اون هم از داخل کیفش یه بسته خارج کرد و گذاشت روی میز. بلند شد و بند کیف سامسونتش رو توی دستش گرفت. عینک آفتابیش رو به چشمش زد و خم شد روی میز من. با تن صدای آرومی گفت:

-- میدونید که اگه اتفاقی بیفته به ضرر همه تموم میشه. برای همین بهتره که این رو بدونید، ما هیچوقت هم دیگه رو ندیدیم!
بسته رو کشیدم به سمت خودم و گفتم:
- خیالتون راحت.

راه افتاد به سمت در و از اتاق خارج شد. بسته ی زرد رنگ رو باز کردم و شناسنامه ها رو از داخلش بیرون آوردم. اولی رو نگاه کردم. اسمش رو چک کردم و مطمئن شدم که این مال خودم بود. دومی رو هم باز کردم. یلدا لطفی! درسته. خیلی حرفه ای بودن، شناسنامه ها با اصلشون مو نمیزدن. باید خیلی مراقب می بودم که با اصلی ها قاطی نشن.

صدای در رو که شنیدم سریع هر دو شناسنامه رو به داخل پاکت برگردوندم و گذاشتم توی کشوی میزم. منشی جلوی در ایستاد و گفت:

-- جناب خسروی تایم اداری تموم شده. یه آقای هم اومدن میگن با شما کار دارن. اگه با من امری ندارید من برم.

- نه کاری نمونده. میتونی بری. قبل از رفتنت کلید دفتر و بده به آبدارچی. ممکنه کارم یکم طول بکشه.

-- چشم. با اجازه...

کی این وقت روز اومده بود اینجا؟ مگه مشاوره ها تموم نشد؟ منتظر چشم به در دوختم که باز شد و کسی که انتظار نداشتم رو بالاخره بعد از یک ماه دیدم. با قدم های استوار بهم نزدیک شد و رو به روی من ایستاد.

میز رو دور زدم و روی مبل نشستم. با دستم به مبل رو به روی اشاره کردم و گفتم:

- سلام دایی. چه عجب! مطمئناً کار واجبی داشتین که اومدین اداره شهرداری!

نشست و با چشم های سبز و مرموزش زل زد توی چشم هام. بعد با تن صدای خش دار و خشکی گفت:

-- امروز اومدم اینجا که تکلیف دخترم رو روشن کنم.

سرم رو به سمت راست مایل کردم و سعی کردم خودم رو کاملاً پرت از داستان نشون بدم.

- تکلیف کدوم دخترتون؟

خشک تر از قبل گفت:

-- این مسخره بازیا چیه امیر؟ تکلیف کدوم دختر من به تو مربوط میشه؟ دارم درمورد ارغوان حرف میزنم!

بی منظور گفتم:

- تکلیف ارغوان به من چه ربطی داره؟

-- کی میخوای این بازی مسخره رو تمومش کنی؟

- کدوم بازی؟ میشه واضح تر صحبت کنید؟ من منظور شما رو نمیفهمم دایی!

-- واضح تر از این که داری آینده خودت و ارغوان رو تباه میکنی؟ نمیخوای بگی این نامزدی و عقد و این جور برنامه ها که تازگی راه انداختی جدیه که؟

میدونم داری وقت کشی میکنی!

من هم که تا اون لحظه عادی بودم ، چهره ی واقعیم رو به نمایش گذاشتم و با عصبانیت گفتم:

- وقت کشی یعنی چی؟! من دارم ازدواج میکنم. اونم با کسی که خودم انتخابش کردم!

-- کسی که خودت انتخابش کردی؟ هه! چه حرف احمقانه ای! تو بخاطر اون دختری که معلوم نیست از کجا این وسط پیداش شده و خانواده ش کیه

که شک دارم اصلا خانواده ای داشته باشه، داری دست رد به سینه ارغوان من میزنی؟

با فکی منقبض و اخم های به شدت درهم، صدام رو بالا بردم.

- شما حق ندارید راجب همسر من اینجوری صحبت کنید! چیزی بین من و ارغوان نبوده که دارید بخاطرش حرمت شکنی می کنید!

-- چیزی نبوده؟! دختر من بخاطر مسخره بازی های تو افسرده شده امیر! اگه این کار و برای تحریک احساسات ارغوان میکنی، باید بگم که اصلا راه مناسبی و انتخاب نکردی..

- چرا نمی خواین باور کنین که یه نفر توی خانواده داره برخلاف میل دیگران عمل میکنه؟ مگه این، همون چیزی نبود که توی کل زندگیمون ما رو ازش

می ترسوندین؟ مجازاتش چی بود؟ طرد شدن؟ خب چرا اینکار رو نمی کنین؟ الان وقته تنبیه!

-- مطمئنی این همون چیزیه که میخواستی؟

با حرص گفتم:

- آره!

-- پس بدون راه بدی رو انتخاب کردی. در افتادن با من عواقب خوبی نداره امیر!

حرفش بوی تهدید میداد. ولی می دونستم این رو از چشم هام میخونه که حرف هاش روی من کارساز نیستن. با اینکه می دونستم آدم قدرتمندی

هستش و میتونه هرکاری بکنه، ولی ذره ای ازش نمی ترسیدم.

بلند شد و درحالی که میرفت به سمت در، گفت:

-- از این به بعد، هر اتفاقی بیفته، مسئولش خودتی. منتظر خبرهای تازه باش. ممکنه زیاد خوش آیند هم نباشه!

و بعد صدای بلند بسته شدن در.

سرم رو روی دستم گذاشتم. پوف! تهدیدم میکنی؟ مثل اینکه هنوز من رو نشناختی دایی. من امیرم! امیر خسروی! وقتی یه کاری رو شروع میکنم، یعنی

قبلش پی همه ی این بدبختی ها رو به تنم مالیدم!

برگه ها رو تحویل یلدا دادم و شناسنامه ش رو هم بهش دادم. گرفت و با تعجب بهش نگاه کرد و گفت:

-- مگه نمی خواستی از روش جعلی بسازی؟

- چرا. همین که توی دستات جعلیه!

با چشمای اندازه نعلبکی شده نگاهم کرد و گفت:

-- دروغ میگی!

دستم رو تو جیب کتم بردم و شناسنامه ی اصلیش رو در آوردم. جلوی صورتش توی هوا تکون دادم و گفتم:

- اصلیش اینجاست!

خواست بگیرتش که دستم رو پس کشیدم و گذاشتمش دوباره توی جیبم. با غیظ گفتم:

-- بده شناسنامه م رو!

با ابرو های بالا پریده گفتم:

- آ آ! این پیش من جاش امن تره! تو هوش و حواس درست حسابی نداری. میزنی این

دوتا رو با هم قاطی میکنی. دردسر میشه برامون. تو فعلاً مراقب اون

جعلیه باش اینقدرم بهش ور نرو! میزنی خرابش میکنی. همین جوریش یک ماه واسه

درست کردنشون علاف شدیم. فردا هم یادت نره ساعت چهار بیای

اداره.

-- خیلی خب! با بچه که حرف نمیزنی!

@Caffetakroman

- اگه با بچه حرف میزدم لاقلاً یکم خیالم راحت بود.

با تمام زوری که داشت مشتش گره شده ش رو کوبید به بازوم و رفت توی خونه و در رو

محکم بست.

می دونستم به زودی خبر همه چیز به گوش شکوفه میرسه. ولی ترجیح میدادم تا وقتی

نفهمیده چیزی بهش نگم. وقتی هم که فهمید، کل واقعیت رو

بهش میگم. به هر حال اون تنها کسی بود که می تونست تم بهش اعتماد کنم. مطمئناً می

تونست کمکم کنه.

ولی فعلا نمی خواستم روی کمک کسی حساب کنم. تا اینجاش رو خودم اومده بودم، بقیه ش رو هم خودم می رفتم. برام هم مهم نیست که چی قراره بشه. می دونم وضعیت از اینی که هست بدتر نمیشه.

خودم با کمال پرویی به داییم گفتم راضیم که از کل خانواده م طرد بشم!

می دونستم که نمی تونن این کار رو بکنن. ولی برای فهموندن واقعیت بهشون لازم بود.

دستم رو گذاشتم روی میز. دکتر با دقت پانسمان رو باز کرد و زخم رو نگاه کرد. بعد از اینکه شست و شو دادش، مشغول بخیه زدن شد. فکرش رو هم

نمی کردم یه زخم کوچیک اینقدر دردسر داشته باشه. ولی اونطور که معلوم بود حسابی عمیق بوده. وقتی کارش تموم شد، دوباره دستم رو پانسمان کرد.

خوبیش این بود که دست راستم بود و زیاد ازش استفاده نمی کردم. از مطب یه راست رفتم خونه. بعد از اون هم باید می رفتم شرکت. کارم خیلی زیاد

شده بود و بدون برنامه ریزی به هیچکدومش نمی رسیدم.

لیست مهمون ها رو دادم دست نرگس. بهش گفتم کارت دعوت ها رو آماده کنه. دلم می خواست همه بفهمن. حتی ارغوان و دایی رو هم دعوت کردم.

برام مهم نبود الان ارغوان تو چه وضعیتی، وقتی می دونستم که اون هم من رو نمیخواد، برام مهم نبود دروغ هایی که می گفتن. وضع روحیش از من بدتر

نمی تونست باشه...

باید دنبال یه خونه خارج از شهر هم برای یلدا می گشتم. آخر هفته، بعد از عقد همه چیز تموم میشد. نه دیگه یلدا من رو می دید، نه من اون رو.

«یلدا»

جلوی آینه یکم دیگه به خودم نگاه کردم. محشر بودم محشر تر شده بودم!

اینقدر از خودم تعریف کردم که حاله از خودم بهم خورد!

یه مانتوی سفید آستین سه ربع که تا زانوهام می رسید پوشیده بودم. روش خال های مشکی ریز داشت. روسری مشکی براقم با شلوار جذب مشکیم و

کفشای عروسکی سفیدم.

موهام رو فرق کج باز کرده بودم و آرایشم هم رژ لب صورتی و خط چشم پهن بود. کیفم رو برداشتم و از خونه اومدم بیرون.

با آژانس خودم رو رسوندم به محل کار امیر.

اولین بار که اومدم اینجا رو هیچوقت یادم نمیره! حتی آرزویی که کردم رو هم یادمه! هوا به شدت گرم بود و هی خودم رو با آدرسی که از شیما گرفته

بودم باد میزد. رفتم توی آسانسور و دکمه بیست رو فشار دادم. وقتی آسانسور ایستاد با فکر این که ممکنه سالن شلوغ باشه، خیلی خانومانه اومدم

بیرون. ولی هیچکس نبود!

چشم چرخوندم و تنها کسی که دیدم همون خانوم منشی خوشگله بود. با اون موهای زردی که از مقنعه ش بیرون گذاشته بود و عینکی که نوک دماغش

بود. بهش نزدیک شدم و روبه روی میزش ایستادم. مشغول نوشتن یه سری اسم توی دفتر بود و حواسش به من نبود. تک سرفه ای کردم و گفتم:

- سلام. مهندس خسروی تشریف دارن؟

-- بله.

- جلسه دارن؟

-- نه ولی سرشون شلوغه.

- میشه بگین تشریف بیارن؟

-- وقت قبلی دارین؟

ای بابا! مگه دکتره؟ این کارا یعنی چی؟ عصبی گفتم:

- خیر. بهشون بگین تشریف بیارن. از قبل هماهنگ شده!

هنوز هم سرش پایین بود و نگاهم نمیکرد. برگه هاش رو جابه جا کرد و گفت:

-- نمیشه خانوم. اسمتون توی هماهنگی ها نیست.

ای بابا! دیگه داشت اعصابم رو خورد میکرد! اصلا تو کی اسم من رو پرسیدی که میگی
توی هماهنگی ها نیست؟! سریع گفتم:

- بهشون اطلاع بدین من اومدم. خودشون میدونن!

صندلیش رو کشید عقب و تلفن و برداشت. درحالی که شماره می گرفت گفت:

-- بگم کی تشریف آورده؟

اومدم بگم لطفی اما یه دفعه شیطنتم گل کرد. لبخند خبیثانه ای نشست روی لب هام.

ناخن های بلندم رو روی شیشه میز به حرکت در آوردم و گفتم:

- بگین همسرشون تشریف آورده.

خودکار از دستش افتاد زمین. بالاخره سرش رو آورد بالا و با اون چشمای تیله ایش با
تعجب بهم نگاه کرد. من هم در جوابش فقط یه لبخند حرص درار

بهش زدم.

عینکش رو بالا پایین کرد و گفت:

-- جناب مهندس، همسرتون تشریف آوردن.

بیچاره صداش می لرزید. معلوم بود این امیر اینقدر سگه که کسی باورش نمیشه زن گرفته
باشه! سه دقیقه که گذشت، امیر از اتاق اومد بیرون. خودش

کوه غرور بود، این تیپ و ژست سر کارش مغرور تر هم نشونش میداد.

رفتم به سمتش و با غرغر زیر لب گفتم:

- کجایی تو؟ سه ساعته منتظرتم!

بدون اینکه حتی لبخند بزنه بهم گفت:

-- ببخشید عزیزم. میدونم خیلی معطل شدی. بریم گلم.

اوه! ادبت تو حلقم!

در آسانسور رو باز کرد و من اول رفتم تو. بعدش هم خودش اومد. سرم پایین بود. ولی

سنگینی نگاه اون رو حس می کردم. با پرویی گفتم:

- چیه؟ آدم ندیدی؟

پوزخندی زد و گفت:

-- همسرم تشریف آورده. آره؟ خیلی بدجنسی یلدا!

خندیدم و گفتم:

- تو هم که بدت نیومده بود. عزیزم و گلم و....

-- من اینا رو گفتم تو جلوی این ضایع نشی!

- ضایع قیافته بچه پرو!

بازهم خندید و سوار ماشین شد. قبلاً از دیدن خنده ش تعجب می کردم. دلیلش هرچی

که بود، خوشحال بودم که خوشحاله!

آدرسی که شیما بهم داده بود رو بهش گفتم و رفتیم همون مزون. زیاد دور نبود و ده دقیقه ای رسیدیم. می خواستم فقط همین یه جا رو بریم ببینیم و از همین جا لباس بخرم. چون همه چیز الکی بود نمی خواستم واسه این کارها وقت بذارم. به محض ورودمون یه خانوم مسن و یه دختر جوون اومدن و بهمون خوش آمد گفتن. شیما از همین جا لباس خریده بود پس من هم به کارشون اعتماد داشتم.

اول تمام کارهایی که تن مانکن ها بود رو دیدم. امیر دست به سینه به دسته ی مبل تکیه داده بود و بی تفاوت به من که بین لباسا چرخ می زدم نگاه میکرد.

دختره وقتی قد و قامت من رو دید چند تا مدل بهم پیشنهاد داد که هیچکدومش به نظرم خوب نیومد. دلم نمی خواست زیاد معطل کنم. ولی آدمی هم نبودم که هر چیزی بپوشم!

دیگه خسته شده بودم. هیچکدوم رو پرو نکردم. همین که به چشمم بد می اومدن ردشون می کردم. اون خانومه که مسن تر بود رفت و با سه چهار تا مدل جدید برگشت. خیلی خودمونی بودن و خوبیش این بود که باهاشون احساس راحتی می کردم. از رودربایستی بدم میومد!

همون خانوم مسن که اسمش شهلا بود، تمام مدل ها رو داد دست امیر تا نگهشون داره. امیر با چشمای گشاد شده داشت از تعجب به شهلا نگاه می کرد که اون هم خیلی ریلکس دونه دونه لباس ها رو از امیر می گرفت و به من نشون میداد. هنوز داشتم سر یه لباس که آستین هاش و پشتش توری بود، با شهلا حرف میزدم که بالاخره امیر به حرف اومد:

-- یلدا اینم ببین!

برگشتم به طرفش و خیره شدم به لباسی که توی دستش گرفته بود و داشت به من نشون میداد. یه لباس دکلته که بالا تنه ش ساده بود و دامنش پف دار بود. سفید یه دست بود و هیچ طرح خاصی نداشت. ولی مدل دوختش خیلی خاص بود. بالاتنه ی کوتاه و دامنی که تورهای چین چینی داشت. سلیقه ی امیر هم خوب بود! ناخواسته لبخند زدم و لباس رو از دست امیر گرفتم. رو به شهلا گفتم:

- این خیلی خوشگله!

-- فکر کنم برات بزرگ باشه.

- میشه فروش کنم؟

-- آره حتما.

لباس رو بردم توی اتاق پرو و با کمک دختر شهلا پوشیدمش. خیلی سنگین بود. یه چرخ
باهش زدم و خودم رو جلوی آینه بر انداز کردم. زیاد هم بزرگ
نبود ولی کاملاً فیت هم نبود.

با اینکه دکلمه بود جلوش خیلی باز نبود و وقتی خم می شدم رسوایی به بار نمی اومد!
چون ساده بود خیلی شیک بود. چشمم بدجور گرفتش. نگاهی به شهلا و دخترش کردم
که دیدم اون ها هم با ذوق نگاهم می کردن.
شهلا به دخترش نگاه کرد و تحسین برانگیزانه چشم هاش رو بست و باز کرد. رو به من
گفت:

-- محشره! فکرشم نمی کردم اینقدر تن خورش فوق العاده باشه.
- ممنون.

خواستم از اتاق برم بیرون که شهلا پرید جلوم و گفت:
-- کجا؟

- میخوام برم لباسم رو به همسرم نشون بدم.

چقدر راحت شده بودم با امیر. انگار نه انگار که من جلوی این بشر روسری سر میکردم!
برام مهم نبود. امیر آدم هیزی نبود.

خیلی موقعیت ها پیش اومده بود که بهم ثابت شده بود حتی بهم نگاه هم نمی کنه. شهلا جنگی به صورتش زد و گفت:

-- دیوونه شدی تو دختر؟ داماد نباید تا شب عروسی همسرش رو توی لباس عروس ببینه!

ناخودآگاه زدم زیر خنده. روسریم رو کشیدم روی بازوهای برهنم. درحالی که دستم روی شونه شهلا بود گفتم:

- اینا خرافاته فدات شم.

-- ولی بد یمنی داره ها! از من گفتن بود.

ای خدا! آخه شهلا جون. تو چه میدونی که تقدیر من از اول تا آخرش صوری و فرمالیته است؟ بد یمنی مال وقتی بود که دختر و پسر واقعا عاشق هم

بودن. نه واسه من و امیر که هر دو لحظه شماری می ک ردیم همه چیز تموم بشه.

رفتم توی سالن و جلوی امیر ایستادم. با لبخند گشادی گفتم:

- چطوره؟

سرش رو آورد بالا و با اخم نگاهم کرد. با همون اخم روش رو ازم برگردوند و چیزی شبیه خوبه زیر لب زمزمه کرد.

وا! بی ذوق! اگه یه کلام می گفتی قشنگه یا خوشگل شدی، چشمت رو در نمی اوردم که!

برگشتم توی اتاق و لباسم رو عوض کردم. توorm رو هم سفارش دادم. بلند بود و خیلی دوسش داشتم. همه چیز رو ساده انتخاب کردم.

از مزون اومدیم بیرون. با هم رفتیم طلا فروشی. ایندفعه آدرس رو خود امیر می دونست و من دخالتی نکردم. وقتی پارک کرد سریع پیاده شدم.

اومدکنارم و تا خواستم برم، دستم رو محکم گرفت. این تضاد سردی دست های من و گرم بودن دست های اون، داشت باعث میشد حالم بد بشه.

توی پاساژ اون می رفت و من هم دنبال خودش می کشیدم. دلم میخواست همه ی ویتترین ها رو نگاه کنم ولی اون انگار فقط یه جواهر فروشی مد نظرش بود.

وارد مغازه که شدیم سرم گیج رفت، اینقدر زرق و برق داشت که آدم گیج میشد. طلاهاش همه سفید بودن. جلوی ویتترین ایستادم و مشغول نگاه کردن

انگشترها شدم. امیر هم داشت با فروشنده حرف میزد. با صدای امیر به خودم اومدم:

-- عزیزم بیا اینجا.

برگشتم و رفتم سمتشون. فروشنده چند تا مدل جدید رو داشت به امیر معرفی می کرد. امیر هم با چشم داشت به من اشاره می کرد که یکی رو انتخاب

کنم. همه ی انگشترهاش خیلی پر زرق و برق بودن. فقط یه دونه ساده توشون بود که ازش خوشم اومد. یه حلقه سفید و باریک که فقط یه ردیف نگین

سفید از وسطش عبور می کرد. برش داشتم. نگاه امیر کشیده شد به سمتم. حلقه ی نامزدی رو در آوردم و اون رو فرو کردم توی انگشتم. عجیب به پوست سفیدم میومد. هنوز حرفی نزده بودم که امیر روبه فروشنده گفت:

-- همین و برمیداریم.

با غیض نگاهش کردم. با پرویی گفتم:

- مثلاً قرار بود حلقه عقد و خودم انتخاب کنم!

-- خب خودت انتخاب کردی دیگه!

چون خودم هم خوشم اومده بود مخالفتی نکردم. دستم رو گذاشتم روی یه رینگ سفید و ساده و رو به امیر گفتم:

- فکر کنم این به تو بیاد.

نگاهی به حلقه انداخت بعد به فروشنده گفت اون رو هم بیاره. چه عجب! روی حرف من حرف نزد!

بعد از اینکه حلقه ها رو خریدیم اومدیم بیرون. خرید کفش هام و سفارش بقیه خرت و پرت ها هم زیاد وقت نگرفت. دیگه همه چیز داشت کم کم تموم

میشد. برای باغ و اینجور چیز ها هم خود امیر می رفت و میدید. فقط چیزهایی که به من مربوط میشد رو من دخالت می کردم.

وقتی همه ی خرید ها تموم شد، برگشتیم که بریم خونه.

امیر در ماشین رو باز کرد و به من گفت بشینم.

خودش هم سوار شد و همون لحظه صدای گوشیش هم بلند شد. در رو بست و گوشیش رو از جیبش در آورد.

نمیدونم کی پشت خط بود ولی حرف هاش داشت مشکوک می کرد.

-- بله...چی شده سهراب?...نه خونه نیستیم...کی اومده؟ باشه! نه! بیست دقیقه ی دیگه اونجام. خداحافظ.

گوشیش رو جلوی داشبورد انداخت و درحالی که راه میفتاد گفت:

-- یلدا الان نمیریم خونه.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-- من یه جایی کار دارم. اول میریم اونجا. زیاد طول نمیکشه، سریع برمی گردیم.

_ باشه.

سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی. مسیری که داشت طی میکرد زیاد برام آشنا نبود. سرعتش هم مثل همیشه وحشتناک بود اما مطمئن نبودم بخاطر

قولش به من باشه!

وقتی وارد یه مسیر خاکی و ناشناس شد، روی صندلی صاف نشستیم و بالاخره پرسیدم:

- کجا داری میری؟

-- کارخونه.

کم کم داشتم می ترسیدم. تا چشم کار می کرد نه ماشینی بود نه خونه ای!

اصلا نمیدونم امیر چطوری مسیر رو این جا تشخیص میداد!

بالاخره یه نقطه سیاه از دور دیده شد. هرچی نزدیک تر میشد اون نقطه بزرگتر میشد. تا

اینکه رسیدیم بهش؛ یه محوطه ی خیلی بزرگ که انتهایش معلوم

نبود. دورتا دورش دیوار های سیمانی بلند بود و وسطش دوتا برج خیلی بزرگ بود. داخل

هر دو معلوم بود. از این پایین تنها چیزی که معلوم بود آدمای

کوچولو کوچولو بودن که داشتن اون بالا کار می کردن.

سر و صدا هم خیلی زیاد بود. یه عالمه آدم داشتن با دستگاه های غول پیکر ور می رفتن.

با بوقی که امیر زد منم از فکر اومدم بیرون. پیرمردی که توی اتاقک نشسته بود، اومد

بیرون و زنجیر رو از جلوی در باز کرد. امیر وارد محوطه شد و زیر

سایه یکی از دستگاه ها پارک کرد. به من گفت:

-- بشین. چند دقیقه دیگه برمی گردم.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.

امیر پیاده شد و در رو بست. نگاه همه ی کارگرا کشیده شده بود سمت ماشین.

همه داشتن به من نگاه می کردن.

سعی کردم خونسرد باشم. سرم رو انداختم پایین.

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که در ماشین باز شد. با تعجب به کنارم نگاه کردم که امیر با

جدیت گفت:

-- پیاده شو.

- چرا؟

-- خوب نیست تو ماشین تنها بشینی.

لبخند نشست گوشه لبم. پیاده شدم و در رو بستم. این غیرتش خرکیش زیاد هم بد نبود

واسه ی من. به بازوی امیر چنگ زدم و دستم رو توی دستش

قلاب کردم. مثل بچه ها پشت سرش قایم شدم.

اینقدر صدای جوشکاری و برشکاری و اینجور کارها زیاد بود که داشتم کر میشدم. سوار

بالا بر که شدیم، امیر دست من رو گرفت و درحالی که سعی می

کرد تعادل من بهم نخوره گفت:

-- به پایین نگاه نکن.

به حرفش گوش دادم. چند دقیقه که گذشت بالا بر ایستاد.

موقع پیاده شدن وقتی متوجه ارتفاع شدم، تازه فهمیدم چرا گفت به پایین نگاه نکن! وارد
یه سالن توی همون طبقه شد. صداها خیلی کم شده بودن.

چند تا مرد و یه زن که از تپش معلوم بود منشیه توی سالن ایستاده بودن. یکی از مردها
تا ما رو دید، اومد به سمتمون و با صدای آرومی گفت:

-- امیر این یارو احدی هم اینجاست. لطفا سعی کن آرامش خودت و حفظ کنی!

-- اون اینجا چه غلطی میکنه؟

-- میدونی که مدیر وارداته. باید توی این جلسه باشه.

امیر رفت جلو تر و با همه ی مردها دست داد. نگاهش به یکیشون که یه پیرمرد بود خیلی
خصمانه بود. همه ایستاده بودن و مشغول حرف زدن بودن.

دوتاشون که بین حرف هاشون متوجه شدم بازرس هستن و برای کنترل و آمار گیری
تولید اومدن، دائما سوال می پرسیدن و امیر و اون رفیقش جواب
می دادن.

پیرمرد هم هی مزه می پروند. امیر هم هربار وحشتناک تر نگاهش می کرد!

اون پسر سهراب هی کنار گوش امیر چیزی می گفت و سعی داشت آرومش کنه. فکر کنم
بیچاره مثل من از دعوا و مرافع می ترسید!

کنار امیر ایستاده بودم و منتظر بودم حرف هاشون تموم بشه. دیگه داشتم خسته میشدم!
یکی از بازرس ها به دفتر توی دستش نگاه کرد و گفت:

- - آمار کلی تولید کارخونه حدوداً سه درصد از سال گذشته کمتر شده.

اون پیرمرده پوزخندی زد و درحالی که به امیر نگاه میکرد زیر لب گفت:

- - وقتی مدیریت کارخونه میفته دست یه الف بچه، عاقبتش همین میشه!

ولی این حرفش از کسی مخفی نموند. امیر برزخی خیز برداشت به سمت پیرمرده. از

ترس هول شدم و خودم رو انداختم جلوی امیر. دستش رو محکم

گرفتم و گفتم:

- امیر آروم باش!

خواست من رو پس بزنه که با عجز گفتم:

- خواهش می کنم!

با اخم وحشتناکی زل زد بهم. چشم های قهوه ایش بین چشم هام در دوران بود.

چند ثانیه توی همون حالت موند و بعد عصبی نفس کشید. بازدمش با صورتم برخورد کرد.

من رو از سر راهش کنار زد و رو به اون پیرمرده گفت:

- - فکر اینکه این کارخونه رو بهت بفروشم از سرت بیرون کن!

بعد از این حرف دست من رو گرفت و از سالن اومد بیرون.

دوباره سوار بالابر شدیم. می دونستم به من مربوط نیست که توی کارهای امیر دخالت کنم

ولی این رو هم می دونستم که خیلی کارها برام کرده. امیر

دیگه مثل بهترین دوستم شده بود. مثل شیما! باهاش کل کل می کردم اما کسی بود که بهش اعتماد داشتم.

دلَم نمی خواست با یه دعوا خودش رو توی در دسر بندازه.

برگشتیم خونه. امیر خیلی پکر بود. تو کل مسیر زیر لب چیزی زمزمه میکرد و گره دست های مشت شدهش به دور فرمون تنگ تر می شد.

وقتی ماشین توقف کرد بی طاقت گفتم:

- چرا اینقدر ناراحتی؟ مگه این یارو کی بود؟

بی حوصله گفت:

-- یلدا تو از هیچی خبر نداری.

- خب بهم بگو. فکر نمی کنم بعد از این همه مدت هنوز غریبه باشم.

با یه نگاه خاصی بهم چشم دوخت. دستی توی موهای کشید و گفت:

-- مدیر واردات آهن کارخونه. کسی که این همه وقت بهش اعتماد داشتیم تا چند وقت

پیش داشت نقشه می کشید که وقتی پدرم مرد، کارخونه رو از

چنگم دربیاره. هنوزم وقتی بهش فکر می کنم دلَم میخواد با مشت بکوبم توی دهنش!

حالا فهمیدم دلیل اون نگاه های خصمانه چی بود. دستم رو گذاشتم روی فرمون. درست کنار انگشت هاش.

سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد. سعی کردم هرچی آرامش توی وجودم دارم توی صدام بریزم.

- اونم همین و میخواد! که آرامش تو رو ازت بگیره، تا دست به یه کار احمقانه بزنی و اون از همین موقعیت استفاده کنه!

نفسش رو با صدا فوت کرد و گفت:

- - درسته. اون میخواد آرامش من و بگیره ولی من نمیذارم این کار و بکنه.

با اطمینان لبخندی زدم و چشمم رو بستم و باز کردم.

از ماشین پیاده شدم و راه افتادم سمت خونه. این که برای اولین بار به امیر توی به دست آوردن آرامشش کمک کرده بودم، حس خوبی بهم میداد.

گوشیم کنار گوشم بود و زیر لب غرغر می کردم. یه دفعه به خودم اومدم و با کلافگی به راننده آژانس گفتم:

- نگهدار آقا. کوچه رو رد کردی!

- - شرمنده خانوم. دور برگردون نداره.

- عیب نداره. راهی نیست. پیاده برمی گردم.

کرایه رو هول هولکی حساب کردم و پیاده شدم.

دوباره شماره ی شیما رو گرفتم. بالاخره جواب داد:

-- الو..

- الو و زهر مار. اون ماسماسکت چرا خاموشه؟

-- ببخشید. شارژ نداشت. حالا چی شده؟ کار واجبی داشتی؟

همین طور که تند تند قدم برمی داشتم تا برسم سر کوچه نفس نفس زنان گفتم:

- من امروز رفتم این آرایشگاهی که تو گفتی وقت بگیرم. دختره کثافت محلم نداشت. اینم جا بود تو معرفی کردی؟!

-- بهش میگفتی آشنای منی. من و میشناسه.

- گفتم. گفت آشنا و غیر آشنا نمیشناسه. فقط برای یه ماه دیگه وقت داره! اگه راست بگه باید برم یه جا دیگه.

-- نه! چیو برم یه جا دیگه؟ وایسا خودم باهاش حرف میزنم.

وارد کوچه شدم. خلوت کوچه امروز عجیب وحشتناک بود. درحالی که روسریم رو روی سرم جا به جا می کردم گفتم:

- اگه قبول نکرد زیاد بهش اصرار نکن همین جوریش...

حرفم نصفه موند چون در های یه جیب با شیشه های دودی درست رو به روی خونه باز شد و چند تا مرد پیاده شدن. خواستم برگردم سر کوچه ولی

همون مرد ها که همه صورتشون رو با ماسک های مشکی پوشونده بودن به سمتم اومدن. جیغ بلندی کشیدم. صدای شیما که هی می گفت الو از پشت گوش میومد.

خواستم فرار کنم که به سمتم حمله کردن. دوتاشون دست هام رو گرفتن که گوشیم از دستم افتاد روی زمین. سعی کردم فریاد بکشم تا همسایه ها بفهمن.

اشک هام صورتم رو خیس کردن.

جیغ می زدم ولی زبونم قفل شده بود و نمیتونستم کمک بگیرم از کسی.

همین جور سرو صدا می کردم که یکی دیگه از اون ها بهم نزدیک شد و با پارچه دهنم رو محکم بست.

هولم دادن سمت ماشین. زور میزدم خودم رو از دستشون خلاص کنم ولی بی فایده بود. بدنم می لرزید.

هنگ کردم! اینا کی بودن؟ از کجا پیداشون شد؟ نکنه من رو با کسی اشتباه گرفتن؟ پرت شدم توی ماشین و خودشون هم سوار شدن و دوطرف من

نشستن. یه مرد با نقاب پشت فرمون بود و یکی دیگه هم کنارش روی صندلی نشسته بود. فریاد میزدم و ازشون می. خواستم ولم کنن ولی بخاطر بسته

بودن دهنم فقط صدای نامفهوم ایجاد میشد.

دستم رو از پشت گرفته بودن ولی هی تکون می خورم و تقلا می کردم. نمی دیدم دارن کجا میرن. اصلا چی شد؟

گریه می کردم، با صدای بلند جیغ می کشیدم و با اینکه می دونستم کسی صدام رو نمیشنوه کمک می خواستم. همه رو صدا

میزدم. خدا، بابام، مامانم و حتی امیرا! نمی دونستم اون ها دشمن های امیرن یا قاچاقچی اعضای بدن! چه بلایی داشت سرم میومد؟ چه سرنوشتی در انتظارم بود؟

ماشین تکون های وحشناکی میخورد. کجا داشت میرفت؟

دوباره شروع کردم به جیغ زدن. با لگد میزدم به پای اون دوتا مرد که کنارم بودن. سعی می کردم دستم رو آزاد کنم. خدایا اگه قراره بلایی سرم بیاد، همین الان جونم رو بگیر! من طاقت درد و رنج ندارم.

ماشین توقف کرد و همه ی اونا از ماشین پیاده شدن. من رو هم به زور پیاده کردن. با ترس اطراف رو نگاه می کردم. توی یه جای پرت بودیم، اطراف

زمین های ناهموار بودو جلوتر یه پرتگاه و اطراف هم کوهستانی بود. من کجا بودم؟

کشون کشون دنبال خودشون، من رو می کشیدن و می بردن. اینقدر سرم رو تکون دادم که گرهی پارچه شل شد و افتاد دور گردنم. شروع کردم به فریاد

زدن:

- ولم کنید. چی از جونم میخواید؟ اشتباه گرفتین. کمک! کمکم کنید! یکی به دادم برسه...

ولی اون ها بی توجه من رو می بردن از تپه ها بالا. با حق هق گفتم:

- من چیکار کردم؟ شما کی هستین؟ من و کجا میبین؟ تو رو خدا ولم کنید!

وقتی به بالای تپه روی سنگ های ناهموار رسیدیم من رو کشون کشون بردن به سمت پرتگاه. فکرهای مختلف توی سرم می چرخید که بهترین حالت

ممکنش مرگ بود!

دیگه کاری از دستم بر نمیومد؛ فقط اشک می ریختم. من داشتم تاوان کدوم گناه نکرده م رو پس میدادم؟

خودشون پشتم ایستادن و من رو هول دادن جلو. اینقدر ارتفاع زیاد بود که ناخودآگاه بدنم به لرزش افتاد. دست هام رو رها کردن. شروع کردم به مشت زدم و پرخاش کردن.

یکیشون اومد جلو یقه مانتوم رو توی دستش گرفت.

- ولم کن آشغال! چی از جونم میخوای!؟

من رو کشید جلوتر و بعد محکم به سمت عقب پرتم کرد.

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که به نقاب پارچه ایش چنگ بزنم. اما تاثیری در نجات
جونم نداشت. دست و پا زدم اما دیگه چیزی نبود که بهش

چنگ بندازم. حس کردم روی هوا معلقم. تنها صدایی که سکوت و شکست، جیغ بلند و
گوش خراش من بود.

نمیدونم چند ثانیه یا شاید چند صدم ثانیه طول کشید، اندازه ی پلک زدن شاید، که از
پشت محکم با چیزی برخورد کردم. اینقدر با شدت که صدای

خورد شدن استخون هام رو شنیدم. درد وحشتناکی توی کل تنم پیچید. حتی نمی
تونستم تکون بخورم، انگار اصلا دست و پا نداشتم! زیر سرم داغ شد

وسرگیجه به سراغم اومد و کم کم همه چیز جلوی چشم هام تاریک شد.

مرگ؟ نه! امکان نداشت! فکرش هم نمی کردم پایان زندگیم این شکلی باشه!

توی یه حال عجیبی بودم که نمی دونستم دقیقا کجا هستم ولی مرگ رو با تموم وجودم
می طلبیدم.

راست می گفتن که فقط اولش سخته! سختی تموم شد من رها شدم.

دیگه درد رو احساس نکردم...

«امیر»

ساعت چهار بعد از ظهر بود توی دفترم بودم و طبق معمول سرم به کارم گرم بود.

شب هم باید میرفتم بانک تا کارهای مالی عقب افتاده‌ی کارخونه رو انجام بدم.

یه دفعه با سرو صدایی که از بیرون میومد به خودم اومدم. صدای جیغ و داد یه دختر میومد.

داشت جیغ میزد و یلدا رو صدا میزد. از جا بلند شدم و خواستم از اتاق خارج بشم که در به شدت باز شد.

با تعجب به شیما که گریه می کرد و میومد به سمتم نگاه کردم. رو به روم ایستاد و با صدایی که می لرزید گفت:

-- امیر، یلدا کجاست!؟

- مگه توی اتاقش نیست؟

-- نه. امروز زودتر برگشت خونه.

- خب حتما خونه است.

دوباره گریه‌ش شدت گرفت و گفت:

-- نه. خونه هم نرفته. من مطمئنم یه بلایی سر یلدا اومده...

کلافه از اوضاع بهم ریخته گفتم:

- چه بلایی؟! چه اتفاقی افتاده؟ از کجا مطمئنی!؟

خواست حرف بزنه ولی گریه امونش نداد. تکیه داد به دیوار و نشست روی زمین. طوری زار میزد که باورم شد یه بلایی سر یلدا اومده.

رو به روش نشستم و داد زدم:

- گریه نکن! بذار بفهمم چی داری میگی! بگو چه اتفاقی واسه یلدا افتاده؟

با حق حق گفت:

-- نمیدونم. داشت با من حرف میزد گفت رفته بوده آرایشگاه تا وقت بگیره اما... اما یه دفعه صدایش قطع شد و چند دقیقه بعد صدای جیغش اومد...

دستم رو روی سرم گذاشتم. حسام؟ نه! امکان نداره!

هراسون به سمت در دویدم. نفهمیدم پله ها رو چجوری اومدم پایین. هرکسی رو می دیدم مثل روانی ها ازش می پرسیدم یلدا رو ندیدی؟!

از در شرکت اومدم بیرون. یه راست رفتم خونه.

با اون سرعت شاید شانس آوردم که سالم رسیدم. از ماشین پیاده شدم و دویدم توی خونه. جلوی در خونهش ایستادم و با مشت محکم می کوبیدم به در.

عصبی اسمش رو صدا میزدم. دیگه طاقتم رو از دست دادم و با پا محکم به در ضربه زدم و در رو باز کردم.

وارد خونه شدم و دونه دونه در همه ی اتاقا رو باز کردم! نبود... نبود! نبود!

دوباره به کوچه برگشتم. زنگ همه ی خونه ها رو زدم. از همه پرسیدم. وقتی موبایلش رو، خورد شده وسط کوچه پیدا کردم، مطمئن شدم گشتن بی فایده‌ست.

روی زمین نشستم و دستم رو روی سرم گذاشتم.

- کجایی یلدا؟ کجایی؟

ساعت نه شب بود. گزارش گم شدنش رو به پلیس داده بودم. نمی دونستم باید چیکار کنم. همه ی کارهام رو ول کرده بودم و مثل دیونه ها از این کلانتری به اون کلانتری می رفتم. از این بیمارستان به اون بیمارستان. چندین ساعت رانندگی کرده بودم، یه لحظه هم توقف نکرده بودم. هر جایی که فکرش و می کردم رفتم. دیگه ذهنم قد نمیداد. مثل کلاف سر در گم شده بودم.

سرم رو روی فرمون گذاشتم.

همه ش تقصیر منه! آره. تقصیر منه! نباید تنه‌اش می داشتم. بهش گفتم تنه‌ایی جایی نرو. حسام! حسام!

دستم رو محکم روی فرمون کوبیدم و عربده زدم:

— آخ حسام لعنتی اگه بلایی سر یلدا آورده باشی کاری می کنم از زنده بودنت مثل سگ پشیمون بشی!

عذاب وجدان داشت من رو می کشت.

برگشتم خونه. نه می فهمدم نرگس چی میگه نه می فهمیدم محترم چی میگه. دقیقا مثل روانی ها شده بودم. روی تخت نشستم. زل زده بودم به ساعت.

کار احمقانه ای بود که منتظر بودم بیست و چهار ساعت بگذره تا پلیس پیگیری کنه. حال خودم رو نمی فهمیدم.

دائما به شیما زنگ می زدم و خبر می گرفتم. ولی هیچی به هیچی!

یه قطره شده بود و رفته بود توی زمین. خواب با چشمم بیگانه شده بود. زل زده بودم به ساعت.

کاش زمان برمی گشت به عقب. کاش نمی داشتم تنهایی از شرکت بره بیرون. من چیکار کردم؟ اگه بلایی سرش اومده باشه چی؟ هیچوقت خودم رو

نمیبخشم!

یلدا کجا رفتی؟ نکنه خودت این کار رو برای تموم شدن این بازی کردی؟ من که بهت گفتم به زودی تموم میشه. چرا به حرفم گوش نکردی؟ حداقل یه

خبر بهم بده. که بفهمم الان زنده ای!

خدایا یعنی الان زنده‌ست؟ حتی فکر کردن به این که ممکنه...

نه! نه! یلدا زنده‌ست. داره شوخی میکنه. مطمئنم.

اگه این کارش یه شوخی مسخره باشه. وقتی برگشت حالش رو جا میارم! غلط می‌کنه با من از این شوخی‌ها میکنه!

دو زانو روی زمین نشستم. چی داشتم میگفتم؟ چطور می‌تونستم پشت سر کسی که نمی‌دونم توی چه وضعیتی این اراجیف رو می‌بافتم؟

اصلا چه تضمینی وجود داره که تا الان زنده باشه؟

ساعت هشت صبح بود. حتی یه لحظه هم پلک روی هم نداشته بودم.

صدای زنگ رو که شنیدم بی‌اراده رفتم به سمت در. در حیاط رو که باز کردم و سهراب هراسون اومد داخل.

-- امیر چی شده؟ پشت تلفن که درست حرف نمیزنی. گفتی یلدا گم شده؟

سرم رو به نشانه مثبت تکون دادم.

-- به پلیس اطلاع دادین؟ آخرین باری که دیدیش کی بوده؟

-- نمیدونم...نمیدونم.

تکیه دادم به دیوار پشت سرم. دست هام رو روی صورتم گذاشتم. حرف‌های سهراب رو نمی‌فهمیدم اصلا.

حالم خوب نبود. بعد از این همه مدت دیگه مطمئن شده بودم یه بلایی سرش اومده.

صدای گوشیم اون لحظه برام مثل ناقوس مرگ بود. دستم رو توی جیبم کردم و گوشیم و در آوردم.

شماره ناشناس بود. حتما یه خبری از یلدا شده. آره! حتما پیداش کردن!

اتصال رو زدم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم:

- بله؟

- - آقای خسروی؟

- خودم هستم.

- - از بیمارستان مزاحم میشم. یه نفر و با مشخصاتی که شما دادین آوردن اینجا.

نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت. کاش میتونستم خودم و امیدوار کنم. قبل از اینکه بپرسم حالش چطوره، آب پاکی و ریخت روی دستم.

- - لطفا برای شناسایی جسد تشریف بیارین. آدرس بیمارستان رو یادداشت کنید لطفا...

پاهام شروع به لرزیدن کردن. گوشی از دستم افتاد کف حیاط. سهراب با ترس اومد به سمتم و گفت:

- - چی شده امیر؟ کی بود؟

با صدایی که خودمم به زور می شنیدمش گفتم:

- آدرس و بگیر...

خم شد و گوشی رو برداشت. داشت حرف میزد ولی من سعی می کردم نشنوم.

احساس کردم زیر سنگینی این خبر، وجودم خورد شد. یعنی یلدا مرده؟ دیگه زنده نیست؟

چطور باور کنم! یعنی میشه اشتباه شده باشه؟ واقعا میشه

اشتباه شده باشه؟

- - امیر، بیا بریم...

کنار دیوار روی زمین نشستیم و سرم رو با دست هام پوشوندم.

- نیام.

- - بلند شو امیر، باید بریم شاید اشتباه شده باشه...

- نیام سهراب. نمی تونم! نمی تونم...

به زور من رو از زمین بلند کرد. با این که می دونستم فرار از واقعیت چیزی رو عوض نمی

کنه، اما دلم نمی خواست بدونم. بشنوم یا حتی ببینم که مرده!

در ماشین رو باز کردم و خواستم سوار شم که سهراب دستم رو گرفت و گفت:

- - تو حالت خوب نیست نمیتونی رانندگی کنی.

راست می گفت. پاهام هیچ جونی نداشت. خودم رو انداختم روی صندلی و سهراب نشست

پشت فرمون. حال خودم رو نمی فهمیدم.

حس میکردم یه چیزی توی گلووم سنگینی میکنه. کم کم داشت راه نفسم رو می بست. بغض! این اولین باری بود که داشتم حسش می کردم. بغض

داشت خفه می کرد. ولی نمی شکست. نمیتونست بشکند! اینقدر بزرگ شده بود که داشت کم کم من رو از پا در میآورد. این قدر سرکوبش کردم، که حالا باورم نمی شد یک قدم تا اشک ریختن فاصله دارم...

کل راه بیمارستان توی سکوت سپری شد. سهراب چیزی نمی گفت. می دونست دیگه گوشه برای شنیدن دلداری هاش باقی نمونده.

جلوی بیمارستان که توقف کرد، دلم نمی خواست پیاده بشم. زیر لب همه ش می گفتم دروغه. آره یلدا زنده است!

با امید بیهوده پیاده شدم و با قدم های سست و لرزون وارد بیمارستان شدیم. سهراب خودش رفت و همه چیز رو پرسید و برگشت پیش من. با صدایی که به وضوح می لرزید گفت:

-- میگن انتقالش دادن پزشکی قانونی. باید بریم اونجا.

- چرا تموم نمیشه؟ چرا تمومش نمیکنن؟ چقدر باید توی این شک لعنتی بمونم؟

دستم رو گرفت و از روی نیمکت بلندم کرد. من رو دنبال خودش از بیمارستان برد بیرون. توی عمرم اینقدر عاجز و بی اراده نبودم.

وقتی رسیدیم به پزشکی قانونی، راضی بودم تا آخر عمرم توی این شک باقی بمونم ولی با چشم های خودم جسدش رو نبینم. با این عذاب وجدان که من قاتل اون دختر بودم. آره! تقصیر من بود.

سرامیک های سرد و سفید داشتن بهم دهن کجی می کردن. انتهای سالن یه مرد ایستاده بود جلوی در اتاق. قلبم از حرکت ایستاده بود.

دمای سرد این مکان لعنتی به سردی وجود من نمی رسید. از درون مرده بودم! سهراب جلوی در ایستاد و دستش رو روی شونه‌م گذاشت و گفت:
-- قوی باش.

قوی باشم؟ وقتی دیگه کاری از دستم بر نمی اومد ضعیف ترین بودم!

به در نزدیک شدم. برگه ای که از بیمارستان گرفته بودم رو دادم به پیرمردی که جلوی در بود. در رو باز کرد و گفت:

-- چه نسبتی باهش دارین؟

بی جون گفتم:

- همسرشم.

خودش رفت داخل. من هم پشت سرش وارد سرد خونه شدم. شبیه یه قفسه ی بزرگ فلزی بود.

قفل یکی از درها رو باز کرد. کشو رو کشید بیرون و زیپ کاور رو باز کرد.

یه قدم نزدیک شدم. اون لحظه تنها چیزی که دلم می خواست این بود که چیزی نبینم. نمی خواستم ببینم! کاش همه‌ش یه خواب باشه. چرا به شیما

نگفتم بیاد؟ من از پیشش بر نمی اومدم، نمی تونستم!

نگاه پر از اضطرابم کشیده شد سمت صورتش. چند بار پلک زدم تا مطمئن بشم درست میبینم یا نه. چشم هام رو محکم بستم و رو برگردوندم.

با قدم های بلند از اونجا خارج شدم. سهراب به سمتم اومد و با نگرانی گفت:

-- خودش بود؟

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و سرم رو به طرفین تکون دادم. لبخند نشست روی لبش. دستش رو سر شونه‌م گذاشت و گفت:

-- خدا رو شکر، پس هنوز امیدی هست. انشالله که سالمه. به زودی خبری ازش به دست میاری.

پام رو روی گاز فشار دادم و قبل از اینکه در کاملا باز بشه، از پارکینگ خارج شدم.

همین که بهم خبر دادن بردنش بیمارستان. انگار خستگی یادم رفت. واقعا خوشحال بودم. از اینکه هنوز زنده بود.

ترس اینکه دوباره بگن برای شناسایی جسد برم، توی این دو روز نداشتی بود حتی یک ثانیه چشم روی هم بذارم.

ماشین رو پارک کردم و رفتم توی بیمارستان. بعد از کلی پرس و جو فهمیدم بردنش ICU.

من که همیشه خونسرد بودم، حالا فقط می دویدم. انگار تا نمی دیدمش، خیالم راحت نمی شد.

جلوی در شیشه ای که رسیدم، همه انرژی تحلیل رفت. گفته بودن زنده، اما باورش سخت بود که زنده باشه! فرقی با جسد نداشت...

یکی از دست ها و هردوتا پاهاش توی گچ بود. سرش باند پیچی شده بود و هیچی از صورتش معلوم نبود.

اون قسمت هایی هم که معلوم بود، کبود و سیاه بود. هزار تا سیم و دستگاہ و سوزن بهش وصل بود.

با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم که سایه کسی رو پشت سرم حس کردم. برگشتم و مرد میانسالی رو با روپوش دکتری دیدم.

به تخت اشاره کرد و گفت:

-- تو همراه ایشون هستی؟

-- بله.

-- همراه من تشریف بیارین.

راه افتاد به سمت آسانسور. من هم پشت سرش می رفتم. وارد طبقه سوم شد و انتهای راهرو ایستاد.

در یکی از اتاق ها رو باز کرد و بهم گفت برم داخل. وارد شدم و خودش هم اومد تو و در و بست.

روی مبل چرمی روبه روی میز نشست و با دستش به مقابلش اشاره کرد.

نشستم و منتظر زل زدم بهش. برگه ای از روی میز برداشت و گذاشت رو به روی من. بعد درحالی که خودکاری از روی میزش برمی داشت گفت:

-- نسبتون با بیمار چیه؟

ذهنم قفل شده بود. چون هنوز توی شناسنامه ها اسمی نوشته نشده بود و می دونستم اینجا باید مدرک نشون بدی، سعی کردم آسون ترین چیزی که به

ذهنم میرسه رو بگم:

- نامزدشم.

-- پدر و مادرش در جریان حالش هستن؟

- فوت شدن.

-- خواهر یا برادری دارن؟

خبر نداشتم ولی سری به نشانه نفی تگون دادم. خودکار رو جلوی من گذاشت و گفت:

-- لطفا این فرم و پر کنید. بیمارستان هیچ مشخصاتی از بیمار نداره. بجز اندک اطلاعاتی که پلیس ما رو در جیانش گذاشت.

چیز زیادی نخواستہ بود. اسم و سن و شماره شناسنامه و این جور چیزها بود.

وقتی فرم رو پر کردم دادمش دست همون دکتر و گفتم:

- میشه بدونم حالش چطوره؟ کی انتقالش دادن بیمارستان؟

-- ببینید آقای...

- خسروی هستم.

-- بله. آقای خسروی، دیروز همسر شما رو منتقل کردن به بیمارستان. در جریان اتفاقی که براش افتاده نیستیم و خب این جزء وظیفه ی ما هم نیست.

وظیفه ی پلیسه. چیزی که به ما مربوط میشه، وضعیت جسمانی بیماره.

چقدر حرف میزد! چرا نمی گفت یلدا توی چه وضعیتیته؟

بلند شد و از روی میزش برگه هایی برداشت که از رنگش میشد فهمید عکسه.

عکس ها رو روی تابلو گذاشت و روشنش کرد.

همون طور که کنار دیوار ایستاده بود گفت:

-- استخون دست چپ و هردو پاهاش به علت ضربه ی شدیدی شکسته. شکستگی پای چپ از ناحیه مچ و پای راست از ناحیه زانو هستش. مهم تر از همه ی این ها، ضربه به جمجمه و ستون مهره ها خیلی شدید بوده.

روی عکس قسمت های شکستگی استخون ها رو نشون داد و تابلو رو خاموش کرد. دوباره رو به روی من نشست و گفت:

-- می دونید که ضربه به سر موجب لخته شدن خون در رگ های مغز میشه. تشخیص ما اینه که ضربه مستقیماً به سر وارد نشده. چون لختگی و خون

مردگی توی سرش دیده نشده. احتمالاً ضربه به عصب های پشت سرش وارد شده و عواقبش بعد از بیهوش اومدن بیمار مشخص میشه.
سرم رو پایین انداختم و با صدای آرومی گفتم:

- کی بیهوش میاد؟

-- شما از وضعیت الان بیمار خبر ندارین، درسته؟

نگاهش کردم و سرم رو به نشانه نفی تکون دادم. لبش رو با زبون تر کرد و گفت:

-- متاسفانه بیمار شما، الان توی کماست. و همین باعث میشه تشخیص ما درباره عصب ها به مشکل بر بخوره.

چشم هام رو بستم و سعی کردم حرف هاش رو هضم کنم.

چرا؟ واقعا چرا اینطور شد؟

دست دکتر روی دستم قرار گرفت و گفت:

- - بهتره ناامید نباشین. اگر ضربه ای که به ستون مهره وارد شده، کمی شدید تر بود، مطمئن باشید الان بیمارتون زنده نبود.

از دکتر تشکر کردم و از اتاق خارج شدم. برگشتم به طبقه ی پایین.

سرم رو به شیشه ی سرد ICU چسبوندم و بی جون گفتم:

- کی این بلا رو سر تو آورد یلدا؟ نکنه خودت این کار و کردی؟ اگه یه نفر این وسط بخواد خودکشی کنه، اون منم! مطمئن باش بدبختی های من صد

برابر از تو بیشتره. ولی من مطمئنم تو این کار و نکردی.

روی نیمکت های سرد نشسته بودم و به ساعت نگاه کردم.

آهی از ته اعماق وجودم کشیدم. همه چیز خراب شد. فقط یکم مونده بود که از این بدبختی خلاص شیم.

باید به همه خبر می دادم و عقد رو کنسل می کردم.

ولی برای من مهم نبود. الان از همه چیز مهم تر سلامتی یلدا بود. اون بخاطر سهل انگاری من به این روز افتاد. نباید اینطوری میشد...

دل‌م می‌خواست یه کاری بکنم، ولی هیچ کاری از دستم بر نمیومد. کلافه چنگی به موهام زدم و سرم رو گذاشتم روی دست‌های مشت شده‌م. چرا همه

چیز اینقدر بد توی هم پیچیده بود؟

کارهام همه عقب افتاده بود. چهار روز بود که نه دفتر رفته بودم نه شرکت. حالا هم که با این وضعیت یلدا کجا می‌تونستم برم؟ توی فکر بودم که دستی روی شونه‌م نشست.

تازگی‌ها احساس می‌کردم دل همه برام می‌سوزه. چقدر از ترحم بدم میومد ولی دیگه حسی برای واکنش نشون دادن نمونه بود.

سرم رو بلند کردم و به کنارم نگاه کردم. یه مامور پلیس کنارم ایستاده بود.

- - آقای امیر خسروی؟

- خودم هستم.

- - اگه آمادگی دارید برای پاسخ به یه سری سوال با ما تشریف بیارید.

دستی به ته ریشم کشیدم و از روی نیمکت بلند شدم.

با دستش به رو به رو اشاره کرد و راه افتاد. من هم پشت سرش می‌رفتم. توی کافی شاپ زیر بیمارستان جلوی میزی که دوتا مرد کنارش بودن ایستاد.

هر دو نشستند و به من هم گفتن که بشینم.

یکیشون برگه ای مقابل خودش گذاشت و گفت:

-- آماده اید؟

دست هام رو قائم روی میز گذاشتم و با سر بهشون جواب مثبت دادم. سوال ها شروع شد.

-- آخرین باری که خانوم لطفی رو دیدین کی بوده؟

- دو شنبه صبح.

-- چه زمانی متوجه مفقود شدنشون شدین؟

- دوشنبه بعد از ظهر.

-- گذشتهای ما ایشون رو درحالی که بیهوش بودن، خارج از شهر پیدا کردن. پایین کوه. جایی که امکان رفتن به اونجا وجود نداره.

بهشون نگاه کردم. می خواستم بدونم دقیقا چه بلایی سر یلدا اومده. یکیشون برگه ی دیگه ای از زیر برگه قبلی در آورد و مقابلم گذاشت. عکس بود.

گرفتمش توی دستم و بهش خیره شدم.

-- این عکس مکانیه که همسرتون رو اونجا پیدا کردیم.

چشم هام رو محکم بستم تا بیشتر نبینم. باورم نمیشد این آدمی که توی خون خودش غوطه ور بود یلدا باشه.

-- ما درباره اینکه مفقود شدن همسرتون یه امر از قبل برنامه ریزی شده بوده، به یقین رسیدیم. با کسی خصومت دارین، یا به کسی در این باره مظنون

هستین؟

- بله.

-- لطفا اسمش رو بنویسین.

اسم حسام رو پایین برگه نوشتم و دوباره دادم دست همون مامور. به اسم نگاهی انداخت و گفت:

-- چه نسبتی باهاتون داره. چرا بهش مشکوک هستین؟

- همکار هستیم. خواستگار همسرم بوده، یک بار هم قصد دزدیدنش رو داشت.

بلند شد و درحالی که برگه ها و عکس ها رو مرتب میکرد گفت:

-- در این صورت احتمال اینکه کار حسام مالکی باشه زیاده. ما باید پرونده رو بررسی

کنیم. شاید دوباره برای جواب دادن به یه سری سوال دیگه ازتون

درخواست بشه به اداره ی آگاهی بیان. لطفا تا اطلاع ثانوی از شهر خارج نشین.

وقتی رفتن، برگشتم خونه.

دیگه کاری از من بر نمیومد. تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که صبر کنم و ببینم

تقدیر چه خوابی برای م ا دیده.

خیلی خسته بودم. دلم یه مکان ساکت می خواست. میخواستم یک دقیقه هم که شده فکر نکنم. چند روز دوندگی و تقلا دیگه جونم برام باقی نداشته

بود. قطره های آب سرد به صورتم میخورد. یادمه دکتر گفت باید مراقب باشم که مریض نشم. چون عفونت کلیه رو از کار میندازه. با اینحال دلم می

خواست با آب یخ دوش بگیرم. این همه حس بد که همراهم بود و بهم چسبیده بود، باید شسته میشد!

روی تخت دراز کشیدم. مغزم انگار منتظر تاریکی بود. چون تا پلک هام بسته شد خوابم برد.

یک هفته بود که کارم شده بود رفت و برگشت بین بیمارستان و کلانتری و اداره. منتظر روی نیمکت نشسته بودم که دکتر از اتاق خارج شد. به سمتش

رفتم و درحالی که داخل بخش مراقبت های ویژه رو نگاه می کردم پرسیدم:

- آقای دکتر وضعیت چطوره؟

- - تغییری نکرده. علائم حیاتی عادیه ولی متسفانه به محرک های اطراف پاسخ نمیده. باید منتظر بمونیم.

مضطرب لبم رو گزیدم. خیره شدم تو چشم های سرد دکتر و گفتم:

- اگه انتقالش بدیم به یه بیمارستان دیگه یا...

اومد وسط حرفم و گفت:

— فرقی نداره. این مسئله چیزی نیست که با رسیدگی بیشتر حل بشه. چون خیلی ضعیفه باید مدت زمان بیشتری صبر کنیم. ممکنه بقیه اعضا هم از

کار بیفته. ولی احتمال اینکه بهوش بیاد هم وجود داره.

بعد از این حرف رفت. باید بهش می گفتم ممنون که اینقدر امیدوارم می کنید همتون!

به دیوار تکیه دادم و سرم رو انداختم پایین.

تا حالا توی همچین موقعیتی گیر نکرده بودم. اولین باری بود که واقعا هیچ کاری از دستم بر نمیومد و این داشت عذابم میداد.

توی خودم بودم که با صدای شیما از فکر خارج شدم:

-- سلام.

- سلام.

-- با دکترش حرف زدی؟

- آره.

-- چی گفت؟

پوفی کردم و درحالی که به داخل بخش نگاه می کردم گفتم:

- میگه تغییری نکرده. باید منتظر باشیم.

کیفش رو انداخت روی نیمکت و خودش هم نشست کنارش. دستش رو روی صورتش گذاشت و گفت:

-- آخه این چه عذابی بود؟ یلدا آزارش به مورچه هم نمی رسید. کدوم بی انصافی باهش اینکار و کرد؟

واقعا کی این کار رو کرد؟ حسام چرا باید قصد گرفتن جون یلدا رو بکنه؟ مگه ادعاش نمیشد که عاشقشه؟ نگاهی به دستگاه های بالای سرش انداختم.

قلبش خیلی کند میزد. ماسک اکسیژن و باند پیچی های سرش و لوله هایی که به دستش وصل کرده بودن، باعث شده بود بین اون همه دستگاه گم بشه.

دلم می سوخت اما نمی تونستم کاری بکنم. با مشتم به سنگ های روی دیوار ضربه آرومی زدم.

تنها کاری که باعث میشد از التهاب درونیم کم بشه، این بود که اون کثافت رو پیدا کنم. یلدا جزء حریم من بود. باید بفهمم کی جرأت کرده پاش رو دراز

تر از گلیمش کنه!

راه افتادم به سمت انتهای راهرو. از بیمارستان خارج شدم و ظرف چند دقیقه رسیدم به کلانتری.

ماشین رو پارک کردم و وارد شدم. اینقدر اینجا اومده بودم که دیگه کسی جلوم رو نمی گرفت و مانع نمیشد.

وارد دفتر بازپرس شدم. پشت میز نشسته بود و تلفن دستش بود. تا چشمش به من افتاد تلفن رو گذاشت و گفت:

— چه حلال زاده تشریف دارین جناب خسروی. داشتم باهاتون تماس می گرفتم که خودتون اومدین.

در رو بستم و گفتم:

- چی شده؟ دستگیرش کردین؟

با دستش اشاره کرد بشینم. سریع نشستم و منتظر چشم دوختم به دهنش تا حرف بزنه. به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت:

-- متاسفانه نه هنوز. ولی یه سر نخ هایی به دست آوردیم.

با کنجکاوی گفتم:

- چه سرنخی؟

بسته ای از روی میزش برداشت و اومد رو به روی من نشست. بسته رو توی دستش تکون داد و گفت:

-- یه کلاه!

- کلاه؟

گذاشتش روی میز و هولش داد به طرف من. یه تیکه پارچه ی مشکی داخل نایلون بود. با گنگی نگاهش کردم که گفت:

-- زمانی که ما همسرتون رو پیدا کردیم این کلاه داخل دستش بود. همه ی وسایل رو آزمایش کردیم. از تار مویی که داخل کلاه بود و آزمایش DNA

متوجه شدیم، کسی که قصد داشته به همسرتون آسیب بزنه، چهره ش و پوشونده بوده.

- خب این چه کمکی به قضیه میکنه؟

-- اینجا ما دو تا مسئله برامون روشن نشده. هنوز نمی دونیم این قضیه عمدی بوده یا سهوی. تا اینجا مطمئنیم که خانوم لطفی ربوده شده، به خارج از

شهر برده شده، اولین مورد اینه که اونا به هر دلیلی قصد کشتن ایشون رو داشتن و دومین مورد اینه که ایشون به دلیل تقلای زیاد به صورت اتفاقی از کوه

پرت شدن پایین.

یکم فکر کردم. می دونستم این مسئله آخرش به حسام میرسه. پس باید ثابتش کنم. اگه اون یلدا رو هول نداده باشه، پس یعنی یلدا خواسته از دستش

فرار کنه اما این بلا به سرش اومده.

سرم رو بلند کردم و رو به بازپرس گفتم:

- من مطمئنم کار همون شخص مظنون هستش. از نظر من مورد دوم قطعیه.

— ما مشخصات این فردی که شما گفتین و بررسی کردیم. از اون جا که اطلاعات به دست اومده نشون میداد این فرد هم آدم بدون سابقه ای نیست، ما هم بهش شک کردیم. اما این مدرک جرم خلاف اون چیزی که فکر می کردیم در اومد. بلند شد و درحالی که توی اتاق قدم میزد گفت:

-- تار مویی که داخل این کلاه پیدا کردیم، مطعلق به حسام نیست.

اخم هام رو توی هم جمع کردم و گفتم:

- پس مال کیه؟

از روی میزش یه برگه برداشت و رو به روی من ایستاد. با صدای بلند شروع کرد به خوندن:

-- اسمائیل شرفی فرزند رضا!

برگه رو رو به روی من گذاشت و گفت:

- نگاش کن. ببین این و می شناسی.

خیره شدم به عکس. یه مرد میانسال با چشمای قهوه ای و پوست سبزه. موهای مشکی و سیبیل. قیافه ش برام آشنا نبود. دستم رو گذاشتم روی پیشونیم

و زیر لب چند بار اسمش رو تکرار کردم. فایده ای نداشت، چیزی به ذهنم نرسید.

دوباره به قیافه‌ش خیره شدم. نمی‌خورد آدم حسابی باشه. آخه این یارو با یلدا چیکار داره؟ با صدای آرومی زیر لب گفتم:

- نمی‌شناسمش. شاید یلدا رو با کسی اشتباه گرفته.

-- سابقه داره. شش سال حبس بوده. عضو یه باند قاچاق بوده و بعد از آزاد شدنش دیگه خلافی ازش سر نزده. البته بخاطر مدرکی که ازش داریم، فعلا

دنبالشیم. اما هنوز دستگیر نشده. به محض دستگیریش بهتون خبر میدیم که برای شناساییش از نزدیک، تشریف بیارین. ممکنه اون موقع بشناسیدش.

با بازپرس دست دادم و از اتاق خارج شدم.

قیافه اون یارو از جلوی چشم هام کنار نمی‌رفت. این آدم کی بود؟ با یلدا چیکار داشت؟ نکنه یلدا رو با کسی اشتباه گرفته باشه؟ شاید آدم حسامه! شایدم

آدم احدی! اما اون کارخونه رو می‌خواد! با آزار و اذیت یلدا چی گیرش میاد؟!

اسمائیل شرفی! اگه از نزدیک ببینمت گردنت رو می‌شکنم! مرتیکه ی عوضی!

توی راهرو قدم می‌زدم. به داخل بخش نگاه می‌کردم. شیما گان پوشیده بالای سر یلدا نشسته بود و داشت باهاش حرف می‌زد. هم زمان اشک هم می

ریخت. دکتر گفت اگه با حرف هامون مغزش رو به چالش بکشیم، شاید به محرک‌ها واکنش نشون بده.

توی این هفته شیما هر روز میومد بیمارستان و چیزی حدود پنج دقیقه با یلدا حرف میزد. اما وضعیت یلدا تغییری نکرده بود. توی فکر بودم و به تخت یلدا خیره بودم و متوجه نشدم که شیما از بخش مراقبت های ویژه خارج شده. کنارم ایستاد و گفت:

-- نمیخوای تو هم باهاش حرف بزنی؟

- فایده ای نداره. دکتر گفت احتمال اینکه حافظه ش رو از دست داده باشه هم وجود داره. برای همین هرچی هم که بهش بگیم ممکنه اصلا به خاطر نیاره و پاسخی بهش نده.

با رسیدن پرستار و ورودش به اتاق بحثمون ادامه پیدا نکرد. وقتی پرستار دستگاہ ها رو چک کرد و خارج شد، شیما به طرفش رفت و گفت:

-- وضعیتش تغییری نکرده؟

- نه خانوم. یک ساعت پیش وضعیت رو جویا شدین. گفتم که تغییری نکرده. الان دکتر معالجهشون میاد با ایشون صحبت کنید.

بعد هم رفت. چند دقیقه بعد دکتر که همون مرد میانسال بود و از اول کارهای معالجه ی یلدا و انجام میداد، اومد.

وارد اتاق شد. با دقت به کارهایش نگاه می کردم. هر روز همین کارها رو تکرار می کرد. چشم هاش و معاینه می کرد و ضربان قلبش رو کنترل می کرد.

کارتابل رو بست و اومد بیرون. دوباره شیما به سمت دکتر هجوم برد و منتظر بهش چشم دوخت. دکتر سری به نشانه تاسف تکون داد و گفت:

-- متاسفانه باید بگم وضعیت اصلا خوب نیست. ضربه ای که به سر وارد شده باعث شده مغز آسیب ببینه.

اون راه می رفت و ما هم پشت سرش می رفتیم. ادامه داد:

-- اگه خون درون رگ ها یا درون یه بخشی از مغز لخته میشد یا ضایعه ای ایجاد میشد، شاید میشد با عمل جراحی برطرفش کرد. اگه شدید بود بیمار از دست می رفت اگر هم خیلی جزئی بود به حالت طبیعی برمی گشت.

روی پاشنه پا چرخید و رو به ما ایستاد. عینکش رواز چشمش برداشت و گفت:

-- ولی متاسفانه درون مغز بیمار ضایعه ای وجود نداره و الان مشکل فقط شوک مغزیه. باید صبر کنیم و ببینیم مغزش کی قراره تصمیم بگیره که بیدار بشه.

شیما با نگرانی گفت:

-- یعنی مرگ مغزی شده؟

-- نه، مغز کاملا از کار نیفتاده. درونش هنوز زنده است. عملکرد حیاتی داره ولی مشکل اینجاست که بخاطر صدمه ای که دیده ضعیف شده. اگه توانایش

و داشته باشه بهوش میاد ولی زمانش به وضعیت جسمانی و سطح توان بیمار بر می گرده. ممکنه یک ساعت دیگه یا ممکنه چند سال دیگه توی این حالت بمونه.

کنار دیوار ایستاده بودم و به سرامیک های سفید و سبز خیره بودم. شب شده بود و منتظر چشم دوخته بودم به شیشه هایی که حروف ICU به لاتین با رنگ قرمز روش نوشته شده بود.

نمیدونم چرا انتظار داشتم همین حالا بهوش بیاد. دکتر گفت ممکنه چند سال توی این وضعیت بمونه. یعنی هر روز باید پیام اینجا و منتظر بمونم؟ دیگه داشتم از زندگی عقب می موندم.

باید خودم رو جمع و جور می کردم. نمی تونستم همهش صبر کنم و دست روی دست بذارم. پیگیر کارهای قضایی بودم ولی کارهای خودم توی شرکت

دو هفته بود که عقب افتاده بود. موندن من توی بیمارستان دردی رو دوا نمی کرد.

از جا بلند شدم و رو به شیما که نشسته بود و سرش رو بین دست هاش گرفته بود گفتم:

- من دارم میرم. اگه میخوای بیا برسونمت.

سرش رو بلند کرد و با چشم های آبیش بهم زل زد. با صدایی که از زور بغض و گریه خش دار شده بود گفت:

-- نه. من تا یازده میمونم.

اون بیچاره هم مثل من از زندگیش زده بود و دائماً بیمارستان بود.

- شب چطوری میخوای برگردی؟

-- زنگ میزنم بر دیا بیاد دنبالم.

باشه ای زیر لب گفتم و راه افتادم به سمت در بیمارستان.

توی خیابون مثل دیوونه ها رانندگی می کردم. یا اونقدر آرام که با داد و بوق ماشین های

پشت سرم یادم می افتاد وسط خیابونم، یا اونقدر تند که

فاصله‌ی کمی با تصادف داشتم.

پشت چراغ قرمز محکم کوبیدم روی ترمز. با صدای بوق ماشینی که پشتم بلند شد، یاد

زمانی افتادم که مثل الان حواسم پرت شد و پشت چراغ قرمز از

یه دختر فحش خوردم!

لبخند تلخی نشست روی لبم. دو هفته بود که صدای یلدا رو نشنیده بودم. نمی تونستم به

خودم دروغ بگم. دلم واسه غرغرها و فحش دادن هاش تنگ

شده بود.

اینکه باز باهم کل کل کنیم و اون کم بیاره، یا حتی من کم بیارم.

دلم واسه همبازی لجبازم تنگ شده بود.

با عصبانیت توی اتاق قدم میزد. نفسم رو هی فوت می کردم تا از خشمم کم بشه. چند دقیقه که گذشت در اتاق باز شد و کارآگاه اومد داخل. به سمتش رفتم و گفتم:

- چی شد؟ اجازه میدن؟

سرش رو تکون داد و با خواهش گفت:

-- اجازه میدن. ولی آقای خسروی شما مگه نگفتین نمی شناسیدش؟ مگه عکسش رو ندیدین؟ این دیدار حضوری چی رو عوض میکنه؟

- مگه شما خودتون نگفتین من این حق و دارم؟

-- درسته. ولی شما با این شدت خشم کار دست خودتون میدین.

- نگران من نباشید. فقط میخوام باهاش حرف بزنم.

-- اون راجب چیزی به ما اعتراف نکرده. چی میخواین بهش بگین؟

- لطفا بذارین ببینمش.

پوفی کرد و با دستش به در اشاره کرد. با هم از اتاق خارج شدیم و به سمت اتاق بازجویی رفتیم. مامور ها پشت شیشه ایستاده بودن و صدا های ضبط

شده رو بررسی می کردن. کارآگاه در اتاق رو باز کرد و گفت:

-- لطفا زودتر تمومش کنید.

سری تکون دادم و وارد اتاق شدم. در بسته شد. همه ی پلیس ها از بیرون داشتن به داخل اتاق نگاه می کردن اما از داخل بیرون دیده نمی شد.

یه میز و دو تا صندلی مقابل هم توی اتاق بود. روی یکی از صندلی ها نشسته بود و سرش پایین بود.

دست هاش به وسیله ی دستبند فلزی بسته شده بود. صندلی مقابلش رو به سمت خودم کشیدم، وقتی نشستم سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد.

از چشمای قهوه‌ای رنگش بیزار بودم. لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

- برای چی اون بلا رو سر همسر من آوردی؟

فقط نگاهم کرد و بعد پوزخند زد. سرش داد کشیدم:

- چرا؟ به چه دلیلی به خودت جرات دادی با زندگیش بازی کنی؟

باز هم نگام کرد. با بالا رفتن صدای من، بازپرس احمدی اومد توی اتاق. تا خواست دهن باز کنه دستم رو به نشانه سکوت آوردم بالا.

آب دهنم رو قورت دادم و با صدای آرومی گفتم:

- میدونم کار خودت نیست. بگو کی بهت دستور داده این کار و بکنی؟

نگاهم کرد و با حرص گفت:

-- من چیزی نمیدونم!

احمدی همون طور که کنار دیوار ایستاده بود گفت:

-- نگران نباش. اعتراف کردن یا نکردن تو رو ما تعیین می کنیم!

باز هم اون پوزخند مسخره روی لبش نشست. دندون قروچه کردم و گفتم:

- بین، بهتره بگی کدون بیشرفی بهت گفته این کار و بکنی. میدونی که جرم این کار سنگینه.

-- من از مردن ترسی ندارم.

با کنایه گفتم:

- جدی؟!!

بلند شدم و رو به روش ایستادم. حالا که تا اینجا اومده بودم، حیف بود همین جوری بذارمش. خم شدم روی میز و در گوشش گفتم:

- حتی اگه اون مرگ به فجیع ترین صورت باشه؟

مشت گره شده رو با همه ی قدرتم کوبیدم توی شکمش. از درد جمع شد توی خودش. احمدی به سمتم اومد تا مانعم بشه. یقه ش رو توی دستم

گرفتم. کشیدمش بالا و از لای دندون های قفل شده بهش غریدم:

- اون دختر الان توی کماست. اگه وضع از اینی که هست بدتر بشه...

سرش داد کشیدم:

- دودمانت و به باد میدم! کاری می کنم روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی حرومزاده!
هولش دادم و افتاد روی صندلیش.

احساس می کردم نفسم بالا نمیاد. دکمه بالایی پیرهنم رو باز کردم و تند تند به سمت در
قدم برداشتم.

کارآگاه که کنار سربازها ایستاده بود به سمتم اومد و گفت:

- قرار ما درگیری فیزیکی نبود آقای خسروی!

بی توجه بهش به راهم ادامه دادم. این اسماعیل کثافت یلدا رو به این روز انداخت. بخاطر
اون الان یلدا باید توی این وضعیت باشه. بخاطر اون باید بین
مرگ و زندگی دست و پا بزنه.

می دونستم اگه یک ثانیه دیگه اونجا می موندم، حتما میزدم می کشتمش.

وقتی برگشتم بیمارستان و وارد بخش شدم، متوجه شدم چند تا پرستار دارن به سمت
ICU میرن.

فکر کردم حتما اتفاقی افتاده. پشت شیشه با اضطراب از شیما پرسیدم:

- چی شده؟ بهوش اومده؟

سرش و تگون داد و گفت:

-- نه. هنوز توی همون وضعه. دکتر گفتن چون تحرک نداره و معلوم نیست کی بهوش میاد گچ دست و پاش و باز کنن.

- مگه نباید یک ماه تو گچ باشه؟

-- دکترش گفت نیازی نیست. چون حرکت نداره استخون خودش جوش می خوره.

ناامید پوفی کردم و سرم رو انداختم پایین.

روی نیمکت نشستم و با پام روی زمین ضرب گرفتم. متوجه سایه ای بالای سرم شدم.

سرم رو بلند کردم و با یه پسر جوون مواجه شدم. از اون جایی که

شیما داشت به سمتش میومد متوجه شدم بردیاست.

بلند شدم و رو به روش ایستادم. دستشو جلو آورد و گفت:

-- سلام آقای خسروی. بابت همسرتون متاسفم. وقتی شنیدم چه اتفاقی افتاده خیلی

ناراحت شدم.

دستش رو فشردم و زیرلب چیزی شبیه تشکر زمزمه کردم.

شیما اومد مقابل من ایستاد و گفت:

-- امروز نمیتونم تا آخر شب بمونم. میشه باشید و اگه اتفاقی افتاد بهم خبر بدین؟

سرم رو تکون دادم و با خستگی گفتم:

- مشکلی نیست خودم می مونم.

تشکر کرد و همراه نامزدش از بیمارستان خارج شد. راه می رفتم و به در و دیوار نگاه می کردم.

چرا هر موقع یه کاری داره درست انجام میشه، یه اتفاق میفته و گند میزنه به همه چیز؟

سرم رو به شیشه تکیه دادم و آه بلندی کشیدم. صدای قدم ها پشت سرم بلند و بلندتر شد و باعث شد به سمت عقب برگردم.

-- چرا باهاش حرف نمی زنید؟

به چشم های منتظر دکتر نگاه کردم و به خشکی گفتم:

- خودتون گفتین ممکنه حافظه ش و از دست داده باشه.

-- گفتم ممکنه نگفتم قطعاً! شانستون و امتحان کنید. شاید جواب داد.

سرم رو انداختم پایین. شاید بهتر بود برای سبک تر شدن خودم هم که شده این کار رو می کردم. دوباره سرم رو گرفتم بالا و رو به دکتر گفتم:

- چقدر زمان دارم؟

لبخندی زد و گفت:

-- یک ربع آقای عاشق پیشه!

لبخند تلخی تحویلش دادم. چی از دل من خبر داشت؟ چه می دونست که این دردی که توی دلم دارم، این همه استرس برای یلدا از سر عشق و عاشقی

نیست.

راه افتادم به سمت دری که کنار بخش مراقبت های ویژه بود. از کنارم رد شد و گفت:

-- درضمن، نیازی نیست گان بیوشی.

تشکر کردم و وارد اتاق شدم. بدون اینکه دست به لباس ها بزنم در اتاق رو باز کردم.

پرده ای که جلوی در بود و پس زدم و با چند قدم سست خودم رو به کنار تخت رسوندم.

بالای تختش که رسیدم، خشکم زد. آب دهنم رو با زجر قورت دادم. این یلدا بود؟ هیچی

ازش باقی نمونده بود. شده بود یه اسکلت بی روح. همه ی

موهاش رو توی کلاه پلاستیکی صورتی جمع کرده بودن. دست های لاغر و هیکل نحیفی

که لباس گشاد بیمارستان به تنش زار میزد. لب های کبود و

سیاه و هزار تا سیم که به دست هاش وصل بودن.

روی صندلی کوچیکی که کنار تخت قرار داشت نشستم. فقط خیره نگاهش می کردم.

نمی دونستم چی باید بگم. چشم هام رو محکم بستم و باز کردم. خم شدم به سمت پایین

و دست هام رو روی لبه ی تخت گذاشتم.

با صدایی که می لرزید گفتم:

— سلام. یلدا صدام و می شنوی؟ می دونم که می شنوی. اومدم ازت معذرت خواهی

کنم. میدونم اگه اون روز تنهات نمیداشتم این اتفاقا برات نمیفتاد...

انگار باز چیزی داشت توی گلوم سنگینی می کرد.

- ولی مگه قرار نبود تا آخر بازی هیچکدوم جا ننزیم؟ چرا سر قولت نمودی؟ مگه نمی گفتم خیلی سختی کشیدی. تو آدمی نبودى که با این مشکلات

جا بزنى. دکتر میگه اگه خودت بخوای، می تونی دوباره برگردی. پس چرا معطل میکنی؟ بازم داری لجبازی میکنی؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

- جون به جونت کنن یه دنده و لجبازی!

ناخودآگاه دست سردش رو گرفتم. بدنم به لرزش افتاد.

حس می کردم قلبم دیگه توی سینه نمیتپه. سرم رو بردم نزدیک گوشش و گفتم:

- یلدا بیدار شو. می دونم خسته شدی ولی اگه چشمات و باز کنی، قول میدم این بازی و تمومش کنم. هر وقت که تو بخوای. مهم نیست چه اتفاقی قراره

بیفته، مطمئن باش زیر قولم نمیزنم.

وقتی به دست های بی جونش نگاه می کردم از خودم بدم میومد.

خم شدم، دست سردش رو به لبم نزدیک کردم و بوسیدم. دلم می خواست تمام جونم رو به بدنش تزریق کنم تا باز چشم هاش باز بشن.

مطمئن بودم که میشنوه. همه ی نگرانیم رو از صدام میفهمه.

اختصاصی کافه تک رمان

بلند شدم. نمی دونم چی شده بود و برای چی اینقدر حالم بد بود.

شاید اشتباه بود که بخوام از نزدیک ببینمش. فقط به عذاب وجدان خودم اضافه کردم. با سرعت از اتاق خارج شدم و به سمت خروجی بیمارستان رفتم.

دیگه هوای اونجا برام خفقان آور بود.

دویدم به سمت ماشین، نشستم و سرم رو گذاشتم روی فرمون.

چه بلایی داشت سر من میومد؟ چرا اینقدر از خودم متنفر بودم؟

به خیابون نگاه می کردم. مردم در رفت و آمد بودن، می خندیدن، شاد بودن!

چرا نباشن؟ چه دلیلی داره که زندگی رو برای خودشون زهرمار کنن؟

سه روز از اون روز شوم می گذشت. البته، هر روز من شوم بود. کم کم داشت حالم از همه ی فامیل هام بهم می خورد. دیگه همه از وضعیت یلدا با خبر

بودن اما حتی یکیشون هم یک بار نیومد بیمارستان.

واقعا بهم ثابت کردن که بودن و نبودنشون فرقی برام نداره!

توی شرکت، مشغول انجام کارهای عقب افتاده م بودم. اینقدر حواسم پرت بود که متوجه هیچی نبودم. توی حرف زدن بی ملاحظه بودم و نمی فهمیدن

چه رفتاری ازم سر میزنه.

یه لحظه به خودم اومدم دیدم صفحه گوشییم داره خاموش و روشن میشه. برداشتمش و با دیدن اسم بازپرس احمدی، سریع اتصال رو زدم:

- بله؟

-- سلام آقای خسروی ظهر بخیر.

- سلام. اتفاقی افتاده؟

-- خبرای خوب براتون دارم.

روی صندلی صاف نشستم و با کنجکاوی گفتم:

- چی شده؟

-- اسمائیل بالاخره اعتراف کرد. گفت که تنها نبوده و یک گروه چهار نفره بودن.

با هیجان گفتم:

- بقیه شون رو هم دستگیر کردین؟

-- بله. چون به مخفیگاه و تمام سربات اعتراف کرده. می تونید الان تشریف بیارین

کلانتری؟

- آره. همین الان خودم و می رسونم.

گوشی رو قطع کردم و کتم رو از پشتی صندلی چنگ زدم. با عجله به سمت پارکینگ رفتم و با سرعت زیاد به سمت کلانتری حرکت کردم. این که

چطوری مسیر بیست دقیقه ای رو توی پنج دقیقه طی کردم، برای خودم هم جای تعجب داشت.

تند تند از پله ها بالا رفتم و وقتی به اتاق بازپرس رسیدم، بدون در زدن وارد شدم.

احمدی با چشم های گرد شده بهم نگاه کرد و بعد زد زیر خنده. میون خنده گفت:

-- خیلی عجله دارید!

در رو بستم و پشتش ایستادم. با دست بهم اشاره کرد که بشینم. سریع نشستم و منتظر بهش چشم دوختم. تک سرفه ای کرد و گفت:

-- آقای خسروی کم و بیش از قضیه باخبرید. اما همه چیز اونوی نبود که پشت تلفن بهتون گفتم.

- خب میشه توضیح بدین دقیقا این سه نفر دیگه کی هستن و قصدشون چی بوده؟

-- ببینید ما با استفاده از مدارک و شواهدی که جمع آوری کردیم تونستیم بقیه اعضای این باند رو هم دستگیر کنیم. توی اتفاقی که برای همسر شما

افتاد فقط چهار نفر دست داشتن ولی کل اعضای این باند، چیزی حدود بیست نفر هستن. که هنوز به هویت مابقی نرسیدیم. این مجموعه ی بزرگ، همه

برای یک نفر کار می کنن. بعضی ها به رئیس اصلیشون اعتراف کردن، بعضی ها هم مثل اسمائیل هنوز سرسختی می کنن. اما همه ی شواهد نشون میده

که سر دسته ی اصلی یک نفره! اسم توی همه ی اعترافات واحده.

خیلی دلم می خواست بدونم اون آدم کیه. سرم رو بین دست هام گرفتم. دیگه شک داشتم کار حسام باشه. نه؛ نمی تونست اون باشه. پس کار کی بود؟

احمدی دستور داد که اون سه نفر رو برای شناسایی به اتاقش بیارن. منتظر نشسته بودم و از شدت خشم و عصبانیت پوست لبم رو می جویدم.

در اتاق باز شد و سه تا مرد غول پیکر و همراهشون سه تا سرباز وارد اتاق شدن. هر سه دست هاشون بسته بود و سرشون رو انداخته بودن پایین. سرباز ها

مجبورشون کردن رو به روی من بایستن و سرشون رو بالا بگیرن. احمدی روبه من گفت:

-- می شناسیشون؟

همون جور که نشسته بودم چشم هام رو ریز کردم و سرتا پاشون رو از نظر گذروندم. حس مسخره ای بود که هیچکدوم رو نمی شناختم. کاش یکیشون

به چشمم آشنا بود تا حداقل یه ردپایی توی این مسیر مبهم پیدا کنم.

سرم رو انداختم پایین و با قاطعیت گفتم:

- نه.

احمدی دستور داد ببرنشون. خودش هم روبه روی من نشست و گفت:

-- حق داری شناسی. رو به رو کردنشون اشتباه بود. اینا بیست نفرن. اما شاید اون مهره ی اصلی رو بشناسی. مطمئناً میدونی این آدم کیه و خصومتش

با شما یا همسرت چیه؟

پوشه‌ی کاغذی رو باز کرد و عکسی ازش در آورد. عکس رو مقابلم گذاشت و گفت:

-- این و چی؟ می شناسیش؟

سرم ذو بلند کردم و همین که چشمم به عکس افتاد از تعجب مغزم قفل کرد. احساس می کردم به لکنت دچار شدم. ابرو هام رو دادم بالا و باناباوری گفتم:

- نه! امکان نداره. شما مطمئنید؟!

-- پس می شناسیش.

زبونم توی دهنم نمی چرخید. درحالی که با چشم‌های چهارتا شده داشتم به عکس نگاه می کردم گفتم:

- داییمه.

-- خب پس این یعنی یه مشکل خانوادگی.

دستم رو توی موهام کشیدم. یعنی باید باور کنم؟ که دایی خودم این بلا رو سر من آورده؟ چرا؟ به چه حقی؟ به چه جرمی؟

نگاهم بین چشم‌های سبزش توی عکس در دوران بود. باورم نمیشد. از من انتقام گرفت؟ آره! همین کار و کرد.

با خشم عربده زدم:

- لعنتی.

مستم رو با همه ی قدرتم روی میز کوبیدم. استکان چایی زیر دستم خورد شد. سوزش رو توی دستم حس کردم. صورتم از درد جمع شد. احمدی با

ترس گفت:

— — لطفا آرام باش. بهتره الان بری خونه. بعدا می تونی اطلاعات رو از سرگرد پناهی بگیری.

عکس رو توی دست پر از خونم گرفتم. با نفرت بهش نگاه کردم و بعد توی دستم مچاله ش کردم.

بلند شدم و با قدم های بلند از دفتر بازپرس خارج شدم. از کلانتری اومدم بیرون.

اینقدر عصبی بودم که هیچ چیز رو نمی دیدم. نشستم پشت فرمون و نفسم رو با حرص فوت کردم بیرون. دلم می خواست بمیرم اما نبینم کسی که

فکرش هم نمی کردم، زهر خودش رو بهم ریخته.

پام رو روی گاز فشار می دادم، دلم می خواست با همین سرعت تصادف کنم و از شر این دنیای کثیف راحت بشم.

دیگه کسی مونده بود که آشغال بودنش رو بهم ثابت نکرده باشه؟ چرا همه اطرافیان من باید تا این حد کثافت باشن؟

دایی...دایی! چطوری تونستی همچین کار کثیفی بکنی؟

ماشین رو بیرون حیاط پارک کردم و دویدم توی خونه. یه راست رفتم توی دستشویی. خورده های خیلی ریز شیشه که هنوز توی دستم بود رو خارج کردم.

آب سرد رو باز کردم و دستم و گرفتم زیرش. می سوخت، نه بیشتر از قلبم...

سرم رو بردم زیر آب سرد. احساس می کردم مغزم داغ کرده و مثل کوره داره همه چیز رو توی خودش ذوب می کنه.

آب رو بستم و خیره شدم به چشم های پر از نفرت خودم توی آینه.

نفس نفس می زدم. هضم این قضیه برام سخت بود. صدای دایی مثل ناقوس مرگ توی گوشم پیچید:

"از این به بعد، هر اتفاقی بیفته مسئولش خودتی. منتظر خبرهای تازه باش. ممکنه زیاد خوش آیند هم نباشه!"

چشم هام رو بستم و با عجز گفتم:

- چرا اینقدر احمق بودم؟ چرا تهدیدش و یه شوخی گرفتم؟ چرا فکر کردم کاری نمیتونه بکنه؟ چرا فکر کردم نمیتونه بهم آسیبی بزنه؟ چرا یک درصد به

این فکر نکردم ممکنه به یلدا آسیب برسونه؟ اه من چقدر کودنم. معلومه که به من آسیب نمیزنه! اون همه ی این تلاشا رو کرد تا بتونه یلدا رو از سر راه

برداره!

رفتم توی اتاقم. همه چیز توی مغزم به هم پیچیده بود. این رو می دونستم که دیگه نمیتونم به دایی با همون چشم نگاه کنم. اون می خواست یلدا رو

بکشه. اون می خواست آدم کشی کنه!

چطوری من یه همچین آدمی رو نشناختم؟!

نشستم لبه ی تخت و دست هام رو روی صورتم گذاشتم.

— اگه به هدفش می رسید و یلدا میمرد چی؟ من چیکار کردم؟ اون دختر یتیم بود. هیچکس رو نداشت. من با حماقت هام داشتم با جونش معامله می

کردم! واقعا اگه میمرد من باید چیکار می کردم؟

چراغ کنار تخت رو خاموش کردم و به تاج تخت تکیه دادم. حالا چیکار باید می کردم؟

وقتی یلدا بهوش بیاد با چه رویی بهش بگم همه ش تقصیر من بوده؟ اصلا دیگه میتونم توی چشم هاش نگاه کنم؟

اصلا اگه دیگه هیچوقت بهوش نیاد چی؟ من با این عذاب وجدان تا آخر عمرم باید دست و پنجه نرم کنم.

حالم بد بود. نمیدونم چند ساعت بود که داشتم مثل دیوونه ها به دیوار نگاه می کردم.

من چه مرگم شده بود؟ چرا نمی تونستم یه دقیقه بخوابم؟

اختصاصی کافه تک رمان

هنوز داشتم با روح و روان خودم کلنجر می رفتم که ساعت به پنج رسید. ساعت پنج صبح بود و من حتی یک ثانیه هم نخوابیده بودم.

بلند شدم و رفتم حموم. می دونستم دوش گرفتن آروم می‌کنه.

وقتی سوئیچ ماشین رو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

باید یه جوری خودم رو از این خالاً درونی می کشیدم بیرون.

توی خیابون ها الکی می چرخیدم.

هوا هنوز کامل روشن نشده بود و خیابون ها خلوت بودن. صدای موسیقی توی فضای ماشین می پیچید. دلم آرامش می خواست اما انگار آرامش و خواب

من همه ش دست یلدا بود. این که بیدار بشه یا من رو توی این حال بد معلق نگه داره.

کنار خیابون توقف کردم. دست هام رو گذاشتم پشت گردنم و با خودم زمزمه کردم:

- آرامش! چیزی که در به در دنبالش و محاله توی این اوضاع بهش برسی!

توی فکر بودم که تقه ای به شیشه ماشین خورد. شیشه رو دادم پایین و به پسر بچه ی پنج شیش ساله ای که بسته ی فال توی دستش بود نگاه کردم. با

تمنا گفت:

-- میشه یه فال بخری؟

این بچه به این کوچیکی، این وقت صبح توی خیابون چیکار می کرد؟ لبخند تلخی بهش زدم و گفتم:

- یه دونه خودت برام انتخاب کن.

دستش رو روی فال ها کشید و یکیشون رو از بسته‌ی قرمز و سفیدش در آورد و به سمتم گرفت.

یه اسکناس ده هزار تومنی بهش دادم و بسته‌ی کوچک نایلونی رو ازش گرفتم.

زندگی من سرتاسر سیاهی بود! دیگه نیازی به پیشبینی نداشت! یا خاکستری میشد یا سیاه تر!

فال رو از پاکت در آوردم. با صدای کودکانه‌ش گفتم:

- - بقیه‌ش مال خودم؟

لبخندی زدم و چشم هام رو به نشانه تایید باز و بسته کردم. درحالی که می دوید از اونجا دور شد.

برگه رو روی فرمون گذاشتم و به متن شعر خیره شدم.

" مزده ای دل که مسیحا نفسی می آید

که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که من

زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید "

هی زیر لب تکرارش می‌کردم. چقدر اتفاقی اما امیدوار کننده!

هنوز داشتم به شعر فکر می‌کردم که صدای گوشیم بلند شدم. اتصال ذو زدم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم:

- بله؟

-- آقای خسروی؟

- خودم هستم.

-- از بیمارستان تماس گرفتم. می‌تونید خودتون و برسونید؟

توی آینه به چشمای سرخ خوردم نگاه کردم و با ترس گفتم:

- اتفاقی افتاده؟

-- علائم حیاتی همسرتون برگشته.

دیگه متوجه نمی شدم چی میگه. حالا باید خوشحال می بودم یا ناراحت؟ چطوری باید بهش می گفتم مقصر همه چیز منم؟

یه جور شوک بهم وارد شده بود. انگار حقیقت رو جلوی چشمم می دیدم. فریادرسی می آید!

نگاهم ناخواسته دنبال اون پسر بچه ی فال فروش گشت اما نبود.

پام رو روی گاز فشار دادم. صدای جیغ لاستیک ها بلند شد.

با خودم زمزمه کردم:

— معلومه. باید خوشحال باشم. سلامتی اون همون چیزی بود که این همه مدت می خواستم. حالا فقط مهم اینه که یلدا به زندگی برگرده. حاضرم تا آخر

عمرم این عذاب وجدان رو تحمل کنم. حاضرم حتی شده با نگاهاش تحقیر بشم. دیگه چیزی برام مهم نیست. فقط زندگی اون مهمه، همین و بس!

«یلدا»

همه چیز مثل یه فیلم کوتاه، خیلی سریع از جلوی چشمم رد میشد.

من و یاسمن...مامان درحالی که داشت می گفت دعوا نکنید. باز هم یاسمن، پیش یه مرد...صدای گریه ی یه زن... من و شیما توی حیاط خونه...جیغ من!

صدای شلپ آب. صدای خنده، دوباره جیغ! دره! صدای آژیر پلیس و صدای دستگاه ها و یه سری آدم که هیچ کدوم رو نمی شناختم. دیگه قیافه کسی رو

نمی دیدم. بازهم صدا. صدای دختری که گفت " تو رو قرآن بیدار شو. یلدا بیدار شو. مگه نگفتی یا باهم یا بدون هم؟

صداها هی توی سرم می پیچید. گنگ و نا مفهوم. صدای یه مرد. خیلی آشنا بود. هرچی سعی می کردم تشخیصش بدم نمی تونستم. باز هم همون صدا

"اگه چشمات و باز کنی قول میدم این بازی و تمومش کنم. هروقت که تو بخوای هروقت که تو بخوای...هروقت که تو بخوای!

این جمله هی توی مغزم تکرار میشد. هروقت که تو بخوای...

و تصویر همون مرد. چهره ش آشنا بود. من این مرد رو می شناختم. دوباره همون سکوت و سیاهی. یه دفعه انگار دفترچه خاطرات مقابلم باز شد و ذهنم

جرقه زد. امیر!

صدای جیغ دستگاه بلند شد. حس می کردم دارم به درون چیزی کشیده میشم. انگار داشتم محدود میشدم. یه صدا مثل تپیدن قلب توی وجودم اکو

میشد. جوری که انگار همه ی وجودم قلب بود.

یه دفعه صدای یه زن اومد، درحالی که داشت می گفت:

-- آقای دکتر، ری اکشن!

و بعد از اون صداها زیاد شدن. حس می کردم دارم تکون می خورم. دست هام داشتن مورمور می شدن. سرم گیج می رفت.

انگار از یه خواب بد، از یه کابوس بیدار شده بودم. چشمم به وسیله دست کسی باز شد.

با دستش پلکم رو نگه داشته بود و نور چراغ قوه مستقیماً توی چشمم بود. ولی چیزی نمی دیدم، همه چیز تاریک بود.

شیء سنگینی از روی صورتم برداشته شد و من با همه ی وجودم هوا رو حس کردم. دلم می خواست بدونم کجا هستم؟ اطرافم چه خبره؟ ولی قدرت باز کردن چشم هام رو نداشتم.

حس کردم تمام وجودم پر از درد شده. لبم رو تکون دادم اما مثل اینکه سرب توی حلقم ریخته باشن. هیچ صدایی خارج نشد.

سوزشی توی دستم حس کردم و بعد از اون دنیای تاریک و پر از سرو صدای من تبدیل شد به آرامش مطلق.

صدایی بلندی میشنیدم.

-- خانوم تنبل. نمیخواهی بیدار شی؟ دلم برای این بدبخت که اون بیرون داره راهرو رو متر میکنه می سوزه. با این زنش.

نمیدونستم داره با کی حرف میزنه. خسته شده بودم از این دنیای سیاه. پلک هام رو به زور تکون دادم و چشم هام رو باز کردم.

برخورد نور به چشمم باعث شد دوباره ببندمشون. دوباره صدا رو شنیدم.

صدای یه مرد:

-- چه عجب. باز کن چشمت و. این همه وقت خوابیدی بس نبود؟!!

چشم هام رو به زور باز نگه داشتم و به بالای سرم نگاه کردم. یه مرد با روپوش سفید.

داشت به سرمی که معلوم بود به دست من وصله، آمپول تزریق می

کرد. گردن کشیدم و به اطراف نگاه کردم. یه اتاق سفید. من کجا بودم؟

خواستم خودم رو بکشم بالاتر که حس کردم تمام اعضای بدنم خشک شده. با بیحالی

نالیدم:

- من کجام؟

-- چه عجب! بیمارستان.

سرگیجه داشتم و حالت تهوع. دهنم مزه ی خون میداد. پلک هام به قدری سنگین بودن

که می دونستم اگه ببندمشون دوباره خوابم میبره. ولی دیگه

خوابیدن کافی بود.

باید می فهمیدم چه اتفاقی افتاده. بازهم بیحال گفتم:

- چه بلایی...سر من...اومده؟

همون مرد با روپوش سفید که معلوم بود دکتره، صندلی مقابل تخت گذاشت و نشست. دست هاش رو توی هم قلاب کرد و گفت:

-- بین دختر جون یه سری چیزا هست که ممکنه تو ازشون خبر نداشته باشی. بر اثر ضربه ای که به سرت خورده، تو سه هفته توی کما بودی.

با تعجب و بهت نگاهش کردم. سه هفته؟ مگه چه بلایی به سرم اومده بود؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-- میدونم که هنوز توی شوک حادثه هستی. پس ممکنه حوادث اخیر رو یادت نباشه. ولی دلیل بر این همیشه که دچار فراموشی شده باشی. الان هم

برای اطمینان چند تا سوال ازت می پرسم. اول اینکه یادت میاد اسمت چیه؟

با گیجی نگاهش کردم. منظورش رو نمی فهمیدم. لب هام رو با زبون تر کردم و با حرکت لب گفتم:

- یلدا.

-- خوبه. این از حافظه بلند مدتت. حالا می تونی بهم بگی آخرین بار وقتی از خونه خارج میشدی لباست چه رنگی بود؟

اخم هام رو توی هم کشیدم. دلیل این سوال های مسخره ش و نمی فهمیدم. چون می دونستم دکتره و بعدا متوجه منظورش میشم، سعی کردم به ذهنم

فشار بیارم.

آخرین بار؟ یه تصویر مبهم توی ذهنم بود. تاکسی، شرکت، تلفن، لباسم؟ انگار داشت یادم میومد. گریه‌م گرفت اما انگار اشک توی چشم هام نداشتم که بریزم.

با حالت سوالی سرش رو تکون داد که گفتم:
- مشکلی.

عینکش رو برداشت و گفت:

-- بسیار خوب. مشکلی نداری. تا یک ربع دیگه هم سرمت تموم میشه. سه چهار روز احتمالاً مهمون مایی.

سرم داشت می‌ترکید. حالت تهوع امونم رو بریده بود. با بی حالی گفتم:
- میخوام برم خونه.

خندید و گفت:

-- این ادا اصولاً رو برای شوهرت در بیار. بیچاره از صبح که بهوش اومدی تا الان که نه شبه منتظره چشمات و باز کنی.

از اتاق خارج شد. سرم هم چنان روی بالش بود. چشم هام رو بستم. چند دقیقه که گذشت صدای باز و بسته شدن در اومد.

چشم هام رو آروم باز کردم و امیر رو کنار تخت دیدم.

سلام آرومی داد که جوابش رو دادم. احساس می کردم دلم براش تنگ شده. نگاهم رو روی صورتش چرخوندم. هنوز هم همون امیر بود. با چشم های

سرخ و موهای کمی آشفته. سه هفته گذشته بود؟

خواستم خودم رو تکون بدم و کمی جابه جا بشم ولی نتونستم. جونی توی تنم نبود.

امیر که متوجه من شده بود سریع بلند شد و دستش رو دور شونه هام حلقه کرد. من رو کمی به سمت بالا کشید و بالش رو متناسب با سرم قرار داد.

همین که نشست گفتم:

- امیر چه بلایی سر من اومده؟

سرش رو بالا گرفت و زل زد بهم. با صدایی که می لرزید گفت:

-- چیزی یادت نمیاد؟ از اتفاقی که افتاد؟

اتفاق؟ تا یه جایی یادم میومد. ترسیده بودم و نمی دونستم کجا قراره من رو ببرن. چون مطمئن نبودم از افکارم، با گیجی گفتم:

- نه. چی شده؟

-- اون روز که با تاکسی برگشتی خونه. بهت گفتم صبر کن، گفتمی دیرم میشه. اون روز و یادت میاد؟

حرف هاش مثل خنجر توی دلم فرو می رفت.

پس حقیقت داشت! اون ماشین، اون مرد ها، خارج از شهر، ارتفاع!

من مرگ رو با چشم هام دیدم. دیدم که روحم از بدنم جدا شد.

بغض کردم. این بار اشک از گوشه‌ی چشمم چکید و با غم گفتم:

- اونا کی بودن امیر؟ با من چیکار داشتن؟

-- دقیقا یادت میاد چی شد؟

دست هام رو جلوی چشم هام گرفتم و با هق هق گفتم:

- آره! آره یادمه! یادمه چه بلایی سرم آوردن. ولی آخه چرا؟

امیر دست هام رو از روی صورتم برداشت و با تعجبی توأم با خشم زل زد بهم.

-- بلا؟

عصبی و بریده بریده ادامه داد:

-- یلدا...اونا...اونا...که...بهت...

با چشمای اشکیم زل زده بودم بهش. سرش رو انداخت پایین و آرام گفت:

-- بهت دست درازی که نکردن؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و از شدت شرم، سرم رو انداختم پایین. صدای نفسی که از

سر آسودگی کشید رو شنیدم. برای اینکه بحث عوض بشه با

بغض نالیدم:

- اگه من سه هفته توی کما بودم. پس... پس عقد چی شد؟

دستی توی موهاش کشید و پوفی کرد. کلافه گفت:

-- فدای سرت.

بازم گریه‌م شدت گرفت. همه چیز باز بهم ریخته بود! همه ش تقصیر من بود.

نه تقصیر من نبود! اصلا برای چی باید اینطوری بشه؟ با حس مورمور شدن دستم سرم رو

بلند کردم. دستم توی دست قوی مردونه ی امیر حبس شده

بود. با غمی که توی چشم هاش بیداد می کرد گفت:

-- یلدا گریه نکن. تو رو خدا.

سرش رو انداخت پایین. چیزی زیر لب زمزمه کرد که نشنیدم. حس کردم که گفت: بیشتر

عذابم نده...

دستم رو از دستش بیرون کشیدم. یه حس عجیبی داشتم. اشک چشم هام رو پاک کردم.

امیر یه چیزیش شده بود. آره!

این امیر با اون آدم مغروری که من می شناختم زمین تا آسمون فرق داشت.

پرستار اومد توی اتاق. قبل از این که سرمم تموم بشه توش آرامبخش تزریق کرد. دوباره

حس بی جونی اومد سراغم و خوابم برد.

صبح نور از لای پرده به داخل می تابید. چشم هام رو باز کردم. سر دردم بهتر شده بود. ولی هنوزم احساس ضعف می کردم. امیر روی صندلی کنار من نشسته بود و سرش توی گوشیش بود. متوجه نشده بود که بیدارم. الهی بمیرم براش چقدر عذاب می کشید این آدم! بدبخت تر از من بود! نمیدونم صبح کی اومده توی اتاق، شایدم از دیشب نرفته بیرون. بعید میدونم. بهش نگاه کردم و قبل از سلام گفتم:

- آب.

امیر که تازه متوجه من شده بود سریع بلند شد و از داخل یخچالی که توی اتاق بود بطری آب معدنی رو در آورد. به سرعت با لیوان آب بالای سرم رسید. با یه دستش سرم رو یکم آورد بالا و با دست دیگهش لیوان رو به لبم نزدیک کرد. آب برام مزه‌ی زهرمار میداد. ولی چاره‌ای نداشتم؛ داشتم از تشنگی می مردم. لیوان رو روی میز کنارم گذاشت. نگاهی بهم انداخت و گفت:

-- بهتری؟

- آره. میشه زنگ بزنی شیما بیاد؟

در با صدای بلندی باز شد و دکتر اومد داخل اتاق. انگار اون شور و اشتیاق دیروز رو دیگه نداشت. کنارم نشست و نبضم رو چک کرد.

هم زمان یه پرستار هم وارد اتاق شد. سینی فلزی که توش بتادین و چسب و باند بود، کنارم گذاشت و نشست روی تخت.

کلاهم رو از سرم خارج کرد. موهای آشفته‌م ریخت اطرافم. اون طور که حس کردم، یه بخشی از موهای جلوی سرم رو کوتاه کرده بودن. پس یعنی

جراحی شدم! هنوز هم جلوی امیر معذب بودم. دختره شروع کرد به باز کردن باند دور سرم.

باند خونی رو انداخت توی سینی و با بتادین زخم سرم رو ضدعفونی کرد. خیلی می سوخت ولی توانایی نق زدن رو نداشتم.

دختره موهام رو بالای سرم با کش بست. هنوز هم آشفته بود. روسری سفید رنگ بیمارستان رو انداخت روی سرم و دسته هاش ذو زیر گلوم گره زد.

خودم رو با این قیافه تصور کردم. لباس های صورتی گشاد و روسری بزرگ سفید! شبیه کسایی که تازه زایمان کردن شده بودم!

پرستار که از اتاق رفت بیرون، دکتر پتو رو از روی من کنار زد. خودم از دیدن پاهای لاغرم تعجب کردم و یه جورایی جلوی امیر خجالت کشیدم.

هردوتا پاهام حسابی کبود و سیاه شده بود. اشک توی چشم هام حلقه زد.

امیر روی تخت نشست. جوری که من نتونم پاهام رو ببینم.

با دست اشک هام رو پاک کرد و گفت:

-- آروم باش. آروم باش یلدا! چیزی نیست.

نمی دیدم دکتر داره چیکار می کنه. فقط متوجه شدم پتو رو دوباره روی پاهام انداخت.

نفسش رو با صدا فوت کرد و رو به امیر گفت:

-- آقای خسروی اگه موردی نداره، میشه یه لحظه با من تشریف بیارین؟

امیر سری تکون داد و از اتاق خارج شد.

آینه ی کوچیکی روی میز بود. خم شدم و برداشتمش. به صورت خودم که نگاه کردم حالم بد شد. درست مثل زمانی شده بودم که بابا مرده بود.

زیر چشم هام سیاه شده بود و حسابی گود. پوست سفیدم به زردی میزد و از شدت لاغری، استخون های صورتم معلوم بود.

آینه رو انداختم روی میز و دست هام رو روی چشمم گذاشتم. زار زار گریه می کردم. دیگه امیر نبود که بخواد جلوی اشک هام رو بگیره.

می دونستم از بس تحرک نکردم اینقدر لاغر شدم.

پتو رو پس زدم و خودم رو بالا کشیدم. دست هام رو طرفینم گذاشتم و سعی کردم بلند بشم. می خواستم از تخت برم پایین. دیگه خسته شدم از بس

مثل جنازه یه جا موندم.

ولی هرچی زور می زدم نمی تونستم بدنم رو حرکت بدم. انگار سیمان ریخته بودن دوطرف بدنم! با عجز خواستم پاهام رو جمع کنم ولی حتی یه ذره هم تکون نخورد.

از فکری که توی سرم اومد، ناخودآگاه مات به پاهام نگاه کردم. دستم رو با لرز به سمت یکی از پاهام بردم.

برخورد دستم با پام رو حس نکردم.

به شکی که داشتم یقین آوردم. پام رو محکم گرفتم و به سمت بالا بردم و بعد، ولش کردم.

پام محکم به تخت برخورد کرد. تخت تکون خورد ولی من هیچی نفهمیدم! من درد رو احساس نکردم!

حدسم درست بود. من فلج شدم!

با بهت به پاهام خیره بودم که در اتاق باز شد. امیر اومد توی اتاق. کنارم ایستاد و گفت:

-- یلدا باید راجب یه موضوعی باهات حرف بزنم.

پتو رو دوباره انداخت روی پاهام. ولی من هنوز داشتم به همون سمت نگاه می کردم. سکوتم رو که دید گفت:

-- یلدا. دکتر میگه نخاعت آسیب دیده. ضربه اون قدر شدید بوده که بتونه. به عصب ها صدمه بزنه.

عصبی گفتم:

- یعنی چی؟ یعنی چی امیر؟

از برخوردم جا خورد. با من و من گفتم:

-- یعنی ممکنه... نتونی...

اومدم وسط حرفش و گفتم:

- نتونم راه برم! درسته؟

با تعجب بهم نگاه کرد. با لکنت گفت:

-- نه! خب، دکتر گفت موقتیه. میدونی... خب چجوری بگم...

می دونستم داره سعی میکنه دلداریم بده، ولی من نیازی به دلداری اون نداشتم.

همون طور که به پایین نگاه می کردم گفتم:

— بسه امیر! من خودم میدونم که فلج شدم و دیگه تا آخر عمرم نمیتونم راه برم! لازم

نیست سعی کنی به من امید بدی! من از این قضیه ناراحت نیستم.

این جمبه رو درحالی گفتم که بغض به گلوم چنگ می انداخت.

واقعا ناراحت نبودم؟ من توی زندگیم خیلی چیزها رو از دست داده بودم. اینم روش! من کسی رو نداشتم که بخواد بخاطر شرایطم ولم کنه. یا برعکس!

بخاطر شرایطم من رو بخواد!

این تقدیر من بود. شاید باید باورش می کردم که هرچیزی توی زندگی من رفتنیه!

چی داشتم می گفتم؟

نکنه باز هم دارم هذیون می‌گم؟ من دیگه نمیتونم راه برم! چطور میتونم اینقدر بیخیال باشم؟ دیگه باید قید دویدن و بازی کردن و همه چیز رو بزنم! من

یه معلولم! چطور اینقدر راحتم؟

وقتی به خودم اومدم متوجه شدم امیر از اتاق رفته بیرون. مثل روانیا زل زده بودم به یه جا.

بابت خودم متاسف نبودم. افسوس نمی خوردم. بغض داشتم ولی حتی یه قطره اشک هم نریختم. می دونستم توی شوکم و هنوز خیلی خوب همه ی این

قضایا رو هضم نکردم. در اتاق باز شد و یه نفر با سرعت به سمتم دوید. قبل از اینکه تشخیص بدم کیه من رو محکم گرفت و همه ی صورتم رو غرق بوسه

کرد. کلافه پشش زدم و تازه متوجه شدم شیمای کله پوکه!

چقدر دلم براش تنگ شده بود. به روی خودم نیاوردم و با اخم ساختگی بهش گفتم:

- چه خبرته تو؟ سلامت و خوردی؟!

-- سلام خانوم بد اخلاق. چه عجب تو بهوش اومدی. اینقدر که بیتابی تو رو کردم پنج کیلو وزنم کم شد! دیگه کم کم منم داشتم میومدم پیش تو!

- اولاً خدا خیرم بده که باعث شدم لاغر بشی لباس عروست اندازه ت بشه! دوما مگه من مرده بودم که بیای پیش من؟!

-- خدانکنه! حالا کی مرخص میشی؟

- امروز. یعنی قرار بود سه روز بمونم ولی فکر کنم امیر امروز مرخصم کنه. دستم رو کشید و گفت:

-- خب پس چرا خوابیدی؟ پاشو وسایلت و جمع کنیم دیگه!

دستم رو گرفته بود و می کشید. هی اسمش رو صدا زدم ولی بدون توجه به من سعی داشت از روی تخت بلندم کنه. کمی مونده بود از تخت پرت بشم پایین که سرش داد زدم:

- بس کن شیما! من نمی تونم راه برم!

ناباورانه نگام کرد و گفت:

-- اونوقت چرا؟

- امیر بهت نگفته؟

- - من اصلا امیر رو ندیدم. چی میگی یلدا؟

با همون لحن گفتم:

- فلج شدم!

نگاهم کرد و ادام رو در آورد. بعدش با بی حوصلگی گفت:

- - خیلی شوخی مسخره ای بود!

- شوخی نیست. جدی میگم.

نگاهی به پاهام انداخت و درحالی که چونهش از بغض می لرزید گفت:

- - مطمئنی؟

- بله. من دیگه نمیتونم راه برم!

بغضش رو قورت داد و گفت:

- - برای همیشه؟

آهی کشیدم و گفتم:

- برای همیشه.

صداش ایقدر گرفته بود که به زور می شنیدم چی میگه:

- - غصه نخوری ها! خودم تا آخر عمر نوکرتم!

بهش لبخندی زدم که یه دفعه مثل دیوونه ها خودش رو انداخت توی بغلم و شروع کرد به زار زدن. به پشتش ضربه زدم و گفتم:

- چته وحشی؟ من خودم یه قطره اشک نریختم! تو اینطوری گریه میکنی؟

به زور ازم جدا شد و اشک هاش رو پاک کرد. آب دهنش رو به سختی قورت داد و گفت:

-- تو واقعا از این قضیه ناراحت نیستی؟

- معلومه که ناراحتم! ولی میگی چیکار کنم؟ خودم و بکشم؟

زدم رو دستش و با خنده گفتم:

- میخوای دوباره برگردم توی کما؟ اینجوری بهتره؟

لبخند تلخی زد و دوباره بغلم کرد. کنار گوشم گفت:

-- راست میگی! همین که خودت برگشتی پیشمون خدا رو صد هزاربار شکر. ایشالله به زودی خوب خوب میشی.

هه؛ خوب میشم؟ چقدر شکستم و خورد شدم رو خودم فهمیدم. من دیگه خوب نمیشم. ولی دلم نمی خواست با گریه و زاری دل اطرافیانم رو خون کنم.

- بسه! تو امروز منو آب لمبو کردی! بجای این کارا برو وسایلم و جمع کن! تو چه خواهی هستی؟

-- ای به چشم!

گونه م رو بوسید و رفت تا وسایلم رو جمع کنه. با کمک شیما لباس هام رو عوض کردیم. خیلی خودم رو نگه داشته بودم که جیغ نزوم.

خیلی سختم بود یه نفر دیگه توی کار به این سادگی کمکم کنه. شیما ساک کوچیک لباس ها رو گرفت دستش و از اتاق رفت بیرون. چند دقیقه که

گذشت با امیر اومد توی اتاق. ویلچر آورده بود. آه جگر سوزی کشیدم.

لبم رو پی در پی می گزیدم تا اعصاب داغونم رو کنترل کنم. این زندگی بود؟ پس چرا اینقدر نفرین شده بود؟

امیر کنار تختم ایستاد. یه دستش رو پشتم گذاشت و من رو بین بازوش قفل کرد. دست دیگهش رو زیر پاهام گذاشت و به سبکی یه کاغذ بلندم کرد و گذاشت روی ویلچر.

خواست خم بشه و پاهام رو بذاره روی سطح صاف جلوی ویلچر، یه دفعه ناخودآگاه دستم رو گذاشتم روی دستش. نگاه محزونش توی نگاهم گره خورد. با چشم هام بهش التماس می کردم.

دلم نمی خواست جلوی پاهام زانو بزنه. امیر کوه غرور بود، دلم می خواست همیشه بالاتر از من باشه.

وقتی مخالفتم رو دید بدون حرف بلند شد. خودم سریع خم شدم و هردو تا پاهام رو گذاشتم بالا. ویلچر تکون خورد.

توی راهروی بیمارستان سرم همه‌ش پایین بود. دیگه خاری از این بیشتر؟

وقتی از بیمارستان خارج شدیم هوای آزاد رو با ولع به ریه هام کشیدم. جلوی ماشین ایستاد. امیر در رو باز کرد و دوباره من رو برداشت و روی صندلی ماشین نشوند.

فقط به رو به رو خیره بودم. با وجود خستگی و دردهای شدیدم، واسه شیما به اندازه کافی جنگولک بازی درآوردم تا ناراحت نباشه. ولی واسه امیر نمی‌تونستم. نمی‌تونستم دروغ بگم حالم خوبه. من داغون بودم.

کدوم آدمی وقتی بفهمه دیگه نمیتونه راه بره، شاده؟

خم شد و کمر بند من رو بست. شیما هم سوار شد و امیر هم بعد از اینکه ویلچر رو پشت ماشین جاگیر کرد سوار شد و حرکت کرد.

خیلی از اینکه داشتم شهر رو دوباره می‌دیدم خوشحال بودم. مردم رهگذر، ماشین‌ها، خونه‌ها و مغازه‌ها.

ولی در خودم نمی‌دیدم که خوشحالیم رو ابراز کنم. حداقل زمانی که مجبور نبودم می‌تونستم توی خودم باشم.

جلوی خونه‌ی شیما نگه داشت. شما پیاده شد و اومد سمت من. از شیشه ماشین خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت:

-- امشب دوباره میام می بینمت.

چشم هام رو باز و بسته کردم. وقتی شیما رفت، بدون دغدغه چشم هام رو بستم.

به همه چیز فکر می کردم. اینکه برای چی این بلا سر من اومد؟ بین این همه آدم چرا من؟ من که با کسی حسابی نداشتم. چرا امیر بهم نگفت اون ها کی

بودن؟ صدای امیر باعث شد به خودم پیام.

-- یلدا.

چشم هام رو باز کردم ولی نگاهش نکردم. کمربندم و باز کرد و زیر لب گفت:

- ببخشید.

قبل از اینکه بفهمم برای چی معذرت خواهی میکنه، من رو بغل کرد. جیغ خفه ای زدم.

مثل اینکه بچه بغل بکنه، یه دستش رو دورم پیچید و یه دستش و زیر پاهام گذاشت.

از روی صندلی بلندم کرد. ناچاراً دست هام ذو دور گردنش حلقه کردم.

سرم روی شونه ش بود. کمرم رو محکم نگه داشته بود. تا حالا اینقدر بهش نزدیک نبودم.

حتی می تونستم ریتم تپش قلبش رو احساس کنم.

از پله ها بالا رفت. اونقدر جای خودم رو محکم می دونستم که ترس افتادن رو فراموش

کرده بودم.

وقتی وارد خونه شد، ناخودآگاه چشم هام رو بستم و به کتکش از پشت چنگ زدم. دلم نمی

خواست نرگس و محترم من رو توی این وضع ببینن.

اختصاصی کافه تک رمان

در اتاق رو با پا باز کرد و رفت داخل. من رو روی تخت نشوند.

پاهام رو بلند کرد و روی تخت گذاشت. دستش رو سر شونه‌م گذاشت و مجبورم کرد بخوابم. پتوی بنفش رنگی رو روی پاهام کشید.

کل این کارها رو درحالی انجام داد که حتی نگاهم نکرد.

به طرف در رفت و گفت:

-- کاری داشتی صدام بزنی.

خیلی خسته بودم. هنوز سرگیجه و حالت تهوع داشتم و وقتی چشم هام رو می بستم، زمان رو قاطی می کردم. حالاست یا گذشته‌ست یا آینده؟

ولی داروها اثر کردن و همین که چشم هام رو بستم خوابم برد.

وقتی بیدار شدم محترم کنار تخت نشسته بود. نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- سلام.

-- سلام دخترم. بلند شو، خیلی خوابیدی. بیشتر از این سر درد می گیری خدایی نکرده.

خودم رو کمی بالا کشیدم و روی تخت نشستم. البته پاهام هیچ تکونی نمی خورد. احساس می کردم دوتا وزنه ی اضافه و سنگین به بدنم متصل شده.

دوباره یاد وضعیتم افتادم. چونه‌م از بغض لرزید.

نمیدونم چرا هنوز هم باورم نمیشد که باید با این وضعیت جسمانی جدید کنار بیام؟

محترم ظرفی که کنارش روی عسلی بود رو برداشت و توی دستش گرفت. از بوش میشد فهمید سوپه. قاشق رو که برداشت سریع گفتم:

- نمی خورم محترم خانوم.

-- یعنی چی نمی خورم؟ پوست استخون شدی. آقا گفته باید حتما غذات رو کامل بخوری.

- نمی تونم. حالت تهوع دارم.

-- بخور خوب میشی.

- نمی تونم آخه.

-- آخه بی آخه! نخوری میرم به آقا میگم!

سرم رو با بی میلی تکون دادم. خواستم ظرف رو ازش بگیرم اما نداشت و خودش همه ی سوپ رو به خوردم داد.

برعکس اینکه فکر می کردم ممکنه بالا بیارم، ولی حالت تهوعم هم از بین رفت. از اینکه یه جا بشینم و کاری نکنم واقعا بیزار بودم، ولی هر بار که به ویلچر کنار تخت نگاه می کردم حالم بد میشد.

توی فکر بودم که یه دفعه در اتاق باز شد و امیر اومد داخل.

روی تخت نشست. بهش نگاه نمی کردم، ولی زیر سنگینی نگاهش داشتم ذوب میشدم.

-- حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم. خودش رو به سمتم متمایل کرد و گفت:

-- از دکترت وقت گرفتم. از سه شنبه درمان رو شروع می کنیم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- درمان چی؟ این کارا آدم گول زنکه!

-- میشه اینقدر آیه یأس نخونی؟

با پرویی تمام نگاهش کردم و گفتم:

- امیر من اینجا چیکار میکنم؟ من باید برم خونه ی خودم!

-- خونه ی تو تا وقتی نتونی راه بری اینجاست!

- تو نمیتونی به من بگی چیکار کنم چیکار نکنم. زدن این حرف های زور به یه آدم فلج

چه معنایی داره؟ من میخوام برم خونه ی خودم.

چشم هاش رو بست و به آرومی گفت:

-- تو هیچ جا نمیری.

- تو نمیتونی من و...

قبل از اینکه حرفم تموم شه سرم داد زد:

-- همین که بهت گفتم یلدا! تو هیچ جا نمیری!

چشم هام رو از ترس بستم. نفسم توی سینه م گره خورد. صدای وحشتناک بسته شدن در باعث شد بغضم با صدا بشکنه.

سرم رو روی دست هام گذاشتم و اشک ریختم.

امیر به چه جراتی سر من داد میزنه؟ به چه حقی با من این طوری برخورد میکنه؟ دوستمه ولی محبت زوری؟

اشک ریختم برای تنهاییم. اشک ریختم واسه این همه ضعیف بودنم. اشک ریختم واسه وجودم که داشت آتیش می گرفت.

گریه کردم. گریه کردم و گریه کردم.

بدون شونه ای که سرم رو بذارم روش و برای اشکهام مامن بسازم.

«امیر»

روی کاناپه نشستم. دست هام رو عصبی توی موهام فرو بردم و سرم رو بین دست هام گرفتم. با صدای برخورد شیء با میز سرم رو بلند کردم. تا نرگس

رو دیدم سریع گفتم:

- برو پیش یلدا.

-- برای چی آقا؟

سرش داد زدم:

- نرگس با اعصاب من بازی نکن! کاری که بهت میگویم و بکن! برو یه لحظه هم تنهات نذار.

از ترس چند قدم رفت عقب و گفت:

-- چشم آقا.

اعصابم از دست خودم خرد بود، سر دیگران خالی می کردم!

دل من می خواست یه نفر رو بگیرم اینقدر بزنمش که تمام خشمم تخلیه بشه.

ولی آخه کی؟ مقصر همه چیز خودمم! محترم هن و هن از پله ها داشت میومد بالا. وقتی

رسید به سالن، دستش رو به نرده ها گرفت و گفت:

-- آقا مهمون دارید.

- کیه؟

-- یه خانوم به همراه یه آقای مسن.

بلند شدم و رفتم توی پذیرایی. شیما انتهای راهرو ایستاده بود و منتظر بود. تا من رو دید

به سمتم اومد و گفت:

-- یلدا کجاست؟

به در اتاقی که انتهای پذیرایی بود و بخاطر وضعیت یلدا طبقه پایین قرار داشت اشاره کردم و گفتم:

- اون جاست..

-- باشه فقط یه چیزی.

- چی شده؟

-- رضایی هم اومده. پرسید چرا یلدا چند هفته ست نمیاد شرکت؟ آدرس اینجا رو هم نداشت. منم دیگه مجبور شدم قضیه رو بهش گفتم.

- همه چیز و؟

-- نه! فقط گفتم یه مشکلی براش پیش اومده. توی خونه ست.

با صدای رضایی که پشت سرم بود برگشتم به سمتش:

-- سلام آقای خسروی.

سلامی زمزمه کردم و دستش رو فشردم. با گیجی پرسید:

-- یلدا کجاست؟ چه اتفاقی براش افتاده؟

به در اتاق اشاره کردم و گفتم:

- توی اتاقه. فقط حالش زیاد خوب نیست.

رضایی اخم هاش رو کشید توی هم و گفت:

-- مگه اینجا خونه ی شما نیست آقای خسروی؟ یلدا اینجا چیکار میکنه؟

اینقدر گیج بودم که هنوز مفهوم سوالش رو نمی فهمیدم. یه دفعه شیما با تته پته گفت:

-- آقای رضایی. امیر و یلدا قراره با هم ازدواج کنن.

رضایی با چشم های اندازه ی نعلبکی شده گفت:

-- چی؟ تو و یلدا؟ باورم نمیشه! شما دوتا...چطور؟ اون وقت من الان باید بفهمم؟

- هنوز اون قدر جدی نیست. الانم بهتره برید پیشش.

پوفی کرد و به سمت در رفت. من و شیما هم همراهش رفتیم توی اتاق. سریع به نرگس

اشاره کردم از اتاق بره بیرون. رضایی کنار تخت نشست و دست

یلدا رو گرفت. داشت پچ پچ باهاش حرف میزد.

نمی شنیدم چی میگه و این بیشتر داشت عصبیم می کرد. گوشه ی اتاق به دیوار تکیه

دادم و دست به سینه نگاهشون می کردم. شیما هم که دوباره

نگاهش به یلدا افتاده بود و بساط آبغوره گرفتن رو پهن کرده بود. رضایی با صدای بلند

گفت:

-- من الان باید بفهمم یه دونه دخترم داره ازدواج میکنه؟

یلدا سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت. یکم که گذشت آرام گفت:

— دو هفته ی پیش تازه قرار بود عقد کنیم، به شما هم می خواستم بگم ولی این جریانات پیش اومد و همه چیز بهم خورد.

رضایی نگاهی به من کرد و درحالی که مخاطبش یلدا بود گفت:

-- نمیخوای بگی چه اتفاقی برات افتاد؟

یلدا سوالی نگاهم کرد. من هم شونه هام رو به نشانه نمیدونم بالا انداختم. رو کرد به رضایی و گفت:

-- با ماشین تصادف کردم.

-- از یلدایی که من می شناسم تصادف بعید بود!

-- سرعتم خیلی زیاد بود.

-- شاید چند روز دیگه مهری هم بیاد واسه دیدنت.

سرش رو به نشانه تفهیم تکون داد. حرف های رضایی یه منظور خاصی توش داشت. انگار می خواست من رو مقصر کنه. البته حق داشت.

وقتی مطمئن شدم شیما پیش یلدا میمونه، رفتم واسه انجام کاری که این همه وقت توش دو دل بودم. ولی حالا دیگه از کارم مطمئن بودم.

وقتی اون، موقعی که داشت این بلا رو سر من میاورد دو دل نبود، من هم باید یکی باشم مثل خودش.

برگه رو امضا کردم و گذاشتم روی میز.

قرار شد تا دو روز دیگه دایی رو دستگیر کنن و می دونستم که زندان انتظارش رو می کشه. مجازاتش هم هرچی که قاضی در نظر بگیره.

بالاخره روزی که منتظرش بودم رسید. با پام روی زمین ضرب گرفته بودم و منتظر چشم به در دوخته بودم.

حرف های سرگرد رو نمی فهمیدم. تنها چیزی که توی مغزم داشت وول میخورد حس مجازات بود.

وقت مجازات کردن بود. در با صدای بلندی باز شد و یه پلیس با دایی وارد اتاق شد. از همون اول با اون چشم های سبز نفرت انگیز زل زده بود به من. رو

به روی من روی صندلی نشست. چیزی طول نکشید که همه اتاق و ترک کردن.

فقط من موندم و چشم های برزخی اون. این آخرین تقاضای من بود. رو در رو و چشم تو چشم.

با نفرت نگاهم کرد و گفت:

-- برات متاسفم امیر. چطور جرات کردی این کار کثیف و بکنی؟ خجالت نمی کشی؟ خوشحالی که داری یه نفر از گوشت و خون خودت و مجازات می

کنی؟

خنده ی عصبی سر دادم و گفتم:

- چی شد؟ جای ما با هم عوض شد دایی؟ بجای اینکه من این سوالا رو ازت بپرسم، حالا تو داری میپرسی؟

خم شدم روی میز و با نفرت گفتم:

- دایی، کی اینقدر وقیه شدی؟ کی آدم کش شدی؟

-- همهش تقصیر توئه. باید به حرف من گوش میدادی. وگرنه هیچکدوم از این اتفاقا نمیفتادا! من بهت هشدار داده بودم.

- بخاطر چی؟ که چی بشه؟ که من با دخترت ازدواج کنم؟ آره؟ بخاطر ارغوان این کار و با اون دختر کردی؟

صدام کم کم داشت اوج می گرفت. سرش داد زد:

- دِ آخه تو با من مشکل داشتی از من انتقام می گرفتی! با یلدا چیکار داشتی؟ مگه اون دختر چه تقصیری داشت؟

از فریادی که زدم گلووم خشک شد و سوخت.

سرباز جلوی در به حالت آماده باش در اومده بود.

-- همین که می دونستم به خاطر اون با ارغوان من بد شدی کافی بود که بخوام نقشه ی مرگش و بکشم!

- حالا فکر میکنی با این کاری که کردی من عاشق ارغوان شدم؟ حالا میرم بهش میگم دیگه یلدایی وجود نداره، بیا زن من شو!؟

بلند شدم و ادامه دادم:

- سخت در اشتباهی! با کاری که کردی نفرت من و نسبت به ارغوان دوچندان کردی! درضمن؛ باید بهتون بگم که یلدا هنوز زنده ست و تیرتون به سنگ خورده! دیدار بعدیمون توی دادگاه!

نایستادم تا حرف های چرندش رو ادامه بده. باز می خواست پشت یلدا چرند ببافه!

برگشتم خونه. باید توی یه زمان مناسب همه چیز و به یلدا می گفتم. حقش بود که بدونه. ولی میدونم که دیگه هیچ وقت من رو نمی بخشه. در زدم و وقتی با صدای آرومی گفتم:

-- بیا تو

در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. کنار پنجره نشسته بود روی صندلی. به حیاط نگاه می کرد. یه لباس سفید خال خالی تنش بود با شلوار صورتی، روسری صورتی هم روی سرش بود.

با وجود جثه ی کوچیکش شبیه یه دختر کوچولوی منتظر شده بود. ناخودآگاه لبخندی زدم. به طرفش رفتم و کنار صندلیش روی زمین زانو زدم. زیر

چشمی نگاهی بهم کرد. نجوا وار گفتم:

- چی باعث شده اینقدر ساکت بشی؟ از یلدایی که من می شناختم این همه مدت سکوت بعید بود.

جوابم آه بلندی بود که کشید و این اعماق وجود من بود که آتیش گرفت.

زل زدم به ساعت و گفتم:

- با خودت این کار و نکن. ممکنه افسرده بشی.

-- برام مهم نیست!

- یعنی نمیخوای دیگه هیچوقت خوب بشی؟

-- برام مهم نیست!

- برای تو مهم نیست، ولی برای من مهمه!

-- چرا اینقدر خودت و درگیر من میکنی؟ من اصلا بابت اینکه نمیتونم راه برم ناراحت نیستم.

- همین من و نگران میکنه!

-- نگران نباش. فقط بذار من از اینجا برم.

- کجا بری؟

-- برم یه جا و توی تنهایی خودم زندگی کنم. من که دیگه کمکی از دستم بر نییاد تا برات انجام بدم. لاقل بذار از اینجا برم.

- میخوای خیالت و راحت کنم؟

نگاهم کرد. با چشم های قهوه ایش که اندازه ی یه دنیا غم توشون بود. از روی زمین بلند شدم و خم شدم کنار گوشش و آروم گفتم:

- تا وقتی نتونی راه بری، توی این خونه اسیری!

از اتاق خارج شدم. واقعا نمی دونستم حرفی که زدم درسته یانه؟ ناراحت میشه یانه، ولی این رو می دونستم از نقطه ضعف خوبی برای تحریکش استفاده کردم.

سه روز می گذشت و اوضاع یلدا هرروز داشت بدتر میشد.

یک کلمه حرف نمیزد. وقتی مشاور میومد خونه، باهاش همکاری نمیکرد و هرچقدر سعی می کردم به حرف بیارمش فایده نداشت.

کم کم داشتم شک می کردم نکنه تاثیرات بعد از کما درش بوجود اومده یا اینکه رفته توی زندگی نباتی!

توی مطب نشسته بودیم. دکتر حرف میزد و اون انگار اصلا توی این دنیا نبود!

-- خانوم محترم باید بهتون بگم تا خودتون نخواین، به هیچ وجه نمیتونید به سلامتی برسین.

دست سردش رو گرفتم و رو به دکتر گفتم:

- آقای دکتر مگه شما تشخیص ندادین عصب ها هنوز زنده ست؟

دکتر به نشانه مثبت سرش و تکون داد. دوباره رو به یلدا گفتم:

- ببین! همه ی دکترا و متخصصا میگن که خوب میشی. اگه خودت بخوای!

دکتر با اشاره دست بهم فهموند که از اتاق برم بیرون.

تردید داشتم که حرفی بزنه و یلدا رو ناراحت کنه.

بلند شدم و دستم رو توی جیب شلوارم فرو کردم. از مطب اومدم بیرون و توی فضای

کوچیک کلینیک قدم زدم. صدای دکتر باعث شد از فکر خارج بشم:

- - آقای خسروی.

- بله؟

- - میخواستم راجب شرایط همسرتون باهاتون صحبت کنم.

فهمیدم که حرف خصوصیش با من بود نه یلدا.

- من سراپا گوشم.

- - فکر کنم خودتون متوجه هستید که ایشون افسرده شده؟ درسته؟

سرم رو تکون دادم. روی نیمکت کنار دیوار نشستم. من هم کنارش نشستم و اون گفت:

- - متاسفانه دچار افسردگی حاد شده. توی این مواقع به راحتی همیشه بیمار رو به زندگی برگردوند. اگر هم برگرده مثل اول همیشه.

حرف هاش به ناراحتی و عذاب وجدانم دامن میزد.

- راه حل یا درمانی نداره؟

- - یه چیزی توی ذهنش داره دیوونه ش میکنه، یه چیزی که نمیتونه بروزش بده. باید بفهمی اون چیه. باید بهش ثابت کنی که میتونی کمکش کنی.

براش قوت قلب باش. نگاه به ظاهر آرومش نکن، درون سرش غوغاست. سعی کن این آشوب رو از بین ببری.

دستش رو فشردم و گفتم:

- ممنون از راهنماییتون.

برگشتم توی مطب. ویلچر رو هول دادم و از محوطه ی کلینیک خارج شدیم.

مثل همیشه موقع گذاشتنش توی ماشین چهرهش جمع شده بود. می فهمیدم چقدر معذبه. می فهمیدم یلدایی که دوست نداشت انگشت من بهش

بخوره، چقدر داره عذاب میکشه.

همه ی اینا رو می فهمیدم و روز به روز بیشتر از خودم بدم میومد.

به بیرون نگاه میکرد، کوچه های شلوغ و مردم درگذر..

درحالی که به خیابون روبه روم خیره بودم گفتم:

- کاش می تونستم برم توی مغزت! کاش میشد بفهمم توی ذهنت چی میگذره. بدونم اون چیه که داره تو رو میرنجونه و من ازش بی خبرم.

بازم جوابم سکوت همیشگیش بود. ولی من آدمی نبودم که کوتاه بیام. ادامه دادم.

- نکنه از دست من عصبانی هستی؟ بگو! خودت و خالی کن. نذار توی دلت بمونه، بگو توی این مدت چی به تو گذشته. چه اتفاقی برات افتاده که نمیخوای

ازش حرف بزنی؟

چقدر پر حرفی می کردم. من که بخاطر غرور مزخرفن از جواب دادن سلام دیگران عاجز بودم، پشت هم کلمه می بافتم تا یلدا رو به حرف بیارم.
- - امیر.

بالاخره لب باز کرد. بالاخره روزه سکوتش رو شکست!

هیجان زده و خوشحال گفتم:

- جانم؟

بهم نگاهی انداخت و گفت:

- - چرا هیچوقت بهم نگفتی اون آدمای کی بودن؟

همه ی خوشحالیم فروکش کرد. حرف زد، اما چه حرفی!

دوباره اخم هام توی هم کشیده شد. لبم رو گزیدم و گفتم:

- برات مهمه بدونی اونا کی بودن؟

-- اوهوم.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- خودت چی فکر میکنی؟

-- حسام؟ اون این کار و نمیکنه.

- نه. کار حسام نبود.

همین طور منتظر داشت نگاهم می کرد که رسیدیم به خونه. صحبتمون همون جا قطع شد.

ویلچر رو توی تراس گذاشتم و برگشتم سمت ماشین. با یه دستم کمرش رو گرفتم و با یه دستم زانوهایش رو.

از پله ها رفتم بالا و گذاشتمش روی ویلچر.

محترم تا متوجه ما شد سریع اومد به سمتمون و یلدا رو برد توی اتاقش. من هم پشت سرش وارد اتاق شدم.

محترم خواست کفش های یلدا رو از پاش در بیاره. با اشاره سر بهش گفتم از اتاق بره بیرون.

جلوی پاش روی زمین زانو زدم و بند های کفشش رو باز کردم. چشم هاش رو محکم بسته بود.

این کار برای هیچ کدوممون خوشایند نبود. تا به حال جلوی هیچ آدمی زانو نزده بودم، ولی یلدا هر آدمی نبود. اون دختری بود که توی سن کم، بخاطر اشتباهات من توانایی راه رفتن رو از دست داده بود.

حاضر بودم هزار بار دیگه هم شده جلوی پاش زانو بزنم ولی دوباره بتونه راه بره.

راه بره نه برای شاد شدن خودش؛ بلکه برای کم شدن عذاب وجدان من.

کفش هاش رو در آوردم و گذاشتم روی زمین. دست های سردش که روی دسته های ویلچر مشت شده بود و توی دستم گرفتم. چه تضادی داشت با گرمای جهنم درون من.

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

- یلدا میخوای بدونی کی این بلا رو به سر تو و من آورد؟

به سر تو و من! ناخودآگاه از دهنم خارج شد. ولی خودش فهمیده بود این اتفاقات من رو هم نابود کرده.

سرش رو تکیه داد.

- حتی اگه حالت از الان خراب تر بشه؟ بازم میخوای بدونی؟

سرش پایین بود. دستم و زیر چونه ی ظریفش گذاشتم و سرش رو آوردم بالا:

- به من نگاه کن یلدا! واقعا میخوای بدونی؟

با معصومیت تمام بهم نگاه کرد و سرش رو پایین و بالا کرد.

نمی تونستم توی این چشم ها نگاه کنم؛ این چشم ها همه ی وجودم رو آتیش میزد.

-- اون آدمایی که اون روز تو رو دزدیدن، اون چهارتا برای یه نفر کار میکردن. برای..

می تونم به جرأت بگم جونم در اومد تا جمله م رو کامل کنم

- برای دایی من، یعنی پدر ارغوان.

با بهت بهم نگاه کرد و بعدش سرش رو انداخت پایین.

- یلدا من ازشون شکایت کردم. می دونم که حکم داییم چندین سال زندانه. اینم میدونم

که زندان در برابر کاری که با تو کرده کمه.

دست هاش رو رها کردم. هردو زانوم رو صاف کردم و زمزمه کردم:

- میدونم که خیلی از دستم عصبانی هستی، میدونم دیگه هیچوقت من و نمی بخشی.

میدونم که دیگه تو روم نگاه هم نمیکنی، بهت حق میدم.

نگاه پر از اشکش رو بهم دوخت. یه حس غریبی توی چشم هاش بود.

این نفرت نبود. یه چیز دیگه بود، ناشناخته و گنگ.

لبم رو گزیدم و گفتم:

- یلدا من و بزن، بهم فحش بده، سرم داد بزن ولی سکوت نکن. این سکوت مرگ آورت از هر چیزی برای من بدتره. ازت خواهش میکنم تلافی کن، ولی نه اینجوری!

سرم و انداختم پایین و زمزمه وار گفتم:

- نذار این وجود گناهکارم بیشتر از این عذاب بکشه.

سردی دستش رو روی دستم حس کردم.

نگاه پر از سوالم، بین چشم هاش دنبال جواب می گشت. جواب این حرکت حیرت آور!

با همون لحن سرد و بی روح گفت:

— — من ناراحت نیستم امیر! من از اینکه خیلی چیزا رو از دست دادم هیچ وقت ناراحت نشدم! پس تو هم خودت و عذاب نده.

ناباورانه گفتم:

- چطور؟ چطور ناراحت نیستی؟ چطوری حرفت و باور کنم؟

دونه اشکی از روی گونه‌ش سرخورد و روی دستم چکید.

-- من دلم برای هیچی تنگ نمیشه امیر. نه برای روزای بچگیم، نه برای زمانی که خودم و پیدا کردم. دلم برای هیچ کدوم از روزای نحس زندگیم تنگ

نمیشه. باور کن، من چیزی رو از دست ندادم. هیچوقت چیزی بدست نیاوردم که از دست بدم! من دیگه هیچی برام ارزش نداره، من یه مرده م! یه مرده بودم و مابقی عمرم و هم باید مثل یه مرده بگذروم.

سردی حرف هاش به بدنم نفوذ میکرد. حرف هایی که اگه از زبون خودم می شنیدم متعجب نمی شدم. من محکوم به تنهایی بودم! اما دلم نمی خواست یلدا این حرف ها رو بزنه.

این یلدایی نبود که من می شناختمش. نه! چه بلایی سر اون دختر شاد و شیطان اومده بود؟ چطوری تبدیل شده بود به این کوه یخ؟ برای چی؟

سرم پر از سوال بی جواب شده بود. تنها خواسته ی من همون یلدایی بود که روح زندگی توی چشم هاش داشت، نه نگاه سرد این دختر که رو به روم بود.

مغزم داشت می پکید. سوزن سرم رو از دستم بیرون کشیدم. امیر با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-- چیکار میکنی یلدا؟

تا دکتر اومد حرف بزنه با بی جونی گفتم:

- از اتاق برید بیرون.

امیر دستم رو گرفت و گفت:

- - حالت خوب نیست. الان وقت این بچه بازی نیست.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و با صدای بلند گفتم:

- به من دست نزن! من اصلا میخوام بمیرم. به شما ربطی نداره. زود از اتاق برید بیرون.

جیغ زدم:

- برید بیرون. راحتم بذارید. از همتون متنفرم!

سرم رو به بالای تخت تکیه دادم و اشک هام صورتم رو پوشوند.

همه از اتاق رفتن بیرون. فقط لحظه ی آخر امیر نگاهی بهم انداخت و در و بست. اخمش،

اون شدت عصبانیتی که نمی تونست ابراز کنه توی ذهنم موند.

کاش جرات داشتم که خودم رو بکشم.

از این زندگی خلاص کنم. به کی بگم من این زندگی رو نمیخوام؟ چشم هام رو محکم

روی هم فشار دادم و گفتم:

- خدایا این حقم نبود. حقم نبود.

اشک می ریختم و با هق هق به امیر غر میزدم:

- نمیخوام پیام. ولم کن! چی از جونم میخوای؟

درحالی که ویلچر رو پشت ماشین جایگیر می کرد گفت:

- - تو انتخاب نمی کنی که بیای یا نیای!

خودم رو گوشه ی در مجاله کردم و با اخم های در هم به بیرون خیره شدم. امیر هم سوار شد و راه افتاد. جلوی در کلینیک که توقف کرد، دوباره

برگشتم به طرفش و گفتم:

- من نمیخوام پیام فیزیوتراپی!

بدون توجه به من پیاده شد و اومد در سمت من و باز کرد. دستم رو گرفت ولی مانعش شدم و پیاده نشدم.

روم رو برگردوندم تا نبینمش. اگه باهاش چشم توچشم می شدم نمی تونستم نفرتم رو پنهان کنم. یه دفعه حس کردم معلقم. از تماس دستش دور کمرم

حالم بد میشد. تا خواستم بگم ولم کن، من رو نشوند روی ویلچر و راه افتاد به سمت در کلینیک. بگشتم و به بالا نگاه کردم.

درباربرش کوچیک بودم، حالا کوچیکتر هم شده بودم!

از اون پایین نگاهش می کردم. اصلا حواسش به من نبود و داشت به روبه رو نگاه میکرد و دسته های ویلچر توی دستش بود.

هرچقدر هم میخواستم ازش متنفر باشم، تا یاد مهربونیش میفتمادم پشیمون میشدم. لعنت به من که اینقدر بی احساسم!

- امیر من نمیخوام برم فیزیوتراپی. اذیتم نکن. چرا اینقدر بی رحمی؟

حرفی نزد. وارد ساختمون که شدیم من رو یه گوشه گذاشت و خودش رفت واسه انجام کارها.

داشت با یه دختره حرف میزد. نگاه دختره به امیر داشت حرصم رو درمیاورد! طوری که دلم می خواست جیغ بکشم. فکر کنم اثرات بیهوشی بود.

ناخن های بلندم رو توی دستم فرو کردم. هم قد بلند بود هم خوشگل. از مقنعه و روپوش سفیدش معلوم بود که دکتره.

نگاهی بهم انداخت که سریع روم رو برگردوندم تا نفهمه داشتم نگاهش می کردم. از صدای تق تق کفش هاش فهمیدم که داره میاد به سمتم. مقابلم

ایستاد و گفت:

-- سلام یلدا خانوم. خوبی؟

جوابش رو ندادم. ویلچر رو هول داد و گفت:

-- از اخمات میشه فهمید که حسابی بداخلاقی!

راه افتاد به سمت دری که انتهای سالن قرار داشت. لحظه ی آخر از کنار امیر رد شد، یه نگاه پر معنا بهش انداختم که رو ازم گرفت. وارد اتاق شد. چشم

چرخوندم، یه اتاق نسبتا بزرگ که پر از دم و دستگاہ بود. من و برد و کنار یه تخت گذاشت.

همین طور داشتم به کارهایش نگاه می کردم که دوتا دختر دیگه رو هم خبر کرد. دوتاشون دست هام رو گرفتن و گذاشتنم روی تخت.

هیچ وقت فکرش رو می کردم که کارم به اینجا بیفته؟

حس کردم دستم توسط کسی کشیده شد. نگاه کردم دیدم یکی از دخترها دستم رو گرفته و با اون یکی دستش داره به دستگاه مانیتور مانند بالای سرم

ور میره.

«یلدا»

مثل هر شب محترم بعد از خاموش کردن چراغ از اتاق بیرون رفت. چشم هام باز بود.

خوابم نمی برد، یه حس بدی داشتم.

چشم هام و روی هم گذاشتم. نمیدونم چند ثانیه گذشته بود که یه فیلم مثل نگاتیو از

جلوی چشمم رد میشد. درحالی که تمام بدنم می لرزید دوباره

چشم هام باز کردم شد. کاش همه چیز خواب بود! آره خواب بود!

هیچ وقت اون اتفاق برای من نیفتاد. من هیچ وقت فلج نشدم! این فقط یه شوخی مسخره

بود! یه کابوس گذرا!

ولی حقیقت بود! من هیچوقت نمی تونستم راه برم!

اشک تو چشم هام حلقه زد. من هیچوقت دیگه نمیتونم راه برم؟
نفسم لحظه ای توی سینه‌م حبس شد و بعد، از ته دل جیغ کشیدم.
نفهمیدم چی شد؟ با دیدن اون ویلچر کنار تختم جری تر شدم.
اشک می ریختم و جیغ میزدم.

داد میزدم و اشک هام مثل سیل از چشم هام جاری بودن. مشت های بی جونم روی
ملحفه‌ی تخت فرود میومدن.

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که در اتاق با صدای وحشتناکی باز شد و امیر وارد اتاق شد.
توی چهار چوب در ایستاده بود و با اخم و دهن باز مونده از
تعجب به دیوونه بازی من نگاه می کرد، یه قدم به طرفم برداشت و رو به محترم و نرگس
که نگران داشتن نگاهم می کردن گفت:

-- از اتاق برید بیرون!

-- اما آقا

داد زد:

-- همین که گفتم! از اتاق برید بیرون!

چشم هام رو بستم و در با صدای بلندی بسته شد. نفسم بالا نمیومد، از شدت جیغ هایی
که زده بودم گلوم می سوخت.

حس کردم تخت تکون خورد. همچنان چشم هام بسته بود، به خودم که اومدم دیدم توی آغوش کسی فرو رفتم.

امیر من رو محکم توی بغلش گرفته بود و کنار گوشم زمزمه می کرد:

-- آروم باش..آروم باش..

سرم رو روی سینهش گذاشتم و از ته دل زار زدم. با صدای نامفهومی گفتم:

- من دیگه نمیتونم راه برم. من دیگه هیچوقت نمیتونم راه برم.

دستش رو نوازش گونه روی موهام می کشید. من و محکم توی حصار دستاش گرفته بودم و به خودش می فشرد. جای حرکت دستش روی کمرم حتی از

روی لباس خواب گشادم می تونست نتم رو بسوزونه.

موهام رو از توی صورتم کنار زد و گفت:

-- هیشش. آروم باش! گریه نکن.

دیگه اشکی از چشمام خارج نمیشد. فقط هق هق می کردم و با زحمت نفس می کشیدم. خودم رو مثل یه پرنده ی بی پناه توی آغوشش جا کرده بودم.

گرمای آغوشش و حس امنیتی که ناخواسته بهم دست میداد، باعث شد نفهمم کی چشمام بسته شد و همونجا خوابم برد.

صداهای اطرافم باعث شد بیدار بشم. انگار توی چشم هام چسب ریخته بودن. از بس گریه کرده بودم چشم هام باز نمیشد. دیشب؟

وقتی یاد دیشب افتادم بغض به گلوم خنجر زد. پتو رو کنار زدم و خودم رو به زور کشیدم سر تخت. با یه دستم ویلچر رو کشیدم سمت خودم.

می خواستم برم دستشویی. دیگه یاد گرفته بودم چطوری از پس خودم و این صندلی چرخدار بر بیام.

به زور خودم رو کشیدم روی صندلی. دستم رو روی چرخ هاش گذاشتم و سعی کردم بچرخونمشون.

توی آینه نمی تونستم به خودم نگاه کنم.

به دختری که هر روز بیشتر از دیروزش داغون میشد. حیفِ من بود، حیفِ اون یلدای شاد و شنگول بود که به این صندلی نحس گرفتار بشه.

از دستشویی اومدم بیرون و دوباره خودم رو با تمام بدبختی انداختم روی تخت.

یه قدم راه رو طوری رفتم و اومدم که انگار کوه کندم. نفسم بالا نمیومد. دلم نمی خواست از کسی کمک بگیرم.

من محتاج کمک کسی نبودم. توی خودم جمع شدم و لحاف رو بغل کردم. کارم شده بود گریه کردن و گریه کردن. از خودم بدم میومد که این سرنوشت

بود.

از امیر بدم میومد که شد مامور عذاب من.

از همه بدم میومد! ای کاش می مردم و راحت میشدم. از اینکه کسی بهم ترحم کنه بدم میومد. حالا طوری شدم که همه به چشم ترحم بهم نگاه می

کنن. ای کاش بمیرم. ای کاش!

تقه ای به در خورد. پتو رو کشیدم روی سرم و صدای هق هقم رو خفه کردم. صدای یه زن اومد. یه زن که زمانی با مادرم فرقی نداشت برام:

-- یلدا جان. خاله نمیخوای بیدار شی؟ مهمون اومده ها.

با اینکه خاله مهتری رو از خودمم بیشتر دوست داشتم، بدون اینکه پتو رو کنار بزنم گفتم:

- نمیخوام کسی و ببینم.

-- حوصله ی دیدن من و نداری؟

- حوصله ی دیدن هیچکس و ندارم!

-- باشه عزیزم. استراحت کن.

دیگه صدایی نیومد و چند دقیقه بعد فقط صدای بسته شدن در اومد.

ناراحت شد؟ من کی اینقدر بی ادب شدم؟ حالم از خودم بهم میخوره! حالم از همه بهم می خوره. از این زمین که دیگه نمیتونم روش قدم بذارم! از

آسمون از این دنیای کثافت!

دیگه نمی تونستم برم شرکت کار کنم. دیگه حتی نمی تونستم کارهای خودم رو انجام بدم.

من تموم شدم. من دیگه با یه مرده فرقی نداشتم. بعد از ظهر شده بود و محترم یک ربع داشت با من حرف میزد، ولی من چیزی متوجه نمیشدم.

اصلا دلم نمی خواست بدونم چی میگه. وقتی دید جوابی نمیدم، کلافه به سمت کمد رفت و یه روسری برداشت و روی سرم انداخت. ویلچر رو هول داد و

از اتاق خارج شد. من رو کجا میبرد؟

سرم رو چرخوندم و بهش نگاه کردم. توی پذیرایی جلوی یکی از مبل ها که روش یه مرد مسن نشسته بود توقف کرد.

بازهم مهمون؟ این دیگه کی بود؟ اصلا اینجا چیکار داشت؟

پیرمرد سلام کرد. سرم رو تکون دادم. لبخندی زد و گفت:

-- من هوشمند هستم. برزو هوشمند. از این به بعد مشاوره ی شما وظیفه ی منه. پس با من همکاری کن. چون من آدمی نیستم که خسته بشم و جا

بزنم!

بعد از این حرف خندید. اه! مردک بیمزه! کیفش رو کنارش روی زمین گذاشت و خم شد و دسته های ویلچر من رو گرفت. یکم به سمت خودش کشید.

اخم هام توی هم جمع شد. نگاهی بهم انداخت و گفت:

- - از وضعیت جدیدت راضی هستی؟

با نفرت بهش نگاه کردم. چی وزوز می کرد؟ یعنی چی از وضعیت جدیدم راضی هستم؟ با خشم بهش غریدم:

- معلومه که نه!

- - خوبه. اگه می گفتمی آره تعجب می کردم. چه برنامه ای برای آیندهت داری؟

دست هام رو جلوی صورتم گذاشتم. از سوالات مسخرهش داشت گریه می گرفت. همونطور که چشم هام بسته بود زیر لب گفتم:

- خودکشی!

- - خودکشی برای چی؟

من با خودمم حرف می زدم باید به این حساب پس می دادم! با غیظ نگاهش کردم و با تن صدای بلندی گفتم:

- من مشاوره نمیخوام! لطفا دست از سرم بردارید. اصلا دوست دارم بمیرم! به کسی هم مربوط نمیشه!

دست هام رو روی چرخ های ویلچر گذاشتم و با سرعت چرخوندمشون. تند تند رفتم به سمت انتهای سالن. خواستم برم توی اتاقم که پشت راه پله ها

دستم از حرکت ایستاد. صدای امیر من رو به فالگوش ایستادن وا داشت.

داشت با همون مشاور احمق حرف میزد:

-- چی شد؟ کجا رفت؟

-- گفت مشاوره نمیخواد. اینطور که مشخصه تازه داره درک میکنه که چه اتفاقی برایش افتاده و کم کم عواقبش داره باعث میشه حال روحیش تغییر کنه.

-- حالا چیکار باید بکنم؟

-- باید چند جلسه پی در پی مشاوره بشه. اگه دکترا قطعاً ازش قطع امید نکردن میتونید درمان رو شروع کنید.

-- ممنون آقای دکتر..

بغض داشت خفه می کرد. چرا امیر اینقدر به فکر من بود؟ چرا از کار و زندگیش زده بود و تمام وقت داشت دور و بر من می پلکید؟

چون دایی اون باعث شد من به این روز بیفتم؟ نه. چون خودش باعث شد من به این روز بیفتم. حتما الان هم احساس عذاب وجدان میکنه و داره به من

ترحم میکنه!

ویلچر رو هول دادم و رفتم توی اتاق. پایه تخت رو گرفتم و خودم رو کشیدم بالا. لحاف رو جلوی دهنم گرفتم تا کسی صدای شکستن بغضم رو نشنوه.

ازت متنفرم امیر. تو من رو به این روز انداختی. تو مقصر همه چیز هستی.

شاید هم داشتم هذیون می گفتم!

اینقدر گریه کردم که خوابم برد.

وقتی چشمم رو باز کردم با حس سوزش توی دستم سرم و چرخوندم. من کجا بودم؟

خونه؟ پس چرا سرم بهم وصل بود؟

در اتاق باز شد و محترم تا من رو دید هوار زد بیهوش اومده!

مگه من بیهوش شده بودم؟ یادمه آخرین بار خوابم برد! سرم درد میکرد و تهوع بدی داشتم.

امیر با یه مرد وارد اتاق شدن. مرده یه راست رفت سمت کیفش و یه چیزی ازش خارج کرد. خواستم بدونم چیکار داره می کنه ولی صدای امیر من رو به خودم آورد:

-- چه عجب. دیدی داشتی کار دستمون میدادی؟

- مگه چی شده؟

-- محترم اومده تو اتاق دیده خوابیدی. هرچی صدات زده بیدار نشدی. دکتر گفت ضعف داری. هرکی اعتصاب غذا کنه همین میشه!

خیلی ترسیدم. نمی دونستم میخوان چیکار کنن. دستم رو از دستش کشیدم بیرون.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-- چیشد عزیزم؟

- به من دست نزن!

اون یکی اومد به سمتم و گفتم:

-- نترس درد نداره. مثل ورزشه.

خواست دستم رو بگیره که جیغ زدم:

- به من دست نزنید. راحتم بذارید!

نمیدونم چم شده بود. حالم رو نمی فهمیدم.

انگار دوست نداشتم درمان بشم. آره، وقتی می دونستم دیگه هیچوقت خوب نمیشم، دلم نمی خواست الکی عذاب بکشم.

اون یکی که من رو آورده بود توی اتاق داشت با تعجب میومد به سمتم.

صدای تق تق پاشنه های بلندش مغزم رو متلاشی می کرد.

چرا اون می تونست راه بره ولی من نمی تونستم؟

یعنی من این حق رو نداشتم؟

شروع کردم به گریه کردن و جیغ و داد کردن. سعی داشتن آرومم کنن ولی من تقلا می

کردم و جیغ میزدم. دوتا دکتر دیگه هم با سرو صدای من اومده

بودم اونجا. دست هام رو روی گوشم گذاشته بودم که صداشون رو نشنوم.

مثل بچه ای که از آمپول زدن میترسه و دکترها سعی می کنن آرومش کنن!
در اتاق طوری باز شد که نزدیک بود از جا دربیاد. امیر با اخم توی چهارچوب ایستاده بود و نگاهم می کرد.

تا امیر رو دیدم مثل بچه ای که باباش رو ببینه گفتم:

- امیر تورو خدا من و از اینجا ببر.

امیر چند قدم به سمتم اومد و کنار تخت ایستاد. دستم رو گرفت و روبه اون دکترها غرید:

-- چیکارش کردین که اینطوری داره گریه میکنه؟

از شدت دادی که زد منم ترسیدم و هق هقم درجا خفه شد. دکترها همه از ترس چند قدم رفتن عقب و پراکنده شدن. همون دکتر اصلیه عینکش رو

جابه جا کرد و آب دهنش رو قورت داد.

وقتی به خودش مسلط شد گفت:

-- آقای محترم لطفا صداتون و بیارین پایین! همسر شما ترسوئه به ما چه ربطی داره؟

با همون تحکم که جزئی از صدای مردونهش بود گفت:

-- حتما یه غلطی کردین که ترسیده!

با این حرفش همه درجا لال شدن.

امیر با غیظ داشت بهشون نگاه می کرد. صدای نفس های عصبیش رو می شنیدم.

یه دفعه طوری برگشت به طرفم که از ترس توی خودم جمع شدم. بایه حرکت من رو از روی تخت برداشت و توی بغلش گرفت.

بدون توجه به نگاه خیره ی چهار نفر حاضر در اتاق.

من هم مثل ترسو ها سرم رو توی سینه ش قایم کردم. خجالت می کشیدم کسی من رو توی این وضعیت ببینه. همه اون هایی که بیرون کلینیک نشسته بودن داشتن با تعجب به ما نگاه می کردن.

حتما پیش خودشون می گفتن چقدر این دختره لوسه! ولی نمی دونستن من چاره ای ندارم.

امیر هم بی توجه به اطراف در ماشین رو باز کرد و من رو نشوند روی صندلی. امروزم با کولی بازی هام باعث شدم عذاب وجدانش بیشتر بشه.

یه آن دلم براش کباب می شد و دلم نمی خواست سرخورده بشه و یه آن همه ی تقصیر ها رو گردنش می انداختم.

خم شد روی پاهام تا کمر بندم رو ببندم. گرمای تنش داشت من رو ذوب می کرد.

نمیدونم چه مرگم بود. وقتی زیادی به امیر نزدیک بودم نمی تونستم نفس بکشم. انگار دلم نمی خواست صدای ضربان قلبم رو از این فاصله ی نزدیک

بشنوه.

همین چند ثانیه بستن کمر بند برای من اندازه ی چند ساعت گذشت.

در رو بست و خودش هم سوار شد. وقتی حرکت کرد تازه یادم افتاد ویلچر جا مونده.

چشم های خیسم رو با دست پاک کردم و گفتم:

- امیر..

همون طور که با اخم به روبه رو نگاه میکرد گفتم:

-- هوم؟

از برخوردش ناراحت شدم. می دونستم از دست من هم عصبانیه. لبم رو گزیدم و گفتم:

- ویلچرم توی کلینیک موند.

بدون اینکه لحنش رو تغییر بده گفتم:

-- فدای سرت. یکی دیگه برات میخرم.

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم. می دونستم این روزهای شوم میگذره، ولی خیلی

دیر.

«امیر»

-- خداحافظ..

سری براش تکون دادم. تو کل مدتی که این طراح بدبخت حرف میزد من حواسم یه جای

دیگه بود! شماره ی شیخی رو گرفتم. بعد از سه تا بوق جواب

داد:

-- بله آقا؟

- کجایی شیخی؟

-- بیرون از خونه. اومدم خرید های منزل و انجام بدم.

- برو یه ویلچر بخر. مثل همون قبلیه.

-- چشم آقا. امر دیگه ای ندارین؟

- نه، فقط سریعتر.

-- چشم، خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و وسایلم رو جمع کردم.

همه ی برگه ها رو چپوندم توی کیف سامسونتم و از دفتر خارج شدم. سوار آسانسور شدم

و دکمه ی پارکینگ رو فشردم. منتظر ایستاده بودم که آسانسور

توی هم کف متوقف شد. با پام روی زمین ضرب گرفته بودم. در باز شد و یه نفر اومد

داخل. بی توجه بهش به ساعت نگاه کردم.

دیرم شده بود. امروز مشاور یلدا میومد خونه. باید سریعتر می رفتم تا دوباره دیوونه بازی

نکنه.

-- یعنی میخوای بگی منو نمی بینی آره؟

تمام حواسم به صدا جمع شد. سرم رو آوردم بالا و با تعجب بهش نگاه کردم. پوفی کردم و زیر لب گفتم:

- عالی شد! این دیگه چی میخواد؟

-- چیزی گفتمی امیر؟

در آسانسور باز شد. از کنارش رد شدم و بی حوصله گفتم:

- تو اینجا چیکار میکنی ارغوان؟

درحالی که دنبالم میومد گفت:

-- اومدم تو رو ببینم. به نظرت کار دیگه ای میتونم داشته باشم؟

- وقت کاری تموم شده. دارم میرم خونه.

در ماشینم رو باز کردم و خواستم سوار شم که خودش رو روسوند بهم و گفت:

-- امیر اینکارا یعنی چی؟ مگه چند دقیقه میخوام وقتت و بگیرم؟ حداقل برسونم خونه!

این همه راه نیومدم الکی برگردم!

نگاهش کردم. به ذات خبیثش شک نداشتم. می دونستم بازم یه نقشه ای داره.

اما خدا رو خوش نمیومد همین جووری ولش کنم. چشم هام رو توی کاسه سرم چرخوندم و گفتم:

- سوار شو!

چشمهای سبزش از خوشحالی برق زدن.

سریع سوار شد. فقط خدا خدا می کردم کسی این دختره ی جلف رو با من نبینه! خودم هم سوار شدم و ماشین رو روشن کردم.

از پارکینگ خارج شدم و با سرعت راه افتادم به سمت خونه. می دونستم مسیرش باهام یکیه. چند دقیقه گذشته بود و هیچکدوم حرفی نمی زدیم. داشت با نگاه نفرت انگیزش حالم رو بهم میزد.

یه لحظه هم پلک نمیزد. برعکس من که حتی نگاهش هم نمی کردم اون مثل آفتاب پرست زل زده بود به من!

کلافه گفتم:

- چیزی می خواستی بگی؟

- آره. امیر باید بابام و از زندان دربیاری.

پوزخندی زدم و گفتم:

- یادم نمیداد واسه کاری از کسی دستور گرفته باشم!

- خواهش میکنم امیر! تو نمیتونی اینطوری با من و پدرم رفتار کنی! مگه ما چیکار کردیم؟

حرفش طوری بود که انگار از چیزی خبر نداره و این کفریم می کرد.

- چیکار نکردین؟ شما داشتن زندگی منو ازم می گرفتین!

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم. از شدت حرص پوست لبش رو میجوید. با غیظ گفت:

-- منظورت از زندگیت اون دختره ست؟

منظور من از جمله ی قبلیم به یلدا نبود، کلی بود. با این حال لبخند حرص دراری زدم و گفتم:

- دقیقاً!

دستش رو به بازوم کشید و گفت:

-- کی اینقدر تغییر کردی امیر؟

دستم رو کشیدم و گفتم:

- ارغوان حدودت و حفظ کن!

-- ولی امیر تو یه چیزی و خوب میدونی. اینکه...اینکه...

- اینکه چی؟

-- Je t'aime... (دوست دارم)

کنار خیابون توقف کردم. از شدت ترمزم نزدیک بود پرت شه زیر صندلی!

با تعجب بهم نگاه کرد. با انگشتم به سرم ضربه زدم و گفتم:

- میدونی چیه ارغوان؟ حالا که فکرش و میکنم می بینم یه جای دیگه هنوز کار دارم. پس مسیرمون یکی نیست. خداحافظ!

با چشم های گرد شده نگاهم کرد و بعد با عصبانیت پیاده شد و گفت:

-- هیچوقت عشق منو درک نکردی امیر. بای!

در ماشین و محکم کوبید بهم. بای رو طوری گفت که از حرص خندیدم.

پام رو روی گاز فشار دادم و با سرعت از اونجا دور شدم. هه! با این حرفهای مسخره سعی داره مخ من رو شست و شو بده! نمیدونه من مدت هاست که به

این جور رفتارها واکنش نشون نمیدم!

به محض اینکه وارد حیاط شدم ماشین دکتر رو دیدم. متوجه شدم که اومده.

سریع وارد خونه شدم و بدون مکث رفتم سمت اتاق یلدا.

با صدایی که از داخل اتاق میومد قدم هام سست شدن.

-- دست از سرم بردارید. من مشاوره نمیخوام.

و بعد از اون صدای گریه. عقب عقب برگشتم و روی مبل افتادم.

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم. عرق سردی روی تمام تنم نشسته بود.

-- حالتون خوبه آقا؟

صدای محترم باعث شد به خودم پیام. سرم رو تکون دادم. هوشمند از اتاق بیرون اومد و در و بست. بلند شدم و رفتم رو به روش ایستادم. بدون سلام و

احوالپرسی گفتم:

- چی شد؟

سرش رو تکون داد و گفت:

— — همکاری نمیکنه. فکر می کنم افسردگی داره کم کم بهش چیره میشه. از نظر اون زندگیش تموم شده. هیچ راهی جز این نداره که وادارش کنید به

زندگی برگرده. این وضعیتی که توشه حتی از کمایی که سه هفته درش قرار داشت هم میتونه براش خطرناک تر باشه.

فقط سری در جواب حرف هاش تکون دادم. از درون فرو ریخته بودم اما سعی می کردم حفظ ظاهر کنم.

- - هفته ی بعد هم پیام؟ یا اینکه...

- به نظر من هنوزم نیاز داره باهاش حرف بزنیند. لطفا هفته ی دیگه هم بیاید.

— — اوکی. شما هم سعیتون و بکنید. اطرافیان تاثیر زیادی دارن. از خونه ی تاریکی اتاقش بیرون بیاریدش، بذارید بفهمه زندگی و عشق هنوز وجود داره.

دکتر که رفت از پله بالا رفتم و با بیجونی وارد اتاقم شدم.

اختصاصی کافه تک رمان

روی تخت نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم. خدایا خسته شدم! دیگه نمیتونم! وقتی

مسبب همه ی اتفاقات منم. وقتی خودم باعث شدم که این بلا

به سرم بیاد، تنها کاری که میتونم بکنم آرزوی مرگه!

اون به این همه گریه و زاری محکوم نیست. من باید به جای اون گریه کنم. این بلا باید به

سر من میومد. یعنی هیچ راهی نمونده؟ کاش این بغض چندین

ساله ی جهنمی می شکست، اما مشکل اینجا بود که از بچگی بهمون یاد داده بودن مرد که

گریه نمی کنه!

آره، مرد گریه نمیکنه، مرد فقط توی تنهایی و سکوت می سوزه.

در اتاق بعد از دوتا تقه باز شد. نرگس نگاهی بهم انداخت و گفت:

- آقا شام حاضره. تشریف بیارین.

- میل ندارم...

می دونست اصرار بی فایده ست پس سری تکون داد و خارج شد. قبل از اینکه در کاملا

بسته بشه گفتم:

- نرگس..

- بله آقا؟

- یلدا غذا خورده؟

- - نه آقا. هیچی نمیخوره.

از جا بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. از کنار نرگس که با تعجب نگاهم می کرد رد شدم و از پله ها برگشتم پایین. در اتاق یلدا که رسیدم پشیمون شدم.

جدیداً روبه رو شدن باهاش برام سخت شده بود. واسه ی من!

واسه امیر خسروی، کسی که با غرورش زنده بود! حالا از یه دختر خجالت می کشید. دلم برای خودم می سوخت. خودم باعث شدم که کارم به اینجا

بکشه. در زدم و وارد اتاق شدم.

روی تخت نشسته بود و طبق معمول دست هاش صورتش رو پوشونده بود.

کنارش روی صندلی نشستم. دلم می خواست سر صحبت رو با دل پرش باز کنم اما خیلی خسته بودم. غصه های خودم جایی توی دلم برای مرحم

دیگران بودن باقی نداشته بود.

- یلدا.

چیزی نگفت. از در شوخی و مزاح وارد شدم.

- - یلدا خانوم! خانوم لطفی! خانوم مهندس لطفی!

دستش رو از روی چشمش برداشت و بهم نگاه کرد. لبخند بیجونی بهش زدم و گفتم:

- نمیخواهی دست از لجبازی برداری؟ داری خودت و از بین می بری!

- - کاش بمیرم راحت شم.

- اگه بمیری کی نقش همسر من و بازی کنه؟

با چشم های اشکیش زل زده بود بهم. معلوم بود که از حرفم هم تعجب کرده. قیافه اش خیلی خنده دار شده بود. ابرو هام و دادم بالا و گفتم:

- همبازی من حق نداره بمیره!

بازهم فقط نگاهم کرد. سینی غذا رو از روی میز برداشتم و گذاشتم روی پام. یه قاشق فسنجون ریختم روی برنج. نگاهش کردم و جدی گفتم:

- هرکاری بخوای می تونی بکنی، ولی حق نداری اعتصاب غذا کنی!

قاشق رو بردم سمتش ولی سرش رو کشید عقب و گفت:

- - نمیخوام!

با اخم گفتم:

- چی شد؟ باز رو حرف من حرف زدی؟ یا میخوری یا ژوپیترو و میارم میذارم توی اتاقت!

- - من دیگه از سگ نمی ترسم!

این حرفش من رو برد به گذشته. شاید یه لحظه برگشت به کالبد یلدای یه دنده.

- جدی؟ باشه پس بذار برم بیارمش.

خواستم تصنعی از جام بلند شم که یه دفعه گفت:

-- باشه باشه..

نشستم اما همچنان اخم مهمون پیشونیم بود.

قاشق رو نزدیک دهنش بردم و گفتم:

- باریکلا دختر خوب!

نصف غذا رو به زور به خوردش دادم. وقتی مطمئن شدم دیگه مشکلی وجود نداره از اتاق اومدم بیرون. خیلی خسته بودم.

خسته از آدم های اطرافم، خسته از شرایطی که توشم. خسته از زندگی!

دست هام رو زیر سرم گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم. با همون لباس ها.

دیگه خبری از اون امیر منظم نبود. کسی که واسه کارهای هفته ی بعدش هم برنامه ریزی می کرد.

حالا روزهام روی نظم سپری نمیشه. دیگه کنترل این زندگی مسخره از دستم در رفته.

چشم هام رو بستم و زیر لب زمزمه کردم. همیشه فکر می کردم موسیقی آروم می کنه. حتی اگه گیتارم کنارم نباشه. ولی چه موسیقی به این همه اتفاق

حس خوب القا می کرد؟

لب هام با لرزش از هم باز شدن:

- کاش غصه تموم میشد کاش گریه نمی‌کردم

من باعث و بانیشم دنبال کی می‌گردم؟

تقصیر خودم بوده هرچی که سرم اومد

از هرچی که ترسیدم عیناً به سرم اومد.....

زیر لب تکرار کردم:

- به سرم اومد...

«یلدا»

یک هفته از روزی که مشاور اومد، گذشته بود. هر روز از دیروز بدتر بودم.

امیر به زور بهم غذا می‌خروند. شده بودم یه جسد. نه حرفی می‌زدم، نه تکیه می‌خوردم.

فقط می‌رفتم دستشویی، چون دستشویی‌م رو کاملاً احساس نمی‌کردم برای همین مرتب می‌رفتم که یه وقت کار دست خودم ندم.

و دوباره خودم رو توی تخت می‌دیدم. اینقدر گریه کرده بودم که چشم هام تار شده بود، صدام در نمی‌ومد.

محترم و نرگس با هربار دیدنم چشمشون اشکی میشد. دیگه کسی نبود که دلش برام نسوزه. شیما هر دوروز می‌ومد به دیدنم، اون حرف می‌زد و من آه می‌

کشیدم و هربار با گریه از اتاق خارج میشد.

دل سنگ هم به حال من آب میشد. دیدن نداشت حال دختری که توی سن کم مثل آدمای پیر آه می کشید و از زندگی سیر بود.

صد بار آرزو کردم کاش وقتی توی کما بودم میمردم. اما خدا نخواست. خواست اینطوری ذره ذره و تدریجی بمیرم. خواست دل خودم و اطرافیانم و خون کنم و بمیرم.

حالم از همه چیز بهم میخورد. از لباس های تنم، از قیافه هم که با هربار نگاهم تو آینه گریه می گرفت. از در و دیوارهای این اتاق که آرزو داشتم روی سرم خراب بشه اما مثل اینکه مرگ هم برام آرزوی محال شده بود.

محترم دستم رو گرفت و خودم با کمک گرفتن از دست های نحیف و ضعیفم نشستم روی ویلچر.

روسریم رو انداختم روی سرم و چرخ های ویلچر رو چرخوندم.

محترم هم کنار ایستاد تا از اتاق خارج بشم. متنفر بودم از اینکه کسی ویلچرم رو هول بده. دیگه این کار و خودم می تونستم انجام بدم.

محترم و نرگس این رو فهمیده بودن ولی امیر نه!

دوباره مثل همیشه. توی مسیر امیر حرف میزد و من نه چیزی می فهمیدم، نه می خواستم که بفهمم. باز هم جلوی کلینیک ایستاد.

چشم هام رو بسته بودم و دستم رو روی دسته ی ویلچر قائم به پیشونیم گذاشته بودم. دوباره همون زن اومد و دوباره همون اتاق.

هفته ی پیش هم اومدیم، ولی دیگه توانایی اعتراض نداشتم.

حتی اگه با اره برقی به جونم میفتادن و دست و پام رو از بدنم جدا می کردن، باز هم صدام در نمیومد. خیلی وقت بود که خفه شده بودم.

یکیشون پام رو تگون میداد. اون یکی عصب ها رو چک می کرد، یکیشون باهام حرف میزد. حرف هیچکدوم رو نمی شنیدم. مثل یه اسباب بازی بیجون

افتاده بودم روی تخت و اون ها داشتن هرکاری که می خواستن باهام می کردن. بعد از اینکه کلی با پاهام کشتی گرفتن و هی بالا پایینشون کردن، از اتاق رفتن بیرون و چند دقیقه بعد امیر اومد داخل اتاق.

با کمک اون دوباره روی ویلچر نشستم و از کلینیک خارج شدیم. دیگه نه اشکی داشتم برای ریختن، نه جونی برای اعتراض و غرغر کردن.

از بس که گریه می کردم، محترم به تجویز دکتر توی غذام داروی آرامبخش می ریخت. واسه همین تا چشم هام رو می بستم خوابم میبرد.

مثل حالا؛ درحالی که از شیشه ماشین به بیرون خیره بودم تا پلک هام روی هم افتاد، تو عالم بی فکری فرو رفتم.

وقتی حس کردم تکون خوردم چشم هام رو باز کردم. امیر متوجه چشمهای باز من نبود. توی آغوشش که بودم، احساس امنیت می کردم. با این که مقصر می دونستمش و برای خالی شدن به جوش غر میزدم، چقدر این گرما برای آروم شدن روح بیقرارم خوب بود!

چقدر بهش نیاز داشتم. اگه یه آغوش گرم که سرپناهم باشه داشتم، حاضر بودم با این شرایط هم کنار بیام. برام مهم نبود که تا آخر عمرم نتونم راه برم، اگه به یقین می رسیدم که یه نفر پشتمه، دیگه برام مهم نبود آینده چی میشه. آخ که چقدر دلم این آغوش گرم رو دوست داشت.

وقتی وارد اتاق شدیم چشمهام رو بستم. خم شد و من رو گذاشت روی تخت. هنوز هم گرمای تنش از من دور نبود. پتو رو کشید روم. چند دقیقه می گذشت و هنوز هم حضورش رو توی اتاق حس می کردم.

صدای نفس هاش رو می شنیدم. بالینکه مقصر همه چیز بود، هیچوقت نمی تونستم کاملا محکومش کنم. چرا؟ چرا نمیتونم با نفرت حقیقی، با سرزنش

واقعی بهش نگاه کنم؟ چرا هرچقدر میخوام ازش بیزار باشم نمیتونم؟ چی توی وجود امیر هست که نمیذاره من نسبت بهش سرد بشم؟

وقتی صدای در رو شنیدم، نفسی کشیدم و دوباره خوابم برد.

سرم داشت از درد می ترکید. اینقدر خوابیدن برای من زیاد بود. ولی خواب رو به بیداری ترجیح میدادم. بهتر از این بود که هی اطراف و نگاه کنم و آه بکشم و حسرت بخورم.

در باز شد و من دوباره مثل یه آدم منتظر زل زدم تا ببینم کی میاد برای دیدنم.

شیما! کسی رو نداشتیم بجز اون. لبخند بی جونی بهش زدم که جوابم رو داد و اومد به سمتم. محکم من رو به آغوش کشید و کنار گوشم گفت:

- چطوری آبجی؟

جوابی نداشتی که بدم. نمی تونستم بهش دروغ بگم. خوب نبودم. پس ترجیح دادم سکوت کنم.

پیشونیم رو بوسید و گفت:

-- اومدم باهات درد و دل کنم.

فقط منتظر نگاهش کردم. درحالی که با انگشتانش بازی می کرد گفت:

-- امروز با بردیا بحثم شد..

با اخم گفتم:

- چرا؟

-- میگه باید امسال عقد کنیم.

- خب؟

اخم مصنوعی کرد و گفت:

-- خب که خب دختره ی خنگ! ما از اول قرار گذاشته بودیم تا درس من تموم نشده عقد

نکنیم! ولی حالا داره میزنه زیرش.

- خب امسال عقد کن چی میشه؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

-- خب یه چیز دیگه هست.

بازهم سوالی نگاهش کردم که گفت:

-- خب راستش. تا تو خوب نشی من ازدواج نمی کنم!

چشمام پر از اشک شد. سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- شیما من...

دستش و روی دهنم گذاشت و گفت:

-- انتظار زیادیه که میخوام خواهرم توی عروسیم باشه؟

ایندفعه نوبت اون بود که بزنه زیر گریه. هردو تامون گریه می کردیم.

من آهسته و بی صدا و اون درحالی که سرش روی پای من بود هق هق می کرد.

اینقدر شیما گریه کرد که حالم خراب تر شد. می دونستم نمیتونه توی این حال ببینه من رو. من هم اگه همبازی بچگی هام، کسی که از خواهر بهم

نزدیک تر بود رو محتاج یه صندلی چرخدار میدیدم، نمیتونستم تحمل کنم. شونه هام زیر بار غم می شکست.

وقتی شیما رفت بی دغدغه زدم زیر گریه.

نفهمیدم کی چشم هام بسته شد. همه ش خواب! شاید حداقل توی رویاهام یه بار دیگه پا روی زمین می داشتم.

ساعت نزدیک یک و نیم شب بود که با وحشت از خواب پریدم. حس می کردم نمی تونم نفس بکشم. اتاق اینقدر تاریک بود که حرکت پرده کنار پنجره

باعث میشد از ترس بدنم به لرزه بیفته. دست هام عرق کرده بود و بدنم داشت می لرزید. وقتی باد باعث شد شاخه درختای توی حیاط تکون بخوره و

سایه ایجاد بشه، جیغ خفیفی کشیدم و چشم های خیسم رو بستم....

اینقدر ترسیده بودم که یادم رفته بود ساعت چنده. با صدای خش خشی که از بیرون اومد طاقت نیاوردم و جیغ زدم:

- امیر... امیر! محترم خانوم...

طولی نکشید که در اتاق باز شد و امیر با چشم های قرمز و موهای آشفته اومد داخل.

نگاهی به من که مثل جن زده ها اشک می ریختم انداخت و با ترس گفت:

بغلش. تعجب کرده بود. این رو از دست هاش که همینجوری روی هوا مونده بود میشد فهمید. سرم رو روی سینه‌ی ستبرش گذاشتم و به اشک هام اجازه

دادم جاری بشن. با تعلل دستش رو روی پشتم گذاشت. با صدایی که می لرزید گفتم:

- می ترسم... می ترسم امیر.

-- من اینجام...نترس. من اینجام.

تیشرت یشمی رنگش از اشکهای من خیس شد. این بوی لعنتی، بوی عطرش انگار یه خاطره‌ی قدیمی رو برام زنده می کرد. خاطره ای که گنگ بود اما

می دونستم بخشی از گذشته.

بعد از چند دقیقه وقتی آرام شدم، گره‌ی دست هام رو شل کردم. دستش رو گذاشت روی شونه‌م و مجبورم کرد بخوابم.

درحالی که پتو رو می کشید روم گفت:

-- دیگه گریه نکنیا، باشه؟

سرم رو تکیه دادم. چراغ رو خاموش کرد و خواست بلند شه که مثل دیوونه‌ها دستش رو گرفتم. چقدر راحت برای منی که از لمس یه بیگانه متنفر بودم!

نگاهم کرد. توی تاریکی شب چشم هاش یه جور خاصی شده بود. سرخ بودن و خواب آلود اما مهربونی درشون موج میزد.

انگار اون یخی که قبلا توی نگاهش بود ذوب شده بود. با التماس گفتم:

- امیر نرو...

به ساعت روی میز نگاه کرد و دوباره نشست لبه ی تخت. درحالی که به پنجره خیره بود
گفت:

-- باشه. جایی نمیرم، بخواب.

این شد خوشحالی کوچیک من که با خیال راحت چشم هام رو بستم و سعی کردم بخوابم.

باورم نمیشد. این من بودم که داشتم به امیر التماس می کردم شب پیشم بمونه؟ این من بود که از امیر میخواستم مراقبم باشه؟ کی اینقدر کوچیک شدم؟

واقعا کی؟

دوباره صبح شد. دوباره چشمم روی این دنیای ناعادل باز شد. باز هم غصه، باز هم گریه.

دلم آرامش می خواست. دلم مرگ می خواست. پس کی میرسه؟ تو گفتی خودکشی
گناهه، واسه منم گناهه؟ نه! بخدا واسه من گناه نیست!

چه مسخره بود زدن این حرف ها از زبون آدم ترسوئی که شب دست به دامن امیر شد از
ترس!

کارم صبح تا شب نشستن کنار پنجره و تماشای بیرون بود. امیر رو از دیشب تا حالا ندیدم.
جدیدا زیاد دور و برم نبود.

غیر از زمان هایی که می خواستیم بریم دکتر. از دکتر رفتن بدم میومد. وقتی میدونستم دیگه امیدی نیست، دلم نمیخواست باز یچه ی دست دکترها بشم.

هیچکس نمی فهمید من چقدر عذاب می کشم.

با حسرت به نرگس نگاه می کردم. اون می تونست راه بره ولی من نه! من مستحق نشستن روی این صندلی لعنتی بودم.

هیچ صدایی نمیومد. دلم می خواست بدونم بیرون چه خبره. در اتاق رو باز کردم و رفتم بیرون. نرگس داشت میز توی تراس و تمیز میکرد.

محترم هم رفته بود خرید. از توی آشپزخونه صدا میومد. رفتم جلوتر و سرک کشیدم. امیر توی آشپزخونه چیکار می کرد؟

نگاهش کردم. یه شیشه توی دستش بود و هی داشت نگاهش می کرد. درش رو باز کرد و یه دونه قرص از داخلش بیرون آورد. یکم نگاهش کرد، بعد دوباره

قرص رو توی شیشه انداخت و گذاشتش توی کابینت.

این چرا اینجوری میکنه؟ نکنه میخواد خودش رو بکشه؟

از آشپزخونه اومد بیرون. پشت دیوار قایم شدم که من رو نبینه. وقتی از اون جا دور شد با هر بدبختی که بود رفتم توی آشپزخونه. در کابینت رو باز کردم

و اون شیشه رو برداشتم. روش و خودندم.

همون دارویی بود که اون روز توی راه شمال خورد! خب این کارها چی بود؟

شیشه قرص رو گذاشتم توی کابینت و برگشتم تو اتاقم. فوضولیش به من نیومده بود! من باید به فکر خودم باشم! باید یه فکری به حال خودم بکنم.

ولی اگر امیر اینقدر پکر و بی حوصله بود، حتما تقصیر من بود! آره، من باعث همه ی بدبختی ها هستم!

وقتی بابام و مامانم نیستن، چه خوبه که منم نباشم!

یه حسی از درونم می گفت که تا این شجاعت رو داری این کار رو بکن. بیخیال از اتاق اومدم بیرون. جلوی پله ها ایستادم.

یاد زمانی افتادم که نزدیک بود از پله ها پرت بشم پایین. لبخند بیجونی زدم.

یه زمانی دغدغه‌م این بود که امیر رو اذیت کنم. ولی حالا میخوام راحت بشه از دستم.

مثل دیوونه ها شروع کردم به شمردن پله ها...

یک، دو، سه،... شونزده، هفده، هجده! هجده تا پله! به ارتفاعش نگاه کردم. هرکس از اون بالا بیفته پایین زنده نمیونه!

چشمم دوباره خیس شد. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود که من این کار رو بکنم.

به اطرافم نگاه کردم، هیچکس اونجا نبود. محترم بیرون و نرگس مشغول کار خودش بود، امیر هم توی اتاقش بود.

آره. الان وقتش بود!

یه نگاه به پله ها انداختم، چطوری می تونستم از شون برم بالا؟

با ویلچر که امکان پذیر نبود! اما بیخیالش نمیشم! من این تصمیم رو گرفتم! یک بار برای همیشه!

خودم رو از روی ویلچر انداختم روی زمین. با دست خودم رو کشیدم سمت پله ها. روی اولین پله نشستم و از نرده کنار پله ها کمک گرفتم و نشسته از

پله ها بالا رفتم. همه ش پایین رو نگاه می کردم که یه وقت محترم سر نرسه یا نرگس نیاد و من و بیینه. امیر اما توی اتاق کارش بود و مطمئن بودم حالاها بیرون نمیاد.

بالاخره رسیدم به پله ی آخر. از نفس افتادم. عرق کردم و سینه‌م خس خس می کرد. تقلاهام جونم رو گرفته بود.

خودم رو کشیدم کنار نرده ها. جایی که یکم از پله ها دور بود و وقتی پایین رو نگاه می کردی پذیرایی زیرت بود. فاصله ی نرده ها اون قدری بود که

بتونم از بینشون رد بشم. نکنه دیوونه شدم؟ آره! من رسماً رد داده بودم.

خودم رو روی نرده ها انداختم و به سمت پایین خم شدم. تعادلم رو نمی تونستم حفظ کنم و زمین هی به چشم هام نزدیک میشد و دور میشد.

ترس از ارتفاع و خاطره‌ی بد اون اتفاق باعث میشد رعشه به بدنم بیفته.

فاصله خیلی زیاد نبود، ولی می دونستم برای تموم شدن کارم کافیه.

داشتم فکر می کردم. به گذشته، به اینکه چطور حقیر شدم. به اینکه چطور به امیر التماس کردم. به اینکه کجا بودم و کارم به کجا کشیده شد. به اینکه شیما میخواد عروسیش رو بخاطر من عقب بندازه. وقتی قرار نیست هیچوقت خوب بشم، پس اون هیچوقت عروسی نمیکنه! نه! نباید بذارم عروسیه خواهرم بیشتر از این عقب بیفته. چشمام و بستم و زیر لب گفتم:

- مامان منو ببخش. بابا منو ببخش. خداحافظ زندگی. خداحافظ شیما، خداحافظ امیر...

خودم رو بیشتر به جلو خم کردم و گفتم:

- خدایا منو ببخش..

پاهای بی جونم رو از لای نرده ها رد کردم. دست هام رو از نرده رها کردم و بیشتر خم شدم.

تعادل از دست رفت و ترس تمام بدنم رو گرفت. من چیکار کردم؟

به محض اینکه حس کردم معلقم ترس توی وجودم پیچید، جیغ کشیدم و بعدش حس کردم روی هوا متوقف شدم.

چشم هام رو با ترس باز کردم که دیدم پاهام روی هواست. از فکر اینکه چه اتفاقی افتاده، زدم زیر گریه.

امیر دستش رو دور شکمم پیچید و محکم با هر دو دستش من رو گرفت. جوری دستش به استخون هام فشار میاورد که از درد ناله کردم.

من رو کشید سمت خودش. صدای نفس های عصبیش ترس رو به استخون هام تزریق کرد.

با یه حرکت من رو انداخت روی زمین. از درد دست هام رو روی سرم گذاشتم. با تعجب توأم با عصبانیت سرم عربده زد:

-- چه غلطی داشتی می کردی؟ چطور جرات کردی این کار احمقانه رو انجام بدی؟
با بغض گفتم:

— برای چی نداشتی خودم و خلاص کنم؟ من این حق و دارم که انتخاب کنم زنده باشم یا نه!

با چشمای سرخ و عصبانیش بهم زل زد و بعد دستش و برد عقب و سیلی محکمی خوابوند توی گوشم. حس کردم صورتم آتیش گرفت. سوت ممتدی

توی گوشم پیچید. دستم رو روی گونه م گذاشتم و با چشم های گرد شده نگاهش کردم.

فریاد زد و محترم رو صدا زد. محترم با ترس از پله ها اومد بالا. داشت سر محترم داد میزد. ولی من چیزی نمی شنیدم. سیلیش من رو کر کرده بود. مثل

مسخ شده ها فقط نگاهش می کردم.

محترم به سمتم اومد و من رو توی آغوشش گرفت و به سمت پله ها رفت. اون من رو میبرد و من به چشم های خشمگین امیر خیره بودم. با عصبانیت به

سمت اتاقش رفت و در رو محکم بست.

محترم من رو مثل یه بچه ی کوچیک روی تخت گذاشت. با دستم جای سیلی که به صورتم زد رو لمس کردم. اشک از گوشه چشمم چکید.

- امیر منو زدا! اون روی من دست بلند کرد! من داشتم چیکار می کردم؟ داشتم خودکشی میکردم؟

بلند زدم زیر گریه. اشک می ریختم و خودم رو میزدم.

- خدایا غلط کردم. من نمیخوام بمیرم. نه من نمیخوام خودم و بکشم.

من زندگیم رو دوست دارم. من نمیخوام بمیرم. چطور این تصمیم احمقانه رو گرفتم؟

انگار سیلی امیر منو سر عقل آورده بود.

سه روز از اون روز میگذشت و من هرروز بیشتر از دیروز به آینده فکر می کردم، تا جایی که سردرد می گرفتم.

هزار تا تصمیم جورواجور و عجیب گرفتم. خودم رو توی زندگیم گم کرده بودم.

قبلا نمی دونستم کجای زندگیم هستم. اما الان دارم در به در تلاش میکنم که خودم رو پیدا کنم.

پس فردا دوباره باید برای فیزیوتراپی می رفتم کلینیک. همهش داشتم فکر می کردم.

به گذشته، وضعیت الانم و آینده. دیگه گریه نمی کردم. تو حالت خنثی بودم. داشتم سعی می کردم بفهمم از خودم و زندگیم چی میخوام؟ برنامه‌م برای

آینده چیه؟

بیشتر از قبل کم حرف شده بودم. حواسم سر جاش نبود و دائما داشتم توی مغزم سفر می کردم. امیر هم بخاطر اون حماقتم باهام سرد برخورد میکرد. در روز شاید یک بار می دیدمش.

از اتاقم اومدم بیرون تا برم توی تراس یکم هوا بخورم. لابه لای درخت ها یه سایه دیدم. فکر کردم باز هم دارم مثل اون شب توهم میزنم ولی وقتی صداشون رو شنیدم متوجه شدم امیر داره با هوشمند حرف میزنه.

اخم هام توی هم جمع شد. از هوشمند به شدت بدم میومد. نمیدونم این چجور مشاوره بود که خودش مغزش تاب داشت! اما با شنیدن حرف هاشون خیلی تعجب کردم و بیشتر دلم خواست فضولی کنم:

-- حال خوب نیست. از همه ی کارام افتادم. دیگه نمیتونم این وضعیتش رو تحمل کنم.

-- باید قوی باشید آقای خسروی. حال روحی اون به اندازه ی کافی داغون هست. نباید شما رو با این روحیه ی ضعیف ببینه.

-- همه ش تقصیر منه. عذاب وجدان نمیداره راحت بخوابم. هر بار که نگاش می کنم می فهمم چقدر ازم بیزاره.

-- درکتون میکنم. ولی غصه خوردن کمکی به ماجرا نمیکنه. بهتره به فکر درمان همسرتون باشید.

-- احساس می کنم خودم هم به درمان نیاز دارم. اون بخاطر وضعیتش به خودکشی هم فکر میکنه. چند روز پیش اگه به موقع نرسیده بودم خودش رو

کشته بود. اگه اون نمیخواد زنده باشه، اگه به مردن راضی شده، تقصیر منه! من!

دستم رو روی دهنم گذاشتم و سرم رو به پشت صندلی تکیه دادم. با بهت به دیوار نگاه می کردم و با هر کلمه ی اون ها به خودم لعنت می فرستادم.

-- به هر حال اگر به مشاوره نیاز داشتین، می تونین روی من حساب کنید. حتی کوه هم برای سبک شدن نیاز به یه شنونده داره.

تند تند به سمت اتاقم رفتم. توی آینه به خودم نگاه کردم. احساس می کردم گونه هام داره داغ میشه.

امیر بخاطر من به این روز افتاده! اون داشت با مشاور حرف میزد! اون افسرده شده و الان وضعیتش با من فرقی نداره! چون خودش رو مقصر میدونه، ولی

اون واقعا مقصره؟

نه! نه!

اشک هام رو پس زدم و به دختری که حالا از خودش متنفر بود توی آینه خیره شدم.

- چطور تونستم این کار رو با امیر بکنم؟ مگه اون جز خوبی کار دیگه ای هم کرده بود؟

دندون هام رو روی هم ساییدم. از این چشم ها متنفر بودم. اصلا از این آدم متنفر بودم!

- ازت متنفرم یلدا. متنفرم!

لیوانی که رو میز بود رو برداشتم و محکم کوبیدمش توی آینه. لیوان خورد شد و آینه ترک برداشت.

از شدت خشم نفس نفس میزد. نمی دونستم باید چه غلطی بکنم که این وضعیت تموم بشه.

بعد از ظهر بود. توی خونه مثل روح سرگردان می چرخیدم. همه ش یا توی بالکن بودم، یا توی حیاط.

خیلی وقت بود که پام، یا بهتر بگم ویلچرم رو از خونه بیرون نذاشته بودم!

از مثال زدن های خودم هم خنده م می گرفت هم حرصم. امیر دو سه بار خواست من رو بیره بیرون اما هربار با تندی باهاش برخورد کردم، از بعد از اون

جریان خودکشی هم که دیگه دور و بر من نمیاد.

نمیدونم چرا وقتی نمی بینمش اینقدر کلافه ام؟ دلم میخواد حتی اگه غرغر هم میکنه دور و اطرافم باشه، وقتی که نیست دایما نگرانشم. تازگیا فهمیدم

که محترم داشت بهش می گفت شکوفه از دکترش پرسیده و اون گفته امیر دیگه پیشش نمیره.

بیشتر از خودم نگران اون بودم. نکنه با این لجبازی هاش کار دست خودش بده!

طبق معمول مثل هرشب ویلچرم رو کنار مبل ها گذاشته بودم و همون طور که تلویزیون می دیدم با خودم هم کلنجر میرفتم.

با این تفاوت که امشب امیر هم بود و من توقع نداشتم امروز زود بیاد خونه. حرفی بینمون رد و بدل نمی شد اما من خیلی دلم می خواست ازش معذرت خواهی کنم.

دکتر بهم دوتا پابند داده بود که به دور پاهام ببندم تا زمانی که حسی نداره، استخون ها تغییر شکل ندن و صاف باشن.

هر هفته باید عوضش می کردم و یه جدید می بستم. خجالت می کشیدم جلوی امیر ببندمشون به پاهام.

اون اصلا نگاهم نمی کرد. روی کاناپه جلو تی وی نشسته بود و مطمئن بودم که ذهنش پیش فیلم نیست. درست مثل من که از خواب و خوراک و عیشم عقب موندم!

اینقدر سفت بود که هربار باهاش کشتی می گرفتم. یکی رو بسته بودم و داشتم چسب های کنارش رو محکم می کردم.

قاب اون یکی پام رو هم گذاشتم و خواستم ببندم که از دستم افتاد زمین. درست جلوی پام.

امیر زیر چشمی بهم نگاهی انداخت. با اون اخم های همیشگی و وحشتناکش. نمی خواستم ازش کمک بگیرم، درواقع روم نمیشد.

خم شدم روی پاهام تا برش دارم. در فاصله ی یک میلیمتری با دستم بود. می ترسیدم بیشتر خم بشم و از ویلچر بیفتم پایین.

داشت نگاهم می کرد و من هر لحظه بیشتر از قبل از ناتوانی و عجز خودم خجالت می کشیدم.

تاجایی که حس می کردم مطمئناً الان سرخ شدم! اما هرچی تلاش کردم نتونستم برش دارم.

با حس سرافکندگی سرم رو انداختم پایین. وقتی امیر مقابلم روی زمین نشست، با چشمانی که ناخواسته لبریز از اشک شده بود نگاهش کردم. خبری از امیر خشن و اخمو نبود.

نه عصبانی بود نه خوشحال، چشم هاش رنگ آسمون شب شده بود. این رنگ نگاه رو تاحالا ندیده بودم. نه، تاحالا امیر و اینجوری ندیده بودم!

خم شد و قاب رو دور پای چپم بست. چسب هاش رو محکم کرد، پاهام رو روی صفحه ی جلوی ویلچر جابه جا کرد. نگاهش خیره بود به پاهای بیجونم.

با تعجب و بهت نگاهش می کردم ولی اون دست هاش رو روی زانو هام گذاشته بود و خیره بود به پاهام.

کاش می تونستم برم توی ذهنش و بفهمم به چی داره فکر می کنه؟

یه دفعه خم شد و سرش رو گذاشت روی پاهام!

با چشمایی که اندازه ی نعلبکی شده بود داشتم نگاهش می کردم! دست هاش مشت شده

روی پاهام و سرش کنار دست هاش روی زانوم بود. درست مثل

پسر کوچولویی که روی پای مامانش خوابیده! قلبم تند تند میزد.

قلبم توی دهنم میزد. اینقدر نزدیکی کوبش قلبم رو هزار برابر کرده بود.

دستم رو به سمت شونه ش بردم تا به خودش بیارمش و بفهمم چش شده، اما قبل از اینکه

دستم بهش بخوره، قلبم از تپیدن ایستاد. گرمای وجودم از بین

رفت و سرما تا مغز استخونم نفوذ کرد.

شونه هاش داشتن می لرزیدن، خدای من! یعنی باور کنم؟ این امیره که داره گریه میکنه؟

با دستم جلوی دهنم رو گرفتم تا جیغ نزنم. انگار دنیا روی سرم آوار شده بود. دهنم

دستور نمیداد چیکار باید بکنم؟ یه دفعه یه خاطره جلوی چشمم

رنگ گرفت.

زمانی که امیر نقشه رو توی حیاط از دستم گرفت و من بهش گفتم کاری میکنم به پام

بیفتی و گریه کنی.

و اون چی گفت؟ گفت اشک من رو حتی در و دیوار این خونه هم ندیدن!

مگه الان همون اتفاق نیفتاد؟ مگه من کاری نکردم که امیر به پام بیفته و گریه کنه؟ چی شد؟ چرا نمی خندم؟ چرا با افتخار فریاد نمیزنم آهای مردم!

بیاین ببینین! من، یلدا لطفی، اشک امیر خسروی رو در آوردم؟

مگه همین رو نمی خواستم؟ مگه همیشه نمی خواستم کاری کنم که احساس ضعف کنه؟ چی شد؟ چرا قهقهه شادی سر نمیدم؟ چرا لال شدم؟

اشک از گوشه ی چشمم چکید. امیر بخاطر عذاب وجدان داره اینطوری گریه میکنه! چطور باید خوشحال باشم؟ چطور؟

من چم شده؟ چرا احساس میکنم از تو دارم فرو میریزم؟ آخ قلبم! قلبم داره آتیش می گیره.

اشک هام شدت گرفت. اختیار اعمالم از دست خارج شده بود. دستم رو بردم سمتش. انگشت هام لای موهای پرپشتش فرو رفتن.

گریه امونم و بریده بود. حرف هام اینقدر زیاد بود که نمی تونست یه جا از گلوم خارج بشه، پس فقط راه نفسم رو میبست و سعی داشت خفهم کنه. وقتی

نگاهش می کردم آتیش می گرفتم.

فکرش رو نمی کردم اشک یه مرد باعث بشه اینطوری داغون بشم. با دستی که می لرزید موهایش رو نوازش می کردم.

راست می گفתי امیر. در و دیوار این خونه هم اشک تو رو نمیتونه ببینه. راست می گفתי.
اشکِ مرد، دیدن نداره...

چشم هام رو باز کردم. نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک نه بود. بالشم خیس بود.

دیشب اینقدر توی خلوت خودم گریه کردم که خوابم برد. وقتی یاد اون خاطره ی تلخ
میگفتم، دوباره اشک توی چشمم حلقه میزنه.

موهای پریشونم رو پشت گوشم بردم. من دارم با خودم چیکار میکنم؟ من دارم با امیر
چیکار می کنم؟

چرا حالم یه جور عجیبی شده؟ چرا خودم رو نمیفهمم؟ چرا وقتی می دونستم خودم دارم
عذاب می کشم خیلی ناراحت نشدم، اما وقتی فهمیدم امیر داره

عذاب میکشه اینقدر گریه کردم؟

خودم به جهنم! من یه آدم بی مصرف به در نخورم که تا آخر عمرم باید با تنهاییم سر
کنم!

اما امیر که میتونه تکیه گاه یه نفر دیگه باشه، میتونه سرپناه یه آدم دیگه باشه، نباید
بخاطر حماقت من نابود بشه! من داشتم با این آدم محکم چیکار می

کردم؟

توی آینه ی ترک برداشته ای که دیروز از دیدن خودم درونش بیزار بودم، نگاه کردم.

-- من باید تغییر کنم! میدونم، آره میدونم که هیچوقت خوب نمیشم! میونم تا آخر عمرم باید نشسته زندگی کنم! میدونم!

اما امیر تقصیری نداره! من باید بخاطر اون هم که شده زندگی کنم. باید کاری کنم که اینقدر با وجدانش درگیر نباشه.

من باید کاری کنم که امیر خوشحال بشه! حالا که میدونم نگرانی هاش بخاطر منه، باید کاری کنم که هیچوقت نگران نباشه!

اما چطوری؟

نگاه اجمالی به سرتا پام انداختم. خودم که مثل یه اسکلت شده بودم، لباس هام هم که همه یا سفید یا مشکی، که به تنم هم زار میزد! موهای آشفته که

همیشه اطرافم ریخته بود! رنگ و روی پریده‌م که باعث شده بود خودم هم وحشت کنم!

درسته، باید از ظاهرم شروع می کردم!

در حموم رو باز کردم و با ویلچر رفتم داخل. تاحالا هرچی حموم رفتم با کمک شیما بوده.

ولی باید یاد بگیرم روی پای خودم بایستم!

آب گرم رو باز کردم و حینی که وان پر میشد، لباس هام رو هم در آوردم. دست هام رو لبه‌ی وان گذاشتم و نشستم.

گرمای آب باعث میشد خستگی این روزها از تنم بیرون بره. بعد از این همه مدت، اولین باری بود که با انگیزه به آینده فکر می کردم.

از حموم که اومدم بیرون ساعت نزدیک ده بود. چون یه حوله فقط تنم بود، در اتاق رو قفل کردم و از روی ویلچر اومدم پایین. همین طور که روی زمین

نشسته بودم خودم رو کشیدم سمت کمد. در کمد رو که باز کردم لبخند بیجونی به لباس هام زدم که مدت ها بود دست بهشون نزده بودم. به جز

مانتوی مشکی و سورمه ایم، روی بقیه لباس هام خاک نشسته بود. شلوار گرمکن آدیداس مشکی و صورتیم رو برداشتم و پوشیدم.

خیلی سختم بود و کلی انرژی رو گرفتم. اما خسته نشدم. مانتوی اسپرت صورتیم رو پوشیدم و با حوله موهام و خوشک کردم. همه رو دم اسبی بستم و

شال مشکیم رو سرم کردم.

رفتم جلوی آینه. به لبهام رژ لب صورتی کمرنگ زدم و با مداد به چشمای بی حالتتم جلوه دادم. صدای در بلند شد. جوابی ندادم. دوباره صدای در و بعد از

اون صدای محترم اومد:

-- یلداجان. در و باز کن عزیزم. امروز باید بری کلینیک. باید حاضر بشی. در و باز کن.

بازم جواب ندادم. گفتم حاضر که شدم در رو باز می کنم. کتونی های صورتیم رو پوشیدم. خیلی بد بود که هیچی حس نمی کردم.

حتی برخورد هر شیء با پام رو. حتی اگه پاهام آتیش می گرفتن هم چیزی نمی فهمیدم.

دوباره صدای در اومد. دیگه داشتم کلافه میشدم. نشستم روی ویلچرم و خم شدم تا بند کتونی هام رو ببندم که در با صدای وحشتناکی باز شد. پشتم به در بود ولی می تونستم تشخیص بدم کی اومد داخل اتاق.

من دیگه با این رفتار های غیر قابل پیش بینی آشنا بودم. امیر درحالی که نفس نفس میزد گفت:

-- حالت خوبه؟

- آره!

-- چرا در اتاق و قفل کردی؟

درحالی که چرخهای ویلچر رو می چرخوندم تا رو به روی اون ها قرار بگیرم گفتم:
- داشتم حاضر میشدم..

امیر پوفی کرد و خواست سرش رو پایین بندازه که نگاهش با بهت و حیرت روی من موند. قیافهش با اون ابرو های بالا پریده دیدنی شده بود! از سرتا پام رو با دقت و تعجب، از نظر گذروند.

به سمتش رفتم و با شوخی گفتم:

- برو اونور دیگه! میخوام برم بیرون!

درحالی که همچنان میخ من بود از جلوی راه کنار رفت.

از اتاق بیرون رفتم و توی پذیرایی با سرعت چرخهای ویلچر رو چرخوندم و به سمت در حرکت کردم.

با هر دو دستم در بزرگ پذیرایی رو باز کردم و بیرون رفتم.

جلوی پله ها که رسیدم با شدت ترمز ویلچر رو گرفتم که نزدیک بود بیفتم زمین. ویلچرم رو به عقب کشیده شد.

سرم رو گرفتم بالا که هم زمان امیر هم سرش رو آورد پایین و کنار گوشم گفت:

-- مراقب باش!

با دیدن اون اخم های ساختگیش نتونستم خودم و کنترل کنم و لبخند پت و پهنی زدم.

حرف هاش برام یه دنیا امنیت بود. دوباره از روی ویلچر بلندم کرد، سرم رو روی شونه ش گذاشتم. بدجور به این آرامش آغوشش عادت کرده بودم.

هنوز هم گرمای وجودش معذبم می کرد. یجوری می شدم. انگار یادم می رفت نفس بکشم.

روی صندلی نشستم و خودم کمر بندم رو بستم. از توی آینه به امیر نگاه می کردم. انگار داشت با خودش حرف میزد.

دلم می خواست دیگه هیچوقت گریه نکنه. هیچوقت! این رو میدونم که دیدن غصه ی اون اصلا جالب نیست! حداقل نه برای من!

توی راه همه‌ش زیر چشمی بهش نگاه می کردم. به چشم هام شک داشتم.

این یلدا بود؟ چطور اینقدر تغییر کرده بود؟ همه ش لبخند میزد و به اینور و اونور سرک می کشید. از ساعت شروع تمرین هاش یک ربع گذشته بود.

برای همین داشتم با سرعت وحشتناکی رانندگی می کردم.

توی فکر یلدا و این تغییرات یهویی بودم که متوجه نشدم یه مرد داره از خیابون رد میشه. چون سرعتم زیاد بود ترمز ناگهانی باعث شد خودمم بترسم!

یلدا جیغ نسبتا بلندی کشید و گفت:

-- خب یواش تر رانندگی کن! آخر با این سرعتت هردومون و جوون مرگ می کنی!

با تعجب بهش نگاه کردم. نه! این یلدا نبود! یلدایی که تا چند روز پیش به مردن فکر میکرد! به خودم اومدم و سریع حرکت کردم.

تعجبم جایی به اوج خودش رسید که با همون زن فیزیوتراپیستش سلام و احوالپرسی کرد.

به جز من اون هم تعجب کرد ولی به روی خودش نیاورد که چقدر از من فحش خورده و سرش داد زدم و یلدا باهاش بد برخورد کرده!

با لبخند جوابش رو داد. ویلچر یلدا رو هول داد و سمت در رفت. یلدا روی ویلچر وورجه وورجه می کرد و با زنه حرف میزد.

در نهایت وقتی می خواست از در عبود کنه برگشت سمتم و مثل بچه کوچولوها برام بای بای کرد!

دستم رو توی هوا براش تکون دادم و وقتی از دیدم خارج شد سرم رو با تعجب خاروندم و با تفکر خیره شدم به در.

یعنی این تاثیر حرف های هوشمند بود؟ نه! این که تا دیروز از مشاوره بیزار بود حالا چطوری تغییر کرده؟ این یعنی تموم شد؟ دیگه نباید نگرانش باشم؟

چشمم به ساعت بود. دقیقا وقتی هر دو عقربه روی دوازده قرار گرفتن، مثل همیشه در باز شد و دکترها اومدن بیرون. یکیشون به سمتم اومد و درحالی

که موهای طلاییش رو به داخل مقنعهش هدایت می کرد گفت:

— آقای خسروی نمیدونم از چه روشی استفاده کردین، ولی هرچی بوده بهتون تبریک میگم.

با گنگی گفتم:

- چطور؟

-- برعکس هر دفعه که فقط ما تلاش می کردیم، این دفعه همسرتون با ما همکاری کرد.

دیگه واقعا داشتم شاخ درمی اوردم! دوتا حس متفاوت داشتم؛ هم متعجب بودم هم یه جورایی خوشحال.

راه افتادم سمت اتاق. در رو که باز کردم دیدم داره کتونی هاش رو می پوشه. بر خلاف هر دفعه که فقط با بی حوصلگی به دیوار خیره میشد و منتظر من

میموند، ایندفعه روی تخت داشت وورجه وورجه می کرد. تا من رو دید با غرغر گفت:

-- کجا بودی؟ چرا اینقدر معطل کردی؟

- ببخشید.

درحالی که خودش رو از روی تخت می کشید پایین گفت:

-- این دفعه رو می بخشمت! اما دیگه تکرار نشه!

لبخندی به اخم های توی هم گره خورده ش زدم. خدا میدونه چقدر دلم واسه اینجوری غر زدنش تنگ شده بود.

وقتی رسیدیم خونه، قبل از اینکه بفهمم، رفت توی آشپزخونه و مشغول حرف زدن با محترم شد.

باید سر فرصت باهاش حرف میزدم. باید می فهمیدم این انگیزه از کجا پدید اومده!

درحال گپ و گفت با رضایی بودم که ویبره ی گوشیم رو توی جیبم احساس کردم. با عذر خواهی ازش فاصله گرفتم و اتصال رو زدم:

- بله؟

- - سلام امیر، خوبی؟

- به جا نیاوردم؟

- - آرزو ام.

- چیکار داری؟

- - این چه طرز حرف زدن با خواهر بزرگترته؟

- آرزو کاری که بخاطرش زنگ زدی بهم و بگو، من وقت ندارم.

- - شنیدم که دایی با یلدا چیکار کرده. واقعا متاسفم.

دندون هام رو روی هم ساییدم و گفتم:

- مطمئنی که متاسفی؟ فکر می کردم این آرزوی شما ها بود.

- - این چه حرفیه؟ ما هم ناراحت شدیم. می خواستم بگم حالا که عروسی بهم خورد...

وقتی تعللش رو دیدم خودم ادامه دادم:

- تکلیف سهم الارث شما چی میشه، درسته؟ همین رو میخواستی بگی دیگه؟

- - خب می دونی..من عجله ای ندارم. آرمان خیلی پافشاری میکنه.

- جدی؟ پس چرا خودش زنگ نمیزنه و درخواستش و نمیگه؟

- - بچه نشو امیر! میدونم تمام دعوای شما سر یلداست، خب اون یه حسایی به...

با فکی منقبض شده از خشم داد زدم:

- غلط کرده که یه حسایی به یلدا داره! آرزو می فهمی داری چی میگی؟ تو داری میگی اون
آشغال عاشق زن منه! فکر می کردم تا الان آدم شده و فهمیده

که حق نداره وارد حریم من بشه! بهش بگو دور یلدا رو یه خط قرمز بکشه!

از شدت عصبانیت نفس نفس میزد. حس می کردم اکسیژن بهم نمیرسه، دکمه بالایی
پیرهنم رو باز کردم.

برگشتم به سمت پشتم که دیدم منشی و چند نفر دیگه با تعجب دارن نگاهم می کنن.
اصلا حواسم به صدام نبود. می دونستم با این فریاد های من

هرکس دیگه ای هم بود تعجب میکرد.

با صدای آرزو به خودم اومدم:

-- خب تو چطور میتونی با اون زندگی کنی درحالی که نمیتونه راه بره؟ به نظرت بهتر
نیست که بیخیالش بشی؟

- لطفا توی زندگی من دخالت نکن!

-- اگه عذاب وجدان داری و به خاطر تعهدت تحملش میکنی میتونی به جای ارثیه....

- خفه شو آرزو! فقط خفه شو!

احساس می کردم که خون به مغزم نمیرسه.دیگه برام مهم نبود که کجا هستم. با غیظ ادامه دادم:

- به اون بیشرف بگو من یلدا رو دوست دارم. اون لباس نیست که با یه لباس دیگه عوضش کنم! تو هم اینو تو گوشتات فرو کن که من هیچ وقت به اون

تعهد عمل نمیکنم! پس تلاشت بی فایدهست!

آرزو که تا اون لحظه ساکت بود، با حرص گفت:

-- جدی؟ پس سریعتر فکراتو راجب وصیت نامه ی پاپا بکن. چون علاوه بر آرمان حالا منم منتظر تقسیم اون اموال هستم!

- نگران نباش. منم خیلی دلم میخواد که سریع تر از شر این وصیت خلاص بشم!چون کم کم داره چهره ی واقعی شماها رو برام آشکار می کنه!

گوشی رو قطع کردم و دست مشت شدم رو روی پام کوبیدم.

حالم از این آدم های اطرافم بهم میخورد!کاش هیچ کدومشون نبودن! آرمان عوضی! که عاشق یلدایی آره؟

اینقدر گره ی مشتم رو سفت کرده بودم که صدای تیک تیک استخون های دستم رو می شنیدم.

اینقدر عصبانی بودم که مطمئن بودم اگه آرمان اینجا بود، گردنش رو می شکستم!

ماشین رو توی حیاط پارک کردم و راه افتادم سمت پله ها.

همین که در رو باز کردم یه دفعه دیدم یه چیزی داره با سرعت به سمتم میاد!

تا به خودم بیام میله ی جلوی ویلچر محکم با پام برخورد کرد.

بیا یه دستم ویلچر رو گرفتم که کله ملق نشه و با یه دستم رو گذاشتم روی پام و رو به

یلدا درحالی که دستش رو روی چشمش گذاشته بود و می خندید

گفتم:

- من خوبم! یه وقت نپرسی این کی بود زدم چلاقش کردم!

دستش رو از روی چشمش برداشت و با تعجب گفت:

-- چیزیت که نشد؟

خم شدم به سمتش که کمی خودش رو عقب کشید. @Caffetakroman

- نه خوبم! فقط متعجبم با این سرعت توی خونه رالی گذاشتی؟

-- نه می خواستم بدونم سرعتش چقدر زیاد میشه!

- مگه ماشینه؟ دفعه آخرت باشه ها! جای این بچه بازیا روی این سنگ های صاف نیست!

یه وقت میفتی زمین!

-- باشه. ایندفعه قول میدم نزنم به پات، شاید زدم به سرت که مغزت جا به جا بشه!

اون لحظه تصور خودمون هم برام خنده دار شده بود. من که با ظاهر سرکارم، کت و شلوار

و اتوکشیده روی سنگ های سرد جلوی در پذیرایی، دوزانو

نشسته بودم و داشتم با یلدا حرف میزدم!

دسته های ویلچر رو گرفتم و به سمت نشیمن هولش دادم. با کنجکاوی بهم نگاه می کرد که گفتم:

- باید باهات حرف بزنم خانوم بی احتیاط!

روی مبل مقابلش نشستم و دست هام رو توی هم قلاب کردم. خیره شدم توی چشمای قهوه ایش که مدت ها بود دلم برای این شیطنت پنهان درونش، که حالا به خوبی دیده میشد، تنگ شده بود.

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

- میگی چه اتفاقی افتاده یا خودم حدس بزنم؟

-- راجب؟

- راجب اینکه توی یک شبانه روز چه اتفاقی برای شما افتاده که اینقدر تغییر کردی؟

لباش و جمع کرد و خیره به سنگ های سفید کف سالن گفت:

-- فکرش و می کردم این سوال و ازم پرسسی، خب؛ میدونی...دیگه از بی هدف بودن خسته شدم. فهمیدم بریدن از زندگی حالا ها برام زوده.

خوشحالیم از حرف های امیدوار کننده ش تبدیل شد به یه لبخند روی لبم. نمی دونستم چقدر می تونم باورش کنم. تحسین برانگیزانه نگاهش کردم و

گفتم:

- خیلی خوشحالم برات.

با ناخن های بلندش ور می رفت و سرش رو انداخته بود پایین. سکوت بینمون طوری بود

که نه من حرفی برای شکستنش داشتم نه اون. بالاخره لب باز

کرد و گفت:

-- همیشه یه چیزی ازت بپرسم؟

چشم هام رو ریز کردم و فقط نگاهش کردم. خندید و گفت:

-- به قول خودت تا جایی که بهم مربوط میشه!

کوتاه خندیدم. سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

- بپرس.

-- چرا نمیذاری برم خونه ی خودم؟ من از پس خودم برميام.

- چون من مسئول هراتفاقی که برات افتاده هستم. پس خودمم باید مراقبت باشم.

-- یعنی من تا زمانی که نتونم راه برم توی این خونه حبسم؟

این بار با پرویی گفتم:

- مگه من تو رو زندانی کردم؟ تو آزادی هرکاری که خواستی بکنی!

-- خب پس بیا توافق کنیم!

با تعجب گفتم:

- توافق؟ چه توافقی؟

-- به دلایلی که به خودم مربوطه، منم اندازه ی تو عذاب وجدان دارم. به هر حال عقد به هم خورد و تو هم به اون چیزی که می خواستی نرسیدی.

اخم هام توی هم جمع شد. منتظر بهش نگاه کردم که گفت:

-- تو باید با یه نفر به صورت صوری ازدواج کنی تا به خواسته ت برسی.

پوزخندی روی لبم سبز شد.

- و اگه این کار و نکنم؟

-- خب میخوای چیکار کنی؟ من که با این وضعیت نمیتونم کمکت کنم!

- صبر می کنیم تا تو خوب بشی، خوبه؟

پوفی کرد و گفت:

-- باشه! پس من تا زمانی که خوب بشم اینجا میمونم! و بعد از اون از اینجا میرم. اما

قبلش به وصیت پدرت عمل می کنیم و من دینم رو به تو ادا می

کنم، قبول؟

می دونستم اینکه دوباره خوب بشه فقط در حد حدسه. ولی نمی تونستم ناامیدش کنم.
سرم رو تکون دادم و گفتم:

- قبول...

بلند شدم و خواستم از کنارش رد بشم که گفت:

-- هنوز حرفم تموم نشده بودا!

- بفرما.

-- من که نمیتونم همه ش پایین باشم! دلم میخواد پیام طبقه بالا. یه فکری به حالم بکن!

باتوجه به تصمیم احمقانه ی چند روز پیشش، می ترسیدم که این ریسک رو بکنم اما وقتی
به چشم هاش نگاه کردم، انگار صداقت رو توشون دیدم.

- چشم! امر دیگه؟

-- فعلا هیچی. برو دیگه کاری باهات ندارم.

- فکر کنم یه دوره آموزش ادب برات بذارم خوبه، نه؟

ریز خندید و گفت:

-- حالا انگار چقدر از من بزرگتری که هی میکوبی تو سرم! همه ش چهار سال!

- تو بگو یک دقیقه! فرقی نمیکنه! باید به بزرگتر احترام بذاری!

خودم خنده م گرفت! ولی خوب بود که حرف میزد. حتی بی پروایی هاش هم برام قابل تحمل بود. نمی تونستم ازش عصبانی بشم.

شاید این حس ترحم بود که نمیداشت باهاش مثل بقیه دخترهای اطرافم برخورد کنم.

خیلی خوشحال بودم. یک بار هم که شده بود خدا بهم شانس داد.

اینکه زندگی یه نفر دیگه بخاطر من سیاه نشه. من خودم می دونستم تباه شدن زندگی توسط یه نفر دیگه چه عذابی داره، دلم نمی خواست این رو به یه

نفر دیگه تحمیل کنم.

جدیداً تنش های زندگی رو خیلی پررنگ حس می کردم. نمیدونم چه بلایی به سر روحم اومده بود. بعد از این همه مدت تونستم بغضم رو بشکنم.

من گریه کردم! بغضی که چندین سال بود توی گلویم حبس شده بود رو شکستم. نه بخاطر یلدا بلکه بخاطر خودم!

بخاطر زندگی که دیگه حاضر شدم درمقابلش زانو بزنم. بخاطر زندگی که بالاخره این آدم سرسخت رو شکست داد. آره، بخاطر خودم!

برام مهم نبود کسی اشکم رو ببینه. برام مهم نبود دیگران بفهمن چی به سر این کوه غرور اومده.

فقط دلم می خواست کمی سبک بشم. گاهی حس کردن ترحم هم اونقدر ها بد نیست. نه به اندازه ی وقتی که واقعا دلت یه گوش شنوا برای دردهات

بخواد.

«یلدا»

یه پیرهن سبز که تا روی زانو هام می رسید پوشیده بودم با جوراب شلواری سفید. نه مهمون داشتیم، نه قرار بود جایی بریم.

جدیداً به وضع خودم می رسیدم. دوست داشتم روحیه م برگرد.

دلم می خواست زندگی رو دست کم نگیرم، ساده بگیرم!

موهام رو با کش بسته بودم و انداخته بودمش روی شونه م. روسری سفیدم روی سرم بود و اونقدری که باید موهام رو نپوشونده بود.

دیگه پیش امیر معذب نبودم. این هم محض اینکه امیر بهم نامحرم بود انداخته بودم روی سرم. فکر کنم وقتی امیر رو محکم بغل می کردم و گریه می

کردم فاتحه ی این حجاب سفت و سخته رو خوندم!

وگرنه باید به عقلم شک می کردم!

وارد سالن شدم و با دیدن مردی که کنار راه پله ها روی زمین نشسته بود و مشغول ور رفتن با نرده ی کنار راه پله ها بود، فوضولیم گل کرد و مثل بز زل

زدم بهش تا ببینم داره چیکار میکنه. همون موقع امیر با قدم های محکم از پله ها پایین اومد.

اول نگاهی به اون مرده انداخت و بعد متوجه حضور من در اون نزدیکی ها شد.

اخم هاش توی هم جمع شد و با قدم های بلند به سمتم اومد. قبل از اینکه بپرسم این یارو داره چیکار میکنه دستش رو روی سرم گذاشت و لبه ی روسریم رو کشید جلو.

طوری که فکر کنم حتی یه تار موهامم معلوم نبود! با ابرو های بالا پریده نگاهش کردم که گفت:

-- یادم رفت بهت بگم نامحرم توی خونه هست، این شکلی از اتاقت بیرون نیای!

اول فقط با تعجب نگاهش کردم و وقتی متوجه منظورش شدم ناخواسته خجالت کشیدم. با اینکه به امیر مربوط نبود اما نتونستم چیزی بگم، مثل بچه ای که در برار حرف زور پدرش سکوت میکنه.

با صدای اون مرد که گفت "تمومه" به خودم اومدم. امیر به سمتش رفت و بعد از چند دقیقه صحبت کردن هردو به سمت حیاط رفتن. من هم که از

فضولی، شاخک هام در حال جنبیدن بودن نتونستم دووم بیارم و رفتم سمت نرده ها.

یه دستگاه که سطح شیب دار به راه پله ها متصل شده بود. کنارش دوتا ریل پایین نرده های چوبی بود که تا بالای پله ها می رسید.

نگاهم همین جور با ریل ها می رفت تا بالای پله ها و میومد پایین. تقریبا حدس میزدم چی میتونه باشه اما مطمئن نبودم.

شبهه یه صندلی بود که کنارش دوتا دسته داشت و پایینش به اون ریل ها وصل بود. کنارش یه دکمه سبز رنگ روی دسته بود؛ بدون توجه به اینکه چیه فشارش دادم.

یه صدای بلند از خودش ایجاد کرد که با ترس رفتم عقب. صندلی شروع به حرکت کرد و از کنار نرده آروم رفت بالا.

با دهن باز داشتم نگاهش میکردم که با صدای امیر چشم از اون وسیله ی جالب برداشتم:

-- چطوره؟

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

- این چی هست؟

-- بالا بر. برای اینکه راحت بتونی بیای طبقه ی بالا.

امیر با شیء ریموت مانندی دوباره صندلی رو آورد پایین. رو کرد به من و گفت:

-- نمیخوای امتحانش کنی؟

هنوز حرفش کامل نشده بود که با سرعت به سمت صندلی رفتم. از یک طرف کاملا صاف بود. از روی ویلچر خودم رو کشیدم بالا و نشستم روی صندلی.

دکمه ی سبز رنگ رو فشار دادم و صندلی با تگون شروع به حرکت کرد. خیلی خوب بود. ذوق زده از بالای پله ها که تا زمین حدود سه و نیم متر فاصله داشت، به پایین نگاه میکردم.

یه ترس کمی هم داشت چون فقط پایینش ریل داشت و می ترسیدم حین حرکت از ریل خارج بشه و پرت بشم پایین.

دقیقا جایی که بالا بر توقف می کرد روبروش یه ویلچر دیگه قرار داشت. دوباره دکمه سبز رو زدم و برگشتم پایین. خیلی خوشم اومده بود، دوباره دکمه رو فشار دادم.

همین جور هی می رفتم بالا و میومدم پایین. به امیر نگاه کردم که دست به سینه داشت نگام می کرد و سرش رو به نشانه تاسف تگون میداد. خندیدم و

گفتم:

- چیه؟

-- سرت گیج میره. بسه دیگه.

- نمیخوام. باحاله. سر خودمه دوست دارم گیج بره!

با یه تای ابروی بالا پریده گفت:

-- ا!؟ که دوست داری آره؟

از همون فاصله هم می تونستم برق شیطنت رو توی چشم هاش ببینم.

هنوز نفهمیده بودم میخواد چیکار کنه که بالابر وسط راه متوقف شد. اول فکر کردم خراب شد، اما دیدم داره برمیگرده پایین.

با عصبانیت به امیر نگاه کردم که ریموت رو توی دستش تکون داد و لبخند شیطانی زد.

هنوز کاملا نرسیده بودم پایین که دوباره زد بره بالا! با تعجب بهش نگاه کردم.

بیخیال نمیشد، هربار هنوز پایین نیومده میزد میرفت بالا، بالا نرسیده میزد میومد پایین!

- بسه امیر...

- خودت گفتی باحاله!

دیگه داشتم می ترسیدم. بخصوص که هربار می خواست توقف کنه و تغییر جهت بده صدایی میداد و کمی تکون میخورد.

با چهره ی نادم و صدای پشیمون گفتم:

- بهت میگم بسه امیر!

- نه دیگه! خودت خواستی!

- خیلی بدجنسی!

- تازه دارم شبیه تو میشم!

نمی تونستم خودم رو جمع و جور کنم. هم داشت اشکم در میومد هم از خنده داشتم
پخش زمین میشدم!

اون هم داشت به من و ادا اصول هام می خندید!

- امیر جدی میگم بسه! الان بالا میارم!

-- بگو غلط کردم!

- ایندفعه دیگه واسه چی؟

-- برای اینکه بذارم بیای پایین!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- من بمیرم به تو نمیگم غلط کردم! اون دفعه پای جونم درمیون بود!

-- مطمئنی الان پای جونت درمیون نیست؟

رنگم پرید. به بالابر نگاهش کردم و گفتم:

- یعنی اینقدر خطرناکه؟

دوباره زد زیر خنده.

ایندفعه اجازه داد بالابر به جای اولش برگرده و وقتی رسید، سریع پیاده شدم و خودم رو
ولو کردم روی ویلچرم.

اما اون هنوز داشت می خندید.

با غیظ گفتم:

- کوفت! چیش خنده داره؟

میون خنده بریده بریده گفتم:

-- وقتی می ترسی خیلی خنده دار میشی!

با مشت های بی جونم افتادم به جونش و گفتم:

- به خودت بخند! مگه من دلکم؟

یه دفعه جدی شد. طوری که خنده روی لبم ماسید!

نگاهی بهم انداخت و با همون اخم جدی گفتم:

-- بی شباهت هم بهشون نیستی!

دوباره زد زیر خنده. بالشتک پشتی ویلچرم رو برداشتم و با تمام حرصم کوبیدم تو سرش.

دست هاش رو گرفته بود جلوی صورتش و می خندید و من

درحالی که نمی تونستم جلوی خودم بگیرم و نخندم با همون بالشتک می زدمش.

دیگه دست هام جون نداشت. تمام موهای امیر به هم ریخته و آشفته شده بود و پره های

معلق توی هوا، روی موهایش می نشست.

جیگرم خنک شد قبل از رفتنش به شرکت قیافهش رو به هم ریختم!

حالا قیافه ی اون مثل دلکک ها شده بود و من داشتم می خندیدم.

شاید چیزی حدود پنج دقیقه بود که داشتیم به هم نگاه می کردیم و می خندیدیم. از اون خنده هایی که هرچی سعی می کنی جلوش رو بگیری موفق نمیشی!

هر دو از شدت تقلا قرمز شده بودیم و نفسمون بالا نمیومد. همچنان داشتیم به هم نگاه می کردم که یه دفعه امیر با تعجب به در سالن نگاه کرد.

وقتی سرم رو برگردوندم دیدم محترم و نرگس دارن با دهن باز مونده از تعجب به من و امیر نگاه میکنن.

خندهم رو قورت دادم و سرم و انداختم پایین.

امیر دستی توی موهاش کشید و لبش رو گزید که نخنده. دسته های ویلچر رو گرفت و به سمت اتاق من هول داد.

وقتی وارد اتاق شدیم به بالای سرم، جایی که ایستاده بود نگاه کردم و گفتم:

- فکر کنم آبرومون رفت!

حتما محترم و نرگس به ما به چشم دوتا بچه ی کله پوک نگاه می کردن که داشتن هم دیگه رو میزدن!

اما امیر متوجه منظور من نشد و فکر کنم از حرفم چیز دیگه ای برداشت کرد که جدی گفت:

-- یعنی آدم نمیتونه با زنش شوخی کنه؟

مثل برق گرفته ها نگاهش کردم و با ساده لوحی گفتم:

- زنش؟

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

- - اونا که نمیدونن حقیقت نداره!

بعد از این حرف از اتاق رفت بیرون.

یعنی واقعا به اونا نگفته بود همه چیز الکیه؟ چرا؟

خودم رو انداختم روی تخت و به چند دقیقه ی قبل خندیدم. هنوز قیافه ی امیر با اون موها جلوی چشمم بود!

اون روی بداخلاق و مغرور و خشک امیر و زیاد دیده بودم. دیدن این روی امیر برام خیلی جالب بود.

حرکاتش مثل یه پسر بچه ی تخس و شیطون بود که فقط قصدش اذیت کردنه!

یه حس مثل قلقلک شدن ته دلم داشتم. یه جورایی داشت از سر به سر امیر گذاشتن، خوشم میومد.

دلم می خواست حرصش بدم، اما نه طوری که ناراحت بشه. دلم می خواست با هم بخندیم.

بس بود هرچی غصه خوردیم و چیزی درست نشد!

بعد از ظهر بود و شیما طبق معمول پیشم بود. با این تفاوت که شاهین هم اومده بود.

اینقدر با شیما توی سرو کله شاهین زدیم و خندیدیم که بیچاره داشت اشکش درمیومد!

وقتی زنگ تلفنش به صدا در اومد، مثل فنر از جا کنده شد و رفت توی حیاط.

مشکوک نگاهش کردم و روبه شیما گفتم:

- این چرا منتظر بود؟ فکر کنم سر و گوشش میجنبه ها!

خندید و گفت:

-- خدا از زبونت بشنوه! تازگیا رابطه ش با بردیا خوب شده، فکر کنم سرش به یکی گرمه

که تازه داره مفهوم عشق و عاشقی رو میفهمه.

- وا! خب به اون بدبخت چه ربطی داره که از اون بدبینه؟

-- چه میدونم. فقط خدا کنه زود تر زن بگیره! از شرش خلاص شیم!

لب هام رو جمع کردم و با ناراحتی ساختگی گفتم:

- نه! اگه این زن بگیره ما کی و کتک بزنیم بهش بخندیم؟ کی بیاد پیشنهاد جرات و

حقیقت بده، بزنیم ناقصش کنیم؟

خندید و گفت:

-- نگران نباش! این با این سلیقه داغونش اگه زنم بگیره، زنشم مسلماً مثل خودش شیرین

عقله!

کش و قوسی به بدنم دادم که گفت:

-- از هم نشینی با من خسته شدی؟

- نه، اینقدر که هی میرم فیزیوتراپی و ورزش می کنم دیگه جونی برام نمیمونه!

-- چه خبر از امیر آقا؟

- اونم خوبه. مثل تو کم کم داره از هم نشینی با من، دیوونه و روانی میشه!

-- وا! چرا؟

- امروز ظهر افتادیم به جون هم!

-- دعوا کردین؟

- نه بابا! اینقدر به هم خندیدیم که دل و روده هامون به هم ریخت!

با چشم های گشاد شده از تعجب گفت:

-- خنده؟ از این امیر اخمو؟ امکان نداره!

نگاهی به اطراف کردم، امیر روی کاناپه طبقه بالا نشسته بود و داشت تلویزیون نگاه می کرد.

سرم رو نزدیک گوش شیما کردم و گفتم:

- آره تازه محترم اینا هم دیدنمون آبرومون...

وسط حرفم یه دفعه شاهین مثل جن جلوی روم ظاهر شد و با صدای بلندی گفت:

-- پیخ!

قلبم اومد توی دهنم. چشم هام رو بستم و خودم رو زدم به غش. یه دفعه شیما رو به شاهین گفت:

-- ای بمیری تو! آخه مگه مرض داری؟ این همین طوریش غشی هست تو هم هی روانی بازی دربیاری!

بعدش رو کرد به من و گفت:

-- یلدا...یلدا...یلدا! چشمت و باز کن!

-- یلدا ادا درنیار خودم میدونم بیداری!

از دست شاهین حرصم گرفته بود واسه همین به نگرانی شیما توجهی نکردم.

یه دفعه صدایی از طبقه بالا اومد که بیشتر شبیه فریاد بود و مخاطبش مسلماً شاهین بود:

-- باز چه غلطی کردی تو؟ چرا این شکلی شد؟

صدای امیر بود. لای یه چشمم رو باز کردم که شیما و شاهین فهمیدن دارم فیلم بازی می کنم ولی امیر هنوز اون بالا داشت داد و بیداد می کرد.

قبل از اینکه بیاد پایین شاهین با ترس رو به من گفت:

-- یلدا تو رو خدا بگو چیزیت نیست وگرنه من دوباره باید کتک نوش جان کنم!

دل‌م برایش سوخت. سریع با صدای بلند گفتم:

- من خوبم، چیزی نیست.

امیر رو به روم ایستاد. با اخم نگاهی به من انداخت و نگاهی به شاهین.

بعد همین طور که غضبناک به شاهین بیچاره نگاه می‌کرد و مخاطبش من بودم گفتم:

-- مطمئنی؟

- آره، داشتیم شوخی می‌کردیم.

سری به نشانه تاسف تکون داد و رفت.

با اون کنترل تلویزیون توی دستش اومده بود پایین! چقدر هول شده بود بیچاره! داشتم از خنده منفجر میشدم.

هم قیافه‌ی میرغضبِ امیر اون لحظه، هم قیافه‌ی مظلوم شاهین جلوی چشمم بود! شیما سقلمه ای به پهلو زد و گفت:

-- تو هم خورش اومده این بدبخت و توی استرس قرار بدی؛ هی خودت و به غش میزنی!

- خب بابا! من دوستم نه اون! سنگ من و به سینه بزن!

-- آخه گناه داره، استرس برایش خوب نیست...

با تعجب به شیما نگاه کردم و گفتم:

- منظورت چیه؟

-- اون موقع که توی بیمارستان بودی، امیر با تکیه به شناسنامه های جعلیتون اقدام کرده بود، که بتونه کارات رو پیگیری کنه، می دونستی دیگه؟
- آره خب.

-- یکی از دکترا مثل اینکه از قبل امیر و می شناخت. وقتی دیدش حال و احوال و این حرفا، بعدشم ازش پرسید کی زن گرفته و اینا...
- خب این چه ربطی داره؟

خودش رو کشید سمت من و با صدای آرومی که به پچ پچ شبیه بود گفت:

-- من بین حرفاشون یه چیزایی شنیدم، دکتره بهش می گفت چرا نمیای برای دیالیز و دوا درمونت! بیچاره مشکل کلیه داره...

سرم رو انداختم پایین و مثل اون پچ پچ وار گفتم:

- می دونستم کلیه ش مشکل داره، ولی نمی دونستم اینقدر جدیه!

-- دیوونه بهت میگم پسره دیالیز میشه! این یعنی اوضاع خیلی خرابه!

- ولی هیچوقت رو نکرده بود.

-- آره، نه به اون...

نگاه تحقیر آمیزی به من انداخت و ادامه داد:

-- نه به تو!

مشتی نثار بازوش کردم. ولی حق با اون بود. من چقدر خودم رو بدبخت می دونستم و چقدر اطرافیانم رو خون به جیگر کردم، ولی امیر حتی یک بار راجب مشکلم با من حرف نزد.

یه لحظه دلم براش سوخت، کاش خوب بشه!

-- دیگه کولی بازی که در نمیاری؟

از این همه صمیمیت دکتر خنده کوتاهی سر دادم و گفتم:

- نه، تمام تمرین هام و کامل انجام میدم.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-- انشالله که همین طوره. مصرف دارو هایی که برات تجویز کرده بودم رو قطع کن. دیگه نیازی بهشون نداری.

با خوشحالی گفتم:

- جدی؟

-- بله، اونا برای زمان بعد از کما بود. برای اینکه حافظه ت تقویت بشه و عواقب بعد از اون به سراغت نیاد.

وقتی اجازه داد بریم با خوشحالی از مطب خارج شدم. هنوز یکم نرفته بودم که سرعتم بیشتر شد.

امیر با صدای نسبتاً آرام اما عصبانی گفت:

-- صد بار بهت گفتم به این چرخا دست نزن. کثیفه!

- خب دوست دارم خودم برم، نمیخوام کسی هولم بده.

درحالی که در ماشین رو باز می کرد گفت:

-- میخوای برات برقیشو بخرم؟

- نه! همین خوبه. با اون دیگه کاملاً تنبل میشم!

-- خب تنبل بشی چی میشه؟

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به خودم انداختم و گفتم:

- چاق میشم!

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-- سوار شو خانوم کوچولو!

این خانوم کوچولو هزارتا معنی توش بود. برای لحظه ای توی فکر فرو رفتم ولی سریع به خودم اومدم و با کمکش سوار ماشین شدم.

امیر هم بعد از قرار دادن ویلچر توی صندوق عقب ماشین، سوار شد.

چیزی حدود ده دقیقه طول کشید تا رسیدیم دادگاه. امیر نگاهی بهم انداخت و گفت:

-- یلدا مطمئنی که آمادگیش رو داری؟ هیچ اجباری در کار نیست! می تونیم هروقت که تو بخوای بیایم.

چشم هام رو برای چند ثانیه بستم و گفتم:

- من آماده ام.

-- نمیخوام دوباره یادآوری اون حوادث باعث بشه تو..

دستم رو مقابل دهنش گرفتم و گفتم:

- نگران نباش امیر.

چند ثانیه توی چشم هام خیره نگاه کرد.

انگار حرف های من براش حجت نبود و دنبال مدرک اثبات می گشت.

بالاخره قانع شد و کمر بندش رو باز کرد و پیاده شد.

من هم در رو باز کردم و بعد از اینکه امیر ویلچرم رو رو به روم قرار داد، پیاده شدم.

در ماشین رو بست و به سمتم اومد. یه دستش رو به دسته‌ی ویلچر گرفت و یه دستش رو روی دست من گذاشت.

گرهی مشتم رو باز کرد و دستم رو محکم گرفت.

از تماس دستش گرما به بدنم تزریق شد. یه لحظه از حرکت ایستاد و جدی گفت:

-- چرا دستت اینقدر سرده؟

با استرس گفتم:

- امیر شناسنامه ها...

-- نگران اونا نباش. توی اونا چیزی نوشته نشده. شناسنامه اصلی رو آوردم...

- خب حالا تو چه نسبتی با من داری؟ نکنه من تنها باید برم؟

لبخند محوی زد و نفسش رو با صدا بیرون فرستاد. دوباره حرکت کرد و وارد راهروی باریکی شد که یه عالمه آدم توش ایستاده بودن.

بعضیاشون داشتن گریه می کردن و ناراحت بودن و یه سری ها هم مشغول دعوا باهم بودن. جای فوق العاده ترسناکی بود. انتهای راهرو به یه سالن ختم

میشد که یه منشی نشسته بود و هم زمان با هزار نفر داشت حرف میزد.

امیر کنار من روی یه صندلی نشست و با پاش روی زمین ضرب گرفت.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-- من نامزد تو هستم. این رو اگه یادت بره آبرومون میره!

- خب ما که به هم محرم نیستیم!

-- محرمیت که مدرک نمیخواه!

لب پایینم رو توی دهنم کشیدم و با ترس گفتم:

- اگه بفهمن چی؟

- - قرار نیست کسی چیزی بفهمه. اولاً به این چیزا توجه نمیکنن. دوماً من تنها کسی هستم که در حال حاضر تو داری و سوماً بخاطر شرایطت باید یه نفر

همراهت بیاد. قانع شدی یا بیشتر توضیح بدم؟

سرم رو تکون دادم و سعی کردم حواسم رو به اطراف پرت کنم.

به زنی که جیغ میزد و از وکیلش می خواست بچه ش رو از شوهرش پس بگیره.

به مردی که از طرف خانواده همسرش مورد سرزنش قرار می گرفت و به دختر و پسر کم سن و سالی که هردو در حال گریه کردن بودن.

چه جای وحشتناکی بود این دادگاه قضایی! خدا نسیب هیچ کس نکنه.

در باز شد و یه مرد با دستبند اومد بیرون. دوتا مامور هم همراهش بودن.

یه مرد با عینک بزرگ ته استکانی و کت شلوار دودی و ته ریش جلوی در ایستاد و گفت:

- - آقای خسروی، لطفا همراه خانوم لطفی تشریف بیارین.

متوجه شدم اون مرد وکیله. راه افتادیم سمت همون در.

قبل از اینکه وارد بشیم با ترس به امیر نگاه کردم. بدون اینکه بهم نگاهی بکنه دستم رو گرفت توی دستش و فشرد. آروم لب زد:

- نگران نباش، من اینجام.

چشم هام رو بستم و وقتی بازشون کردم توی محیط بسته پر از صندلی های چوبی بودم. توی ردیف دوم قرار گرفتم، امیر هم کنارم نشست. دستم رو حتی یک لحظه رها نمی کرد.

وقتی در باز شد و چند نفر هم زمان وارد شدن، یه لحظه احساس کردم قلبم فرو ریخت. امیر با ترس گفت:

-- یلدا خوبی؟ چرا رنگت پریده؟ میخوای از اینجا بریم؟

سرم رو به طرفین تکون دادم. مردها یکی یکی نشستن.

چهره ها هیچ کدوم برام آشنا نبود. به جز اون مردی که هنوز چهرهش کابوس هر شبم بود. هنوزم ترس پرت شدن توی وجودمه. هنوزهم صدای جیغم چنگ میندازه به آرامشم.

امکان نداره هیچوقت این چهره رو فراموش کنم.

حس کردم چشم هام تار شد. تند تند پلک زدم و لبم رو گزیدم تا مبادا اشکم جاری بشه.

مدت ها بود که داشتم خودم و برای رو به رو شدن با اون ها آماده می کردم. خیلی وقت بود تصمیم گرفته بودم گریه نکنم.

حیف بود همه ی نقشه هام رو نقش بر آب کنم. وقتی می دونم بالاخره باید یه روز به جزای اعمالشون برس، گریه برای چی؟ باید خوشحال می بودم.

با ورود قاضی همه به احترام ایستادن. همه به جز من!

فشار دستم بر روی دست امیر هر لحظه بیشتر میشد. داشتم خشمم رو سر اون بیچاره خالی می کردم.

اینقدر استرس داشتم که حرفهای وکیل و قاضی رو نمی شنیدم. اسم ها رو دونه دونه می خوند و جرم هر کدوم رو می گفت.

همون مرد عینکی که ظاهرا وکیل من بود هر بار تمام ماجرا رو برای قاضی شرح میداد. چقدر سخت بود برای من شکافتن هزار باره ی این ماجرا.

هر بار قاضی حرف های اون مرد رو تکرار می کرد و برای مطمئن شدن از من هم تایید می خواست.

هر بندی رو که می خوند با صدایی که ترحم توش موج میزد می پرسید درسته؟
و من باید سرم رو در جوابش تگون میدادم.

چقدر درد می کشیدم، چقدر از درون زخمی و شکسته تر می شدم رو فقط خودم می فهمیدم!

هر کدوم با توجه به جرائمشون به حبس محکوم شدن، با مدت زمان بسیار طولانی.

همون مرد نفرت انگیز که ترس از ارتفاع رو برای همیشه توی وجودم گذاشت، به چهار سال حبس محکوم شد.

بعد از اینکه قاضی ختم جلسه رو اعلام کرد و اون ها رو با دستبند از اتاق خارج کردن، نفسی از سر آسودگی کشیدم.

-- خوبی؟ فکر نمی کردم اینقدر رو به رو شدن باهاشون برات سخت باشه.

- خوبم!

آخه امیر، تو چه میدونی من هرشب با کابوس این کثافت می خوابم و با ترس مردن از خواب بیدار میشم؟ چطور می تونم بهت بگم چقدر سخته بخوام

توی این سن محتاج ویلچر بشم؟

فقط می تونم یه لبخند بهت بزوم تا حداقل نتونی این عجزم رو از چشم هام بخونی.

از شیشه به بیرون نگاه می کردم. دلم می خواست از زمان دور بشم.

دوست نداشتم بدونم توی گذشته م چقدر سختی کشیدم و توی آینده م، تقدیر چه خوابی برام دیده؟

سوالی که ذهنم رو مشغول کرده بود پرسیدم:

- دادگاه بعدی چه زمانیه؟

-- سه هفته ی دیگه.

سرم رو تکون دادم و دوباره با دستی که زیر چونه م گذاشته بودم به بیرون خیره شدم. چند دقیقه که گذشت امیر کنار خیابون ایستاد و ماشین رو

خاموش کرد. با تعجب به اطراف نگاه می کردم که در رو باز کرد و کمکم کرد پیاده بشم. نمی دونستم کجا داریم میریم اما حرفی نزدم. ترجیح دادم خودم

کشفش کنم!

با دیدن فضای سبز و پارک، لبخند پررنگی زدم و گفتم:

- اومدیم هواخوری؟

-- فکر کنم بعد از اون همه استرسی که نوش جان کردی، یکم هوای آزاد برات خوبه!

- وای مرسی!

کنار یه نیمکت گذاشتم و رفتم. با تعجب داشتم نگاهش می کردم که از راه دور اشاره کرد
یک دقیقه ی دیگه برمی گرده. به اطراف خیره شدم. چه جای

پرتی بودم!

تنها نیمکت کنار من توی اون محوطه بود. اطراف رو کاج های پراکنده پوشونده بودن و
فواره ی آب مشغول چرخیدن و آب پاشی بود. بوی چمن های

خیس باعث میشد آدم هوس هندونه بکنه!

اواسط تیر ماه بود و هوا خیلی گرم بود. خوبیش این بود که زیر سایه یه کاج بزرگ بودم و
آفتاب نمی تونست چشمم رو دربیاره.

چند دقیقه نگذشته بود که امیر رو به روم ایستاد. دستش رو به سمتم گرفت و من با دیدن
بستنی قیفی شکلاتی توی دستش مثل بچه ها هیجان زده

جیغ خفیفی زدم.

خدا میدونه چقدر تو این هوا دلم یه چیز خنک می خواست.

بستنی رو از دستش گرفتم و بدون توجه به اینکه ممکنه رژ لبم پاک بشه، شروع به خوردن کردم.

امیر هم روی نیمکت نشست کنار من. وقتی نگاهش رو روی خودم حس کردم، با دستپاچی گفتم:

- ای وای ببخشید! یادم رفت تعارف کنم! چرا برای خودت نگرفتی؟

-- نمی خورم.

شونه هام رو بالا انداختم و مشغول خوردن بستنیم شدم. هنوزم نگاهش رو روی خودم حس می کردم. برگشتم به سمتش و با لحن پر از کنایه گفتم:

- چیه خب؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

لبخند محوی روی لب هاش نشست و گفت:

-- مثل بچه ها بستنی می خوری.

لب هام رو جمع کردم و گفتم:

- مگه بستنی خوردن با توجه به رده سنی تغییر میکنه؟

دست هاش رو از هم باز کرد و پشت سرش روی نیمکت گذاشت. درحالی که به نقطه نامعلومی نگاه میکرد گفت:

-- آدم توی بچگیش هر کاری رو با انگیزه انجام میده. حتی وقتی می خوره زمین با انگیزه بلند میشه. وقتی دیگه انگیزه ای برات نمونه، باید این و بفهمی که کودک درونت و کشتی.

دلَم می خواست سر از کارهای این پسر مرموز در بیارم. حرف هاش برام خیلی جالب بود. دوست داشتم از هر جمله‌ش یه کتاب بنویسم وقتی می فهمیدم پشت هر کلمه‌ش یه دنیا اسراره.

نمیدونم چی توی وجود امیر بود که من و مشتاق می کرد از زندگیش سر در بیارم. دلَم می خواست بدونم چی تونسته این موجود سنگ دل رو بوجود بیاره.

البته امیر سنگ دل نبود. به وقتش به اندازه ی یه پدر دل سوز میشد. شاید فقط بلد نبود عاشق بشه...

با کنجکاوی رو کردم به امیر و گفتم:

- راستی، امیر..

نگاهم نکرد ولی می دونستم گوشش با منه.

- ارغوان راجب پدرش با تو حرفی نزد؟

با شنیدن اسم ارغوان اخم هاش توی هم جمع شد. درحالی که با پاش روی چمن های خیس ضربه میزد گفت:

-- چطور؟ برات مهمه؟

احساس کردم امیر من رو مقصر همه چیز میدونه. جای اینکه من شاکی باشم دایی اون این بلا رو به سر من آورده، انگار اون شاکیه که من داییش رو متهم کردم!

با عصبانیتی که نتونستم پنهانش کنم گفتم:

- بدهکارم شدم؟ نکنه ناراحتی که دادگاه داییت رو محکوم کرده؟

بدون اینکه لحنش بابت برخورد خشن من تغییر کنه گفت:

-- تو قربانی این ماجرای، هیچ چیز به من مربوط نمیشه. هر حکمی که دادگاه بده اجرای اون حق توئه.

- یعنی تو ناراحت نمیشی که اون بخاطر من به چندین سال زندان محکوم بشه؟!

-- وقتی دست به همچین کار کثیفی زده، حتما به عواقبش هم فکر کرده.

امیر کاملاً بی طرف بود و من مثل هر بار، زود قضاوت کرده بودم!

خودم پشیمون از گاردی که گرفته بودم گفتم:

- امیر ببخشید! یه وقتایی حرصم و سر تو خالی می کنم!

پوزخندی زد و گفت:

-- اشکال نداره، عادت کردم.

- به رفتار من؟

درحالی که از روی نیمکت بلند میشد گفت:

-- تاحالا کسی بهت گفته خیلی فضولی؟

- آره! مامانم!

اخم هاش رو با مزه توی هم کشید و نگاهی بهم انداخت. خنده کوتاهی کرد و از توی جیبش یه دونه دستمال در آورد. به سمتم گرفت و گفت:

-- میگم بچه ای نگو نه! بگیر دهنتم و تمیز کن، الان یکی می بینه آبرو برامون نمیمونه!

درحالی که می خندیدم گفتم:

- چرا اینقدر گیر میدی تو؟ دلم میخواد مثل بچه ها رفتار کنم!

-- پس باید حتما روی تربیت و نوع رفتارت کار کنم!

دوباره بلند خندیدم و دستمال رو ازش گرفتم.

توی مسیر برگشت هیچ کدوم حرفی نمی زدیم. فقط من هی بهش نگاه می کردم و میزدم زیر خنده!

فقط برای اینکه حرصش بدم! اون هم هربار بهم چشم غره می رفت که یعنی بسه دیگه پرو شدی! ولی وقتی میدید من از رو نمیرم، خودش هم می خندید.

استرس و حس بدِ دادگاه رو برای من از بین برده بود.

شاید توی این همه مدت که باهاش بد تا کردم، هیچ وقت نتونستم درک کنم چقدر میتونه خوب باشه.

اینکه امیر اگه بخواد میتونه یه آغوش امن برای یه آدم باشه. اینکه امیر چیزی کم نداشت.

قبلا می گفتم که اخلاقش خیلی بده، ولی حالا که دیگه از خودم هم بهتر می شناسمش، می فهمم، می فهمم شکوفه چی می گفت! امیر میدونه چه زمانی باید از غرورش بزنه و مهر به دیگران ببخشه.

میدونم برای کسی که براش با ارزشه، حاضره هرکاری بکنه...

«امیر»

با خودکارم بازی می کردم و فکر می کردم. به طرح های جدید که خیلی پیچیده و سخت شده بودن. دونه دونه نکته ها رو روی برگه می نوشتم.

جوری توی نقشه محو شده بودم که چیزی از اطراف متوجه نمیشدم. جرعه ای از قهوه رو نوشیدم و خواستم تاریخ روز رو گوشه ی برگه بنویسم که منشی با زدن دوتا تقه به در وارد اتاق شد.

-- آقای خسروی...

چون تمرکز رو از دست داده بودم با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:

- چی شده؟

-- خانوم لطفی تماس گرفتن و گفتن گوشیتون رو جواب بدید.

پوفی کردم و زیر لب گفتم:

- امان از دست تو یلدا!

-- چیزی گفتین؟

- نه، به کارتون برسین.

چشمی گفت و از اتاق خارج شد. گوشیم رو برداشتم و با دیدن شیش تا میس کال از طرف یلدا، کم مونده بود شاخ دربیارم! هنوز متعجب به صفحه گوشی

خیره بودم که دوباره زنگ زد. سریع اتصال رو زدم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم:

- بله؟

-- سلام، خوبی؟ چرا جواب نمیدی؟

- سلام. ببخشید ندیدم. چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

- - وا! مگه باید چیزی بشه؟

نفسم رو با حرص بیرون دادم و خودکارم رو انداختم روی میز. دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:

- پس حتما دلت واسم تنگ شده بوده که شیش بار زنگ زدی!

بدون درنگ با کلافگی ادامه دادم:

- یلدا عقلت کمه؟! یه لحظه نگران شدم!

- - خب الان دارم میگم دیگه! چیزی نشده. فقط زنگ زدم یه چیزی بهت بگم.

- بفرما، فقط سریع تر چون کلی کار دارم..

- - به من ربطی نداره، گوش بده ببین چی میگم!

- میشنوم.

- - رضایی یا خودت، برای شرکت طراح استخدام کردین؟

- آره، پروژه ها سنگینه. خودم نمیتونم به موقع همه رو تموم کنم.

- - خب پس بندازش بیرون!

- اونوقت برای چی؟

-- خب مثلا طراح شرکت منم دیگه! شما بیجا کردین به جای من یکی دیگه آوردین!

لحنم رو جدی کردم.

- باز تو چاله میدونی شدی؟

-- اوه، ساری! بابابزرگ جون، یه کاری بکن! من میخوام برگردم سر کارم...

- برای چی؟

-- خب حوصله‌م سر میره دیگه! هیچ کاری ندارم بکنم!

- میدونی چقدر طرح‌ها سنگین شده؟ دیگه از عهده‌ی تو خارجه.

-- تو نگران من نباش، می‌تونم خودم از پشش بر بیام.

— پشت گوش‌ی زبونت بیش از حد نیاز دراز میشه! از چه زمانی کلاس تربیتت رو شروع

کنیم؟

-- اِ امیر! اذیت نکن! قضیه رو هم نیچون! من میخوام کار کنم.

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

- باشه. اما نمی‌تونم همه‌ی کار رو دست بگیری. طراح شرکت کارهای سنگین رو انجام

میده، تو هم میتونی بقیه پروژه‌های سبک رو انجام بدی.

-- نه! همه‌ش! خودم همه‌ش و رسم میکنم!

- خب پس قضیه منتفیه! کار بی‌کار!

-- خیلی خب! مثل اینکه مرغ یه پا داره! جهنم، همونا هم غنیمته!

- پس برات میارمشون خونه.

-- این یعنی نمی تونم پیام شرکت؟

- نمیدونم. هر طور دوست داری. خودت میخوای بیای؟

درگیر فکر کردن شد. صدای نفس هاش نشون میداد هنوز پشت خطه.

- یلدا؟

-- نه! نمیخوام پیام.

- باشه. امر دیگه ای ندارین؟

-- نه، میتونی به کارت برسی جناب مهندس.

- باز تو پرو شدی؟

-- دوست دارم پرو باشم! به تو چه بد اخلاق سخت گیر؟!

- عصر می بینمت.

-- باشه، خداحافظ.

گوشی رو گذاشتم روی میز. سرم رو بین دست هام گرفتم، کارهایی که باید امروز می کردم رو توی ذهنم حلای کردم.

با سرعت تمام نقشه ها رو جمع کردم و بلند شدم تا برم پیش رضایی. باید درمورد یلدا باهاش حرف میزد، راجب اینکه میخواد یه مقداری از کارها رو انجام بده.

هنوز هم نگاه رضایی به من یه جوری بود. انگار دلش صاف نشده بود. شاید من رو مقصر می دونست!

برام مهم نبود. حوصله ی جواب پس دادن به دیگران رو نداشتم. ترجیح میدادم بهشون ثابت بشه!

دست به سینه بالای سرش ایستاده بودم و دقیق نگاهش می کردم. اون هم با چشمهای اندازه ی نعلبکی شده، یه نگاه متعجب به نقشه ی گشوده شده مقابلش مینداخت و یه نگاه به من.

خنده م گرفته بود برای همین لبهام رو توی دهنم جمع کردم تا مانع خندهم بشم. بالاخره سکوت رو شکست و با صدای پشیمونی گفت:

-- مطمئنی اینا مال شرکته؟

فقط نگاهش کردم. دوباره نقشه رو از یه زاویه دیگه روی میز گذاشت و نگاهش کرد. با ابروهای بالاپریده زل زد توی چشم هام و گفت:

-- مگه نگفتی سختاش و میبری برای اون طراح جدید، آسونهایش و میاری واسه من؟

لبش رو گزید و گفت:

-- نکنه این آسونشه؟

برای اینکه اذیتش کنم گفتم:

- آگه پشیمونی می برم واسه ی همون...

سرش رو خاروند و گفت:

-- نه نه نه! فقط شرکت کی اینقدر پیشرفت کرده من خبر نداشتم؟

- از وقتی تو رفتی!

با مشت کوبید به بازوم و گفت:

-- بیمزه! حالا واقعا باید اینا رو انجام بدم یا بازم از شوخیای مسخرته؟

چشم هام رو ریز کردم و گفتم:

- من با تو شوخی ندارم! آگه نمیتونی بیخیالش شو، وقت رو هم هدر نده!

-- خیلی خب! چرا واسه من صدات و میبری بالا؟ ببین خودت میخوای چاله میدونی بشم!

خندیدم و گفتم:

- خب ببخشید! یه ساعته علافمون کردی! بگو میتونی یا نه؟

-- باشه. فقط چیزه...

سوالی نگاهش کردم که گفت:

-- خب تو هم باید کمک کنی. میکنی؟

خواستم اولش بگم نه تا حرصش بدم.

اما نتونستم، باید سعی می کردم وقتی چیزی که میخواد رو من نمیخوام، توی چشم هاش نگاه نکنم.

چون نمیدونم چی توشون بود که به همین راحتی خام میشدم!

- باشه...

توی تراس نشسته بودم و منتظر به در اتاق نگاه می کردم. همین که هوشمند از اتاق خارج شد به سمتش رفتم و گفتم:

- چی شد؟

-- تبریک میگم جناب خسروی. باید خدا رو شکر کرد، کمتر پیش میاد که مریض خودش بتونه از پس درمانش بریاد!

- چیزی هم گفت؟

-- بله، از اهدافش گفت. از اینکه دلش میخواد بازم کار کنه. برعکس دفعه ی قبل خیلی صمیمی حرف میزد و انرژی مثبت رو میشد ازش دریافت کرد.

- متشکرم آقای دکتر.

-- من کاری نکردم، حداقل نه توی این زمینه!

لبخند رضایت بخشی زدم و به سمت اتاق یلدا راه افتادم.

دوتا تقه به در زدم و وقتی خودش در رو باز کرد با تعجب به قیافه ی عصبانیش نگاه کردم.

- چیزی شده؟

-- باز این هوشمند دهن لق داشت بهت آمار میداد؟

- اولاً از تو بزرگتره پس نمیتونی پشت سرش اینطوری حرف بزنی! دوماً، وظیفه ی خودش

میدونه که هربار مشکلات تو رو با من مطرح کنه!

از جلوی در کنار رفت و گفت:

-- آهان، اونوقت شما دکتر چی هستین؟ متخصص چی هستین؟

رفتم داخل اتاق و در رو پشت سرم بستم.

- من متخصص چیزی نیستم، اما به وقتش میتونم مامور عذاب تو باشم! پس با من یکی به

دو نکن!

-- باشه! میگم شیما امروز نیومد؟

- من که کل روز خونه نیستم. از محترم باید پرسیم. مگه تو خودت خونه نبودى؟

-- چرا. ولی سرم به کارم گرم بود. داشتم نقشه ها رو می کشیدم.

سری به نشانه ی تاسف تکون دادم و گفتم:

- الان خواستی بگی وظیفه شناسی؟!

به سمت میز تحریر رفت و یکی از برگه ها رو باز کرد. کنارش ایستادم و نگاهی به برگه انداختم، شاید چیزی حدود یک دهم از کار رو طراحی کرده بود!

با چشم هایی که از زور خستگی مخمور شده بودن نگاهش کردم و گفتم:

- خسته نباشی خانوم! یه روز کامل داشتی اینو می کشیدی؟

سرش رو با مداد خاروند و گفت:

-- خب سخته! تا همین جاش هم که فیوز نپروندم جای تعجب داره!

نفسم رو با صدا از ریه هام بیرون فرستادم.

- یلدا اگه نمیتونی بیخیالش شو. جدی میگم!

-- خب اینجوری یادم میره! من لیسانس نقشه کشی دارم! باید بشینم اینجا سماق بمکم؟

- خب چیزای آسونتر تمرین کن که یادت نره. حتما که نباید خودت و هلاک کنی!

درحالی که ورجه وورجه می کرد و نق میزد گفت:

-- امیر اذیت نکن دیگه! کمکم کن قول میدم از خودتم بهتر بکشم!

- اون که جزء محالاته!

لب و لوچهش رو کج کرد.

-- اوهو! این اعتماد به نفس رو تو از کجا آوردی؟ فکر کنم سهم منم دادن به تو!

- بجای این چرت و پرت ها بشین فکر کن ببین باید چیکار کنی!

-- من فکرام و کردم به نتیجه ای هم نرسیدم! حالا تو بگو باید چیکار کنم؟

صندلی چوبی که کنار تخت بود رو کنار ویلچر گذاشتم و نشستم روش.

اطلاعات و نقشه ناقص رو باز کردم و مقابلم گذاشتم. بقیه نقشه ها رو با دست از روی میز

ریختم زمین. یلدا با چشم های گرد شده نگاهم کرد و با تعجب

گفت:

-- چرا؟

- اونا مال پروژه های بعدیه. فعلا این اصلی رو دریاب! @Caffetakroman

سرش رو تکون داد و خیره شد به من. یه مداد برداشتم و شروع کردم به ترسیم خط ها.

اینقدر دقیق که حتی یک میلیمتر هم خطا نداشته باشه. با این وجود که خیلی خسته

بودم ولی سعی می کردم تمرکز رو روی کار بذارم.

حین کار به اون هم یه چیزهایی رو توضیح می دادم. خیلی تلاش می کرد که بذارم یه

ذرهش رو اون بکشه، ولی این اولیش بود، پس خودم باید تمومش

می کردم!

جوری توی نخ نقشه بودیم که متوجه ساعت نبودیم. من داشتم اندازه ها رو می نوشتم و اون، از بس میخ دقت من شده بود، ته مداد رو توی دهنش می جوید.

مثل بچه های کوچیک هی باید بهش غر میزدم که یه عادت زشت رو ترک کنه! وقتی اسم طراح و شرکت و نام پروژه رو پایین برگه نوشتم و رسماً

تمومش کردم، مداد رو روی میز انداختم و خودم رو ولو کردم روی صندلی.

با دستم چشم هام رو مالیدم و گفتم:

- بالاخره تموم شد!

یه دفعه مثل آدمی که چیز خیلی مهمی رو توی زندگیش کشف کرده باشه بشکن زد و گفت:

-- تو چپ دستی!

پوفی کردم و گفتم:

- یک ساعته دارم حرف میزنم، فکم شکست اینقدر توضیح دادم، اونوقت تو داری به چپ دست یا راست بودن من فکر می کنی؟

-- خب ذهنم درگیر شد، آخه میگن چپ دستا باهوشن!

یه تای ابروم و دادم بالا و درحالی که خمیازه می کشیدم گفتم:

- می بینی که راست گفتن!

-- میگویم خدای اعتماد به نفسی نگو نه!

نگاهی به ساعت کردم، دقیقا یازده بود. کش و قوسی به بدنم دادم و از روی صندلی بلند شدم. به تخت اشاره کردم و گفتم:

- بگیر بخواب، از مغزت زیاد کار کشیدی، هنگ کرده داری چرت و پرت میگی.

-- نه تازه یاد گرفتم. میخوام بقیه‌ش رو هم امشب بکشم تا چیزایی که گفتم یادم نره...

نقشه‌ها رو از روی میز جمع کردم و با اخم ساختگی گفتم:

- بگیر بخواب! لازم نکرده همه رو امشب بکشی! میمیری خونت میفته گردنم!

-- ولی ساعت یازدهه هنوز!

در اتاق رو باز کردم و گفتم:

- ولی و اما نداره! یه جووری میگی یازدهه انگار خیلی زوده! شب بخیر!

برق رو خاموش کردم و در اتاق رو بستم.

از خواب که بیدار شدم حس کردم دست چپم کاملا بی حس. روی تخت نشستم و ماهیچه‌های دستم رو فشار دادم.

به محض اینکه از دستشویی اومدم بیرون، محترم اومدم توی اتاق و سینی صبحونه رو روی تخت گذاشت. وقتی من رو دید چند قدم عقب رفت و گفت:

-- صبح بخیر آقا..

روی تخت نشستم و با دست راستم لیوان آب پرتقال رو برداشتم. از اونجایی که هیچ کدوم از حرکات من از چشم محترم دور نمی موند، چنگی به صورتش زد و گفت:

-- خدا مرگم بده آقا. نکنه داروهاتون و نخوردین؟

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:

- بیخیال. به کارت برس.

-- آقا شما رو به خدا، نکنه دوباره اعتصاب دارو کردین؟ چند وقت پیش هم دکترتون زنگ زد، گفت که نرفتین...

با اخم نگاهش کردم. این نگاه رو خوب می شناخت. یعنی تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن! سرش رو انداخت پایین و با نگاه نگران از اتاق خارج شد.

کتم رو برداشتم و از پله ها تند تند پایین اومدم. طبق عادت هر روز جلوی اتاق یلدا ایستادم و در زدم.

چون جوابی نداد بدون توجه در رو باز کردم. روی تخت نشسته بود و داشت کتاب می خوند.

- علیک سلام!

-- سلام.

بعد با ترش رویی روش رو برگردوند سمت دیوار! با تعجب گفتم:

- چیزی شده؟

-- نه!

دوباره سیم هاش قاطی کرده بود!

- من دارم میرم شرکت. اگه باهام کار داشتی تماس..

اومد وسط حرفم و با عصبانیت گفت:

-- کاری ندارم!

در اتاق رو بستم و با ذهن مشغول راه افتادم به سمت شرکت. وقت نداشتم منتظر بمونم تا

توضیح بده ولی مطمئن بودم به زودی مشخص میشه!

نمیدونم باز چی شده بود!

«یلدا»

قاب عکس بابا و مامانم رو با دستمال تمیز کردم و دونه ی اشکی که از گوشه ی چشمم

درحال افتادن بود رو گرفتم.

آهی کشیدم و گفتم:

- مامان، دلم خیلی برات تنگ شده. کاش بودی. کاش می دونستی هیچ آغوشی جز بغل مادر، نمیتونه اون قدر بهت آرامش بده که دلت بخواد چندین

ساعت همونجا بخوابی. مامان کاش بودی. نمیدونی برای یه دختر، دوری از مادرش چقدر میتونه سخت باشه. مامان دیگه هیچکس و ندارم، دیگه بابا پشتم

نیست. دیگه یاسمن پیشم نیست. الان اونقدر تنهام که تنهایی هم تنهام گذاشته.

از صبح مثل روح سرگردون توی خونه پرسه میزدم و از وقتی امیر اومده بود توی اتاق بودم.

وقت شام بود و اجرای نقشه ی من. اعصابم از هزار طرف خورد بود. بیشتر از دست امیر!

وقتی محترم در اتاق رو زد، با سرعت از اتاق خارج شدم و به سمت سالن رفتم. تند تند از راهرو رد شدم و خوردم رو رسوندم به میز.

توی جای همیشگی قرار گرفتم. سه تا صندلی فاصله با جایی که امیر همیشه می نشست. محترم با اضطراب به سمتم اومد و گفت:

- - تو رو خدا نگین که من گفتم!

- نگران نباش. فقط مطمئنی که الان میتونه؟

- - آره، زمانش فرقی نداره. هر موقع که حالش خوب نباشه.

- باشه.

با ترس چشم هاش رو روی هم گذاشت و دور شد. تا چشمم به امیر که داشت از پله ها پایین میومد افتاد، مشغول بازی کردن با قاشقم توی ظرف سوپ شدم.

اخم هام رو طلبکارانه توی هم کشیدم و زیر چشمی نگاهش کردم.

سلام کرد که جوابش رو ندادم. با تعجب نگاهم کرد. به عادت همیشه آستین های پیرهنش رو زد بالا. من هم همچنان بدون نگاه کردن بهش زیر لب با

خودم غرغر می کردم. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که کلافه از رفتار من گفتم:

-- چرا غذات و نمیخوری؟

- دوست ندارم!

صدای نفس بلند و عصبیش رو شنیدم. دوباره با همون لحن گفتم:

-- چیزی شده؟

بهش نگاه کردم و با اخم گفتم:

- باید چیزی بشه؟

-- وقتی از صبح تا الان داری نق نق میکنی، مسلماً یه چیزی شده!

فرصت رو غنیمت دونستم و گفتم:

- برای چی داروهات و نمیخوری؟

ابروه‌اش رو داد بالا و گفت:

-- کدوم دارو؟

- خودت و به اون راه نزن!

کلافه چشم هاش رو توی کاسه‌ی سر چرخوند و گفت:

-- کی بهت گفته؟ نکنه با شکوفه حرف زدی؟

- نخیرم! شکوفه چیزی بهم نگفته!

سرش رو انداخت پایین و کلافه زیر لب گفت:

-- محترم دهن لُق!

- الکی ننداز گردن اون بنده خدا! من خودم شنیدم!

این بار جدی شد. شبیه همون امیر بیرحم سابق!

-- چند بار بهت بگم فال گوش وایسادن کار خوبی نیست؟!

روی برگردوندم و با حالت قهر به طرف مخالف نگاه کردم.

چند دقیقه نگذشته بود که حضورش رو کنارم حس کردم. از تعجب دهنم باز موند ولی

سعی کردم قیافه‌ی متعجبم رو پنهان کنم.

برگشتم و دیدم اومده کنارم نشسته. بازهم با ترش رویی روم رو برگردوندم که با دستش
چونه رو گرفت و سرم رو به سمت خودش چرخوند.

زل زدم توی چشم هاش که بین هردوتا چشمم درگذر بود.

آروم اما جدی گفت:

-- مشکل تو اینه؟

- بله! مشکل من اینه که تو داری خودت و نابود میکنی!

-- برای همین اعصاب غذا کردی؟

از اون حالت خشک اومدم بیرون و با نگاهی از زیر چشم و اخم ساختگی گفتم:

- بلی!

از لحنم خندهش گرفت اما فقط لبخندی بیشتر شبیه پوزخند زد و گفت:

-- اگه من بهت بگم حاله خوبه و نیازی به دارو نیست چی؟ بازم قبول نیست؟

ابروهام دادم بالا و گفتم:

- نوچ!

سرش رو برگردوند و با صدایی که معلوم بود نمیخواد من بفهمم گفت:

-- مرغ یه پا داره!

طوری که متوجه نشه، ریز خندیدم. محترم رو صدا زد و گفت قرص هاش رو بیاره.

به زور مجبورش کردم بخوردشون و کلی بهش خندیدم.

اون شب اینقدر چرت و پرت بارش کردم و خندیدم که دل درد گرفتم!

امیر هی سعی می کرد جدی باشه ولی از پس من بر نمیومد.

دیگه اون قالب سنگی رو خورد کرده بودم و مجبور بود پا به پای من شاد باشه.

همین رو میخواستم، نمیدونم چرا! این چه حسی بود که داشتم.

دلم نمی خواست امیر ناراحت باشه. نمی خواستم الکی حرص بخوره. اینکه خوشحال بود

من هم خوشحال بودم.

انگار داشت جزئی از خانوادهم میشد.

خانواده ای که من از امیر ساخته بودم، پدرم و مادرم. همه ی اعضای خانوادهم تو محبت

هاش خلاصه میشد.

دیگه اینقدر باهاش راحت بودم که دردهای دلم رو بهش بگم. فکرش رو نمی کردم کسی

که یه روزی ازش می ترسیدم، بتونه اینطوری باعث آرامشم بشه.

شاید امیر نمی دونست که من چقدر محتاج این امنیتم.

شاید هرکاری می کردم برای خودم می کردم. شایدم از روزی که امیر نبود می ترسیدم...

آره، حتی تصورشم سخت بود. اینکه دیگه کسی نباشه بخواد برای کم شدن عذاب وجدانش هم که شده، تکیه گاه من بشه!

اینکه کنار کسی از وجود حسام و کوروش و اون گرگ صفت ها نترسم.

آره، از اینکه باهاش حرف بزnm خوشم میومد، از اینکه ازش کمک بخوام خوشم میومد و اینکه باز هم با هم کل کل کنیم بهم آرامش میداد.

اینکه بخوایم سر به سر هم بذاریم و حتی هنوز گاهی اوقات خراب کردن کاره‌اش بهم انگیزه میداد.

اینکه با هم دعوا می کردیم و سر هم داد میزدیم.

به وجودش عادت کرده بودم. شاید محبت هاش کورم کرده بود و نمی تونستم تشخیص بدم این عادت خوبه یا بد؟

باید از وجودش استفاده می کردم تا زمانی که بتونم روی پاهام بایستم. تا زمانی که بدونم خودم می تونم امنیت رو فراهم کنم.

تا زمانی که دیگه هیچ نیازی به یه بزرگتر توی زندگیم نداشته باشم. زمانی که از اینجا برم و آزادانه زندگی کنم.

اما حالا باید کاری کنم که زندگی نه به خودم فشار بیاره نه به امیر.

ذوق زده به لباسی که شیما برام خریده بود نگاه کردم. لبم رو گزیدم که جیغ نزنم. هیجان زده شیما رو بغل کردم و گفتم:

- وای مرسی!

-- خواهش میشه. خوشت اومد؟

- خیلی عالی!

یه لباس مشکی ساتن که تا روی زانو می رسید. روی یقه‌ش سنگ دوزی شده بود و آستین هاش تور بود. نگاه پر از قدر دانی بهش دوختم و گفتم:

- حالا نگفتی مناسب چیه هست؟

-- مناسب اینه که این ترم هم به خوبی و خوشی پایان یافت!

- وای چه عالی! خب پس عروسی رو افتادیم دیگه؟

-- گمشو! من هنوز درسم تموم نشده!

- خودت و کشتی با این کلاس گذاشتنات! آخرش بردیا ولت میکنه باید بری زنِ اکبر آقا میوه فروش بشی!

-- دلشم بخواد! به زودی که فوقم و گرفتم باید توی خونه هم خانوم مهندس صدام کنه!

مثل بچه‌ها با ذوق کف زد و گفت:

-- دیگه حق نداری به من بگی شیما! از این به بعد باید بهم بگی مهندس ریاحی!

با لحن پر از طنز گفتم:

- پیاده شو با هم بریم! مهندس کیلو چنده؟ تو فعلا فوقت و بگیر بعدش نرخ تعیین کن!
دوما، نکنه این و واسه عروسیت گرفتی واسه من؟

-- نه بابا، وقتی دیدمش گفتم حتما توی تن تو عالیه. واسه عروسی من که باید بترکونی!

- میخوام سفید بپوشم!

-- زحمت کشیدی! من سفید می پوشم!

- نخیرم! تو آبی بپوش یا صورتی! من بهم سفید میاد میخوام همین رنگ و بپوشم!

-- مثلا من عروسما!

- چه ربطی داره؟ مگه حتما باید سفید بپوشی؟

-- خیلی لوسی یلدا! خب اگه هردو تامون سفید بپوشیم که معلوم نمیشه کدوممون
عروسیم!

انگشتم رو به دندون گرفتم و گفتم:

- خب میگم بیا یه کاری کنیم.

-- چیکار؟

- جفتمون سفید نپوشیم! هر دو تامون زرد بپوشیم!

اول یکم نگاهم کرد، بعد هردو مثل دیوونه ها زدیم زیر خنده!

اختصاصی کافه تک رمان

وسط خنده یه دفعه گوشیش رو از جیبش کشید بیرون و نگاهی به صفحه ش انداخت، بعد دستش رو به نشانه سکوت گرفت مقابلم و گوشیش رو گذاشت کنار گوشش:

— الو..سلام عزیزم..مرسی..پیش یلدا هستم..بله..جدی؟..چشم الان..فدات شم. مراقب خودت باش..خداحافظ.

- کی بود اینقدر قربون صدقه‌ش رفتی؟

-- بردی بود.

- حالا شده بردی؟

-- آره دیگه! حالا اون و ولش کن، میگه اومده جلو خونمون دنبالم که بریم بیرون.

- به سلامتی! چه خبره هر روز هر روز بیرون؟

سرش رو انداخت پایین و لبش رو گزید. زدم سر شونه‌ش و گفتم:

- نبینم خواهر من خجالت بکشه! اصلا خجالت تو خون ما نیست! حالا هم برو تا نامزدت عصبانی نشده.

-- تو ناراحت نمیشی؟

- نه! بخشش از بزرگانه!

-- خوبه دو ماه از من بزرگتری ها!

یاد خودم و امیر افتادم.

- اینقدر که امیر هی سنش و به رخ من میکشه، منم مثل اون شدم!

درحالی که بند کیفش و روی دوشش می نداخت گونم رو بوسید و گفت:

-- به هر حال مرسی که اینقدر درک داری.

- برو زبون نریز! مراقب خودتم باش. به این بردیا هم سلام برسون بگو یلدا گفت بینمت

قیمه قیمهت می کنم! هم صحبت منو می دزدی!

-- خداحافظ یدالله جون!

- برو گمشو تا زنگ نزدم شوهرت بیاد جنازهت و جمع کنه!

-- اوه اوه! تروریستی تو! من رفتم بای!

از اتاق اومدم توی پذیرایی. ساعت نزدیک های هفت بعد از ظهر بود و خونه تقریبا تاریک

شده بود. نه محترم در دیدرس بود نه نرگس! حوصله م سر رفته

بود شدید!

راه افتادم سمت پله ها. از روی ویلچر پریدم روی صندلی بالابر و دکمهش رو فشار دادم.

تق صدا داد و شروع به حرکت کرد. وقتی رسید بالای پله ها دوباره از روش بلند شدم و

نشستم روی ویلچری که رو به روش قرار داشت.

توی راهرو بی هدف برای خودم جلو می رفتم و دونه دونه در همه ی اتاق ها رو باز می کردم.

یادش بخیر، یه زمانی اینجا رو نمی شناختم. ولی حالا مثل کف دستم می شناسمش!

اتاق های مهمان و دور میزدم و میومدم بیرون. جلوی اتاق خواب امیر که رسیدم، با اینکه می دونستم خوشش نمیاد کسی بره توی اتاقش اما یه لحظه فضولیم گل کرد و با کنجکاوی دستگیره رو چرخوندم.

درکمال ناباوری متوجه شدم که در قفله! به معنای واقعی کلمه ضایع شدم! ولی از اونجایی که من آدم بسیار باهوشی تشریف دارم، به راحتی می تونستم

بفهمم جای کلید کجاست! قاب عکس بزرگی که کنار راهرو به دیوار نزدیک اتاق نصب شده بود رو تکون دادم و کلید از زیرش افتاد پایین! یعنی امیر هر بار

که میاد خونه، باید ای مراحل ماورایی رو طی کنه؟ خب چرا با خودش نمیره کلید رو؟ اینطوری راحتتر نیست؟

بیخال فکرم شدم و کلید رو توی قفل چرخوندم. در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل. چراغ رو روشن کردم و به خاطراتی که یکی یکی از جلوی چشمم عبور می کردن لبخند زدم.

دفعه ی پیش که اومدم اینجا، برای برداشتن نقشه م بود. بعد از اون حتی یک بار هم پام رو اینجا نذاشتم. میشد اسمش رو گذاشت اتاق تنهایی امیر.

دیوارها و وسایل اتاق همه به رنگ سورمه ای خیلی خیلی تیره بود که به مشکی میزد. اینقدر تاریک بود که شب مسلما اینجا چشم چشم رو نمیدید. یه تخت یک نفره گوشه ی اتاق بود که رنگش مشکی بود و رو به روش یه میز با آینه قرار داشت. عسلی های کنار تخت هم به رنگ مشکی بودن و از جنس میز آینه.

چقدر توی این اتاق بوی امیر میومد! بوی ادکلن تلخش! اینبار بدون ترس اینکه متوجه بشه، بدون اینکه از حضورش خجالت بکشم نفس عمیق کشیدم. جلو تر رفتم؛ بالای تخت هم یه عکس بزرگ از خودش قرار داشت. شلوار جین طوسی رنگ و تیشرت سورمه ای و شالگردن باریک طوسی. مثل همیشه جذاب! مثل همیشه چشمهایش نافذ بود و اخم همیشگی بین ابروهایش خودنمایی میکرد. به جرات میشه گفت کمتر دختری می تونست در برابر این نقاشی قشنگ خدا لبخند نزنه! رو به روی همون عکس یه عکس دیگه روی دیوار بود.

اما اینقدر با اتاق هم رنگ بود که به راحتی نمیشد دیدش. سیاه و سفید! فقط عکس نیم رخش بود که با یه نگاه خاصی به طرف مخالف نگاه می کرد.

این عکسش خیلی برام فرق داشت. نگاهش طوری بود که انگار برای اولین بار اون قاب شیشه ای توی چشم هاش خودنمایی نمی کرد.

انگار این امیر مغرور نبود. اصلا انگار امیر نبود!

احساس میکردم با نگاه کردن به اون عکس حالم خراب میشه. چرا اتاقش اینجوری بود؟
چرا اینقدر انرژی منفی توش موج میزد؟ چرا حس می کردم با
قدم گذاشتم توی اتاق امیر، همه ی تنهایی هایی که با خودش توی این اتاق حبس کرده
آوار شد روی سرم؟

پرده رو کنار زدم و در بالکن و باز کردم. هوای آزاد و با ولع به ریه هام کشیدم.
وقتی چشمم به گیتاری که زیر تخت پنهان شده بود افتاد، ناخودآگاه لبخند زدم.
دستی به سیم هاش کشیدم. صدای نامفهومی داد. این چه شخصیتی عجیبی بود که امیر
داشت؟ نه به اون روحیه ی خشن، نه به این احساسات لطیف!

هر چی جلوتر می رفتیم بیشتر دلم می خواست درباره ی این سنگ مرموز بدونم.
بدونم که کیه؟ چی توی گذشتهش داره؟ شکست عشقی؟ امکان نداره!

این چیه توی وجودش که من رو به سمتش میکشه؟

قاب عکسی که روی میز بود رو برداشتم. یه عکس پنج نفره.

عکس یه مرد میانسال و زنی که سبزی چشمانش حتی توی عکس هم اغواگرانه بود.

همراه سه تا بچه که هرکدوم از اون یکی با مزه تر بودن. پسری که دندون های افتادهش
لبخندش رو بامزه تر کرده، دختری که موهای بورش رو دم موشی

بسته بودن و پسر بچه ی خیلی کوچولویی توی آغوش مادرش که با چشمای قهوه ای و نافذش باعث میشد ناخودآگاه لبخند بزنم.

حتی توی بچگی هم جذبه داشته! شاید من اینطور حس می کردم!

قاب عکس رو گذاشتم روی میز و حرکت کردم به سمت در. پشت در که رسیدم صدای پله ها رو شنیدم.

می دونستم امیر چیزی بهم نمیگه اما خب شاید ناراحت میشد. واسه ی همین سریع از اتاق خارج شدم و در و به آرومی بستم.

حرکت کردم و از راهرو رفتم بیرون. هنوزم صدای پای کسی رو می شنیدم.

با دیدن آینه برگشتم به سمتش تا چهره ام و مرتب کنم. دستی به موهام کشیدم و تازه یادم افتاد روسری سرم نیست.

حیرون به دور و برم نگاه می کردم که حواسم به صدا جمع شد.

این صدای کفش پاشنه بلند بود!

خواستم برگردم و پشت سرم رو نگاه کنم که صدایی رو نزدیک گوشم شنیدم:

-- سلام خانوم کوچولو!

با تعجب به سمت عقب برگشتم و با چشمای نفرت انگیزی که حالم ازش بهم می خورد رو به رو شدم.

صورتش توی فاصله کم ازم قرار داشت و چشمهای شیطانیش زیر اون همه آرایش برق میزد.

بوی ادکلنش داشت حاله و به هم میزد. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- تو...تو اینجا چیکار میکنی؟

ازم فاصله گرفت و با لبخند مسخره ای که روی لبش بود گفت:

-- چیه؟ ازم می ترسی؟

می ترسیدم؟ معلومه که می ترسیدم! من از این چشم های سبز رنگ خبیث می ترسیدم!
اما نمیذارم ترس بهم غلبه کنه! احم هام رو توی هم کشیدم و

گفتم:

- امیر میدونه تو اینجایی؟

-- لازمه که امیر این چیزا رو بدونه؟ فقط یه گفت و گوی زنونه ست!

خواستم راهم رو بکشم و برم که دسته های ویلچرم رو گرفت و گفت:

-- میدونی چی اذیتم میکنه؟ اینکه نمیدونم تو یهو از کجا پیدات شد! چطوری وسط زندگی من و امیر سبز شدی!

- ولم کن ارغوان! لطفا از اینجا برو!

-- میدونی پدر من بخاطر تو توی زندانه؟ میدونی تو خانواده ی منو نابود کردی؟ میدونی تو امیر و از من گرفتی؟

با شجاعتی که یکی از درس های پاس شده ام پیش امیر بود گفتم:

- اگر پدرت توی زندانه، داره تاوان گناهی رو پس میده که مرتکبش شده! دلیل بقیه ی سوالاتم برو از امیر بپرس! هیچکدوم به من مربوط نیست!

-- زبون درآوردی! خوشم میاد پرو هم هستی! حتما با این زبون پر فریبت امیر و کشیدی سمت خودت! یا شایدم...

دستش رو پس زدم و داد زدم:

- حرف دهنتم و بفهم آشغال! من هرچی که باشم مثل تو نیستم! سعی نمیکنم به کسی که دوسم نداره خودم و تحمیل کنم!

اول با نفرت و بعدش با لبخند نگاهم کرد. حاله از بوی ادکلن تند و زندهش بهم می خورد!

دسته ای از موهای طلاییش رو فرستاد پشت گوشش و گفت:

-- من خودم و تحمیل می کنم یا تو؟ دختره ی دیوانه تو فکر کردی امیر دوستت داره؟ فکر کردی بخاطر خودت داره تحملت میکنه؟ نه! اون فقط بخاطر

عذاب وجدان داره تو رو نگه میداره! برای تو که بد نشد! حداقل پای من یه بهونه دستت داد که باهاش تا آخر عمر خودت و به امیر آویزون کنی!

حس کردم خون به صورتم دویدو از شدت حرص قرمز شدم. با عصبانیت سرش داد زدم:

- خفه شو! زود تر از اینجا برو! با این حرفا نمیتونی من و تحریک کنی!

-- یعنی تو دلت برای امیر نمی سوزه؟

چرخی دورم زد و ادامه داد:

-- واقعا میتونی ببینی که اون پسر بیچاره بخاطر تو از زندگی محروم بشه؟ اینکه همه ی

عمرش و توی حسرت زندگی کنه؟

- اون خودش ازم میخواه که اینجا باشم! من مثل تو نیستم؛ تو جایی که دیگران رو ناراحت

می کنم نمیومم!

با حرص پوست لبش و جوید و گفت:

-- معلومه که اون هیچوقت اینو بهت نمیگه! تو باید خودت یه اقدامی بکنی!

دسته های ویلچر رو گرفت و منو به سمت جلو هول داد. ترسیده بودم اما فقط سکوت

کرده بودم و منتظر بودم ببینم چیکار میخواه بکنه؟

جلوی پله ها که رسید ایستاد. دقیقا جایی که مقابلم هجده پله به سمت پایین می رفت. به

پایین نگاه می کردم که سرش رو کنار گوشم آورد و گفت:

-- برای شروع، به نظرت این ارتفاع مناسب نیست؟

دل‌م می خواست جیغ بزدم و از محترم یا نرگس کمک بخوام اما غرورم اجازه نمی داد
ترسم رو داد بزدم!

نفسم رو فوت کردم و گفتم:

- خیلی احمقی که فکر می کنی من از مردن میترسم!

برگشت جلوی پام و با اشتیاق گفت:

-- میدونم! خب تو که میدونی این کار به نفع خودت و امیره، چرا کار و یه سره نمی
کنی؟

- با این حرف ها به کجا میخوای برسی؟

اخم کرد و گفت:

-- اینکه تو بالاخره یه زمانی باید از زندگی ما بیرون بری!

خنده هیستریکی سر دادم و گفتم:

- ما؟ کدوم ما؟ الکی خودت و جمع نبند! هر وقت امیر خودش این و ازم بخواد برای همیشه
میرم!

-- خیلی پرویی! تاحالا کسی جرات نکرده رو حرف من حرف بزده!

- خب حالا تجربه‌ش کن!

یه دفعه مثل وحشی‌ها دستش رو زیر گلوم گذاشت و با حرص گفت:

— من برای زندگیم تلاش نکردم که یه آشغال مثل تو از راه برسه و خودش و بندازه
وسطش و نابودش کنه!

دستش رو محکم پس زدم و گفتم:

- معلومه که کی داره زندگی اون یکی رو نابود میکنه! این پدر تو بود که باعث شد این بلا
سر من بیاد! مثل اینکه هنوزم یاد نگرفتی که کسی رو نمیتونی
به زور از زندگیت حذف کنی!

چشم هاش از قبل شیطانی تر شد و با یه حرص خاصی گفت:

— تو حق نداری اسم پدر من و بیاری! دختره ی هرزه مثل اینکه تو حرف آدم سرت
نمیشه! باید باهات با زور برخورد کنم! باید کار نیمه تموم پدرم و
خودم تموم کنم!

- هیچ غلطی نمیتونی بکنی!

-- چی توی زندگی داری که اینقدر برات تلاش میکنی؟ تو هیچی نیستی! هیچی!

چشم هام رو محکم بستم و دست هام رو روی گوش هام گذاشتم و با صدای جیغ مانندی
گفتم:

- خفه شو! خفه شو! ارغوان!

-- تو اینجا چه غلطی میکنی؟

با شنیدن صدای امیر چشم هام باز شدن. واسه من که دیگه داشت از زور بی پناهی و عجز اشکم در میومد، حضور امیر توی اون لحظه درست مثل یه معجزه بود! منتظر بهش نگاه می کردم تا یه حرفی بزنه و من همه چیز رو بهش بگم، ولی اون حتی به من نگاه هم نمی کرد. فقط با اخم زل زده بود به ارغوان.

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که ارغوان با صدایی که به وضوح می لرزید گفت:
-- امیر من..

-- بهت گفتم اینجا چه غلطی می کنی؟

-- اومدم باهات حرف بزنم.

-- کی تو رو توی خونه راه داد؟ به چه جراتی به یلدا نزدیک شدی؟

ارغوان آب دهنش رو با صدا قورت داد و گفت:

-- امیر این دختره جادوگره، به خدا تو رو خام کرده. چرا نمیخوای باور کنی که اون نمیتونه عشق واقعی تو باشه!

-- اونی که جادوگره تویی ارغوان! کسی که به خاطر رسیدن به اهدافش حاضره تو هر لجنزاری بره!

-- تو چطور با من این حرفا رو میزنی؟ تو اون امیر سابق نیستی!

-- یاد گرفتم به کثافتایی مثل تو باج ندم!

ارغوان با حرصی که باعث شده بود پی در پی نفس عمیق عمیق بکشد گفت:

-- به من میگی کثافت؟ کثافت.. کثافت..

با حرص به من نگاه کرد و گفت:

-- کثافت این دختره ی ناکجا آبادیه که مثل بختک بین منو تو ظاهر شده!

خواستم دهنم رو باز کنم و هرچی فحش بلدم نثارش کنم که یه دفعه امیر محکم به سمت عقب هولش داد که باعث شد با دیوار برخورد کنه. با دادی که

زد من هم یه متر از جا پریدم بالا:

-- درست صحبت کن ارغوان! باید این و بفهمی که اون زن منه و هرچیزی که به اون میگی به من ربط داره! پس حرف دهنت و بفهم!

از شدت درد اشک توی چشم هاش نشسته بود. با این حال هنوز پرو بود!

-- تو بفهم داری چی میگی! من هنوز اونقدر بدبخت نشدم که التماس کنم! فقط این و بهم بگو این دختر اونقدر برات ارزش داره که من رو نادیده

بگیری؟

امیر تو فاصله ی چند سانتی متری با ارغوان ایستاده بود. با صدای آرومی بهش گفت:

-- بیشتر از اون چیزی که فکرش و بکنی!

ارغوان درحالی که انگشت اشاره‌ش به سمت من بود و مخاطب حرفش امیر، گفت:

-- این..

وسط حرفش اومد و گفت:

-- همه ی زندگیمه!

یه دفعه حس کردم قلبم افتاد توی پاچه م! اینقدر هول شده بودم که یادم رفته بود نفس بکشم! داشتم خفه می شدم!

به خودم تشر زدم چقدر بی جنبه ای! با حرفای الکی امیر به هیروت میری! ولی خودم که می دونستم شنیدن این حرف از زبون امیر باعث شده بود نفسم

بند بیادا!

شاید چون توقعش رو نداشتم! خب باید به این چیزها عادت می کردم! این ها همون فرمالیته هایی بودن که یه روز قرار گذاشتیم.

با صدای امیر از فکر خارج شدم:

-- حالا زود تر از اینجا برو تا بیشتر از این کوچیک نشدی!

ارغوان با نفرت به امیر نگاه کرد و با حرص گفت:

-- پس با زندگیت خوش باش!

بعدم راهش رو کشید و به سمت پله ها رفت. نمی دونم چرا اینقدر ازش می ترسیدم! وقتی صدای تق تق کفش هاش رو شنیدم که از پله ها پایین می رفت، چشمم رو بستم و نفس آسوده ای کشیدم.

هنوز چشم هام بسته بود که شونه هام توی دستهای قوی امیر اسیر شد. با اضطراب نگاهم کرد و درحالی که از سرتا پام رو از نظر می گذروند گفت:

-- خوبی؟

-اره...

با ناباوری نگاهم کرد و گفت:

-- اذیتت که نکرد؟

-نه.

سرم رو انداختم پایین. هنوز حرفهای ارغوان داشت روحم رو می جوید.

-- چیزی بهت گفت؟

انگار نمی تونستم دردم رو مخفی کنم. هرکاری کردم نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم:

- بهم گفت...گفت...هرز...

هنوز حرفم کامل از دهنم خارج نشده بود که انگشت اشارهش رو روی لبم گذاشت و گفت:

-- بهش فکر نکن! هرچی که گفته لایقش فقط خودش.

بعد از این حرف بلند شد و درحالی که محترم رو صدا میزد از پله ها پایین رفت. مطمئناً بابت راه دادن ارغوان باید کلی حساب پس می دادن.

دوباره ضربان قلبم شدت گرفته بود! جای برخورد انگشتش با لبم رو با دست لمس کردم. حس می کردم گرم شده. نفسم رو فوت کردم و گردنبندم رو محکم توی دستم فشردم.

چشم هام رو باز و بسته کردم و به در اتاقش نگاه کردم.

برگشتم توی اتاقم و مثل دیوونه ها، مسخ شده به در و دیوار نگاه می کردم. دستی توی موهای مواجه کشیدم و گفتم:

- دارم بهش عادت می کنم! مثل یه دوست! نباید بذارم بیشتر از این بهش وابسته بشم! چه امروز چه فردا، یه روزی قراره این بازی تموم بشه! پس نباید

زیاد به این قضیه عادت کنم! نباید زیاد روی کمک های امیر حساب کنم، چون باید یاد بگیرم خودم از پس همه چیز بریام! اگه اینقدر ضعیف باشم و

وابسته به امیر بعدش کارم تمومه!

توی فکر بودم که گوشیم زنگ خورد، برداشتمش و بدون دیدن شماره اتصال و زدم:

- بله؟

-- سلام، خانوم لطفی؟

- خودمم، بفرمائید؟

-- یلدا خودتی؟

با تعجب گفتم:

- شما؟

-- دفعه ی چندمه من رو بازجویی می کنی؟ یعنی شناختی؟

با حیرت و ناباوری گفتم:

- مهدی؟!

-- چه عجب!

- خوبی؟ چیکار میکنی؟ از آخرین باری که باهام حرف زدی حدود هشت ماهی می گذره!

-- بله خوبم. زنگ زدم بهت بگم من الان ایرانم.

با صدای بلند و جیغ مانندی گفتم:

- جدی؟ کی اومدی؟

-- جیغ نزن کر شدم! حدود یک هفته ای میشه، می خواستم سوپرایزت کنم رفتم جلوی

خونه عمو مجید. ولی یه پیر مرده گفت که از اونجا رفتین.

خیلی تعجب کردم!

— خب راستش، اون خونه فقط برام خاطره بود. دلم نمی خواست هر لحظه جای خالیه عزیزام رو جلوی چشمم ببینم.

دروغ بود! درد من حسام بود و بس!

-- خب پس بگو کجایی تا پیام ببینمت.

خودمم دلم می خواست ببینمش. خواستم جوابش رو بدم ولی لبم رو گزیدم. نگاهی به پاهای بی جونم که بی حرکت روی رکاب ویلچر افتاده بود انداختم

و با من و من گفتم:

- خب..چیزه..میدونی...

-- چیزی شده یلدا؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو آرام نشون بدم. لبم رو تر کردم و گفتم:

- راستش من تهران نیستم.

-- پس کجایی؟

- من کردستانم. پیش زندایی اینا...

-- اونجا برای چی؟

- خب راستش تهران تنها بودم، ولی هروقت بتونم میام به دیدنت. البته اگه برای همیشه میخوای ایران بمونی.

-- اومدم که بمونم. از اولم رفتنم بی فایده بود. یه آپارتمان اجاره کردم تا تکلیفم فعلا مشخص بشه یه جا ساکن باشم. آدرس رو برات می فرستم. هروقت تونستی بیا ببینمت.

-- باشه.

-- خداحافظ.

گوشی رو که قطع کردم عرق سردی که روی پیشونیم نشسته بود رو با دست پاک کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم. دوباره داشتم تعادل روحیم رو از دست میدادم.

از چند جا ناراحت باشم آخه!

اول اینکه به مهدی دروغ گفتم و دوم هم اینکه اون حالا اینجا بود و من بخاطر وضعیتم نمی تونستم ببینمش. روم نمیشد و از طرفی خجالت هم می کشیدم. نمی خواستم بعد از این همه مدت من رو اینجوری ببینه.

می دونستم شاید تا آخر عمرم همینجوری بمونم و معلوم بود که نمیتونم ازش فرار کنم! یه روزی بالاخره می فهمید چه بلایی به سرم اومده، اما اون روز حالا نبود!

«امیر»

نگاهی به ساعت انداختم و سرم رو تکون دادم. با مشتم به پام ضربه های آرومی می زدم و منتظر فقط به در نگاه می کردم. وقتی صدای گوشیم در اومد

فهمیدم اون قدری که باید دیر شده و الان نوبت میگذره. تند تند از پله ها بالا رفتم و در رو با شتاب باز کردم.

توی پذیرایی چشم چرخوندم و فقط محترم رو دیدم که با سینی توی دستش به سمت آشپزخونه می رفت. از همونجا جلوی در با صدای بلندی گفتم:

- محترم خانوم، یلدا چرا نمیاد؟ دیر شده!

-- نمیدونم آقا. من الان توی اتاقشون بودم حاضر بودن. شیما خانوم هم پیششون هستن.

سرم رو به طرفین تکون دادم و درحالی که به سمت راهروی زیر پله ها میرفتم، زیر لب گفتم:

- پس برای چی اینقدر معطل می کنی؟

جلوی در که رسیدم خواستم در و باز کنم اما حرف شیما باعث شد همونجا بایستم:

-- تو مطمئنی خودش بود؟

-- آره، دفعه ی پیش هم باهام تماس گرفت. خودش بود، مهدی!

-- حالا می خواد چیکار کنه؟

-- گفت اومده که ایران بمونه، خیلی دلم میخواد ببینمش. اما خودت میدونی که نمیتونم.

-- بنظرت هنوزم مثل قدیم..

یلدا اومد وسط حرفش و گفت:

-- اون ماجرا ها تموم شده شیما! لطفا دوباره اون خاطرات بد رو تداعی نکن!

-- ولی بهتره که بری پیشش. بعد از این همه مدت اومده ایران؛ حتما ازت کمک میخواد!

وگر دیگه کسی نمونده. شاید بخواد باهات حرف بزنه. بنظرم

گناه داره...

-- نمیتونم. آخ..

با باز شدن در اتاق توسط من مکالمه شون نصفه موند. هردو به من نگاه کردن و من با

اخمی که روی پیشونیم پررنگ تر از همیشه شده بود گفتم:

- راه بیافت یلدا!

دستی توی موهای کشید و همه رو به زیر روسریش هدایت کرد و گفت:

-- ببخشید. اصلا حواسم به ساعت نبود.

زیر لب گفتم:

- معلومه. وقتی تمام وقت رو صرف خاله زنک بازی میکنی همین میشه!

-- چیزی گفتم؟

- آره! گفتم زود باش!

از برخورد جدی من جا خورد ولی سریع خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

-- بریم.

به سمت در حرکت کرد. برعکس همیشه من زود تر از اون رفتم توی حیاط و کنار ماشین دست به سینه ایستادم.

با پام روی سنگ ریزه ها ضربه میزدم و جابه جاشون می کردم.

ذهنم مشغول شده بود. داشت راجب کی حرف میزد؟ مگه یلدا نگفت من هیچکس رو ندارم! یعنی دروغ گفته؟ پس مهدی کی بود؟ نکنه...

نه! امکان نداره! از یلدا همچین چیزی بر نمیاد...

-- میشه کمکم کنی؟

برگشتم و با عصبانیتی ناخواسته بهش نگاه کردم. دستش رو گرفتم تا سوار ماشین بشه.

فکر کنم کنترل رفتارم رو از دست داده بودم و فشار زیادی به دستش آوردم چون چیزی شبیه "آخ" زمزمه کرد ولی توجهی نکردم.

نمیدونم چرا از دستش ناراحت بودم، شاید چون حس می کردم داره چیزی رو از من پنهان میکنه. مثل همیشه با سرعت داشتم رانندگی می کردم و

توجهی به اطراف نداشتم. یلدا با صدای نگرانی گفت:

-- امیر چیزی شده؟

- نه!

-- پس چرا اینقدر درگیری؟

بهش نگاه کوتاهی کردم و با پوزخند گفتم:

- حس می کنم تو این روزا بیشتر درگیری!

-- منظورت رو نمیفهمم.

حلقه ی مشتم رو دور فرمون سفت تر کردم. درحالی که به جلو نگاه می کردم گفتم:

- هیچی. ولش کن.

سرش رو به نشانه تفهیم تکون داد ولی فهمیدم که چهرهش حسابی در هم شد.

جلوی در قدم میزدم. حس می کردم بقیه آدمایی که توی کلینیک بودن، از این همه راه رفتن من دور سالن حسابی کلافه شده بودن.

اعصابم به اندازه ی کافی خورد بود و منتظر بودم صدا از یکیشون در بیاد تا خفه ش کنم! همین طور راه می رفتم و با سوییچ ماشین توی دستم بازی می

کردم که در باز شد و اومد. بدون اینکه نگاهش کنم ویلچرش رو به سمت بیرون هدایت کردم.

برگشت به سمتم و دستش رو زیر چونه‌ش گذاشت و به بالای سرش نگاه کرد. با خوشحالی گفت:

-- خانوم زندی گفت از دفعه ی بعد تمرین ها انفرادی میشه. یعنی خودم باید تلاش کنم! خیلی خوبه!

سرم رو تکون دادم و با بی حوصلگی در ماشین رو باز کردم. دستش رو گرفتم تا سوار ماشین بشه اما همین که اومد روی صندلی بشینه، عین ماهی لیز خورد! روی هوا با عجله گرفتمش اما با نگرانی گفتم:

- خوبی؟ چیزیت که نشد؟

-- نه، خوبم.

چیزی که عصبیم می کرد این بود که من نگران و مضطرب بودم و اون داشت می خندید!

نگاهم به دستش افتاد که متورم و قرمز شده بود. احتمال می دادم برای اینکه خودش رو نگه داره از دستش کمک گرفته باشه و ممکنه که استخونش

ضربه دیده باشه. با عصبانیت گفتم:

- چرا الکی میگی خوبی؟ یه نگاه به دستت بنداز!

دست چپش رو با دست راستش گرفت و درحالی که بهش نگاه می کرد گفت:

-- چیزی نیست. درد نداره.

- میریم بیمارستان.

-- لازم نیست. چیزی نشده که!

- ممکنه پاهات آسیب دیده باشه! الان دردش و حس نمیکنی، ممکنه همین طوری جوش

بخوره! تازه تو سابقه شکستگی استخوان هم داری! همه ش یک

ماه بیشتر از زمانی که گچ پات رو باز کردن نمیگذره. باید بریم عکس بگیریم مط..

اومد وسط حرفم و با تاکید گفت:

-- امیر میگم چیزیم نیست! من که زمین نخوردم!

نگاهی اجمالی به سرتاپاش انداختم و سری به نشانه تاسف تکون دادم. با حرصی که نمی

تونستم پنهانش کنم گفتم:

- هیچ وقت حواست جمع نیست! همه ش سر به هوایی! آخرش یه بلایی به سر خودت

میاری!

سوار شدم و راه افتادم. مسیر رو که طی می کردم با تعجب به اطراف نگاه می کرد. آخر

سکوت بینمون رو شکست و گفت:

-- کجا داریم میریم؟

همون طور که به خیابون نگاه می کردم گفتم:

- دادگاه!

با چشمای اندازه ی نعلبکی شده گفت:

-- مگه تاریخش امروز بود؟ امروز چندمه؟

- بیست و هشتم!

-- وای! من اصلا حواسم نبود! میشه نریم؟ من اصلا آمادگی ندارم.

نمی دونم توی اون لحظه برای چی همچین رفتاری از خودم نشون دادم، اما میدونم اصلا ارادی نبود.

- یعنی چی که نریم؟ مگه مهد کودک که یه روز بریم یه روز نریم؟ باید از قبل حواست میبود! همیشه همه چیز یادت میره!

اول با ناباوری و بعد با غم نگاهم کرد. نمی تونستم توی چشم هاش نگاه کنم.

نمیدونم چم شده بود؟ برای چی همهش داشتم لج می کردم؟ توی این مدت همهش داشتم سعی می کردم کاری کنم که شاد باشه، حالا خودم دارم

ناراحتش میکنم! با صدایی که درگیر بغض شده بود گفت:

-- میشه دلیل این رفتارت و بدونم؟ چرا همهش داری طعنه میزنی؟ اگه کار اشتباهی کردم بگو که خودمم بدونم! وگرنه که تو حق نداری با من اینطوری

رفتار کنی! فکر نکن من عوض شدم! من هنوزم همون یلدای سابقم! به وقتش بلام از زبون درازم استفاده کنم!

تو کل مدتی که حرف میزد نگاهش نکردم، وقتی که حرف هاش تموم شد به خودم جرات دادم توی چشمهایش نگاه کنم. اما همین که نگاه کردم رو دید، قطره ی اشکی از گوشه چشمش چکید که با دستش پاکش کرد. روش رو برگردوند و زیر لب چیزی شبیه "لعنتی" زمزمه کرد. واقعا من چرا اینطوری شده بودم؟ خب باید یه دلیلی داشته باشه! مهدی؟ دلایلش این بود؟ واقعا مسخره است! من واسه چیزی که حتی نمیدونم صحت داره یا نه دارم با یلدا بد برخورد می کنم!

جلوی مجتمع ترمز کردم و سرم و روی دستهام روی فرمون گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. باید هرطور شده بود این قضیه ی مسخره رو فیصله میدادم.

قبل از اینکه پیاده بشم در ماشین رو باز کرد و روش و به سمت بیرون برگردوند. موقع پیاده شدن هم از من کمک نگرفت. خودم هم می دونستم رفتارم مناسب نبوده اما در خودم نمی دیدم معذرت خواهی کنم.

وارد راهرو که شدیم می تونستم استرسش رو از لرزش دست هاش بفهمم. حتی از دفعه پیش هم بیشتر ترسیده بود. شاید چون اصلا حواسش نبود امروز روز آخره.

وارد اتاق که شدیم هم زمان با ما، قاضی هم وارد شد. ما توی جایگاهمون قرار گرفتیم و قاضی بعد از چند دقیقه درخواست کرد که متهم اصلی رو بیارن.

دلَم نمی خواست بهش نگاه کنم، نه از شرمندگی، اصلا شرمنده‌ی دایی نبودم! کاری که کرده بود، باید توانش رو پس میداد.

توی جمع چند نفره چشم چرخوند. می دونستم داره دنبال من می گرده، با نفرت و منظور، طوری بهش زل زدم که حسمون متقابل شد. سری به نشانه تاسف برام تکون داد.

برام مهم نبود. شاید الان توی اون مرحله از زندگی بودم که کسی انتظارش رو نداشت. این همون چیزی بود که یه عمر ما رو ازش ترسوندن؛ طرد شدن!

با صدای قاضی به خودم اومدم و فهمیدم چند دقیقه است که به یه نقطه‌ی نامعلوم خیره ام.

اسمش رو خوند. جرائمش رو خوند. فهمیدم به جز ما شاکی های بیشتری داره که عده ای از اونها توی جمع بودن.

می دونستم حکمش چیه اما با حرف های وکلا و قاضی مطمئن شدم. حبس ابد!

باورم نمیشد که قراره چه بلایی سرش بیاد، واقعا دایی با کاری که کرد زندگی خودش رو نابود کرد.

براش متاسف بودم. هم برای اون، هم برای یلدا که ناخواسته قربانی این ماجرا شد.

وکیلش از جا بلند شد و بعد از آوردن چند تا دلیل غیر منطقی و هربار رد شدن اون توسط قاضی، حکم قطعی شد.

دلم برای ارغوان نمی سوخت، دلم برای دایی هم نمی سوخت.

فقط برای زندایی ناراحت بودم. اون زن بیچاره حقش نبود یه همیچن فردی سازنده ی زندگیش باشه.

توی چند دقیقه ای که حرفی بین قاضی و وکلا رد و بدل نمیشد، صدای همهمه ی جمع بالا رفته بود. یلدا هم داشت با وکیل پچ پچ می کرد و چیزی میگفت.

اما من ذهنم فقط مشغول اتفاقی بود که قراره بیفته. شاید واقعا تقصیر من بود! آگه من لجبازی نمی کردم و با ارغوان ازدواج می کردم، دایی هیچوقت قصد

دزدیدن یلدا رو نمی کرد و حالا حکمش این نمیشد!

از طرفی هم می گفتم، مگه من بهش گفتم دست به این کار کثیف بزنه؟ درواقع اصلا هم ربطی به من نداشت چون اولین بارش نبود. کارش از ریشه

اشتباه بود. به تازگی فهمیدم که توی مرموز بازی هاش داشته چیکار می کرده و این همه سرمایه رو از کجا آورده!

چشم هام رو محکم بسته بودم. به زودی همه چیز تموم میشه. یلدا به خواسته ش میرسه، به حقش میرسه و دایی میفته زندان! به مدت نامعلومی.

اما واقعا هضم این قضیه برای من راحت بود؟

صدای وکیل و میشنیدم اما چشمام همچنان بسته بود:

-- جناب قاضی، با ذکر صحت بودن تمام شواهد و مدارک، و درستیه حکم، موکل بنده

درخواست دیگه ای دارن. شش سال زندان و جریمه‌ی نقدی و

درمانی که به پرونده‌ی خانوم لطفی مربوط بود به خواست خودشون بخشیده میشه.

با تعجب و حیرت چشم هام رو باز کردم اول به وکیل و بعد از اون به یلدا نگاه کردم. باورم

نمیشد. حق داشتم که باورم نشه!

دوباره دادگاه توی همهمه فرو رفت. با تعجب به یلدا گفتم:

- مگه منتظر این حکم نبودی؟ مگه نمیخواستی عدالت اجرا بشه؟

با خونسردی که از یلدا بعید بود گفتم:

-- یادم نمیاد راجب انتظارم باهات حرف زده باشم.

بدون توجه به کنایه توی حرفش گفتم:

- ولی این حقه توئه! میخوای ازش بگذری؟

بهم نگاه کرد و درحالی که بین چشم های نگران من دنبال حقیقت حرفم می گشت گفت:

-- با زندانی شدن اون من به حقم نمیرسم! من خیلی وقته این تصمیم و گرفتم.

- ولی..

قاضی سکوت اعلام کرد و خطاب به یلدا گفت:

-- خانم لطفی آیا حرف های وکیلتون رو تایید میکنید؟

یلدا با آرامش عجیبی توی صداش گفت:

-- بله آقای قاضی. از حکم صرف نظر میکنم.

قاضی نگاهی بی تفاوت به جمع انداخت و گفت:

-- بسیار خب. با این اوصاف حکم قطعی مربوط به دیگر پرونده های دخیل، به دادگاه بعدی موکول میشه. تاریخ دادگاه بعدا اعلام خواهد شد، ختم جلسه.

هنوز نتونسته بودم درک کنم چه اتفاقی افتاده. وقتی از اتاق اومدم بیرون با چهره‌ی متعجب ارغوان که یه ذره بیشتر نمونده بود دوتا شاخ روی سرش سبز

بشه مواجه شدم!

طوری به یلدا نگاه می کرد که انگار یه موجود ناشناخته رو داره میبینه!

با اون زبون تند و درازش حالا لال شده بود. بایدم لال میشد، حتی من هم نمی تونستم چیزی بگم.

توی فکر تصمیم عجیب یلدا بودم. این چه شخصیت پیچیده ای بود که داشت؟

سکوتش نشون میداد هنوزم دلخورم.

کنار ماشین که رسیدیم دستش رو گرفتم اما به شدت پسم زد. خواست در رو باز کنه که با دستم محکم بستمش.

با تعجب همراه ترس نگاهم کرد که من هم با اخم جواب نگاهش رو دادم و گفتم:

- چرا اینطوری میکنی یلدا؟

-- یکی باید اینو از خودت بپرسه!

بعد از این حرف روش رو به سمت مخالف برگردوند. چونهش رو توی دستم گرفتم و مجبورش کردم بهم نگاه کنه. با وجود اینکه عصبانی بودم رفتارش

باعث خندهم می شد. با لحنی آمیخته به طنز گفتم:

- الان مثلاً قهری؟

-- ولم کن امیر. حوصله ندارم!

می دونستم این دیوونه رو فقط با دیوونه بازی میشه سر عقل آورد. به اطراف نگاه کردم.

توی خیابون هیچکس نبود. تعداد کمی ماشین فقط رد میشدن. دست هاش رو گرفتم و قبل از اینکه بفهمه دارم چیکار میکنم، از روی ویلچر بلندش

کردم. روی هوا نگهش داشتم و درحالی که دست هاش رو محکم گرفته بودم تا پرخاش نکنه گفتم:

- هنوزم قهری؟

جیغ جیغ می کرد و غر میزد. من بهش می خندیدم و اون حرص میخورد. از طرفی ترسیده بود و چون دست هاش اسیر بود نمی تونست به لباسم چنگ بزنه تا خودش رو نگهداره. با بی حوصلگی گفت:

-- امیر این مسخره بازیا چیه؟ زشته جلوی مردم! آبرومون رفت! به اطراف نگاه کردم و گفتم:

- کدوم مردم؟ من که کسی رو نمیبینم!

-- بذارم زمین امیر! الان میفتم میمیرم!

با شیطنت گفتم:

- هنوزم قهری؟

-- من غلط بکنم قهر باشم! منو بذار زمین امیر دیوونه!

- من دیوونه ام؟

ادای گریه در آورد و گفت:

-- حتما میخوای ایندفعه از پل آویزونم کنی! بیخال شو دیگه!

آوردمش پایین تر. دستم زیر زانوهایش بود واسه ی همین پاهاش توی شکمش جمع شده بود.

هنوز با اخم ساختگی نگاهش می کردم. فاصله ای باهاش نداشتم برای همین حرارت نفس هاش رو احساس می کردم. چشم های قهوه ای رنگش حالا به

جای ترس رنگ حرص گرفته بودن. درحالی که تهدید وار نگاهم می کرد گفت:

-- امیر با من در نیفت! میدونی که عواقب داره!

در ماشین رو باز کردم و نشوندمش روی صندلی. درحالی که ویلچر رو میذاشتم توی ماشین گفتم:

- قهر کردنات عواقبش بیشتره!

صدای خندهش رو می شنیدم.

وقتی سوار شدم بدون حرف راه افتادم به سمت خونه. ترافیک تهران حال بهم زن بود! دیگه کم کم داشت غروب میشد و هوا تاریک. پشت چراغ قرمز

ایستاده بودیم، حواسم بهش بود.

تا اینجا لبخند از روی لبش محو نشده بود ولی توی یه نقطه‌ی نامعلوم از زمان، بدون هیچ واکنشی داشت به پاساژ کنار خیابون نگاه میکرد. رد نگاهش رو

که دنبال کردم و رسیدم به مزونی که لباس های عروس پشت ویترینش مشخص بود.

وقتی چراغ سبز شد و حرکت کردم به خودش اومد. آه بلندی کشید و سکوت بینمون رو شکست:

-- امیر اون روزی که رفتیم لباس عروس بخریم و یادته؟

چشم هام رو باز و بسته کردم.

-- میدونی وقتی میخواستم لباسم و بهت نشون بدم، شهلا خانوم چی گفت؟

- چی گفت؟

-- گفت که داماد نباید تا قبل از عروسی، عروس رو توی لباسش ببینه.

حرفش من رو هم توی فکر برده بود. ادامه داد:

-- همیشه بهمون می گفتن اگه داماد لباسمون و ببینه، قبل از عروسی یه اتفاق شوم

میفته. هیچوقت بهش اعتقاد نداشتیم. میدونستم هیچوقت حقیقت

پیدا نمیکنه، حداقل نه برای من و تو.....

حداقل نه برای من و تو! راست می گفت. ما که واقعا ازدواج نمی کردیم، چرا این شومی

دامن ما رو هم گرفت؟

- نمیدونم کجای این مسیر و اشتباه رفتیم که اینجوری شد.

همه ی راه توی سکوت سپری شد. هر دو داشتیم به یه چیز فکر می کردیم.

مطمئنم که اون هم داشت به کاش هایی که توی ذهنمون بود فکر میکرد.

کاش..کاش..کاش!

تنها چیزی که سکوت رو می شکست نفس های از سر حسرت بود که گاه و بیگاه می کشیدیم.

دو روز گذشته بود و ذهن من مشغول بود. به همه چیز و هیچ چیز!

هر بار از یلدا می پرسیدم دلیل اون تصمیم عجیب چی بود، فقط می گفت برای اینکه عذاب وجدان نداشته باشم!

هنوزم قضیه حرف های یواشکی شیما و یلدا داشت مثل موربانه مغزم رو می جوید. این مهدی هر کی که بود، من ندیده ازش بدم میومد! خیلی خودم رو

نگه داشته بودم تا چیزی نگم. نمی خواستم یلدا بفهمه به این قضیه حساس شدم.

طبق معمول پنج شبه ها هر دو تامون تا نصف شب با نقشه ها ور می رفتیم.

اگه یلدا گیج بازی در نمیآورد اینقدر کارمون سنگین نمیشد! یه بار خودم باید بفهمم چی به چیه، یه بار باید برای اون توضیح بدم و یه بار دیگه هم باید

برای اون توضیح بدم!

اگه سخت باشه سه باره باید براش توضیح بدم! به همین دلایل صبح وقتی بیدار میشیم انگار کوه کندیم!

در اتاقش رو زدم و طبق معمول بدون اجازه بازش کردم. دیگه عادت کرده بود. میدونست حوصله اجازه ی ورود گرفتن ندارم.

پشتش به من بود و داشت با تلفن حرف میزد. تا وارد اتاق شدم سریع گوشی رو گذاشت روی میز!

کنارش روی تخت نشستم. کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

-- صبح بخیر.

- صبح بخیر. البته فکر نکنم الان از خواب بیدار شده باشی. با کی حرف میزی؟

تو چشمام بُراق شد و گفت:

-- به تو چه؟

- بی ادب!

-- سر زده میای اینجا فضولیتم گل میکنه!

- یه کلام می گفتم کیه تموم میشد! اینقدر مقدمه چینی لازم نداره!

-- با شیما حرف میزد.

دستی پشت گردنم کشیدم و گفتم:

- پس چرا تا من اومدم قطع کردی؟ مشکوک میزنی!

با مشت به بازوم کوبید و گفت:

-- مشکل توئه که همه چیز و مشکوک می بینی!

- نه تا وقتی هی پیچ نکنی!

بلند شدم برم که دستم رو گرفت و گفت:

-- منظور؟

نگاهم به سمت انگشت هاش که روی ساعد دستم قرار گرفته بود کشیده شد.

نتونستم جلوی دهنم رو بگیرم و گفتم:

- این یارو مهدی کیه که داشتی راجبش با شیما حرف میزدی؟

ناخواسته اخم هام توی هم جمع شده بود و با همین چند کلمه صدام در حال اوج گرفتن

بود. ولی اون اول با بهت نگاهم کرد و بعد زد زیر خنده! یه تای

ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- جوک گفتم؟

-- تو مثلا میخواستی من و ادب کنی!

بعد از این حرف صداش رو با مسخرگی کلفت کرد و ادای من رو در آورد:

-- دیگه نبینم چاله میدونی بشیا! دیگه نبینم فال گوش وایسیا!

اخم تصنعی کردم و با دست چپم زدم پس سرش. دستش رو گذاشت پشت سرش و گفت:

-- حالا چرا وحشی میشی! اولاً صدات تو لوله بخاریه تقصیره من چیه؟ دوما دیدی

نتونستی منو آدم کنی! خودتم فال گوش وایسادی!

- از بحث اصلی دور نشو!

آهی کشید و بی حوصله گفت:

-- یکی از دوستای قدیممه..

از چند دقیقه قبل هم بیشتر برزخی شدم و گفتم:

- فکر کنم مهدی اسم پسر باشه..نه؟

دوباره زد زیر خنده و گفت:

-- نه از اون لحاظ! اصلا به قیافه من می خوره اهل این حرفا باشم؟

کف دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و خیره به سقف گفتم:

- این دوست تا حالا کجا بوده؟

نگاهش رنگ غم گرفت. درحالی که به پارکت های قهوه ای کف اتاق نگاه می کرد گفت:

-- داستانش طولانیه.

- به اندازه ی کافی وقت دارم!

-- میشه یه کاری برام بکنی؟

- چی؟

-- منو میبری سر خاک بابام؟

خودم هم دلم برای بابام تنگ شده بود. این هم یه بهونه که بهش یه سری بزنم.

سرم رو تکون دادم و به سمت در اتاق رفتم. به ساعت نگاهی انداختم و گفتم:

- یه ربع دیگه بیرون منتظرتم.

«یلدا»

با سرعت حاضر شدم. مانتو نخعی قهوه ایم رو با شال و شلوار نسکافه ای پوشیده بودم. آرایش نکردم؛ حوصله نداشتم.

سریع از اتاق خارج شدم و به سمت در رفتم. همیشه عاشق رفتن روی سطح شیب دار کنار پله ها بودم. خیلی سریع ازش پایین رفتم و روی سنگ فرش

ها به سمت ماشین حرکت کردم. امیر در رو باز کرد و طبق معمول من رو با یه حرکت گذاشت روی صندلی.

کمر بند هم که دیگه عادت کرده بودم! این ها قوانین امیر بود دیگه! در رو بست و خودش هم سوار شد.

نگاه کلی بهش انداختم. پیرهن مردونه ی سفید با شلوار کتون مشکی. مثل همیشه حسابی خوشگل شده بود.

توی راه دائماً به بابا فکر می کردم. نمیدونم چم شده بود، بعد از این همه وقت تنهایی حالا دلم برای بابا خیلی تنگ شده بود.

احساس می کردم تا خودم رو بهش نرسونم به آرامش نمیرسم. جلوی بهشت زهرا که رسیدیم امیر توقف کرد تا گل و این جور چیزها بخره ولی من دل توی دلم نبود.

به محض اینکه ماشین از حرکت ایستاد، کمربندم رو باز کردم و خواستم پیاده شم، اما یه دفعه یادم اومد که نمیتونم.

معمولا وقتی به اینجا می رسیدم، مسیر رو تا مزار بابا می دویدم.

اما حالا باید به این شرایط عادت می کردم. نمیدونم بابا اگه من رو اینجوری میدید، چی میشد؟

به خودم که اومدم دیدیم امیر داره به سمت قطعه ویلچرم رو هول میده. دست هام رو توی هم قلاب کردم. به محض اینکه عکس خوشگل بابا رو که روی

سنگ حک شده بود دیدم، با خوشحالی به سمتش اشاره کردم و گفتم:

- امیر اونجا!

کنار قبر که رسیدیم، دیگه دلیلی نمی دیدم بخوام جلوی خودم رو بگیرم.

از روی ویلچر خودم رو به زمین رسوندم و کنار بابام روی زمین نشستم.

با این همه خوشحالی، با اینکه الان لحظه ی وصال بود، اشک های لجوج من خودشون رو نشون می دادن. طوری که توی چند لحظه لبخند از روی لبم

محو شد و جاش چونه‌م شروع به لرزش کرد.

با دستم سنگ قبر بابا رو لمس کردم و با صدای ناله مانندی گفتم:

- سلام بابایی.

تمام حرف‌هایی که میزدم همراه گریه‌هام بود. برام مهم نبود امیر رو به روم نشسته و داره نگاهم میکنه، می‌دونستم از زور گریه صدام گرفته و متوجه

حرف‌هام نمیشه. تنها کسی که حرف‌های من رو می‌فهمید بابام بود. کسی که توی هر شرایطی عاشق دخترشه و تحمل اشکش رو نداره. با دستم اشک هام رو پاک کردم و مشغول خوندن فاتحه برای روح پدرم شدم.

تمام غصه‌هام رو توی چند جمله به بابا گفتم. بقیه‌ش هم با قطره اشک‌هایی که روی سنگ قبر سردش چکید بهش گفتم. میدونم که اون حرف دل من رو از این گریه‌ها می‌فهمه.

امیر داشت با گلاب قبر رو می‌شست و من محو عکس بابا بودم. چقدر دلم براش تنگ شده بود. چقدر برای صداش، چقدر برای یلدا گفتنش... شاید هیچوقت به این روز فکر نکردم.

به روزی که نباشه. به این روز لعنتی که تو سایه نبودنش این اتفاق‌ها برام بیفته. نه؛ فکرش رو نمی‌کردم.

امیرگل ها رو داد دستم و من همون جور که از کنار پدرم بودن لذت می بردم، شاخه ها رو منظم روی قبر می چیدم.

صدای تق تق ضربه های پی در پی سویچ ماشین امیر، که روی سنگ قبر میزد و زیر لب فاتحه می خوندم، باعث میشد خودم رو به واقعیت برسونم.

به اینکه دیگه بابا نیست. به هرچیزی میتونم عادت کنم، اما به نبود بابا نه. مطمئنم تا ابد داغ نبونش دلم رو می سوزونه.

-- معلومه خیلی پدرت رو دوست داشتی.

دست چپم رو قائم روی پام قرار دادم و سرم رو روش گذاشتم و توی چشمهای پر جذبه ش نگاه کردم.

لبخندی زدم و گفتم:

- همه کسم بود. تنها کسی که توی زندگیم داشتم. وقتی رفت منم مردم.

-- چرا اینقدر تنهایی؟ عمه، عمو، خاله، دایی. هیچکس و نداری؟

- چرا. ولی نمیتونم بینمشون.

-- برای چی؟

- ماجراش خیلی طولانیه.

لبخند کجی زد و گفت:

- - فکر کنم گفتم وقت واسه شنیدن دارم!

آهی کشیدم و آب دهنم و قورت دادم. درحالی که به درخت کاج کوچیک بالای قبر نگاه می کردم گفتم:

- داستان به قبل از ازدواج پدر و مادرم برمیگرده. پدرم یه مهندس نقشه کش تازه کار بود. برای یکی از کاهاش مجبور شد از تهران بره کردستان و مدتی

اونجا بمونه. اونجا با مادرم آشنا شد. یه دختر خیلی نجیب و سر به زیر.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- برعکس من که پرخاشگر و لجبازم!

لبم رو با نوک زبون تر کردم و ادامه دادم:

— پدرم بدون اینکه از پدر و مادرش اجازه بگیره از مادرم خواستگاری میکنه، از طرفی خانواده ی مادرم باهاشون مخالفت می کنن، چون اعتقاد داشتن

فقط یه نفر از دیار خودشون میتونه با دخترشون ازدواج کنه. اینقدر مخالفت کردن که هردوی اونا کلافه شدن و دست از تقاضا برداشتن. فرار کردن و به

تهران اومدن. یواشکی با هم ازدواج کردن و تازه خانواده ی پدرم فهمیدن چه اتفاقی افتاده. اون ها پدرم رو رها کردن و ازش سرد شدن و گفتن که دیگه

باهاش کاری ندارن. نه با اون و نه با زنش. در مقابل هم مادرم بخاطر کاری که کرده بود از خانوادهش طرد شد. اونا هیچکس و نداشتن، پس زندگیشون و

با پشتکار خودشون شروع کردن. هرچی هم که نداشتن، در عوض یه عشق بینشون بود که هر روز از روز قبل بیشتر میشد.

قطره اشکی که گوشه ی چشمم بود رو پاک کردم و با دستم سنگ قبر نمناک بابا رو لمس کردم. با بغض گفتم:

- بعد از گذشت دوسال، خدا اولین ثمره ی عشقشون، یعنی خواهرم و بهشون داد. یاسمن از هر لحاظ شبیه مادرم بود. یه دختر آروم و خونگرم. حتی از

نظر ظاهر کاملا مادرم بود. سه سال بعد از یاسمن، من به دنیا اومدم. کاملا متفاوت با خواهرم! شر و شیطون. طوری که پدر و مادرم نمی دونستن من به

کی رفتم! ما هیچکس رو جز همدیگه نداشتیم. می دونستیم دایی و عمو و عمه و خاله داریم، اما نباید ببینیمشون. برامونم مهم نبود که از این همه چیز

محرومیم! چون پدر و مادرمون عاشق هم بودن. مادرم یه زن مهربون بود و پدرم یه مرد زحمت کش و خانواده دوست. از دوست و فامیل هم فقط دوتا

همسایه نزدیک داشتیم که خیلی باهاشون رفت و آمد داشتیم. چون بچه های اونا هم تقریبا همسن ما بودن. دوتاشون شیما و شاهین بودن که مثل

خواهر و برادرم دوششون دارم. یه پسر بچه هم بود که همسن یاسمن بود و همبازی همیشگیمون بود. اسمش مهدی بود و تک فرزند خانوادهش بود.

خیلی با مزه بود! موهای قهوه ای روشن و چشمای هم‌رنگ موهاش، پسر بچه‌ی جذابی بود!

- - منظورت همین پسر هست که تازه اومده ایران؟

سرم رو به نشانه مثبت تکون دادم و گفتم:

- مهدی پسر فوق العاده ای بود. قلب مهربونی داشت و به همه محبت میکرد.

اخم های در هم امیر توجهم رو جلب کرده بود. حس می کردم از مهدی بدش میاد و

وقتی من ازش تعریف می کنم از من هم بدش میاد! شاید هم فکر

میکرد من منظور بدی دارم! اما توجهی نکردم و ادامه دادم:

- از همون بچگی همش دور و بر یاسمن بود. دائما براش خوراکی می خرید و هواش و

داشت. بهش دوچرخه سواری یاد میداد و از هر فرصتی برای نزدیک

شدن بهش استفاده می کرد. دیگه تقریبا هممون فهمیده بودیم که مهدی یه حسایی به

یاسمن داره.

به اینجا که رسیدم دوباره به امیر نگاه کردم. خبری از اون اخم وحشتناک چند دقیقه

پیش نبود! عجب شخصیت عجیبی داشت این امیر! شونه هام رو

برای فکر خودم بالا انداختم و گفتم:

- خلاصه سرت و درد نیارم ما با هم بزرگ شدیم. دیگه همه بجز یاسمن از قلب عاشق

مهدی خبر داشتن. حتی چند بار با من حرف زد و از حسش به

یاسمن بهم گفت. ازم میدخواست که به کسی چیزی نگم. می گفت که یه روز ازش

خواستگاری میکنه. اما اون موقع زود بود. راست می گفت، اون هنوز یه

جوون پونزده ساله بود. سه سال گذشت و یاسمن شخصیت پیچیده ای پیدا کرد. پرخاشگر و عصبی شد. درست مثل من. اما من با پدر و مادرم مهربون بودم، برعکس اون که تو روی پدر و مادرم هم می ایستاد! با اینکه وضع مالیمون خوب بود و پدرم چیزی برامون کم نمیداشت، همه ش می نالید و توقعات زیادی داشت. یه روز مهدی پیشم اومد و گفت که آخر هفته میخواد برای خواستگاری از یاسمن بیاد. من واقعا نمی فهمیدم که مهدی عاشق چی شده؟

یاسمن هیچی نداشت! نه اخلاق درست و حسابی، نه شخصیت! شاید حتی حسودیم هم میشد که مهدی با وجود این همه زشتی هنوزم یاسمن و میخواد!

درست دو روز مونده بود به اون روزی که مهدی می خواست برای خواستگاری بیاد، یاسمن از خونه فرار کرد و رفت. حتی نمی دونستیم کجا رفته! برای اینکه به قول خودش ما رو از نگرانی در بیاره فردای اون روز زنگ زد و گفت که با یه مرد که خیلی دوش داره از ایران رفته. گفت که چون سن اون مرد زیاد بوده بابا با ازدواجش مخالفت می کرده، پس اونم مجبور به فرار شده. وقتی این خبر به مهدی رسید، شکست. من با چشمای خودم خورد شدنش رو دیدم. موهای مادرم سفید شد و پدرم از غم یاسمن، پیر شد. اون موقع بود که از یاسمن متنفر شدم و مطمئن شدم خواهری ندارم.

آه جگر سوزی کشیدم و دستم رو روی گونه های خیسم گذاشتم و در برابر گذشته ی تلخم فقط سکوت کردم. حواسم کاملا پرت شده بود و یادم رفته

بود کجام که دستم اسیر دست امیر شد؛ نگاهش کردم. با اخم زل زد تو چشم های بارونیم و گفت:

-- دیگه نمیخواه ادامه بدی یلدا. ببخشید؛ نمی خواستم ناراحت کنم.

سرم رو تگون دادم و گفتم:

- نه، ناراحت نیستم. همیشه مرور گذشته سخته.

-- یعنی همه ی این مشکلاتی که ازش حرف میزنی، بخاطر خواهرته؟

- آره. اینقدر ما رو درگیر خودش کرد که همه چیز برامون سخت شد. مهدی رفت لندن تا پیش یاسمن باشه؛ گفت که دوش داره حتی اگه مال اون

نباشه. مادرم همیشه میگفت این تاوان کاریه که اون ها با خانوادشون کردن. همون سرشون اومد. اینقدر غصه خورد که یک سال بعد، یه شب سخته کرد و

مرد. پدرم اینقدر شکسته شده بود که ترس از دست دادن من هم داشت داغونش می کرد. فقط اون و داشتم؛ اونم فقط من و. برای من هرکاری می کرد و

این منو بهش خیلی وابسته کرده بود. وقتی پارسال تنها کسی که توی زندگیم داشتم رو از دست دادم؛ فهمیدم خدا من و نمی بینه. براش هیچ ارزشی

ندارم؛ اما سعی کردم روی پای خودم بایستم و..

لبخندی زدم و گفتم:

- بقیه‌ش و هم خودت میدونی.

-- بقیه زندگیت هم که من خراب کردم! با اون بچه بازی و..

خندیدم و سرم رو به پایه ویلچر تکیه دادم. چقدر سبک شده بودم. حالا بعد از شیما، امیر تنها کسی بود که از سرگذشت من خبر داشت.

البته نه از همه‌ش. خیلی چیزها هنوز مثل راز توی سینه‌م دفن شده. اینکه بعد از همه‌ی این اتفاقات شوم؛ من خودم رو کشتم. قلبم رو از سینه‌م در

آوردم و توی سطل آشغال انداختم. اینکه کاری که یاسمن با مهدی کرد باعث شد من تا آخر عمرم از عشق و عاشقی بیزار بشم. نه؛ نمی‌تونستم به امیر بگم که چه بلایی سر روحم اومده بود.

به خودمون که اومدیم ساعت دوازده بود. پیش بابای امیر هم رفتیم. برعکس من که اینقدر بی‌قراری می‌کردم، امیر خیلی آرام بود.

با پدرش حرف نمیزد، فقط سکوت و نگاه پر معنا. شاید داشت توی دلش باهاش حرف میزد. این رو می‌دونستم که امیر رو نمی‌شناسم. هرچقدر هم که ادعا می‌کردم می‌شناسمش، هر روز نظرم راجبش تغییر میکرد.

اینکه به دردهام گوش داده بود برام خیلی ارزش داشت. آدم راز داری بود، این بهم ثابت شده بود که حرفهای دلم بین خودمون می‌مونه.

بعد از اون به اصرار امیر رفتیم رستوران و حال و هوای من عوض شد. همه ش داشتم می خندیدم رو امیر رو هم می خندوندم. اینقدر مسخره بازی در

آوردم و امیر و اذیت کردم که دیگه داشت عصبانی میشد! به شدت از سرو صدا بدش میومد. من هم برای اینکه حرصش بدم همهش با صدا می خندیدم.

حواس همه به ما جمع شده بود و با حیرت به ما نگاه می کردن.

شاید پیش خودشون می گفتن این مرد چطوری میتونه کنار زن فلجش شاد باشه؟ شاید می گفتن این زن چطوری میتونه خوشحال باشه وقتی معلوله؟

به هر حال من تصمیم نداشتم زندگی رو به خودم سخت بگیرم. چرا وقتی بقیه شادن، من بشینم غصه بخورم؟ مگه اونا چی از من بیشتر دارن؟ از قدیم

گفتن معلولیت، محدودیت نیست! من هم میتونم مثل بقیه زندگی کنم.

برگشتیم خونه و من از همیشه خوشحال تر بودم. اینکه امیر کنارم بود. حتی اگه همیشگی نباشه بازهم خوشحال بودم. اینکه باهاش آشنا شدم. به هیچ

وجه از اینکه من رو قاطی زندگیش کرد ناراحت نبودم. چون کنار امیر به اندازه تمام روزایی که سختی می کشیدم خوش می گذروندم.

نمیداشت زندگی رو به خودم سخت بگیرم، امیر مقرراتی و جدی وقتی کنار من بود برای شاد کردنم از چیزی دریغ نمی کرد و این خیلی برام ارزش

داشت. اینکه امیر مغرور به هیچ دختری اجازه ورود به زندگیش رو نمیداد ولی با من اینقدر راحت بود، باعث میشد من هم احساس غرور کنم. حتی اگه

مهربونیش باهام بخاطر شرایطم بود، باز هم فکر کردن به این موضوع برام هیجان انگیز بود.

توی خونه به محترم و نرگس کمک می کردم و گاهی می رفتم توی حیاط و به مش قدرت توی کوتاه کردن شاخه های بوته ها کمک می کردم. اون ها

هم دیگه با من معذب بودن و من رو مثل عضوی از خانواده شون می دونستن.

زندگی حسابی شیرین شده بود و من هر روزم رو با لذت سپری می کردم. دو سه بار با امیر رفتم شرکت. دیگه برام مهم نبود که دیگران شرایط جدید من

رو ببینن!

اواسط شهریور بود و من سخت مشغول نقشه ها بودم.

اینقدر توی این چند وقت به خودم رسیده بودم که از سابق هم چاق تر شده بودم! البته هنوز ناامید نشده بودم چون هر روز ورزش می کردم و تمرین هام

رو انجام میدادم. توی فکر بودم و ته مدادم رو میجویدم که امیر اومد توی اتاق.

در رو پشت سرش بست و به سمتم اومد. بالای سرم ایستاد و گفت:

-- سلام خانوم مهندس!

- سلام؛ خسته نباشی. کی اومدی؟

-- یک ربعی میشه. چه خبر از کارا؟

- تقریبا تمومه! اگه دوباره نقشه م رو نگیری!

خندید و سرش رو پایین تر آورد دقیق به نقشه م نگاه کرد. اون به نقشه نگاه می کرد و من به اون! دست خودم نبود! نمی تونستم این همه جذابیت رو

نادیده بگیرم! هنوز چشم ازش برنداشته بودم، که درحالیکه که هنوز چشمش روی برگه بود گفت:

-- نخوری منو!

خندیدم و گفتم:

- از خود راضی! فعلا این تویی که داری نقشه ی منو میخوری!

سرش رو عقب کشید و گفت:

-- عالیه یلدا! از این به بعد باید بقیه کارا رو هم بدم به تو!

لبهام رو جمع کردم و با لحن بچه گونه ای گفتم:

- وای نه! من گناه دارم؛ از خستگی میمیرم اونوقت!

رنگ نگاهش تغییر کرد. اول نگاهش رو به چشمهام دوخت و بعد به لبهام. حس می کردم دوباره دارم نفس کم میارم که نگاهش رو ازم گرفت و به نقشه

دوخت. انگشت هاش رو لا به لای موهای کشید و گفت:

-- دیگه کاری نداره. سمت و که نوشتی بذارش توی کشو. بعدا خودم میام برش میدارم.
سری تکون دادم و حرفش رو تایید کردم. به سمت در رفت و با سرعت از اتاق خارج شد.
نزدیکی عصر بود و من توی حیاط بودم. گلهای یاس رو با دستم لمس می کردم و ریه هام
رو از عطرشون پر می کردم. چه خوب بود این گلهها هنوز اینقدر
تازه بودن.

این وقت سال دیگه نباید خبری ازشون باشه!

آپاش قرمز و بزرگ پلاستیکی رو روی سنگ های کنار باغچه گذاشتم و به سمت تاب
رفتم. هنوز هم میله های سفید رنگ شده و بالش های سفید و
بنفشش باعث میشد سر شوق بیام. از روی ویلچر خودم رو کشیدم روی صندلی بزرگ تاب
و چشم هام و بستم.
سرم رو تکیه دادم و نفس عمیق کشیدم. چشم هام رو باز کردم و خیره شدم به خونه ی
خودم ته حیاط، خونه ای که چیزی حدود چهار ماه میشد پام رو
توش نذاشته بودم. توی فکر بودم که متوجه شدم تاب داره تکون می خوره. حس کردم
کسی داره به سمت جلو هولم میده، فکر مردم شاید محترمه اما
همین که نفس عمیق کشیدم، سرم رو با تعجب گرفتم بالا و با امیر مواجه شدم. دیگه من
این بوی امنیت رو می شناختم حتی اگر عطر یاس ها همه ی
حیاط رو برداشته باشه!

پشت سرم ایستاده بود و تاب رو حرکت میداد. دست هام رو روی میله ها گرفتم و چشم هام رو بستم. زیر لب جیغ خفیفی زدم و گفتم:

- اعتراف می کنم هنوزم بچه ام!

-- تازه فهمیدی؟

- و اینو اعتراف میکنم تو خیلی پرویی!

-- تازه فهمیدی؟

- پس خودتم میدونی!

خندید و سرش رو به طرفین تگون داد. همون طور که نشسته بودم به پشت سرم نگاه می کردم. به امیر که هر ثانیه از من دور میشد و نزدیک میشد.

شاید هم این من بودم که هی ازش دور میشدم و دوباره نزدیکش میشدم!

دست های امیر روی پشتی تاب قرار می گرفت و هر بار با شتاب بیشتری هولم میداد. ترس افتادن توی وجودم بود اما اینقدر غرق هیجان شده بودم که

دلم نمی خواست توقف کنم.

کم کم داشتم سرگیجه می گرفتم. هنوزهم یه وقتایی احساس افتادن و حالت تهوع بهم دست میداد. دکتر گفت این ها اثر بیهوشیه. صدای خندهم که

قطع شد، تاب از حرکت ایستاد.

امیر از پشت تاب او مد جلوش و کنارم روی صندلی نشست. جا برای هر دومون کافی بود ولی اونقدر زیاد نبود که بتونیم با فاصله از هم بشینیم. زمانی به خودم اوادم که حس کردم دستم گرم شد.

به دست مردونه ی امیر نگاه کردم که دست نحیف من رو توی خودش جا داده بود. با نگرانی آشکاری گفت:

-- حالت خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بنظرت الان حالم بده؟

نگرانیش که از بین رفت دوباره پرو شد و گفت:

-- فکر کردم مردی!

من هم در مقابل لبخند پت و پهن تری زدم و گفتم:

- من تا حلوی تو رو نخورم نمی میرم! نگران نباش!

هر دو خندیدیم و انتهای خندمون دوباره به سکوت ختم شد. نگاهم توی چشم های نافذش گره خورد. نه من قصد داشتم چشم از اون بگیرم نه اون! انگار

یه چیزی توی چشم هاش داشت فریاد میزد. اما اینقدر صداش بلند نبود که بتونم بشنوم. همچنان مات و مبهوت به هم نگاه می کردیم که صدای جا به

جا شدن خورده سنگ های کف حیاط رو شنیدیم.

امیر سریع به سمت عقب نگاه کرد و رو به محترم که به سمتون میومد گفت:

-- بله؟

-- آقا مهمون براتون اومده.

-- کیه؟

از پشت سر محترم صدای زنی بلند شد که گفت:

-- منم امیر جان.

هنوز متوجه حضور کسی نشده بودم که زنی از کنار محترم رد شد و به سمت ما اومد. بنظر می رسید از آسناهای امیر باشه. یه زن با صورت گرد و

چشمای کشیده ی مشکلی. سنش حدود مادر خدا بیامرزم میزد ولی معلوم بود گذر زمان تاثیری روی چهرهش نداشته. امیر همین طور که نشسته بود و

دست من رو توی دستش داشت گفت:

-- راه گم کردین زندایی؟

-- نه! تازه پیداش کردم!

بعد از این حرف به سمتم اومد و دست هام رو گرفت و گفت:

-- خوبی یلدا جان؟

من که نمی فهمیدم اینجا چه خبره فقط سرم رو تکون دادم و گیج به امیر نگاه کردم. امیر تا نگاه پرسشگر من رو دید گفت:

-- عزیزم، ایشون زندایی بنده، مادر ارغوان هستن.

با شنیدن اسم ارغوان اخم هام توی هم جمع شد و با غیظی ناخواسته به اون زن نگاه کردم. در عوض اون لبخندی زد و گفت:

-- به سنت نمیخوره اینقدر فهمیده باشی. اون روز توی دادگاه فکر نمی کردم همچین کار بزرگی انجام بدی. نشد همون جا پیام و ازت تشکر کنم، در عوض حالا اومدم.

امیر رو کرد به زنداییش و گفت:

-- چرا اینجا؟ تشریف ببرین داخل، ما هم الان میایم.

برعکس بقیه فامیل، امیر با مادر ارغوان خیلی خوب برخورد می کرد و این جای تعجب داشت!

-- نه. زیاد نمیومنم. اومدم برای خداحافظی.

-- خداحافظی برای چی؟

زندایی درحالی که پیشونیش رو میمالید و سرش پایین بود گفت:

-- امروز حکم قطعی رو دادن.

امیر با سرعت از جاش بلند شد و گفت:

-- خب؟

-- دوازده سال! تیر خلاص من.

امیر منتظر بهش نگاه کرد که ادامه داد:

-- امروز برمی گردم پیش مادرت. میرم فرانسه.

مگه مادر امیر فرانسه زندگی میکرد؟ چقدر حرف هاشون برام گنگ بود! با صدای امیر به خودم اومدم:

-- میخواین از دایی طلاق بگیرین؟

خندید و گفت:

-- دیگه برای سن ما یکم طلاق و طلاق بازی زشته! بی سرو صدا میرم تا کسی نفهمه. از اولشم اشتباه کردم که بهش یه فرصت دوباره دادم! فکر می کردم سرش به سنگ خورده.

تازه من داشتم با محیط اطرافم هماهنگ میشدم. اگه زندایی امیر داشت می رفت فرانسه، سوالی که توی ذهنم اومده بود رو با صدای بلند گفتم:

- ارغوان رو هم با خودتون میبرید؟

هر دو برگشتن و بهم نگاه کردن. از شدت خجالت سرم رو انداختم پایین.

شاید من نباید می پریدم وسط حرفشون! زندایی شونه هام رو توی دستهایش گرفت و با لبخند گفت:

-- نه؛ ولی نمیذارم دیگه مزاحم زندگیتون بشه! خیالت راحت.

نمیدونم چرا الان خوشحال بودم. ارغوان که غلطی نمی تونست بکنه، پس چرا من نمی خواستم این اطراف آفتابی بشه؟

وقتی توی آغوش گرم زندایی فرو رفتم ناخواسته چشم هام رو بستم و دستهام رو پشتش گذاشتم. دیگه ازش متنفر نبودم؛ این زن هیچ تقصیری نداشت!

تنها گناهش این بود که زن یه آدم خلافکار و مادر یه آدم پلید بود. اما شک نداشتم دلش مثل آینه صاف بود.

ازمن دور شد و کنار امیر ایستاد. دستش رو گرفت و درحالی که توی چشمهایش نگاه می کرد گفت:

-- قدر زنت رو بدون. دخترای این دوره و زمونه نمی تونن اینقدر خوب باشن!

امیر نگاهی به من کرد و پوزخندی زد که فقط من معنیش رو می دونستم! بعد از امیر مقابل هردوی ما ایستاد و گفت:

-- آرزو میکنم عشقتون همیشگی باشه. شما لایق آرامش هستین.

بعد از این حرف زیر لب "خداحافظی" گفت و رفت. همین که کمی دور شد، من و امیر هردو با هم زدیم زیر خنده.

شاید خنده دار هم بود آرزوی خوشبختی برای کسانی که هر دو دارن نقش بازی می کنن.

درحالی که با ناخنهای بلندم ور می رفتم گفتم:

- من عذاب وجدان دارم. کاش بدونن قضیه چیه، اینقدر آرزو و امید نداشته باشن!

چرخیدم سمت امیر و گفتم:

- راستی، آخرش چی میشه؟

-- آخرش هنوز معلوم نیست. باید ببینیم وضعیت تو چطور میشه.

- اگه من خوب بشم، عقد می کنیم؟

--اره

- بعدش من از اینجا میرم؟

--اره

- پس خداکنه زود تر خوب شم تا بیشتر از این علاف نشیم!

بعد از این حرف حس کردم اخمهای امیر توی هم جمع شد. نگاهش سرد تر از همیشه شد

و گفت:

-- یعنی اینقدر مشتاقی که بری؟

به من و من افتادم:

- خب.. راستش.. میدونی..نمیشه..

دستش رو به نشانه سکوت بلند کرد و گفت:

- - میدونم. سوالم بیجا بود.

بعد از این حرف کمی ازمن فاصله گرفت. نگاهش از روی چشم هام اومد پایین و روی قفسه سینه‌م متوقف شد. با خشم گفت:

- - این چیه گردنت انداختی؟

به خودم نگاهی انداختم و متوجه شدم گردنبندم روی لباسم قرار گرفته. سریع با دستم مخفیش کردم و گفتم:

- خب گردنبنده دیگه!

چشم هاش رو بست و گفت:

- - میدونم گردنبنده؛ می پرسم برای چی تیغ؟

سوالش باعث شد جا بخورم! سرم رو تکون دادم و با بیخبری ساختگی گفتم:

- همین جوری. خوشم میاد ازش.

انگشت اشاره‌ش رو تهدید وار روی هوا نگه داشت و خواست چیزی بگه اما انگار منصرف شد. دستش رو مشت کرد و به سمت ویلا رفت.

صدای قدم های محکمش باعث میشد بفهمم چقدر با خشم داره قدم بر میداره.

نگاهی به دست مشت شدم رو گردنبندم انداختم و آب دهنم رو با صدا قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم.

چرا برای امیر مهم بود؟ نگاه دقیقی بهش انداختم. یه تیغ از جنس استیل که از هر طرف نگاهش می کردی برق میزد.

یادمه اولین باری که فهمیدم کی هستم و از زندگی چی میخوام، این گردنبند رو خریدم.

یه جا خونده بودم که تیغ نماد آدم های بی احساسه. کسایی که مثل تیغ بی نیازِ نوازشن. به خرافات اعتقادی نداشتم، اما می تونستم با خودم یه قرار بذارم.

اینکه تا وقتی این گردنبند گردنمه، به کسی اجازه ورود به قلبم رو ندم.

«امیر»

روی صندلی نشسته بودم و به آب آروم و راکد استخر نگاه می کردم.

نور پرژکتور های سفید روی آب برق میزد. توی خودم بودم، میشه گفت توی حال بودم، اما توی حال نبودم!

از یه طرف ذهنم درگیر شکوفه بود، از یه طرف درگیر کارهام بودم. از طرف دیگه جدیداً دلم نمی خواست دور و بر یلدا باشم.

نمیدونم چرا جدیداً اینقدر حساس شده بودم. چرا حرف هاش روم تاثیر داشت و سریع ازش خورده به دل می گرفتم.

شاید اصلا فکرش رو نمیکردم یه روز کسی که اینقدر ازش بیزار بودم توی زندگیم راه پیدا کنه. بشه کسی که هر روز و هر شب باهاش چشم تو چشم

هستم و نمیتونم یه لحظه به حال خودش رهاس کنم. این همون یلداست؟ همون که با جزوندنش دلم خنک میشد؟ هنوزم ازش بیزارم؟

نه! معلومه که نه! الان از هر کسی به من نزدیک تره. میتونم بگم همون قدر که به خانواده‌م توی زندگیم بها میدم به اون هم میدم؛ حتی وقت هایی بیشتر از خانواده‌م!

میتونم بگم دیگه ازش متنفر نیستم. نسبت بهش بی تفاوتم؟

بازهم نه! شاید تا چند ماه پیش این طور بود، اما الان نه! این رو وقتی فهمیدم که سه هفته سکوت مطلقش رو تحمل کردم! وقتی توی کما بود می فهمیدم

جاش کجای زندگی منه! میتونم بگم بهش عادت کردم! میتونم اسم این حس های گاه و بیگاهم رو بذارم عادت؟

با تقه ای که به در خورد به انتهای سالن نگاه کرد.

در باز شد. اما کسی داخل نیومد. سرم رو کمی کج کردم تا ببینم کی بود که با صدای قیژ قیژ چرخ ها، حدس زدم که کی اومده.

ناخودآگاه از اون همه تلاشش لبخند زدم. با هر سختی که بود در فلزی بزرگ رو کنار زد و اومد داخل. چشمی دور سالن چرخوند و سوتی زد. همین طور

توی جایی که ایستاده بود، متعجب گفت:

-- واقعا عجیبه که من این همه مدت اینجا بودم و هنوز این قسمت از خونه رو کشف نکرده بودم!

خنده ی بی صدایی کردم و گفتم:

- هنوز خیلی چیزای دیگه هست که نمیدونی!

نزدیک تر اومد و گفت:

-- فکر می کردم این خونه فقط همون یه استخر توی حیاط پشتی رو داره! اینجا دیگه کجاست؟

- زیر زمین! وسایل ورزشی اضافه رو اینجا گذاشتم.

نزدیک تر شد و گفت:

-- امیر، یه سوال ازت بپرسم، راستش و میگی؟

چشم هام رو ریز کردم و گفتم:

- تا جایی که به تو..

وسط حرفم کوبید به بازوم و با غیظ گفت:

-- میشه اینقدر این جمله ی مسخره رو تکرار نکنی؟ اگه بهم مربوط نبود که نمی پرسیدم!

خندیدم و گفتم:

- خب پرس.

-- از دست من ناراحتی؟

لحنم دوباره جدی شد. اما از دست اون عصبانی نبودم:

- برای چی فکر می کنی از دست تو ناراحتم؟

-- نمیدونم. شاید تو هم دوست نداری بیشتر از این طول بکشه این ماجرا.

- چرا اینطور فکر می کنی؟

-- یعنی چیزی غیر از اینه؟

- همه چیز رو به خودت مربوط نکن! مسائل کار به اندازه ی کافی خسته کننده هستن!

-- من همه چیز و به تو میگویم! میدونی که نخود تو دهنم خیس نمیخوره! ولی تو هیچی

به من نمیگی! کم کم دارم بهت شک میکنم!

- چی بگویم؟

-- از چیزایی که آزارت میده! بگو که فکر نکنم رفتار من باعث خستگی شده! همه رو که

سر من تلافی میکنی! لااقل بگو و خودت و سبک کن.

- من همه چیز و سر تو تلافی میکنم؟ یا تو دم به دقیقه اخلاقت تغییر میکنه! معلوم نیست

با خودت چند چندی!

-- ببین امیر، یک بار از در عاطفی باهات برخورد کردم پرو نشو! نگاه کن خودت میخوای باهات بد برخورد کنم!

از زیر چشم نگاهش کردم و با اخم گفتم:

- بد برخورد کن ببینم!

-- اصلا من با تو حرفی ندارم! میرم ببینم این اطراف چه خبره.

- حالا قهر نکن. شوخی کردم!

-- کی قهر کرد؟

همین طور که به من نگاه می کرد میرفت جلو.

تا خواستم بگم مراقب باش یه دفعه پایه ویلچرش به میله کنار استخر گیر کرد و همون جا روی زمین قفل شد، در عوض یلدا از روی صندلی شوت شد

توی آب.

عمق آب خیلی کم بود. می دونستم امکان نداره غرق بشه.

از روی صندلی بلند شدم و نزدیک استخر رفتم. نگاهی بهش انداختم که مثل قورباغه‌ای توی آب داشت دست هاش رو تگون میداد. خندیدم که حرصش

در اومد و با دست آب پاشید به سمتم:

-- مرض! به جای این کارا کمکم کن بیام بیرون!

- عمق آب کمه. یکم بیا جلو تر.

پوفی کرد و گفت:

-- من زمانی که پا داشتم نمی تونستم شنا کنم! حالا چه توقعی ازم داری؟

با این حرفش لبخند از روی لبم محو شد. نمیدونم چرا حالم گرفته شد. با لباس هام رفتم

توی استخر. آب تا زانوم می رسید، به سمتش رفتم و دست

هانش رو گرفتم. خیسی لباسش باعث شد لباس من هم خیس بشه.

از توی آب بلندش کردم و روی سرامیک های سفید کف سالن نشوندمش.

کنارش لب استخر نشستم.

لباس هامون کاملا خیس شده بودن، تیشترتم رواز تنم در آوردم و با دست فشردم تا آب

ازش خارج بشه.

زیرش یه رکابی مشکی تنم بود.

همین که کش موهایش رو باز کرد موهای فرفریش روی هوا پراکنده شد. تا خواستم سرم

رو بکشم کنار یه دفعه موهای خییش با صورتم برخورد کرد.

دستم رو روی صورتم گذاشتم و گفتم:

- خواهش میکنم! اشکالی نداشت!

نگاه بی معنی بهم انداخت و گفت:

-- چی میگی تو امیر؟

زیر لب گفتم:

- مثل اینکه بدهکارم شدیم!

-- میگما امیر...

- هوم؟

— من تازه متوجه شدم به جز فویای ارتفاع و سگ، فویای آب هم دارم! هر جا آب میبینم باید خودم و بندازم توش!

خندیدم و گفتم:

- تو به ایناش کاری نداشته باش! تو فقط دست گل به آب بده!

-- اینجا همیشه اینقدر عمق آبش کمه؟

- چیه؟ دوست داشتی زیاد باشه خفه بشی؟

-- بی مزه دارم ازت سوال میپرسم!

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

- نه! امروز اومده بودم ورزش کنم. نیومده بودم شنا! برای همین آب استخر کم بود.

-- آهان!

نگاهم از صورتش گرفته شد و بازوهاش دوخته شد که خیلی نامحسوس می لرزید.

دمای زیر زمین مناسب بود ولی می دونستم به خاطر شرایط سردشه. از روی صندلی پیرهنم رو چنگ زدم و گرفتم به سمتش.

بدون اینکه درنگ کنه گرفتش و روی لباسش پوشیدش. اینقدر برایش بزرگ بود که توش گم شده بود! داشت با دکمه پیرهن کشتی می گرفت که خندیدم و گفتم:

- خودم و نکش! بده من برات ببندم.

خم شدم به سمتش که خودش رو عقب کشید و گفت:

-- لازم نکرده!

شونه هام و بالا انداختم و منتظر بهش نگاه کردم. وقتی دید موفق نمیشه دست از تلاش کردن برداشت و با لب و لوچه آویزون نگاهم کرد. پوزخندی زدم و دستش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم.

دونه دونه دکمه ها رو برایش می بستم و اون فقط به دست من نگاه می کرد. دکمه ی آخر رو روی یقه ی لباس بستم و همون طور که به سمتم مایل شده بود هولش دادم تا برگرده سر جاش اما از پشت افتاد روی زمین. با غیظ نگاهم کرد و گفت:

-- دستت خیلی سنگینه!

خندیدم و خواستم دستش رو بگیرم و بلندش کنم که به رکابیم چنگ انداخت و گفت:

- - من و هول میدی؟ میخوای پرتت کنم تو آب؟!

با شیطنتی که نمی تونستم توی نگاهم مخفیش کنم گفتم:

- اگه میتونی بکن!

زل زد توی چشمم و یه دفعه موهام رو توی هردو دستش گرفت و کشید و دردم نیومد.

- - می کشمت غول بیابونی خبیث! موهات و می کنم و توی همین زیر زمین چالت می کنم!

درحالی که می خندید ادامه داد:

- - داغت و میذارم رو دل ارغوان!

دست هاش رو با به دستم گرفتم که دست از تقلا برداشت. کف سالن روی زمین خوابیده بود زانوهای من دو طرف پاهاش بود و خودم مماس باهاش قرار داشتم.

با اخم نگاهش کرد و درحالی که فشار دستم به روی دست هاش رو کنترل می کردم گفتم:

- بگو غلط کردم!

لبخند شیطانی زد و گفت:

- و اگه نگم؟

دستم رو بالای سرش گذاشتم و ناخواسته روش خیمه زدم.

-- همه این چیزایی که گفتمی سر خودت میارم!

بلند خندید که باعث شد من هم بخندم. گرم شده بود و انگار تنم در حال آتیش گرفتن بود.

رفتارم دست خودم نبود انگار. ریتم قلبم رو نامنظم احساس می کردم.

سعی می کرد دست هاش رو آزاد کنه و از شدت خنده قرمز شده بود و قفسه‌ی سینه‌ش با شتاب بالا و پایین می شد.

در همین حین، در سالن باز شد و محترم اومد داخل. نگاهی به من و یلدا انداخت گفت:

-- ببخشید آقا، نمی خواستم مزاحم بشم.

بعد از این حرف عقب گرد کرد و به سمت در رفت. دست های یلدا رو رها کردم و سریع برای جمع و جور کردن قضیه گفتم:

- محترم خانوم، کارتون و بگین.

درحالی که پشتش به سمت ما بود گفت:

-- آقا سهراب تماس گرفتن باهاتون کار داشتن.

- باشه. خودم بهش زنگ میزنم.

نگاهی به چهره ی یلدا که هر ثانیه رنگ عوض می کرد انداختم و جدی گفتم:

- چته تو؟

صدای بسته شدن در رو که شنید نفسی کشید و گفت:

-- وای! آبرومون رفت!

از روی زمین بلندش کردم و کمکش کردم بشینه.

- برای چی؟

سرش رو انداخت پایین. از شدت خجالت سرخ شده بود. درحالی که بلند میشدم گفتم:

- نگران نباش. محترم و نرگس فکر میکنن من و تو زن و شوهریم!

دستی توی موهای بلندش کشید و گفت:

-- میدونم. ولی آبرو برامون نداشتی!

نتونستم جلوی خندهم رو بگیرم.

- مگه چیکارت کردم؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-- پروی عوضی!

چند روزی می گذشت و زندگی کاملاً روی روال بود. به جز وقتی که توسط یلدا از روی روال خارج میشد!

از اونجایی که جدیداً مرکز فیزیوتراپی یلدا به یه جای دیگه منتقل شده بود، همه چیز تغییر کرده بود و من هم مجبور بودم حضور داشته باشم. واسه وقت هایی که نیاز به کمک داشته باشه.

سه تا پرستار زن دورش ایستاده بودن و داشتن کمکش می کردن که از بین نرده های موازی عبور کنه. روی پاهاش ایستاده بود ولی با کمک دست هاش که دور میله حلقه شده بودن.

پاهاش هیچ حرکتی نداشتن، دیگه کم کم من هم داشتم ناامید میشدم. اینکه خودش هنوز ناامید نشده بود جای تعجب داشت. البته من خوشحال بودم، دلم نمی خواست دوباره حالش بد بشه و افسردگی بگیره.

-- آقای خسروی..

به پشت سرم نگاه کردم. دختر کم سنی پشتم ایستاده بود که از روپوشش میشد فهمید دکتره:

- بله؟

-- ایشون همسرتون هستن؟

- بله..

— وضعیتشون مناسبه. ورزش خیلی کمک میکنه که بیمار تناسب اندامش رو از دست نده. ولی در مورد بیمار شما متاسفانه باید بگم...

سرش رو انداخت پایین و ادامه داد:

-- روند خیلی کند پیش میره. با این حال که زنده بودن عصب ها تشخیص داده شده اما حتی یکی از اون ها هم هنوز واکنشی نشون نداده. ممکنه

خانومتون دوباره بتونه راه بره، اما با این وضعیت امکان نداره به این زودی ها! شاید آخرش هم به نتیجه نرسه. می تونین تمرین ها رو...

وسط حرفش اومدم و با خشکی گفتم:

- درمان رو ادامه میدیم! حتی اگه هیچوقت نتونه راه بره!

از برخوردم جا خورد ولی سریع خودش رو جمع و جور کرد و با خداحافظی زیر لبی دور شد.

برگشتم توی سالن و به یلدا کمک کردم تا کفش هاش رو بپوشه. توی مسیر خونه بودیم و داشت از تمرین هاش برام می گفت. مابین حرف هاش شیشه

رو داد پایین و کلهش رو از شیشه برد بیرون. با تعجب گفتم:

- چیکار می کنی دیوونه؟

-- میخوام هوا بخورم!

شیشه رو دادم بالا و مجبور شد بشینه سر جاش. با اخم گفت:

-- ااه! چرا اینجوری کردی؟

- سرما میخوری!

-- توی تابستون؟!!

— تا همین الان داشتی ورزش می کردی. عرق کردی، هوای سرد میخوره بهت سرما میخوری!

اینقدر قانع شد که دیگه ادامه نداد. خودم خندهم گرفته بود.

عین پدر های دلسوز شده بودم. یلدا این کار رو نکن! یلدا اون کار رو نکن! یلدا مگه بچه ای؟!!

با حرفش از فکر خارج شدم:

-- اون دکتره چی بهت می گفت؟

درحالی که به خیابون خلوت شب خیره بودم گفتم:

- کدوم دکتر؟

-- همون که موهاش مشکی بود.

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- من به موهاش توجه نکردم. ولی فکر کنم همون قد کوتاهه رو میگی!

زیر لب چیزی گفت که نشنیدم. بلند تر گفت:

-- خب چی می گفت بهت؟

- گفت که درمانت داره خوب پیش میره.

-- یه ساعت داشت همین یه جمله رو بهت می گفت؟!

این جمله رو با حرصی گفت که به راحتی از صداش معلوم بود. تعجب کردم و یه تای ابروم

رو دادم بالا. بی منظور گفتم:

- نه، چیزای دیگه ای هم می گفت...

تن صداش خشن تر شد:

-- چه چیزای دیگه ای هم می گفت؟

تازه متوجه شدم چشه! یلدا داشت حسودی می کرد! شاید اولین بار بود که حسادتش به

یه زن دیگه رو می دیدم! برام جالب بود!

برای همین با شیطنت گفتم:

- بقیه‌ش خصوصی بود. به تو مربوط نمیشد...

دستهای مشت شده‌ش رو روی صندلی کوبید و گفت:

-- یعنی چی که به تو مربوط نمیشد؟! دکتر من چه حرف خصوصی با تو داره آخه؟

درحالی که می خندیدیم گفتم:

- خب اگه می خواست تو هم بفهمی که جلوی تو بهم می گفت!

با دلخوری گفت:

-- خیلی لوسی امیر!

بعد از این حرف روش رو بر گردوند سمت شیشه. زیر چشمی نگاهش می کردم که با

حرص پوست لبش رو می جوید. بلند خندیدم و گفتم:

- شوخی کردم. قهر نکن.

با نفرت نگاهم کرد و دوباره روی از من گرفت.

سری تگون دادم و گفتم:

- گفت که از این به بعد باید تلاشت و زیاد کنی. داری بهتر میشی.

چرخید به سمتم. با چشمهای اندازه توپ پینگ پنگ شده گفت:

-- راست میگی؟

- دروغم چیه؟

با شوق دستهایش رو کوبید به هم و گفت:

-- آخ جون!

خودم می دونستم که بهش دروغ گفتم چون دلم نمی خواست ناامیدش کنم.

شده باشه هزار بار دیگه این دروغ رو میگم اما نمیذارم دوباره احساس کنه که همه ی زندگیش رو از دست داده.

توی راه برگشت از شرکت به خونه بودم که متوجه شدم صفحه ی گوشییم داره خاموش و روشن میشه.

دکمه ی هندزفیریم رو فشار دادم و پاسخ دادم:

- بله؟

- سلام امیر جون..

- سلام

- خوبی؟ اوضاع و احوال چطوره پسر عمه؟

- همه چیز خوبه.

- میگم به نظرت ما امروز میتونیم بیایم یلدا رو ببینیم؟

اخمهام توی هم جمع شد و با لحن جدیتری گفتم:

- با یلدا چیکار دارین؟

- میخوایم پیام ببینیمش! چرا گارد میگیری؟

- تا اون جایی که یادم میاد سالی یه بارم به فکر من و یلدا نبودین. آفتاب از کدوم طرف دراومده؟

- با کاری که یلدا کرد، همه ی ما رو مدیون خودش کرد. فکر نکن من مثل ارغوان چشمم رو روی همه چیز میبندم. من قبول کردم که کار بابا اشتباه بوده. برای همین اون روز نیومدم دادگاه. پشت چراغ قرمز چند ثانیه توقف کردم.

- خب؟

- اگه یلدا ما رو می پذیره و از دیدنمون ناراحت نمیشه، دوست داریم بیایم ببینیمش. توی صدای آنا غم بزرگی پنهان شده بود. از طرفی برای اینکه خواهر ارغوان بود، نمی تونستم بهش اطمینان کنم. از طرفی هم دلم براش می سوخت. نمی تونست مادرش رو ببینه.

می دونستم بعد از رفتن زندایی به پاریس خیلی تنها شده. با لحن آروم تری گفتم:

- آره. یلدا خیلی مهربونه. مطمئنم از دیدن شما خوشحال میشه.

- ممنونم. پس من با چند نفر دیگه شب میایم اونجا. خودم نمیتونم تنهایی بیام. - باشه.

- می بینمتون، بای.

اختصاصی کافه تک رمان

گوشی رو قطع کردم و پام رو روی گاز فشار دادم. باید هرچه سریعتر به یلدا می گفتم. ممکنه اون نخواد که ببینتشون، پس وقت زیادی برای قانع کردنش نداشتم.

وقتی رسیدم خونه، ساعت نزدیکهای هشت بود. کتم رو در آوردم و دکمه ی بالای پیرهنم رو باز کردم. دور و اطراف خونه چشم می چرخوندم که صدای نرگس رو پشت سرم شنیدم:

-- سلام آقا، خسته نباشید.

-- سلام. یلدا کجاست؟ توی اتاقشه؟

-- بله آقا. حمام هستن.

-- وقتی که اومد بگو بیاد بالا. باید باهاش حرف بزنم.

-- چشم.

بعد از رفتن نرگس سریع از پله ها رفتم بالا. روی تخت دراز کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

توی تاریکی اتاق هیچی معلوم نبود. با دستم به تاج تخت ضربه میزدم و آهنگی که انگشتانم می نواختن همراه شده بود با تیک تاک عقربه های ساعت دیواری.

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که در اتاق باز شد. این رو از هجوم نور به داخل اتاق فهمیدم.

-- اجازه هست؟

- بیا تو..

در اتاق رو بست و چراغ و روشن کرد. دستم رو روی چشم هام گذاشتم و گفتم:

- خاموشش کن یلدا.

چراغ رو دوباره خاموش کرد و گفت:

-- مگه تو خفاشی؟

- مگه فقط خفاشا عاشق تاریکی هستن؟

-- نه. بعضی از آدما هم از روشنایی خوششون نمیا.

همونجور که روی تخت دراز کشیده بودم بهش نگاه کردم که خندید و گفت:

-- البته درمورد تو همون قضیه خفاش ها صدق میکنه!

خندیدم و گفتم:

- اولاً خفاش خودتی بی ادب! دوما برو حاضر شو. خواهر ارغوان و چند نفر دیگه دارن میان

اینجا.

-- برای چی؟

- میخوان با تو حرف بزنی.

برعکس اون چیزی که تصور می کردم که آب و روغن قاطی کنه و بگه من با اون ها حرفی ندارم و این جور چیزها، گفت:

-- کی میخوان بیان؟

- امشب.

چنگی به صورتش زد و گفت:

-- پس چرا زودتر نمیگی؟ من هنوز حاضر نشدم که!

- هنوز وقت داری.

-- باشه. پس من برم تا آبروم جلوی این دخترای چس و فیسی فامیلتون نرفته!

قبل از اینکه از تخت دور بشه، مچ دستش رو گرفتم که متوقف شد.

بی اختیار گفتم:

- نمیخواه زیاد به خودت برسی! ممکنه پسر هم همراهشون باشه.

توی تاریکی اتاق عکس العملش رو نمی دیدم. فقط صداش رو شنیدم که چیزی شبیه "باشه" زیر لب زمزمه کرد و در رو بست.

یه نگاه به ساعت انداختم، هشت و ربع رو نشون میداد. خودم هم تازه از راه رسیده بودم و باید یه دوش می گرفتم. زیاد هم وقت نداشتم.

وقتی از حموم اومدم بیرون، بی حوصله موهام رو با حوله خشک کردم و یه شلوار گرمکن مشکی با تیشرت طوسی پوشیدم.

از اتاق رفتم بیرون و توی حال روی کاناپه نشستم. مشغول عوض کردن کانال ها تلویزیون بودم که محترم هن و هن از پله ها اومد بالا. دستش رو روی قفسه‌ی سینه‌ش که تند تند بالا و پایین میشد گذاشت و گفت:

-- آقا مهمون داریم شب؟

همون طور که به صفحه تلویزیون نگاه می کردم سرم رو تکون دادم. ادامه داد:

-- پس برم تدارک ببینم.

دوباره به سمت پذیرایی راه افتاد که با صدای بلند گفتم:

- نمیخواه زیاد به خودتون زحمت بدین. غریبه نیستن.

-- چشم آقا.

نگاهی به صفحه‌ی ساعت مچیم که ده دقیقه به نه رو نشون میداد انداختم و از جام بلند شدم. از پله ها تند تند رفتم پایین و جلوی اتاق یلدا ایستادم.

صدایی ازش نمیومد، تقه ای به در زدم و در رو باز کردم.

جلوی آینه بود و داشت با موهایش کشتی می گرفت.

هی اتو رو از بالای موهایش می کشید تا پایین. امان از دست این دخترها!یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- خسته نباشی. تموم نشد؟

-- نه! مگه نمی بینی؟!

دستم رو به نشانه تسلیم بردم بالای سرم و گفتم:

- باشه بابا! چرا میزنی حالا؟

همون لحظه نرگس در زد و از لای در گفت:

-- آقا مهموناتون تشریف آوردن.

بعدهم در رو دوباره بست. یلدا اتو رو ول کرد روی میز و درحالی که دسته ای از موهای مواجهش رو توی دستش گرفته بود، چرخید به سمتم و گفت:

-- حالا من با این سیم تلفونا چیکار کنم؟

نگاهم روی صورتش متوقف شد. چشمهای قهوه ایش با وجود خطوط مشکی اطرافش، بی نهایت گیرا شده بودن و موهای نیمه مواجهش صورت گردش رو

قاب گرفته بود. پیرهن کوتاه آسمونی رنگ پوشیده بود با جوراب شلواری سفید. با اون کفشهای آسمونی، می تونم قسم بخورم به یه عروسک تبدیل شده

بود!

به خودم نمی تونستم دروغ بگ، واقعا زیبا شده بود.

گره ی ابرو هام سنگین تر شد و چشم هام رو بستم. من چم شده بود؟ چرا نمی تونستم ازش چشم بردارم؟ شاید حق داشتم!

چشم هام رو باز کردم و با خشکی گفتم:

- مگه نگفتم ممکنه پسر همراهشون باشه؟

-- من که کاری نکردم.

- این همه آرایش و برای من کردی؟

سرش رو انداخت پایین. خودم از حرفی که زدم پشیمون شدم. پوفی کردم و مقابلش روی زمین نشستم. درحالی که روسری سفید رنگش که روی شونه

هاش افتاده بود رو به آرومی روی سرش می کشیدم گفتم:

- خودت که کامران و می شناسی! دیگه من نباید بگم که...

نگاهم کرد. با اون چشم های نافذش که انگار تا انتهای وجودم رو میدید. لبخندی زد و گفت:

-- ببخشید!

با انگشت اشاره ضربه ای روی بینیش زدم و گفتم:

- بریم. زشته اینقدر منتظر بذاریمشون.

دسته های ویلچر رو توی دستم گرفتم و به سمت بیرون هول دادم. وقتی از اتاق خارج شدیم، نگاه همه به سمت ما برگشت.

طرفمون اومدن. نگار و خواهرش و آنا که پشتشون ایستاده بود. دونه دونه با من و یلدا سلام و احوال پرسى می کردن. آنا با رنگ پریده جلوی ویلچر زانو زد و دست یلدا رو گرفت.

با صدایی که می لرزید گفت:

-- سلام یلدا جون. خوبی؟

در مقابل تردید اون، یلدا لبخند اطمینان بخشی زد و با صمیمیت گفت:

-- ممنونم. شما خوبی؟

از یلدایی که من می شناختم این محبت بعید نبود. می دونستم که دل بی کینه ای داره و این رو همه از رفتارهاش می فهمن.

یخ آنا باز آب و با خوشحالی گفت:

-- با فداکاری های تو مگه میشه بد باشیم؟ با کاری که کردی همه ی ما رو شرمند ی خودت کردی.

-- این چه حرفیه؟ ارغوان جون نیومدن؟

نگاه موشکافانه ای به یلدا انداختم که با شیطنت، چشمک پنهانی بهم زد. خندهم رو قورت دادم تا کسی متوجه منظور یلدا نشه.

آنا لبش رو گزید و گفت:

-- راستش..خب..فکر کنم روش نشد.

برای اینکه بحث و عوض کنم گفتم:

- تعارف بسه. برید بشینید.

«یلدا»

رو به روی من نگار نشسته بود و طبق معمول سرش پایین بود. آنا هم کنار من نشسته بود و چپ و راست قربون صدقه می رفت. دقیقا بین امیر و آنا نشسته بودم.

مشغول خوش و بش با آنا بودم که امیر آروم کنار گوشم گفت:

-- میشه اینقدر نخندی؟

با تعجب سرم رو به سمتش برگردوندم که دیدم کامران مثل همیشه داره آنالیزم میکنه. با این تفاوت که دیگه نیشش باز نبود. اخمهام توی هم جمع شد،

واقعا من نمیدونم دیگه از چیه من خوشش میاد؟ حالا هم که یه آدم معلول به حساب میام، مثل اینکه قرار نیست دست از سرم برداره!

دستم رو از پشت امیر روی شونه ی چپش گذاشتم و خودم و به سمتش کشیدم. سرم رو به بازوش تکیه دادم و خودم رو مشغول حرف زدن با آنا نشون دادم.

امیر اما همچنان متحیر از حرکت من داشت بهم نگاه می کرد.

چند ثانیه که گذشت دستش دور بازوم حلقه شد و من رو به خودش فشرد. با اینکه هر دو درحال نقش بازی کردن بودیم اما حال من دوباره داشت عوض میشد. اینقدر آغوشش گرم بود که حس می کردم ممکنه ذوب بشم.

قلبم خیلی تند تند می تپید و همه ی ترسم از این بود که صداش رو بشنوه.

نمی فهمیدم چه مرگم شده. بعد از پدرم توجه هیچ مردی باعث هیجانم نمیشد.

نمیدونم چرا اینقدر بی جنبه شده بودم، شاید فقط در مقابل امیر اینقدر بی جنبه بودم! نمیدونم داشت چه بلایی سرم میومد، هرچی که بود باعث شده

بود حالم از خودم بهم بخوره!

بیچاره آنا که من دیگه حرف هاش رو نمی شنیدم و اگه روم میشد همون جا توی آغوش امیر می خوابیدم!

بعد از اینکه شام رو کنار فامیل‌های امیر خوردیم، با هم توی حیاط رفتیم تا هم هوایی عوض کنیم هم اینکه دیگه کم کم از مهمون‌ها خداحافظی کنیم.

شهریور بود ولی هوای شب سرد بود و لباس من هم خیلی نازک. امیر درحالی که به ماشین تکیه داده بود و با یکی از باپسر عموش حرف میزد، هر دو

دقیقه یک بار به نگاه زیر چشمی به کامران و به نیم نگاه هم به من می‌انداخت.

خوشم میومد که اینجوری حواسش بهم بود و دلش نمی‌خواست هر کسی با نگاه‌های گاه و بی‌گاهش مزاحم بشه.

توی فکر بودم که نگار درحالی که دست‌هایش رو به هم می‌مالید، به سمت اومد و کنارم روی یکی از صندلی‌های تراس نشست. دختر مظلوم و ساکتی بود

و خیلی کم توی بحث‌های جمعی دخالت می‌کرد. چشم‌های درشت و قهوه‌ایش، صورت کشیده و لاغر رو جذاب کرده بود. وقتی سنگینی نگاهم رو

روی خودش حس کرد، به سمتم چرخید و لبخند زد. دستم رو گرفت توی دستش و با همون لحن آروم مخصوص خودش گفت:

-- خیلی دلم می‌خواست توی یه فرصت مناسب باهات حرف بزنم. اما جلوی جمع نمی‌تونستم.

مشتاق نگاهش کردم که ادامه داد:

-- تو دختر فوق‌العاده‌ای هستی یلدا. این رو کاملا جدی میگم.

در مقابل حرفش لبخندی زدم که گفت:

-- امیر خیلی سرده. شاید این غرورشه که باعث شده اینقدر خشک باشه. اما از وقتی که تو وارد زندگیش شدی، حتی رفتارش با ما هم عوض شده. وقتی که کنار توئه، واقعا یه آدم دیگه ست! میتونم قسم بخورم این آدم، اون امیر سابق نیست! کسی که به هیچکس توی زندگیش بها نمیداد. باورش سخته که یه دختر بتونه رامش کنه.

سرم پایین بود و کلمه هاش و دونه دونه توی ذهنم حلاجی می کردم. باورم نمیشد اینقدر خوب نقش بازی کرده باشیم؛ یعنی واقعا نقش بازی کردیم؟

-- بخاطر همین میگویم تو یه دختر فوق العاده ای. چون حتما یه چیزی توی وجودت بوده که تونسته امیر رو عاشقت کنه. این رو میدونم که همه با

ازدواجتون مخالفت کردن، ولی باور کن که می ارزید به خوشبختی که در انتظارتونه. این و مطمئنم.

خوشبختی؟ هیچ خوشبختی در انتظار ما نبود! کاش می تونستم همه ی حقیقت رو به نگار بگم. مطمئنم که آدم راز داریه اما امیر حتما من رو می کشت!

چقدر بد بود تحمل این حجم از عذاب وجدان.

واقعا دلم برای خودم می سوخت. برای امیر می سوخت. برای همه ی اونهایی که برای ما آرزوی خوشبختی می کردن می سوخت.

همه داشتن با ما خداحافظی می کردن اما تمام فکر من درگیر حرف های نگار بود. چه چیزی توی امیر دیده بود که فکر می کرد عاشق منه؟

دیگه خبری از ماشین ها توی حیاط نبود و تنها من و امیر توی سرمای شب، هر دو به ماه که توی آسمون یه لحظه دیده میشد و یه لحظه زیر سیاهی ها و سایه ها قایم میشد، خیره بودیم.

حرف نگار موقع خداحافظی هی توی سرم پژواک میشد:

"پایان این قصه، خوبه! من مطمئنم..."

پایان چه قصه ای؟ چرا اینقدر وجود این دختر رمز آلود بود؟ دلم می خواست بیشتر باهاش حرف بزنم. کاش باز هم ببینمش. ای کاش!

-- به چی فکر میکنی؟

به چشمهای رنگ شیش خیره شدم. یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- به اینکه هوا چقدر میتونه سرد بشه!

زیر لب گفت:

-- بستگی به خودت داره.

- چی؟

-- هیچی. بیا بریم تو.

امیر هم عجیب شده بود! دستهای مشت شده م رو جلوی دهنم گرفتم تا گرمشون کنم. واقعا امشب خسته شده بودم. روی تختم که دراز کشیدم دیگه

توانایی اینکه لباس عوض کنم رو در خودم ندیدم. چشمهام رو که بستم توی عالم بیخیالی فرو رفتم..

توی اتاقم بودم، موهام رو با گیره بالای سرم جمع کرده بودم و همه ی حواسم رو متمرکز کرده بودم روی نقشه ها. عادت داشتم همیشه موقع فکر کردن،

ته مدادم رو می جویدم. فکرم داشت به نتیجه می رسید که ته مدادم توسط کسی از دهنم خارج شد. با تعجب به مدادم توی دست امیر نگاه کردم و

گفتم:

- کی اومدی؟

-- خیلی وقته اینجا وایسام. بخدا من راضی نیستم اینقدر توی کار غرق بشی!

بی توجه به طنز کلامش گفتم:

- خیلی سخت شده! اینا اون چیزایی نبود که سری پیش گفتمی برات میارم!

-- خب نمیخواه خودکشی کنی. خودم بقیه ش رو تموم میکنم. یه چند وقتی استراحت کن.

خندیدم و گفتم:

- من الانم دارم استراحت میکنم! نمیبینی مثل خرس شدم؟

-- دور از جون خرس!

با مشت بی جونم کوبیدم به بازوش که خندید و گفت:

-- خیلی خب. بده ببینم چیکار کردی.

برگه رو دستش دادم. نگاهی اجمالی انداخت و دوباره گذاشتش روی میز. کنارم روی

صندلی چوبی نشست و یکی از مداد های طراحی رو برداشت. با

مداد تراش نوکش رو تیز کرد و با خط کش افتاد به جون نقشه.

ما بین کار یه توضیحاتی به من هم میداد. جاهای آسونش رو من طراحی می کردم و

سخت هاش رو امیر. وقتی طرح تموم شد هر دو نفسی از سر

آسودگی کشیدیم.

با پشت دستم چشمهام رو مالیدم و گفتم:

- باید روی پیشنهاد استراحت کمی فکر کنم.

-- حالا که همه ش رو من کشیدم!

ابروهام و دادم بالا و با لحن کش داری گفتم:

- ایا! دیگه چی؟ منم اینجا شلغم بودم دیگه!

همون لحظه محترم دو تا ضربه به در زد. این یعنی شام حاضر بود. امیر از روی صندلی بلند شد و گفت:

-- پاشو بریم یه چیزی بخوریم. خون به مغزت نمیرسه دوباره داری چاله میدونی میشی!

- چشم بابا بزرگ!

دسته های ویلچرم رو گرفت توی دستش و گفت:

-- من به این جوونی! بهم میخوره اصلا بابا بزرگ تو باشم؟

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

- حالا خوبه خودت هزار بار هی به من یاد آوری میکنی که ازم بزرگتری!

-- من از نظر سنی نمیگم. از نظر روحی میگم. روح تو هنوز خیلی بچه‌ست! با اینکه تجربه های خودت رو داری اما هنوزم دنیا رو نمی شناسی.

- یعنی تو می شناسی؟

جوابی بهم نداد. کنار میز که رسیدیم روی صندلی نشست و با لحن حزین و خشکی گفت:

-- فقط این و میدونم که اگه بدونی اطرافت چه خبره، دیگه حتی لبخند هم نمیزنی.

سکوت مطلق حاکم بود بینمون. خیلی دلم می خواست بدونم چرا امیر اینقدر روحش فرا تر از سنشه. دوست داشتم بدونم پشت این نقاب چی قایم کرده؟

شخصیت واقعی چطوریه؟ چرا اینقدر غیر قابل نفوذه؟

امیر بد جور توی فکر بود. می دونستم هنوزم داره به مکالمه ی چند دقیقه ی پیشمون فکر میکنه.

اینقدر که محو امیر شده بودم حواسم پرت شد و لیوان از دستم افتاد زمین. صدای شکستنش تازه باعث من به خودم بیام.

جیغ خفیفی کشیدم و به تکه های خرد شده ش روی سنگ های سفید نگاه کردم. از خنگ بازی های خودم لجم می گرفت!

هنوز نگاهم به تکه کریستال ها بود که امیر دستهام رو گرفت و با نگرانی گفت:

-- خوبی؟

- آره. نمیدونم چرا اینطوری شد. معذرت میخوام.

به زمین مملو از شیشه خورده نگاه کرد و گفت:

-- فدای سرت. خودت که چیزیت نشد؟

حرف های امیر ناخودآگاه داشت باعث هیجانم میشد. شاید واقعا این رفتارهاش داشت من رو خوشحال می کرد. نمیدونم چی بود ولی هرچی که بود خوب بود.

- نه. چیزی نشد.

ویلچر رو کشید سمت خودش و با صدای بلند محترم رو صدا کرد. محترم توی چند دقیقه همه ی شیشه ها رو جمع کرد و رفت. دوباره امیر با اضطراب و نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-- مطمئنی خوبی؟ به چی فکر می کنی که اینقدر به هم می ریزی؟

نمی تونستم بهش بگم به کارهای تو. داشتم به رفتار تو فکر می کردم امیر! - هیچی.

-- من و ببخش یلدا. ناخواسته با حرفام ذهن تو رو درگیر میکنم. شاید... بی صبر گفتم:

- شاید چی؟

-- شاید نمیخوام تو هم روحت آلوده بشه.

- آلوده به چی؟

-- یه نگاه به اطرافت بنداز. ببین کی با حرفایی که میزنه همرنگه؟

نگاهم بین چشمه‌هاش در گذر بود. دلم می خواست بفهمم منظورش رو. نگاه اون هم فقط به چشمهای من بود. حس می کردم که حرفه‌هاش رنگ غم داره.

نفس هاش نامرتب بودن و این رو من خوب می تونستم بفهمم چون دستهام زیر بار نفس های سنگینش در حال سوختن بودن.

هر دو توی سکوت به هم خیره بودیم. چرا این سکوتی لعنتی نمی شکست؟ هر ثانیه که اضافه میشد من مثل بمب ساعتی به انفجار نزدیک تر میشدم.

نمی تونستم نگاهم رو از توی چشمه‌هاش بدزدم! اون هم مثل همیشه با بی‌اعتنایی رو از من نمی گرفت تا رشته‌ی افکارم پاره بشه. چرا وقتی نگاهش می

کردم ضربان قلبم شدت می گرفت؟

این چه حس مسخره‌ای بود که داشتم به امیر پیدا می کردم؟ من از یلدا، از این آدمی که بودم بدم میومد! خدایا نگو که داری پیمانم با خودت رو می

شکنی!

از فکری که توی ذهنم اومد ناخودآگاه قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید. نگاه امیر از چشمم گرفته شد و به دستهای اسیر شده توی دستهایش نگاه

کرد. زیر لب گفت:

-- لعنت به من...

تا خواستم چیزی بگم دستهام رو رها کرد و بلند شد. درحالی که عقب عقب می رفت آرام گفت:

-- منو ببخش یلدا..

با تعجب نگاهش کردم و اسمش رو صدا زدم. اما بی توجه به من راه افتاد سمت پله‌ها. تند تند چرخ‌های ویلچر رو چرخوندم و خودم رو رسوندم نزدیک

پله ها. اما دیگه نمی دیدمش. چی شد؟ چرا اینطوری شد؟ این حال خراب از کجا سرچشمه گرفت؟

دلیل حال خراب امیر رو می دونستم. شاید فکر می کرد که من از اون ناراحتم. ولی نه! ناراحتی من فقط از این بود که چرا دارم این بلا رو سر خودم میارم؟

سه روز از اون شب عذاب آور می گذشت و من امیر رو خیلی کم میدیدم.

فقط روزهایی که می رفتیم مطب و کلینیک. هم من خودم رو توی اتاقم سرگرم کارهام می کردم، هم امیر بیشتر وقتش رو وقف کارش می کرد. این حس

فرار دوطرفه بود. دلم می خواست باهاش حرف بزنم. بدونم چرا اینطوری میکنه؟

واقعا این برداشت از چی بوده؟ چرا نمیگه چی توی ذهنشه؟ چرا از من توقع داره اون قدر باهوش باشم که معنای رفتارهاش رو بفهمم؟

با خودم کلنجار می رفتم و توی هال معطل می چرخیدم. می دونستم توی اتاقشه، باید باهاش حرف میزدم. خودم رو به به راهرو رسوندم و با آرامشی که

هر آن با یه برخورد ممکن بود طوفان بشه نزدیک در اتاق شدم.

یه صدایی میومد. صدای موزیک!

نزدیک تر رفتم و پشت در اتاق ایستادم. صدا خیلی کم بود، اما قابل شنیدن بود (بدم اومده_پازل باند)

نمیخوام کسی عاشق من شه بره کار من ضجه زدن شه

نمیخوام کسی عاشق من شه تنهایی آرومم

دلم و با خودم نمیارم دیگه هر جا که پام و میذارم

تنهایی آرومم

ذهنم قفل کرد. همه ی اون چیزهایی که این همه تمرین کردم تا بهش بگم از یادم رفت.

حالا من موندم و دستهایی که حتی چون نداشت من رو از اونجا

دور کنه...

فکر کن دیوونه‌م تو بگو که نمیتونم

تنها میمونم کسی و نمیخوام

خسته‌م این روزا پر خوابم و بی رویا

من با این دنیا دیگه راه نمیام

اشک هام بدون کسب اجازه از من روی گونه‌م جاری بودن. هر ثانیه که می گذشت

چیزهای جدیدی توی ذهنم نقش می بست. حس های مختلف نسبت

به خودم. تنهایی.. نفرت.. عذاب وجدان و دلسوزی.

اختصاصی کافه تک رمان

بدم اومده از شب و بارون از این حسای سرد زمستون

توی رابطه هیچی ندیدم جز دلِ تو زندون

بدم اومده بس که دویدم از این آدما هیچی ندیدم

میگن عاشقن اما دروغه دیر این و فهمیدم

با پشت دستم اشکهام رو پاک کردم. از عجز خودم بدم میومد! از همه ی نقطه ضعفهام بدم میومد. از اینکه هیچوقت نتونستم محکم بایستم.

یکی رفت و شکست و نفهمید ازم اینجوری رد شد و خندید

دیدى حال دلم رو نپرسید و اون این و یادم داد

به کسی دیگه حسى ندارم خودمم دیگه تنها میذارم هرچی که بادا باد

فکر کن دیوونه‌م تو بگو که نمیتونم

تنها میمونم کسی و نمیخوام

خسته‌م این روزا پر خوابم و بی رویا

من با این دنیا دیگه راه نمیام

بدم اومده از شب و بارون از این حسای سرد زمستون توی رابطه هیچی ندیدم

جز دلِ تو زندون

بدم اومده بس که دویدم از این آدما هیچی ندیدم

میگن عاشقن اما دروغه دیر این و فهمیدم

صدای آهنگ هنوز هم قطع نشده بود. اما دیگه نمی تونستم اونجا بمونم.

حتی توانایی اینکه از پله ها برم پایین رو نداشتم. فقط به سمت جلو رفتم و در یکی از اتاق های مهمان رو باز کردم و رفتم تو.

روی تخت نشستم و با دستم چشم هام رو پوشوندم. زیر لب همه ش به خودم می گفتم
آروم باش!

آروم باش یلدا! اما مگه روح من آروم شدنی بود؟

به چهره ی بی رنگم توی آینه ی قدی اتاق نگاه کردم و آروم گفتم:

- چرا نمیخواد کسی عاشقش بشه؟ نکنه اون فکر میکنه من...

دوباره زدم زیر گریه و گفتم:

- نه! مگه من چیکار کردم که اون فکر کنه دارم عاشقش میشم؟ نه! نه! امیر همچین

فکری نمیکنه! من و امیر نمی تونیم حسی به هم داشته باشیم! من

نمیخوام با خودم، با روحم درگیر بشم! من می دونم اگه توی این بازی مسخره دلم رو

ببازم، تنها کسی که آسیب می بینه قطعاً خودمم! اگه امیر بدونه این

حرفهای مسخره رو با خودم میزنم، قطعاً بهم میخنده و میگه دچار توهم شدی! اینقدر بی جنبه ای که از محبت های من جور دیگه ای برداشت کردی!

اون وقت خورد میشم! میشکنم و دیگه تا آخر عمرم نمی تونم توی چشمهای امیر نگاه کنم! لعنت به من! لعنت به من که همه ی زندگیم اشتباه بوده!

تصوراتم همهش اشتباهه! میدونم که امیر عذاب وجدان داره و منتظره تا با تقسیم ارث و رفتن من از اینجا، روحش آروم بگیره! اما من چی؟

انگشتهای باریک و کشیده رو توی موهام فرو کردم و نفسم رو بریده و شکسته بیرون فرستادم. من نمیذارم بیشتر از این وابسته بشم! امیر برای من فقط

یه دوسته! یه دوست که برای رفیقش کم نمیذاره!

اما من نمیخوام با کارهام باعث آزارش بشم! از امروز جلوی این حس های بچگونه رو می گیرم. دیگه با عقلم به همه چیز نگاه می کنم. آبروم، غرورم و

شرفم خیلی بیشتر از این حرف ها برام ارزش داره! نمیخوام با زود احساساتی شدن و هیجان زدگی، کاری کنم که امیر فکرهای احمقانه در موردم بکنه!

نمیخوام به مشکلاتش اضافه کنم.

دستم رو از توی موهام آوردم پایین و گردنبندم رو توی دستم گرفتم. از سرماش تنم لرزید. انگار دیگه این سرمای نفوذ کرده به جونم، باهام آشنا نبود!

انگار دست هام اونقدر گرم بودن که با سرمای اون تیغ، یه تناقض ایجاد کرده بودن. پس چرا من این گرما رو حس نمی کردم؟!

همون طور به پشت روی تخت دراز کشیدم و اشک هام رو پاک کردم. نفس های بلند کشیدم. دلم آرامش میخواست. مگه من آدم نبودم؟ چرا هیچ وقت توی زندگی نتونستم آرامش رو نگه دارم؟

با یه سردرد حاصل گریه های بی وقفه، پلک هام روی هم اومد و خوابم برد. با صدایی که انگار خیلی به گوشم آشنا بود از عمق خواب بیرون اومدم: -- یلدا خانوم.. پاشو دیگه.. یلدا..

انگار توی چشمم چسب ریخته بودن. مژه هام اینقدر خیس بودن که انگار به هم دوخته شده بودن. به سختی چشم هام رو باز کردم و به اطراف نگاه کردم. دستی نزدیک صورتم شد و موهای آشفته م رو از توی صورتم کنار زد. به بالای سرم نگاه کردم، امیر با همون اخمی که مختص خودش بود داشت بهم نگاه می کرد. وقتی چشمهای بازم رو دید با عصبانیتی ساختگی گفت:

-- چرا اینجا خوابیدی؟ یک ساعته داریم دنبالت می گردیم! فکرش و نمی کردم اینجا باشی.

فقط بی معنی نگاهش کردم و خودم رو کشیدم بالا تر و روی تخت نشستم. سردرد امونم رو بریده بود و حالم حسابی بد بود. ویلچر رو به سمت خودم

کشیدم و درحالی که خودم رو از روی تخت به روی صندلیش می کشیدم گفتم:

- اومده بودم یه نگاهی توی اتاقا بندازم، خسته شدم همین جا نشستم، خوابم برد.

-- نگرانم کردی! آدم که توی خونه گم نمیشه!

به سمت در حرکت کردم و از اتاق رفتم بیرون. توی اتاقم که رسیدم سریع رفتم دستشویی

و آبی به صورت پف آلود و خسته زدم. چشم هام دو گوی

سرخ شده بود و زیرش حلال های کبود افتاده بود. این چشمهای متورم از دو کیلومتری

داد میزد که گریه کرده! موهای ژولیده رو شونه کردم ولی

حوصله ی بستنش رو نداشتم. اصلا دلم نمی خواست به خودم توی آینه نگاه کنم. یاد

حرفها یا بهتر بگم یاد هذیون هایی که گفتم میفتادم! همین جور

حیرون به در و دیوار نگاه می کردم. خودمم نمی دونستم چی میخوام! تنها فکری که به

سرم رسید این بود که یکم هوا بخورم.

روسری طوسی رنگم رو روی موهای بازم انداختم و به پیرهن بنفشی که تنم بود بسنده

کردم. راه افتادم و از در پشتی راهرو رفتم به حیاط. نگاه کردن به

درختهای کوتاه و سبز که سایه کمی روی سنگفرش ها انداخته بود، باعث میشد لبخند

بزنم.

به سمت استخر که آب آروم و راکدش زیر نور آفتاب می درخشید رفتم.

با دستم به آب ضربه میزدم و موج های کوچیک درست می کردم. سعی می کردم چند دقیقه فکر نکنم!

فکر نکنم به همه ی داده هایی که توی مغزم رد و بدل میشد و یه وقت هایی اینقدر ترافیک ایجاد میکرد که مغزم ناخواسته هنگ می کرد! مجسمه ی

فرشته وسط استخر که داشت به آسمون نگاه می کرد، من رو یاد روزهای اولی می انداخت که اومده بودم اینجا!

چقدر اون حس های خنثی و شیطنت های گذرا رو به این روح خسته و بی حال و لبخند های مصنوعی ترجیح میدادم!

با دیدن خونه ی قدیمیم لبخندی زدم. دستم رو توی جیب پیرهنم فرو کردم و کلید رو ازش خارج کردم. فکر اینجاش رو هم کرده بودم. اصلا برای همین

اومدم حیاط پشتی.

کلید رو توی قفل چرخوندم و در با تیکی باز شد.

وارد خونه شدم ،درست مثل روزهای اولی بود که اومده بودم اینجا!

خونه توی تاریکی فرو رفته بود و روی تمام وسایل پارچه های سفید کشیده شده بود. چراغ ها رو روشن نکردم. نمی خواستم دوباره اون روزهای خوب رو

ببینم. کم خاطره ی خوب توی این مدت کوتاه، توی این خونه نداشتم! به جز حسام که مقصر همه چیزه! زندگی من رو تباه کرد. باعث شد پام رو توی

زندگی امیر بذارم و همون موقع بود که با یه زمین لرزه خفیف، پایه های سست و ترک برداشته ی زندگی امیر شکست و تمام بدبختی ها روی سرم آوار شد!

بدون توجه به اطراف، به اون محیط آشنا، رفتم توی اتاقم. روی وسایل خاک نشسته بود. قاب عکس هام روی میز، و بعضی از وسایلم، میز نقشه کشیم و کتاب ها و برگه ها...

اولین قطره ی اشک از چشمم چکید. به سمت تختم رفتم، درست زیر پنجره بود. پرده ها رو کنار زدم و نور فضای اتاق رو روشن کرد.

عکس بابا رو برداشتم و با سر انگشت هام خاک روش رو پاک کردم. خیره توی چشمهای قهوه ای بابا نگاه کردم و گفتم:

- شاید باورت نشه بابا، ولی دلم برای اون روزای نکبت تنگ شده! اون روزایی که هممون توی غم یاسمن، خون گریه می کردیم! شاید برای شما سخت

بود ولی من اون روزا رو میخوام! با همه ی وجودم دل تنگشونم! اون روزایی که از سخت بودن زندگی، از مسخره بودن روزامون می نالیدم! از اینکه چقدر از

زندگی بدم میومد! ولی الان که نگاه می کنم، می بینم اون روزا شرف داشتن به حالا! اون موقع دیوونه نبودم! با خودم حرف نمیزدم! الکی نمی خندیدم!

تظاهر نمی کردم که خوشحالم!

اختصاصی کافه تک رمان

دستی به مژه های نمناکم کشیدم و ادامه دادم:

- فکر خودکشی به سرم نمیزد بابا! نه. هر چقدر هم که اون روزا بد بودن، بازم دلم نمی خواست که زندگیم رو تموم کنم. بابا دلم برای مامان هم تنگ

شده! از اینکه حتی نمیتونم برم مزارش، اینکه حتی آرزوی محکم بغل کردن سنگ قبرش هم به دلم مونده، از این بد بختی هایی که تو سایه نبودنش به

سرمون اومد بیزارم!

قاب عکس رو برعکس روی میز گذاشتم و سرم رو گذاشتم روی دستام. اشکهام بی صدا دستهای نحیفم رو خیس می کردن.

داستان زندگی خیلی ها توی تاریخ ثبت شده. آدمایی که سختی های زیادی کشیدن. شاید من اندازه ی اونها بدبختی نکشیده باشم ولی اسمم باید به

عنوان کم سن ترین بدبخت جهان ثبت بشه!

زیر چشمی، نگاهم به گوشه ی پارچه ی سفیدی افتاد که از لای در کمد بیرون اومده بود. ویلچرم رو به سمت کمد کشیدم و درش رو باز کردم. وقتی

نگاهم به لباس پف دار و سفید عروس افتاد، اول لبخند زدم و بعد لبخندم کم کم تبدیل شد به خنده. یه خنده ی تلخ و طولانی. اشک از چشمهام می

ریخت اما لبهام می خندید. فقط یه روانی می تونست اون حال من رو درک کنه. این همون لباسی بود که برای من بد یمنی آورد!

بعضی از حرفها هیچوقت از ذهن آدم پاک نمیشه! مثل اون حرف شهلا خانوم که مطمئنم با دیدن هر لباس عروسی برام تداعی میشه. دستی روی پارچه

ی لطیفش کشیدم و با حسرت بهش نگاه کردم. هیچوقت فکرش رو نمی کردم که به یه لباس با حسرت نگاه کنم.

حتی از تصور خودم توی اون لباس وحشت می کردم. همیشه از ازدواج فراری بودم. شاید دلم می خواست شرایطی داشته باشم که کسی من رو به عنوان همسرش انتخاب نکنه. اما هیچوقت دلم نخواست که این بلا به سرم بیاد.

زمانی که سالم بودم شاید درک نمی کردم حال الانم رو. شاید اگه یه آدم معلول رو می دیدم، با بی تفاوتی از کنارش رد میشدم، ولی حالا که توی اون جایگاه هستم، میفهمم که قدر زندگیم رو ندونستم.

اشکهام رو پاک کردم و با بی جونی از اتاق رفتم بیرون. توی حیاط که رسیدم نفس آسوده ای کشیدم و به سمت خونه رفتم. خونه؟ شاید آره. شاید نه!

خونه ی امیر که خونه ی من نبود! من مهمون بودم اونجا. تا زمانی که بخوام برم. زمانی که تموم بشه. من به امید تموم شدن این شرایطه که زنده ام. چون امید دارم یه روزی این همه سختی تموم میشه.

سردردم داشت اعصابم رو خورد می کرد.

از وقتی که از خواب بیدار شدم همین جووری مغزم درحال انفجاره!

توی آشپزخونه داشتم دنبال دارو ها می گشتم که نرگس رو دیدم. امیر هم داشت توی پذیرایی با تلفن حرف میزد.

از همون جا که بودم داد زدم:

- نرگس خانوم؛ دارو ها رو کجا میذارین؟

اومد توی آشپزخونه و در یکی از کابینت ها رو باز کرد. دو سه تا سبد بزرگ از توش بیرون آورد و گذاشت مقابلم.

همین جور بین قرصا تند تند می گشتم دنبال مسکن. دنبال یه مسکن معمولی نبودم، یه خواب آور قوی میخواستم؛ از همونایی که قبلا می خوردم. وقتی

چشمم بهش افتاد از خوشحالی ذوق کردم. شیشه رو توی دستم پنهان کردم و از روی اپن لیوان آب رو برداشتم.

سه تا دونه از قرص رو توی دستم نگه داشتم و شیشه رو روی سبد انداختم. خواستم از آشپزخونه خارج بشم که امیر مثل جن مقابلم ظاهر شد:

-- چیکار داری میکنی یلدا؟

خواستم چیزی بگم که با صدای بلند گفتم:

-- بده به من اونا رو یلدا!

بی حوصلگی گفتم:

- سرم درد میکنه. میخوام قرص بخورم.

-- چه قرصی؟

جوابش رو ندادم. نگاهی به شیشه ی قرص روی سبد انداخت و برش داشت. روی شیشه رو با دقت خوند.

-- بده من اونا رو.

- چی؟

-- همون که شنیدی!

- میگم سرم درد میکنه..

بلند داد زد:

-- بهت میگم اون لامصبا رو بده به من!

چشمهام رو محکم بستم. همچین عصبانیتی از امیر بعید بود! تجربه بهم نشون داده بود
اگه به حرفش گوش نکنم برزخی تر میشه، اما اون لحظه اعصابم

خراب تر از این حرفها بود که از مغزم دستور بگیرم!

خودش گره ی مشتم رو باز کرد و قرص ها رو از توش در آورد. همه رو ریخت توی سطل
آشغال و با قدم های بلند از آشپزخونه بیرون رفت. بی جون با

سردردی شدید برگشتم به اتاقم ولی در رو پشت سرم باز گذاشتم تا محترم اگه محترم رو دیدم ازش خواهش کنم یه مسکن بهم بده!

حالم به اندازه ی کافی بد بود و مثل نارنجک درحال انفجار بودم. سرم رو توی بالش فرو کردم و با بغض گفتم:

- خدا ایشالله لعنت کنه امیر!

-- چرا اونوقت؟

با شتاب از جا کنده شدم و روی تخت نشستم. با ترس به چشمهای قهوه ایش که مستقیماً توی چشمهام خیره بودن، نگاه کردم و گفتم:

- چون نمیذاری به حال خودم باشم!

خیلی عادی و خونسرد گفتم:

-- منظورِت اینه که نمیذارم خودت و بکشی؟!

چشمهام رو توی کاسه ی سرم چرخوندم و گفتم:

- کی با دوتا دونه مسکن مرده که من دومیش باشم؟

-- با مسکن نه ولی...

سری به نشانه تاسف برام تکون داد که عصبی و پرخاشگرانه گفتم:

- اصلاً مگه از اول قرار نبود توی کارای هم دخالت نکنیم؟

دستی توی موهای پرپشتش کشید و با لحن آرومی گفت:

-- اون دارو ها دزشون خیلی بالاست یلدا! اونا مال بیمارای روانیه نه تو!

تو چشمه‌هاش براق شدم و گفتم:

- اگه مال روانیاست پس تو خونه ی تو چیکار میکنه؟

چند ثانیه سکوت کرد و با اخم گفت:

-- تو این خونه ممکنه تله موش هم پیدا بشه! تو باید خودت و بندازی توش؟

نمی تونستم از دستش عصبانی باشم! واقعا چرا با دو کلمه حرفش اینقدر خرمی شدم؟ با

اخمی ساختگی بالشم رو به سمتش پرت کردم و گفتم:

- ای بیشعور! حالا من شدم موش؟

خندید و گفت:

-- هنوزم سرت درد میکنه؟

با عجز گفتم:

- آره!

-- میخوای بریم بیرون یه هوایی عوض کنی؟ اینقدر تو خونه موندی داری دیوونه میشی.

نوک انگشت اشاره‌م رو به دندون گرفتم و توی زمان نسبتا کوتاهی تصمیم رو گرفتم:

- باشه میام. حوصله‌م سر رفته.

-- پس بیرون منتظرتم. لباس گرم بپوش؛ شب هوا سرد میشه.

بعد از این حرف از اتاق بیرون رفت. فکر بدی نبود! توی خونه کم کم داشت حالم بهم می خورد. بهتر بود یکم به نصیحت های بابابزرگ گوش می کردم!

خیلی سریع حاضر شدم. مانتوی مشکیم رو پوشیده بودم با شلوار مخمل سورمه ای. شال سورمه ای هم رنگش رو روی سرم انداختم و کفشهای مشیک رو

پوشیدم و رفتم توی حیاط. هنوز خبری از امیر نبود. من هم فرصت رو غنیمت دونستم و خودم سوار ماشین شدم. چند دقیقه گذشته بود که امیر هم

اومد و سوار شد.

کمر بندش رو بست ولی حرکت نکرد. همین جور به مقابل خیره بود و معلوم بود توی باغ نیست! ضربه ی آرومی به دستش زدم و گفتم:

- کجایی امیر؟ چیزی شده؟

-- نه..

حرکت کرد و من دیگه چیزی ازش نپرسیدم. مدت نسبتا کوتاهی گذشته بود که به یه مکان تقریبا آشنا رسیدیم. مسیر سنگلاخی بین درختها پنهان

شده بود و از دور آب نمایی که فوارش به رنگ های مختلف در میومد دیده میشد. اینجا رو می شناختم؛ یه رستوران سنتی که بخاطر فضاش خیلی رویایی و

رومانتیک بود!

امیر توی پارکینگ ماشین رو پارک کرد و پیاده شد. کمک کرد تا من هم پیاده بشم و هر دو تا به سمت جایی که تخت ها قرار داشت رفتیم.

همه چیز خیلی قشنگ بود و فضا با صدای آب خیلی آرامشبخش شده بود. همه چیز خوب بود به جز نگاه های مردم که جز آزار برام چیزی نداشت!

مخصوصا دخترهای جوون که با چشم هاشون داشتم امیر رو می خوردن!

نباید حساسیت به خرج می دادم. مثلا به خودم قول داده بودم!

وقتی به تخت رسیدیم امیر کفشهام رو در آورد و خودم با کمک دستهام روی تخت نشستم. تخت درست زیر یه درخت بزرگ پنهان شده بود و رو به

رومون فقط یه حوض بزرگ بود. کسی اونجا نبود. امیر هم کنارم نشست و به اطراف خیره شد. هر دو اطراف رو آنالیز می کردیم که گارسون اومد و

سفارشها رو گرفت. بعد از رفتنش امیر رو کرد به من و گفت:

-- اگه بفهمی وجود من کنارت هیچ تاثیری نداره و تو هنوزم در خطری، چه حسی بهت دست میده؟

چشمهام رو لحظه ای بستم و گفتم:

- منظورت رو نمیفهمم!

-- خیلی واضح! یعنی من نمیتونم امنیت تو رو تامین کنم!

با کشتی های غرق شده و فکری آشفته و مضطرب گفتم:

- جدی که نمیگی؟

توی همون لحظه پیش خدمت دوباره اومد و غذا ها رو روی تخت چید.

از اینکه امیر حرفی نزد حاله حسابی آشفته شد. مات و مبهوت به نقطه ی کوری زل زده بودم که دستم توی دست امیر اسیر شد. به دست مردونهش که

دست ظریف من رو توی خودش جا داده بود نگاه کردم که صداس با لحن آروم و آرامش بخشی گفت:

-- معلومه که جدی نمیگم.

بعد از این حرف به سمتم خم شد و کنار گوشم گفت:

- تا وقتی من هستم، نمیذارم دیگه اتفاقی برات بیفته!

هنوز جمله ش رو کامل هضم نکرده بودم که دستهایش دور شونه هام حلقه شد و من رو به سمت خودش کشید. توی کسری از ثانیه توی آغوش گرمش

فرو رفتم. سرم روی سینهش بود و دست اون پشت سر من لا به لای موهام قرار داشت.

باورم نمیشد این کسی که من رو محکم بغل کرده امیر باشه! تند و نامظم نفس می کشیدم. نمی تونستم عکس العملی از خودم نشون بدم! صدای ضربان

قلبش زیر گوشم بود. خیلی بلند! اونقدر که جز صدای قلبش چیزی نمی شنیدم. باورم نمیشد که قلب اون هم داشت نا منظم می تپید! به خودم جرات دادم و دستهام رو از پشت روی شونه هاش گذاشتم. با اینکه از ضعیف و محتاج بودن به شدت بیزار بودم، ولی مطمئن بودم که به این آرامش محتاجم!

چند دقیقه شاید چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که از من فاصله گرفت و به آسمون که رنگ شب به خودش گرفته بود نگاه کرد. توی دود و غبار و آلودگی های تهران، باز هم میشد چند تا دونه ستاره توی آسمون دید. هردو با لبخند به آسمون خیره بودیم. اون رو نمیدونم ولی من توی هیروت بودم! شاید هیچوقت باورم نمیشد که امیر هم میتونه اینقدر مهربون باشه! این هم می دونستم که میتونه محبتش رو ابراز کنه، اما اینکار رو هیچوقت نمیکنه! شاید از سیاستشه. شاید داره کاری میکنه که من محتاجش بشم! محتاج توجه هاش! محتاج حمایت هاش! محتاج مهربونی های گاه و بی گاهش! اگر هم قصدش شوم و پلید بود، یا هرچیز دیگه ای، مطمئنم که داشت موفق میشد. می دونستم که من دیگه یلدای سابق نیستم!

-- نمیخوای غذات رو بخوری؟

از آسمون چشم گرفتم و با لبخند مشغول خوردن غذا شدم.

سرم پایین بود و سعی می کردم افکارم رو توی حومه ی وجود خودم نگهدارم اما گاهی سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم. امشب امیر اون

امیر سابق نبود! یه چیزیش بود انگار. توجه هاش زیاد شده بود. وقتی مدت سکوت بینمون زیاد شد، برای اینکه سر صحبت رو باهاش باز کنم گفتم:

- از شکوفه چه خبر؟

-- سرش به درشاش گرمه. البته من که نمیدونم خودش اینطور میگه!

- بهش شک داری مگه؟

-- نه. ولی دلم براش تنگ شده. اگه یه زمان خالی بین کارام پیدا می کردم حتما می رفتم ببینمش.

- چرا تعطیلات و نمیاد ایران؟ فکر کنم دو هفته ای وقت داره.

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و گفت:

-- اومد و رفت های شکوفه مال وقتی بود که بابا زنده بود. الان که نیست، انگار منم نیستم. دیگه دلیلی نمیبینه از کاراش بزنه و بیاد اینجا.

سوالی که توی ذهنم اومده بود رو پرسیدم:

- راستی امیر، مگه شرط تقسیم ارث برای آرمان و آرزو نبود؟

-- چرا..

- پس شکوفه چی؟ اون سهمی نمی بره؟

توی چشمهام نگاه کوتاهی انداخت و گفت:

-- شکوفه سهمش رو گرفته. ماجرای اون از ما جداست.

احساس کردم سوالم کمی معذبش کرد. از ادامه دادن بهش طفره رفت! من هم دیگه پیش رو نگرفتم و برای اینکه بحث عوض بشه گفتم:

- میگم دیگه داره دیر میشه ها! کی برمی گردیم خونه؟

-- دلت میاد این هوای خوب رو رها کنی بری توی قفس؟

دستم رو بهم مالیدم و گفتم:

- یکم سرد شده فقط...

-- بایدم سرد باشه. دیگه داره پاییز میشه.

نگاهی اجمالی به من انداخت و خودش رو کشید لبه ی تخت و کفشهایش رو پوشید.

کفشهای من هم جلوی پام گذاشت. خواست کمکم کنه که نداشتم و

خودم کفشهام رو پوشیدم. هر بار که امیر اینطوری جلوی پام زانو میزد، واقعا حالم از خودم

بهم می خورد!

«امیر»

شقیقه رو ماساژ می دادم و به برگه نگاه می کردم. دو دقیقه که گذشت با خوشحالی از جا کنده شدم. مقابل سهراب روی مبل نشستیم و دستهام رو

قلاب کردم و روی پام گذاشتم. همین جور منتظر داشت بهم نگاه می کرد که گفتم:

- زود باش با احدی تماس بگیر.

-- امیر فکرات و کردی؟ مطمئنی این همون چیزیه که میخوای؟

- سهراب این تصمیم رو من و تو با هم گرفتیم. حالا هم تعلل نکن، تماس بگیر!

سری تگون داد و با گوشیش شماره ی احدی رو گرفت. چند دقیقه که گذشت و جواب نداد گوشی رو از گوشش فاصله داد و گفت:

-- خاموشه!

- باو کیلش تماس بگیر.

-- امیر الان واسه این.

وسط حرفش اومدم و گفتم:

- همین امروز من پای این کثافت رو از اینجا میبرم! زنگ بزن! هر جا میتونی زنگ بزن این یارو رو بکش اینجا..

با و کیلش تماس گرفت. بعد از سه تا بوق برداشت. با اشاره به سهراب گفتم بذاره روی آیفون:

-- بله؟

-- سلام آقای جمالی. خوب هستین؟

-- ممنون.

-- میشه امروز تشریف بیارین کارخونه؟

-- اتفاقی افتاده؟

سهراب با تعلل نگاهم کرد که سریع با صدای آرومی گفتم:

- بگو میخوایم قرارداد رو تمدید کنیم!

سهراب هم حرف من رو تکرار کرد. جمالی با خوشحالی که توی صداش موج میزد گفت:

-- چه ساعتی؟

-- یک ساعت دیگه.

-- حتما. حتما میام.

-- فقط همراه آقای احدی تشریف بیارین.

بعد از اینکه گوشی رو قطع کرد با نگرانی نگاهم کرد که گفتم:

— نگران نباش سهراب! امروز دیگه برای همیشه دمش رو میذاره روی کولش و میره!

نمیذارم به هدف کثیفش برسه!

-- ولی این و میدونی که پدرت چند سال با این آدم معاشرت داشت؟

دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

- آره؛ اینم میدونم که من پدرم نیستم!

یک ساعت گذشته بود و من و سهراب هردو توی دفتر بودیم. من آرام ولی اون با استرس

فقط قدم میزد. وقتی منشی اومد داخل اتاق و گفت که اومدن، با

خوشحالی از جا بلند شدم و منتظر ایستادم.

اول اون پیر مرد خبیث و بعد از اون جمالی اومد توی اتاق. از برق چشمهای احدی می

تونستم بفهمم که خبر به گوشش رسیده. به سمتم اومد و دستش

رو به سمتم دراز کرد. لبخندی شبیه پوزخند زدم و دستش رو فشردم.

اشاره کردم بشینه. سهراب هم نشسته بود و هر سه به من نگاه می کردن. به قالب خشک و

خنثی خودم برگشتم و گفتم:

- نمیخوام زیاد وقتتون رو بگیرم. امروز هفدهم شهریوره و قرار داد ما دقیقا تا دیروز بود.

امروز گفتم بیاین اینجا تا یه تصمیم جدید بگیریم.

احدی با خوشحالی که نمی تونست پنهانش کنه گفت:

-- بهترین تصمیم رو می گیری امیر جان! من از اولشم می دونستم تو توی کنترل امور

اینجا خیلی قادری.

پوزخندی زدم که از صدتا فحش برایش بدتر بود و خودش بهتر از همه فهمید! انگار نه انگار که همین عوضی بود که به من گفت بچه! سعی کردم خودم رو

آروم نشون بدم و همه ی خشمم رو روی خودکارم خالی کنم. از جا بلند شدم و برگه ی قرارداد یک ساله رو توی دستم گرفتم. با خوسردی گفتم:

- از امروز که قرارداد تموم میشه، مشارکت ما هم با هم تموم میشه!

بعد از این حرف برگه رو پاره کردم و روی میز مقابلشون انداختم. چشمهای احدی و جمالی اندازه ی نعلبکی شده بود. احدی با من و من گفت:

-- پسر این کارا چیه؟

با خشم انگشتم رو تهدید وار جلوی صورتش گرفتم و گفتم:

- من پسر تو نیستم! اگه تا الان هر گند کاری کردی و به روی خودم نیاوردم فقط به حرمت اون امضای پدرم پای قرارداد بود که امروز به پایان رسید!

-- اما...

دستم رو به نشانه سکوت مقابلش نگه داشتم و گفتم:

- فکر کردی نمیدونم میخوای با این حيله ها اینجا رو از چنگم دربیاری؟ به اندازه ی کافی مدرک ازت توی دستم دارم! اگه پاپیچم نشی بهت لطف می

کنم و اونا رو به پلیس نمیدم!

نقاب مهربونش از چهره‌ش برداشته شد و با نفرتی که توی چشم‌هاش بیداد می کرد گفت:

-- تو هنوز نمی فهمی که این کارا به سنت نمیخوره؟ اگه اینجا رو به من می فروختی، سر

یک سال درامدش چند برابر میشد! حالا هم دیر نشده. هروقت

بخوای با بالاترین قیمت حاضریم باهات معامله کنم!

درحالی که به نقطه ی نا معلومی خیره بودم گفتم:

— همین الان از دفتر میری بیرون! دیگه هیچوقت، هیچوقت نمیخوام قیافه ی نحست رو

بینم!

نگاه آخر رو نفرت انگیز تر از قبل بهم انداخت و با قدم های محکم از اتاق خارج شد.

جمالی با حیرت خیره به من از در بیرون رفت.

نفسم رو فوت کردم بیرون و با احساس سبکی و رضایت گفتم:

— تموم شد!

-- ولی امیر به این فکر کردی که توی این شرایط، از کی آلیاژ بخریم؟

— اونش مهم نیست. مهم اینه که شر احدی از سرمون کم شد!

درحالی که وسایلم رو جمع می کرد گفت:

-- از خانومت چه خبر؟ بهتره؟

اول حرفش رو نگرفتم، ولی سریع خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

اختصاصی کافه تک رمان

- اونم خوبه. داره همه ی تلاشش رو برای بهتر شدن میکنه.

- - جریان عقد رو چیکار می کنین؟ تا آخر عمرتون که نمیتونین همین جوری باشین! صیغه ی محرمیت هم یه روزی تموم میشه..

صیغه ی محرمیت؟ هه! پوزخندی که روی لبهام اومده بود رو به یه اخم جدی تبدیل کردم و گفتم:

- هر وقت ببینیم شرایطش رو داریم عقد می کنیم.

برگه ها رو از روی میز سرسری جمع کردم و توی کیفم ریختم. با سهراب خداحافظی کردم و برگشتم خونه. اینقدر خوشحال بودم که حد نداشت! فقط

دلم می خواست این انرژی رو یه جوری تخلیه کنم. همین که به ضایع شدن احدی فکر می کردم، تمام خشمم فروکش می کرد! حقش بود. اگه یه روز به

پایان زندگیم مونده باشه، اول اون بیشرف رو به درک واصل می کنم!

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم. صدای پارس سگ ها از حیاط پشتی میومد. کسی توی حیاط نبود و این من رو مشکوک می کرد. از

پارکینگ بیرون اومدم و به سمت اتاقک مش قدرت توی حیاط پشتی رفتم.

هیچکس نبود و حیاط توی تاریکی فرو رفته بود. هنوز سگ ها کنار دیوار پارس می کردن و تمام تلاششون رو می کردن که خودشون رو از قلاده جدا

کنن. چراغ‌ها رو روشن کردم و نزدیک دیوار رفتم. شاخه‌ای از درخت شکسته بود و از روی دیوار افتاده بود پایین. دست‌هام رو روی دیوار گذاشتم و خودم رو کشیدم بالا. خیابون اصلی کاملاً معلوم بود. هیچکس توی خیابون نبود. دوباره روی شن‌های حیاط ایستادم و دستی به شلوارم که خاکی شده بود کشیدم.

با کنجکاوی و تعجب به اطراف نگاه می‌کردم که دستی روی شونه‌ام نشست. به سمت عقب برگشتم که با چهره‌ی متعجب مش قدرت رو به رو شدم:
-- سلام آقا. چیزی شده؟

به دور و بر نگاه دیگه‌ای انداختم و گفتم:

- سلام. شما نمی‌دونید این سگا چرا داشتن پارس می‌کردن؟
-- برای همین اومدم تو حیاط. ولی دیدم شما اینجا هستید.

- کسی از ظهر توی حیاط پشتی نیومده؟

-- نه آقا. اینا تا یه ربع پیش آروم بودن. الان یه دفعه اینجوری شدن.
شاخه‌ی درخت رو با دست نشون دادم و گفتم:

- به نظر میرسه یه خبراییه!

-- یعنی ممکنه دزد اومده باشه؟

- دوربینا رو چک می کنم. ولی فکر نکنم دزد باشه.

در رو به آرومی باز کردم و وارد اتاقم شدم. نمی خواستم فعلا کسی متوجه بشه که اومدم.

کنار پنجره ایستادم و درحالی که از گوشه ی پرده به بیرون نگاه

می کردم شماره ی سهراب رو گرفتم. بعد از سه تا بوق جواب داد:

-- جانم؟

- الو سهراب. کجایی؟

-- خونه ام. کارای کارخونه رو سپردم سر کارگر انجام بده.

- احدی باهات تماس نگرفت؟

-- نه. چطور؟

- فکر کنم این ماجرا براش یکم گرون تموم شده...

-- چطور؟ چیزی بهت گفته؟

- نه. ولی فکر کنم میخواد یه کارایی بکنه.

-- نکنه دوباره.

صدای در اتاق اومد اما توجهی نکردم. دستم رو روی دیوار گذاشتم و سرم رو بهش تکیه

دادم و با کلافگی گفتم:

- آره سهراب. آره. این دفعه دیگه مطمئنم یکی برای فضولی اومده بوده توی خونه! فردا چند تا محافظ بفرست. بیشتر از دفعه ی قبل.

-- مطمئنی کار اون بوده؟

- نمیدونم. فعلا تنها کسیه که بهش مشکوکم.

-- باشه چند نفر می فرستم، نگران نباش.

- برای خونه ی خودتم بذار. الان دیگه به تو هم بدبینه.

- باشه. فردا میان.

-- ممنون. فعلا.

گوشی رو که قطع کردم صدایی از پشت سرم گفت:

-- چی شده امیر؟ چه خبره؟

برگشتم به سمت عقب و با چهره ی نگران یلدا مواجه شدم.

عالی شد! کلافه دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

- کی اومدی؟

-- در زدم جواب ندادی. گفتم شاید حوصله ی جواب دادن نداری اومدم تو. با کی حرف

میزدی؟

- با سهراب.

-- چیزی شده؟ محافظ واسه چی؟

مقابلش روی تخت نشستم و دستش رو گرفتم و گفتم:

- چیز مهمی نیست. نگران نباش.

-- چون چیز مهمی نیست اینقدر به هم ریختی؟

چشمهام رو لحظه ای بستم و گفتم:

- دفعه ی پیش دزد اومده بود توی خونه و سگ ها رو مسموم کرده بود. برای اینکه این

دفعه همچین مشکلی پیش نیاد، گفتم چند نفر رو بفرستن.

-- همین؟

پوفی کردم و با چشم های گرد شده گفتم:

- نه! یه آدمم کشتن توی باغچه چال کردن ولی من به تو نگفتم!

-- از این خونه ی عجیب غریبِ تو بعید نیست!

چشم هام رو بستم و نفسم رو کلافه فوت کردم که خندید و گفت:

-- خب حالا اونجوری نکن می ترسم ازت!

آرنجم رو روی پام گذاشتم. خم شدم به سمتش و گفتم:

- احدی رو که یادته؟

انگشتش رو به دهانش گرفت و چند دقیقه فکر کرد. وقتی به نتیجه ای نرسید گفت:

-- یادم نمیاد. کی هست حالا؟

- مدیر واردات آهن کارخونه.

-- آهان! همون پیرمرده که تیکه می نداخت؟

با حرص گفتم:

- امروز تاریخ قراردادش با ما تموم شد و این به اندازه ی کل عمرش براش ضرر به بار میاره!

-- خب؟

درحالی که به دیوار مقابلم نگاه می کردم گفتم:

- ممکنه بخواد توی زندگی من سرک بکشه! باید حواسم رو بیشتر جمع کنم.

-- یعن این دزدی که میگی همونه؟

- ممکنه!

نمیدونم ساعت چند بود. خوابم نمی برد و حسابی کلافه بودم. بلند شدم و کنار پنجره رفتم.

هیچی معلوم نبود و چراغی هم روشن نبود. تا یه چیزهایی برام روشن نمیشد، مطمئن بودم که آرام نمیشدم. سوییچم رو برداشتم و با قدم های آهسته

از پله ها پایین رفتم. راه زیر زمین رو پیش گرفتم و وارد اتاق کنترل شدم.

مانیتور رو روشن کردم و روی صندلی کوچیک مقابلش نشستم. فیلم دوربین حیاط پشتی رو چند ساعت به عقب برگردوندم و با دقت به مانیتور خیره

شدم. ساعت هشت و سه دقیقه ی غروب صدای پارس سگها بلند شد و درحالی که شاخه ی یکی از درختها تگون میخورد و بعد هم روی زمین افتاد، یه

آدم که نه قیافه ش به دزدها میخورد و نه تپش، خواست از روی دیوار بیاد توی حیاط که با روشن شدن چراغ ها، دوباره برگشت اون سمت حیاط!

چراغ اتاق رو خاموش کردم و بیرون اومدم.

دوباره به اتاقم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم. دستم رو قائم روی پیشونیم قرار دادم و گفتم:

- حدسم درست بود. اما کار کی میتونه باشه؟ احدی؟ ولی آخه اون که تازه امروز همه چیز و فهمید! شاید کار حسامه! اون که جرات نداره همچین غلطی

بکنه! سرم رو به پشت تخت تکیه دادم و توی تاریکی اتاق به چیزهای مختلف فکر کردم. اینکه احدی الان دنبال نقطه ضعف از منه!

ولی نقطه ضعف من چیه؟ من مدارکم رو توی خونه نگه نمی داشتم، اصلا اگر هم مدرکی به دست میاورد چیزی نبود که باهاش بهم آسیب بزنه!

پس من توی این خونه چی داشتم که اینقدر نگران بودم؟ یه دفعه ذهنم جرقه زد.

اگه بخواد مثل دایی برای نابود کردن من، به یلدا ضربه بزنه! نه! نمیذارم. ایندفعه دیگه نمیذارم!

تازه می فهمیدم بابت چی نگران بودم! یلدا نقط ضعف من بود!

حتی بابت همین امشب هم نگران بودم و نمی تونستم تا فردا برای محافظها صبر کنم. گوشیم رو برداشتم و به سهراب اس اس ام زد. ولی می دونستم

الان خوابه و کاری از دستش برنمیاد. خیالم از بابت یلدا راحت نبود. همه ش نگرانش بودم و از طرفی هم نمی خواستم اون بفهمه و بیشتر دچار استرس

بشه. می دونستم امکان نداره کسی بتونه به داخل خونه نفوذ کنه. حتما شیخی متوجه میشه. ولی یلدا عادت داره شب، پنجره ی اتاقش رو باز بذاره! با عجله از اتاق خارج شدم و از پله ها برگشتم پایین.

برام مهم نبود که از سر زده وارد شدنم ناراحت بشه. در رو باز کردم و با قدم های بی صدا وارد اتاق شدم. چراغ رو روشن کردم.

نور کل فضای اتاق رو گرفت و تونستم تشخیص بدم که خوابه. دستش رو روی صورتش گذاشت و سعی کرد چشمهانش رو از نور محفوظ کنه.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و به سمت پنجره رفتم. هوای اتاق سرد بود و باد از پنجره به داخل میومد. به بیرون سرکی کشیدم و پنجره رو بستم. بهش

نگاهی انداختم. خودش رو توی پتو پیچیده بود و مثل بچه ها توی خودش جمع شده بود. با صدای آرومی گفتم:

- خب مگه مجبوری پنجره رو باز بذاری دختر؟

کنار تخت نشستم و با لبخند بهش نگاه کردم. خیلی براش ناراحت بودم، هرکس می خواست به من ضربه ای بزنه به یلدا نزدیک میشد. سعی می کرد با آزاد دادن اون، من رو آزار بده.

چرا فکر می کردن ناراحتی یلدا باعث غصه و عذاب من میشه؟ شاید هم میشد! شاید نه، حتما می شد! مگه اون من نبودم که زمانی که یلدا توی کما بود،

به اون روز افتادم؟ مگه من نبودم که حتی حاضر بودم اون عوضی ها رو بکشم؟ مگه من نبودم که غرورم رو برای یه دختر شکستم! منی که تا به حال به

دختری اجازه نداده بودم که به زندگیم نزدیک بشه! شاید هم یلدا یه دختر معمولی نبود.

چیزی توی وجودش داشت که اون رو نسبت به بقیه متمایز می کرد.

از اینکه همه ی کارهام، توی روز و شب به یلدا ختم میشد حسابی کلافه بودم. همهش درگیرش بودم. یه لحظه از ذهنم بیرون نمی رفت و حتی از قبل

هم بیشتر نسبت بهش احساس مسئولیت می کردم.

اگه واقعا خوب میشد و می خواست از اینجا بره، اونوقت من چیکار می کردم؟ مطمئن بودم که خیلی دلم براش تنگ میشد. کاش می تونستم توی همین

شهر برایش یه خونه بگیرم تا یه وقتایی ببینمش. اما اون می خواست که از من دور باشه. شاید دوری از من برایش بهتر بود. من هم دیگه هیچوقت نمی

خواستم بخاطر من بلایی سرش بیاد. پس به خواستهش احترام می داشتم.

بلند شدم و به سمت در رفتم. چراغ رو خاموش کردم و خواستم از اتاق خارج بشم، اما نتونستم. دلم آروم نمی گرفت!

انگار دور بودن ازش برام عذاب بود. دائما نگرانش می شدم! انگار فقط زمانی که کنارم بود خیالم ازش راحت بود! خب حالا چطوری تا صبح بخوابم؟ با این

همه فکر و خیال؟

چشمهام رو لحظه ای بستم و با کلافگی به سمتش برگشتم. پتو رو کنار زدم. یه دستم رو زیر سرش و یه دستم رو زیر پاهاش گذاشتم.

از روی تخت بلندش کردم، می دونستم بخاطر قرص هایی که میخوره خوابش اونقدر سنگینه که حتی متوجه هم نمیشه! اما اگر بیدار هم میشد نمی

تونست مانعم بشه!

از اتاق خارج شدم و به سمت پله ها رفتم. حتی وقتی هم که خواب بود ترس از حالت صورتش معلوم بود. جابه جا شد و همونطور توی خواب دست هاش

رو دور گردنم حلقه کرد که با تعجب ایستادم و بهش نگاه کردم.

معلوم نیست داشت چه خوابی میدید! لبخندی زدم و در اتاق رو با پام باز کردم و وارد اتاقم شدم. یلدا رو روی تختم گذاشتم و کنارش روی تخت نشستم.

پتوی مشکی رنگم رو روش مرتب کردم و خودم اون طرف تخت نشستم. بهش نگاهی انداختم. با آسودگی خوابیده بود. خوب بود که الان بیدار نیست،

وگرنه می خواست جیغ جیغ کنه!

فردا وقتی بیدار شد همه چیز رو براش توضیح میدم. دراز کشیدم به سقف خیره شدم. حالا دیگه خیالم از بابت یلدا راحت بود. می دونستم که همهش

توهمات منه، ولی خب حداقل خیال خودم رو راحت کردم! دیگه مطمئن بودم که تا صبح اتفاقی براش نمیفته. به افکار بچگونه‌ی خودم لبخندی زدم و چشمهام رو بستم.

صبح با صدایی که به نظر می رسید داشت مغزم رو متلاشی می کرد از خواب بیدار شدم.

-- امیر! با تو ام! خرس! بیدار شو دیگه!

مچ دستش که پی در پی به بازوم ضربه میزد و سعی می کرد بیدارم کنه رو گرفتم و چشمهام رو باز کردم. به اطرافم نگاه کردم و متوجه یلدا شدم که از

صداش داشتم کر می شدم! دستش رو رها کردم و از جام بلند شدم.

نگاهی به یلدا که روی تخت نشسته بود و هنوز داشت جیغ جیغ می کرد انداختم و گفتم:

- چته اول صبحی؟

چشمه‌اش و گرد کرد و گفت:

-- من اینجا چیکار می‌کنم امیر؟

بلند شدم و درحالی که به سمت دستشویی می‌رفتم گفتم:

- بهت می‌گم..

هنوز قدمی بر نداشته بودم که جیغ زد:

-- الان بگو! زود باش!

به سمتش چرخیدم و گفتم:

— مادمازل دیشب خواب تشریف داشتن! دیدم اتاقشون یکم ناامنه؛ آوردمشون اینجا که

حواسم بهشون باشه! حالا اجازه ترخیص میدین؟

نگاهی بهم انداخت و با همون صدای بلند گفت:

-- نه! وایسا!

دوباره به سمتش برگشتم و با کلافگی گفتم:

- دیگه چیه؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

-- اول ویلچر من و بیار..

با تعجب گفتم:

- خب چند دقیقه صبر کن!

درحالی که توی جاش وول می خورد گفت:

-- نمی تونم! لطفا زود تر بیارش!

- چته تو؟

با غیظ گفتم:

-- بابا دستشویی لازم! زودباش دیگه!

خندیدم و درحالی که به سمت در اتاق می رفتم گفتم:

- خب زودتر می گفتی دیوونه!

سریع ویلچر رو آوردم توی اتاق و مقابل تخت گذاشتم. درحالی که خودش رو روی ویلچر

می کشید گفتم:

-- در ضمن، دفعه ی آخرت باشه که سرزده وارد اتاق من شدیا! در این باره بعدا با هم

حرف می زنیم!

با کلافگی گفتم:

- تو رو خدا ول کن! همه ش سه ساعت خوابیدم یلدا!

توی اتاق کنفرانس نشسته بودیم. چهارده نفر به جز من توی اتاق بودن. همه منتظر اومدن بازرس بخش بودیم. برای آخرین بار چیزهایی که باید می

گفتم رو مرور کردم. همه ی برگه ها و نوت ها مقابلم بود و بقیه هم مثل من، درحال مطالعه بودن. نباید دست بازرس های سختگیر آتو می دادیم. با

ورودش همه بلند شدن و ایستادن. یه پیر مرد مسن با کت و شلوار دودی هم‌رنگ با پیرهنش. همونطور که فکرش رو می کردم سختگیر به نظر می رسید.

روی بالاترین صندلی از ته سالن نشست. کارشناس هایی که بار اولشون بود حسابی دچار استرس شده بودن و دست و پاشون می لرزید. اما من فقط

منتظر بودم که این جلسه تموم بشه. از طرفی هم برام مهم بود و توی آینده ی شغلیم خیلی تاثیر داشت و نمی تونستم سرسری باهاش برخورد کنم.

یک ربع از شروع جلسه گذشته بود و همه سخت مشغول چک و چونه زدن و جا زدن پروژه هاشون بودن.

یک نفر مونده بود به من که حس کردم صفحه ی گوشیم روی میز داره خاموش و روشن میشه. خواستم ریجکت بدم که متوجه اسم یلدا شدم. لبم رو

گزیدم.

الان وقتش نبود ولی چاره ای نداشتیم. گوشه‌ی رو نزدیک گوشم بردم و با صدای آرومی جواب دادم:

- جانم؟

برعکس من اون حسابی عصبی و کلافه بود. با پریشونی گفت:

-- امیر لطفا بیا خونه...

- چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

-- نه..یعنی آره! نمیدونم امیر فقط بیا...

با اضطراب از جا بلند شدم. همه‌ی نگاه‌ها به سمت من چرخید. مسئول پروژه با تعجب گفت:

-- آقای خسروی..

بدون توجه به اونها، بدون اینکه حتی کلمه‌ی حرف بزنم، با قدم‌های بلند از سالن خارج شدم. سویچ رو از جیبم خارج کردم و با سرعت به سمت

پارکینگ رفتم.

ذهنم قفل کرده بود و مثل دیوونه‌ها رانندگی می‌کردم. نکنه دوباره احدی بخواد کار احمقانه‌ی بکنه؟ اما نمی‌تونست. سه روز بود که محافظ‌ها کل

خونه رو تحت نظر داشتن. پس چی شده بود؟ اگه می تونستم پرواز کنم حتما این کار رو می کردم تا شده یک دقیقه زودتر برسم خونه و این شک لعنتی برطرف بشه. به محض اینکه رسیدم دم در خونه، ماشین رو رها کردم و به سمت پله ها دویدم. در رو با ضرب باز کردم و وقتی وارد پذیرایی شدم، با ترس به اطراف نگاه کردم. گوشه ی سالن محترم و نرگس کنار ویلچر یلدا ایستاده بودن و هردو داشتن سعی داشتن آروم کنن. به سمتشون رفتم و که هردو کمی کنار رفتن و من تازه تونستم یلدا رو ببینم. داشت گریه می کرد. به نظر نمیرسید ناراحت باشه ولی دائما دستش رو روی گونه های خیسش می کشید.

مقابلش روی زانوم نشستم و با نگرانی گفتم:

- چی شده یلدا؟

- - امیر.. پام...

با نگرانی به پاهاش نگاه کردم و گفتم:

- پات چی؟ حرف بزن...

آب دهنش رو با صدا قورت داد و بریده بریده گفت:

- - یکی از انگشتای پام تگون خورد. خودم دیدم.

با تعجب گفتم:

- مطمئنی؟

نگاهم کرد و سرش رو به نشانه مثبت تگون داد. دوباره زد زیر گریه. من هم شوکه شده بودم. نمی دونستم واقعا این اتفاق افتاده یا اینکه دوباره فکر و

خیال کرده. اول سعی کردم به خودم مسلط بشم. بعد سعی کردم اون رو آرام کنم:

- گریه نکن یلدا. آرام باش.

- - امیر بخدا توهم نزدم.

به محترم اشاره کردم یه چیز شیرین بیاره تا یکم فشارش بیاد بالا. انگار حرفهای من این بار تاثیری نداشت و اون یه روند داشت گریه می کرد. صورتش رو

با دستهام قاب گرفتم و با انگشتهای شستم گونه های خیسش رو از اشک پاک کردم. با آرامشی که سعی می کردم بهش انتقالش بدم گفتم:

- گریه نکن دختر. تو الان باید خوشحال باشی. این یه نشونه مثبته!

سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد. لبخندی زد و گفت:

- - دعا می کنم که حقیقت داشته باشه. دعا می کنم بازم زندگی مثل قبل بشه.

«یلدا»

دکتر دونه دونه انگشتهای پام رو با انتهای خودکارش حرکت میداد. بهم نگاهی انداخت و گفت:

-- چیزی حس می کنی؟

با دستهام صورتم رو پوشوندم و سرم رو به نشانه منفی تکون دادم. دکتر دست از تلاش کشید و روی صندلی پشت میزش نشست. به امیر نگاه می کرد و

انگار با نگاهش داشت چیزی رو بهش می گفت. درحالی که نگاهم بین اون دونفر در نوسان بود، گفتم:

- من غریبه ام؟ نباید بدونم؟

دکتر عینکش رو از روی چشمش برداشت و گفت:

-- ببینید خانوم خسروی، باید بهتون بگم که متأسفانه طی عکس ها و مدارک پزشکی که تا حالا ارائه دادین، نشانه ی خوشحال کننده ای دیده نشده.

البته نمیخوام ناامیدتون کنم چون همه چیز در حد حدسه و ما بیمارای زیادی داشتیم که بدون هیچ علائمی دوباره به توانایی های قبلشون برگشتن. ولی

در این مورد باید بگم که احتمالاً خطای دید داشتین یا اشتباه دیدین. چون ما هنوز به نتیجه ای نرسیدیم.

سرم رو انداختم پایین و لبم رو گزیدم تا اشکام نریزن. بعد از اینکه امیر از دکتر خداحافظی کرد، از مطب خارج شدیم. با صدا زدم زیر گریه.

بر عکس هربار امیر چیزی نگفت. این باعث میشد گریه‌م شدت بگیره، شاید لوس شده بودم. هرکس دیگه هم این همه توجه بهش میشد حتما لوس میشد!

وقتی سوار ماشین شدیم، سریع اشکهام رو پاک کردم و به بیرون خیره شدم. منتظر بودم حرکت کنه ولی همون جا متوقف موند. بهش نگاه کردم که دیدم اونهم داره نگاهم میکنه. بایه حرکت دستم رو گرفت و من رو به سمت خودش کشید. باز هم من، باز هم آغوش اون، باز همون خلسه‌ی شیرین و اون حجم آرامش!

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم. دوباره زدم زیر گریه. این بار آروم و نم نم. کنار گوشم با صدای آرومی گفت:

-- گریه نکن یلدا. من شده باشه کل کشورها رو زیر پا بذارم بالاخره یه کاری می‌کنم که تو مثل سابق بشی. نمیدارم آرزوی زندگی گذشته‌ت به دلت بمونه. این و من دارم بهت قول میدم.

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم. توی چشمه‌هاش که حالا همه‌ی وجودم رو به آتیش می‌کشید. قلب بیجونم رو وادار به تپیدن می‌کرد و شعله‌ی خاموش شده‌ی درونم رو دوباره روشن می‌کرد. با صدایی که از شدت بغض می‌لرزید گفتم:

- ولی آخه چجوری؟ تا کی باید هم و گول بزنیم؟

چون بهش چسبیده بودم، از پایین چشم نگاهم کرد و با لحن آرومی گفت:

-- من تا حالا زیر قولم نزدم. اینبار هم نمیزنم. اگر توی ایران نتیجه نگرفتیم میریم یه کشور دیگه.

بعد لحنش به طنز تغییر کرد و گفت:

-- حالا چه کاری میخوای انجام بدی که نمیتونی؟ چی اشکت رو در آورده؟
خندیدم و گفتم:

— همیشه عاشق موتورسواری بودم. وقتی بچه بودم چندبار با بابا رفتم. تنها چیزی که میدونم حسرتش به دلم میمونه همین کاره!

-- مگه تو پسری؟!

- نه! ولی عاشق هیجانم!

بعد از این حرف دوباره زدم زیر خنده. توی مدتی که می خندیدم خیلی عجیب، با یه نگاه مهربون و دلنشین بهم چشم دوخته بود.

با تعجب نگاهش کردم که خیلی جدی گفت:

-- همیشه بخند! این تنها کاریه که می تونی برای خوشحال کردن من بکنی.

فقط مثل خنگ ها نگاهش کردم و اشک هام رو پاک کردم.

هنوز قلبم مثل گنجشک می تپید. حالم خیلی عجیب بود. دلم می خواست فریاد بزنم امیر با من اینکار رو نکن! تو که میدونی من جنبه محبتات رو ندارم! به من محبت نکن!

وقتی به حرفهایش فکر می کردم هیجان زده می شدم. با اینکه کنارم بود ولی دلم برایش تنگ میشد. شاید اون بلایی که نباید به سرم اومده بود. ولی دلم نمی خواست امیر بفهمه. چون ممکن بود باهام سرد بشه و این رو می دونستم اگه دیگه مثل الان بهم توجه نکنه، نگاهم نکنه و کنارم نباشه، مطمئناً داغون میشم.

پس برای خودم بهتره که اون نفهمه؛ تا فکر نکنه که دارم از خوبیش سو استفاده میکنم. تا زمانی که برسیم خونه، امیر داشت چرت و پرت می گفت و من رو می خندوند. یک لحظه هم دست من رو رها نمی کرد، با اینکه داشت رانندگی میکرد. پیش خودم می گفتم خوشبحال شکوفه. دائم می تونست گرمای این آغوش رو بچشه و حتی این چشم های جذاب رو هر روز ببینه.

من به یه آدم توی زندگیم نیاز نداشتم. من فقط تشنه ی توجه شده بودم. اون هم توجه امیر! شاید چون از اول فکرش رو نمی کردم همچین شخصیتی داشته باشه، دوست داشتم فقط به من توجه کنه. حسود بودم و این حسادت یه جورایی برام جالب بود. چون بعضی وقت ها حس میکردم امیر هم سعی

اختصاصی کافه تک رمان

می کنه حسادت من رو تحریک کنه. این یه نشونه ی خوب بود. شاید این معنی رو میداد که من توی زندگیش ارزش دارم. شاید تا زمانی که پیشتم و

شایدم برای یه مدت خیلی طولانی! درمورد خودم ولی می دونستم که حتی اگه پیشش نباشم ، بازهم بهش فکر می کنم و هیچوقت نمیتونم نسبت بهش

سرد بشم.

توی حال بیکار می گشتم و حال هیچ کاری رو نداشتم. از طرفی حوصله م هم سر رفته بود. امیر سر کار بود و دلم براش تنگ شده بود. یک ساعت هم

نمی دیدمش دلم براش تنگ میشد. راه افتادم به سمت اتاقش. مثل همیشه یواشکی وارد اتاقش شدم. می دونستم که ساعت هفت بر می گرده و من کلی

وقت دارم.

چراغ رو روشن کردم و به سمت میزش رفتم. دوباره چشمم به قاب عکسش روی میز افتاد. این بار که فرصت داشتم می خواستم دقیق تر نگاهش کنم.

چیزی که توجهم رو جلب کرد، نبودن شکوفه توی عکسشون بود! مگه شکوفه چندسال با امیر تفاوت سنی داره؟ پس چرا آرمان و آرزو و امیر هستن، ولی

شکوفه نیست؟

روی تختش نشستم. به چشمهای اعجاز انگیزش توی همون عکس سیاه و سفید نگاه کردم. چرا این آدم اینقدر دوست داشتنی بود؟ چرا امیر که از اول سر جنگ رو با من باز کرد، یه دفعه ای شد یه آدم مهم توی زندگیم؟

چرا حسام که به هر دری میزد تا خودش رو توی دلم جا کنه نتونست و موفق نشد و باعث شد ازش بدم بیاد؟ اون شد کابوس همه ی شب های من، اما

امیر حالا شده دلیل آرامشم؛ یعنی بخاطر بی کس و کاریمه؟ یانه! این همه آدم طرفامه. چرا امیر باید بشه همه ی خانواده ی من؟

مگه شیما همیشه کنارم نبوده؟ مگه اون موقع هم تنها نبودم؟ مگه برای برگشت مهدی به ایران لحظه شماری نمی کردم؟ مگه منتظر نبودم تا تنهایی هام

رو برای یه نفر تعریف کنم؟ اگه امیر رو نداشتیم، باز هم خودم رو از مهدی قایم می کردم؟ مسلما نه! چون با وجود امیر فعلا تنهایی برام معنایی نداره. وقتی کنارشم زمان از دستم در میره، اینقدر بهش عادت کردم که یه وقتایی خودم رو فراموش میکنم.

اونقدر اون مکان بهم آرامش داده بود که بی اختیار روی تخت دراز کشیدم و زانو هام رو با دستم پوشش دادم. با همه ی وجودم نفس کشیدم. حتی تختش هم بوی عطرش رو به خودش گرفته بود. بالشش رو توی بغلم گرفتم و چشمهام رو بستم.

وقتی چشمام رو باز کردم دقیقا همون تصویر، اون چشمهای قهوه ای و درخشان، اون اخم همیشگی و خواستنیش مقابلم بود.

- امیر تو داری با من چیکار می کنی؟ داری چه بلایی به سرم میاری؟ نسبت بهم بی توجه باش! بذار فکر کنم غریبه ای. بذار بازم به همون روزای سرد

برگردم. چرا داری کاری میکنی که قلب بی جونم دوباره بتپه؟ چرا داری من و به آغوشت به اون دیوونه بازیای یهویی و اون بد اخلاقی هایی که آخرش به معذرت خواهی ختم میشه، عادت میدی؟

گیج بودم. فکر کردن به اون گیجم کرده بود. می دونسم اگه بهش دل ببندم، آخرش شکستن خودمه! ولی حتی اگه قرار هم باشه بشکنم، می ارزه به حال خوشی که الان دارم. می ارزه شکستن به پای امیر، به پای این کوه غرور...

چشمهام رو بستم و نفس عمیق دیگه ای کشیدم که باعث شد تحمل این حجم از آرامش برام سخت بشه و توی خواب فرو برم.

احساس خوبی داشتم. حس می کردم کسی درحال نوازش موهامه. طوری که دلم نمی خواست چشمهام رو باز کنم. گرمای دستهایش داشت حالم رو

منقلب می کرد. می دونستم اگه چشمام رو باز کنم، از ضربان قلبم میفهمه که بیدارم. چشمهام رو آروم باز کردم و اولین چیزی که دیدم اخمهای درهم

امیر بود.

نمی دونم چرا وقتی بیدار می شدم دست از نوازش می کشید و اخمو میشد!

بلند شدم و روی تخت نشستم. تازه یادم افتاد که کجا بودم! به ساعت نگاهی کردم. چیزی

حدود چهل و پنج دقیقه خوابیده بودم. امیر که نگاه کلافه ی

من به اطراف رو دید با طلبکاری گفت:

-- علیک سلام!

- سلام. کی اومدی؟

-- یک ربعی میشه. اینجا چیکار می کنی فضول خانوم؟

تازه دست گیرم شد چیکار کردم!

- خب...

به من و من افتاده بودم. تا خواستم چیزی بگم با همون اخم گفت:

-- مگه نمیدونی ورود به اتاق من جرم محسوب میشه؟ میدونی من با مجرما چیکار می

کنم؟

نتونستم خودم رو نگهدارم و زدم زیر خنده. اخمه‌هاش تبدیل شد به تعجب و گفت:

-- چه پرو!

میون خنده گفتم:

- دفعه ی پیش که اون جمله رو بهم گفتی چقدر ازت ترسیدم!

-- بهت گفته بودم اگه این اشتباهت رو یک بار دیگه تکرار کنی بهت نشون میدم وقتی

روانی میشم چیکار می کنم!

بی پروا زل زدم بهش و گفتم:

- حالا میخوای تنبیهم کنی؟

یک دقیقه سکوت کرد و بعد گفت:

-- خب چه تنبیهی برات در نظر بگیرم؟ اینقدر قلقلکت میدم که بمیری!

با حالت التماس گفتم:

- نه!

ولی فایده نداشت! به سمتم خم شد که من در مقابل خودم رو کمی عقب کشیدم ولی بهم رسید و دست هام رو با یه دستش بالای سرم نگه داشت و

شروع کرد به قلقلک دادن من. می خندیدم و ازش می خواستم که تمومش کنه. ولی اصلا به حرف من توجه نمی کرد. تعادلم رو از دست دادم و به پشت

افتادم روی تخت. بازهم دست از سرم بر نداشت. روم خیمه زده بود و با هربار تماس انگشت هاش به پلوهام ناخواسته قهقهه بلند میشد.

بعد از سه دقیقه که دیگه اشکم داشت در میومد دست از سرم برداشت. از شدت هیجان قفسه ی سینم تند تند بالا و پایین میشد. فاصله ای باهام نداشت.

اونقدر کم که اگه یکم دیگه خم میشد کاملاً مماس با من قرار می گرفت. اون هم مثل من تند تند نفس می کشید. نگاهش روی اجزای صورتم در گردش بود. چشمهایش رو برای لحظه ای بست و وقتی بازشون کرد خیره شد توش چشمهام. هردو یه جور عجیبی به هم نگاه می کردیم. احساس می کردم از این همه نزدیکی بهش، کنترل رفتارم داره از دستم خارج میشه. چشم هاش مخمور و لبخند از روی لباش محو شده بود.

نگاهش از چشمهام اومد پایین. روی لبهام متوقف شد.

نفس های کش دارش صورتم رو آتیش می زدن.

حالا کم کم لبخند من هم داشت محو میشد.

فاصله ش باهام داشت تموم میشد و من نمی تونستم حدس بزنم چه اتفاقی داره میفته. حتی نمی تونستم بدنم رو حرکت بدم تا از این وضعیت خلاص بشم.

نگاهش رو دوباره به چشمهام دوخت که با ترسی آمیخته به نگرانی بهش چشم دوخته بودم. چشمهایش رو محکم بست و روی برگردوند.

دست هاش رو کنار سرم مشت کرد و از مقابلم کنار رفت و به دیوار کنار تخت تکیه داد. دستی توی موهایش کشید. دست من رو هم گرفت و مجبورم کرد

روی تخت بنشینم.

کمکم کرد دوباره روی ویلچر بشینم. هیچ حرفی نمیزد؛ حتی نگاهم نمی کرد!

درحالی که به در نگاه می کرد گفت:

-- باید یه سری از عادات رو ترک کنی!

- مثلاً؟!

-- مثلاً همین یواشکی اومدنات توی اتاق من!

- باور کن بار دومه!

این سری نگاهم کرد. اون هم با یه لبخند کج روی لبش! بعد هم با کنایه گفت:

-- دروغ گفتن رو هم باید ترک کنی!

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- دروغگو خودتی!

خندید و ویلچرم رو به سمت در هول داد. وقتی به اتاقم برگشتم سریع لباس هام رو عوض

کردم. باید حاضر می شدم تا برم خونه ی شیما اینا. لباسم بوی

عجیبی می داد. یه بوی مست کننده. می دونستم خوابیدن روی تختش، نزدیک بودنش به

من، باعث میشه عطرش به وجودم نفوذ کنه.

لباسم رو به بینیم نزدیک کردم و با همه ی وجودم نفس کشیدم. بوی زندگی میداد، بوی شاد بودن، بوی تنهایی که حالا با وجود امیر دیگه حسش نمی کردم. حتی فکر کردن به اون لحظه باعث میشد نفسم بند بیاد. اینکه چه اتفاقی داشت میفتاد و امیر جلوش رو گرفت!

خدایا کاش این حس خوب تموم نشه. کاش امیر نفهمه. کاش نفهمه و باهام سرد نشه. تا بازم با خیال بافی های بچگانم زندگی کنم. تا از امیر برای خودم اسطوره بسازم. خدایا تموم نشه روزهای قشنگی که دارم. میدونم خیلی چیزها رو از دست دادم، امیر رو بهشون اضافه نکن! نمیخوام اینبار تنهایی دوباره بهم چیره بشه. دلم میخواد هیچوقت اون روزی که باید ازش خداحافظی کنم نرسه!

زنگ رو زدم. منتظر بودم که در رو باز کنن. هوا خیلی سرد بود. نگاهی به امیر انداختم و گفتم:

- تو برو. سرده هوا...

نگاه سنگینی بهم انداخت و درحالی که به سنگ های کنار دیوار خونه ی شیما اینا تکیه میداد، سری به نشانه تاسف تکون داد. چند ثانیه نگذشته بود که در باز شد و خاله سهیلا با چادر رنگیش بیرون اومد. تا من رو دید، گل از گلش شکفت و خم شد و گونه م رو محکم بوسید. با خوشرویی گفت:

-- خوش اومدین. بفرمائید داخل.

- فقط من میام خاله! امیر کار داره.

نگاهی به امیر انداخت و گفت:

-- آقای خسروی بفرمائید یه چایی در خدمتون باشیم.

-- ممنون. یه وقت مناسب خدمت میرسم.

شاهین که صدای پاش از داخل حیاط میومد بالاخره پیداش شد و بعد از سلام کردن کنار در ایستاد. نگاهی به امیر انداختم و گفتم:

- خب خیالت راحت شد دیگه؟ برو به کارت برس.

درحالی که با اخم به شاهین نگاه می کرد خم شد و کنار گوشم گفت:

-- مطمئن باشم شیما خونه ست دیگه؟

با عصبانیت بهش نگاه کردم که پوفی کرد و به پشت سرش خیره شد. نمیدونم کی قرار بود دلش با شاهین صاف بشه! با خاله وارد خونه شدیم و تا شیما

رو دیدم به عادت دیرینه جیغ خفیفی کشیدم. به سمتم اومد و محکم بغلم کرد. اونقدر محکم که صدای استخونهام رو شنیدم. پسش زدم و گفتم:

- هووی! چه خبرته؟

-- سلامت و خوردی دیگه؟

- من به همه سلام نمی کنم! فقط آدمای با شخصیت!

-- یادمه امیر داشت روی تربیتت کار میکرد. مثل اینکه هنوز به نتیجه نرسیده!

مشتی نثار بازوش کردم و با غر گفتم:

- خیلی بیشعوری شیما!

-- خب حالا ترش نکن!

ویلچر رو هول داد سمت پذیرایی و با صدای بلند گفت:

-- شاهین! کدوم گوری رفتی تو؟

خاله سهیلا درحالی که ظرف میوه رو روی میز میذاشت گفت:

-- چیکارش داری شیما؟ شاید داره درس میخونه!

شیما با اخم نگاهی به در اتاق شاهین انداخت و گفت:

-- آره ارواح عمه‌ش! خوبه همین الان اومد جلوی در فضولی ببینه کی اومده!

خندیدم و گفتم:

- الهی من قربون ادبت برم!

خاله دستش رو روی کمرش گذاشت و گفت:

-- وایسین صداش کنم بیاد.

نگاهی به شیما که با زنگ اس ام اس گوشیش شیرجه رفت روش، کردم و گفتم:

- نوچ نوچ! ملت چه شوهر ندیدن!

گونه هاش قرمز شدن که باعث شد دوباره بخندم.

- پس حدسم درست بود! بردیاست! حالا چی نوشته برات که نیشت تا بناگوشت باز شده؟

-- هیچی بابا! این اگه احساس داشت که نمیومد منو بگیره!

-- نه احساس داره نه شعور نه عقل!

هر دو به سمت صدا برگشتیم. شاهین درحالی که سیبی از توی ظرف برمی داشت خودش

رو روی کاناپه ولو کرد. شیما با عصبانیت گفت:

-- درمورد شوهر من درست صحبت کن!

-- چه شوهر شوهر هم میکنه دختره ی بی حیا!

-||| بس کنین دیگه! دوباره مثل سگ و گربه شدین؟

شاهین با اخم غلیظی نگاهم کرد و گفت:

-- یلدا حرف نزن که حالتو می گیرما!

با تعجب نگاهش کردم که شیما خندید و رو به شاهین گفت:

-- چیه؟ باز آقای خسروی حالتو گرفته داری سر یلدا تلافی میکنی؟

-- نه بابا! اگه می خواستم تلافی کنم که همین الان یلدا رو می گرفتم به باد کتک! امیر هم چیزی نمی تونست بگه!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

— منم وایمیسم تو منو بزنی! فکر نکن منم مثل دوست دخترای پیزوریت هستما! من ورزشکارم!

هر دو زدن زیر خنده. خودم هم خندهم گرفته بود. هرچقدر هم که بزرگ میشدیم، عقل ما سه نفر هیچوقت رشد نمی کرد!

اینقدر توی سر و کله ی هم زدیم که هوا رنگ شب به خودش گرفت. توی اتاق شیما روی تخت نشسته بودیم و شیما ژورنال رو مقابلش قرار داده بود و

ورق میزد. روی هر لباسی که می رسید مکث کوتاهی می کرد و به من نگاه می کرد تا نظرم رو بهش بگم. هرچی از نظر من خوب بود، از نظر اون افتضاح

بود! هرچی هم اون به نظرش خوب میومد، به چشم من اصلا مناسب نبود! آخرش دیگه کلافه شدم و گفتم:

— شیما تو قراره عروس بشی من برای چی باید انتخاب کنم؟

دستش رو از زیر چونهش برداشت و گفت:

-- همیشه میگن دو نظر بهتر از یک نظره!

با کنایه گفتم:

- نه که خیلی هم به نظر من اهمیت میدی!

-- خب قربونت برم سلیقه نداری که!

به حالت قهر روم رو به سمت دیوار کردم و گفتم:

- اگه سلیقه داشتی تو خواهرم نبود!

-- خب حالا قهر نکن لوس خانوم! من امیر نیستم نازت و بکشما!

همون لحظه زنگ گوشیم به صدا در اومد. به صفحه ش نگاه کردم. با دیدن اسم امیر لبخند

روی لبم سبز شد و گفتم:

- چه حلال زاده هم بود!

اتصال رو زدم و گوشی رو کنار گوشم گرفتم:

- بله؟

-- سلام. خوبی؟

- خوبم. تو خوبی؟

بدون این که جواب سوالم رو بده گفت:

- یه نگاه به ساعت کردی؟

نگاهی به ساعت دیواری که عقربه هاش داشتن ساعت یک و نیم شب رو نشون می دادن

کردم و گفتم:

- خب؟

-- به نظرت دیگه وقتش نیست بیای؟

- پیام؟!

نگاهی به شیما انداختم که با التماس گفت:

-- بگو بذاره تا صبح بمونی...

یاد دورانی افتادم که بابام زنده بود. اون موقع باید بابام رو راضی می کردم، حالا امیر رو! هنوز حرف شیما رو تکرار نکرده بودم که امیر با صدای بلندی

گفت:

-- فکرشم نکن یلدا! شب باید خونه باشی!

- آخه امیر...

-- آخه بی آخه! حرفم تغییر نمیکنه یلدا! تو شب باید اینجا باشی تا خیالم راحت باشه!

یه لحظه ته دلم قلقلک شد. لبم رو گزیدم و گفتم:

- باشه. پس به شیما میگم من و بیاره.

طوری با تحکم حرف زد که لال شدم:

-- لازم نکرده! خودم میام دنبالت. حاضر باش.

بعدش هم صدای بوق توی گوشی پیچید. پوفی کردم و گفتم:

- این اخلاق سگت رو کجای دلم بذارم آخه!؟

نگاهی به شیما انداختم که قیافه‌ش رو مثل گربه‌ی چکمه پوش کرده بود و نگاهم می کرد.

شونه بالا انداختم و گفتم:

- قیافه‌ت رو اونجوری نکن! اگه خیلی اصرار داری خودت باهش حرف بزنی!

دسته‌هایش رو بالای سرش برد و با چشمهای اندازه‌ی نعلبکی شده گفت:

-- من غلط بکنم! میزنه میکشتم اونوقت بردیا بیوه میشه!

خندیدم و گفتم:

- لباسای منو بده حاضر شم. الان میاد دوباره عربده میزنه!

درحالی که لباسام رو به دستم میداد گفت:

-- مرغشم یه پا داره ها! اصلا این برای چی تا الان بیدار مونده؟

- چه میدونم!

نگاه شیما رنگ شیطنت گرفت و گفت:

-- حتما نگرانه خانومش و بخوریم!

پوزخندی زدم و گفتم:

- خیلی هم که برایش مهمه!

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و با کنایه گفت:

-- من که دیگه گول نمیخورم یلدا خانوم. طرف داره بال بال میزنه! از این تابلوتر؟

- اوه! چه کسی هم؟ امیر! حتما با این بداخلاقی هاش داره ابراز علاقه میکنه!

زنگ خونه به صدا در اومد.

شیما درحالی که ویلچر رو به سمت در هول میداد، خم شد و کنار گوشم گفت:

-- وقتی که روت غیرت داره و هی بهت گیر میده، یعنی نسبت بهت بی تفاوت نیست!

به محض اینکه در باز شد، امیر که پشت به ما کنار ماشینش ایستاده بود، به سمت ما چرخید و با قدم های بلند به سمتمون اومد. هنوز من و شیما حرفی

نزده بودیم که ویلچر رو هول داد و به شیما گفت خداحافظ!

خودش من رو مثل یه تیکه کاغذ از روی ویلچر برداشت و روی صندلی ماشین نشوند. کمربندم رو بست و ویلچر رو با سرعت توی صندوق عقب گذاشت و

خودش هم سوار شد. طوری پاش رو روی گاز فشار داد که فهمیدم برای چی کمربند من رو بست!

خیابون ها خلوت بود. اینوقت شب نباید هم شلوغ میبود. با اینکه می دونستم توپش پره، ولی بازهم نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم:

- چرا نداشتی شب خونه ی شیما اینا بمونم؟

درحالی که نگاهش به جلو بود فقط پوزخندی زد و گفت:

-- شیما اینا؟ تا جایی که یادمه شیما ازدواج کرده و اونجا دیگه خونه ی اون نیست!

منظورش رو نفهمیدم. برای همین با ساده لوحی گفتم:

- منظور؟

نگاهم کرد. طوری که توی فضای کوچیک و نور کم ماشین ازش ترسیدم!

-- اونجا خونه ی شاهینه! و من دوست ندارم جایی که شاهین هست تو هم باشی!

تازه دست گیرم شد که چه خبره. با اینکه اصلا باهام درست صحبت نکرد ولی ناراحت

نشدم. برعکس! فقط خدا می دونست توی دلم چه اوضاعیه! به روی

خودم نیاوردم و گفتم:

- میشه بدونم تو چه مشکلی با شاهین داری؟ چه هیزم تری به تو فروخته؟

ابروهاش از قبل بیشتر توی هم رفت و پاش رو بیشتر از قبل روی گاز فشار داد. با حرصی

که از صداش می بارید گفت:

-- چه بزرگواری در حق تو کرده که اینقدر طرفش رو میگیری؟

دیگه کم کم داشت خنده م میگرفت! امیر رو توی هر حالتی دیده بودم جز این حالت! دلم

نمی خواست این بحث تموم بشه. برام جالب بود و می خواستم

ادامه پیدا کنه. با این حال دلم می خواست سالم برسیم خونه!

- شاهین داداشمه! از بچگی با هم بزرگ شدیم و میدونم هیچ کاری به ضرر من نمی کنه!

دلیل بد بینی تو رو نمی فهمم امیر!

اینبار با صدای آروم اما خشنی گفت:

-- با من یکی به دو نکن یلدا! هرچی من میگم همون درسته!

حرفش زور بود. اینبار نه از روی علاقه که از روی خشم گفتم:

- حرف تو درست نیست! تو درمورد شاهین بد قضاوت می کنی! تو فکر می کنی هر جا من

باشم امنیت ندارم! درحالی که کنار شیما و شاهین خیلی هم

جام امنه!

با صدایی که احساس کردم فقط کمی تا کر شدنم فاصله داشت سرم داد زد:

-- جای تو فقط پیش من امنه! این و بفهم!

چشمهام رو محکم بستم. می خواستم جلوی ریزش اشکم رو بگیرم. این همه هیجان برای

قلب من زیادی بود! شاید می خواست من رو بترسونه اما نمی

دونست با این حرفش چه غوغایی توی دل من به پا کرد! دِ آخه لعنتی، من که خودم از

خدامه کنار تو باشم! چرا راجب من اینطوری فکر می کنی؟ چرا

می خوای با حرفهات من رو بسوزونی؟ دیگه باید تا الان فهمیده باشی من جنبه ی این رفتارها رو ندارم!

ولی نه! کاش نفهمه! برای بار هزارم توی دلم آرزو کردم امیر نفهمه! کاش نفهمه و همیشه تو حرفهاتش برای من بی ملاحظه باشه!

روی سنگ های حیاط ترمز کرد. اونقدر محکم که قفل شدن کمر بند قفسه ی سینه م رو به درد آورد! پیاده شد و رفت تا ویلچر من رو هم بیاره. لبخندی

که تا اون لحظه روی لبهام بود رو قورت دادم و سعی کردم با امیر سنگین باشم. به هر حال سرم داد زده بود. سیب زمینی که نبودم بهم بر نخوره!

ویلچر رو مقابلم گذاشت و خواست دستم رو بگیره که پشش زدم و خودم روی ویلچر نشستم. خواستم خودم چرخها رو بچرخونم که امیر هولم داد و راه

افتاد به سمت خونه.

جواب سلام محترم و نرگس رو نداد! حسابی سگ شده بود و می دونستم حالا حالا ها از منت کشی خبری نیست!

بی حوصله روی تختم خوابیدم و به یاد اتفاق های امروز فقط لبخند زدم. دستم رو روی گردنبندم گذاشتم. چرا دیگه اون حس رو بهم انتقال نمیداد؟ چرا

دیگه نمی تونستم به جرات بگم من یلدا لطفی ام! همون که قسم خورد نذاره کسی قلبش رو تصرف کنه! احساس می کردم به خودم، به گردنبندم و به

قولم خیانت کردم! پشت کردم و نادیده گرفتمشون! برای خودم متاسف بودم! کاش میشد بازهم جلوی قلبم رو بگیرم و با یه جواب قانع کننده، اون رو

بشونم سر جاش! اما مگه میشد؟ اینبار هیچ جوابی جز بلایی که داشت سرم میومد، قانع کننده نبود! دیگه کاش ها فایده نداشت! من الان یه آدمه نیمه

بودم. یا یه آدم نیمه راه! نه می دونستم راهی که جلوی رومه درسته یا نه؟ نه می دونستم اگه برگردم چه بلایی به سرم میاد؟

توی این راه فقط خدا می تونست کمک کنه. چشمهام رو بستم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. ریتم نامنظمش باعث شد به خواب برم.

چند روز بود که امیر باهام حرف نمیزد. یعنی حرف میزد اما خیلی کم. غروب که میومد یه راست میرفت توی اتاقش و بعد از اون فقط سر میز شام می

دیدمش! بعضی وقت ها با اینکه کاری نداشتم اما صبح زود بیدار میشدم و به بهونه ای می رفتم از اتاق بیرون تا ببینمش. هیچ چیز اندازه ی بی توجهیش

من رو داغون نمی کرد. اینبار فکر کنم عذمش رو جزم کرده بود که واسه عذر خواهی پیش قدم نشه! عذر خواهی بخوره تو سرم! حتی حرفم نمیزد و فکر

کنم اون باهام قهر کرده بود!

من هم تصمیم نداشتم روی خوش نشون بدم. هرکاری می کردم نمی تونستم یه بارم که شده غرورم رو نادیده بگیرم.

جلوی آینه نشسته بودم و به خودم نگاه می کردم. حوصله م سر رفته بود و از اینکه روز و شب به امیر فکر می کردم، کلافه بودم. بی حوصله مشغول آرایش کردن خودم شدم. خط چشم پررنگ و پهنی کشیدم و به لبهام رژ لب قرمز زدم. رنگش طوری بود که هیچوقت ازش استفاده نمی کردم. قیافه م با همین دو کار، زمین تا آسمون فرق کرده بود. با حیرت به خودم نگاه می کردم که در اتاق باز شد و با کمال تعجب امیر اومد داخل. همونجا جلوی در با یه تای ابروی بالا پریده نگاهم کرد و گفت:

-- جایی میخوای بری؟

توی اون لحظه اگر زمین من رو می بلعید، برام بهتر بود. اگر شانس داشتم که اینجا نبودم! یه بار از بی حوصلگی خودم رو شبیه دلکها کردم و دقیقا

همون لحظه امیر سر رسید. از طرفی هم هول شده بودم. بعد از این مدت اومدن امیر به اتاق من یه نشونه بود! با دستپاچگی گفتم:

- نه..نه..فقط حوصله م سر رفته بود.

سری تکون داد و در رو بست. اومد روی تخت نشست. نگاهی به لباسهش انداختم؛ پلیور قهوه ای رنگ و شلوار مشکی و شال گردن باریک مشکی که آزاد

دور گردنش رها شده بود. یعنی کجا می خواست بره؟ مسلما شرکت نمی رفت؛ چون امروز جمعه بود. نگاه پرسشگرم رو که دید گفت:

-- امروز با کسی قرار نداری؟ کسی نمیخواه بیاد پشست؟

- نه. چطور؟

-- خب پس حاضر شو، میخوایم بریم جایی.

با تعجب گفتم:

- کجا؟

-- بهت میگم.

از روی تخت بلند شد و درحالی که با قدم های بلند به سمت در میرفت گفت:

-- بیرون منتظرتم.

دیگه حرفی نزدم. اینجور مواقع باید بهش اعتماد می کردم. آرایش مزخرفم رو پاک کردم و

بافت سورمه ای رنگم رو پوشیدم، با شال و شلوار سفیدم. هوا

سرد بود. مخصوصاً غروب!

به سمت تراس رفتم. هیچکس بجز محافظ ها توی حیاط نبود. با کنجکاوی به اطراف نگاه

می کردم که ویلچر به حرکت در اومد. دیگه نیازی نبود به عقب

نگاه کنم. وقتی توی ذهنت منتظر کسی باشی، بوی ادکلن که سهله، دیگه صدای قدمهات

رو هم می شناسی!

توی مسیر هیچ حرفی نمیزد. صدای موزیک فضای ماشین رو پر کرده بود. موزیک بی کلام! فقط با انگشت هاش به فرمون ضربه میزد، آرام و منظم.

به یه جای خیلی خلوت رسیدیم. تردد ماشینها خیلی کم بود. وارد یه فضای پارکینگ مانند نسبتا بزرگ شدیم. امیر ماشین رو پارک کرد و پیاده شد.

نمیدونستم کجاییم. اما همین که امیر پیشم بود باعث میشد احساس امنیت کنم.

ویلچر رو هول داد و راه افتاد. خواستم سوالی بپرسم که به اتاقک کوچیکی رسیدیم. پیر مردی ازش خارج شد و با امیر دست داد. با من هم احوالپرسی

کرد اما نمی شناختمش. بار اولی بود که این چهره رو می دیدم. همون پیر مرد با تردید نگاهی به من انداخت و رو به امیر گفت:

-- همسرتون هم هستن؟

امیر با تحکم و جدیت گفت:

-- بله.

مرده به سمت اتاقک رفت و با دوتا کیسه مشکی رنگ برگشت. کیسه ها رو مقابلمون روی صفحه ی بزرگی گذاشت و رفت. با تعجب و پرسشگرانه به امیر

نگاه می کردم که یکی از کیسه ها رو باز کرد و از داخلش کلاه کاسکتی در آورد. روی سر من گذاشت و بند پایینش رو محکم بست. خیلی سنگین بود و

قاب شیشه ای نارنجی رنگی مقابل چشمم قرار گرفته بود. فقط با چشمهایی که اندازه ی نعلبکی شده بود نگاهش کردم. نگاه نافذش رو به چشمهام

دوخت و لبخند زد. از اون لبخند های شیرینش که باعث میشد توی خلسه فرو برم.

مابقی وسایل داخل کیسه رو هم درآورد. آرنج بند های مشکی و نارنجی رو به دستها و زانو بند ها رو به پاهام بست و محکمشون کرد. نمی تونستم حدس بزnm چیکار قراره بکنیم.

هنوز هم گیج نگاهش می کردم که خودش هم کلاه کاسکتی از داخل کیسه برداشت و توی دستش گرفت. به سمت جایی که شبیه جاده بود رفتیم.

هیچکس نبود. حتی یه ماشین یا آدم هم از اونجا رد نمیشد. فقط یه موتور سیکلت قرمز رنگ چند متر جلوتر پارک شده بود. کنار اون موتور که رسیدیم

امیر ایستاد. تازه داشتم می فهمیدم چه خبره.

قبل از اینکه بتونم اعتراض کنم، من رو مثل یه عروسک پارچه ای روی موتور نشوند. داشتم می فتادم برای همین با هر بدبختی که بود تعادل رو حفظ

کردم. امیر هم پشت سر من نشست . کلاه کاسکتش رو روی سرش قرار داد و موتور رو روشن کرد. جیغ بلندی کشیدم و گفتم:

- نه امیر. من می ترسم!

دسته‌اش رو دوطرف من قرار داد. مثل یه پرنده ی کوچیک تو آغوشش جا گرفته بودم. جک رو آزاد کرد و راه افتاد.

با همه ی توانم خودم رو نگه داشته بودم. سرعتش هی بیشتر و بیشتر میشد.

خیلی هیجان انگیز بود. یاد بچگی هام افتاده بود. صدای امیر کنار گوشم طنین انداز شد:

-- بهت که گفته بودم نمیذارم هیچ آرزویی به دلت بمونه.

قاب شیشه ای کلاهم رو بالا زدم و دستهام رو از هم باز کردم. جیغ بلندی کشیدم و داد زدم:

- تو دیوونه ای امیر! دیوونه!

هیچکس اون اطراف نبود. پس بی دغدغه جیغ می زدم و بلند می خندیدم. اینبار حتی امیر هم نمی گفت بلند نخند. توی مسیر آسفالت شده ی طولانی

با سرعت بالایی می رفت و قلب من تند تند می تپید. باد شالم رو از سرم انداخته بود روی شونه هام. موهای آزادم روی هوا تگون می خورد و باد با شتاب

به چشمهام برخورد می کرد. بعضی وقتا حتی برمی گشتم عقب و با شیطنت به امیر نگاه می کردم.

اونقدر محکم من رو تو آغوشش گرفته بود که باز داشتم خل می شدم. اما سعی کردم حال رو دربیابم. این هیجان رو. اینقدر خندیده بودم که از

چشمهام اشک می ریخت. روی باد جیغ میزدم و موهام رو با دست بالای سرم نگه می داشتم تا مانع دید امیر نشه.

یک ساعت تمام مثل دیوونه ها توی اون جاده می رفتیم. مسیر مایچی رو ده بار دور زدیم، هربار تند تر از قبل!

بالاخره برگشتیم به جایی که اول بودیم. نفس نفس می زدم؛ کلاه کاسکتتم رو از سرم برداشتم. امیر هم کلاهش رو برداشت و کنار گوشم زمزمه وار گفت:

-- حالا خانوم کوچولوی من، منو بخشیده؟

نفس های داغش به صورتم برخورد می کرد. دلم می خواست اونقدر این آرامش رو تنفس کنم تا برای همیشه توی وجودم بمونه. از گوشه ی چشم نگاهش کردم و گفتم:

- بخشیده؟

مثل دیوونه ها بلند جیغ زدم:

- مگه میتونه نبخشه!؟

با چشمهای گرد شده نگاهم کرد که بازهم دیوونه بازیم گل کرد. دستهام رو از هم باز کردم و محکم بغلش کردم. سرش رو به سرم چسبوند و نفس عمیقی کشید.

ضربان قلبم شدت گرفت. از آغوشش بیرون اومدم. چیزی که حس می کردم برام قابل وصف نبود.

اونقدر قلبم تند تند میزد که می ترسیدم یه دفعه از قفسه ی سینه‌م بیرون بزنه.

امیر موتور رو تحویل داد و با اون پیرمرد خداحافظی کردیم. به اصرار امیر رفتیم کافیشاپ. یک دقیقه، یک ثانیه، حتی یک صدم ثانیه هم نمی تونستم

ازش چشم بردارم! واقعا برای امیر مهم بود که من عاشق موتور سواری ام؟ چطور یه آدم میتونه اینقدر مهربون باشه؟ فنجون قهوه‌ش رو روی میز گذاشت.

به انعکاس تصویر خودش روی میز نگاه می کرد. نا خواسته دستم رو جلو بردم و روی دستش که روی میز قرار داشت گذاشتم. سرش رو بالا گرفت و اول

به من و بعد به دستم روی دستش نگاه کرد. باز با نگاه نافذش به چشمهام خیره شد. دنبال چی می گشت توی چشمهای من؟ حقیقت؟ حقیقت رفتارم

یا حقیقت حرفهام؟ لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

- چرا نمی تونم بشناسمت؟

با صدای آرومی گفت:

-- شاید چون نمیخوای بشناسی.

توی حرفش برای من هزارتا معنی بود. ولی سعی کردم بشم همون یلدای خنگِ همیشگی:

- مگه میشه تو رو با این همه خصوصیات متفاوت شناخت؟ یه وقت آروم، یه وقت طوفانی!
یه وقتایی سردی، یه وقتایی آشنا! خودت بگو چطور بشناسمت؟

-- همونجوری که دوست داری.

شیطنتم گل کرد و گفتم:

- تو من و چطور می شناسی؟

-- برات مهمه؟

- اگه مهم نبود که نمی پرسیدم!

قیافه ی متفکرانه ای به خودش گرفت و گفت:

-- تو دیوونه ای! روانی هم هستی! وحشی و آروم نشدنی هم هستی!

چشمهام رو گرد کردم و گفتم:

- من همچین آدمی ام؟!!

خندید که با مشت بی هوا به شونهش زدم. بازهم خندید و گفت:

-- نگفتم وحشی هستی؟!!

خودم هم خندهم گرفت. یه جورهایی هم حالم گرفته شد. هربار یه سوالی رو جدی از امیر

می پرسیدم، اون با شوخی و طعنه از جواب دادن بهش طفره

میرفت.

«امیر»

برگه رو مقابل رضایی قرار دادم. عینکش رو روی چشمم گذاشت و از بالا تا پایین برگه رو توی سه دقیقه خوند. با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-- از کی شکایت کردین؟

- تقریبا پنج ماهه! ولی هنوز خبری ازش نیست.

-- بیشتر از پنج ماهه که شرکت نیومده! من این جریانات رو نمی دونستم.

- یلدا بهتون نگفته بود که با حسام مشکل داره؟

-- نه. معمولا همه چیز رو به من نمیگه. بعد از خواستگاری حسام از یلدا، دیگه حسام پاش رو توی شرکت نداشت. مگه چند بار که اومد وسایلس رو برد.

حتی نگفت میخواد استعفا بده.

حسام از یلدا خواستگاری کرده؟ دستم رو مشت کردم. هر لحظه نفرتم از این آدم بیشتر میشد. دندونهام رو روی هم ساییدم و گفتم:

- به هر حال دیگه از دست ما هیچ کاری بر نیواد. باید همه چیز رو به پلیس بسپاریم.

-- درسته. فکری به حال امنیتتون کردین؟

- اوهوم. نگران یلدا نباشین. پیش من جاش امنه.

خواستم برم که صدام زد:

-- آقای خسروی.

به سمتش برگشتم که گفت:

-- نگفتین چند وقته که این قضیه ازدواج پیش اومده اما من بی خبر بودم.

- هر وقت یلدا صلاح بدونه خودش براتون توضیح میده. خداحافظ.

از اتاق خارج شدم و در رو محکم بستم. کارهای دفتر رو زودتر انجام دادم تا سریع تر

برگردم خونه. می دونستم الان یلدا خونه ست. دیروز خیلی خوشحال

بود و حاضر نیستم حال خوشش رو با خبرم خراب کنم؛ ولی باید بدونم. بسه هرچی کشش
دادم و خواستم طفره برم. باید حقیقت رو بهش بگم.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم. هوا گرگ و میش شده بود. لباسهام رو عوض کردم و

توی هال منتظر روی کاناپه نشستم. چند دقیقه بیشتر نگذشته

بود که پیداش شد. با همون لحن بامزه ی مخصوص خودش گفت:

-- سلام جناب خسروی. احوالتون؟

لبخندی زدم و گفتم:

- خوب! احوال شریف شما؟

-- بسی خوش! چیکارم داشتی محترم و فرستادی؟

بهش اشاره کردم نزدیکتر بیاد. اومد جلوتر و مقابلم قرار گرفت. دستم رو قائم روی دسته ی کاناپه گذاشتم و سرم رو روی دستم قرار دادم. نمیخواستم

همون اول کار همه چیز رو بهش بگم:

- یلدا یه چیزی هست که مدتی میخوام بهت بگم.

-- چی؟

- یادته چند وقت پیش یه سری نامه پیدا کردی؟ همونا که راجبشون با من قدرت هم حرف زدی.

-- خب؟

- اون موقع که رفتیم از حسام شکایت کردیم، چند روز بعدش دیگه هیچکس توی شرکت حسام رو ندیده...

وسط حرفم اومد و با خوشحالی گفت:

-- دستگیرش کردن؟

سرم رو با تاسف تکون دادم و گفتم:

- نه. ایجاد وحشت و ترس برای دیگران جرمی نیست که پلیس بخواد خیلی پیگیرش بشه.

-- خب پس یعنی اون هنوز آزاده؟

- یلدا یه چیزایی هست راجب حسام که باید بدونی. اونجور که فهمیدم ازت خواستگاری کرده، درسته؟

خودم از ادا کردن این جمله متنفر بودم. فکر این که اون لعنتی به یلدا فکر می کرده و عاشقش بوده هم حالم رو بهم میزد.

لبش رو گزید و گفت:

-- بعد از فوت بابا. وقتی برگشتم شرکت.

دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

- راجب خودش چی بهت گفت؟

-- گفت که توی کانادا بزرگ شده و پدر رو مادرش اونجا زندگی می کنن، که فکر نمی کنم راست گفته باشه!

- راست گفته، اما همه چیز رو بهت نگفته.

منتظر نگاهم می کرد که دستش رو گرفتم و ادامه دادم:

- حسام وقتی که کانادا بوده، توی تیمارستان بستری بوده. اون فرار کرده یلدا! به ایران اومده تا دست کسی بهش نرسه.

-- آخه واسه ی چی؟

- نمی دونم مثل اینکه یه دختری بوده توی کانادا، این حسام عاشقش بوده..

وسط حرفم پرید و گفت:

- ماریا؟!

با اخم گفتم:

- - تو از کجا میدونی؟

- آخه چند بار من و با این اسم صدا زد!

نتونستم جلوی دهنم رو بگیرم و زیر لب گفتم:

- گه خورد مرتیکه عوضی!

با چشم هایی که اندازه ی نعلبکی شده بود نگاهم کرد و گفت:

- چی؟

- دختره از خیانتای این کثافت خودکشی میکنه، خودش هم حالش بد میشه و می

فرستنش تیمارستان! این یارو روانیه! تمام قضیه عشقش به تو و

خواستگاری و اون تهدیدا، فقط و فقط از ذهن مریضش نشات می گرفته!

- - خب یعنی ممکنه دست از سرم برداشته باشه؟

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و گفتم:

- نه! این یعنی خطرش برای ما صد برابر شده! اون دیوونه است یلدا! یعنی هر کاری از

دستش بر میاد. ببین چه جونوریه که پلیس هم نتونسته دستگیرش

کنه!

آب دهنش رو با صدا قورت داد و گفت:

-- حالا باید چیکار کنیم؟

- باید بیشتر مواظبت کنیم. از این به بعد حتی توی خونه هم باید مراقبت باشم!

سرش رو انداخت پایین. دستم رو زیر چونه‌ش گذاشتم و سرش رو بالا گرفتم. انعکاس اشک داخل چشمهایش می درخشید.

- یک بار بهت گفتم، اگه لازم باشه صد بار دیگه هم تکرار می کنم؛ تا وقتی من زنده ام، اجازه نمیدم نه حسام نه هیچ آدم دیگه ای برای تو خطری درست

کنه!

اسمش رو روی برگه دیده بودم. اما حدس نزده بودم ممکنه اون باشه. پوشه‌ی نارنجی رنگی که توی دست داشت رو روی میز گذاشت و روی مبل مقابل

میز نشست. همون جور که برگه رو بررسی می کردم زیر چشمی نگاهی هم به ساناز می نداختم، خیلی تغییر کرده بود!

سر به زیر شده بود و دیگه با نگاه های بی جهتش آزارم نمیداد.

داخل طرحش هیچ مشکلی ندیدم. مهر تایید رو زدم و برگه رو بهش برگردوندم. نگاهی به برگه‌ش انداخت و لبخند رضایت بخشی زد. به خودش جرات داد

نگاهم کنه. درحالی که تردید از صداس می بارید گفت:

-- شنیدم با خانوم لطفی ازدواج کردین. مبارک باشه.

با خشکی گفتم:

- ممنون.

-- خوشحالم که به آرزوتون رسیدید. هم برای شما خوشحالم، هم برای یلدا خانوم.

با تعجب نگاهش کردم. این حرفها از ساناز بعید بود، انگار اون آدم قدیم دیگه نبود! وقتی تعجبم رو دید گفت:

-- برای خودمم خوشحالم. هیچوقت اون سیلی که بهم زدین رو یادم نمیره. اون روز توی گرگان...

نفس عمیقی کشید و با صدای آرومی ادامه داد:

-- فهمیدم هرچیزی رو همیشه با پول خرید. چیزایی مثل عشق، محبت و مهربونی با زور به دست نمیان! و همه ی اینا رو توی همون سیلی فهمیدم! پس

باید از شما تشکر کنم.

باورم نمیشد. به گوشه‌ام اعتماد نداشتم. یعنی باور کنم این آدم آروم و خونسرد، همون ساناز چندش آور و نفرت انگیزه؟ نه!

از روی مبل بلند شد. کیفش رو توی دستش جا به جا کرد و گفت:

-- دلیل اومدنم امروز به اینجا همین بود. می خواستم ازتون تشکر کنم. چون من معنی واقعی عاشق شدن رو فهمیدم. چند روز دیگه هم عروسیمه.

خوشحال میشم که شما و خانومتون هم تشریف بیارید.

به سمت در رفت و گفت:

-- به یلدا خانوم هم سلام برسونید.

صدای بسته شدن در رو که شنیدم، نفسم رو بیرون فرستادم.

چه اتفاقاتی اطرافمون افتاده و ازش خبر نداشتیم!

پشت به سالن ایستاده بودم و به اطراف سرک می کشیدم. با صدای بلندی گفتم:

- یلدا! یلدا خانوم! کجایی تو؟

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که چیزی با سرعت از کنارم رد شد و درست مقابلم متوقف شد. با ابروهایی که از تعجب بالا پریده بودن به یلدا که نفس نفس

میزد و از زور تقلا سرخ شده بود نگاه کردم و گفتم:

- چه خبرته؟ مگه اینجا پیسته؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و گفت:

-- اولاً سلام! دوما داشتم امتحان می کردم این جدیده چقدر میتونه سرعتش زیاد بشه!

دستی به ته ریشم کشیدم و گفتم:

- اولاً علیک سلام! دوما مگه فرمول یکه که میخوای سرعتش رو امتحان کنی؟ سوما برای

بار هزارم میگم روی این سنگ های صاف جای این کارا نیست!

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-- نگران نباش. راننده ی قهاری ام! بعدشم این فرقون ترمز داره!

موهاش رو از توی صورتش کنار زد و گفت:

-- از این به بعد باید شاهد مسابقات رالی من توی خونه باشی!

خندیدم و گفتم:

- از دست تو دیوونه!

همونجا روی پله ها نشستم و گفتم:

- میدونی کی اومده بود دفتر؟

-- نه. کی اومده بود؟

- ساناز!

فکر نمی کردم به اسم کوچیک یادش بیاد، اما فکر کنم شناختش چون با اخم پرننگی گفت:

-- اونجا چیکار داشت؟

- اومده بود برای ثبت طرح!

-- اوهو! این همه جا! چرا باید بیاد پیش تو؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- اومده بود ازدواج من و تو رو تبریک بگه!

یلدا با ترش رویی اخمی کرد و گفت:

-- چه کسی هم! ساناز! از زمانی که یادم میاد سایه م و با تیر زده!

- برای عروسیش دعوتمون کرد!

اینبار اخم روی صورتش جاش رو به تعجب داد و گفت:

-- جدی میگی؟

- مگه من شوخی دارم باهات؟

ناخنش رو جوید و درحالی که به دیوار نگاه می کرد لبخندی زد و گفت:

-- خوشحالم! شاید دست از سر ما برداشته!

هر دو توی فکر بودیم که من تازه یادم افتاد چرا زودتر برگشتم خونه!

- حالا ساناز رو بیخیال شو. یه نگاه به ساعت بنداز!

یلدا نگاهی به ساعت دیواری بزرگ و طلایی رنگ که آونگ های بلند و بزرگ زیرش آویزون بود انداخت و با صدای جیغ ماندی گفت:

-- خاک به سرم! دیرمون شد!

لبخندی زدم و گفتم:

- برو حاضر شو خانوم کوچولو!

درحالی که به سمت اتاقش می رفت جیغ زد:

-- چشم بابا بزرگ!

پوزخندی زدم. دوست داشتم! این بابابزرگ گفتن هاش رو دوست داشتم! دلم نمی خواست حرص بخوره. دیگه آزاردادنش برام لذت بخش نبود، برعکس!

با هر بار ناراحت شدنش من هزار برابر بیشتر از اون داغون میشدم.

و وقتی خوشحال میشد، از خودم، از اینی که هستم راضی بودم. شاید من بی تعلق و آزاد، حالا داشتم به یه نفر تعلق می گرفتم! شاید روحم داشت به یلدا

تعلق می گرفت و اون این رو نمی دونست. هر بار سعی می کردم برگردم به اصلم. به اینکه بچه بازی توی زندگیم جایی نداره. اما حالا این بچه بازی شده

نصف زندگی من! همه ی شب و روزم، همه ی کارهایی که انجام میدم و هرچیزی که توی آیندهم قرار داره به یلدا برمیگرده و بس! بیشتر از صدبار

خواستم باهاش سرد بشم. پیش خودم گفتم شاید گرم گرفتن باهاش باعث شده که اینجوری بشم، پس اگر دوباره مثل قبل باهاش برخورد کنم، حتما

همه چیز درست میشه. اما نشد! هر بار باهاش سرد شدم، هر بار خواستم ازش فاصله بگیرم، فهمیدم خودم به گرمای وجودش محتاج ترم! باز خودم برای

نزدیک شدن بهش پیش قدم می شدم و رشته های این رابطه ی نامعلوم رو بیشتر توی هم تاب می دادم!

در اتاق باز شد. درحالی که با یه دستش چرخ ویلچر رو می چرخوند و با اون دستش با شالش کشتی می گرفت گفت:

-- بریم امیر. دکتر دوباره میخواد موعظه کنه!

به بهانه ی اینکه بازهم بهم بگه بابابزرگ گفتم:

- باشه خانوم کوچولو! عجله نکن.

سرش رو گرفت بالا و با غیظ گفت:

-- پس جواب دکتر رو خودت بده بابا بزرگ جون!

لبخندی روی لبم نشست که آثارش توی وجودم بیشتر از اون چیزی بود که به ظاهر به نظر می رسید.

درحالی که به آسمون سیاه که ستاره های منفرد و تک به تک توش پراکنده بودن نگاه می کرد گفت:

-- امیر اون شبی که نامزدی رو جشن می گرفتیم یادته؟

- اوهوم.

نگاهم کرد و با غمی که از صدای بغض آلودش معلوم بود گفت:

-- یادته عمهت چی بهت گفت؟

دستم که تا اون لحظه به تار های گیتار ور می رفت و کوکشون می کرد، متوقف شد. حرف عمه خوب یادم بود. اما حرفی نادم. گفتن نداشت پیشبینی های شومی که برای ما کرده بودن.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-- اون گفت امیدوارم به عاقبت کارت فکر کرده باشی.

دستش رو جلوی دهانش گرفت. درحالی که سعی می کرد با استفاده از نفسهایش داغشون کنه گفت:

-- انگار همه می دونستن چی انتظارمون رو می کشه! همه به جز خودمون.

لبم رو گزیدم و با لحن کنترل شده ای گفتم:

- قرار نبود راجب همه ی اتفاقات شوم حرف بزنیم!

پوزخندی زد و گفت:

-- این اتفاقات شوم سرنوشت ماست امیر! تا کی قراره به این بازی ادامه بدیم؟ ما که خوب

میدونیم من دیگه هیچوقت...

چشمهام رو محکم بستم و گفتم:

- بسه یلدا! بسه! نبش قبر بدبختی ها کمکی به ما نمی کنه! وقتی نمی دونیم فردا قراره

چه بلایی به سرمون بیاد، حق نداریم راجب آینده قضاوت کنیم!

صداش آروم تر، اما با آرامش بیشتری کنار گوشم گفت:

-- ما حق هیچ چیزی رو نداریم! نه انتخاب، نه زندگی!

شاید راست می گفت. ما هیچکدوم توی انتخاب سرنوشتمون تاثیری نداشتیم! ما فقط دوتا

عروسک بودیم واسه دیگران! هم من که سرنوشتم رو دیگران

رقم زدن، هم یلدا که نیمی از سرنوشتش رو من تباه کردم.

توی فکر بودم که با صدای یلدا به خودم اومدم:

-- امیر

- بله؟

-- یه سوال ازت بپرسم، جوابم رو میدی؟

- بپرس.

سرش رو زیر انداخت و گفت:

-- این همه دختر توی این شهره. همه شون حاضر بودن با کمال میل نقش همسر تورو بازی کنن. چرا من؟

سوالش برام تکراری بود. شاید هزار بار توی خلوت خودم این سوال رو از خودم پرسیده بودم. اما جواب قطعی براش پیدا نکرده بودم. دستی روی سیم

های گیتارم کشیدم. صدای دلنوازش بازهم مثل قبل شده بود. درحالی که به چشمه‌هاش، به اون گوی‌های حقیقت نگاه می‌کردم گفتم:

- شاید چون هدف تو هدف من بود. هیچکدوم توی زندگی هم جایی نداشتیم. هردو می‌دونستیم آخرش چی میشه. این و می‌دونستم که تو از من بدت

میاد و برای اینکه دیگه من و نبینی لحظه شماری میکنی.

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و ادامه دادم:

- حداقل از حس، از اینکه ذاتت پاکه و میتونی کمکم کنی مطمئن بودم.

لبش رو گزید و با لبخند محوی گفت:

-- راجب این آخری. از کجا مطمئن بودی؟

اختصاصی کافه تک رمان

این رو اون موقع نمی دونستم، اما حالا با گذشت زمان، پاک بودن وجودش برام ثابت شده بود. وقتی دختر های دور و برم تلاش می کردن بهم نزدیک بشن، یلدا با سرسختی از من فاصله می گرفت.

سری تکون دادم و در جوابش گفتم:

- نمیدونم.

هنوز جواب خیلی چیزها برام مبهم بود. خودم از حرف هایی که میزدم مطمئن نبودم. اون ها مال زمان قدیم بودن اما اتفاقهای گذشته دارن افعال جدید

می گیرن. هیچکدوم ما توی زندگی هم جایی نداشتیم، الان هم نداریم؟ الان هم نسبت به هم بی تفاوتیم؟ گفتم هر دو می دونستیم آخرش چی میشه،

ان الان هم مطمئنیم آخرش اونی میشه که ما می خوایم؟ این رو هم می دونستم که از من بدش میاد، یعنی الان هم از من متنفره؟ یعنی الان هم حالش از

من بهم می خوره؟

نمیدونم! نمیدونم و نمیدونم! تمام اتفاقات توی مدت کوتاهی افتاد. این حس های جدید توی چند ماه توی من بوجود اومد. حالا مطمئنم که یلدا رو

دوست دارم. نمیتونم نسبت بهش بی تفاوت باشم.

شاید وقتی که بره، واقعا ناراحت بشم. چون بهش عادت کردم. اون با اومدن به خونه ی من، شادی رو بهم برگردوند. اون کاری کرد که من بعد از چند

سال گریه کنم. یه وقتی با رفتارهای دیوونه می‌کنه و یه وقتی هم حرصم رو در میاره. اما همه ی اینا از یه چیز منشأ میگیره! اینکه نمیتونم به حال

خودش بذارمش. وقتی می بینم با کسی گرم می گیره، وقتی میبینه با دیگران هم صحبت میشه حسابی کلافه میشم. شاید خود خواهیه که همه ی نگاه

های معصومانه ش رو، همه ی خنده های از ته دلش رو برای خودم میخوام. میدونم که اون توی زندگی تاریک و قلب سیاه من جایی نداره. نمیتونه بمونه و

هر لحظه کنار من بودن باعث رنجش اون میشه و من نمیخوام اون ناراحت باشه. هنوز اونقدر بی رحم نشدم که فقط بخاطر یه عادت، یه دختر رو از

زندگی که سهمشه جدا کنم. میدونم یه روز با کسی که لایقشه ازدواج میکنه و من فقط خوشبختی رو براش میخوام. اما تصور بودنش کنار دیگران هم

سخته.

نگاهی بهش انداختم. کف هر دو دستش رو به هم میمالید و از شدت سرما دماغش قرمز شده بود. واقعا این دختر چی داشت که روز و شبم به وجودش

متصل شده بود؟ لبخند کوتاه اما عمیقی روی لبم سبز شد و گفتم:

- بهتره بریم تو. هوا سرده.

-- موافقم!

تا نصف شب به نقشه ها ور می رفتیم و باز با کارهای بچگانه ش باعث خنده ی من میشد.
به زور روی تخت خوابوندمش و گفتم:

- بگیر بخواب.

نیم خیز شد و گفت:

-- خوابم نمیاد خب!

- عادت کردی هر شب دیر بخوابی! یه بار هم مثل آدمای معمولی بخواب!

-- میگم خوابم نمیاد آخه!

پوفی کردم و گفتم:

- من که خوابم میادا!

گوشیش رو از روی میز برداشت و درحالی که باهش ور می رفت گفت:

-- خب تو برو بخواب!

با صدای آرومی گفتم:

- تا وقتی تو بیداری خوابم نمیبره!

با تعجب نگاهم کرد. دست خودم نبود. یه وقتیایی کنترل زبونم از دستم در می رفت. با
تعجب نگاهم کرد و گفت:

-- حرفای عجب غریب میزنی چرا؟

گوشیش رو از دستش گرفتم و دوباره روی میز گذاشتم و با کلافگی گفتم:

- علائم بی خوابیه. بگیر بخواب! شب بخیر!

چراغ رو خاموش کردم و از اتاق خارج شدم. به در تکیه دادم و از دست بی فکری های خودم کلافه شدم. باید جلوی زبونم رو می گرفتم، وگرنه امروز فردا

کار دستم میداد!

«یلدا»

شش روز به شروع فصل پاییز مونده بود و من هر روز از روز قبل افسرده تر می شدم.

چیزی از دیوونه بازی هام جلوی امیر کم نشده بود. همچنان می خندیدم یه وقتایی اون رو هم به خنده وا می داشتم. اما از دورن داغون و فرو ریخته بودم.

هر روز صد برابر بیشتر از روز قبل به خودم لعن می فرستادم و از دست خودم کلافه بودم. هر روز که می گذشت بیشتر به تردید می فتادم که واقعا میتونم

یه روزی از پیش امیر برم؟

واقعا میتونم برای نجات زندگیم ترکش کنم و برم تا برای خودم زندگی جدیدی رو شروع کنم؟ شاید اگر برم و مدتی ازش دور باشم، برای همیشه

فراموشش کنم. اینکه یه مرد، بی هدف وارد زندگی من شد و من هیچ حسی نسبت بهش پیدا نکردم. اون هم هیچ حسی نسبت به من نداشت و هر دو فقط

مثل مریخی های بی احساس باهم زندگی کردیم!

اما این فقط یه حدسه! اگه برم و افسردگیم توی نبود امیر به اوج خودش رسید چی؟ اون موقع چطوری باید با این سرشکستگی مقابله کنم؟ دیگه راه

برگشتی برام نیمونه! دیگه نمی تونم برگردم پیشش و دلم رو رسوا کنم! پس چیکار کنم؟ اگه الان بهش بگم دوری از تو برام سخته، اونوقت بهم میخنده

و میگه من فقط یه بچه ی بی جنبه ام! اونوقت دیگه واقعا می میرم! وقتی بفهمم امیر هیچ حسی جز ترحم نسبت به من نداره! ولی اگه اون هم نسبت به

من بی تفاوت نباشه چی؟ اگه اون هم حرف های نگفته داشته باشه چی؟

اگه من رو دوست نداره، پس اون نگاه های بی پرواش، اون حرف هایی که ناخواسته از زبانش می شنوم، اون ابراز علاقه های پنهانش چیه؟

نگاهی به شیشه ی براق قرصها انداختم. سرم درد می کرد و مثل همیشه درحال انفجار بود. شاید چیزی حدود ده دقیقه بود که فقط به قرصها نگاه می

کردم. هربار می خواستم مسکن بخورم یاد حرفهای امیر می افتادم. شاید راست می گفت. من برای مصرف این قرص های آرامبخش و خواب آور شدید،

هنوز بچه بودم!

شیشه رو توی کشوی کابینت انداختم و از آشپزخونه بیرون رفتم. با دیدن سنگهای صاف و سفید کف پذیرایی، دلم هوس ویلچر بازی کرد اما حوصله‌ش رو نداشتم. عقلمم مثل سنم کم بود!

از پنجره ی کلینیک به آسمون نارنجی رنگ نگاه کردم. خیلی خوشگل شده بود و وقتی نگاهش می کردی، بغض به گлот خنجر میزد. تعجب نداره،

چیزهای قشنگ زمان های معمولی یه چیز تعبیر میشن، زمانی که دلت آشوبه هزار چیز دیگه!

ویلچرم رو جلوی میله های موازی که روبه روم بودن متوقف کردم. کار سختی بود و انرژی زیادی هم می خواست. آب دهنم رو قورت دادم و هردو میله رو

گرفتم. از روی صندلی بلند شدم و خودم رو به سمت راه موازی کشیدم. همه ی وزنم روی دستهام بود و پاهام روی سطح اسفنجی بود. خیلی بد بود که

پاهام با زمین تماس داشتن، اما هیچی حس نمی کردم. محکم چشمهام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. نباید تعادلم رو از دست می دادم. به مسیرم

ادامه دادم، مقابلم امیر ایستاده بود و چند تا پرستار اطرافم بودن و از فاصله ی نسبتاً زیادی ، من رو نظاره گر بودن. لبخند زورکی به امیر تحویل دادم ولی

اون با نگرانی به پاهای بیجون من که دنبال خودم می کشیدمشون نگاه می کرد. اواخر مسیر شش متری رو طی می کردم که دیگه نفسم بالا نیومد. ولی نمی تونستم دست هام رو آزاد کنم چون نقش زمین میشدم! نفس نفس میزدم و با هر بدبختی که بود خودم روبه آخرش رسوندم. امیر با سرعت رفت تا ویلچرم رو بیاره. ایستادن یکجا به کمک دست هام روی پاهای بی حسم، کار خیلی خیلی سختی بود. دستهام عرق کرده بودن و توی یه لحظه دیگه نتونستم خودم رو تحمل کنم.

قبل از اینکه روی زمین بیفتم، مثل همیشه دستهای قدرتمند امیر من رو توی حصار خودشون جا دادن. لبخند رضایت بخشی زدم. خیلی وقت بود، که دیگه ترس افتادن از هیچ ارتفاعی رو نداشتم!

روی صندلی نشستم و با محبت به امیر نگاه کردم. سریع لیوان آبی مقابلم گرفت. گرفتمش و لاجرمه سرکشیدم. از این همه تقلا، گلوم خشک شده بود و می سوخت. تازه فرصت پیدا کردم به اطراف نگاه کنم. پرستارها با نفرت نگاهم می کردن. خیلی خندهم می گرفت وقتی میدیدم به رابطه ی من و امیر، به توجهات امیر نسبت به همسر فلجش حسودی می کنن! لبخند ملیحی تحویلشون دادم که بیشتر حرص بخورن!

امیر دست هام رو گرفت و با نگرانی گفت:

-- خوبی؟

- آره. چیزی نیست. فقط یکم خسته شدم.

رو کرد به دکتر و گفت:

-- فکر می کنم تمرین ها برات زیاد، خیلی خسته میشه.

دکتر عینکش رو از روی چشمش برداشت و گفت:

-- نه جناب خسروی. این تمرینا لازمه. قاعدتاً وقتی پاها هیچ توانایی نداشته باشن و همه ی حرکت با دست ها انجام بشه، کار خیلی طاقت فرسات.

انگار دکتر داشت یه چیزی رو بین حرفه اش به من می گفت. ولی من سعی کردم خودم رو به خنگی بزنم. اینجوری بهتر بود.

می خواستم یه چیزی به امیر بگم اما دیگه خسته بودم و گذاشتم برای بعدا. وقتی برگشتیم خونه سریع یه دوش سرسری گرفتم و تند تند لباس پوشیدم.

موهام هنوز خیس بودن و هیچ بلایی نمی تونستم سرشون بیارم! بالای سرم جمعشون کردم، از آزاد بودن بهتر بود.

مانتوی سورمه ایم با شال مشکی و شلوار لوله تفنگی مشکیم رو پوشیدم. خط چشم نازک مشکی و رژ لب صورتی خیلی کمرنگ، تمام آرایشم بود.

سوار بالابر شدم و با مشت روی دکمه ی سبز رنگش کوبیدم. یه روز می سوخت راحت میشدم! دستام هنوز از تقلای تمرین های فیزیوتراپی درد می کرد.

محترم مشغول گردگیریِ شومینه بود و متوجه من نبود. سریع از پشت سرش با صدای بلندی گفتم:

- محترم خانوم، امیر کجاست؟

با چشمهای گرد شده برگشت به طرفم و دستش رو روی قلبش گذاشت. پوفی کرد و گفت:

-- یه سری صدایی چیزی! سخته کردم که!

لبم رو گزیدم و با پشیمونی گفتم:

- شرمنده. حواسم نبود.

لبخندی زد و گفت:

-- اشکال نداره. آقا تو اتاقشونن.

- ممنون.

جلوی اتاق امیر که رسیدم بدون در زدن سریع در رو باز کردم و رفتم تو. مقابل آینه ایستاده بود و برگه ای توی دستش بود که با ورود من اون رو توی

کشوی میز مخفی کرد. اول با تعجب نگاهش کردم ولی بعد سریع خودم رو جمع و جور کردم و به روی خودم نیاوردم. داشت بهم نگاه می کرد که گفتم:

- امیر میشه باهم بریم یه جایی؟

با اخم وحشتناکی گفت:

-- یلدا مگه بهت نگفته بودم اول در بزن؟

سرم رو انداختم پایین که به سمتم اومد و روی تخت نشست. با بی حوصلگی گفت:

-- خب حالا نمیخواه خجالت بکشی. بهت نمیاد!

نتونستم خودم رو کنترل کنم و زدم زیر خنده. با انگشت سبابه‌ش به نوک بینیم ضربه زد و گفت:

-- کجا شال و کلاه کردی خانوم کوچولو؟

عاشق خانوم کوچولو گفتن هاش بودم! با من و من گفتم:

- خب.. راستش.. خونه ی.. آقای رضایی!

دوباره با جدیت گفت:

-- اونجا برای چی؟

- خب رضایی مثل پدر منه. همیشه بهم محبت کرده. اگه اینجوری کم محلی کنم باهام سرد میشه.

درحالی که با دست گردنش رو ماساژ میداد گفت:

-- اگه واقعا به چشم دخترش به تو نگاه کنه هیچ وقت باهات سرد نمیشه!

با اخم گفتم:

- منظور؟

درمقابل با لحن خودم جوابم رو داد:

-- تو همه چیز رو با منظور دریافت میکنی!

- مریض که نیستم، اگه با منظور نگي منم اينجوري دريافت نميکنم جناب امير خان!

هر دو با اخم به هم نگاه مي کرديم. من توي چشمهاي غضب آلود اون و اون توي چشمهاي من. همونطور که بهم نگاه مي کرد، يه دفعه زد زير خنده!

بلند! نه به اون اخم، نه به اين خنده! با تعجب گفتم:

- تعادل روحي نداريا!

دستش رو قائم زير چونهش قرار داد و درحالي که خنخش رو جمع مي کرد گفت:

-- تاحالا بهت گفته بودم، وقتي حرص ميخوري خيلي جذاب ميشي؟

دويدن خون به صورتم رو حس کردم. تاحالا امير اينقدر مستقيم ازم تعريف نکرده بود! با لبخندي که ته مایه های خنده داشت گفتم:

- ترجیح میدم همیشه زشت باشم و هیچوقت حرص نخورم!

موهای نمناکم که خودشون رو آزاد از کنار شالم بیرون ریخته بودن رو با دستش به داخل هدایت کرد. انگشتش رو نوازش وار روی گونه م کشید و گفت:

-- چیزی که نباید زشت باشه خصلت آدمه.

جای تماس دستش با صورتم می سوخت. نگاهش روی تک تک اعضای صورتم در گردش بود. بیشتر روی چشمهام. هیچوقت نفهمیدم توی چشمهای من

دنبال چی می گشت!

چشم از من گرفت و درحالی که به آینه نگاه می کرد، از روی تخت بلند شد. دستی توی موهای کشید و گفت:

-- برو پایین منم الان میام.

بدون مکث از اتاق خارج شدم. برای خودم بهتر بود. رفتارهای معمولی امیر من رو داغون می کرد، چه برسه به این دیوونه بازی هاش!

اصلا اتاق امیر عجیب بود! وقتی توی اون اتاق تنها بودیم، به قول شیما، شیطان میومد سر وقتمون!

امیر زنگ رو فشرد و منتظر مقابل در ایستاد. صدای گرم خاله مهری توی آیفون پیچید:

-- بله؟

امیر با همون تن صدای بمش خیلی جدی گفت:

-- سلام خانوم رضایی. ما..

هنوز حرف امیر کامل نشده بود که من با صدای بلندی گفتم:

- خاله مه‌ری ماییم! درو باز کن..

همون لحظه خاله خندید و در رو باز کرد و تعارف کرد بریم تو. توی راهروی حیاط، امیر خم شد و کفشهام رو در آورد. این جور مواقع دلم می خواست

زمین دهن باز کنه و من برم توش! وقتی باهام بود هیچوقت نمی داشت خودم کارهام رو انجام بدم! خاله با چادر گل گلایش جلوی در اومد و با لبخند پت و پهنی گفت:

-- خوش آمدید. چه عجب یادی از ما کردین.

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. روم نمیشد توی چشمه‌اش نگاه کنم. امیر مشغول و حال و احوال پرسى با خاله مه‌ری شد. وقتی خاله متوجه معذب بودن من شد، به سمتم اومد و جلوی پام روی زمین زانو زد. دستش رو زیر چونه‌م گذاشت و سرم رو بالا گرفت. با چشمهای عسلی و خوشرنگش دقیق نگاهم کرد و گفت:

-- دختر من سلامش و خورده؟

با بغض گفتم:

- خاله به خدا خجالت می کشم توی چشمات نگاه کنم.

با تعجب گفت:

-- چرا عزیز دلم؟

اولین قطره ی اشک از گوشه ی چشمم چکید و گفتم:

- آخه دفعه ی پیش خیلی بد باهاتون حرف زدم. حق میدم اگه منو نبخشین.

اشکم رو با دست پاک کرد و با مهربونی گفت:

-- آخه مگه میشه آدم دخترش و نبخشه؟ بعدشم، تو اون موقع حالت بد بود. من می

دونستم شرایط چطوریه و اصلا ازت ناراحت نشدم!

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

- واقعا؟

لبخندی زد و گفت:

-- واقعا.

محکم بغلش کردم. بوی مادرم رو میداد. دوست صمیمی مامانم بود و همیشه برام مثل

مامان عزیز بود. ولی صد حیف که خدا نخواسته بود طعم مادر

شدن رو بچشه.

ازم جدا شد و ویلچر رو به سمت هال نقلی و کوچیکشون هول داد. همون خونه ی قدیمی.

چقدر خوب بود که به خاطراتشون پشت نمی کردن. کاری که

من کردم.

آقای رضایی جلوی مبل ها ایستاده بود و مشغول حرف زدن با امیر بود. به سمتم اومد و با همون حالت همیشگی گفت:

-- سلام یلدا خانوم. خوبی دخترم؟

با خوشرویی گفتم:

- ممنون. شما خوبین؟

سری تکون داد و با کنایه گفت:

-- اگه شما همین سه سال یک بار سر زدن به ما رو دریغ نکنین، ای، بد نیستیم!

خاله به امیر تعارف کرد که بنشینه. من هم کنار یکی از مبل های تکی، درست کنار امیر جا گرفتم. خاله درحالی که مشغول پذیرایی از ما بود گفت:

-- الحمدلله حالت بهتر شده یلدا جان. درمانت رو ادامه میدی دیگه، اره؟

- آره خاله. اگه خدا بخواد شاید نتیجه هم گرفتیم.

کنارم نشست و دستم رو گرفت. با لبخند گفت:

-- چرا که نه؟ من مطمئنم که نتیجه می گیری.

آقای رضایی با اخمی که بین ابروهایش خط انداخته بود گفت:

-- یلدا خانوم، نمی خواین بگین از کی این قرار ازدواج رو با آقای خسروی گذاشتین و ما رو در جریان نداشتین؟

می دونستم این سوال رو می پرسه! لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

- آقای رضایی، من و امیر می خواستیم بهتون بگیم. ما قبل از اینکه این بلا به سر من بیاد

به فکر ازدواج افتادیم. نمی دونستیم به درد هم می خوریم یا

نه؟ برای همین گفتیم بدون اینکه کسی بفهمه یه صیغه محرمیت بخونیم تا مدتی که

بفهمیم می تونیم ادامه بدیم یا منتفیش کنیم. اما بعدش اون

ماجرای تصادف پیش اومد و...

رضایی که تا اون لحظه سکوت کرده بود به حرف اومد و گفت:

-- مدت صیغه ی محرمیتتون تموم نشده؟

سنگینی نگاه امیر رو روی خودم حس می کردم. بدون اینکه دست و پام رو گم کنم گفتم:

- چرا. تمديدش کردیم.

از جوابم خندهم گرفت اما نداشتم کسی بفهمه. اخم رضایی تبدیل به لبخند شد و گفت:

-- پس یعنی میخواین ازدواج کنین؟

زیر چشمی نگاهی به امیر انداختم که ساکت نشسته بود. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- بله.

گرمای دست امیر رو روی دستم احساس کردم.

گرما از همون واسطه ی دستهامون داشت به بدن من منتقل میشد. دستش رو خیلی آروم، طوری که کسی نبینه از مچ دستم آورد بالا. روی بازوم توقف کرد و محکم گرفتش. با تعجب بهش نگاه کردم که من رو همراه ویلچرم به سمت خودش کشید. حتی نشسته هم تا سر شونه‌ش بودم. زیر چشمی بهم نگاه کرد و لبخند محوی زد.

تا شب خونه ی رضایی موندیم و کلی با خاله مهری خوش و بش کردم. نمیشد از دستپخت خوشمزه ی خاله گذشت. برای همین شام هم موندیم و البته من چیزی از گلوم پایین نرفت چون امیر فقط با غذاش بازی کرد و چیزی نخورد. توی راه برگشت به خونه بودیم و مثل همیشه سکوت ماشین رو فقط موزیک بی کلام و روح نواز می شکست. به نور سبز و قرمز چراغ های بلند کنار خیابون نگاه میکردم که صدای امیر باعث شد از فکر بیرون بیام:

-- یلدا.

-- بله؟

-- میشه یه سوال ازت بپرسم؟

خیلی کوتاه و بی صدا خندیدم و گفتم:

-- انگار جامون عوض شده!

پوزخندی زد و گفت:

-- حالا چی میشه اگه یه بارم من ازت اجازه بگیرم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بپرس.

چند ثانیه مکث کرد و گفت:

-- ناراحتی که مجبوری بخاطر من به همه دروغ بگی؟

دستهای سردم رو روی صورتم گذاشتم. نفس عمیق و بلندی کشیدم و گفتم:

- خودت چی فکر می کنی؟

نگاهم کرد، با غمی توی چشمهای خوشرنگش که دلم رو به آتش کشید!

نمی خواستم با حرفم عذابش بدم، اما ناخواسته این کار رو کردم. اخم غلیظی بین ابروهاش خط انداخت و جدی و خشک گفت:

-- من راجب هیچی فکر نمی کنم. عذاب وجدان بهم اجازه ی فکر کردن نمیده. وقتی

میبینم بخاطر من مجبوری این همه دروغ سر هم کنی، حالم از

خودم بهم میخوره!

سرم رو پایین انداختم. امیر احساس داشت! خیلی هم زیاده! و من تازگیا زیاد داشتم این رو

درک می کردم. می فهمیدم که این عذاب وجدانی که ازش

حرف میزنه چیه.

خم شدم به سمتش. فاصله م باهش اونقدر کم بود که اگه یکم دیگه خم میشدم چونه م روی شونهش قرار می گرفت. با لحنی که سعی می کردم از غم دور باشه گفتم:

- رضایی آدم قابل اعتمادیه. من می تونستم همون اول حقیقت رو بهش بگم. اما این کار رو نکردم!

از زیر چشم نگاهم کرد و گفت:

-- مطمئنی خودت می خواستی؟

- اوهوم! من از این دروغ ناراحت نیستم امیر.

لبخندی روی لبش نشست که برام قد دنیا ارزش داشت. غصه خوردن برای امیر ضرر داشت. توی این چند ماه فقط به اصرار من می رفت برای دیالیز.

بیشتر از خودم نگران اون بودم و وضع خراب کلیهش!

از همون فاصله ی کم نگاهش می کردم. این آدم با احساس حالا جزئی از وجود من بود! هیچ چیز توی این دنیا به اندازه ی شادی امیر من رو شاد نمی

کرد. و این نشون میداد که وضع دلم خرابه!

توی فکر بودم دست راستش رو از روی فرمون برداشت و پشت دور شونه های من حلقه کرد. سرم رو به قفسه ی سینه ش فشرد و کنار گوشم گفت:

-- کاش بتونم برات جبران کنم یلدا. هیچکس توی زندگی من به اندازه ی تو موثر نبوده!

از شدت هیجان حتی نفس کشیدن هم یادم رفته بود. ضربان قلبش رو می شنیدم. کاش می تونستم فریاد بزنم و بگم تو الانم داری جبران می کنی! الان

هم این حس خوب رو مدیون تو ام! الانم این آشوب دلم رو مدیون توام! شاید دیوونه بودم که به این وضعیت وحشتناک می گفتم حال خوب! شاید دیوونه

بودم که میدیدم دارم خودم رو نابود می کنم، دارم توی مسیری قدم میذارم هیچ برگشتی براش وجود نداره و بازهم برای نجات خودم کاری نمی کردم!

ولی فقط من بودم که می دونستم وقتی امیر بهم توجه میکنه، حسی بهم دست میده که هیچوقت توی زندگیم تجربه ش نکردم! حالا میفهمم اون

دیوونگی واقعی که ازش حرف میزنن چیه! من این دیوونگی رو حتی اگه اشتباه هم بود، دوست داشتم!

نه من حرفی میزدم و نه حرکت می کردم. اون هم قصد نداشت من رو از خودش جدا کنه. انگار زمان متوقف شده بود یا بهتر بگم انگار ما دیوونه شده

بودیم! این برداشت من از رفتار های عجیب امیر بود.

چند روز بود که کارم شده بود گریه. صبح گریه، ظهر گریه، شب گریه. کارم به جایی کشیده بود که آرزو می کردم هیچوقت خوب نشم. باورم نمیشد که

من عاشق شدم! اون هم عاشق کسی که نباید می داشتم به حریم قلبم پا بذاره! این یه عشق ممنوعه و یک طرفه بود! من عاشق کسی شده بودم که هر

چقدر هم خودم رو بهش نزدیک می کردم، آخر توی زندگیش جایی نداشتم.

شاید عشق نبود. هرچی بود خیلی بد بود! اونقدر که نگران و دلواپس امیر بودم، برای خودم نگران نبودم. می ترسیدم امیر بفهمه! دستم پیشش رو بشه و

همین یه آبراهه ی باریکی که برام مونده خشک بشه!

بدجوری بهش عادت کرده بودم! به غر زدن ها و غیرت خرکی هاش! به توجه ها و محبت های یهویی! به صداس! عاشق صداس بودم و هیچ آهنگی به

دلم نمی نشست مگه اینکه امیر اون رو با صدای خودش برام میخوند!

و جالب این بود که هر بار این رو ازش می خواستم قبول می کرد! چیزی که از امیر بداخلاق و بی حوصله بعید بود!

مقابلش روی صندلی تراس نشسته بودم و شنل سورمه ای رنگم رو محکم به دور خودم پیچیده بودم. اون روی زمین نشسته بود و گیتارش رو توی

دستش گرفته بود. منتظر بهش نگاه میکردم که دستهایش روی سیم های گیتار به حرکت در اومد. (نمیفهمه حالم بده_رضاشیری)

هوای چشم بدجوری ابریه دلم تنگه و غرق بی صبریه
چه حسه غریبی چه بدحالیه که هستی ولی جای تو خالیه
خودش رو یکی جای تو جا زده یکی که نمیفهمه حاله بده
یکی که فقط فکرش اینه بره نه دل داره نه غصه نه خاطره
میخواد که نبودش رو حاشا کنم بره من بشینم تماشا کنم
نمیفهمه که خیلی زود میشه دیر. همه ش میگه دنیا رو جدی نگیر

صداش یه شکل عجیبی شد. انگار چیزی شبیه بغض توی گلوش سنگینی می کرد. اولین
بار بود که میدیدم امیر کم آورده! این رو از نفس آه ماندی که
کشید فهمیدم. نفس کوتاه دیگه ای کشید و ادامه داد:

یکی جای تو این روزا با منه که سرده نگاش، جنسش از آهنه
که نسبت به اسمم لباس بی حسه. دلم کی دوباره به تو میرسه؟
دستهایش با لرزش روی سیم های گیتار بالا و پایین می رفت. خودم رو از روی صندلی به
روی زمین کشیدم. کنارش قرار گرفتم و بدون لبخند، بدون هیچ

اختصاصی کافه تک رمان

حسی که دلم رو فاش کنه، نگاهش کردم. نگاه کرد توی چشمهام و ادامه داد:

میخواد که نبودش رو حاشا کنم بره من بشینم تماشا کنم

نمیفهمه که خیلی زود میشه دیر. همه‌ش می‌گه دنیا رو جدی نگیر

یکی جای تو این روزا با منه که سرده نگاهش، جنسش از آهنه

که نسبت به اسمم لباس بی حسه دلم کی دوباره به تو میرسه؟

دستش از حرکت ایستاد و گیتار رو کنارش به دیوار تکیه داد. دستش رو روی پیشونیش

گذاشت و باز آه بلندی کشید. اونقدر دلم براش سوخت که بغض

به گلووم خنجر زد. سخت بود برای منِ ضعیف، مقابله با این همه احساس! یه حسی بهم

می گفت همه ی این آهنگ مخاطب داشت. باورم نمیشه که امیر

عاشق باشه! عاشق یه نفر که ره‌اش کرده یا نمیخواد باهاش باشه. خیلی سخت بود برای

من باور همچین موضوعی، که کسی که این همه بهش ایمان

دارم، از غم یه نفر دیگه بخونه. ولی واقعا امیر عاشقه؟ امکان نداره! دستم رو روی دستش

گذاشتم و گفتم:

- امیر چرا بهم نمیگی؟

می دونست چی رو میگم. این رو از چشمهام می خوند. بقول خودش از اون آینه های حقیقت که همه چیز رو لو میداد. لبش رو گزید و گفت:

-- اگه بدونی، بیشتر از حالا از این دنیا متنفر میشی!

- اون برگه. امیر اون برگه چی بود؟ چرا نمیخواهی بهم بگی چه بلایی به سرت اومده؟ چرا نمیگی چرا به این زندگی محکوم شدی؟

چشمهانش رو محکم بست و درحالی که سعی می کرد صدایش نلرزه گفت:

-- این و من نخواستم یلدا. دیگران برام خواستن. هرچیزی که توی زندگی من بوده بخاطر دیگران بوده. این ازدواج اجباری و این زندگی سرد که بهم

تحمیل شده!

- برای چی؟ چی تو رو به ازدواج با ارغوان اجبار کرده؟

-- یه حرف! یه قانون! یه اعتقاد مزخرف!

- چه اعتقادی؟

نفس بلندی کشید و مسلط تر بهم نگاه کرد. اینبار جدی گفت:

-- توی اصالت من، تجدید نسل خیلی مهمه. برای همین کسی حق نداره با غریبه ازدواج کنه. چون اگر بچه دار نشه صدمه ی بزرگی به همه وارد کرده!

با چشمای اندازه ی نعلبکی شده گفتم:

- اگه اون فرد با یه نفر دیگه ازدواج کرد و بچه دار شد چی؟

-- اگه نشد چی؟ اونا این و در نظر میگیرن! بعدشم؛ این توی خانواده‌ی من پذیرفته شده‌ست.

- هر قانونی که درست نیست!

با صدای آرومی که از قلب پر دردش نشأت می گرفت گفت:

-- اجبار! میدونی اجبار یعنی چی یلدا؟ یعنی تو محکومی اون چیزی که اونا میخوان رو انجام بدی. وگرنه از خانواده طردت میکنن.

نگاهش رو به آسمون سیاه شب دوخت و ادامه داد:

-- کاری که با من کردن.

لبم رو گزیدم. واقعا چه چیزهای عجیبی توی گذشته‌ی امیر بوده و من نمی دونستم! سرم رو به سمت جلو خم کردم تا صورتش رو ببینم. با تردید گفتم:

- همه‌ی خانواده‌ت مجبورن این کار رو بکنن؟

-- هر دو نفری که فکر کنن کششی نسبت بهم دارن! البته برای اونها مهم نیست.

با اخم گفتم:

- کشش؟ تو و ارغوان قبلا باهم بودین؟

سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

-- هیچوقت! چون از بچگی با هم بزرگ شدیم و تقریبا هم سن منه این تصمیم رو برامون گرفتن.

دستش رو به صورت مشت جلوی دهنش گرفت و ادامه داد:

-- حامد رو میشناسی؟ پسر عموم رو میگم.

- آره.

نگاهم کرد و گفت:

-- اون زن داره.

- بهار؟ همون که باهاش اومده بود شمال؟

-- نه. بهار دوست دخترشه.

ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

- یکم گیج شدم، یعنی چی؟

-- یعنی حامد زن داره، اما عاشق یه نفر دیگه ست!

اینبار دهنم از شدت تعجب باز موند. با حیرت گفتم:

- یعنی زنش ناراحت نمیشه که..

امیر وسط حرفم اومد و گفت:

-- ازدواج اونا هم اجباری بوده. وقتی نازنین هیچ حسی نسبت به حامد نداره، براش مهم نیست که حامد عاشق یه نفر دیگه باشه!

- چطور همچین چیزی ممکنه؟ مگه ممکنه دو نفر عاشق هم نباشن و زیر یه سقف زندگی کنن؟

پوزخندی زد که خودم معنیش و بهتر فهمیدم. پس من و امیر چی بودیم؟ مگه ما هم زیر یه سقف زندگی نمی کردیم؟ نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم.

واقعا چقدر سخت بود چیزی رو که نمیخواهی بهت تحمیل کنن!

یه دفعه یه چیزی توی ذهنم جرقه زد. نکنه امیر عاشق یه نفر دیگه بوده و خانوادهش نداشتن که به هم برسن؟ نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با استرس گفتم:

- حالا تو میخوای چیکار کنی؟ یعنی بعد از اینکه ارغوان رو دست به سر کردی...

-- چیکار باید بکنم؟ باید تا آخر عمرم تنها زندگی کنم!

نفسی از سر آسودگی کشیدم. فکر این که امیر عاشق یه دختر باشه مغز من رو متلاشی می کرد!

- چرا تنها؟ اگه می خواستی تنها زندگی کنی چرا با ارغوان ازدواج نکردی تا بعدش از هم جدا بشین؟

منظور حرفم رو فهمید.

— یلدا، چیزی به اسم عشق، هیچوقت پاش رو توی زندگی من نداشتی! اگر هم بذاره خودم مجبورم خفه‌ش کنم! دلم نمیخواد به کسی ابراز علاقه کنم که بعدش خودم پشیمون بشم. وقتی میدونم هیچکس با حرفاش یکی نیست. هیچکس تا همیشه عاشقت نمی‌مونه و..

بقیه حرفش رو نگفت. به یقین رسیدم که امیر به نفر دل باخته. اشک داخل چشمهام حلقه بسته بود و منتظر یه پلک زدن بود تا بریزه. صدای دلم رو می شنیدم. اما من هم داشتم به دلم می گفتم خفه شو! بالا سر قبری فاتحه می خوندم که مرده توش نبود. امیر نمی تونست عاشق من بشه. اون قلبش رو به یه نفر دیگه تسلیم کرده بود...

یکی از دستهایش رو زیر چونه‌ش گذاشت و گفت:

— این همه ی ماجرا نیست یلدا. من در برابر حرف زور اونا طاقت نیاوردم. دیدی که سرپیچی کردم و نداشتی ارغوان رو بهم تحمیل کنن. با کنجکاوای نگاهش کردم که ادامه داد:

— سال‌ها پیش دو نفر توی خانواده ی من، به اجبار، به صلاح دیدِ دیگران با هم ازدواج کردن. پسر عاشق دختره بود، اما دختره فقط به حرف بزرگترها گوش کرده بود و با اون پسر ازدواج کرده بود. هیچ حسی بهش نداشت. چند سال بعد از ازدواجشون بچه دار شدن. سه تا بچه با اختلاف سنی دو سال.

دوتا پسر و یه دختر که هر سه تاشون سرنوشت سیاهی داشتن. آرمان و آرزو و امیر که هیچکدوم خودشون نخواستن بیان توی زندگی زن و مردی که به اجبار با هم ازدواج کرده بودن.

به اینجا که رسید نفس بلندی کشید که انگار از درون صدای شکستنش رو فریاد میزد. لبش رو گزید و درحالی که به زمین نگاه می کرد گفت:

— — وقتی شش سالم بود مامان و بابام به مشکل برخوردن. بابا تلاشش رو می کرد تا زندگیمون رو نگهداره، اما خبر نداشت که اون زندگی از اول از هم

پاشیده بود. مامانم پاش رو توی یه کفش کرد که طلاق بگیره. پدرمم مجبور شد قبول کنه. مادرم به بهونه ی تحصیل، بعد از جدایی رفت فرانسه. با یه

سری دلایل مزخرف، مثل اینکه پدرم وقت کافی برای ما نمیداره و این جور حرفا، حضانت ما رو هم گرفت و با خودش برد فرانسه. مادرم همه ی روزای

خوشی که داشتیم رو ازمون گرفت! نداشت خاطره ی خوشی از بچگیمون توی ذهنمون بمونه. تنها چیزی که به عنوان یه بچه ی شش ساله به ذهنم

میرسه، بازی کردنمون توی حیاط پشتی، کنار استخره.

دستی پشت گردنش کشید و گفت:

-- میدونی کجا زندگی می کردیم؟

با کنجکاوای گفتم:

- کجا؟

لبخند تلخی زد و گفت:

-- خونه ی حیاط پشتی.

با تعجب گفتم:

- یعنی...

-- آره. خونه ی تو.

با حیرت به امیر نگاه کردم. این بار با کنجکاوی که به غم و اندوه آغشته شده بود گفتم:

- بعدش چی شد؟

چشمهای خوشرنگش توی نور کم می درخشیدن. با صدای گرفته ای گفت:

-- هر دو سه سال یک بار، به بابا سر می زدیم. مامان میاوردمون ایران و بعد از یه هفته

برمی گشتیم. تا اینکه آرمان به سن قانونی رسید و مامان دیگه

خودش هیچوقت ایران نیومد. ما رو با آرمان می فرستاد تا بابا رو ببینیم. وقتی دوازده سالم

شد، حسابی از دست مامان عصبی بودم. دیگه خوب و از بد

تشخیص میدادم و این عذاب رو برای بابا نمی خواستم. وقتی بعد از چند سال اومدیم ایران

تا بابا رو ببینیم، من با آرزو و آرمان برنگشتم فرانسه، پیش بابا

موندم. از حق انتخابم استفاده کردم و پدرم رو به عنوان ولی خودم انتخاب کردم و پیشش موندم. اما آرمان و آرزو برای همیشه فرانسه موندن. پیش مامان.

سوالی که مدت ها بود ذهنم رو درگیر خودش کرده بود رو با استرس پرسیدم:
- امیر، شکوفه چی؟

بدون اینکه حالش رو تغییر بده گفت:

- - زمانی که پدرم از برگشت ما به ایران ناامید شده بود، سر پرستی یه دختر رو به عهده گرفت تا زمان پیری حداقل یه بچه داشته باشه که پیشش باشه.

زمانی که من اومدم ایران، شکوفه یه دختر بچه ی یازده ساله بود که پدر و مادرش رو توی تصادف از دست داده بود. فکر می کردم چون از خون ما نیست،

هیچوقت نمیتونم باهاش خوب باشم، اما بعد از گذشت یه مدت کم، فهمیدم اون یه خواهر واقعی منه شکوفه‌ست. خون بابا تو رگهای شکوفه جریان داره،

نه آرزو.

پس شکوفه خواهر واقعی امیر نبود! حالا فهمیدم چرا هیچ شباهتی به امیر نداشت و توی عکس خانوادگیشون نبود! باورم نمیشد سرگذشت امیر اینقدر

تلخ باشه. با تردید نگاهش می کردم. احساس می کردم تازه دارم امیر رو میشناسم. اون یه آدم خشک و مغرور نبود. امیر یه پسر بچه ی بی گناه بود که

قربانی یه ازدواج بی عشق شده بود! وقتی ترحم توی چشمهام رو دید، لبخند تلخی زد و گفت:

-- میدونی وقتی مامانم با ازدواجش مخالفت کرد، پدر و مادرش چی بهش گفتن؟ گفتن اگه یه مدت باهاش زندگی کنی عاشقش میشی!

اشک از گوشه ی چشمم چکید. دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم. گریه کردن حق من بود! من که از سنگ نبودم.

امیر با لبخندی که تلخیش داشت وجودم رو آتیش میزد به سمتم اومد و صورتم رو با دست هاش قاب گرفت. اشکهام رو با سر انگشت پاک کرد و گفت:

-- دیدی گفتم اگه بدونی حالت از این دنیا به هم میخوره؟

به پایین نگاه کردم. با صدایی که گرفته و خش دار شده بود گفت:

-- حالا میفهمی چرا نمیتونم عاشق کسی باشم؟ چون اگر من صد در صد به عشق خودم اطمینان داشته باشم، یک درصد هم نمیتونم به عشق طرف

مقابلم اطمینان داشته باشم. هیچ مدرکی وجود نداره که من اعتراف کنم و اون پاش رو روی غرورم نذاره. نگه نمیتونه باهام باشه و یه روزی ترکم کنه.

دلَم مثل گنجشک تند تند می تپید. قلبم داشت قفسه ی سینه م رو می شکافت. نمیدونم چرا حرفهای امیر رو به خودم گرفتم! ولی احساس می کردم یه

جایی توی مغزش، این افکار آشفته و نگرانش، به آینده ی کاری که داریم می کنیم گره خورده. کاش می تونستم بهش بفهمونم که من دوستش دارم و

قطع کردن ریشه های این رابطه باعث مرگم میشه! با من و من گفتم:

- از کجا مطمئنی که اون آدم بعد از اعتراف تو، بازم ترکت کنه؟

امیر با تعجب نگاهم کرد. انگار من یه حرف خیلی عجیبی زده باشم! بعد نگاهش رو از من گرفت و با نفرت به گیتارش خیره شد. نفس بلندی کشید و

گفت:

-- اگه این کار رو کرد چی؟ آخرش باز میشه همون داستانِ پدر و مادرم!

بعد از این حرف بلند شد و رفت. من موندم با ذهنی آشفته که پر از سوال های بی جواب بود. کاش امیر یکم باز تر حرف میزد. به عقلِ منِ بی عقل،

هیچی قد نمیداد!

«امیر»

سرم رو به تاج تخت تکیه دادم و با بی حوصلگی به قاب عکس بابا و مامان نگاه کردم. یلدا اولین کسی بود که راز های زندگی من رو میدونست. پشیمون

نبودم از اعتماد بهش. تکلیفم با خودم روشن نبود. نمی دونستم این غروری که خودم ساختم، داره کار دستم میده، یا عقل و منطقم! این حس های

جدید، این رفتارها، این فکرها، همه ناشی از یه چیز بود! اینکه من یلدا رو دوست دارم و نمیتونم به این راحتی ازش بگذرم!

اما چه کاری از دستم بر میومد؟ می تونستم بهش بگم برای همیشه پیشم بمون؟ اگه گفت برای چی، چی بهش بگم؟ بگم عاشقت شدم؟ ولی واقعا

عاشقت شدم؟ من که تاحالا عشق رو تجربه نکردم، من که تاحالا معنی دوست داشتن رو نفهمیدم، پس از کجا میتونم مطمئن باشم، اسم این حسی که

به یلدا دارم عشقه؟

سرم رو توی دستم گرفتم و چشمهام رو محکم بستم. کاش می تونستم بازهم به خودم تشر بزنم که عشقی وجود نداره! این کلمه از بنیاد بی معناست!

من هیچوقت عاشق نشدم، نمیشم و نخواهم شد! ولی مشکل از اونجاست که هیچکدوم از این ها رو نمیتونم با اطمینان به خودم بگم. وقتی با نگاهش قلبم

که قبلا فقط یه عضله ی بی جون بود، شروع به تپیدن می کنه، وقتی نمیتونم یه لحظه از ذهنم بیرونش کنم، وقتی به هر چیزی فکر میکنم تهش به یلدا

ختم میشه، وقتی فکر نبودنش مثل خوره وجودم رو نابود میکنه، میتونم بگم نسبت به وجودش بی تفاوتم؟ میتونم دست روی دست بذارم تا بره و جای

خالیش رو توی زندگیم تا آخر عمرم تحمل کنم؟

کاش این کابوس تموم بشه. کاش فقط بفهمم توی قلب یلدا چه خبره. فقط همین رو میخوام بدونم تا دلم با حرفم یکی بشه.

ساعت از یک و نیم شب گذشته بود. نه میتونستم بخوابم، نه حوصله ی کاری رو داشتم. توی بالکن ایستاده بودم و با دستم به نرده های مشکی رنگ

ضربه میزد. به حیاط نگاه می کردم. باد ناله می کرد و از لای شاخ و برگ درخت ها رد می شد. ماه توی آسمون می رقصید. انگار از حال خراب من شاد

بود! صدای حرکت چرخها روی سنگ های حیاط توجهم رو به خودش جلب کرد. بازهم مثل هرشب، بیخوابی من به اون هم سرایت کرده بود. چندمین

باری بود که می دیدم شب ها میاد توی حیاط. انگار اون هم از کابوس هاش فراری بود. اما کاش می دونستم کابوس های اون چیه؟ تموم شدن این بازی؟

رفتن از اینجا؟ اگه یه وجه مشترک داشتیم، اونم همین بود! چیزهایی که اون دائما بهشون فکر می کرد، شده بود دغدغه ی ذهن من. اون به این فکر بود

که چطوری این بازی رو تموم کنه، من به این فکر بودم کی زمان تموم شدن این بازی نابود میشم! اون به این فکر بود که بره، من به این فکر بودم

چطوری بعد از اون بازم مثل قبل باشم.

فقط از دور می تونستم اون رو تماشا بکنم و افسوس بخورم که نتونستم از اعتمادش، از موندش کنارم پشیمونش نکنم. همه ی حال خراب من، همه ی این بدبختی ها و ادامه پیدا کردن این داستان، فقط و فقط یه مقصر داشت و اون خودم بودم!

کنار خیابون ماشین رو پارک کردم. کمربندم رو باز کردم و و قبل از اینکه پیاده بشم تصنعی اخمی کردم و گفتم:

- حالا همیشه صرف نظر کنیم؟

با عصبانیت سرم داد زد:

- نه! امیر وای به حالت اگه بخوای من و بیچونی ها! از همینجا دارم نگات میکنم!

دستهام رو به نشانه ی تسلیم بالای سرم گرفتم و گفتم:

- چشم خانوم مهندس! فقط اگر احیاناً احساس...

وسط حرفم اومد و گفت:

- اگر احیاناً احساس خطر کردم یا آدم مشکوکی دیدم یا اینکه کسی خواست بیاد به سمت ماشین، سریع به پارکبان که در فاصله ی دو متری از من

ایستاده، اشاره میکنم! حالا خیالت راحت شد؟

درحالی که در رو می بستم گفتم:

- نه! خیال من از بابت تو هیچوقت راحت نیست!

در رو بستم و به سمت بیمارستان راه افتادم. قبل از اینکه در ورودی شیشه ای رو باز کنم به سمت عقب نگاه کردم و آخرین نگاهم رو به یلدا توی ماشین

انداختم. مثل بچه ها برام بای بای کرد که من هم در جوابش لبخندی زدم و دستم رو توی هوا تکون دادم. نیم ساعت یا چهل و پنج دقیقه بیشتر طول

نمی کشید ولی بازهم نگران یلدا بودم. کاش بعد از بیمارستان می رفتم خونه و از اونجا با هم می رفتیم. حسابی کلافه بودم و منتظر بودم کارها زود پیش بره.

بعد از سلام سرسری که به دکتر دادم، سریع مراحل اولیه انجام شد. مثل اندازه گیری وزن و این جور کارها. بعد از اون با سرعت کتم رو در آوردم و

آستین های پیرهنم رو زدم بالا. روی تخت دراز کشیدم. دکتر اول دستگاه رو چک کرد و بعد از اون سوزنی که شلنگ خیلی باریکی بهش متصل بود رو

وارد دستم کرد. از درد لبم رو گزیدم و چشمهام رو محکم بستم. سوزن بعدی رو در فاصله ی کمی از قبلی زد. سرم رو به تخت تکیه دادم و خیره شدم به

ساعت. کاش زودتر تموم بشه. فقط به اصرار یلدا میومدم دیالیز. اینقدر حرفه اش درونم نفوذ داشت که هرچیزی ازم می خواست، قبول کردنش به دومین

اصرار نمی رسید! برای خودم متاسف بودم که حرفهای یه دختر اینقدر روم تاثیر داشت!

به ساعت خیره شدم و عقربه هاش که انگار هر ثانیهش معادل یک ساعت بود!

وقتی از بیمارستان بیرون اومدم، بدون معطلی به سمت ماشین رفتم. با دیدن یلدا خیالم

راحت شد. نفس عمیقی کشیدم و سوار شدم. دست چپم هیچ

حسی نداشت. یلدا با نگرانی گفت:

-- خوبی؟

سرم رو به نشانه ی مثبت تکون دادم و ماشین رو روشن کردم. نگاهش رو روی خودم حس

می کردم. با پوزخند گفتم:

- خودت این بلا رو به سرم میاری، بعدش خودتم دلت برام می سوزه؟

-- دلم نمی سوزه. نگرانم؛ با این وضعیت دستت چطوری میخوای رانندگی کنی؟

- نگران نباش. سالم می رسونمت!

روش رو ازم گرفت و به حالت قهر گفت:

-- خیلی بی مزه ای!

خندیدم و حرکت کردم به سمت کلانتری. هر بار که اونجا می رفتم، یاد اون روزهای نحس

می افتادم. یاد زمانی که لحظه شماری میکردم تا بفهمم اون

آدمی که این بلا رو به سر یلدا آورد کیه. حتی یادآوری اون روزهای نفرت انگیز هم فقط عذاب و کابوس بود!

-- امیر...

با صدای یلدا به خودم اومدم. پرسشگرانه نگاهش کردم که گفت:

-- قرار شد تو بنویسی دیگه...

- آهان.

سریع خودکار رو برداشتم و برگه‌ی شکایت رو یک بار دیگه از اول نوشتم. این بار دومی بود که از حسام شکایت می کردیم. چون دفعه‌ی قبل جرمش

ثابت نشد ولی این دفعه پلیس نمی تونست از این قضیه بگذره. چون اونها خودشون هم در به در دنبال حسام بودن. اون یه آدم فراری بود و وجودش برای

همه موجب اضطراب و نگرانی بود. فرم رو مقابل سرهنگ گذاشتم و از روی مبل بلند شدم.

بعد از خداحافظی از کلانتری بیرون اومدیم. ساعت نزدیک های چهار بعد از ظهر بود، یلدا رو که رسوندم خونه، مستقیم رفتم شرکت. منتظر جواب ها

بودیم، زحمات دو ماه تلاشمون امروز به ثمر می رسید. وقتی از آسانسور بیرون اومدم قیاسی با عجله از جاش بلند شد و گفت:

-- سلام جناب مهندس، آقای رضایی منتظرتونن.

سری تکون دادم و به سمت اتاق رضایی رفتم. بعد از دوتا تقه، در رو باز کردم و رفتم تو. رضایی با دیدن من گل از گلش شکفت و با هیجان به سمتم اومد.

با تعجب نگاهش می کردم که دستهایش رو روی شونه هام گذاشت و با خوشحالی گفت:

-- امیر جان، تموم شد! بالاخره قبول کردن!

با حیرت گفتم:

- با طرح موافقت کردن؟

رضایی درحالی که به سمت میزش می رفت تا برگه های قرار داد رو بیاره گفت:

-- مگه میشه موافقت نکنن؟ از حرفاشون معلوم بود که اونا برای همکاری ، از ما هم مشتاق ترن!

لبخندی نشست روی لبم که همه ی خستگی این مدت رو از تنم بیرون کرد. برگه ها رو توی دستم گرفتم و بعد از نگاه اجمالی و سرسری گفتم:

- ممنون...

-- باید از یلدا ممنون بود بابت اینهمه تلاشی که کرد.

سرم رو به نشانه ی موافقت تکون دادم و درحالی که به سمت در می رفتم گفتم:

- فعلا بهش چیزی نگید.

رضایی خندید و گفت:

-- باشه. نگران نباش!

خودم از حرفم خنده م گرفت. تابلو بود که خودم میخوام خبر رو به یلدا بدم. از اتاق بیرون اومدم و درحالی که از مقابل میز منشی رد میشدم گفتم:

- خانوم قیاسی، امروز نهار همه مهمون من.

قبل از اینکه واکنشی نشون بده، سریع سوار آسانسور شدم. دلم نمی خواست زمان تلف بشه!

ماشین رو کنار خیابون پارک کردم و به سمت مغازه رفتم. به محض ورودم، پیرمردی که صاحب مغازه بود و از آشناهای قدیمی بابا بود، با خوشرویی سلام

و احوال پرسى کرد. برای خرید حلقه ها هم با یلدا، همین جا اومده بودیم. وقتی بهش گفتم دنبال یه گردنبند خاص می گردم، متفکرانه نگاهم کرد و

گفت:

-- برای همسرتون میخواین؟

سرم رو در جواب مثبت بهش تکون دادم. یکی از مدلهاش رو مقابلم گذاشت و گفت:

-- اون چیزی که من، دفعه ی اول توی انتخاب حلقه از همسرتون دیدم، به نظرم از این مدل خوششون بیاد.

به گردنبند نگاه کردم. یه قلب سفید و تو خالی، که وسطش یه نگین آبی براق بود. خودم هم خوشم اومد. همون رو خریدم و بعد از خداحافظی از

طلافروشی خارج شدم. توی مسیر برگشت به خونه، یه دسته گلِ رز قرمز خریدم. میدونستم عاشق گله و چیزی زیباتر از سرخیِ رز قرمز نیست!

وقتی وارد خونه شدم، طبق انتظارم، یلدا توی تراس نشسته بود و مشغول نوشیدن چای بود. متوجه من که شد به سمتم برگشت و با تعجب نگاهم کرد.

کنارش روی صندلی نشستم و گلها رو همراه با جعبه ی گردنبند روی میز گذاشتم. دستی توی موهاش کشید و با چشمهایی که از شدت تعجب گرد شده

بود گفت:

-- ماله منه؟

بدون اینکه گره ی اخمهام رو از هم باز کنم گفتم:

- بجز تو چند تا دخترِ دیگه توی این خونه هستن که من بخاطر خوشحالیشون بخوام هرکاری بکنم؟

لبخند آرامش بخشی زد و درحالی که دستش رو قائم زیر چونهش میذاشت گفت:

-- به چه مناسبت؟

- به مناسبت اینکه بخاطر زحمات شما، با طرحها موافقت شد!

با خوشحالی دستهایش رو به هم کوبید و گفت:

- می دونستم! می دونستم امیر!

بعد از این حرف خودش رو توی بغلم انداخت و دستهایش رو پشت سرم حلقه کرد. انگار بهم شوک وارد کرده بودن، هیچ حرکتی نمی کردم. ضربان قلبش رو به خوبی حس می کردم. بی اراده دستهام رو پشتش قرار دادم و نفس عمیقی کشیدم. عطر موهای بلندش، حسِ بازدمِ نفسهایش باز داشت من رو دیوونه می کرد. ضربان قلبِ بی جونم، نامنظم شده بود. انگار نمی دونست باید چطوری با این حال عجیب کنار بیاد. شاید میخواست با ضربان قلب اون همراه بشه. برام خوشایند بود که اون هم مثل من، قلبش با بی قراری می تپید. اما برعکس من، نه برای اینکه پیش من بود، شاید برای هیجانی بود که الان داشت. ازم جدا شد و با مشتاقی، درحالی که به جعبه ی مخملی نگاه می کرد گفت:

-- همیشه بازش کنم؟

خندیدم و گفتم:

_ نه!

جعبه رو برداشت و پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-- نیازی به اجازه ی شما نیست!

بعد از این حرف، خندید و جعبه رو باز کرد.

با ذوق گردنبنند رو برداشت و توی دستش گرفت. از برق نگاهش می تونستم بفهمم که خوشش اومده. با قدردانی نگاهم کرد و گفت:

-- امیر!

در جوابش اداش رو در آوردم و گفتم:

-- یلدا!

مشتی نثار بازوم کرد و گفت:

-- اسم خودم رو عوض می کنم اگه یه بار دیگه مثل آدم باهات حرف زدم!

خندیدم و گفتم:

-- نه تو رو خدا! خیلی بابت تربیتت تلاش کردم، خرابش نکن!

زنجیر گردنبنند رو به دور گردنش بست و با اشتیاق گفت:

-- چگونه؟

-- خوبه.

زیر لب زمزمه کردم:

-- همه چیز قشنگه اگه صاحبش تو باشی.

با تعجب گفت:

-- چیزی گفتی؟

- نه.

گردنبند رو توی جعبه‌ش گذاشت. با یه نگاه و حس خاصی، دستی روی گردنبندی که از قبل داشت، کشید. اون تیغ، انگار بخشی از شخصیت یلدا بود.

پوزخندی زدم و گفتم:

- آخر راز اون گردنبندت رو بهم نگفتی!

انگشت اشاره‌ش رو توی هوا تکون داد و گفت:

-- اگه بگم که دیگه راز نیست!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- درسته. بعضی رازها باید تا ابد توی دلت دفن بشن.

مثل رازی که توی قلب من بود و صاحبش مقابلم نشسته بود! کنار این دختر تو اوج آرامش بودم. کاش می‌تونستم حضورش رو همیشه کنارم حس کنم.

اما نمیشد! یلدا مطعلق به من نبود. اون مطعلق به هیچکس نبود.

سخته از صمیم قلبت، کسی رو دوست داشته باشی و اون برای رفتن از پیشت، لحظه شماری کنه. احمقانه بود که بعضی وقتها آرزو می‌کردم کاش

همیشه همینجوری بمونه. ولی بعدش پشیمون میشدم. چون الان حاضر بودم از تمام خواسته های خودم برای برآورده شدن آرزو های یلدا بگذرم.

«یلدا»

کم کم داشتم نابود میشدم! بعضی وقتها، ساعتها به نبود امیر فکر می کردم و وقتی به خودم میومدم، می دیدم اشکهام روی گونه هام جاری شدن. کاش

می مردم و روزی رو نمیدیدم که وجودم به وجود یه مرد وابسته شده. که اینقدر عاشقش شدم که کم کم دارم خودم رو از یاد میبرم. شخصیتی که داشتم،

عقاید و تمام اون چیزهایی که یه زمانی برام خیلی ارزش داشتن.

باورش برام سخت بود که من داشتم برای امیر می مردم، اما اون فقط فکرش تموم شدن این بازی بود!

سرم رو از روی میز بلند کردم. تمام برگه ی طرحم از اشکهام خیس شده بود. برگه رو مچاله کردم و توی سطل آشغال انداختم. آب دهنم رو به زور قورت

دادم و برگه ی جدیدی برداشتم. هرچقدر میخواستم تمرکز کنم، جلوی چشمهام تار میشد و دوباره گونه هام داغ می شدن. شاید داشتم دیوونه میشدم و

خودم خبر نداشتم! راضی بودم از عشق امیر دیوونه هم بشم! ولی فقط از این بلاتکلیفی خلاص بشم!

دستم رو روی قلب بی قرارم گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم:

- کاش می تونستم بهش بگم. کاش می تونستم پام رو روی این غرور لعنتی بذارم! کاش میشد بفهمه نمیتونم!

سرم رو توی دستهام گرفتم و با بغض گفتم:

- نه! من بدون امیر نمیتونم! جایی که امیر توش نباشه، هواش قابل تنفس نیست! من چطوری بدون اون دووم بیارم؟

خسته از تلاش های بی فایدهم، همه ی برگه ها رو رها کردم و روی تخت دراز کشیدم. پتو رو توی آغوشم گرفتم و سعی کردم حق هقم رو خفه کنم.

دیگه نمی تونستم شبها برم توی حیاط تا آرام بشم. از وقتی فهمیدم اون هم بعضی از شبها توی بالکن اتاقش می ایسته، از ترس این که اشکهام رونبینه،

مجبور بودم توی اتاقم بمونم. حق من نبود درگیر همچین احساسی بشم! چرا امیر؟ من که هیچ حسی نسبت بهش نداشتم! این عشق ممنوعه، از کجای

قلبم ریشه کرد و تمام وجودم رو گرفت؟

با استرسی وصف نشدنی از خواب پریدم. درحالی که نفس نفس میزدم به اطرافم نگاه کردم. نور خورشید فضای اتاق رو روشن کرده بود و با دیدن عقربه

های ساعت که هشت صبح رو نشون می دادن، مطمئن شدم که صبح شده! گلوم خس خس میکرد و می سوخت. انگار کل دیشب رو جیغ زده باشم!

لیوان آب رو از روی عسلی برداشتم و لاجرعه سر کشیدم. سوزش گلوم بهتر شد اما چون صبح بود، باعث شد حالت تهوع بهم دست بده. کل شب کابوس

می دیدم! کابوس راه رفتن! درسته؛ چیزی که یه زمانی آرزوم بود، حالا برام مثل کابوس وحشتناک بود. خواب دیدم دارم راه میرم، یه جایی که اصلا نمی

تونستم تشخیص بدم کجاست! فقط سیاهی بود و سیاهی! نه انتها داشت، نه ابتدا! نمی دونستم کجا دارم میرم؟ چه خوب شد که بیدار شدم!

خودم رو به سمت ویلچرم کشیدم، یه لحظه ته دلم یه طوری شد! احساس کردم ممکنه...

دستهام رو لبه ی تخت گذاشتم و با همه ی توانم سعی کردم روی پاهام بایستم، اما همین که دستهام رو رها کردم، روی زمین افتادم. چشمهام رو بستم

و همونطور که روی زمین بی حرکت افتاده بودم، دستهام رو روی چشمم گذاشتم و اشک ریختم.

مشت های بی جونم رو روی زمین می کوبیدم و به خودم فحش میدادم. پایه های ویلچر رو گرفتم و خودم رو کشیدم بالا. روی اون صندلی نحس نشستم.

بعد از یه دوش سرسری برای عوض شدنِ حال، از حموم بیرون اومدم و روی تخت دراز کشیدم. موبایلم رو برداشتم و شماره ی شیما رو گرفتم، بعد از سه

تا بوق جواب داد:

-- جانم خواهرم؟

لبخند غمگینی روی لبهام نقش بست و بی جون گفتم:

- یادش بخیر یه زمانی سلام و احوال پرسیمون فحش و بد و بیراه بود!

-- آخی! یادش بخیر! خوبی؟ چیکارم داشتی؟

- هیچی. حوصله‌م سر رفته بود گفتم باهات حرف بزنم.

-- اتفاقاً منم میخواستم زنگ بزنم باهات یکم درد و دل کنم. حال‌م اصلاً خوب نیست.

روی تخت نیم خیز شدم و گفتم:

- چی شده؟

-- یلدا، دیروز...

از سکوت شیما استرسم زیاد شد و با ترس گفتم:

- دیروز چی؟

-- یاسمن باهام تماس گرفت.

آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم با آرامش حرف بزنم:

- یاسمن؟ چی گفت بهت؟

-- باورت همیشه..خیلی تغییر کرده. بهش گفتم چرا به من زنگ زدی؟ گفت چون از یلدا خجالت میکشم.

منتظر بقیه حرفش گفتم:

- خب؟

-- گفت که اوضاع خوبی نداره. شوهرش خیلی اذیتش میکنه و این حرفا. پوزخندی زدم.

- فکر می کرد با پول خوشبخت میشه ولی حالا داره به حرف بابا میرسه.

-- یلدا.

- جانم؟

-- بگو.

- چی بگم؟

-- بگو چرا حالت خوب نیست.

شیما تمام حرفهای من رو می شناخت. می دونست وقتی حوصله ی ادامه بحثی رو ندارم، یعنی حال خوب نیست.

دستم رو توی موهای خیس و آشفته م فرو کردم و گفتم:

— خب راستش... حال خودم رو نمیفهمم! گیجم! همه ش گریه میکنم. دروغ چرا؟ به امیر وابسته شدم!

-- فقط وابسته شدی؟

از سوالش جاخوردم. با من و من گفتم:

— خب، اره... راستش... نمی‌دونم! فکر کنم.

صدای نفس عمیق قبل از کلامش دلم رو لرزوند:

-- فکر نکن! مطمئن باش! خواهر کوچولوی من عاشق شده!

با تعجب گفتم:

— نه شیما. چرا همچین فکری می کنی؟

-- کور که نیستم! خودم می بینم وقتی اسمش میاد استرس می گیری، وقتی راجبش

حرف میزنی حالت عوض میشه، خودت و به غش میزنی که نازت

رو بکشه، روی حرفش حرف نمیزنی و دائما نگران حالشی! یلدایی که من می شناختم، که

چشم و چال همه مردا رو در می آورد، که قسم میخورد نسبت

به هیچ بنی بشری احساسات نشون نده، وقتی جلوی یه مرد دست و دلش می لرزه، یعنی

عاشق شده دیگه!

چشمهام رو محکم بستم. دستم پیش شیما هم رو شده بود! یعنی اینقدر تابلو بودم؟

انگار همه از حال خرابم خبر داشتن! همه جز کسی که دلیل خرابیِ حالم بود!

دستی به چشمهای خیسم کشیدم و گفتم:

- نمیدونم شیما. بخدا نمیدونم! موندم توی باتلاق! فقط دست و پا میزنم!

-- یلدا، با دلت صادق باش! اگه واقعا دوشش داری بهش بگو. نذار دیر بشه.

- آخه من میدونم، امیر هیچ حسی به من نداره! اگه بهش بگم دوشش دارم و غرورم رو له کنه چی؟

-- یلدا دارم به عقلت شک میکنم! امیر واسه کسی که هیچ حسی بهش نداره، حاضره جونشم بده؟ باهش حرف بزن. مطمئنم اون منتظر یه اشاره از طرف توئه تا بفهمه حرف دلت چیه.

ساعت شش بعد از ظهر بود. از صبح به حرفهای شیما فکر می کردم. زندگی بچه بازی نبود که سرسری براش تصمیم بگیرم. هرکس نمی دونست خودم

که می دونستم بدون امیر می میرم! ولی این وسط غرورم بهم اجازه نمیداد حرفی بزنم!

از صبح یه حس عجیبی داشتم. امیر رو فقط یک بار دیده بودم و اون هم قبل از رفتنش به شرکت بود. از وقتی اومده خونه، از اتاقم بیرون نرفتم. اصلا

تمرکز نداشتم. یه کار یک ساعته برای من ده ساعت طول می کشید! خودم اینجا بودم ولی دلم یه جای دیگه بود. اینقدر به دیوار سفید اتاقم زل زده بودم

و غرق افکارم شده بودم، نفهمیدم کی به مدادم فشار آوردم که نوکش شکست! برداشتمش و با بی حوصلگی با مداد تراش مشغول تیز کردن نوکش شدم.

تراش رو روی میز گذاشتم اما مداد از دستم رها شد. روی پام چرخید و زیر میز روی زمین افتاد.

خم شدم و برداشتمش، قبل از اینکه دوباره به کارم ادامه بدم، در کسری از ثانیه، برق سه فاز به بدنم وصل شد! به مداد توی دستم نگاه کردم و بعد از اون به پاهام.

من برخورد مداد با پام رو حس کردم! نکنه بازم توهم زدم؟ نکنه..نکنه..

مداد رو بار دیگه روی هوا نگه داشتم. چشمهام رو بستم و رهاش کردم. نفسم توی سینه م حبس شد. با حیرت به پاهام نگاه کردم. نمی دونستم چه

واکنشی نشون بدم. من درد رو حس کردم! با صدای آرومی زیر لب گفتم:

- من درد رو حس کردم! من درد رو حس کردم!

از میز تحریرم فاصله گرفتم. باید مطمئن میشدم برای همین دونه دونه انگشتهای پام رو با دستم لمس کردم. من حس کردم! همه رو حس کردم! کرخت

شده بودن اما حسشون می کردم!

دست هام از زانو هام بالا اومدن. زور زدم و یکی از پاهام رو روی زمین گذاشتم. حتی تصورشم باور نکردنی بود!

تند تند نفس می کشیدم و سعی می کردم آرام باشم. ولی مگه می تونستم آرام باشم؟
پام با اختیار خودم تکون خورد!

نکنه خوابم! نه؛ خواب نیستم!

دستم رو روی دسته های ویلچر گذاشتم. با همه ی توانم از روی صندلی بلند شدم.
همون کاری که صبح انجام دادم رو تکرار کردم. تعادل رو از دست

دادم و دوباره روی صندلی افتادم. ولی نا امید نشدم. یه بار دیگه همون کار رو کردم. روی
پاهای بیجون و ضعیفم ایستادم. هیچ تعادلی نداشتم و اگر

دستم رو از دسته های ویلچر رها می کردم نقش زمین میشدم. اما چیزی که حیرت آور
بود، این بود که من روی پاهام ایستاده بودم! اشکهام گونه هام
رو خیس کرده بودن.

میخواستم چیزی بگم اما صدام خفه شده بود! نفس عمیقی کشیدم و با همه ی توانم جیغ
کشیدم:

- امیر...

هنوز چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که در اتاق به ضرب باز شد. امیر با شتاب به داخل اتاق
اومد و مقابل در ایستاد. اول هیچ واکنشی نشون نمیداد و نگران

نگاهم می کرد ولی کم کم انگار داشت دستگیرش میشد که چی شده. با ناباوری به پاهام
نگاه می کرد. درحالی که از خوشحالی گریه می کردم، با بغض

گفتم:

- امیر... پاهام!

بعد از این حرف امیر به سمتم دوید و من رو از زمین جدا کرد. از شدت هیجان هر دو دیوونه شده بودیم! من رو روی هوا نگهداشته بود و دور خودش می

چرخوند. من جیغ میزدم و اون می خندید. از شدت هیجان قلبم در حال انفجار بود.

در نهایت دیوونه بازیمون، من رو روی تخت گذاشت. سرم گیج می رفت و هنوزم داشتم می خندیدم. امیر با ناباوری بهم نگاه می کرد. برق خوشحالی توی

چشمه‌هاش معلوم بود. هیچکدوم حرفی نمی زدیم. هر دو می دونستیم زمان اون اتفاق کمیاب و باورنکردنی، رسیده!

من رو به سمت خودش کشید و محکم بغلم کرد. چشمهام رو بستم و سرم رو روی قفسه ی سینه‌ش گذاشتم.

می شنیدم، صدای قلبی رو که آرزو داشتم یه گوشه‌ش به من تعلق بگیره. اتفاقی که افتاد، باعث شد هر دو بدون مانع، خوشحالیمون رو ابراز کنیم.

ریه هام رو از عطرش پر کردم. دلم نمی خواست دیگه نفس بکشم! همین که هوای امیر توی تنم بود برام کافی بود!

آغوش امیر زمان رو از یادم میبرد. اون لحظه، حاضر نبودم حالم رو با هیچ چیزی عوض کنم.

هنوز مثل خواب بود برام این که باز هم روی زمین قدم گذاشتم...

من و امیر مشتاق به دکتر نگاه می کردیم و دکتر در سکوت به نتایج ام آر آی خیره بود. بعد گذشت چند دقیقه با تعجب به من نگاه کرد و با تردید گفت:

-- باورم نمیشه! همچین چیزی ناممکنه!

امیر خیلی جدی گفت:

-- یعنی ما داریم دروغ می گیریم؟ خودتون که دیدید؛ میتونه حتی روی پاهاش بایسته!

دکتر برگه های سیاه رنگ رو روی میز گذاشت و گفت:

- من همچین حرفی نزدم آقای خسروی. چنین مواردی خیلی کم پیش میاد، اما توی علم پزشکی هیچ چیزی بعید نیست!

با خوشحالی گفتم:

- یعنی ممکنه مثل قبل بشم؟

-- معلومه که ممکنه. به شرط اینکه تمیرن هات رو متوقف نکنی.

با خوشحالی به امیر نگاه کردم. قلبم اومد توی دهنم وقتی فهمیدم اون از قبلش داشت نگاهم می کرد! دستم رو محکم گرفت و گفت:

-- خیلی خوشحالم یلدا! اونقدر که حتی نمیتونی تصور کنی!

اولش لبخندم پر رنگ تر شد. اما با فکری که مثل ابر سیاه به داخل مغزم اومد، اون لبخند از روی لبم محو شد. درست فکر می کردم. من خوب می شدم و

بعدش میرم و همه چیز تموم میشه. هر چه سریعتر، امیر خوشحالتتر میشه! پس دلیل خوشحالیش اینه!

یک هفته از اون روز می گذشت. وضعیتم هر روز بهتر از دیروز میشد. اوایل با کمک واکر و بعدش با کمک عصا سعی کردم توان پاهام رو بیشتر کنم.

توی خونه با عصا لنگ لنگ راه می رفتم. ولی حتی این طرز راه رفتن رو به نشستن روی ویلچر ترجیح می دادم.

امیر هم دایما دور و برم بود. موقع راه رفتن مواظب بود که زمین نخورم. جلسات فیزیوتراپی از دو روز در هفته، به چهار روز در هفته تغییر کرده بود!

چشمهای فیزیوتراپ ها از حدقه در اومده بود وقتی فهمیدم چی شده! نتایج آزمایشها نشون میداد که به زودی مثل قبل می شدم. روزهایی که تمرین

فیزیوتراپی نداشتم، باید می رفتم آب درمانی. راه رفتن توی آب خیلی راحت بود. دکتر می گفت به زودی می تونم به همون راحتی روی زمین هم به طور

عادی راه برم!

هم خوشحال بودم هم ناراحت. خوشحال از اینکه خدا بهم دوباره شانس داده بود. فرصت تجربه ی راه رفتن! چیزی که دلم خیلی براش تنگ شده بود.

ناراحت بودم فقط یه دلیل داشت! هر روز که می گذشت بیشتر به روز آخر نزدیک می شدم!

روزی که امیر پرونده ی این عشق ناکام رو می بست و من رو با اوضاع داغون دلم، از خودش دور میکرد!

تا قبل باورم نمی شد که ممکنه خوب بشم، می گفتم راه رفتن بهونه ای واسه پیش امیر موندنه اما شدم! هر روز دارم بهتر میشم و این مسئله ی رفتن رو تازه دارم درک می کنم.

بعضی وقت ها می گفتم خودم رو به معلولیت بزنم تا شاید بیشتر پیشش باشم، اما بعدش می گفتم مگه امیر چه گناهی کرده؟ اون دینش رو به من ادا

کرد! اونقدر بهم محبت کرد، اونقدر بهم توجه کرد، اونقدر مراقبم بود که دوباره حالم خوب شد! حالا نوبت من بود که دینم رو به امیر ادا کنم!

بعد از عقد میرم. اگه امیر این رو میخواد، من هیچ حرفی ندارم. من وقتی خوشحالم که این بار عذاب از رو دوش امیر برداشته بشه!

وقتی به امیر گفتم که هرچه سریعتر عقد کنیم، حالتش خیلی تغییر کرد! برزخی شده بود و هر لحظه منتظر بودم چیزی بهم بگه. روبه روی پنجره ی

بزرگ پذیرایی، از اینطرف سالن به اونطرف سالن قدم میزد.

عصبی و پرخاشگر. هر چند ثانیه یک بار، به قصد حرف زدن لب باز می کرد، اما حرفش رو می خورد! آب دهنم رو با ترس قورت دادم و گفتم:

-- امیر اگه چیزی میخوای بگی بگو! بالاخره نظر تو هم برام اهمیت داره! من فقط گفتم یکم عقد رو زودتر انجام بدیم تا ارثیه زودت...

دستش رو به نشانه‌ی سکوت مقابلم گرفت و با جدیت گفت:

- مطمئنی همین و میخوای؟

منظورش رو نگرفتم. انگار چیزی جز معنی این کلمات توی این جمله نهفته بود! ولی به نشانه‌ی مثبت سرم رو تکون دادم. امیر طوری نگاهم کرد که دلم

آتیش گرفت. اون صمیمیت و مهربونی توی نگاهش در عرض چند ثانیه از بین رفت و جاش رو نگاه امیری گرفت که انگار هیچوقت من رو نمی شناخت! با

قدم های بلند و محکم به سمت پله ها رفت.

امیر ناراحت شد! باورم نمیشد امیر همچین پیشنهادی رو با بی میلی قبول کنه! مگه اون این رو نمی خواست؟ خب من حرف دلش رو زدم! نکنه اون هم

نمیخواد که من برم؟ خب پس چرا یه حرفی نمیزنه که من خنگ و گیج، بفهمم توی دلش چه خبره؟

بخدا اگه یه کلمه بهم بگه که دلش نمیخواد برم، قول میدم پام رو بذارم روی همه چیز و دست دلم رو براش رو کنم!

روزها پشت سر هم سپری میشد. دیگه همه فهمیده بودن چه اتفاقی افتاده و شیما هر روز میومد پیشم. اینقدر خوشحال بود که کم مونده بود بال دربیاره.

هر روز با هم توی حیاط نیم ساعت قدم می زدیم. دیگه نیازی به جلسات فیزیوتراپی نداشتم و از تمرین های سخت هم خبری نبود. دکتر گفت که مایع

نخاعی توی یک نقطه تجمع کرده بوده و به مرور زمان دوباره به نخاع برگشته.

توی اتاقم مقابل آینه ایستاده بودم. با لباس سفیدی که همیشه برام تداعی بدترین روزهام بود. با اینکه همین لباس، برام نحسی آورد و همه ی روزهای

بدبختیم رو یه جورایی مدیونشم، اما دلم می خواست با همون لباس عقد کنم. دلم می خواست همه چیز از همون جایی که متوقف شد، ادامه پیدا کنه و

تموم بشه.

با صدای شیما به خودم اومدم:

-- به نظرت یکم زود نیست؟

نگاه بی روح و سردم رو از آینه گرفتم و به شیما دوختم. با بی حالی گفتم:

- برای خیلی از چیزا زود بود! برای دل بستن من به آدم تو خالی زود بود! برای نابود شدن زندگیم زود بود! برای تموم شدن روزای خوبم زود بود!

بعد از این حرف، با همون لباس سنگینم روی زمین، دو زانو نشستم و به اشکهام اجازه دادم که حال رو تسکین بدن. گرچه، روزهای خاکستری من، با

این اشکها هم تموم نمیشد! شیما کنارم روی زمین نشست و سرم رو به آغوش کشید. با مهربونی گفت:

-- یلدا، تو حق نداری با زندگیت این کار رو بکنی! تو که میدونی، به جز امیر با هیچکس خوشبخت نمیشی. برای چی داری هم خودت و هم اون و از این عشق محروم می کنی؟

قطره اشکی که روی گونه‌م جاری بود رو با سر انگشتم پاک کردم و گفتم:

-- اونی که ناکام و محروم میمونه منم! امیر رو چشم خبر نداره من و توی چه منجلابی انداخته. اون حتی نمیدونه اگه دارم میرم، فقط بخاطر اونه! فقط

برای اینکه به خواسته هاش برسه...

صورت‌م رو با دست‌هایش قاب گرفت و گفت:

-- از کجا میدونی که خواسته ی اون تو نیستی؟

توی سکوت به چشم‌های آب‌پاش خیره شدم. با صداقتی که از اعماق وجودش نشأت می گرفت، گفت:

-- من مطمئنم امیر عاشق توئه! برای یکبار هم که شده، برای نجات زندگیت، برای نجات دلت، غرورت رو بشکن!

اختصاصی کافه تک رمان

از روی زمین بلند شدم. دستی به صورت خیسم کشیدم و خشک گفتم:

- نه شیما! این تنها چیزیه که برام مونده. نمیتونم برای چیزی که ازش مطمئن نیستم، تنها داشته م رو از دست بدم!

من و امیر از هم فراری بودیم. هردو منتظر پنج شنبه بودیم. روزی که اون عقد صوری انجام بشه و تموم! دفتر عشق بی سرانجام من بسته میشه، امیر با

خانواده ش صلح میکنه و من میرم شهرستان تا اونجا یه زندگی آرام داشته باشم. تا شاید فراموش کنم این روزگاری که هر روز و شبش در حال جون کردن

بودم. تا شاید فراموش کنم، مردی وارد زندگیم شد که قلب قفل شده م رو تصاحب کرد و یادم داد دوست داشتن

یعنی چی.

ای کاش امیر هیچوقت وارد زندگی من نمیشد. کاش مثل بقیه مردها، فقط ازش بدی می دیدم تا نسبت بهش گرم نشم. کاش هیچوقت به چشمه‌های نگاه

نمی کردم تا حال و روز شبهام، کابوس نشه.

اما فقط کاش بود! سر میز شام، نه دیگه از خنده های از ته دل من خبری بود، نه شوخی های نیش دار امیر. هر دو در سکوت به بشقاب غذا خیره شده

بودیم. جالب اینجا بود که هیچکدوم لب به غذا هم نمی زدیم. نمی تونستم نگاهش کنم. هربار نگاه کردن به اون، برای من برابر یک شب آشفته تا سحر

بود! با قاشقم با غذا بازی می کردم که صداش توی گوشم طنین انداز شد:

-- با زندایت هماهنگ کردی؟

به خودم جرأت دادم نگاهش کنم. چشمهایش شبیه دو گوی سرخ شده بود. خواستم حرفی بزنم اما ترسیدم که بغضم بترکه. سرم رو به نشانه ی مثبت

تکون دادم و دوباره به لیوان کریستال مقابلم خیره شدم. نفس بلند و کشداری کشید که صداش برای من به راحتی قابل شنیدن بود. از روی صندلی بلند

شد و از سالن بیرون رفت. به صندلی خالیش مقابلم نگاه کردم. دیگه اشکی برای ریختن نداشتم. با صدای گرفته ای گفتم:

- باورم نمیشه اینقدر عجله داشته باشی! من که واسه تو می میردم، تو حتی حاضر نیستی من و دوروز بیشتر تحمل کنی!

از روی صندلی بلند شدم و خیره به دیوار گفتم:

- نگران نباش. زیاد منتظرت نمیذارم.

با آلام گوشیم چشمهام رو باز کردم. از دیشب حتی یک ثانیه هم نخوابیده بودم! از روی تخت بلند شدم و به سمت دستشویی راه افتادم. حالت تهوع

داشتم و می دونستم بخاطر استرس زیادمه! چشمهام پف آلود و قرمز بود. می دونستم با این قیافه نمی تونم پام رو از خونه بیرون بذارم. دو مشت آب یخ

به صورتم زدم تا وضع صورتم بهتر بشه. از دستشویی بیرون اومدم. جلوی آینه ی اتاق ایستادم. مثل مرده ها شده بودم! دلم نمی خواست گریه کنم.

حداقل نه امروز؛ فقط بخاطر امیر!

گوشیم رو برداشتم و شماره ی شیما رو گرفتم. هنوز به دو بوق نرسیده بود که جواب داد:

-- جانم یلدا جان؟

- کجایی؟

-- دارم میام. الان میرسم.

تماس رو قطع کردم و گوشیم رو روی میز انداختم. در کمد رو باز کردم و جعبه ی بزرگ لباسم رو برداشتم. کفشهام و تورم هم داخلش بود.

لعنتی! زمان چقدر زود سپری می شد! هنوز از کاری که داشتم می کردم مطمئن نبودم.

شلوار مشکی و مانتوی سفیدم رو پوشیدم. موهام رو شونه کردم و بالای سرم بستم. شال مشکیم رو آزادانه دور گردنم انداختم و روی تخت نشستم. زانو

هام رو بغل کردم و سرم رو روی اونها گذاشتم. فقط یه روز! حتی تصورش هم آزار دهنده بود. با صدای گوشیم به خودم اومدم و تازه متوجه شدم گونه هام

خیس شده. دستی به صورتم کشیدم و وسایلم رو برداشتم. چقدر قول بدم به خودم که گریه نکنم؟

از اتاق بیرون رفتم. شیما توی سالن با چشم دنبال من می گشت. تا من رو دید به سمتم اومد و وسایل رو گرفت. آروم گفت:

-- امیر کجاست؟

با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

-- بالا. وایسا میرم صداش می کنم.

به سمت پله ها رفتم. بخاطر شرایطم مجبور بودم پله ها رو آروم آروم و دونه دونه برم بالا. زانو هام از راه رفتن زیاد درد می گرفتن.

جلوی اتاق امیر که رسیدم، با دستی که می لرزید، به در ضربه زدم. همون لحظه در رو باز کرد. سرم رو بالا گرفتم و به چشمه اش خیره شدم. دلم برای چشمه های سردش تنگ شده بود. اما اون نگاهش رو از من دزدید و به سمت پله ها رفت. پشت سرش راه افتادم و یواش یواش مسیر اومده رو برگشتم.

شیما در ماشین رو باز کرد. من جلو نشستم و خودش عقب. امیر هم سوار شد. زیر چشمی بهش نگاه می کردم. ماشین رو روشن کرد. با دستهایی که می

لرزیدن! می تونم قسم بخورم دستهایش می لرزیدن! هنوز از خونه خارج نشده بودیم که دوباره توقف کرد. با تعجب نگاهش کردم که با عجله کمربندش رو

باز کرد و گفت:

-- شناسنامه ها رو جا گذاشتم. یه دقیقه دیگه میام.

بعد از این حرف با سرعت به سمت خونه دوید.

بعد از اینکه امیر، من و شیما رو مقابل آرایشگاه پیاده کرد، خودش رفت تا به کارهایش برسه. شیما دستهام رو گرفت و با تعجب گفت:

-- چرا اینقدر سردی؟

چیزی نگفتم. فقط نگاهش کردم. خودش معنی این نگاه آشوب رو می دونست. از اتفاقاتی که در حال افتادن بود، هیچی نمی فهمیدم. آرایشگر که زن

میانسالی بود و شیما رو می شناخت، هر دوی ما رو به سمت سالنی برد. هر سوالی که ازم می پرسید با حرکت سر جواب میدادم.

روی صندلی نشستم و همون زن مشغول درست کردن موهام شد.

دختر دیگه ای کار شیما رو همزمان با من انجام میداد. کارش با موهام که تموم شد، افتاد به جون صورتم. کار اون دختره که با شیما تموم شده بود، اومد

و مشغول درست کردن ناخن های من شد.

اما من مثل عروسکی که یه نفر دستش رو می کشه، یه نفر پاش رو می کشه، فقط به آینه خیره شده بودم و توی فضا سفر می کردم!

با صدای شیما به خودم اومدم. بهش نگاهی کردم. خیلی خوشگل شده بود. لبخندی زدم
گفتم:

- چی شدی!

خندید و گفت:

-- اگه به خودت توی آینه یه نگاهی بندازی، اونوقت دیگه به من نمیگی چی شدی!

برای اولین بار فرصت کردم خودم رو بر انداز کنم. از تعجب ابرو هام بالا پرید. چشم های آرایش شده همراه با مژه های پر پشت و بلندم، لبهای سرخم،

زیبایی صورتم رو تکمیل کرده بودن.

موهام اما خیلی ساده بود. فرقم رو به صورت کج کنار صورتم ریخته بود و مابقی موهام پشت سرم به صورت باز و بسته بود. ترکیش با تاج باریک و پر از نگینم جالب شده بود.

لباسم هم همون لباسی بود که سلیقه ی امیر بود و برام از همه چیز زیباتر به نظر میومد. یکم برام سنگین بود، بخاطر وضعیت پاهام. شیما راست می

گفت. زیبا شده بودم. اما چه فایده که این زیبایی، به چشم اونی که باید، نمیومد!

صدای گوشی شیما بلند شد. نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت و گفت:

-- اومدن.

با اشاره ی سر گفتم کی؟ درحالی که در سالن رو باز می کرد گفت:

-- خاله مهری اینا...

با شنیدن اسم خاله مهری، بیشتر از قبل غمیگن شدم. به هرکسی می تونستم دروغ بگم به جز اون! مثل مادرم بود، نمی تونستم زل بزنم تو چشمهای مادرم و براش نقش بازی کنم!

از سالن که بیرون رفیتم، خاله مهری همراه با نگار به سمتمون اومدن. از دیدن نگار تعجب کردم. اینجا چیکار می کرد؟ وقتی نگار از مقابلم کنار رفت، تازه تونستم امیر رو ببینم. توی کسری از ثانیه نگاهمون توی هم گره خورد.

کت و شلوار مشکی و پیرهن سفید، همراه با کراوات مشکی و طوسی رنگش، حسابی جذابش کرده بود.

خاله همچنان داشت قربون صدقه ی من می رفت ولی من هیچی نمی فهمیدم. فیلم بردار که وارد ساختمون شد، خاله و شیما و نگار رفتن جلوی در و

فقط من و امیر موندیدم. دسته گل رز های کوچیک سفید که توی دستش بود رو به سمتم گرفت. می دونستم اینها همه دستورات فیلم برداره.

البته زیاد برامون مهم نبود. چون این فیلم بعدا دور انداخته میشد. لبخند ساختگی زدم و گل رو گرفتم. امیر قدم دیگه ای به سمتم برداشت و دستم رو

گرفت. با هم آروم آروم به سمت در خروجی ساختمون می رفتیم. امیر با صدای آرومی کنار گوشم گفت:

-- خیلی خوشگل شدی...

لبم رو گزیدم. دلم می خواست کر باشم! امیر! این آخرِ کاری، بازی رو خراب نکن! قلبم دیوانه وار خودش رو به در و دیوار قفسه‌ی سینه‌م می کوبید. مقابل ماشین ایستادم. امیر در رو باز کرد و من نشستم. دامنم رو با دست به داخل ماشین هول داد و در رو بست. خودش هم سوار شد و حرکت کرد. باورم نمیشد که الان مثلا مراسم عقد ماست! من و امیر مثل دوتا مرده‌ی متحرک فقط به رو به رو نگاه می کردیم. سکوت بینمون حال بهم زن بود!

صدای اس ام اس گوشیم، بالاخره سکوت رو شکست. گوشیم رو برداشتم و با بی حوصلگی پیامی که شیما داده بود رو باز کردم " الان تو مسیر هیچکس همراhton نیست. فقط تا امشب وقت داری. بهش بگو!"

گوشیم رو خاموش کردم و روی داشبورد ماشین انداختم. حرفی برای گفتن نداشتم! وارد مسیر خلوطی شدیم.

یه مسیر که دو طرفش درختهای خشک و سر به فلک کشیده بودن. انتهای مسیر که رسید وارد یه فرعی شد. جلوی یه خونه باغ توقف کرد. از ماشین پیاده شد. اینجا چون کسی نبود دیگه نیاز به نقش بازی کردن نبود. در رو باز کردم و سریع پیاده شدم. جای خلوت و مرموزی بود. به قول شیما برای حرفهای نگفته مناسب بود! اما حرف نگفته رو باید به کسی بگی که گوش شنیدنش رو داشته باشه.

چون زمین زیاد صاف نبود، آهسته راه می رفتم که زمین نخورم. امیر می رفت و من پشت سرش.

پسر کم سن و سالی در فلزی باغ رو باز کرد و تعارف کرد بریم داخل. داخل باغ خیلی بزرگ بود و با بیرونش زمین تا آسمون فرق داشت. وسط باغ من و

امیر ایستادیم و اون پسره رفت داخل خونه ای که انتهای باغ قرار داشت. من با کنجکاوی به اطراف نگاه می کردم. دوربین ها و وسایل عکاسی دور و اطراف

باغ چیده شده بودن. دستی از پشت سر روی شونه م نشست که باعث شد به سمت عقب برگردم.

دختر قد کوتاهی که سنش بیست و شش یا بیست و هفت میزد، پشتم ایستاده بود. لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-- میشه لطفا با من تشریف بیارین؟

همراهش راه افتادیم. کنار تاب بزرگی که با زنجیر به شاخه ی قطور درختی متصل شده بود ایستادیم. دوربینش رو تنظیم کرد و به سمت ما اومد. بند

جلوی حجابم رو کشید و از روی سرم برداشتش و مجبورم کرد روی همون تاب بشینم. امیر هم پشت سرم ایستاد و دستهایش رو لبه های تاب قرار داد.

دختره پشت دوربینش ایستاد. اولین باری بود که عکاس نمی گفت لبخند بزیند!

با فلاش دوربین تازه به خودم اومدم. به دستور دختره از جام بلند شدم. امیر دستهای سردم رو گرفت. بهم نگاه کرد. صدای اون دختر رو می شنیدم؛ اما نمی فهمیدم چی میگه.. سرم رو پایین انداخته بودم که امیر دستش رو زیر چونه م گذاشت و سرم رو بالا تر آورد. به چشمهای هم خیره بودیم که دومین عکس هم گرفته شد.

با کمک دختره وسط برگ های پراکنده روی زمین نشستیم و دامنم اطرافم رو احاطه کرد. امیر پشت سر من نشست و دست هاش دور شونه هام حلقه شد. بازوهای برهنه م از تماس دستش می سوخت.

سرش رو خم کرد کنار گوشم و از همون فاصله ی نزدیک نگاهم کرد. سرم رو چرخوندم و به حالت نیم رخ نگاهش کردم که باز صدای دوربین رو شنیدم.

سه چهار تا عکس بی روح دیگه هم از ما گرفت و از دوربینش فاصله گرفت. مقابل امیر ایستاد و گفت:

-- سه روز دیگه آمادست.

امیر سری در جوابش تکون داد و دوباره به سمت انتهای باغ راه افتاد. هنوز راه زیادی رو بر نگشته بودیم که صدای همون دختر رو پشت سرم شنیدم:

-- یلدا خانوم.

برگشتم به سمتش. امیر هم به پشت سرش نگاه کرد. دختره دوربینش رو توی دستش جا به جا کرد و گفت:

-- همیشه لبخند بزیند؟

از جسارت دختره خوشم اومد. لبخند پر رنگی روی لبهام نشست. از مون عکس گرفت و همون لحظه عکس رو به دست امیر داد.

دوربین کوچیکی دستش بود که خیلی با مزه بود. عکس ها رو همون لحظه ظاهر می کرد. با خوشرویی گفت:

-- فکر کنم قشنگترین عکستون شد!

فکر کنم سردی رفتار ما رو همه می فهمیدن! از باغ بیرون اومدیم و دوباره سوار ماشین شدیم. ساعت سه بعد از ظهر بود. تو کل مسیر به عکسی که اون

دختره به دست امیر داد و امیر گذاشتش روی داشبورد، خیره بودم تا اینکه بالاخره رسیدیم.

توی یک چشم بهم زدن اطراف ماشین پر از آدم شد. امیر پیاده شد و به سرعت ماشین رو دور زد. در رو باز کرد و دستم رو گرفت تا پیاده بشم. سرم گیج

می رفت. استرس خیلی زیادی داشتم و توی اون همه فقط دنبال شیما می گشتم. با حس قفل شدن انگشتهای امیر توی انگشتهام، دوباره عالم آشوب

شد و ضربان قلبم تند تر شد. با قدم های خیلی آرام، رد فرش قرمز رنگی که از جلوی در تا جلوی جایگاه عروس و داماد ادامه داشت، رو گرفتم و رفتم.

پاشنه ی کفشهام خیلی بلند نبود اما راه رفتن با این کفشها هم سخت بود. مخصوصا برای من. روی صندلی نشستم.

امیر هم کنارم نشست. هنوز هم دستم توی دستش بود. با استرس به تصویر خودم توی آینه ی سفره ی عقد نگاه می کردم که با صدای کسی به خودم

اومدم:

-- مبارک عزیز دل خاله. ایشالله خوشبخت بشین.

با لبخند به خاله سهیلا نگاه کردم و گفتم:

- ممنونم خاله جونم. شیما کجاست؟

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-- همینجا بود. الان صداش می کنم عزیزم.

بعد از اینکه خاله از ما دور شد، شاهین با لبخند پت و پهنی روی لبش به سمتون اومد. با امیر دست داد که من اون لحظه نفرت امیر از شاهین رو توی

چشمه‌اش دیدم! رو کرد به من و با خوشحالی گفت:

-- بالاخره یلدا کوچولو هم بزرگ شد!

خنده ی بی صدایی کردم و گفتم:

- یه روزی هم نوبت شماست که بزرگ شی!

شاهین خم شد و کنار گوشم گفت:

-- بزرگ شدم! اگه مامان اینا درک کنن!

با تعجب نگاهش کردم که سرش رو پایین انداخت و از ما فاصله گرفت. پس شاهین هم

عاشق شده بود! همینجور بهش نگاه می کردم و نفهمیدم کی

لبخند نشست روی لبم. صدای امیر کنار گوشم حکم ناقوس مرگ رو داشت:

-- چی در گوشت گفت که نیشتم باز شد؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چیزی نگفت!

پوزخندی زد و روش و به سمت دیگه ای کرد. با بی حوصلگی به جمعیت نگاه می کردم

که شیما کنارم ظاهر شد.

لباس سورمه ای براقش زیر نور می درخشید. اینقدر جذاب شده بود که نگاه من هم

متعجب بهش خیره بود. با نگرانی گفت:

-- خوبی؟

صداش اونقدر بلند نبود که امیر متوجهش بشه. با اینحال بهش تشر زدم:

- حالا اینقدر بلند داد بزن که همه بفهمن چه بلایی به سر من بدبخت اومده!

-- بهش نگفتی؟

سرم رو به طرفین تکون دادم. سری به نشانه تاسف تکون داد.

هر کدوم از فامیل‌های امیر که میومدن من مجبور بودم لبخند مصنوعی بزنم و وانمود کنم خوشحالم. کسی خبر نداشت که این جشن، غذای دل منه! دل

من درحال آتیش گرفتن بود. رسماً داشتم با دستهای امیر دور انداخته می شدم! نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-- تا دو دقیقه ی دیگه عاقد میرسه.

بغض به گلوم خنجر زد. لبم رو گزیدم و زیر لب گفتم:

- ثانیه شماری می کنی؟

انگار حرفم از امیر پنهان نموند، چون با تعجب نگاهم کرد. توی چشمه‌هاش چیزی شبیه ناباوری بیداد می کرد. لب باز کرد که چیزی بگه اما همون لحظه

دایی امیر همراه با پیرمردی به سمتمون اومدن. نگاه امیر همچنان به من بود و من این طرز نگاهش رو نمی شناختم. نمیدونم چند ثانیه گذشته بود.

همه به دور ما جمع شدن. دوتا دختر که هیچکدوم رو نمی شناختم تور سفید رنگی روی سر من و امیر نگه‌داشتن. انگار واقعا همه چیز داشت تموم میشد!

اینبار این من بودم که ناخواسته دست امیر رو گرفتم. دست اون هم یخ بود!

شیما و خاله سهیلا کنارم ایستادن و مقابلمون جمعیت خیلی زیادی بودن.

خاله سهیلا قرآن رو توی دست های بازم، روی دامنم گذاشت و نگاه من درگیر خطوطش شد.

عاقد شروع به خواندن خطبه ی عقد کرد.

صداش انگار از زیر آب شنیده میشد. دو بار خوند و هربار یه یکی از اون دو دختر به بهونه ی گل و گلاب زمان رو کش می دادن!

از استرس دستهام می لرزید. یه لحظه صداش واضح شد:

-- سر کار خانم یلدا لطفی، فرزند مجید، آیا وکیلیم شما را با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید، چهارصد شاخه گل رز سفید و تعداد هزار سکه ی بهار

آزادی به عقد جناب آقای امیر خسروی، فرزند محمد درآورم؛ آیا وکیلیم؟

زبونم قفل شده بود. هی به خودم می گفتم این عقد که واقعی نیست! پس چرا لفتش میدی؟ قال قضیه رو بکن دیگه! با ترس به امیر نگاه کردم. منتظر به

من چشم دوخته بود. نگار سرفه ی تصنعی کرد و با سر به امیر اشاره کرد.

منظورش رو نفهمدیم. امیر با سرعت دستش رو داخل جیبش برد و جعبه ی کوچیکی خارج کرد. جعبه رو باز کرد و گردنبند سفید و باریکی از داخلش

خارج کرد. بدون حرکت فقط نگاهش می کردم که به سمتم خم شد.

نمی فهمیدم چه اتفاقی داره میفته. وقتی قفل گردنبند قبلیم رو باز کرد، تازه متوجه شدم و با عجله دستم رو روی گردنبندم گذاشتم. همه ی عمرم از

جدا شدن این گردنبند از خودم می ترسیدم.

به چشمهای امیر نگاه کردم. چیزی شبیه التماس داخل چشمه‌هاش بود. نمیدونم چم شد. دلم رام شد و دستم رو از روی گردنبندم برداشتم. شاید چون

طرف مقابلم امیر بود! گردنبندم رو باز کرد و اون یکی رو به جاش برام انداخت. احساس می کردم تعهدم رو ازم گرفتن! من دیگه تعهدی برای عاشق

نشدن ندارم!

چشمهام رو بستم و آب دهنم رو قورت دادم. امیدوار بودم بابا و مامان من رو بخاطر این دروغ ببخشن. چشم هام رو دوباره باز کردم و با صدای آرومی

گفتم:

- بله..

صدای دست زدن بلند شد.

ویرایش (از جنس تیغ)، [۲۲:۰۴ ۲۰،۰۷،۱۸]

[Forwarded from ویرایش]

نمیدونم چند ثانیه گذشت، صدای هیچکس رو نمی شنیدم و فقط صدای قلبم بود که توی کل بدنم اکو میشد.

امیر دستم رو گرفت. حلقه ی ظریفی که سلیقه ی خودم بود رو توی انگشت باریکم فرو کرد. با دستی که می لرزید حلقه ی اون رو برداشتم و توی انگشتمش کردم، خودش با دست راستش کمکم کرد.

چه احساس مالکیتی نسبت بهش داشتم. اوبهتش با اون حلقه چند برابر شده بود. کاش میشد همه چیز واقعی باشه. کاش واقعا امیر دوسم داشت. کاش

میشد یک بار هم که شده، زندگی روی خوشش رو بهم نشون بده. اما نمیشد! این من بودم! یلدایی که هیچوقت توی زندگیش طعم خوشبختی رو نچشید.

به کنارم نگاه کردم. بازهم امیر غیبش زده بود!

سرم رو پایین انداخته بودم که توی آغوش کسی فرو رفتم. از موهای جو گندمیش می تونستم حدس بزنم رضاییه! ازم که جدا شد، لبخند بی جونی

زدم. دستم رو گرفت و گفت:

-- مبارک باشه یلدا جان. ایشالله خوشبخت بشی بابا.

- ممنونم...

-- امیر کجاست؟

به اطراف نگاهی کردم و گفتم:

-- نمیدونم. شاید رفته پیش مهمونا.

رضایی سری تگون داد و به سمت خاله مهری که گوشه ای روی صندلی نشسته بود رفت.

صدای آهنگ کل فضای باغ رو گرفته بود و همه مشغول

رقصیدن بودن. شیما درحالی که بالا و پایین می پرید به سمتم اومد و دستم رو گفت و به

زور بلندم کرد. با تعجب گفتم:

-- چیکار می کنی دیوونه؟

درحالی که من رو به سمت جمعیت می برد گفت:

-- بیا بریم برقصیم عروسِ مرده!

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-- یکم به وضعیت پاهای منم فکر کن شیما جان!

شروع به بالا و پایین پریدن کرد و گفت:

-- یکم تگون بخور دیگه. مثلاً عروسی!

از کارهایش خندهم می گرفت. رقصیدن با اون لباس سنگین کار خیلی سختی بود. حس

عجیبی بود که من مهم ترین آدم بودم و همه به من توجه می

کردن. استرس آور بود!

آسمون رنگ غروب به خودش گرفته بود. آهنگ که قطع شد، سر جام ایستادم. خواستم به سمت صندلیم برم اما دستم از پشت کشیده شد.

به سمت عقب برگشتم و با چهره ی در هم امیر مواجه شدم. مات فقط نگاهش می کردم.

آهنگ بعدی پلی شده بود و صدای دست زدن جمعیت بلند شده بود.

امیر من رو به سمت خودش کشید و انگشتهاش رو لابه لای انگشتهام قفل کرد. سرش رو پایین آورد و با صدایی که می لرزید گفت:

-- افتخار میدی با داماد هم برقصی؟

لحنش، صدای پر از غمش دلم رو به آتیش کشید. انگار جایگاهمون عوض شده بود. انگار این من بودم که می خواستم دل امیر رو بشکونم! لبخند تلخی

زدم و گفتم:

- چرا که نه!

هر دو آروم و بی حرف می رقصیدیم و فقط به چشمهای هم زل زده بودیم. هیچکس حواسش به ما نبود! اونقدر توی چشمهای هم غرق شده بودیم که

نفهمیدیم کی از بقیه فاصله گرفتیم.

تاریکی هوا و همهمه، نمی دونم چی باعث شد که اینقدر دور بشیم از بقیه.

از لا به لای درختهای سر به فلک کشیده ی باغ به مهمون ها نگاه کردم.

دختری که عکاس بود، عکس دیگه ای از ما انداخت.

کمی فاصله گرفت و مشغول عکاسی از باغ و تزئیناتش شد و در نهایت از ما دور شد.

قفل انگشت هاش لای انگشت های من محکم تر شد.

ضربان قلبم شدت گرفته بود و نفس های نامنظم امیر ، در حال نفوذ به وجودم بود. دست

راستش از انگشتهام فاصله گرفت، روی بازوم حرکت کرد و در

نهایت روی گونه م متوقف شد. بدنم در حال آتیش گرفتن بود. به بهونه ی این که از هم

فاصله بگیریم، دست راستم رو روی شونهش قرار دادم که آرنجم

رو گرفت و من رو به سمت خودش کشید. هیچکدوم حرکت نمی کردیم ولی فاصله ی

بینمون داشت از بین می رفت.

چشم هاش طوری بودن که انگار داشتن باهام حرف می زدن.

انگشت هاش از گونه م جدا شد و چونه م رو اسیر دستش کرد.

انگار داشت وادارم می کرد بهش نگاه کنم. خل شده بودیم! حرارت نفسه اش با صورتم

برخورد می کرد. نگاهش بین چشمهام و لبهام در نوسان بود.

آرنجم رو رها کرد و با هر دو دستش صورتم رو قاب گرفت. صدای آهنگ که قطع شد

چیزی زمزمه کرد که بخاطر سرو صدای زیاد نتونستم بفهمم چی

بود.

با تعجب از رفتار دیوونه کننده‌ش، به چشمه‌اش خیره بودم که خم شد روی صورتم و لبهای نیمه باز و متعجبم رو غافلگیر کرد.

زمان متوقف شد.

احساس می کردم همه‌ی وجودم در حال ذوب شدن! بی اراده دستهام پشت سرش حلقه شد. انگار خواب بودم!

اگر از روی هوس من رو می بوسید، خب من هم آدم بودم! هوس به سراغ من هم می اومد! اگر از روی عشق من ذو می بوسید، من هم عاشق بودم و

بیشتر از اون منتظر این لحظه! پس چرا باید جلوی خودم رو می گرفتم؟

حتی یک ثانیه از من جدا نمیشد. حرارت بدنش داشت وارد بدن من میشد. حالا که کسی حواسش به ما نبود!

برای کی داشتیم نقش بازی می کردیم؟ برای خودمون؟ تمام وجودم به ضربان قلبم تبدیل شده بود. نمیدونم چند ثانیه، چند دقیقه یا حتی چند ساعت

گذشته بود که ازم جدا شد. هنوز توی شوک کاری بودم که امیر کرد.

درسته که من جلوش رو نگرفتم اما اون اول خواست! اون من رو بوسید!

هر دو مسخ شده به هم نگاه می کردیم. قفسه‌ی سینه‌م با شتاب بالا و پایین میشپ.

دستم رو گرفت و من رو به آغوش کشید. نفس عمیقی کشیدم و ریه هام رو از هوای زندگی پر کردم. این کارش چه معنی میداد؟ یعنی تموم شد؟

بدبختی ها پر کشیدن؟

با تمام وجودم آرزو می کردم، منتظر بودم که بهم بگه، بگه نرو! بمون! بگه که عاشقم شده! بگه که این غم صداس، رفتارهای عجیبش و سکوت گاه به

گاهش فقط یه دلیل داره؛ اینکه بهم علاقه داره. امیر تو رو بخدا بگو که این بوسه از سر احساس بود، نه هوس! امیر بگو که نمیخواهی برم.

با صدای قدمهایی که هر ثانیه نزدیکتر می شدن، امیر من رو از خودش دور کرد. به پشت سرم نگاه کردم، کسی نبود. هنوز منتظر حرفی از جانب امیر بودم که فقط چند ثانیه نگاهم کرد و به سمت صندلی ها رفت.

مثل لاستیک پنچر شدم! هیچی نگفت! اگه دوسم نداشت، پس اون همه احساس چی بود؟ یه لحظه حس پوچی بهم دست داد. احساس کردم امیر از من

سوء استفاده کرده! ولی چرا خودم جلوش رو نگرفتم؟ شاید چون نتونستم جلوی دلم رو بگیرم. حاله از خودم به هم می خورد. این همه وقت جلوی بروز

احساسم رو گرفتم. ولی این آخر کاری تا یه حرکت از سمت امیر دیدم، غرورم رو بوسیدم و گذاشتم کنار!

ولی جدا از این حرفا، هنوز هم وقتی به چند دقیقه ی پیش فکر می کردم، لبخند روی لبم می نشست.

انگشتم رو روی لبم کشیدم. هنوزم گرماش رو حس می کردم.

زیر لب گفتم:

- بعد از تو، تمام زندگیم پر از حسرت میشه.

در ماشین رو باز کرد و من بدون هیچ حرفی، سوار شدم. تقریبا همه باهامون خداحافظی و برامون آرزوی خوشبختی کرده بودن. امیر سوار شد و با سرعت حرکت کرد به سمت خونه.

پنج شش تا ماشین پشت سرمون بودن و بوق بوق می کردن. همه خوشحال بودن بجز من و امیر. چه حس مزخرفی داشتم. فکر نمی کنم هیچ دختری

آرزو داشته باشه خودش رو توی این شرایط ببینه! تا جلوی در خونه، تعداد ماشین ها به سه تا رسید. گریه داشتم! غم داشتم! دلم می خواست زار بزنم،

خودم رو بکشم! اما فایده ای نداشت، این قلب لعنتیم دیگه در اختیار خودم نبود..

امیر ماشین رو توی حیاط پارک کرد. موقع پیاده شدن، نگاهم به عکسمون روی داشبورد افتاد. بدون اینکه امیر متوجه بشه، برداشتمش. حداقل بعد از این

همه زحمت، این یه خاطره سهم من میشد.

از ماشین پیاده شدم، امیر داشت با رضایی حرف میزد. عکس رو با دستم پوشوندم که کسی نبینه. رضایی نگاهی به من انداخت. دستی روی شونه ی امیر زد و گفت:

-- دیگه این تک دختر ما دست شما امانت امیرخان. مثل چشمات مراقبش باش.

امیر پوزخندی زد و سرش رو به نشانه تایید تکون داد. خاله مهری به سمتم اومد و محکم بغلم کرد. درحالی که اشک چشمهایش رو پاک می کرد گفت:

-- الهی قربونت برم خاله. ایشالله خوشبخت بشی. مامان و بابات آرزوی دیدن همچین روزی رو داشتن.

ولی مامان و بابا اگه می فهمیدن دارم با خودم چیکار میکنم، آرزو می کردن همچین روزی رو نبینن!

گونه ی خاله رو بوسیدم و گفتم:

- گریه برای چی آخه فدات شم؟ مگه خوشحال نیستی؟

-- چرا عزیز دلم. اشک شادیه.

لبخندی زدم. رضایی پیشونیم رو بوسید و گفت:

-- هوای جناب مهندس رو داشته باش. دیگه از الان تعهد داده!

سرم رو پایین انداختم و خندیدم. رضایی دست من و امیر رو گرفت و توی دست هم گذاشت و برای هردومون آرزون خوشبختی کرد. شیما که تا اون

لحظه فقط نظاره گر بود، به سمتون اومد و اول به امیر تبریک گفت. امیر می دونست که شیما از همه چیز خبر داره، اما قرار بود که جلوی رضایی تابلو

نشه. من رو به آغوش کشید و کنار گوشم خیلی آروم زمزمه کرد:

-- یلدا، التماس می کنم با زندگیت این کار رو نکن!

ازم جدا شد و با گوی های آبی رنگی که لبریز از اشک بود، باهام خداحافظی کرد. همه رفتن. حیاط توی سکوت فرو رفته بود و من و امیر جلوی پله ها،

مثل دوتا مجسمه ی خشک شده ایستاده بودیم. هنوز دستهامون توی دستای هم بود. به سمتش چرخیدم. دستم رو رها کرد. هنوز منتظر بودم حرفی

بزنه. اما هیچی نگفت!

تنها چیزی که حیاط رو روشن کرده بود، نور چراغها بود. چند ثانیه خیره به سنگهای کف حیاط نگاه کرد و بعدش، نفس آه ماندی کشید و گفت:

-- شب بخیر...

بغضم رو قورت دادم. این واقعا غم انگیز ترین قسمت زندگی من بود! جلوی چشمهام تار شد. قبل از اینکه امیر اشکم رو ببینه، پشت بهش کردم و زیر لب

گفتم:

- شب بخیر..

راه افتادم به سمت خونه ی خودم. چند روزی میشد که اونجا زندگی می کردم، تقریبا از وقتی راه رفتن برام آسون شده بود.

به اشکهام اجازه می دادم نمک بشن روی زخمهام.

با یه دستم دامنم رو نگه داشته بودم و با یه دستم اشکهام رو پاک می کردم. با حرص قدم بر می داشتم. زندگی این عروس و داماد دیدنی بود! داماد می

رفت خونه ی خودش، عروس می رفت خونه ی خودش! در رو باز کردم و بدون اینکه چراغ ها رو روشن کنم رفتم توی اتاقم. عکس رو جلوی آینه گذاشتم

و روی تخت نشستم. کفش هام رو از پام درآوردم و به سمت در اتاق پرتاب کردم. با حرص گیره ها رو از موهام جدا کردم و با دست موهام رو بهم ریختم.

حوصله ی عوض کردن لباسم رو نداشتم. توی اتاق قدم می زدم و گریه می کردم. این چه تقدیری بود که من داشتم؟ من باید عاشق کسی بشم که واسه

ی رفتنم لحظه شماری میکنه؟ دستهام رو لبه ی میز گذاشتم و به چشمهای پر از حسرتم توی آینه نگاه کردم و گفتم:

- پس چرا خوشحال نیستی؟ مگه نمیخواستی بری؟ مگه نمی خواستی از شرش راحت شی؟

عکس رو از جلوی آینه برداشتم. روی زمین نشستم و گفتم:

- تموم شد! این همون روزیه که هردو منتظرش بودیم! این بازی هم تموم شد!

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم. نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم و با دیدن اسم شیما برای بار هزارم ریجکت دادم.

صدای اس ام اس گوشیم قطع نمیشد. همه ی شرکت فهمیده بودن من شوهر کردم. خدا میدونه چند تا از این تبریک ها به امیر فرستادن!

از جام بلند شدم و با دیدن لباسم، یاد تمام اتفاقای دیشب افتادم. نگاهی توی آینه انداختم. آرایشم پخش شده بود و زیر چشمهام سیاه بود. گردنبندی که

دیشب امیر بهم داد رو باز کردم و روی زمین انداختم. کاش می تونستم همه ی خاطراتم رو پاک کنم. حداقل دو روزم که شده آرامش رو تجربه کنم!

دوش سرسری گرفتم و بیرون اومدم. مانتوی مشکیم رو با شلوار و شال مشکیم پوشیدم. حالم دیدنی بود. عروس عذادار! از خونه بیرون رفتم. دلم برای

اینکه تنها برم و کمی هوا بخورم تنگ شده بود.

در خونه رو باز کردم و بدون اینکه برای نگهبان توضیح بدم که کجا دارم میرم، از خونه زدم بیرون. سر کوچه منتظر تاکسی بودم. اولین ماشینی که توقف

کرد رو سوار شدم و یه راست رفتم بهشت زهرا. طبق معمول، بالای سر قبر بابا، اشکهام بودن که سنگ سرد رو می شستن. گلها رو روی قبرش گذاشتم و

گفتم:

- بابا، دیدی دخترت، کسی که یه عمر تلاش کرد، بعد از تو، هیچ مردی رو به قلبش راه نده، عاشق شد؟ دیدی چطوری قلبش رو توی خونه ای جا

گذاشت که خاطرات بدش رو توش تجربه کرد؟ بابا حالم بده. از خدا بخواه کمکم کنه. کمک کنه که امیر رو توی دلم بکشم. کمک کنه با رفتنم از این

شهر، اون و عشقش رو فراموش کنم. فراموش کنم هر روز بخاطرش گریه کردم.

تا نصفه های راه رو با ماشین اومدم، بقیه‌ش رو ترجیح دادم، این روز آخر یکم هوا بخورم.

درسته هوای تهران آلوده بود، اما من این هوای آلوده رو دوست داشتم. هوایی که توش عاشق شدم.

از کنار جدولهای سبز و سفید خیابون می گذشتم. مثل دیوونه ها گیج بودم. من کی بودم؟ دختری که حاضر بود با عشق دفن شده توی قلبش از این

شهر بره و غرورش خدچه دار نشه، یا دختری که نمی خواست به زبون بیاره که عاشق مردی شده، که حتی حس دوست داشتن هم بهش نداره؟

به خودم که اومدم جلوی در خونه بودم. در رو باز کردم و نگاه محزونم رو به ساختمون انداختم. نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم به سمت خونه. سرم

پایین بود و تنها چیزی که از مقابل چشمم می گذشت، سنگریزه های کف حیاط بود. یه دفعه صدایی از پشت سرم شنیدم:

-- یلدا..

سر جام ایستادم. آخ که چقدر دلم واسه یلدا گفتنش تنگ شده بود. به سمتش برگشتم. به لبه‌ی استخر تکیه داده بود.

چطور ندیدمش؟ از بس توی خیالم تصورش کردم، دیگه بعضی وقتها باورم نمیشه که واقعیه! قدمی به سمتش برداشتم و توی فاصله‌ی یک متریش ایستادم. منتظر نگاهش می‌کردم که گفت:

-- کجا رفته بودی؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-- بهشت زهرا.

با حالت تهاجمی خواست چیزی بگه که حرفش رو خورد. دست مشت شده‌ش رو داخل جیبش برد. چیزی رو به سمتم گرفت و گفت:

-- شناسنامه‌ت رو آوردم.

شناسنامه رو گرفتم و بازش کردم. درسته؛ شناسنامه‌ی خودم بود بدون هیچ اسمی از امیر. لبخند تلخی روی لبهام نشست. از لبه‌ی استخر فاصله گرفت و مقابلم ایستاد. درحالی که به نقطه‌ی نامعلومی نگاه می‌کرد گفت:

-- بلیط گرفتی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره..بلیط اتوبوس.

با تعجب گفت:

-- اتوبوس؟ مطمئنی با این وضعیت راحتی؟

- اوهوم.

سری تکون داد. خواستم برم توی خونه م که دوباره صدام کرد:

-- یلدا...

امیر، امیر، امیر! خواهش میکنم با من این کار رو نکن! تو که میدونی حال من خوب نیست! شاید هم نمیدونی و ناخواسته داری من رو آتیش میزنی! بهش

نگاه کردم. خیره تو چشمه‌هاش که الان همه ی زندگیم بود! وقتی نگاه منتظرم رو دید، با من و من گفت:

-- میشه.. این.. روز آخر، نهار رو باهم باشیم؟

می تونستم بگم نه؟ برای من هر ثانیه کنار امیر بودن، غنیمت بود!

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

- چرا که نه!

اختصاصی کافه تک رمان

هر دو فقط به هم نگاه می کردیم. تعقیب و گریز شده بود. زمانی که حواسش نبود، من به اون خیره بودم و زمانی که من سرم پایین بود، سنگینی نگاهش روی خودم حس می کردم.

هیچوقت فکرش رو نمی کردم عشق اینقدر دردناک و بیرحم باشه! بدم میومد از کسی که قلبم رو تصرف کرد، بدم میومد از ضربان قلبم که برای آدم

دیگه ای میزد، از چشمهام که توهم دیدنش رو داشتن. اصلا بدم میومد از ذهنم که سرتاسر شده بود امیر! اینجاست که می گن مرگ حقه! حق منی که

حق ندارم حرف دلم رو بزنم و حقم رو از این زندگی کوفتیم بخوام! دلم برای دلم می سوخت. خنده دار بود حال من! گفتنِ حسم یه درد بود، نگفتنش هزار درد!

هر چقدر می تونستم ناهار خوردنم رو کش دادم تا بیشتر پیشش باشم. هرچند چیزی بجز بغض از گلوی من پایین نمی رفت. اما دیگه زمان رفتن نزدیک بود. وسایلم رو تند تند جمع کردم.

تنها چیزهایی که بر می داشتم، چند تا لباس بود و تنها عکسی که با امیر داشتم. دلم می خواست حداقل یه خاطره داشته باشم واسه وقتیایی که سوزش قلبم زیاد میشه.

زیپ چمدونم رو کشیدم و گوشیم رو برداشتم. خودش بهم گفت هر وقت خواستی بری، بگو خودم برسونمت ترمینال.

می خواست مطمئن بشه که دارم میرم! که شرم از سر زندگیش کم میشه!

که دیگه یلدایی نیست که بخاطر تعهدم مجبور باشم تحملش کنم! دسته های کیفم رو توی مشتم فشردم و زنگ رو زدم. محترم در رو باز کرد و از مقابلم

کنار رفت. با صدای گرفته ای گفتم:

- امیر کجاست؟

به طبقه ی بالا اشاره کرد و گفت:

- اتاقشون هستن.

نفس عمیقی کشیدم و پله ها رو یکی یکی از زیر قدمهام گذروندم. ضربه ای به در اتاقش زدم و وارد شدم. سرش پایین بود و نگاهم نمی کرد. صدای

گرفته و بمش بلند شد:

- چقدر دیگه مونده؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- بیست دقیقه.

سرش رو به نشانه ی تفهیم تکون داد. چقدر دلم برای صداس تنگ میشد. یعنی دیگه هیچوقت نباید صداس رو بشنوم؟ بغض به گلوم چنگ انداخت. یه لحظه فکری به ذهنم زد. با تته پته گفتم:

- امیر..میشه..میشه برام بخونی؟

با تعجب نگاهم کرد. تازه فرصت داشتم چشمهاس رو ببینم. آینه هایی که هیچوقت نتونستم خودم رو توی اون ها ببینم، الان قرمز بودن.

قلبم سوخت. از حرفم پشیمون شدم. اگه بگه نه چی؟

موهاس ژولیده بودن، انگار که تازه از خواب بیدار شده بود. دلم براس ضعف رفت.

وقتی خم شد تا گیتارش رو برداره، فهمیدم یک بارم که شده، قصد شکستنِ دلم رو نداره. سریع دستم رو توی جیبم بردم و گوشیم رو خارج کردم.

ریکوردرم رو روشن کردم، شاید این آخرین باری بود که به خواسته ی من تن میداد. پس حق داشتم توی خلوت خودم امیر رو داشته باشم.

گیتار رو روی پاش گذاشت و با ریتم خاصی شروع به نواختن کرد.

دست هاش می لرزیدن، مثل دست های یخ من که توی هم گره خورده بودن.

روی صندلی نشستم و دستم رو قائم زیر چونه م گذاشتم. دیگه از نگاه کردن بهش ترسی نداشتم.

اگه آخرین بار بود، دلم می خواست یه دل سیر نگاهش کنم...

(نرو خواهش میکنم_سون)

نرو خواهش می کنم فقط یه لحظه صبر کن

که هنوز حرف نگفته واسه تو خیلی دارم

از تو خواهش می کنم طاقت بیار یه ثانیه قول مردونه میدم دستات و تنها ندارم

ولی تنها گذاشتی! دست های یخ من رو رها کردی امیر. نفهمیدی چقدر دوست دارم.

نرو خواهش می کنم یکم به حرفم گوش کن من ندونسته عزیزم، تو رو روندم از خودم

لحظه رو نگیر ازم یکم تحمل تا بگم که نفهمیدم چرا از تو یه دنیا دور شدم

صداش گرفته شد. جوری که اگه بیشتر ازش فاصله می گرفتم دیگه نمی شنیدم.

تو رو از دست بدم چیزی نمی مونه برام مگه جز تو چیزی هم هست که از دنیا بخوام؟

نمیتونم ببینم یه نفس از تو جدام

اختصاصی کافه تک رمان

لبم رو اونقدر محکم گزیدم که شوری خون رو توی دهنم حس کردم.

شاید این من بودم که روی هر کلمه حساس بودم. شاید این من نیستم که نباید بره! شاید نباید جدی بگیرم. ولی آخه امیر، این انصافه؟

دارم اقرار می کنم، بی تو بمونم میمیرم ترسی ندارم که بگم، نفس از تو می گیرم

نذار این خواهش قلبم، حرفای آخرم بشه نگو که بر نمیگردی، نذار که باورم بشه

نرو خواهش می کنم، فقط یه لحظه صبر کن که هنوز حرف نگفته، واسه تو خیلی دارم

از تو خواهش می کنم فقط یه فرصت دیگه اشک چشمام و بین، بین نگاهم چی
میگه

اشک مانع دیدم می شد. لعنتی ها، اشکهای مزخرف من، بذارید ببینم آخرین تصویر از
کسی که قاتل روحم بود رو، بذارید جون کندنم رو جلوی
چشمهای خودم ببینم.

نرو خواهش می کنم دارم گناهم و میگم می دونم اون که غرورت و ازت گرفت منم

اگه می تونی ببخش، وگرنه بعد رفتنت شک نکن که از نفس کشیدنم دل می کنم

دارم اقرار می کنم، بی تو بمونم می میرم ترسی ندارم که بگم، نفس از تو می گیرم

نذار این خواهش قلبم، حرفای آخرم بشه نگو که بر نمی گردی، نذار که باورم بشه
نرو خواهش می کنم فقط یه لحظه صبر کن که هنوز حرف نگفته، واسه تو خیلی
دارم

از تو خواهش می کنم، فقط یه فرصت دیگه اشک چشمام و ببین، ببین نگاهم چی
میگه...

دستش از حرکت متوقف شد. سرم رو بالا گرفتم. نگاهم توی نگاهش گره خورد، چشمه‌هاش
رو بست و گیتارش رو روی زمین گذاشت و با سرعت از اتاق
خارج شد.

نگاهی به ساعتم انداختم. با قدمهایی که انگار به زمین دوخته شده بودن، از اتاق بیرون
رفتم. خونه توی تاریکی مطلق فرو رفته بود. امیر کجا رفت؟ با
دیدن نرگس بی درنگ گفتم:

- امیر کجاست؟

روسریش رو روی سرش جابه جا کرد و گفت:

-- فکر کنم توی حیاط هستن.

سریع در رو باز کردم و از پله ها پایین دویدم. قطره های بارون، با شتاب از آسمون فرود
می اومدن. نگاهم رو دور حیاط چرخوندم. امیر کنار ماشین

اختصاصی کافه تک رمان

ایستاده بود. به آسمون نگاه می کرد و بارون به صورتش شلاق میزد.

با قدم های آهسته به سمتش رفتم. موهای خیسش روی پیشونیش ریخته بودن.

در ماشین رو باز کرد و با صدایی که خس خس میکرد گفت:

-- سوار شو..

نشستم و کیفم رو محکم توی بغلم گرفتم. این بارون اتمام حال من بود! امیر سوار شد و

دستی توی موهایش کشید. ماشین رو روشن کرد و به سمت در

پارکینگ حرکت کرد. اولین بار بود که نه امیر کمربند بسته بود، نه به من اصرار کرد که

ببندم! لبخندی نشست روی لبم که انتهایش به سنگین شدن

بغضم ختم شد. با صدایی که توی فضای ماشین پیچید، به خودم اومدم.

صدای تیک تیکِ ثانیه ها. من این صدا رو می شناختم. ولی آخه چرا این آهنگ؟

(یادت باشه_حسین استیری)

امروز و یادت باشه این لحظه ی غمگین و این بغض نفس گیر و، این سکوت سنگین و...

امروز و یادت باشه این حال پریشون و این لرزش دستام و، این چشمای گریون

..و

حالا که ازم سیری امروز و یادت باشه
حالا که داری میری امروز و یادت باشه..

چشم به راهتم هر روز تا وقتی که برگردی
امروز و یادت باشه، امروز خطا کردی..

حالا که ازم سیری امروز و یادت باشه
حالا که داری میری امروز و یادت باشه..

چشم به راهتم هر روز، تا وقتی که برگردی
امروز و یادت باشه، امروز خطا کردی..

کی از کی سیر بود؟ من از اون؟

با تعجب نگاهش کردم اما اون با حرص لیش رو می گزید و سرعتش هر لحظه بیشتر می شد.

چرا با یه کلمه امیدوارم نمی کنی؟ چرا بهم یه فرصت نمیدی تا شاید بتونم یه روز قلب از جنس سنگت رو به دست بیارم؟ چرا؟

امروز که خوشحالی می خندی و رد میشی
چشمات و روی اشکام، میبندی و رد میشی

امروز و یادت باشه یادت باشه حرفام و
یادت باشه من بی تو هرثانیه تنهام و

حالا که ازم سیری، امروز و یادت باشه
حالا که داری میری، امروز و یادت باشه..

چشم به راهتم هر روز تا وقتی که برگردی امروزو یادت باشه، امروز خطا کردی...
دیگه حرفی برای گفتن نداشتم. نه به امیر، نه به دلم که داشت ذره ذره خورد و شکسته
میشد و صدای شکستنش رو هیچکس نمی فهمید! با وردمون به
ترمینال، نفسم رو ناخواسته با آه بیرون فرستادم. ماشین رو پارک کرد و پیاده شد. بارون
همچنان می بارید. شاید آسمون داشت به حال من گریه می
کرد. از ماشین پیاده شدم و زیر بارون ایستادم. امیر رفت تا چمدونم رو توی اتوبوس بذاره.
خیره شدم به آسمون سیاه رنگ و با لبخندی که از قلب پر دردم نشأت می گرفت، گفتم:
- می بینی؟ حال و روزم رو میبینی؟ توخواستی که این بلا به سرم بیاد. توخواستی!
صدای قدمهاش رو شنیدم. به سمتش برگشتم. بلیط رو به دستم داد. نفس عمیقی کشیدم
، بغضم رو قورت دادم و گفتم:
- بابت همه چیز ممنون.
در جوابم فقط سری تکون داد. دلم می خواست خداحافظی کنم، اما می تونستم؟ نه!
خداحافظی از امیر برای من یعنی مرگ! با صدای راننده که اعلام می
کرد، اتوبوس تا چند دقیقه ی دیگه حرکت می کنه، چند قدم ازش فاصله گرفتم. قدم اول،
قدم دوم، قدم سوم، توی قدم چهارم پاهام به زمین متصل شد.
همه ی خاطرات مثل فیلم کوتاه از مقابل چشمم رد میشد، اولین بار که نزدیک بود باهم
تصادف کنیم، اون سفر به گرگان، زمانی که با هم همسایه

شدیم، خواستگاری رفتن هامون، وقتی من رو وارد زندگیش کرد و زمانی که فهمیدم دیگه کار از کار گذشته...

دستم رو روی گردنبندم گذاشتم. این قلب، این احساس، این روح دیگه مال من بود؟ نه! دیگه نمیتونم به خودم دروغ بگم!

فشار محکمی به گردنبندم وارد کردم، با صدای آرومی شکست. این صدای شکسته شدن قلب من بود.

مقابل صورتم گرفتمش، دقیقا از وسط به دو نصف تقسیم شده بود.

یکیش هنوز به زنجیر متصل بود. یه حسی ته دلم می گفت شاید امیدی باشه. یه نشونه، یه امید، یه رد پا بذار تا حداقل شده یک ثانیه فقط بهت فکر کنه.

روی پاشنه ی پا به سمتش چرخیدم. با چند قدم سریع خودم رو بهش رسوندم.

زیر بارون مثل مجسمه ای تنها، دست به سینه ایستاده بود. به خودم جرأت دادم و قدم دیگه ای به سمتش برداشتم. فاصله بین ما فقط یک وجب بود.

چشم های منتظرش نگاهم می کردن.

روی پنجه ی پاهام ایستادم و دستهام رو به دور گردنش حلقه کردم. آب از نوک موهای روی صورتم می چکید.

با دستهایی که می لرزیدن، زنجیر گردنبندم رو به دور گردنش بستم.

این تنها چیزی بود که اندازه ی جونم برام ارزش داشت. وقتی نیمه ی اون، گردنِ امیر بود، می تونستم خودم رو گول بزنم، با دیدنش به یاد من میفته.

دستهایش پشتم حلقه شدن و من رو به خودش فشرد. نفس عمیقی کشیدم و ریه هام رو از عطرش پر کردم.

ازش جدا شدم و قبل از اینکه اشکهام سرازیر بشن، به قدمهام سرعت بخشیدم.

خداحافظ تنها مردِ زندگی من، خداحافظ معلم سختگیر من،

خداحافظ اولین بوسه،

توی مسافرتمون به شمال، برای این که مانع حرفم بشه من رو بوسید!

لبخند تلخی زدم.

خداحافظ آخرین بوسه...

وقتی به اختیار خودش، شبِ عقد، من رو بوسید.

اشک هام رو پس زدم.

خداحافظ اولین و آخرین عشقِ من.

خداحافظ امیر...

روی صندلیم نشستیم و سرم رو به شیشه ی بارون خورده تکیه دادم. ضربان قلبم متوقف

شده بود، حق داشت که متوقف بشه. چشمهام رو بستم. صداها

توی سرم اکو میشد " چی بهشون میگی؟ میتونی قانعشون کنی؟"

" خودم یه فکری میکنم. یه دروغ دیگه به هم می بافم"

آره. یه دروغ بیاف امیر! بذار همه فکر کنن من ترکت کردم. بذار فکر کنن ما وصله ی هم نبودیم. بذار فکر کنن آتیش این عشق، روشن نشده خاموش شد.

اما نذار بفهمن آتیشی که هیچوقت توی دل تو روشن نشد، زندگی من رو سوزوند...

نور آفتاب چشمهام رو زد. به اطرافم نگاه کردم و متوجه شدم که صبح شده.

دستم رو روی سرم گذاشتم و سعی کردم دیشب رو به یاد نیارم. به تالبهایی که هر کدوم مسافت کمتری تا کردستان رو نشون میدادن، نگاه می کردم.

موبایلم خاموش شده بود و حوصله ی روشن کردنش رو نداشتم. هنوز هم احساس می کردم خوابم. کاش چشمهام رو باز می کردم و می دیدم همه ی این

اتفاقات فقط خواب بوده. بابا نمرده، حسام هیچوقت توی زندگی من ظاهر نشده و من هیچوقت با امیر آشنا نشدم.

با توقف اتوبوس توی جام جابه جا شدم.

پاهام خواب رفته بودن و راه رفتن باهاشون سخت شده بود. وسایلم رو برداشتم و از پله های اتوبوس پایین رفتم.

هوا خیلی سرد بود. نگاهی به آسمون آبی رنگ و صاف انداختم و گفتم:

- کاری کردی که دیگه نفس کشیدن هم یادم رفته.

کرایه تاکسی که از ترمینال گرفته بودم رو حساب کردم و مقابل در فلزی سفید رنگی که تک زنگ کوچیکی داشت ایستادم.

نگاهی به آدرس توی دستم انداختم و با دستم ضربه‌ی محکمی به در زدم. بعد از چند ثانیه، در باز شد و پیرزنی با چادر گلگلی بیرون اومد. اول نگاهی به سرتاپای من انداخت و بعد با تعجب به صورتم خیره شد. با ناباوری گفت:

- - یلدا جان، خودتی عزیز دلم؟

لبخند تلخی زدم و خودم رو تو آغوش گرمش جا دادم.

«امیر»

تک سرفه ای کردم و عقدنامه رو مقابل قاسمی گذاشتم. نگاه موشکافانه ای بهش انداخت و گفت:

- - فردا میتونی بیای تحویل بگیری. از الان کارها رو تموم شده بدون امیرجان.

بدون حرف مسیر اومده رو برگشتم و از محضر خارج شدم.

کنار خیابون منتظر ایستاده بودم که ماشینی مقابلم توقف کرد و بدون مکث سوار شدم. حوصله ی رانندگی نداشتم، حداقل نه امروز.

در خونه رو باز کردم. سکوت و تاریکی؛ نفس عمیقی کشیدم. دوباره خونه ی ارواح شده بود
این لونه ی تاریکِ من. حق داشت که دلش بگیره. قلب این
خونه یلدا بود. وقتی اون نباشه، کسی حق لبخند زدن نداره.

شاید نباید بهش عادت می کردم. باید می فهمیدم، همونطور که اومد، یه روزم میره. اون
روز، روزِ مرگ منه!

راهم رو گرفتم و از پله ها بالا رفتم. یک روز از روز مرگ من گذشته بود. یک روز بود که
نفس نمی کشیدم، یک روز بود که قلبم نمی تپید. دلم نمی
خواست باور کنم که رفته، که دیگه نیست. که دیگه نباید صداش کنم.

دیگه وقتی از شرکت میام، یلدایی نیست که با شوخی هاش سعی کنه من رو بخندونه،
پس دیگه حق ندارم بخندم!

دیگه یلدایی نیست که سرم داد بزنه قرص هات رو بخور، پس دیگه حق ندارم دارو مصرف
کنم! وقتی اون نیست، پس من برای چی زنده ام؟

شاید هم دارم اشتباه می کنم. آره، حتما دارم اشتباه می کنم. من مردم! این امکان نداره که
یلدا نباشه و من هنوزم نفس بکشم!

روی تخت دراز کشیدم. دستهام رو از هم باز کردم و درحالی که به ساعت نگاه می کردم
گفتم:

- این قلب لعنتی، دیگه برای کی میزنه؟ فقط یه عضوه ناقص از منه، که داره وظیفه ش رو انجام میده! پس کی میخواد با روحم هماهنگ بشه؟ باید این

مرگ تدریجی رو تجربه کنم؟ شاید باید صبر کنم تا روزی که جسمم هم مثل روحم از بین بره. امیدوارم اون روز نزدیک باشه.

صدای گوشیم بلند شد. دستم رو روی میز کشیدم تا بالاخره پیداش کردم. با دیدن اسم سهراب، بی حوصله اتصال رو زدم:

- بله؟

-- امیر کی میای کارخونه؟

- نمیام..

-- مگه امروز قرار نداشتیم؟! حالت خوبه؟

- نه!

-- چیزی شده؟

- چند روز حوصله ی کار ندارم. نه شرکت میرم، نه دفتر. لطفا بهم زنگ زن!

تماس رو قطع کردم. هنوز چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که دوباره صداش بلند شد. برای بار دوم، با دیدن اسم سهراب، حالم گرفته شد. ریجکت دادم و

گوشیم. و خاموش کردم. مشت گره شده رو روی پام کوبیدم و زیر لب نالیدم:

- اون رفته لعنتی! بفهم؛ رفته! چرا هربار که کسی زنگ میزنه؛ منتظری که اون باشه؟

تنها صدایی که سکوت اتاق رو می شکست، صدای تیک تاک ساعت بود. خواب دوباره با چشم های من بیگانه شده بود. توی اتاق راه می رفتم و توی افکار

به هم ریخته‌م، دنبال یه راه واسه پیدا کردن آرامش بودم.

صداش رو می شنیدم. حتی می دیدمش! انگار دیوونه شده بودم. از پله ها پایین رفتم. در خونه رو باز کردم. شاخه ی درخت های خیس شده از بارون،

همراه باد تکون می خوردن. دستهام رو توی جیبم کردم و با قدمهای بی رمق به سمت حیاط پشتی راه افتادم. قطره های بارون با سطح آب استخر

برخورد می کردن و آهنگ غم انگیز حال و روز من رو می نواختن. انگار آسمون و زمین داشتن از وضعیت خراب من یه فیلمنامه می نوشتن.

مقابل در خونه ش ایستادم. یک بار، حتی یک بار توی این چندیدن ماهی که پیشم بود، پام رو توی خونه ش نذاشتم.

ولی حالا که نیست، مجبورم هرجایی که فکر می کنم نشونی از یلدا داره رو بگردم، تا شاید یه ذره روحم آروم بشه.

کلید رو توی قفل چرخوندم و در رو به آرومی باز کردم. تمام خاطرات بچگیم دونه دونه از جلوی چشمم رد میشدن. بابا..مامان..حتی صدای جر و

بحشون رو هنوز می شنیدم. چشمهام رو بستم و خط قرمزی روی تمام افکارم کشیدم. اینجا خونه ی خاطرات تلخ گذشته ی امیر نبود، اینجا خونه ی عشقش بود، خونه ی یلداش بود. کسی که برای اولین بار باهاش معنای واقعی عشق رو فهمید. دوست داشتن رو تجربه کرد. برای اولین بار ارادهش رو شکست. اما حالا نیست! همه ی چیزهایی که تو سایه ی وجودش پیدا کردم، با رفتنش نابود شد! در تنها اتاقی که قفل نبود رو باز کردم. وسایل اتاقش همچنان اونجا بودن. با همه ی وجودم هوای اتاق رو به ریه هام کشیدم. هنوز هم بوی عطرش رو حس می کردم. هنوز صدای خنده هاش رو می شنیدم. هنوز چشمهای بارونیش، زمانی که ناراحت بود، مثل یه تابلوی عجیب و مبهم روبه روم بود. خیلی سخت بود که من هنوز یلدا رو داشتم، اما دیگه نداشتمش! پرده ی سفید رنگ رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم. بارون یک دقیقه هم بند نمی اومد. انگار حال خراب من رو می دونست. می دونست، برای یه دیوونه، دیوونگی کردن سخت نیست! اگه برای همیشه هم بارون بیاد، دیگه برای من فرقی نداره. حتی دلم نمیخواد یک بار دیگه، این آسمون گرمای خورشید رو به خودش احساس کنه. وقتی حال دل من، برای همیشه ابری شده بود. توی سایه روشنِ اتاق، شیء براقی روی زمین به چشم می خورد. خم شدم و گردنبندی که روی پارکت افتاده بود رو برداشتم. کادوی سر عقدش بود.

لبخندی برای بی ارزش بودن وجودم زدم. روی زمین زانو زدم و سرم رو به تخت تکیه دادم. با صدایی که می لرزید گفتم:

- تو که یلدا بودی، پس چرا کوتاه ترین شب زندگی من شدی؟

با صدای کسی که کلمه ای رو مرتب تکرار می کرد، چشمهام رو باز کردم:

-- آقا.. آقا.. لطفا بیدار شین.

به بالای سرم نگاه کردم. محترم ایستاده بود و با نگرانی چیزی زیر لب زمزمه می کرد. به اطرافم نگاه کردم و تازه یادم افتاد که دیشب کجا بودم. از روی

زمین بلند شدم. درحالی که از اتاق بیرون می رفتم، محترم هم پشت سرم میومد و هم زمان می گفت:

-- آقا، بخدا سخته کردم از نگرانی. صبح دیدم خونه نیستین، اصلا به این فکر نیفتادم که ممکنه اومده باشین اینجا.

صدام بد جوری گرفته بود و به زحمت شنیده میشد. احتمال می دادم که سرما خورده باشم. زندگی مثل کابوس شده بود برام. مثل یه خوابِ شوم که

سعی می کردم ازش فرار کنم. اما هرچقدر می دویدم، بعد از اینکه به خودم می اومدم می فهمیدم هیچ حرکتی نکردم.

تند تند از پله ها بالا رفتم. حالم از این خونه ی ارواح به هم می خورد. بدون وجود اون، خفاش های افکار سرد من، دوباره به این خونه مهاجرت کرده

بودن.

روی تخت دراز کشیدم. بدنم در حال آتیش گرفتن بود. دکمه های پیرهنم رو باز کردم. به سختی نفس می کشیدم. گلووم بدجوری می سوخت. دستم رو قائم روی پیشونیم گذاشتم و چشمهام رو بستم. منتظر زمانی بودم که خونریزیِ روحم متوقف بشه و زخم این عشق عذاب آور، ترمیم بشه.

با صدای محترم به خودم اومدم:

-- آقا داروهاتون رو آوردم...

همونطور با چشمهای بسته گفتم:

- نمیخوام...

-- ولی آقا..

با تحکم بیشتری گفتم:

- گفتم نمیخوام؛ تنهام بذار!

چیزی شبیه چشم زیر لب زمزمه کرد و چند ثانیه بعد صدای بسته شدن در رو شنیدم.

به محض رفتن محترم صدای گوشیم بلند شد. اعصابم از دست این ناآرومی های اطرافم به هم ریخته بود. جدیداً جواب هیچکس رو نمی دادم، اما تا چشمم به اسم قاسمی افتاد، بدون درنگ اتصال رو زدم:

- بله؟

-- سلام امیر جان. خوبی؟

- امرتون؟

بخاطر برخورد بدم لحنش تغییر کرد و خشک گفت:

-- کارهای دفتری انجام شده. مونده امضای شما. اگه امکانش هست امروز تشریف بیاید محضر.

- باشه. ساعت دو میام.

-- مسئله ای نسیت.

گوشیو قطع کردم و از روی تخت بلند شدم. خسته شده بودم از خودم. کاش می تونستم خودکشی کنم. اما خودکشی کار آدم های ضعیفه! با اینکه در

واقعیت فرو ریخته بودم، اما دلم نمی خواست حداقل کسی بفهمه که چقدر وضعم خرابه، چقدر ضعیفم!

نقطه ضعفم دیگه پیشم نبود! دلیل همه ی احوالم دیگه من رو نمی خواست! تحملم نمی کرد! چه انتظاری از خودم داشتم؟

بعد از یه دوش سرسری، لباسهام رو تند تند پوشیدم تا از خونه بزنم بیرون. تازه ساعت یازده بود و اینقدر کلافه بودم!

شرکت هم نمی خواستم برم. مطمئنا یه عده هنوز می خواستن ازدواجِ بسیار موفقیت آمیز
من رو تبریک بگن! کاش می مردم ولی به روز اون ازدواج
مسخره نمی رسیدم.

یه زمانی همه ی آرزوم تموم شدنِ این ماجرا بود. برای اینکه بعد از این مسخره بازی ها به
زندگیم برسم. ولی حالا که تموم شده، تمام فکرم اینکه بعد از
زندگیم، چطوری به این مسخره بازی ها ادامه بدم؟

نیمه ی تیغی که یلدا بهم داده بود رو لمس کردم. یعنی نیمه ی دیگه ی این پیشه اونه؟
اگه واقعا یلدا این یادگاری رو بهم داده، اگه خودش هم به این
نشونی پایبنده، ترجیح میدم هیچوقت از خودم دورش نکنم.

پشت چراغ قرمز، چشمم به ثانیه شمار بود و ذهنم درگیر ثانیه هایی که بدون وجود اون،
قرار بود تباه و نابود بشه. اگه من واقعا اینقدر محتاج نگاه یه

دختر بودم، اگه اینقدر سریع وابسته به وجود یه نفر می شدم، اگه واقعا دلم منتظر یه
همدرد و یه همراه بود، پس چرا تا قبل از یلدا، عاشق نشده بودم؟

چرا فکر می کردم هیچ حسی نمیتونه به قلبم راه پیدا کنه؟ نیاز به نگاهِ اون، از کدوم
میانبرِ وجودم، وارد شد به قلبم؟ چی توی وجود یلدا بود، که من رو

از زندگی اصلیم، از امیری که بودم فاصله داده بود؟

اختصاصی کافه تک رمان

با صدای بوق های پی در پی که از پشت سر میومد، به خودم اومدم. تازه متوجه شدم که چراغ سبز شده. پام رو روی پدال گاز فشار دادم و با سرعت به راهم ادامه دادم. یه سوال مثل خوره ذهنم رو درگیر خودش کرده بود.

توی این هفت ماه که با یلدا بودم، اون هیچوقت کوچک ترین حرکتی از خودش نشون نداد که ناشی از داشتنِ حسی نسبت به من باشه. هیچوقت به جز

درد هایی که توی گذشته ش کشیده بود و توی دلش سنگینی می کرد، حرفی که از قلب پر دردش نشأت بگیره نزد.

پس چرا بهش دل بستم؟ چرا دختری که قلبش مثل یخ بود، روحش شکننده بود و مثل بقیه دختر ها عشوه گری و لوندی بلد نبود، باید بیاد و سهم نداشته ی من از این دنیای بی رحم بشه؟

از پله های خاکستری رنگ بالا رفتم. وقتی وارد سالن شدم، منشی به سرعت از روی صندلی بلند شد و گفت:

- - آقای خسروی؟

- خودم هستم.

به در اتاق اشاره کرد و گفت:

- - بفرمائید. آقای قاسمی خیلی وقته که منتظرتون هستن.

به ساعتی نگاهی انداختم. دو و بیست دقیقه. بیست دقیقه تاخیر داشتم. حق داشتم. بعد از طوفانی که زندگی رو زیر و رو کرد، دیگه هیچوقت نمی

تونستم امیر منظم سابق باشم. دیگه از اون نظم و ترتیب و انضباط خبری نبود.

وارد اتاق که شدم، قاسمی درحالی که از گوشه ی پنجره به بیرون خیره بود، گفت:

-- فکر کردم بعد از این همه دوندگی، از اینکه کار رو اتمام ببخشین، منصرف شدین!

با صدای دورگه شده گفتم:

- معضل ترافیک تهران رو هم من باید توجیه کنم؟

روی پاشنه ی پا به سمتم چرخید و با تعجب گفت:

-- مثل اینکه امروز خیلی سرحال نیستین.

با خشکی گفتم:

- خیر.

دوباره توی قالب موعظه گرش فرو رفت و گفت:

-- اگه کمکی از دست من..

وسط حرفش اومدم و بی حوصله گفتم:

- بزرگترین کمکی که از دست شما برمیاد اینه که اون اسناد رو هرچه سریعتر بدید به من

تا امضا کنم؛ خیلی عجله دارم!

بدون حرف برگه ها رو از روی میز برداشت و به دستم داد. نگاهی گذرا بهشون انداختم. مو به مو همون چیزهایی بودن که بابا خواسته بود. برگه ها رو

روی میز گذاشتم و پایینشون رو امضا کردم. از توی کشوی میزش پاکتی در آورد و مقابلم گذاشت. بهش اشاره کرد و گفت:

-- سند عقدتون...

برداشتمش و سند داخلش رو چک کردم. خودش بود.

جالب بود که نفهمیده بودن این سند جعلیه!

البته این یه سند عقد واقعی بود. حتی خطبه ی عقد هم حقیقی بود، تنها چیزی که الکی بود شناسنامه ها بودن.

برگه های امضا شده رو مرتب کرد و گفت:

-- جناب خسروی، کارای این وصیت نامه دیگه تموم شده ست. همین طور تعهد من به پدر خدا بیامرزتون. میدونم چقدر بخاطر این مسئله رنجیدین، اما

باید بدونین که هرچیزی اتفاق افتاده، فقط و فقط خواسته ی پدرتون بوده و بس.

برگه ها رو داخل کیفش گذاشت و گفت:

-- دیگه میتونید آسوده به زندگیتون ادامه بدین. به سلامت...

از ساختمون که خارج شدم، نفس عمیقی کشیدم که بازدمش خیلی طولانی بود. یعنی تموم شد؟ به آسمون نگاهی کردم و گفتم:

- باورم نمیشه که تموم شده باشه! یعنی دیگه مجبور نیستم با ارغوان ازدواج کنم! مجبور نیستم حرفهای مفت آرزو رو تحمل کنم! دیگه از کنایه های

آرمان خبری نیست! من آزاد شدم! آزاد!

سوار ماشین شدم و سرم رو روی فرمون گذاشتم. من آزاد شدم؟ نه! معلومه که نه! من برای تموم شدن بدبختی هام به یلدا رو زدم. غافل از اینکه اون خودش قفسی بود برای من که گرفتارش بشم.

آزادی به چه قیمتی؟ به قیمت اسیر شدن قلبم تا آخر عمر؟! @Caffetakroman

با صدای گوشیم به خودم اومدم. نگاهی به شماره ی ناشناس انداختم و اتصال رو زدم:

- بله؟

صدای نازک دختری توی گوشی پیچید:

-- آقای خسروی؟

اول فکر کردم یلداست، اما توهم بود! این صدای یلدا من نبود:

- خودم هستم...

-- عکساتون آماده ست. هر وقت خواستین برای تحویل گرفتن بیاین.

نفسم توی سینه م گره خورد. کدوم عکس؟ وقتی خودش نیست، عکسهاش به جز آتیش زدن روحم، کار دیگه ای هم می کنه؟ ناخواسته گفتم:

- امروز میام..

با سرعت به سمت باغ حرکت کردم. دفعه ی پیش، توی همین مسیر، یلدا کنارم بود. قلبم لبریز از حرف بود. لبریز از خواهش، پر از ناگفته بودم، اما لب

باز نکردم. حتی این فرصت رو از خودم دریغ کردم که بدونم واقعا هیچ ارزشی براش داشتم یا نه؟ لعنت به این غرور! من که شکستمش! من که گریه کردم!

من که تا مرز جنون پیش رفتم! چرا بهش نگفتم؟ چرا نگفتم بدون اون می میرم؟ چرا نگفتم اگه بره، خنده با من بیگانه میشه! مرگ مثل سایه تعقیبم

میکنه و این زندگی برام خاکستری میشه! چرا نگفتم؟ چرا گذاشتم بره؟ لعنت به من!

در فلزی رو باز کردم و وارد باغ شدم. درخت های نارنجی، از برگهاشون دل کنده بودن. صدای خورد شدن برگها زیر پاهام رو حس می کردم.

وقتی به خونه ی کوچیک وسط باغ رسیدم، زنگ رو فشردم. در باز شد و خشایار بیرون اومد. با دیدنم لبخندی زد و با خوشرویی گفت:

-- به به، امیر خان! چطوری؟ مگه اینکه برای تحویل گرفتن عکساتون یه سری به ما بزنی!

پوزخندی زدم و گفتم:

- آماده‌ست؟

-- چقدرم عجله داری! حالا بیا تو..

دستم رو گرفت و به داخل کشید. خشایار از دوستهای قدیمیم بود. رشته ش عکاسی بود و با زنش اینجا زندگی می کردن. خوشبخت بود! خوشبختیش رو

توی دوری از مردم می دید. اگه بین این آدم ها خوشحال بود، مطمئناً به این مکان دور افتاده از شهر رو نمی آورد.

البته اینجا خیلی قشنگ بود. بهار پر از گل، تابستون سبز و پاییزش هم نارنجی و رمانتیک بود.

عکس ها رو توی پاکت تحویلیم داد. خیره شده بودم به پاکت قهوه ای رنگ و حرفی نمیزدم. خشایار زد سر شونه م و گفت:

-- نمیخواهی عکس رو ببینی؟

خشک و سرد گفتم:

_ نه.

خشایار و زنش متعجب به هم دیگه نگاه کردن و زنش با تردید پرسید:

-- خانومتون نیومدن؟ نمی خواستن راجب عکسها نظری بدن؟

از جام بلند شدم و درحالی که به سمت در می رفتم گفتم:

_ خداحافظ.

از باغ بیرون اومدم. توی ماشین نشستم و در پاکت رو باز کردم. عکسها رو در آوردم.

با دیدن هر کدومشون، قلبم بیشتر آتیش می گرفت. چشم هام تار تر می شدن ولی هربار با پلک زدن مانع از ریزش اشکهام میشدن.

جای خالی یلدا توی قلب من، نه تنها پر نمیشد، بلکه زخمش هر روز عمیق تر میشد. اونقدر که دیگه از قلب تیکه تیکه شده‌م، چیزی باقی نمی‌موند.

با حس سوزش شدید گلوم از خواب بیدار شدم. به سختی نفس می کشیدم و تمام بدنم رو عرق سرد گرفته بود.

روی تخت نشستم و دستم رو به سمت لیوان آبی که روی عسلی بود دراز کردم. به محض اینکه لیوان رو توی دستم گرفتم، رها شد و روی زمین افتاد.

نگاهی به دست بی حسم انداختم. انگشت هام به سختی جمع می شدن.

از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. تشنه‌م بود و گلوم خیلی بد می سوخت. تلوتلو خوران از پله ها پایین رفتم. به محض اینکه وارد آشپزخونه

شدم و در یخچال رو باز کردم، محترم از پشت سرم گفت:

-- چیزی لازم دارین آقا؟

بطری آب رو برداشتم و روی صندلی نشستم. درحالی که پیشونیم رو می مالیدم گفتم:

- میشه بهم مسکن بدی؟

چند ثانیه بیشتر طول نکشیده بود که دارو ها رو مقابلم گذاشت. وقتی نگاهی به قرص ها انداختم، متوجه داروهایی که برای بیماریم می خوردم شدم. با

اخم های در هم شده غریدم:

- گفتم مسکن!

یکم این پا اون پا کرد و گفت:

-- آقا الان یه هفته است که داروهاتون و نمی خورید. حالتون هر روز داره بدتر میشه. چرا با خودتون لج کردین؟

از جام بلند شدم و بیخیال مسکن دوباره به اتاقم برگشتم. حالم خیلی بد بود.

علت اخلاق بدم و گیر دادنم به بقیه هم همین بود. کلافه دور اتاق قدم می زدم و سرفه می کردم. انگار مرگم خیلی زودتر از اون چیزی که انتظارش رو داشتم به دنبالم اومده بود.

به تصویر نامعلوم خودم توی آینه نگاه کردم. زخم های درونم کاملا عیان بودن. پس چرا یلدا ندیدشون؟ چرا نخواست بین این همه زخم، برام مرحم

باشه؟ من که از همه کشیده بودم، یلدا چرا؟ اون چرا ترکم کرد؟ تحمل من اینقدر سخت بود؟ آره، بودن در کنار کسی که بلد نیست مهربون باشه، بلد

نیست با محبت حرف بزنه، حتی بلد نیست یک دقیقه خوش اخلاق باشه همیشه سخته!
وقتی حتی یک بار بهش نگفتم که چقدر دوسش دارم. بهش

نگفتم تنها دختریه که تونسته قلب من رو تصاحب کنه، وقتی بهش نگفتم همه ی زندگیم
شده ، چرا باید انتظار داشته باشم پیشم بمونه؟

دستم رو توی موهام فرو بردم و چشمهام رو محکم روی هم گذاشتم. در با صدا باز شد. با
کلافگی به مقابلم نگاه کردم. محترم با سینی غذا رو به روم

ایستاده بود. بی جون گفتم:

- مگه نگفتم چیزی نمیخورم؟

-- ولی آقا...

فریاد زدم:

- ولی چی؟ نگرانین که بمیرم؟ نگران نباشین! خدا خواسته من زجر بکشم پس حالا حالا
ها نمی میرم!

از شدت عصبانیت نفس نفس میزدم. با حرص لیوانی که داخل سینی بود رو برداشتم و با
همه ی توانم به سمت دیوار پرتاب کردم. حتی صدای خورد

شدنش هم تاثیری در آرام شدن روحم نداشت. سینی رو از دستش گرفتم و همونجا روی
زمین رها کردم.

با صدایی که بخاطر فریادم گرفته شده بود گفتم:

— بذارین یکم توی خودم باشم. بذارین خودم رو پیدا کنم؛ بفهمم از این زندگی کوفتیم چی میخوام!

محترم دستهایش رو روی چشمهایش گذاشت.

می تونستم حدس بزنم که داره گریه میکنه. نمی خواستم ناراحتش کنم ولی این کار رو کردم! چه بلایی دارم به سر اطرافیانم میارم؟! اصلا برای چی باید

این حرف ها رو به اون ها بزنم؟

قدمی بهش نزدیک شدم که با چشمهای خیسش بهم نگاه کرد. تحلیل رفته و محزون گفتم:

— یه خواهشی ازت دارم...

با گوشه ی روسریش اشکش رو پاک کرد و گفت:

— بفرمائید آقا..

— تا مدت نامعلومی که خودمم نمیدونم، از این جا برید و تا وقتی هم که نگفتم بر نگردید...

با ناباوری نگاهم کرد و گفت:

— برای چی آقا؟

— میخوام تنها باشم...

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت. تنهایی چیزی بود که توی زمان حال بهش خیلی نیاز داشتم.

ضربه ای به در اتاقک زدم و گفتم:

- خشایار... خشایار کجایی؟

صداش بلند شد:

-- اوادم آقا..

در اتاقک رو باز کرد و بیرون اومد. یقه ی پیرهن سفید رنگش رو مرتب کرد و گفت:

-- بله آقا؟ امری داشتین؟

تک سرفه ای کردم و گفتم:

- خشایار، امروز همه ی محافظا رو مرخص کن. خودت هم برو مرخصی. حقوق همه رو به حسابشون واریز می کنم.

-- چشم آقا...

تنها کسی بود که هیچوقت روی حرفم حرف نمیزد. خوشحال بودم که حداقل یک نفر من رو بخاطر کارهام بازخواست نمی کنه.

کنار پنجره ایستاده بودم و به حیاط نگاه می کردم. آخرین نفر نرگس بود که رفت و در رو پشت سرش بست. نفس عمیقی کشیدم. تنهایی! همیشه تنهایی

انسان سرچشمه ای داره. تنهایی واقعی وقتی شروع میشه که جای خالی یه نفر رو توی زندگیت احساس کنی. همون یه نفر میشه دلیل همه ی غصه هات. دیگه مهم نیست ده نفر پشت باشن یا هزار نفر اطرافت باشن.

وقتی اون یه نفر نباشه، انگار هیچکس نیست! پس چه بهتر که واقعا هیچکس نباشه.

نمیخوام بیشتر از این رسوا بشم. جلوی کسایی که تا الان مقابلشون حتی خم به ابرو نیاورده بودم. می ترسیدم بشکنم. شکستنم سر افکندگی بود وقتی این همه مدت سعی می کردم از خودم کوه غرور بسازم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

- کجایی که بینی از کوه غرور، یه تیکه سنگ هم باقی نمونه!

روی زمین نشستم و نالیدم:

- شدم یه مترسک تو خالی! تو رفتی، چرا قلبم و روحم و جونم و با خودت بردی؟ ازت متنفرم یلدا! متنفرم! تو من و عاشق خودت کردی! از آدمی که

پاش رو توی قلبم گذاشت و بعد ترکم کرد متنفرم!

اما دلم براش تنگ شده بود. دیدن دوباره ی چشمه اش برام یه آرزوی محال شده بود. شنیدن صداش...

ناخواسته گوشیم رو برداشتم. توی مخاطبهام دنبال اسمش گشتم. چند ثانیه مونده بود تا حماقتم رو انجام بدم که منصرف شدم.

زنگ بزنم بهش چی بگم؟ بگم دلم برات تنگ شده؟ بگم برگرد؟ که اون هم کوچیکم کنه و برای بار هزارم دلم رو بشکنه؟

گوشیم رو روی میز انداختم و سرم رو توی دستهام گرفتم. چه بلایی به سرم اومده بود؟ خدایا داری باهام چیکار می کنی؟ دارم تاوان کدوم گناهم رو پس

میدم؟ چرا بعد از این همه مدت که به خودم، به چشمهام و به قلبم اعتماد داشتم، یه نفر رو گذاشتی سر راهم که نتونستم در مقابلش خودم باشم!

نتونستم جلوی قلبم رو بگیرم و نمیتونستم چشمهام رو روش ببندم!

شیشه ی مسکن رو روی میز گذاشتم. منتظر بودم تا اثر کنه. یه زمانی به یلدا می گفتم اینا رو نخور. حالا خودم بهشون محتاج شدم.

روی تخت دراز کشیدم و توی خودم مچاله شدم. تمام خاطراتی که توی این خونه داشتم جلوی چشمهام رژه می رفتن.

همه شون به اون ختم می شدن. به جز اون خاطره ی دیگه ای نداشتم. به هر جا نگاه می کردم جلوی چشمهام بود. بچه بازی هاش، اذیت کردن هاش و

قهر کردنش. حتی حسادتهای گاه و بیگاهش هنوز یادمه. با یاد آوری هرکدومشون، بیشتر از قبل عاشقش می شدم.

اون این کار رو با من کرده بود، اون من و به این روز انداخته بود، پس چرا هرکاری می کردم نمیتونستم واقعا ازش متنفر باشم؟

چرا هرچقدر می خواستم بدی هاش رو به یاد بیارم، فقط خوبیهاش به یادم میومد؟ مگه ما اولش از هم متنفر نبودیم؟ مگه هر کاری برای عذاب دادن هم

انجام نمی دادیم؟ پس چطور هیچ خاطره ی بدی ازش ندارم؟ حتی خاطرات بدش هم توی ذهنم فقط شیطنت های بچگانه بود.

چشمهام رو بستم و بخاطر مسکن هایی که خورده بودم، خواب به افکار آشفتهم فرمان خاموشی داد.

بازهم صبح و بیداری و دیدن کابوسهای روزانه شروع شده بود.

سر درد داشتم و تنم در حال آتیش گرفتن بود.

تب داشتم و می دونستم بدجور سرما خوردم. اما برام مهم نبود. رنجی که روحم رو شکنجه می داد، خیلی سخت تر از این دردها بود.

گیتارم رو توی دستم جابه جا کردم. وسط پذیرایی روی زمین نشسته بودم و به در و دیوار نگاه می کردم. دلم می خواست بخونم. دردهام رو بخونم تا

آروم بشم. اما انگار زبونم قفل شده بود.

برای کی بخونم؟ دردهام رو بخونم تا کی بشنوه؟ تا دل کی برام بسوزه؟

دل یلدا باید برام بسوزه! کاش اینجا بود و حال من رو میدید. اون موقع شاید دل سنگش یکم برای حالم می سوخت. برای حال مردی، که دیگه ذره ای از غرورش باقی نمونده.

حتی دستهای لرزونم توانایی نواختن آهنگ بی کلام هم نداشتن. درد داشتم؛ گلوم می سوخت و بدنم به رعشه افتاده بود. کلیه‌م هم به شدت درد می کرد.

علاوه بر اون دستهام بی حس شده بودن و این بخاطر عدم خونرسانی درست به اعضای بدنم بود.

به درمان نیاز داشتم اما خیلی خسته بودم. احمقانه دلم یه خواب با آرامشی به اندازه ی مرگ می خواست.

از روی زمین بلند شدم. با کنترل صدای آهنگی که در حال پخش بود رو زیاد کردم. به سمت پنجره پذیرایی رفتم. بارون ساعت پنج صبح با ضرب خودش

رو به شیشه‌ها می کوبید. صدای آهنگ کل خونه رو پر کرده بود. دیگه کسی توی این خونه ی ارواح نبود! فقط خفاش تنها مونده بود با غارش. خودش

این رو خواسته بود. خودش آتیش این جهنم رو روشن کرده بود. حالا حقش بود که توش بسوزه. دست و پاهام می لرزیدن.

اینقدر سرفه کرده بودم که دهنم مزه ی خون گرفته بود.

اختصاصی کافه تک رمان

به سمت در رفتم. از پذیرایی بیرون رفتم و درها رو باز گذاشتم. بالای پله ها، روی تراس ایستاده بودم.

به همه ی حیاط دید داشتم. همه ی درخت ها رو می تونستم ببینم. همه شون داشتن توی آتیش می سوختن. می دونستم تبم خیلی بالاست و هرچیزی

که می بینم توهمه! اما عین واقعیت بود. انگار بعد از یلدا، من باید توی جهنم زندگی می کردم. جهنمی که تا قبل از اومدن اون به زندگیم، برام آرامش بود. برام امنیت بود.

اما یلدا دست من رو گرفت و از جهنم بیرون برد. حالا که اون رفته، برگشتن به اون جهنم دیگه برام ممکن نیست. من دیگه متعلق به اینجا نیستم! من متعلق به آغوش اون هستم...

بارون شدت گرفته بود. لباسم خیس شده بود و سرما داشت به استخونهام نفوذ می کرد. چشم هام رو بستم و با آهنگ زمزمه کردم. (برگرد پویا بیاتی)

بارون دوباره تو گوشم میخونه	حال من و بهتر از من میدونه
حال من و گریه های همیشه	میخوام بسوزم، بسازم، همیشه
قلب یه عاشق همه زندگیشه	

برگرد که امشب خراب خرابم

برگرد به دنیای پر اضطرابم

با صدای بی تحکمی نالیدم:

- برگرد یلدا... برگرد لعنتی... برگرد ببین به چه روزی انداختی من و. برگرد و ببین ذره ذره نابود شدنم رو...

دیونه میشم میای توی خوابم

هیچی نمیگی نمیدی جوابم...

بارون به صورتم شلاق میزد. از نوک موهام آب می چکید. بدنم در حال سوختن بود.

آسمون خاکستری رنگ شده بود و ابر همه ی آسمون رو پوشونده

بود. قطره اشکی از گوشه ی چشمم جاری شد. بین اون همه قطره ی بارون، این اشک رو

می تونستم تشخیص بدم. این کار برای منی که هیچوقت گریه

نکرده بودم آسون بود.

بارون، به یادم میاره صدات و یادم نمیره یه لحظه چشات و

نه! یادم نمیره! یادم نمیره چشمهات رو. چشم هایی که زندگیم رو ازم گرفت.
چشم هایی که کابوس شبهام شدن و حالا من به دیدن اون کابوسها محتاجم...

یادم نمیره، غم خنده هات و غم راه نیومد، نه با من نه با تو

آخر گرفت از نگاهم، نگات و

برگرد که امشب خراب خرابم

برگرد به دنیای پر اضطرابم

به مرز جنون رسیده بودم. دیگه کسی توی خونه نبود که بخوام خوددار باشم. برام هم
دیگه مهم نبود که کسی صدام رو بشنوه. با همه ی توانم عربده
زدم:

— برگرد. لعنتی برگرد...مگه نمی گفتی اشکت رو در میارم؟ خب بیا بین دارم

گریه می کنم. بیا بین در و دیوارای این خونه که سهله، بعد از

تو همه ی شهر اشک من و دیدن.

دیونه میشم میای توی خوابم

هیچی نمیگی نمیدی جوابم...

پاهام تحمل وزنم رو نداشتم. روی سنگ ها زانو زدم. دیگه نمی تونستم نفس بکشم. نفس من بریده شده بود، همون بهتر بود که می مردم. آهنگ هنوز پخش میشد. بارون هنوز هم می بارید. ولی من دیگه درحال اتمام بودم. دستم رو روی قلبم گذاشتم. می سوخت، انگار دیگه تحمل این زجر رو نداشتم. همه چیز داشت جلوی چشم هام تار میشد. صدای آهنگ کم کم داشت قطع میشد.

توانم رو از دست دادم و روی زمین افتادم. دیگه جونی برای بلند شدن نداشتم. چشمهام درحال بسته شدن بودن. دستم رو روی زمین مشت کردم و با آخرین نفسی که کشیدم زمزمه کردم:
- برگرد...

همه چیز جلوی چشمهام تار شد و دیگه چیزی رو حس نکردم...

«یلدا»

خیره به عکسی که روی قبر حک شده بود نگاه می کردم. چقدر دلم برای این چشمها تنگ شده بود. لبخندی زدم و با بغض گفتم:
- سلام مامانی.

دستی روی قبر کشیدم. از وقتی اومدم اینجا، هر روز می اومدم سر خاک مامان. چون از وقتی که فوت شده بود، آرزوی اومدن به مزارش به دلم مونده بود.

گلها رو پرپر نکردم. هنوزهم دلم نمی اومد هیچ گلی رو نابود کنم. شاید هنوزهم یلدا بودم. یلدایی دل شکسته.

بعد از اینکه قبر رو با گلاب شست و شو دادم، سرم رو روی عکس مامان گذاشتم و نالیدم:

— مامان، نمی دونی چقدر سخت بود که بابا هیچوقت نتونست بیاد پشت. آخرم مرد و وصال به اون دنیا موکول شد.

-- یلدا خانوم.

سرم رو بلند کردم و به کاوه که کمی دورتر از من ایستاده بود نگاه کردم. قبرستون خلوت بود و تازه اذان صبح رو بنا کرده بود. قدمی بهم نزدیک شد و

گفت:

-- مامان گفت پیام دنبالت. دیر کردی نگرانت شدن.

اشکم رو پاک کردم و گفتم:

— باشه. الان میام.

کاوه پسر داییم بود. پدر و مادرش توی تصادف مرده بودن و از بچگی دایی و زندایی مادرم بزرگش کرده بودن. پسر خوبی بود. زیادهم تعصبی نبود.

اختصاصی کافه تک رمان

برعکس دایی مامان که ما همه دایی صداس می زدیم و با من هم با لهجه حرف میزد.

البته من می فهمیدم چون مامان به ما هم یاد داده بود. از وقتی اومده بودم همه ش طعنه میزد و گذشته‌ی تلخ مامان و بابا رو میاورد جلوی چشمم. اما

زندایی خیلی مهربون بود. در مقابل حرفهای دایی از من معذرت خواهی می کرد و می خواست که به دل نگیرم. به آسمونی که هنوز رنگ آفتاب به خودش نگرفته بود خیره بودم که با صدای کاوه به خودم اومدم:

-- ده روزه که میای اینجا و هر روز هم گریه می کنی. این همه اشک و از کجا میاری؟ مگه عمه تازه مرده؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- برای من شاید. شاید اگه هزار روز هم پیام و گریه کنم، بازم سبک نشم.

با کلید در خونه رو باز کرد و گفت:

-- امیدوارم این گریه ها تموم شه. از وقتی اومدی هنوز خندهت رو ندیدیم!

لبه ی حوض نشستیم و چیزی نگفتم. وقتی کفشهایش رو در آورد و وارد خونه شد، با صدای گرفته ای گفتم:

- وقتی امیر نباشه، خنده برای من حرومه.

با انگشتم به سطح آب ضربه زدم. با یاد آوریش دوباره چشمهام خیس شدن. در عوض لبخند تلخی روی لبهام نقش بست. هنوزهم شبها با یاد اون به

خواب می رفتم و با امید اینکه این عذاب تموم شده از خواب بیدار می شدم. دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا حق هقم رو خفه کنم. باورم نمیشد اولین و

آخرین عشقم، شده باشه کابوس روز و شبم. باورم نمیشد که امیر، همه‌ی قلب من رو تصاحب کرده باشه.

طوری که دیگه به خودم اهمیت نمیدم. ولی هنوزهم یه چیزایی که برام مثل عادت بود رو رعایت می کردم. مثل اینکه شب پام رو از خونه بیرون نمی

ذاشتم. می دونستم اگه امیر بود ناراحت میشد. البته میدونم که دیگه براش مهم نیست. حتی بودن و نبودنم.

نیمه‌ی گردنبندم که به تازگی براش زنجیر خریده بودم رو لمس کردم. دستی روی شونه‌م نشست. برگشتم و به چشمهای قهوه‌ای رنگ زندایی که بازم

غم توشون موج میزد نگاه کردم. دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

- چی شده قربونت برم؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-- این و باید از تو پرسید. چه بلایی به سر دخترک من اومده که هر موقع تنهاست، فقط خیره میشه به یه جا و نم اشک تو چشماش میشینه؟

نمی تونستم دروغ بگم. داغون بودم و هرکسی می تونست اینو بفهمه. آهی کشیدم و گفتم:

- زندایی، فقط اینو بدون که روزگار باهام بد تا کرد.

سرم رو به آغوش کشید و کنار گوشم زمزمه کرد:

— الهی بمیرم برات. اون از خواهرت که اون بلا رو به سر خودش آورد، اینم از سرنوشت

تو. بمیرم برای بچم که نه فهمید مادر یعنی چی نه پدر.

زندایی توی این مدت شده بود همدم من. نمی خواستم ناراحتش کنم اما خودش می گفت

گریه کنم تا سبک بشم.

ولی نمی دونم چرا هرچقدر هم که گریه می کردم، این قطره ها برای خاموش کردن آتیش

دروغم کافی نبود. منتظر یه اتفاق تازه توی زندگیم بودم. شاید

یه شغل جدید، یه خونه ی جدید. آدمهای جدید توی زندگیم. هرچیزی به جز یه عشق

جدید. چون می دونستم اگه تا آخر عمرم، هزار تا آدم ببینم، هر

هزارتاشون بهم توجه کنن و دوستم داشته باشن، نگاه هر هزار نفرشون هم اگر خاص و

عجیب باشه، مطمئنم بجز امیر، قفل دل من با مهر هیچکس باز

نمیشه.

بلند شدم و به اتاقم رفتم. خونه ی دایی حیاط بزرگی داشت که وسطش یه حوض بزرگ

بود. معماریش خیلی قدیمی بود و دوتا اتاق بزرگ شبیه حجره

داشت که یکیش مطعلق بود به دایی و زندایی و کاوه، و من توی اون یکی اتاق زندگی می کردم. خودم ترجیح می دادم تنها باشم اما برای شام و ناهار پیش زندایی می رفتم.

آبی به صورتم زدم و لباس هام رو با بافت قهوه ای و شال مشکی عوض کردم.

زندایی صدام زد تا برای صبحونه پیششون برم. وارد اتاق دایی اینا شدم و به پشتی قرمز رنگ کنار دیوار تکیه دادم.

کاوه رو به زندایی گفت:

- - مامان به یلدا بگو اینقدر گریه نکنه! هر روز میره سر قبر عمه گریه زاری میکنه!

زندایی درحالی که سفره می چید گفت:

- - والله این سرگذشتی که این بچه داشته، منم داشتم هر روز گریه می کردم!

سرم رو زیر انداختم و با ریشه های شالم ور رفتم. همون لحظه کاوه به مخالفت با زندایی گفت:

- - ای بابا همین حرفا رو می زنی که هی آبغوره میگیره دیگه. اشکشم که دریاچه ارومیه ست! تموم نمیشه!

پوزخندی زدم که همون لحظه دایی با لهجه‌ی کوردی طعنه زد:

- - خدا باعث و بانیش و لعنت کنه! هرچند که الان تو جهنم تقاضش و پس میده!

از کوره در رفتم. نمی تونستم ساکت بنشینم. هرچند تا اون لحظه جلوی نیش و کنایه های دایی کوتاه اومده بودم اما طاقتم تموم شد.

بلند شدم و درحالی که سعی می کردم تن صدام بالاتر نره و احترام دایی رو حفظ کنم گفتم:

- دایی بابای من دستش از دنیا کوتاست! خوب نیست پشت سر مرده حرف بزنین! پدر بیچاره‌ی من گناهی نکرده، اون فقط مادرم رو، حقش رو از این دنیا گرفته! همین.

با تند مزاجی گفتم:

- - روناک حق پدر تو نبود!

زندایی با ایما و اشاره سعی می کرد خشم من رو خاموش کنه اما من با صدایی که کم کم داشت اوج می گرفت گفتم:

- چرا حقش بود! میدونی چیه دایی؟ این فقط کثافت کاریای یاسمن نبود که مامانم و خوابوند سینه‌ی قبرستون! حرف و حدیث شما هم بود!

بعد از این حرف به سمت در رفتم و تند تند کفش هام رو پوشیدم. زندایی سعی کرد مانعم بشه اما نانتوم رو پشت در اتاقم چنگ زدم و رو به دایی گفتم:

- منم دختر همون پدرم! اگه فکر می کنین نمی تونین تحمل کنین از اینجا میرم!

بدون حرف دیگه ای از خونه بیرون زدم. نمی دونستم کجا می خوام برم اما بی هدف توی خیابون راه افتادم. هوای تمیز سندنج رو به ریه هام کشیدم. هر

چند دلم خیلی برای هوای آلوده‌ی تهران تنگ شده بود.

به یه پارک رسیدم. روی نیمکت چوبی نشستم و به آسمون خیره شدم.

دیگه از اون قهر کردن هایی که تهش منت کشی بود خبری نبود. اینجا کسی طرفدار من نبود. من رو نمی خواست!

دلم برای امیر تنگ شده بود. شاید هر کسی رو می تونستم گول بزنم بجز خودم رو. این دلم بود که می گفت هر ثانیه که می گذره، جای امیر توی

زندگیم خالی تر میشه. احساس می کنم بدون اون هیچی نیستم. یه انسان بی ارزشم که هیچکس دوستم نداره. انگار وقتی اون نباشه، دیگران هم برام

هیچ ارزشی قائل نیستن. انگار توی این دنیا بعد از خدا، پشت من به امیر گرم بود. اون بود که می گفت من چی باشم چی نباشم!

بدون اون یلدا تبدیل شده به هیچ! هیچ به معنای واقعی کلمه! آره من بدون امیر هیچم! خیلی وقته که این رو قبول کردم.

از روی نیمکت بلند شدم و مشغول قدم زدن توی پیاده رو شدم. چی شد؟ واقعا چی شد که به این روز افتادم؟ چی شد که مجبور شدم خونه و زندگیم رو

رها کنم و بیام اینجا؟ همه‌ش از مرگ بابا شروع شد. اگه بابا نمرده بود، من چهل روز خودم رو توی خونه حبس نمی کردم. حسام خیلی زودتر از من خواستگاری می کرد و خیلی زودتر جوابش رو می گرفت. اونوقت وقتی امنیت رو برهم میزد، ازش شکایت می کردم. تنها نبودم چون بابا کنارم بود. پس ترسی هم درکار نبود! هیچوقت با امیر دعوا نمی کردم. هیچوقت مجبور نمی شدم خونه رو بفروشم. هیچوقت مجبور نمیشدم مستاجر امیر بشم! شاید امیر هیچوقت توی اون موقعیت قرار نمی گرفت و من رو همسر خودش معرفی نمی کرد! بعدشم مجبور نبودیم شناسنامه های جعلی بگیریم و من توی این مصیبت همبازی امیر نمی شدم. بعدش دایی امیر اون بلا رو به سر من نمی آورد. هیچوقت فلج نمیشدم. هیچوقت مجبور نبودم این همه مدت محبت های امیر رو تحمل کنم. شاید اینقدر چشمم به چشمه‌هاش عادت نمی کرد که حالا بدون دیدنشون، زندگیم سیاه بشه. چه بد دردی این عشق! چه خوش بودم زمانی که قلبم فقط کار خودش رو می کرد. نه به دیگران اهمیت میداد، نه به حرفه‌اشون، نه به نگاه هاشون.

وقتی رسیدم جلوی در خونه، زندایی رو دیدم که داره از اون سمت کوچه میاد. وقتی من رو دید، با سرعت به سمتم دوید و تا بهم رسید، از سر تا پام رو از نظر گذروند و با نگرانی گفت:

- - یلدا! کجا بودی تو؟ نصف عمر شدم که! همه جا دنبالت گشتم.

با بی خبری گفتم:

- ساعت چنده؟

- - ساعت چهاره بعد از ظهره دخترِ عاقل!

با کف دستم به پیشونیم ضربه ای زدم و گفتم:

- شرمنده ام زندایی. رفتم یکم هوا بخورم، ساعت از دستم در رفت!

- - اشکال نداره عزیزم. بیا بریم تو.

در رو باز کرد و با هم وارد حیاط شدیم.

شالم رو برداشتم و دستی به موهای بلندم کشیدم. به پشتی قرمز رنگی که گوشه ی اتاق

بود، تکیه دادم. همیشه بعد از جر و بحث با یه نفر، عذاب وجدان

بدی به سراغم می اومد. مخصوصا اگه اون آدم از من بزرگتر هم باشه! زانوهام رو بغل کردم

و گفتم:

- زندایی، دایی از دست من ناراحته؟

مقابلم نشست و دستهام رو گرفت. لبخند قشنگی زد و گفت:

- - الهی من قربون اون دل نازک برم. دایی از وقتی تو رفتی همهش نگرانته. هی میگه

کاش اون حرفا رو نمی زدم که این بچه اینقدر ناراحت بشه.

سرم رو زیر انداختم و گفتم:

- منم حرفای بدی زدم. ولی دست خودم نبود. تازگیا کنترلی روی حرفام ندارم.

-- باور کن اگر حرفی میزنه، قصدش آزار دادن تو نیست. بعد از اینکه روناک با پدرت

ازدواج کرد، مادر و پدرش خیلی سختی کشیدن. ندیدن دخترت،

کسی که این همه برایش زحمت کشیدی، اونم برای همیشه، خیلی سخته. درکش کن که

از پدرت خاطره ی خوشی نداشته باشه.

- شاید حق با شماست..

چیز دیگه ای هم می تونستم بگم؟ اصلا من حق قضاوت داشتم؟ نه! مگه من خدام؟! شاید

اگر من هم جای اونها بودم، هیچوقت بابا رو نمی بخشیدم. اما

علت همه ی این غصه خوردن هام، فقط رفتارهای دایی نبود. علتش دردی بود که توی

قفسه ی سینه‌م سنگینی میکرد. دردی که گفتنش به دیگران،

سودی برام نداشت. جز رسوا شدن خودم و دل بیچاره‌م.

بعد از اینکه زندایی رفت، سرم رو روی زانو هام گذاشتم و گفتم:

-- مگه خودم همین و نمی خواستم؟ مگه نمی خواستم برم جایی که دست حسام بهم

نرسه؟ خب حالا که دیگه خطری تهدیدم نمی کنه؛ پس کو اون

آرامشی که دنبالش می گشتم؟

اختصاصی کافه تک رمان

با حس سردرد وحشتناکی چشمهام رو باز کردم. به اطراف نگاهی انداختم. کی خوابم برد؟ چشمم که به سینی غذای مقابلم افتاد، لبخندی روی لبهام نشست. چقدر زندایی مهربون بود. پتو رو از روی خودم کنار زدم و به سمت در رفتم. پرده ها رو کنار زدم و درها رو باز کردم. می خواستم یکم هوا بیاد داخل اتاق. بخاطر روشن بودن بخاری سرم بدجور درد می کرد. اشتها نداشتم ولی از صبح چیزی نخورده بودم و می ترسیدم ضعیف بشم، هم اینکه نمی خواستم زندایی ناراحت بشه.

چادر سفیدم رو داخل کیفم چپوندم و بلند شدم. کفشهام رو جلوی در پوشیدم و به سمت زندایی که کنار حوض نشسته بود و میوه های توی ظرف رو داخل حوض می ریخت، رفتم. چادرش رو مرتب کرد. نگاهی به من انداخت و گفت:

-- کجا میری؟

دستی به شال قهوه ای رنگم کشیدم و گفتم:

- امامزاده

به سمت در حیاط رفتم و درحالی که از خونه خارج میشدم گفتم:

- شاید تا شب برنگردم. نگرانم نشین.

-- به سلامت.

در رو بستم و با قدمهای محکم به سمت انتهای کوچه راه افتادم. دلم می خواست برای چند ثانیه هم که شده مغزم رو خاموش کنم. اینقدر فکر کرده

بودم، به هیچ رسیده بودم. دیگه ذهنم به هیچ جا قد نمیداد. می خواستم برم یه جا که یکم آرامش داشته باشم. نگاهی به تابلوی بالای در انداختم.

امامزاده هاجر خاتون...

کفشهام رو در آوردم و پاهام رو روی فرش های کوچیک که کنار هم روی زمین پهن شده بود گذاشتم. بوی گلاب همه جا رو گرفته بود. چه آرامشی توی

اون فضای کوچیک موج میزد.

چادر سفیدم رو روی سرم انداختم و کنار ضریح کوچیک نشستم. سرم رو بهش تکیه دادم و چشمهام رو بستم. از این خلوت غروب خیلی خوب میشد

استفاده کرد. گریه کردم. از ته دلم گریه کردم. ولی این بار به خودم غر نمی زدم خودت رو جمع کن. نمی گفتم بسه، چقدر آبغوره می گیری؟ نمی گفتم

نذار غرورت بشکنه.

به اینجا پناه آورده بودم که بی دغدغه گریه کنم. خیره به دیوارهای سبز ، با بغض گفتم:

- خدایا، یه کاری بکن. برای این بنده ی بدبختت یه کاری بکن. دارم می میرم. ولی انگار خودت هم برام ارزش قائل نیستی. نه من و می بری پیش مامان

و بابا، نه می‌داری مثل آدم زندگی کنم. خدایا، یه نگاهی به زندگی من بنداز. قلبم رو گرفتی دادیش به امیر. کاری کردی که به وجودش وابسته بشم. خب

تو که این همه بزرگی، چرا یه کاری نمی‌کنی که قلب اون هم بیاد پیش من؟ چیز زیادی می‌خوام؟ فقط می‌خوام کسی که عاشقانه دوستش دارم، حسم رو بفهمه. شاید قلب سنگش به رحم اومد.

صدای ضربان قلبم رو می‌شنیدم. یادمه از بچگی می‌گفتن، هر وقت قلبتون اونقدر صدایش بلند بود که شنیدینش، یعنی عاشق شدین. خیلی وقت بود که

صدای این قلب شکسته رو می‌شنیدم. اما یه حسی بهم می‌گفت که همه چیز رو به خدا بسپار. بهش اعتماد داشتم. خیلی جاها دستم رو گرفته بود. کاش میشد دست دلم رو هم بگیره.

پیشونیم رو به کروی‌های ضریح چسوبندم و زیر لب گفتم:

- خدایا، خودم رو به خودت می‌سپارم.

همون لحظه صدای گوشیم بلند شد. دستم رو توی جیبم بردم و در آوردمش. تا چشمم به اسم شیما افتاد، چشمهام برق زدن. خیلی دلم براش تنگ شده

بود. اتصال رو زدم:

- بله؟

-- سلام یلدا. کجایی؟

- علیک سلام! منم خوبم. نیازی نیست حالم و بپرسی!

-- یلدا بهت میگم کجایی؟

سرجام صاف شدم.

- خونه ی زندایی اینا.

با تعجب گفت:

-- کردستان؟!

- آره.

با بغض گفت:

-- پس کار خودت و کردی، آره؟

سرم رو با دستم گرفتم و گفتم:

- شیما بهت گفته بودم که میخوام برم.

-- یلدا چیکار کردی با خودت؟ چیکار کردی با امیر؟ چیکار کردی با آینده ت؟

- من چه آینده ای می تونستم با امیر داشته باشم؟ همون بهتر که از هم دور باشیم.

بغضش شکست. خواستم ازش بپرسم برای چی گریه می کنه که خودش گفت:

-- یلدا چرا به من نگفتی واقعا میخوای بری؟ من الان باید بفهمم؟ الان که دیگه کار از کار گذشته؟

با نگرانی گفتم:

- چی شده شیما؟

با حق هق گفتم:

-- امروز ظهر که از مسافرت برگشتم، به امید اینکه شاید همه چیز رو بهش گفته باشی، رفتم خونه ت.

- خب؟

-- وقتی دیدم رفتی خیلی تعجب کردم. نمی دونستم کجایی، ترسیده بودم.

رفتم تا از امیر بپرسم تو کجایی. ولی اونم نبود. اصلا هیچکس نبود. فقط باغبون اونجا بود که در رو برام باز کرد. ازش پرسیدم شما کجایی؟ گفت تو رو نمیدونه، اما امیر...

دیگه تحمل نداشتم. با صدایی که می لرزید گفتم:

- امیر چی؟

با صدای گرفته ای گفتم:

-- امیر بیمارستانه...

بند دلم پاره شد. قلبم از تپش ایستاد. امیر من الان بیمارستانه؟ چرا؟! چه بلایی به سرش اومده؟ زبونم قفل شده بود و نمی تونستم چیزی بگم. فقط

نالیدم:

- چرا؟

-- نمیدونم. همین الان دارم میرم بیمارستان بفهمم چه خبره؟

با لنگت گفتم:

- آ..آد..رس و بفرست..

-- چیکار میخوای بکنی یلدا؟ میای تهران؟

- آدرس بیمارستان رو بفرست شیما..

-- باشه. فقط کار دست خودت ندی.

- شیما سریعتر برو اونجا. من و بی خبر نذار.

-- باشه.

با دستهام از در و دیوار برای بلند شدن کمک می خواستم. هول شده بودم. کاش چیزی از

خدا نمی خواستم. نکنه میخواد با گرفتن امیر از من، عشقش

رو توی دلم خاموش کنه؟

از امامزاده خارج شدم. حتی چادرم رو از سرم برنداشته بودم. تمام کوچه رو می دویدم. اشکهام صورتم رو دوباره خیس کرده بودن. نفس بریده گفتم:

— خدایا غلط کردم! خدایا هیچی ازت نمیخوام! امیر رو ازم بگیر! قول میدم دیگه هیچی نخوام ازت.

می دویدم و چادر سفید رنگم پشت سرم روی باد حرکت می کرد. جلوی در خونه که رسیدم، با همه توانم به در ضربه زدم. با کف دستهام تند تند روی در می کوبیدم. زندایی در رو باز کرد و با ترس گفت:

-- چی شده یلدا؟

از کنارش رد شدم و گفتم:

- بدبخت شدم زندایی...

-- چی؟!

کفشهام که بندهاشون باز بودن رو، هرکدوم با پای مخالفم در آوردمشون. دستم رو به چشمهای خیسم کشیدم و گفتم:

- باید برم.

کاوه از اتاق بیرون اومد و درحالی که با سرگردونی بهم نگاه می کرد گفت:

-- چی شده؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- کاوه برام یه بلیط بگیر.

با تعجب گفت:

-- چی؟ کجا؟

- مهم نیست چی باشه. میخوام برم تهران.

زندایی به سمتم اومد و گفت:

-- چی شده یلدا؟ چرا نمیگی؟ داری نگرانم می کنی!

چی باید می گفتم؟ توی این زمان کم نمی تونستم جریان امیر رو تعریف کنم. اصلا جای مناسبی واسه گفتن واقعیت نبود. چاره ای نبود. برای چندمین

بار مجبور شدم دروغ بگم:

- یکی از دوستای صمیمیم بیمارستانه. باید خیلی سریع برم پیشش.

همچین دروغ هم نگفتم. واقعا یکی از دوستانم توی بیمارستان بود. شاید یکم نزدیک تر از دوست. شاید تمام زندگیم! از یادآوری تماس شیما، دوباره عرق

سرد روی تمام تنم نشست. کاوه دستی توی موهای بورش کشید و گفت:

-- برای چه وقتی؟

دستم رو از روی دهنم برداشتم و گفتم:

- همین امشب.

به سمت اتاقم حرکت کردم و به بحث خاتمه دادم. کیفم رو برداشتم و وسایل مورد نیازم رو داخلش گذاشتم. وقتی احساس کردم دستی روی شونهم

نشست، با ترس از جا پریدم و به پشت سرم نگاه کردم. زندایی که متوجه ترسم نشده بود گفت:

-- نمیخواهی صبر کنی صبح بری که وقت داشته باشی وسایلت رو جمع کنی؟

- چه وسایلی زندایی؟ سریع برمی گردم. چیز زیادی لازم ندارم.

-- نمیخواهی چند تا لباس برداری حداقل؟

- نه..گفتم که. سریع بر می گردم.

-- باشه عزیزم. هر جور راحتی.

زیپ کیفم رو کشیدم و از جام بلند شدم. بدو بدو به سمت اتاق دایی اینا رفتم. کاوه داشت با لپ تاپش ور می رفت. با استرس گفتم:

- چیشد؟

از جاش بلند شد و گفت:

-- واسه ی امشب هیچ بلیطی نتونستم گیر بیارم. مجبوریم بریم بلیط یه نفر رو بخریم.

نالیدم:

- میتونیم؟

سوییچ ماشینش رو برداشت و گفت:

-- نگران نباش دختر عمه. بالاخره یه کاری می کنیم.

از حیاط خارج شدیم. زندایی ظرف آبی توی دستش گرفته بود و با نگرانی تکاپوی من رو تماشا می کرد. کاوه اشاره کرد سوار شم بشم. در ماشین رو باز کردم و رو به زندایی گفتم:

- از طرف من از دایی معذرت خواهی کنید. خداحافظ زندایی.

کاوه با سرعت به سمت ترمینال راه افتاد. قلبم نمی تپید. حالم خیلی خراب بود. یعنی امیر چش شده بود؟ نکنه دیر برسم! نکنه دیگه هیچوقت نبینمش!
نکنه..نکنه...

چشمهام رو محکم بستم تا هم جلوی افکار آشفته م بایستم، هم اینکه مانع ریزش اشکهام بشم. نه. نه! امیر سالمه! اون چیزیش نیست! مطمئنم که هیچ اتفاقی برای امیر نمی افته.

با ضربه های که به شیشه ی ماشین خورد، به خودم اومدم و تند تند اشکهام رو پاک کردم. کاوه بود. به صندلی کناریم نگاه کردم. کی رفت که متوجه نشدم؟

در رو باز کردم و پیاده شدم. بلیط رو دستم داد و گفت:

-- شماره اتوبوس روی بلیط هست. برو به سلامت دختر عمه.

لبخندی زدم و گفتم:

- ازت ممنونم.

تند تند به سمت پارکینگ ترمینال دویدم.

با احساس گرمای دستی کسی روی شونه م چشمهام رو باز کردم. به زنی که کنارم نشسته بود و سعی داشت من رو از خواب بیدار کنه نگاه کردم.

چشمهای بازم رو که دید گفتم:

-- دختر جون یه ربع دیگه اتوبوس توقف میکنه. گفتم جا نمونی یه وقت.

- ممنون.

دستی به صورتم کشیدم. موبایلم رو از کیفم در آوردم. می خواستم با شیما تماس بگیرم. ولی شارژش تموم شده بود. زیر لب لعنتی نثارش کردم و از پله

های اتوبوس پایین رفتم. به اطراف نگاه کردم. اولین تاکسی که به چشمم خورد رو سوار شدم و ازش خواستم گوشیش رو بهم بده تا تماس بگیرم. شماره

ی شیما رو گرفتم و منتظر شدم تا برداره. توی اون حالت من، انتظار برام سخت ترین کار ممکن بود! بالاخره بعد از پنج تا بوق جواب بداد:

-- بله؟

- الو.شیما.

-- یلدا. تویی؟

- خودمم. آدرس بیمارستان رو بده. من دارم میام.

-- الان که دیر وقته. برو خونه ی ما من بهم.

وسط حرفش اومدم و با گریه آمیخته به بغض گفتم:

- آدرس رو بده شیما. من دارم می میرم. باید پیام پیشش.

-- باشه. صبر کن الان برات می فرستم...

- سریعتر. من منتظرم.

تماس رو قطع کردم. دو دقیقه ی بعد آدرس رو فرستاد. دادمش به راننده و ازش خواستم هرچه سریعتر من رو به اونجا برسونه.

بارون میبارید. هوای تهران عجیب شده بود. انگار حال من بیچاره رو می دونست. شاید داشت برای تقدیر سیاه من گریه می کرد. ولی من ترحم نمی

خواستم! نه ترحم آسمون، نه ترحم آدم ها! من فقط یکم انصاف می خواستم. انصاف نبود که بین این همه آدم، امیر من به این حال دچار شه.

کرایه تاکسی رو حساب کردم و به سمت ورودی بیمارستان دویدم. زمین خیس بود ولی ترس افتادن نداشتم. تنها ترسی که توی وجودم بود ترس از

دست دادن امیر بود. مامان خدا بیامرزم همیشه می گفت، وقتی کسی رو بیش از حد دوست داشته باشی، یه ترس افراطی توی وجودت رخنه می کنه؛

ترس از دست دادنش.

مقابل آسانسور ایستادم. دکمه ی طبقه مربوط رو پی در پی می فشدم. شماره ی طبقه حتی تغییر هم نمی کرد! کلافه با دستم به در ضربه ای زدم و به

پله ها رو انداختم. بعد از اینکه سه طبقه پله ی مارپیچی رو بالا رفتم، بالاخره رسیدم به همونجایی که پاهام از کار می افتاد. جایی که شیما منتظرم

ایستاده بود و طول سالن رو قدم میزد. با قدمهای بیجونم به سمتش دویدم. با چشمهای گرد شده فقط نگاهم می کرد. به محض اینکه بهش رسیدم،

دستش رو با التماس گرفتم و بریده بریده گفتم:

- بهم بگو..چه..بلایی..سرش..اومده؟

با تعجب گفت:

-- اول تو بهم بگو؛ چه بلایی به سرت اومده؟ چرا این شکلی شدی؟

نگاهی به سرتاپای خودم انداختم. شلوار مشکی، مانتوی مشکی، شال مشکیم که آشفته و باز روی سرم رها شده بود. شاید اگر قیافه‌م رو می دیدم، حتما

رنگ پریده و داغون بودم. شیما حق داشت تعجب کنه. از فکر بیرون اومدم و گفتم:

- شیما من دارم قبض روح میشم! تا الان هزار بار مردم و زنده شدم! تو رو به خدا قسم بهم بگو امیر کجاست؟ چش شده؟

دستم رو محکم فشرد و گفت:

-- آروم باش یلدا. بخش مراقبت های ویژه ست.

با چشم های گرد شده گفتم:

- برای چی؟

در حالی که به سمت انتهای سالن می رفت و من رو هم همراه خودش می برد، گفت:

-- چیز زیادی نمیدونم. فقط فهمیدم که دکتر می گفت کلیه‌ش عفونت کرده.

جلوی بخش شیشه ای ایستادیم. با دستش به یکی از تختها اشاره کرد و گفت:

-- اونجاست.

سرم رو به شیشه چسبوندم و به جایی که گفت نگاه کردم. حاله ای از اشک مانع دیدم شد. امیر بود! خودش بود! کاش می مردم و این روز رو نمی دیدم.

نفسم بالا نمی اومد. امیر من بین اون همه لوله و دستگاہ چیکار می کرد؟ اون دستگاہ چی بود کنارش که هر دو دقیقه از خون پر و خالی میشد؟

عقب عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم. سرم رو پایین انداختم و فقط گریه کردم. گریه کردم برای امیر. برای دل خودم که داشت آتیش می گرفت. هیچ کاری نمی تونستم براش بکنم. این من رو می سوزوند.

-- یلدا جان.

به طرف صدا برگشتم. نگاهم توی چشمهای سبز رنگ آنا گره خورد. توی کسری از ثانیه من رو به آغوش کشید. بی اراده سرم رو روی شونهش گذاشتم و از ته دل زار زدم. میون گریه با ناله گفتم:

- تو رو خدا بگو چی شده؟ چرا امیر به این روز افتاده؟

من رو از خودش فاصله داد و گفت:

-- کجا بودی یلدا؟

کجا بودم؟ چی باید می گفتم؟ باز هم دروغ!

- رفته بودم مسافرت. توی این مدت چه اتفاقی افتاده؟

آنا موهای آشفتهش رو به داخل شالش هدایت کرد و گفت:

— دو روز پیش شکوفه باهام تماس گرفت. گفت امیر رو بردن بیمارستان. گفت نمیتونه بیاد ایران و خیلی نگران امیره. داشت دیوونه میشد. اون موقع ما فهمیدم که امیر اینجاست. وقتی اومدیم اتاق عمل بود.

با تعجب گفتم:

— اتاق عمل؟

با ابروهای بالا پریده گفتم:

— مگه خبر نداری؟ امیر از بچگی یه کلیه بیشتر نداشت.

دستم رو روی سرم گذاشتم. انگار زمین داشت زیر پاهام می چرخید. منتظر نگاهش می کردم که گفت:

— عفونت کلیه‌ی دومش رو هم از کار انداخته.

چشمهام داشت تار میشد. خدایا. جونم رو بگیر! بلای دیگه ای بود که سر امیر نیاورده باشی؟ پاهام دیگه تحمل وزنم رو نداشت. بیجون روی زمین افتادم و

چشمهام بسته شد. فقط صدای شیما رو می شنیدم که پرستار خبر می کرد. دیگه چیزی نفهمیدم.

چشمهام رو باز کردم. به اطراف اتاقی که توش بودم نگاه کردم. بیمارستان.

همه ی بدنم درد داشت. تازه داشت یادم میومد کجا هستم و چی شده! امیر! زیر لب نالیدم:

- امیر...

تکونی خوردم که دستم سوخت. به سرم توی دستم نگاهی انداختم. با بیجونی از دستم بیرون کشیدمش. آستین مانتوم رو پایین کشیدم و از روی تخت

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. لنگان لنگان به سمت پله ها رفتم. یادم نمی اومد امیر کدوم طبقه بود. کنار نرده ها ایستاده بودم و درمونده فقط با نگاهم

پله ها رو بالا و پایین می کردم. شیما از بالا داشت به سمتم می اومد. انگار متوجه من نبود. تا دید من رو، با قدمهای بلند خودش رو بهم رسوند و دستم رو گرفت. با تعجب گفت:

-- اینجا چیکار می کنی تو؟ سرمت کی تموم شد؟

- میخوام برم پیش امیر.

-- خیلی خب! برای چی سر خود راه می افتی اینور اونور؟ یه دقیقه نمی تونم تنهات بذارم؟

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- من چیزیم نیست! فقط ببرم پیش امیر.

با اخم نگاهم کرد و گفت:

-- بیا بریم. ولی دوباره غش نکن.

به طبقه ی بالایی رفتیم. پاهام هیچ جونی نداشتن. روی نیمکت نشستم و سرم رو توی دستهام گرفتم. مغزم داشت منفجر میشد. وقتی من می رفتم امیر

حالش خوب بود! توی این دو هفته چی به سرش اومده بود؟ این ها که درست و حسابی حرف نمیزدن؛ منتظر دکتر بودم تا بفهمم چه خبره.

سر گیجه داشتم. رنگم پریده بود و دو ساعت بود که راهروی بیمارستان رو مرتب از بالا تا پایین طی می کردم. هربار نگاهم به امیر می افتاد، داغ دلم تازه

میشد!

هربار دلم بیشتر برای صداش و نگاه مهربونش تنگ میشد. خدایا این چه مصیبتی بود؟ با دوریش می تونستم کنار بیام، با بی توجهیش، حتی با بی

احساسیش! ولی با نبودنش نه! امیر نباشه من نیستم! من می میرم بدون اون!

چرا اینجوری شد؟ نکنه بازهم پدر ارغوان کار دستمون داده؟ نکنه خواسته به امیر صدمه بزنه؟ نه! اون که زندانه! چرا باید به جرم خودش اضافه کنه؟

شاید هم کار اون ارغوان کثافه! شاید خواسته امیر رو از من بگیره! نه! اگه کار اون عوضی باشه، اول اون رو خفه می کنم، بعدش خودم رو می کشم!

با صدای قدمهایی که به سمت بخش مراقبت های ویژه می رفت، به خودم اومدم. با دیدن دکتر ، مثل فنر از روی نیمکت کنده شدم و به سمتش رفتم.

قبل از اینکه وارد بخش بشه، صداش زدم.

پرسشگر نگاهم کرد که با دست به تخت امیر اشاره کردم و گفتم:

- وضعیت آقای خسروی چه جوریه؟ من تازه از مسافرت برگشتم.

به تخت نگاهی انداخت و گفت:

-- چه نسبتی با ایشون دارید؟

باید خودم رو یجوری نزدیکش نشون میدادم. نمی خواستم چیزی ازم پنهان بمونه:

- همسرشم.

مکشی کرد و با تاسف گفت:

-- وضعیتشون چندان مناسب نیست. ایشون بیمار دیالیزی بودن ولی چند روز پیش وقتی

به اینجا منتقل شدن، تب شدیدی داشتن، کلیه شون بخاطر

عفونت عملکردش رو از دست داده بود و نارسایی باعث شد اون رو از دست بده. میدونم

شاید شرایطش رو نداشته باشین، ولی همسرتون فقط با تصویه

خون مصنوعی زنده هستن.

حالت تهوع داشتم. دستم رو روی دهنم گذاشتم و چشمهام رو باز و بسته کردم. اشکهای منتظر ریزش من، دوباره با لجاجت از گونه هام می چکیدن روی دستم. با صدایی که می لرزید گفتم:

- حالا، چیکار باید بکنیم؟

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-- درخواست پیوند کلیه دادیم. منتظریم تا ببینیم چی میشه.

دیگه نایستاد تا سوال دیگه ای ازش بپرسم. روی زمین کنار دیوار نشستم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم. باورم نمیشد وضعیتش اینقدر وخیم باشه. حرف دکتر مثل ناقوس مرگ، توی سرم زنگ می خورد "همسرتون فقط با تصویه خون مصنوعی زنده هستن..."

جای اینکه حرف دکتر، روح پر از سوالم رو آروم کنه، بدتر نمک شد و پاشید روی زخمهام. حالا می دونستم احتمال اینکه دیگه چشمهای خوشگلش رو نبینم، وجود داره.

امیر بلند شو. بگو تو نیازی به این دستگاہ ها نداری. یادت رفته چقدر به من امید زندگی می دادی؟ چرا خودت از زندگی سیر شدی؟ تو که برای آزادیت لحظه شماری می کردی! چرا از آزادیت بعد از من، استفاده نمی کنی؟

سرم رو بلند کردم و خیره به مهتابی های سفید رنگ روی سقف ، زمزمه کردم:

- خدایا، من طاقتش رو ندارم! این راه اصلا راه خوبی برای امتحان کردن من نیست! من

می میرم زیر این آزمون! قبل از اینکه عشقم رو ازم بگیری، خودم

به سراغت میام! این کار رو با من نکن.

دستی دور بازوم حلقه شد و از روی زمین بلندم کرد. حتی توانایی اینکه نگاهش کنم رو

هم نداشتم. دوباره منو روی نیمکت های نحس سبز رنگ نشوند و

صداش کنار گوشم بلند شد:

-- برو خونه. بخدا اصلا حالت خوب نیست! امشب استراحت کن، فردا صبح بیا.

نگاهم رو به چشمهای فیروزه ای شیما دوختم و نالیدم:

- برم خونه چیکار کنم؟ دو ساعت دیگه هوا روشن میشه، باید برگردم بیمارستان! همون

بهتر که نرم.

-- آخه اینجا موندن تو چیزی رو حل نمیکنه!

سرم رو پایین انداختم. با بغض گفتم:

- من واسه امیر نموندم. واسه دل بخت برگشته ی خودم موندم.

خم شد گونه‌م رو بوسید و کنار گوشم گفت:

-- اگه بفهمه اینقدر دوشش داری، زود خوب میشه.

لبخند بیجونی زدم و اشکهام رو پاک کردم. کاش بدونه! آگه بفهمم منتظر شنیدن این جمله است، تا وقتی که از روی این تخت بلند بشه، هزار بار تکرار میکنم، دوستت دارم! دوستت دارم! دوستت دارم...

سه روز بود که توی بیمارستان بودم. شیما روزها میومد و به زور بهم غذا می خوروند. اما حریفم نمیشد تا من رو ببره خونه. فقط قرآن می خوندم و از خدا برای امیر کمک می خواستم. چشم انتظار بودم تا یه مورد پیوندی پیدا بشه و گروه خونیش به امیر بخوره. اما افسوس که یا برای مریضهای دیگه بود، یا با گروه خونی امیر یکی نبود. هرکس میومد و می خواست عضوی اهدا کنه، قلبم عین گنجشک تند تند می تپید و منتظر بودم که بالاخره روز عمل امیر من فرا برسه.

اما انگار به همین راحتی ها نبود! تازه دکتر می گفت ما سه روز صبر کردیم، مریضهای دیگه حتی چند ماهه که منتظر اهدا هستن.

آنا فقط تا روزی که من اومدم بیمارستان مونده بود. بقیه فامیلهاشون هم توی این دو روز اومدن و دریغ از اینکه یکم غم توی چشمهاشون دیده بشه! یکی نیست بگه، اومدنتون چه دردی رو دوا می کنه وقتی حتی یه قطره اشک برای اون آدمی که داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه نمی ریزین؟ لعنتی ها می دونستن که گروه خونیشون با امیر یکیه ولی حتی به زبون هم نمی آوردن!

چشمهام سیاهی می رفت. وقتی احساس کردم خطوط قرآن رو جا به جا می خونم، بستم و گذاشتمش داخل کیفم. لباسم همون لباس سیاه های چند

روز پیش بود. درسته امیر نمرده بود، اما حال و روز من و دلم، کمی از عذا نداشت!

از روی نیمکت بلند شدم و کنار بخش شیشه ای که جنسش از سرمای دوری و نزدیک شدن بهش، موج انرژی منفی رو به دلم سرازیر می کرد، ایستادم.

اجازه نداشتم برم پیشش. خودم هم نمی خواستم. نمی خواستم صدام رو بشنوه. شاید اگه هنوزم تقلا می کنه واسه زنده موندن، فقط بخاطر اینه که

میدونه دیگه مزاحمی توی زندگیش نیست! نمی خوام باورهاش رو به هم بریزم.

دستم رو روی شیشه گذاشتم. سردی دستم حتی از شیشه هم بیشتر بود. زیر لب زمزمه کردم:

- بلند شو امیر. بلند شو بین من و به چه روزی انداختی. میدونم برات ارزشی ندارم، ولی حداقل چشمات و باز کن و یه نگاه به حال و روز من بنداز.

مطمئنم که دلت برام می سوزه. بایدم بسوزه، وقتی بخاطر تو اینقدر ضعیف و نحیف و شکننده شدم و تو حتی حاضر نیستی چشمات و باز کنی و نگاهم

کنی! امیر بلند شو. بلند شو معلم اخلاق! مگه نمی گفتی آدم اگه زنده باشه، واسه ادامه دادن تلاش می کنه؟ بلند شو بگو که زنده ای! این دکترا میگن که

تو با این لوله ها و دستگاہ ها زنده ای. بلند شو بهشون بگو نیازی به اینا نداری. بلند شو امیر. بلند شو.

با قدمهایی که انگار به زمین دوخته شده بودن، به سمت راه پله ها رفتم. بیمارستان خیلی شلوغ بود. یکی داشت گریه می کرد. یکی داشت داد میزد. یکی

خوشحال بود که خدا بهش بچه داده. یکی ناراحت بود که خدا عزیزش رو ازش گرفته.

یکی هم بی جون و بی تفاوت، با چشمهایی که دیگه اشکی برای ریختن نداشتن، بی هدف این راهرو های لعنتی رو بالا و پایین می کرد. یکی که نمی

دونست منتظر مرگ عشقش باشه، یا منتظر اینکه هر لحظه از بین رفتن زندگی یه نفر، عشقش رو بهش برگردونه.

فکرش هم عذاب آور بود. به دوش کشیدن این همه عصه برای یه دختر با سن و سال من، کار ناممکنی بود...

خیره به آسمش که به تازگی به لیست اضافه شده بود، قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید. با صدایی که از پشت سرم شنیدم به خودم اومدم:

— اگر کسی اعلام آمادگی اهدا کنه، خودمون خبرتون می کنیم خانوم. نیازی نیست روزی هزاربار بیان این تابلو رو چک کنید.

بدون این که به عقب نگاه کنم گفتم:

— هیچکس نیومده هنوز؟

-- چرا اتفاقا. یه نفر برای مریض شما مراجعه کرد.

روی پاشنه ی پا به سمت دکتر چرخیدم و منتظر بهش چشم دوختم که ادامه داد:

-- حتی آزمایش هم داد ولی متاسفانه منصرف شد.

بغضم ترکید. با هق هق گفتم:

- چرا؟

سرش به نشانه ی تاسف تکون داد و گفت:

-- ما نمیتونیم کسی رو مجبور به این کار بکنیم. همینجوریش بدون کارت، نیاز به کسب

اجازه از هزار نفر رو داریم. به همین راحتی نیست...

سرم رو زیر انداختم و از کنار دکتر رد شدم. نیازی به شنیدن حرفهای تکراریش نداشتم.

دیگه خودم می دونستم چی به چیه. تنها چیزی که دکترها هی

تکرار میکردن، کلمه ی صبر بود! صبر، صبر، صبر!

لیوان یک بار مصرف رو برداشتم و زیر لوله ی باریک آب سرد کن گرفتم. گلوم خشک

شده بود. لیوان رو به لبهام نزدیک کردم و جرعه ای نوشیدم. مزه ی

زهرمار میداد. شایدهم من روی همه چیز حساس شده بودم. داخل دایره ی ته لیوان، می

تونستم انعکاس تصویر کسی رو ببینم که داشت نگاهم می کرد.

لیوان رو داخل سطل آشغال انداختم و همونجا به دیوار پشت سرم تکیه دادم. بینیم زو بالا کشیدم و خیره خیره به مردی که مثل من سرتاپا سیاه پوشیده بود و مقابلم روی صندلی که دقیقا کنار تابلو بود نشسته بود، نگاه کردم.

چهره ش برام آشنا نبود. شایدهم بخاطر مشغله ی ذهنم نمی تونستم به یاد بیارمش. شاید با من کاری نداشت اما نگاهش خیلی وحشتناک بود.

احساس می کردم از این نگاه های بی پروا قصد شومی توی سرش داره.

تلنگری به ذهنم زد. بیخیال یلدا! این هم یه بدبخت که دنبال کارهای مریضه! چرا به همه مظنون میشی؟

از پله ها برگشتم بالا. هر بار که این همه پله رو بالا و پایین می رفتم، یک کیلو از وزنم کم میشد! دیگه انگار چیزی ازم باقی نمونده بود. انتهای سالنی که

مقابل بخش مراقبت های ویژه بود، زن و مرد مسنی ایستاده بودن. حدس میزدم که رضایی و زنش باشن. چشمهام که بخاطر گریه های مکررم تار شده بودن رو با دستهام مالیدم.

با دقت نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم که خودشون، به قدمهام سرعت دادم. یک قدم مونده به خاله مهتری ایستادم. همین که کلمه ی سلام رو به زبون

آوردم، من رو به آغوش کشید و با صدا شروع به گریه کرد. اون اشک می ریخت ولی من فقط از زیر چشم به رضایی نگاه می کردم. سرش پایین بود چیزی

نمی گفت. خودم رو جمع و جور کردم و تکیه به دیوار های سرد بیمارستان گفتم:

- کی اومدین؟

رضایی دستی توی موهای کم پشتش کشید و گفت:

-- یه ربعی میشه. کجا بودی؟ شیما گفت که دائما بیمارستانی.

- پایین بودم. بخش اورژانس.

سری تکون داد و به مسیر کوتاهش ، بین در و نیمکتهای کنار دیوار ادامه داد. خاله دستم

رو گرفت و با چشمهایی که اشک توشون موج میزد گفت:

-- چرا اینقدر ضعیف شدی عزیز دلم؟

لبخند تمسخر آمیزی روی لبم نشست. با بغض گفتم:

- خاله، اونی که روی اون تخت خوابیده شوهرمه! میتونم بی تفاوت باشم؟

چقدر هنوزهم بهش حس مالکیت داشتم! هنوز داشتم فیلم بازی می کردم؟ نه! شاید امیر

شوهرم نبود، اما بیشتر از جونم دوش داشتم. خاله با دستش

به زانوش ضربه زد و گفت:

-- الهی بمیرم برات، این چه مصیبتی بود اول زندگیتون؟

رضایی حرف زنش رو ادامه داد:

-- اصلا چه اتفاقی براش افتاد؟ من چند وقت پیش دیدمش. حالش خوب بود که..

- آخرین بار کی دیدنش؟

تازه بعد از حرفهام می فهمیدم چی گفتم! این اعصاب خرابم حتما همه چیز رو لو میداد.
رضایی با تعجب گفت:

-- این چه سوالیه یلدا؟ خب آخرین باری که اومد شرکت دیگه!

شقیقه رو خاروندم و در اعتراف گیجی خودم گفتم:

- درسته. اصلا حواسم نبود.

رضایی با حالت کنجکاوای پرسید:

-- چرا این دو هفته، نه تو نه امیر، جواب تلفنتون رو نمی دادین؟

امیر برای چی جواب تماس هاش رو نمیداده؟ سوال دیگه ای ذهنم رو درگیر کرد. اما
سریع به خودم اومدم و ساده ترین چیزی که به ذهنم رسید رو

گفتم:

- مسافرت بودیم.

-- خب چرا...

قبل از اینکه حرفش رو کامل کنه خاله با بی حوصلگی گفت:

-- بسه رضایی! توی این موقعیت این سوالا چیه که می پرسی؟

از روی صندلی بلند شد و رو به روم ایستاد. دستش رو سر شونه م گذاشت و گفت:

- ما دیگه می ریم. نمیخوام رضایی بیشتر باعث ناراحتیت بشه.

قبل از اینکه چیزی بگم خداخافظی کردن و دور شدن. ولو شدم روی نمیکت و چشم هام رو بستم. این چه زندگی نکبتی بود که داشتیم؟

همه ی این اتفاق ها توی سایه نبودن امیر افتاد. راضی بودم نصف عمرم رو بدم ولی دوباره مثل قبل بشه! همون آدم بداخلاق بی تفاوت! چون من دلم رو

به همون امیر بداخلاق باختم! چقدر دلم برای اون اخم پر تحکمش تنگ شده بود. برای با حرص حرف زدنهایش! چقدر دلم برای سرزنش هاش تنگ شده

بود. همیشه من رو از خودش کوچیک تر می دونست. برام مهم نبود! دلم می خواست زیر مجموعه باشم، اگه مجموعه امیر باشه!

اما افسوس که خدا داشت همین دلخوشی بودنش رو هم ازم می گرفت.

هفته ی پیش یه نفر برای اهدا اومده بود. یه مورد مرگ مغزی. هنوز درگیر کارها بودن که پشیمون شدن! خیلی توی ذوقم خورد!

خیلی عجیب بود برام. چون دائما اون مرد عجیب سیاه پوش اطرافشون بود. هر جا می رفتم می دیدمش!

طبق عادت این دو هفته، روی صندلی نشسته بودم و منتظر بودم. منتظر یه اتفاق تازه. با زنگ گوشیم چشمهام رو باز کردم. شماره ی ناشناس باعث شد

زنگ های هشدارم به صدا در بیاد. اتصال رو زدم و با صدای گرفته ای گفتم:

- بله؟

-- خانوم لطفی؟

- خودم هستم. شما؟

-- در جهت آگهی بیمارستان تماس گرفتم.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- برای اهدای عضو؟

-- بله. من بیمارستان هستم. کی می تونم ببینمتون؟

انگار شوک بهم وارد شده بود. هم خوشحال بودم هم نگران. بیشتر نگران اینم که این یکی هم پشیمون بشه.

- منم بیمارستانم. لطفا صبر کنید الان میام.

تند تند به سمت راهپله دویدم. طاقت ایستادن به انتظار آسانسور رو نداشتم.

از پله ها پایین رفتم و دور محوطه چشم چرخوندم. یه نفر مقابل آزمایشگاه درحال قدم زدن بود. یه مرد با موهای بلوطی و پوست سبزه. قدمی به سمتش

برداشتم که با دیدن اون مرد سیاه پوش کنارش، سر جام ایستادم. با اخمی که بین ابرو هام خط انداخته بود به هر دو نگاه می کردم. مرد هی قدم میزد و

مردد به اطراف نگاه می کرد. اون مرد مرموز هم یه ریز کنار گوشش چیزی وزوز می کرد. وقتی به سمت آزمایشگاه رفتن، مطمئن شدم یکی از این دو نفر اهدا کننده ست. عرض سالن رو با قدمهای بلند طی کردم. خواستم برم داخل اما با شنیدن حرفهاشون، ترجیح دادم همونجا بایستم. پشت دیوار ایستادم و خودم رو پنهان کردم. هر ثانیه بیشتر به تعجبم اضافه میشد:

-- برای چی میخوای این کار رو بکنی؟

-- گفتم که! به پولش نیاز دارم.

-- می ارزه به اینکه یکی از اعضای بدنت رو از دست بدی؟

مشتم رو گره کردم تا از خشمم کاسته بشه. پس الکی نبود که این آدم دائما داشت کشیک من رو می کشید! ولی آخه برای چی؟ این کارش چه معنی میداد؟

می دونستم احتمالا داره فرم اهدا رو پر می کنه.

-- ناچارم! صدات از جای گرم در میاد! نمی فهمی چی میگم!

-- مگه چقدر قراره بهت بدن؟

-- تو چه مشکلی با این بدبخت داری؟

-- اصلا تو خودت میدونی داری چه آدمی رو به زندگی بر می گردونی؟

-- برای من چه فرقی میکنه؟

-- هرچقدر قراره بهت بدن، من دو برابرش رو میدم که این کار رو نکنی.

چشمهام داشت از حدقه بیرون میزد! این ها داشتن درمورد امیر حرف می زدن؟ دستم رو مقابل دهنم گرفتم تا صدای نفس های عصبیم بلند نشه.

-- زیر حرفت که نمیزنی؟

-- به شرط اینکه همین الان با من بیای.

خواستم برم داخل و جلوی اتفاقی که داشت می افتاد رو بگیرم، اما هر دو بیرون اومدن و به سمت در بیمارستان رفتن. پاهام انگار به زمین متصل شده بودن. سریع خودم رو جمع و جور کردم و داخل آزمایشگاه رفتم.

رو به پسری که روپوش آزمایشگاه تنش بود و مشغول مرتب کردن لوله های حاوی خون بود گفتم:

- ببخشید آقا، شخصی برای اهدای عضو تشریف نیاوردن؟ برای بیمار کلیوی؟

پسره نگاهم کرد و بی تفاوت گفت:

-- چرا. همین پیش پای شما رفت.

- رفت؟

-- بله. منصرف شد.

پس خودش بود! باید قبل از اینکه دیر بشه جلوشون رو می گرفتم! اون آدم کی بود؟ چه دشمنی با امیر داشت؟

فرصت فکر کردن نداشتم. سریع به سمت حیاط بیمارستان دویدم. ساعت هشت و نیم شب بود و نسبتا همه جا تاریک و خلوت بود. وقتی تونستم

پیداشون کنم که داشتن از بیمارستان خارج می شدن. به قدمهای بی جونم سرعت دادم و با شتاب دویدم. نباید گمشون می کردم. هر جور که بود باید سر از کارشون در می اوردم!

توی فاصله ی کمی از اون ها بودم، اما توی اون تاریکی نمی تونستن من رو ببینن. کل راه رو داشتن با هم حرف می زدن. وارد یه کوچه ی فرعی شدن.

سرعت قدمهام رو کم کردم و جلوی مسیر کوچه که انتهایش بن بست بود ایستادم.

به یه ماشین مشکی رنگ نزدیک شدن و هر دو از حرکت ایستادن. در عقب ماشین باز شد و یه پیر مرد از ماشین پیاده شد. نمی تونستم تشخیص بدم

کیه؟ چشمهام رو ریز کردم و خیره شدم به انتهای کوچه، جایی که ایستاده بودن. پیر مرد چیزی که شبیه به کاغذ کوچیکی به نظر میومد به اون مرد

داد. این رو می تونستم حدس بزنم چیه، پول! باورم نمیشد! من شاهد یه جنایت مقابل چشمهام بودن! اونها کی بودن؟ چرا همچین کارکشی رو انجام

می دادن؟

اون مرد درحالی که لبخند رضایتمندی به لبش داشت و چشم دوخته بود به مبلغ چکی که به دست داشت، از کنارم رد شد و رفت. این هم رفت! حالا

چطوری برگردونمش؟

از شدت عصبانیت دستهام رو مشت کرده بودم و ناخنهای بلندم رو داخل دستم فرو می کردم.

مردی که مشکی پوشیده بود، راه افتاد تا به بیمارستان برگرده اما سر کوچه، با من رو به رو شد. با تعجب بهم نگاه می کرد.

اونجا موندن رو جایز ندونستم. معلوم بود که دلیل پشیمونی نفرات قبلی هم همین بود! راه افتادم و از کنارش رد شدم.

وقتی وسط کوچه رسیدم، نگاه همه ی اونها به سمتم کشیده شد. مکثی کردم. نگاهی به تعداد اون آدمهای عجیب و غریب انداختم که حالا به چهار نفر

رسیده بود. ترس همه ی بدنم رو فرا گرفت. حالا دیوارهای بلند و وحشتناکی که اطراف کوچه رو احاطه کرده بودن، داشتن من رو می بلعیدن! نکنه

بلایی به سرم بیارن؟ نکنه مثل دفعه ی قبل...

چشمهام رو لحظه ای بستم. دیگه برای درنگ دیر بود!

با قدمهای محکم به سمتشون رفتم. پیر مردی که اونجا ایستاده بود، عینکش رو از روی چشمهایش برداشت. حالا می تونستم برق خباثت رو داخل

چشمهایش ببینم. اون موهای یه دست سفید و چشمهای قهوه ای...

ذهنم یه دفعه به کار افتاد. احدی! با تعجبی آمیخته به خشم گفتم:

- تو؟

پوزخندی زد و گفت:

-- به به! ببین کی اینجاست!؟

قدمی به سمتم برداشت و ادامه داد:

-- یلدا خانوم، نامزد، نه ببخشید همسر عاشق پیشه ی امیرخان!

از لای دندونهای قفل شدهم غریدم:

- داری چه غلطی می کنی؟ قصدت از این کارا چیه؟ چی از جون امیر میخوای؟ چرا داری

با جونش بازی می کنی؟

لبخندی نشست روی لبش که کم کم تبدیل به خنده و بعدش قهقهه شد. ازش متنفر

بودم! متنفر!

-- چی از جونش میخوام؟ من جونش رو میخوام دختر جون!

لبم رو گزیدم تا از ریزش اشکم جلوگیری کنم. بغضم رو قورت دادم و گفتم:

- ازت شکایت می کنم! فکر کردی میذارم به هدفت برسی؟

-- اولاً تو نمی تونی از من شکایت کنی، چون اون آدمای با رضایت خودشون از اهدا منصرف شدن! تو نمی تونی مجبورشون کنی کاری رو انجام بدن! دوما،

تو مگه میدونی هدف من چیه که ازش حرف میزنی؟

- چی میخوای؟ پول؟ بخاطر پول این کارا رو میکنی؟

سرش رو به طرفین تگون داد و گفت:

-- یه جورایی. ولی نه دقیقاً.

تکیه داد به ماشین و گفت:

-- من اون کارخونه رو میخوام. همون که به عنوان ارث به امیر رسید!

دستم رو روی دهنم گذاشتم. باورم نمیشد که سر یه بازی مسخره، دارم امیر رو از دست میدم. تند تند نفس می کشیدم. می خواستم خودم رو مسلط نشون بدم.

- خب مرگ امیر چه نفعی برای تو داره؟

-- خودش هیچوقت حاضر نیست اون کارخونه رو بهم بفروشه. شاید وارثش رو بتونم راضی کنم.

کنترل رو از دست دادم. با صدایی که به جیغ شباهت داشت گفتم:

- امیر زنده میمونه! تو نمی تونی با کثافت کاریات اون و بکشی!

پوزخندی زد و گفت:

-- می تونی صبر کنی و ببینی!

- لعنت به تو! تو یه شیطانی!

برگشتم و با قدم هایی که با حرص روی زمین قرار می گرفتن، سعی کردم از شون دور بشم. نفرتی که ازش داشتم بی حد و اندازه بود. امیر دشمن داشت!

احدی آدم خطرناکی بود! اون طوری که از امیر شنیده بودم، اختلافشون خیلی شدید بود. هنوز چند قدم بیشتر از شون فاصله نگرفته بودم که صدای

نحسش رو شنیدم:

-- یلدا...

ایستادم. چه بی پروا اسمم رو صدا میزد! با اینکه از شنیدن صداش دل خوشی نداشتم، اما می خواستم بدونم چی میخواد ازم؟ صدای قدمهایش رو پشت

سرم می شنیدم تا اینکه در فاصله ی کمی از من ایستاد و گفت:

-- یه راه هست که بذارم، یه نفر به امیر کلیه بده!

روی پاشنه ی پا به سمتش چرخیدم. منتظر بهش چشم دوختم. اما انگار قرار نبود حرفی بزنه. خشک و سرد گفتم:

- چه کاری؟

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-- بستگی به تو داره!

ناخواسته گره ی ابرو هام تنگ تر شد. با همون لحن گفتم:

- چه کاری؟ چیکار باید بکنم؟

با پاش روی زمین ضرب گرفت و درحالی که ادای آدمای متفکر رو در می آورد، با من و من شروع کرد به حرف زدن:

-- میدونی که اگه کسی به امیر کلیه اهدا نکنه می میره. من اجازه میدم که یه نفر حاضر بشه این کار رو بکنه. و در عوض، تو هم یه کاری برای من می کنی...

منتظر ادامه ی حرفش بودم. دلم می خواست اون چیزی نباشه که توی ذهنمه. اما از این گفتار پیر، گفتن همچین حرفی بعید نبود:

-- تو از امیر جدا میشی و به عقد من در میای! میدونم که اونقدر دوسش داری که این کار رو براش بکنی.

چشمهام رو برای لحظه ای بستم. صدای نفس هام شبیه نفسهای یه ماده ببر زخمی شده بود. هنوز داشتم سعی می کردم هضم کنم چیزی رو که بلغور

کرد، که همون لحظه ادامه داد:

-- گرچه این کار فرقی براش نداره. زمانی که حالش خوب بشه و ببینه تو با منی، دق می کنه و می میره. من بازم به هدفم می رسم. ولی حداقل توی این راه دوم، تو با عذاب وجدانت درگیر نمیشی.

سرش رو کنار گوشم آورد و گفت:

-- نمیخواهی که تا آخر عمرت افسوس بخوری و بگی، شاید اگه من فداکاری می کردم، امیر تا الان زنده بود؟!

تا اون لحظه سکوت کرده بودم. دیگه ازش متنفر نبودم. به چشم یه آدم بدبخت بهش نگاه می کردم! یه نفر که ارزش نفرت رو هم نداشت! اما تک تک

سلول های بدنم فریاد میزدن که ارزش مرگ رو داره! کاش یه چاقو همراهم بود. همین الان با تمام قدتم سینه ش رو می شکافتم و قلبش رو در می اوردم!

مگه یه آدم چقدر میتونه رذل و پست باشه؟ صدای نحسش بار دیگه بلند شد:

-- خب، نظرت چیه؟

سرم رو بلند کردم. فاصله ی بینمون یک قدم بود. لبخندی از سر حرص روی لبهام نشست که باعث شد چشمهای پر از خباثتش برق بزنه. آب دهنم رو

به سمت صورتش پرتاب کردم و گفتم:

- تف به ذات کثیفت! تو خوک پست فطرت، چطور به خودت اجازه میدی که همیچین چرندیاتی رو به زبون بیاری؟ تو سن بابا بزرگ من و داری، پیش خودت چی فکر کردی؟ که میتونی از این آب گل آلود ماهی بگیری؟ ولی کور خوندی! من هنوز اونقدر کوچیک و بدبخت نشدم که به حرفای هر بی سرو پایی مثل تو بها بدم!

با اکره دستى به صورتش کشید و با خشم نگاهم کرد. در مقابل، من که احساس می کردم دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم، با صدای خش داره شده بهش غریدم:

- من عاشق امیرم! به هیچ قیمتی، حاضر نیستم بهش خیانت کنم. حتی به قیمت اینکه برای همیشه از دست بدمش. مرگ رو به این خفت ترجیح میدم، چون میدونم سزای خیانت، صد برابر بیشتر از مرگه! نایستادم تا چهره ی وقاحت بارش رو ببینم. با سرعتی که از خودم بعید می دونستم، از کوچه بیرون رفتم. جملات آخرم، حال خرابم بود. دیگه از نقش و بازی خبری نبود. این یلدا بود که با جرات و جسارت گفت "من عاشق امیرم."

به سمت بیمارستان می دویدم. دلم می خواست برم پیشش. آرامش و امنیت من، کجایی که بینی چه حرف هایی شنیدم. هرچیزی که یه دختر از

شنیدنش شرم داره! باورم نمیشد که هرکسی که بهم رسید، خواست از من به عنوان یه طعمه استفاده کنه! خواست از من برای فریب استفاده کنه!

پله های بیمارستان رو دو تا یکی بالا می رفتم. شب بود و خلوت! خوب بود. دلم نمی خواست کسی اشکهام رو ببینه.

خیلی وقت بود که اینجوری گریه نکرده بودم. جوری که دل ظالم ترین آدم هم برام می سوخت. اما من ترحم کسی رو نمی خواستم. من فقط ترحم امیر

رو می خواستم! کسی که روزگار بهم فهموند، بدون اون باید با زندگیم خداحافظی کنم! محتاج ترحم کسی بودم که توی هر ثانیه بهش نیاز داشتم!

پله ی آخر، آخرین قدمم رو درست برداشتم. پام از روی پله لیز خورد و زانوم با نرده ی فلزی کنار پله ها برخورد کرد. درد توی تمام بدنم پیچید.

همونجا کنار پله نشستم و شروع کردم به زار زدن. مثل دختر بچه ای که توی یه شهر شلوغ، پدر و مادرش رو گم کرده. خدایا بسه! بسه! دیگه خسته

شدم از این بازی مزخرف! دیگه چشمم همه ی بدیهای دنیا رو دیده! دیگه شناختم همه چیز رو! تمومش کن این امتحان سخت رو...

لاجون از روی زمین بلند شدم و به سمت انتهای بخش رفتم. جلوی شیشه های سرد ایستادم و با لب و لوچه ی آویزون و حال خراب نالیدم:

— امیر. مگه بهت نگفته بودم داروهات و مصرف کن! ببین هردومون رو به چه روزی انداختی! اگه میخوای بمونی، که بیدار شو و خیال من و راحت کن! اگه میخوای بری...

بغض کردم. با صدایی که می لرزید ادامه دادم:

— اگه میخوای بری برو. ولی منم ببر! از این دنیا که خیری ندیدم، حداقل شاید اون دنیا خوشبختی رو تجربه کنم.

روی صندلی نشستم. سرم رو توی دستهام گرفتم و فکر کردم. فکر کردم و فکر کردم. به امیر، به وضعیتش، به خودم، به وضعیتم. به احدی، به

پیشنهادش! باورم نمیشد که داشتم به حرف اون پی شرف فکر می کردم. حتی به ذهنم زد که بهش جواب مثبت بدم. اما واقعا می تونستم این کارو بکنم؟

من با این سن و سال کمم، می تونستم زن یه پیر مرد بشم تا به امیر لطف کرده باشم؟ ولی من که می دونم، امیر حتی اگه دوستم هم نداشته باشه،

راضی نیست من همچین ریسکی بکنم. بقول خودش اگه میخوای ببازی جوری بباز که دشمنت هم برنده نشه!

از طرف دیگه نمی تونم بهش اعتماد کنم. اگه به عهدش عمل نکنه چی؟ اگه امیر رو از دست بدم و بمونم با زندگی که تباهش کردم چی؟

سرم داشت منفجر میشد. به هیچی نرسیده بودم. به خودم که اومدم دیدم هوا روشن شده. خدا می دونست چند بار تا صبح، طبقه ها و پله ها و حیاط

بیمارستان رو هی رفتم و اومدم. توی این فضای چند صد متری، چند هزار متر قدم زده بودم. بی نتیجه، بی حس و نا امید، رو به روی تابلوی اورژانس

نشسته بودم و به اسامی که یکی یکی از روی این لیست کم می شدن اما اسم امیر من همچنان روی اون باقی مونده بود، نگاه می کردم. اون مرد سیاه

پوش، بازهم اونجا بود. انگار واقعا قصدشون مرگ امیر بود و تا وقتی که نفس می کشید، خیالشون راحت نبود.

با حرص بهش نگاه می کردم. اون هم با لبخندی از سر پیروزی بهم نگاه می کرد. اما کسی که پیروز بود من بودم! من که حاضر شدم سخت ترین درد

دنیا رو تحمل کنم، اما شرافتم رو حفظ کردم. دلم به همین استدلال های ساده خوش بود. وگرنه باید می مردم.

دستی روی شونه‌م نشست که باعث شد به پشت سرم نگاه کنم. با دیدن شیما لبخند محوی زدم. دیگه از این تنهایی داشت حالم بهم می خورد. کنارم

نشست روی صندلی و گفت:

-- چطوری؟

- افتضاح!

-- چرا؟ چی شده؟ هنوزم کسی نیومده؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- قرار نیست هیچکس بیاد!

-- چرا؟ تو از کجا میدونی؟

با فک منقبض شده به اون یارو که برای احدی کشیک میداد اشاره کردم و گفتم:

- نمیدارن! امیر دشمن داره. نمیدارن که کسی بهش کلیه اهدا کنه!

صورتش رو چنگ زد و گفت:

-- خاک به سرم! خب چرا شکایت نمی کنی؟ فکر نمی کنی بهتر باشه به پلیس خبر بدی؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و زیرلب گفتم:

- اینا که واسه امیر سلامتی نمیشه!

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت. انگشتهای باریکش رو بین انگشتهام قفل کرد و گفت:

-- باورت نمیشه، اما من دلم برای اون یلدای پرو خیلی تنگ شده! دلم لک زده واسه اینکه
یه بار دیگه بهم بگی چاقالو. عشق چیز خیلی قشنگیه، ولی

مثل لباس میمونه. فکر کنم به تو نیومد!

خیره به تابلو گفتم:

- دیگه برای پشیمونی خیلی دیره. باید تلاشم و برای حفظش بکنم. باید یه نفر رو پیداکنم که این کار رو بکنه، ولی آخه کی؟

نگاهم روی گروه خونی امیر ثابت موند. A مثبت! قلبم با شتاب شروع به تپیدن کرد. یعنی الان باید خوشحال باشم؟ یعنی خدا صدام رو شنیده؟ حتما

شنیده!

مثل فنر از روی صندلی کنده شدم. مثل آدم هایی که هیپنوتیزم شدن، انگار رفتارم دست خودم نبود. راه افتادم سمت آزمایشگاه. شیما دستم رو از پشت

کشید و گفت:

-- چیکار می کنی یلدا؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- کاری که باید خیلی وقت پیش می کردم.

واقعا چرا زودتر به ذهنم نرسید؟ چرا هیچوقت به گروه خونیش توجه نکردم؟

از کنار اون مرد گذشتم و وارد آزمایشگاه شدم. بقیه رو می تونستن با پول بخرن، من رو چی؟ من هم می تونستن؟ باید آخرین شانسم رو امتحان می

کردم. داشتم چیزی که توی ذهنم بود رو برای اون پسر آزمایشگاهی توضیح می دادم که شیما اومد داخل و با چشمهای اندازه ی نعلبکی شده گفت:

-- چیکار می کنی یلدا؟ دیوونه شدی؟

سرم رو پایین انداختم و پایین برگه ای که مقابلم بود رو امضا کردم. دستم رو کشید و گفت:

-- بچه نشو یلدا! این چه حماقتیه؟

بغضم رو به زور قورت دادم و گفتم:

- ازت خواهش میکنم شیما.

با اخمی که چشمهای آبیش رو جذابتر کرده بود گفت:

-- من اجازه نمیدم!

روم رو ازش گرفتم و گفتم:

- ولی من این کار و می کنم.

روی یکی از صندلی ها نشست و شروع به گریه کردن کرد. رو کردم بهش و با تعجب نگاهش کردم. درحالی که اشکهایش رو پاک می کرد گفت:

-- تو رو خدا یلدا. یه بار هم که شده با عقلت تصمیم بگیر نه با دلت.

دختر و پسری که توی آزمایشگاه بودن با تعجب نگاهمون می کردن.

شونه هاش رو اسیر دستهام کردم و گفتم:

- شیمایه سوال ازت می پرسم فقط جوابم و بده. بردیا رو دوست داری؟

سرش رو به نشانه ی مثبت تکون داد. به سوالم ادامه دادم:

- اگه بهت بگن، یا بردیا رو از دست میدی، یا اینکه دستت رو ازت می گیریم، کدوم و

انتخاب می کنی؟

با تعجب گفتم:

-- این چه حرفیه یلدا؟

- جواب سوالم و بده!

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

-- معلومه که بردیا همه چیزمه!

چشمهام رو بستم و با تحکم گفتم:

- پس چطوری از من میخوای بذارم که عشقم جلوی چشمم پرپر بشه و کاری نکنم؟

چیزی نگفت. چیزی نداشت که بگه. حق با من بود. حاضر بودم حتی جونم رو هم توی اون

لحظه بدم. کلیه که فقط یه عضو ناچیز از بدنم بود.

چون کارت اهدای عضو نداشتم، رضایت پدر و مادرم رو می خواستن. از اونجا که بابا و

مامان فوت شده بودن، باید گواهی فوت بابا رو می اوردم. بعد از

اینکه کپی شناسنامه و گواهی فوت بابا رو آوردم، دکتر معالج امیر خودش بقیه کارها رو پیگیری کرد.

از شناسنامه های اصلیمون استفاده کردم که کسی پی به جعل بودن اون شناسنامه ها نبره. دلم می خواست با مدرک اینکه همسرشم جلو بیام تا شاید

مراحل زودتر پیش بره اما نمی تونستم ریسک کنم!

اینجوری کارم یکم سخت بود. الان من یه غریبه بودم که می خواستم به امیر کلیه اهدا کنم. خدا میدونه اون توجهم به گروه خونی امیر چقدر من رو از

جهل و تاریکی خارج کرد. باید این کار رو خیلی زودتر از این حرفها می کردم.

وقتی مدارکم تایید شد، برای بار دوم رفتم آزمایشگاه تا آزمایشهای لازم رو انجام بدم.

روی صندلی نشستم و آستین مانتوم رو بالا زدم. همیشه از آزمایش خون می ترسیدم. ولی الان ترسهای بزرگتری داشتم. با فرو رفتن سوزن توی پوست

دستم، صورتم جمع شد.

توی سالن منتظر جواب آزمایشهای خون و تعیین نوع بافت و تایید گروه خونی و کنترل آنتی بادی بودیم. خدا خدا می کردم که کارمون به مشکلی بر

نخوره. این آخرین امید من بود. کشیک احدی، دائما انتهای سالن قدم میزد و با موبالش حرف میزد. خیلی عصبی بود و استرس داشت. درمقابل، من هم

هی لبخند تحویلش میدادم تا بیشتر حرص بخوره. می خواستم بهشون بگم دیدین نتونستین جلوی من رو بگیرین؟!

با خارج شدن دکتر از اتاقش، به سمتش هجوم بردم که شیما دستم رو محکم کشید. دستم بخاطر آزمایشها هنوزم درد داشت و شیما با این کارش به دردم اضافه کرد. بی توجه رو به دکتر گفتم:

- چی شد آقای دکتر؟

-- همه چیز درست شده خانوم. براتون یه وقت تعیین کردم. خوشبختانه نتیجه آزمایش ها مطلوب بوده.

نفس حبس شده رو با آسودگی فوت کردم و گفتم:

- خب حالا کی میتونم اقدام کنم؟

راه افتاد به سمت مراقبت های ویژه و ما هم پشت سرش می رفتیم تا جوابمون رو بگیریم.

-- امشب تحت مراقبت هستین، در واقع باید قرنطینه بشین. فردا انشالله پیوند رو انجام میدیم.

ایستادم. لبخند لذتبخشی برای اولین بار توی این مدت، روی لبهام نشست.

خدایا شکر! باور کنم که خواب نیستم؟ شیما رو به روم قرار گرفت و با نگرانی گفت:

-- یلدا، حالا میخوای واقعا این کارو بکنی؟ میدونی زندگی کردن با یه کلیه چقدر می تونه سخت باشه؟

چشمهام رو با اطمینان باز و بسته کردم. فکر کنم بعد از باختن قلبم، که اختیاری نبود، این بزرگترین تصمیم زندگیم بود.

اون شب تا صبح چشم روی هم نذاشتم. فکر می کردم به اینکه ممکنه زنده نمونم. البته احتمالش خیلی کم بود، اما من احتمال هرچیزی رو در نظر می

گرفتم. صدای امیر دائما کنار گوشم بود. تنها یادگار زنده ای که ازش داشتم.

تا صبح فقط به صدای امیر که توی گوشیم ذخیره کرده بودم، گوش میدادم.

نرو خواهش میکنم فقط یه لحظه صبر کن

که هنوز حرف نگفته واسه تو خیلی دارم

از تو خواهش میکنم فقط یه فرصت دیگه

اشک چشمامو ببین ببین نگاهم چی میگه

با ورود پرستار به اتاق، فهمیدم که زمان تموم شده. روی تختم جا به جا شدم و لباس های سبز رنگ بیمارستان که به تنم زار میزد رو صاف کردم. پرستار

به سمتم اومد و با لبخند گفت:

- - صبح بخیر. آماده ای؟

- اوهوم..

وسایلم که شامل موبایلم و گردنبندم که توی کشوی میز بود، میشد رو جمع کرد و از اتاق بیرون برد. چند دقیقه بعد، همراه یه پرستار دیگه اومد و تختی

هم همراه خودش آورد. از روی تخت بلند شدم و به دستور پرستارها، روی تختی که کمی باریک تر از تخت مخصوص اتاق بود، دراز کشیدم. تخت به

حرکت در اومد و از اتاق خارج شدیم. چقدر زود همه چیز داشت پیش می رفت!

وقتی از در شیشه ای سالن خارج شدیم و وارد راهرو شدیم، شیما به سمتم هجوم آورد و لبه های تخت رو گرفت. همراه با پرستارها حرکت می کرد و

توی بردن تخت بهشون کمک می کرد.

با نگرانی که از چشمه‌هاش به داخل وجودم می ریخت، گفت:

- - هنوزم نظرت عوض نشده؟ مطمئنی؟

اخم تصنعی کردم و گفتم:

-! شیما تو که آلزایمر نداشتی!

پوست لبش رو با استرس می جوید و این از حال خراب درونش نشأت می گرفت. وقتی از راهرو خارج شدیم گفت:

-- یلدا..

- جونم؟

-- باید یه چیزی و بهت بگم.

جلوی آسانسور توقف کردیم. در آسانسور باز شد و تخت رو پرستار ها وارد اتاق کردن. یکی از پرستار ها جلوی شیما رو گرفت و نداشت که همراهمون بیاد. شیما درحالی که از کنار پرستار سرک می کشید تا من رو ببینه گفت:

-- یلدا باید یه چیزی رو بهت بگم...

زمان مناسبی نبود. با اینکه کنجاو بودم بدونم، ولی ناچاراً گفتم:

- بذار برای بعد از عمل.

-- اما باید...

با بسته شدن درهای آسانسور، حرفش نصفه موند. خیلی دلم گرفت. نکنه هیچوقت نتونه حرفش رو بهم بگه؟

آسانسور ایستاد و به سمت اتاقی که درهای سبز رنگش شبیه شیشه بودن اما اونورشون رو نمیشد دید، رفتیم. وقتی وارد اتاق شدیم، بدنم از شدت سرما به لرزه افتاد. داخل اتاق خیلی سرد بود. لباسهام هم خیلی نازک بود و میشد گفت، بود و نبودش یکیه. یکی از دخترها چیزی شبیه گیره به نوک انگشت

سبابه ی دست راستم زد.

پرستار ها از اتاق بیرون رفتن و من موندم تنها. اتاق خالی بود و تنها میز هایی که روشن کاور های سبز کشیده بودم، گوشه های اتاق دیده میشدن. چراغ

های سفید و بزرگی بالای سرم بود که مانع نگاه کردنم به سمت بالا میشد. در اتاق باز شد و خانم مسن و خوشرویی که دکتر هوش بری بود، وارد اتاق

شد. لباسهاش یک دست سفید بود. یه سرنگ بزرگ هم دستش بود که نگاه کردن بهش هم باعث وحشت میشد. سلام و احوالپرسی کرد و کلاه کشی و

پلاستیکی روی سرم رو مرتب کرد و موهام رو به زیرش هدایت کرد. همیشه خونسردی دکترها برام قابل تحسین بود!

شیء پلاستیکی شبیه به سر سوزن داخل دستم بود که تزریقات رو داخل اون انجام میدادن. دکتر آمپول رو برداشت و داخل همون شیء تزریق کرد.

سوزش شدیدی توی دستم احساس کردم که باعث شد آخ بلندی بگم. سرنگ رو روی میز کنارم گذاشت و به تخت تکیه داد.

هنوزم دستم می سوخت و مورمور میشد. حس سرگیجه بهم دست داد.

نگاهم ناخودآگاه به سمت چراغ های سفید سقف کشیده شد.

-- گفتم اسمت یلدا بود؟

جلوی چشمم دنیا به حرکت در اومد. خواستم جواب سوالش رو بدم اما همون لحظه چراغ های بالای سرم شروع به چرخیدن کردن و توی نقطه ی تاریکی فرو رفتن و دیگه چیزی نفهمیدم.

صداها رو می شنیدم اما نمی تونستم پاسخ بدم. احساس می کردم ده ساله که خوابیدم. چشمهام رو به زور باز کردم و به اطراف نگاه کردم. اولین نفری که دیدم شیما بود. صورتش در ده سانتی متری من بود و داشت نگاهم می کرد. با صدایی که به زور شنیده میشد گفتم:

- چیه... آدم ندیدی؟

لبخند پت و پهنی زد و گفت:

-- خب خدا رو شکر! زبونش که سالمه!

سرفه کردم و چشمهام رو بستم. جیغش رفت هوا:

-- بیدار شو بینم! یه روز کامل خوابیدی! باز می خوام بکپی؟

صدای باز شدن در اتاق رو شنیدم. شیما خودش رو کنار کشید و سرفه ی مصنوعی کرد و زیر لب گفت:

-- خودتو جمع و جور کن یلدا...

ماسک اکسیژن رو از روی صورتم برداشتم و به پشت سر شیما نگاه کردم تا ببینم کی اومد تو، که با دیدن شکوفه، خشکم زد! این اینجا چیکار می کرد؟
خودم رو بالا تر کشیدم و با لبخند مصنوعی گفتم:
- سلام.

لبه ی تخت نشست و با روی گشوده گفت:

-- سلام عزیز دلم.

خم شد گونه‌م رو بوسید و سر جاش برگشت. نگاه پرسشگری به شیما انداختم که گفت:

-- شکوفه جون دیروز از آمریکا اومد. اومده بود امیر رو ببینه.

شکوفه دستم رو توی دست سفید و ضریفش گرفت و گفت:

-- وقتی شنیدم چیکار کردی، فهمیدم هیچوقت نشناخته بودمت. تو زندگی امیر رو نجات دادی. حالا اون مدیون توئه.

با یاد آوری اتفاقات سریع با نگرانی گفتم:

- امیر... امیر کجاست؟ حالش خوبه؟

شکوفه بلند شد و درحالی که مانتوی مشکی و جلو بازش رو مرتب می کرد گفت:

-- دکترا می‌گن خوبه. تا الان همه چیز خوب پیش رفته. فقط منتظرن تا ببینن بدنش پیوند رو قبول میکنه یا پس میزنه.

در حالی که از اتاق خارج میشد گفت:

-- من برم بپرسم وضعیتش تغییر کرده یا نه؟ فعلا.

از اتاق که خارج شد، سرم رو به بالش تکیه دادم و گفتم:

- این اینجا چیکار میکنه؟

-- گوشیت و بهم تحویل داده بودن، نیم ساعت قبل از عملت، شکوفه باهات تماس گرفت

و من مجبور شدم جواب بدم. گفت که مرخصی گرفته و اومده

ایران. خواستم بهت بگم که وقت نشد و موکول شد واسه الان.

اعصابم خط خطی بود. نمیدونم اثر بیهوشی بود یا اینکه دیدن شکوفه اعصابم رو بهم

ریخته بود. می دونستم شکوفه از اتفاقاتی که افتاده باخبره. چون

برای کنجکاوی هم که شده سوالی از من نپرسید. نگاهم چرخید سمت شیما. با حرکت لب

گفتم:

- همه چیزو بهش گفتم؟

لبه‌اش رو کج کرد و گفت:

-- همه چیزو. البته بجز اون قسمت‌های واقعیشو!

- قسمت‌های واقعیش کدومه؟

ابروهاشو داد بالا و گفت:

-- اون قسمتایی که فقط من و تو ازش با خبریم!

نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:

- خب. خدا رو شکر. ولی بهش بگو راجب عمل به امیر چیزی نگه.

-- یعنی چی که هیچی نگه! خودش می فهمه!

حوصله ی جر و بحث با شیما رو نداشتم. بعدا خودم با شکوفه حرف میزدم. پهلوهام درد داشت و با هر تکونی که می خوردم، درد توی کل بدنم می

پیچید. حس میکردم کمرم درحال شکستنه. تشنه بودم ولی احساس می کردم اگر آب بخورم می میرم!

خواب رو به هر چیزی ترجیح دادم و همین که چشمهام رو بستم، خوابم برد.

دور اتاق قدم می زدم و آه و ناله می کردم. خلاصه دکتر دست از سرم برداشت و اجازه داد بنشینم.

روی تخت نشستم و دستم رو روی دلم گذاشتم. دکتر برگه هاش رو دست پرستار داد و بهش اشاره کرد از اتاق بیرون بره.

قدمی به سمتم برداشت و بالای سرم ایستاد. سر دایره ای شکل گوشی پزشکی رو روی قلبم گذاشت و از من خواست نفس عمیق بکشم. بعد جای اون رو

عوض کرد و بازهم خواست نفس بکشم. چراغ قوه ی کوچیک و مدادی شکلی از جیبش خارج کرد و چشمهام رو هم معاینه کرد.

- این همه پیاده روی برای چی بود؟

روی تخت مقابلم نشست و گفت:

-- بخاطر شرایطی که یه مدت قبل داشتی، خیلی نگران توانایی راه رفتنت بودم. اما خدا رو شکر عصب ها تحریک نشدن.

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

- آقای دکتر، وضعیت همسرم چگونه؟

-- خوبه. یعنی همیشه گفت عالی، چون باید چیزی حدود یک هفته منتظر بمونیم تا ببینیم وضعیت بدنش تغییر میکنه یا نه؟ اما تا الان هیچ علامت

منفی نداشته. پس یعنی پیوند موفقیت آمیز بوده.

از روی تخت بلند شد و چیزی شبیه "با اجازه" زیر لب زمزمه کرد و از اتاق بیرون رفت. نگاهی به شیما که سرش توی گوشیش بود انداختم و گفتم:

- کدوم بخشه؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-- کی؟

با حرص گفتم:

- عمه ی من!

خندید و گفت:

-- عمه ی تو رو که نمی دونم، ولی امیر ریکاوریه.

- بلند شو شیما.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-- چی چی و بلند شو؟! تا دو دقیقه ی پیش داشتی می نالیدی از درد!

بلند شدم و درحالی که به سمت در می رفتم گفتم:

- بلند شو بهت میگم! سه روزه ندیدمش! خسته شدم اینقدر توی این اتاق موندم.

دستم رو گرفت و درحالی که توی راهرو بهم کمک می کرد راه برم گفت:

-- میخوای برم ویلچر بیارم برات؟

هنوز با شنیدن کلمه ی ویلچر، یاد بدبختی هام می افتادم. با اخمهای در هم گفتم:

- لازم نکرده! خودم پا دارم راه میرم!

-- آخه به بخیه هات فشار میاد!

دکمه ی آسانسور رو فشار دادم و گفتم:

- اینقدر غر نزن!

-- میگم یلدا، خوبه توی این سه روز رضایی اینا نیومدن! چی بهشون میگی حالا؟

- چیزی نمیگم.

با عصبانیت گفت:

-- آخه مگه مسئله ی کمیه؟ چرا مثل بچه ها حرف میزنی؟ تو یکی از کلیه هات رو از دست دادی! میفهمی یلدا؟ تو ناقص شدی! اونوقت میخوای کسی هم ندونه؟

- اگه تو جلوی زبونت رو بگیری کسی چیزی نمی فهمه!

با توقف آسانسور، دستی به روسری سفیدم که مال بیمارستان بود، کشیدم و از اتاقک خارج شدم. با شیما به سمت اتاق ریکاوری رفتیم و منتظر ایستادیم

تا دکتر بیاد. ولی شیفتش تموم شده بود و پرستار ها بهمون اجازه ندادن که بریم داخل اتاق. فقط از پنجره ی کوچیک روی در، به داخل نگاه می کردم.

می تونستم امیر رو ببینم که خوابیده بود. یه خواب خیلی عمیق. تو کل مدتی که با هم زندگی می کردیم، خیلی توی خواب ندیده بودمش. اما توی این

مدت کم، حسابی چشمهای بسته ی امیر رو تحمل کردم و دیگه کافی بود! حالا منتظر بودم چشمه اش رو باز کنه.

نمیدونم اگر امیر می دونست چه کار مهمی براش انجام دادم، بازهم اینقدر می خوابید؟ نه! حتما بلند میشد و می گفت بازم تو بدون اجازه ی من، سر

خود کاری کردی؟! اون هم با اخمی که چهره ی جذابش رو گیرا تر می کرد!

اختصاصی کافه تک رمان

وای که چقدر دلم برای غرغرهاش تنگ شده بود! برای اینکه سرم داد بزنه و بعد با اون معذرت خواهی های خرکیش، کلی خوشحالم کنه! برای مردی که مطمئن بودم من رو نمی بینه، دست تکون دادم و زیر لب گفتم:

- منتظرم چشمات و باز کنی عشق من.

با شیما به اتاقم برگشتیم. بخاطر سرگیجه های شدیدی که داشتم، نمی توانستم زیاد سر پا بایستم. فردا مرخص می شدم.

حالم به اندازه ی کافی خوب شده بود. این از لطف شیما بود که کسی نفهمیده بود قضیه چیه و برای عیادت نیومده بود. توی این سه روز من فرصت داشتم خودم رو قبل از اینکه امیر به بخش منتقل بشه، جمع و جور کنم.

با کمک شیما لباسهام رو پوشیدم. گردنبندم رو که این همه مدت ازش دور بودم، گردنم انداختم و دستی هم به موهای آشفته ام کشیدم. البته اجازه

نداشتم فعلا دوش بگیرم چون جای زخمم هنوز باز بود و امکان داشت عفونت کنه.

توی کافیشاپ کنار بیمارستان، با شکوفه نشسته بودیم و منتظر به هم چشم دوخته بودیم. من منتظر حرفی از طرف اون بودم و اون بالعکس. جرعه ای از

قهوه ام رو نوشیدم و گفتم:

- نگفتی، با درسات چیکار می کنی؟ چطوری تونستی راضی شون کنی که بیای؟

با دست موهای بلوطی رنگش رو پشت گوشش برد و گفت:

-- دو تا از واحد هام رو نتونستم پاس کنم. چون می خواستم پیام ایران و کارهام مونده

بود. دیگه موندن رو بیشتر جایز ندونستم. اون دو تا درس رو برای

ترم بعد بر میدارم. الانم دیگه تعطیلات بین ترم هاست.

- خب. خدا روشکر. پس بقیه امتحانات رو دادی.

سرش رو پایین انداخت و با ناخنهای بلندش به فنجون قهوه ی مقابلش ضربه های آهسته

میزد. با لحن پر از دلخوری گفت:

-- امیر تنها کسیه که توی این دنیا دارم. فکر از دست دادن اون من و آزار میده. تو من رو

هم مدیون خودت کردی. تو امیر رو به من برگردوندی.

لبخند تلخی زدم. چشمهای سیاهش رو به چشمهام دوخت و گفت:

-- یلدا، تو تنها کسی هستی که تونستی اینقدر به زندگی امیر نزدیک بشی، پس حتما

بهت گفته که ما از یه خون نیستیم.

نمی تونستم بهش دروغ بگم. امیر قبلا بهم گفته بود. ترجیح دادم سکوت کنم. سکوتم رو

به نشانه ی جواب مثبتم گرفت و گفت:

-- بعد از مرگ بابا، واقعا دپرس شدم. فکر می کردم که همه ش تقسیر امیره. پیش خودم

می گفتم، من که یه بار پدر و مادرم رو از دست داده بودم. چرا

مستحق این بودم که بازم داغ پدرم رو ببینم؟ ولی وقتی امیر رو توی این وضعیت می بینم، می فهمم تمام دلخورییم از اون، به یک دقیقه نبودنش نمی

ارزه! از خودم بدم میاد وقتی می بینم این همه مدت بی خبر از برادرم بودم و حتی ازش نخواستم بهم بگه داره چیکار میکنه.

حرفهای شکوفه برام تکراری بود. یا شایدهم مرور خاطرات بود. من این درد ها رو می فهمیدم. خیلی خوب هم می فهمیدم. انگشتهام رو توی هم تاب دادم و گفتم:

- درکت می کنم. وقتی فقط یک نفر توی زندگیت باقی مونده باشه، دست به هر کاری میزنی، تمام تلاشت رو می کنی، تمام مشکلات رو به جون میخوری که حداقل این یکی رو از دست ندی.

-- چی شد که این حماقت رو کردین؟ جریان ارغوان رو میگویم.

- یه هدف مشترک! با هم همکاری کردیم.

-- خلاص شدن از این مخمصه، حق امیر بود. اون ناخواسته درگیر این ماجرا شده بود.

- جالبه که تو مثل اونها فکر نمی کنی.

سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

-- جالب تر از اون اینه که این همه وقت، هیچکس من و در جریان کارای شما نداشت!
یکم بی انصافیه! شاید حداقل می خواستم توی عقد برادرم حضور
داشته باشم!

خندیدم. خنده ی تلخی که از قلب پر دردم می اومد. درحالی که سعی می کردم صدام
نلرزه، با پوزخندی که باقی مانده ی خنده ی چند دقیقه پیشم
بود، گفتم:

- عقد؟ اون فقط یه نمایش مسخره بود!

درحالی که به ریشه های باریک شال گردنش ور می رفت، گفت:

-- می تونست واقعی باشه! تو و امیر لایق یه عشق واقعی هستین! توی این مدت فرصت
داشتین خوب همدیگه رو بشناسین.

لبخند از روی لبم محو شد. با اخمهای در هم شده گفتم:

- از اولش هم قرار ما این نبود.

-- قول و قرارها می تونن تغییر کنن!

نفس عمیقی کشیدم و با لحن پر مفهوم گفتم:

- قولها همیشه سرجاشون می مونن.

با ناباوری نگاهم می کرد. انگار نمی تونست حقیقت رو از چشمهام بخونه. با صدای گوشیم به خودم اومدم. اسم شیما مثل زنگ هشدار بود برای من:

- جانم؟

-- یلدا، امیر رو انتقال دادن بخش. سریع خودتون و برسونید.

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و با خوشحالی رو به شکوفه گفتم:

- بهوش اومد!

با شتاب به سمت بیمارستان می دویدیم. اینقدر خوشحال بودم که حال دست خودم نبود.

همین که شنیدم بهوش اومده، انگار همه ی غصه هام از یادم

رفتن. شکوفه دستم رو از پشت کشید و گفت:

-- آروم تر یلدا! مثلا تازه عمل کردیا!

به حرفش گوش دادم و سرعت قدمهام رو کمتر کردم. وقتی تند راه می رفتم، جای بخیه

هام می سوخت. همین که چشمم به شیما افتاد، به سمتش

حمله ور شدم و گفتم:

- کجاست؟

-- انتقالش دادن بخش. دنبالم بیاین.

پشت سرش رفتیم و وارد اتاقی شدیم که تنها یه تخت کنار پنجرهش بود. دکتر که انگار چک آپش تموم شده بود، اتاق رو ترک کرد و شکوفه به سمت

امیر رفت که هنوزم روی تخت چشمه‌هاش بسته بود. شیما پشت در ایستاده بود، شکوفه هم تند تند قربون صدقه ی امیر میرفت. ولی من همونجا جلوی در

ایستادم. نمی تونستم جلوی شکوفه ابراز احساسات کنم. همین طوریش به من شک داشت.

انگار نوشته بودن " این آدم عاشق است " و چسبونده بودن توی پیشونی من. هرکس یکم من رو می شناخت، حداقل از رفتارم می فهمید که یه جای کارم

می لنگه!

رو کردم به شیما و زمزمه مانند گفتم:

- امکانش هست که الان بیدار بشه؟

سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

-- دکتر گفت بخاطر دارو های بیهوشی فعلا امکانش کمه. بیدار هم بشه بعد از چند دقیقه دوباره خوابش میبره.

سری به نشانه ی تفهیم تکون دادم و بازهم چشم دوختم به کسی که مال من نبود، اما بند بند وجودم وابسته به وجودش بود.

با زنگ گوشیم از جا پریدم. یادم نمی اومد کی خوابم برده بود. سریع به سمت انتهای سالن رفتم تا صدام باعث بیدار شدن شکوفه که روی صندلی کناریم خواب بود، نشه. نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم که اسم کاوه روش خاموش و روشن میشد و اتصال رو زدم:

- بله؟

-- سلام. خوبی؟

- خوبم. کجایی؟

-- نزدیکای میدون آزادی. تو کجایی؟

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و هم زمان گفتم:

- بیمارستانم. تا تو برسی منم اومدم.

-- باشه. پس من منتظرتم.

گوشی رو قطع کردم و با قدمهای آهسته به سمت اتاق رفتم. دستگیره ی در رو آرام به سمت پایین کشیدم و در رو باز کردم. چشمم به شکوفه بود که یه وقت متوجه نشه.

در اتاق رو با کمترین صدای ممکن بستم و بدون اینکه چراغ رو روشن کنم، توی تاریکی اتاق، زل زدم به امیر.

ساعت نزدیک دو نصف شب بود و بیمارستان خلوت بود. نه از دکتر خبری بود، نه از پرستار های مزاحم. شیما رفته بود خونه، شکوفه هم که خواب بود.

فقط من بودم و امیر!

کنار تخت نشستم روی صندلی. نور کم مهتابی های بیرون، اتاق رو از ظلمات خارج کرده بود. بعد از مدتها با دیدنش از این فاصله، لبخند نشست روی

لبم. توی خواب عین یه پسر بچه ی معصوم بود. دست لرزونم رو دراز کردم و روی دستش گذاشتم. دست اونهم سرد بود، عین من.

بی جون، با صدایی که فقط گوش دلم می تونست اون رو تشخیص بده گفتم:

- سلام امیر. خوبی؟ ناراحت نشو که برگشتم، مجبور بودم. قول میدم خیلی زود برم. حال منم خوبه، اما به ظاهر. در واقعیت داغونم ولی نمی تونم به روی

خودم بیارم. تا باعث آزار تو نشم. نمی تونم بهت بگم دوستت دارم، چون محکومم به دوست نداشتن! نمی مونم، میرم تا به آرزوهات برسی.

انگشتم رو نوازشگونه روی صورتش کشیدم. ریشش کمی بلندتر از همیشه شده بود و صورتش رو کدر کرده بود. لبخند عمیقی زدم و گفتم:

- بابا بزرگ جون، معلم بد اخلاق، دلم برای اون تحکم صدات یه ذره شده. حتی دلم برای اینکه سرم داد بزنی و بگی " هرچی من میگم همون درسته "

هم تنگ شده. چون هرچی تو می گفتی درست از آب در اومد. بهم گفتی اگه به اون که عاشقش بگی دوستت دارم و دلت رو بشکنه و غرورت و زیر پا بذاره چی؟ حالا معنی حرفات رو می فهمم. حالا که مجبورم سکوت کنم تا تو بدون عذاب وجدان به زندگیت ادامه بدی و عاشق بشی. ولی نه مثل من!

عاشق یه نفر بشی که بتونی بهش ابراز علاقه کنی. که ترس از دست دادنش عذابت نده.

بغض به گلوم خنجر زد. حتی تصورش هم من رو می کشت. اینکه امیر عاشق یه دختر دیگه باشه، ضربان قلبش وابسته به یه نفر دیگه باشه، درحالی که من تا آخر عمرم نمیتونم عاشق کسی بشم. چون دیگه قلبی ندارم که بهش تقدیم کنم. اشکم روی دستش که با دستهای لاغر و ضعیف من احاطه شده بود چکید. با هق هق هایی که توی گلوم خفه میشدن و اشکهایی که صورتم رو پوشونده بودن، سعی می کردم صدام باعث نشه کسی بفهمه اینجا هستم.

این آخر کاری نمی خواستم همه چیز رو خراب کنم. خیره به چشمهای بسته‌ش گفتم:

- من لایق عشق تو نبودم امیر. شاید اونقدر خوب نبودم که بتونم توی قلب تو، جایی برای خودم پیدا کنم، اما اونقدر خود خواه نیستم که با موندنم زندگی تو رو هم تباه کنم.

از روی صندلی بلند شدم. دستش رو با هر دو دستم نگهداشته بودم. دلم نمی اومد ره‌اش کنم. شاید داشتن یه اراده ی محکم، برای سن من زود بود!

هنوز بچه بودم. هنوزم دلم می خواست به چیزهایی که دوستشون دارم برسم. ولی باید به یاد می اوردم که امیر جزء هدف های من نیست، یعنی نباید باشه. ولی میتونم اون رو جز آرزو هری محالم بذارم.

داشت دیر میشد. دیروز خیلی به شکوفه التماس کردم تا از پیوند و این قضایا چیزی به امیر نگه. حتی به بیمارستان هم گفتم که اسمی از من نبرن.

سخت بود اما قبول کردن! دلم نمی خواست دیگه هیچ ردی از من توی زندگیش باشه.

- همه بهم می گن کاری که کردم حماقته. حتی شکوفه که ادعا می کنه مدیون منه! هیچکس نمیفهمه زندگی من به هر تپش قلبت بنده، غم و غصه ی تو

قلب من رو خرد می کنه و حاضرم برای یه بار دیگه لبخند زدنت از همه ی زندگیم بگذرم. هیچکس باورم نداره، اما تو باورم کن امیر. که من حتی حاضرم

جونم رو هم بدم، تا تو حتی یک ثانیه هم که شده، بیشتر زندگی کنی، کنار کسی که دوستش داری.

خم شدم و پیشونیم رو چسبوندم به پیشونیش. هنوز هم نفسهایش برای من حکم ریتم زندگی رو داشتن. کنار گوشش نجوا وار گفتم:

- چون میدونم تو با اون قلب مهربونت، عاشق هرکسی باشی، قطعاً اون خوشبخت ترین زن دنیاست.

دستش رو آرام رها کردم و با قدم های آهسته و بی صدا، عقب عقب به سمت در رفتم.

آخرین نگاهم رو بهش انداختم. چشمهام رو بستم و از اتاق خارج شدم.

کرایه تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم. نگاهی به اطراف میدون آزادی انداختم. خلوت بود و این باعث میشد از راه دور، بتونم پراید نقره ای رنگ کاوه

رو ببینم. خوشحال بودم که سریع پیداش کردم. چون هنوزهم از تنها بودن توی یه مکان خلوت، اون هم دیر وقت وحشت داشتم. فاصله ی سی متری که

بینمون بود رو با قدم های بلند طی کردم و دستی براش تکون دادم تا متوجهم بشه. بهش که رسیدم با شرمندگی گفتم:

- خیلی وقته منتظری؟

-- یه چهل-چهل و پنج دقیقه ای میشه.

- شرمنده.

در حالی که در ماشین رو باز می کرد گفت:

-- دشمنت شرمنده دختر عمه جان! سوار شو سریع تر حرکت کنیم تا به گرمای ظهر نخوریم.

چشمی گفتم و سوار شدم. بخاطر وضعیتم و شرایط بدی که بعد از عمل داشتم، نمی تونستم خودم تنهایی برگردم.

از کاوه خواستم که بیاد تهران و من رو برگردونه سنندج. از لطفش بود که قبول کرد و من هم به خودم قول دادم یه روز این لطفش رو جبران کنم.

گوشیم رو خاموش کردم چون می دونستم با روشن شدن هوا، شیما قراره من رو ترور کنه!

هنوز ساعت دو و ده دقیقه بود و وقت داشتم تا قبل از اینکه برسیم، یکم بخوابم.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمهام رو بستم. اتفاقات این چند وقت، انگار

همه‌ش توی خواب افتاده بود!

سعی می کردم بهشون فکر نکنم، اما نمیشد! ناخواسته ذهنم کشیده میشد به سمت امیر.

هنوزم نگران‌ش بودم اما همین که می دونستم شکوفه پیششه

خیالم رو راحت میکرد. با این حال دغدغه‌ی شرارت‌های احدی رو داشتم و احساس می

کردم هنوز برای امیر خطر محسوب میشه!

تکون‌های ماشین مثل گهواره بود و ذهن من هم محتاج یه ذره آرامش. هنوز پنج دقیقه

نگذشته بود که خوابم برد.

«امیر»

بند ساعت‌م رو دور مچ دستم سفت کردم و دستی به کت مشکی رنگم کشیدم. ادکلن تلخ و

سردم رو به زیر گردن و مچ دستهام زدم. نگاهی به تصویر

دروغین خودم توی آینه انداختم. سه هفته گذشته بود. شده بودم همون امیر سابق. شاید

چیزی سنگ‌تر از اون. اخم روی پیشونیم از قبل هم پررنگ‌تر

بود و چشمهام دوباره مثل یخ شده بودن. از روی میز، حلقه ی نقره ای رنگ رو برداشتم. بدون مرور بدبختی، بدون اینکه به یاد بیارم تمام خاطره های مرده رو، حلقه رو توی انگشتم فرو کردم.

شاید مطعلق به کسی نبودم. اما قلبم همچنان زخمی بود. دلم نمی خواست کسی به زندگیم نزدیک بشه. نه حالا، نه صد سال دیگه!

سوییچ ماشین رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. هیچکس توی خونه نبود. محترم و نرگس و شیخی همچنان توی تعطیلات ناتومشون بودن. نمی

خواستم حالا ها برگردن. به سکوت بیش از حد خونه خیلی عادت کرده بودم. مقابل در که رسیدم، با صدای شکوفه به سمتش برگشتم:

-- امیر..

نگاه احمالی و سرسری بهش انداختم و گفتم:

- جانم؟

-- داری میری شرکت؟

بدون اینکه لحنم رو تغییر بدم گفتم:

- نه. امروز دو تایم مشاوره دارم. نمی رسم برم شرکت.

درحالی یقه ی پیرهنم رو صاف می کرد گفتم:

-- دیگه نیازی نیست بگم، تند رانندگی نمی کنی، کمر بند ایمنی هم تا حدامکان نمی بندی، کیف یا هر چیز سنگینی بلند نمی کنی.

در بزرگ پذیرایی رو باز کردم. دستش رو سر شونه م زد و گفت:

-- فرصت رو هم.

با کلافگی گفتم:

- قرصم ساعت سه می خورم! تموم شد؟!!

لبه‌اش رو کج کرد و گفت:

-- فعلا چیزی یادم نمیاد. ولی بهت زنگ میزنم. خداحافظ..

شکوفه سعی می کرد بچه بازی کنه تا من رو بخندونه. اما حالم رو خوب نمی کرد، چون من فقط بچه بازی ها و لوس بازی های یه نفر رو می خواستم!

دستم رو توی هوا براش تگون دادم و مستقیم به سمت پارکینگ رفتم. با روشن شدن چراغ های سقفی پارکینگ، فضا کمی روشن شد. تمام تلاشم رو

کردم، اما بازهم نتونستم. مثل هر روز صبح، نگاهم کشیده شد به سمت ماشینش. یاد روزی افتادم که صدای جیغ لاستیکهایش موقع ترمز، خط کشید روی

مغزم. پیش خودم گفتم کاش می تونستم گردن راننده ی بی حواسش رو بشکنم! درحالی که سهل انگاری از خودم بود. مثل هربار! فکرش رو هم نمی

کردم راننده ی بی دقت اون ماشین، یه روزی با زندگی من چنین کاری بکنه.

چشمهام رو محکم بستم و در ماشین رو باز کردم.

به محض اینکه سوار شدم، کمر بندم رو بستم. می دونستم اگه شکوفه سر برسه میخواد

جیغ و داد کنه. دکتر گفته بود نباید کمر بند ایمنی یا هر چیز

سنگینی روی کلیه م قرار بگیره و بهش فشار بیاره، اما یه عمر به این قوانین سختگیرانه ی

خودم عادت کرده بودم. قابل تغییر نبودم. باید راننده می گرفتم

که اون هم غیر ممکن بود! از اینکه یکی دیگه رانندگی کنه متنفر بودم.

با سرعت به سمت اداره حرکت کردم. تا جایی که می تونستم از شرکت فرار می کردم. اگه

کار مهمی داشتم زمانی می رفتم که رضایی نبود. جواب پس

دادن به اون یکی دیگه از مشکلات من بود.

ازش نمی ترسیدم، برام هم مهم نبود همه چیز رو بفهمه، فقط نمی خواستم گذشته رو

نبش قبر کنم.

وارد آسانسور شدم و دکمه ی بیست رو فشار دادم. موسیقی آروم و دلنواز آسانسور،

همزمان که تهران مقابل چشمم، هی کوچیک و کوچیک تر میشد،

در حال پخش بود. به محض اینکه آسانسور توقف کرد، با همون استحکام همیشگی، طوری

که انگار توی این چند وقت هیچ اتفاقی نیفتاده، خارج شدم.

منشی با دیدنم از جا بلند شد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

-- سلام جناب مهندس.

بدون اینکه بهش نگاهی بندازم، فقط سری در جوابش تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم. تازه داشتم به عبور دقیقه ها و ثانیه ها دقت می کردم. اینکه بدون

اون هر دقیقه معادل چند ساعت می گذره. خودکار رو توی دستم چرخوندم و مشغول نوشتن روی برگه ی مقابلم شدم. تعادل انگشتم زیاد شده بود و دیگه حس کرخت بودن و بی جون بودن توی دستهام نداشتم.

به لطف کلیه ی جدیدم، از شر دیالیز و داروها هم خلاص شده بودم. یه سری محدودیت برام به وجود اومده بود، اما دیگه مثل قبل متحمل درد و عذاب

نبودم. و من همه ی این چیزها رو مدیون کسی بودم که بهم زندگی دوباره بخشید. خیلی دلم می خواست بدونم کیه، اما بیمارستان اسمی ازش نبرد.

حداقل یه آدرس هم ازش بهم ندادن که فقط بدونم کی بوده؟

انگار دیگه مشکلات زندگی تموم شده بودن. از دردهای گاه و بیگاه راحت شده بودم. از شر ارثیه بابا هم خلاص شدم.

زیر همه ی شرط و شروط زدم و ارغوان رو هم دست به سر کردم. می دونم که دیگه سرو کلهش توی زندگی پیدا نمیشه. رسیدم به همون چیزی که

انتظارش رو داشتم! یه زندگی انفرادی و یه نفره.

حالا میتونم بدون دغدغه کار کنم و تجربه کسب کنم. کسی هم نبود که بخوام بهش جواب پس بدم. فقط خودم بودم و خودم! یه زندگی راحت و آسوده،

بدون هیچ مزاحمی!

همه ی اینها یعنی آرامش.

پس چرا من آرامشی نمی بینم؟ چرا اون زندگی سابقم رو ترجیح میدم به الان که هرروز از قبل، برای کسی دلتنگ تر میشم که توی زندگیش جایی

ندارم. کی اینقدر کوچیک شدم؟ کی تمام زندگیم رو به چشمهای یه دختر وابسته کردم؟ من به چی دل خوش کردم؟ من که می دونستم قراره بره!

خودم این شرط رو گذاشتم! خودم بهش گفتم که باید بره! پس چرا لرزیدم؟ کدوم قدمم رو اشتباه برداشتم؟

ساعت نزدیک نه شب بود که برگشتم خونه. توی مسیر به هر چیزی فکر می کردم تا ذهنم به سمتش کشیده نشه. اما انگار همه چیز توی این زندگی

لعنتی به اون وصل شده بود! خیابون، آدم های رهگذر و حتی این آسمون دلگیر تهران!

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. پله ها رو تند تند بالا رفتم و در خونه رو با کلید باز کردم. نور لوستر و هالوژن های پراکنده ی اطراف پذیرایی، خونه

رو روشن کرده بودن. ابرو هام بالا پرید. اینجا چه خبر بود؟

بعد از یلدا کسی رقبت نداشت به این خونه روشنایی بده.

کتم که دولا روی دستم بود رو روی مبل رها کردم و به اطراف نگاه کردم. از توی سالن غذاخوری صدا میومد. با دیدن شکوفه که با نیش باز، هن و هن از پله ها بالا می اومد، تعجبم بیشتر شد. موهای بلندش رو برای اولین بار بالای سرش بسته بود و پیشبند آشپزی هم به خودش بسته بود. وقتی بهم رسید با گشاده رویی گفت:

-- سلام جناب خسروی. خسته نباشید!

لبخند کمرنگی زد. حداکثر دو ثانیه بیشتر طول نکشید که از روی لبم محو شد.

این لحن، این جناب خسروی خطاب کردن و این خسته نباشیدی که خیلی رسمی و مودبانه گفته میشد، همه ش برام مثل یه صحنه ی تکراری بود. طوری که برای چند لحظه ضربان قلب بی جونم رو زیاد می کرد. با صدای شکوفه به خودم اومدم:

-- چرا وایسادی؟ برو لباسات و عوض کن. تا تو یه آبی به سرو روت بزنی شام هم آماده شده.

نگاهی به ساعت انداختم. مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- چقدر زود!

دستم رو گرفت و درحالی که با بدبختی تمام به سمت راهپله ها می کشید گفت:

-- یه بارم که من شام پختم تو بگو چرا!

از پله ها بالا رفتم و بعد از اینکه لباسهام رو عوض کردم ، برگشتم پایین. دلم می خواست بدونم شکوفه امروز چشه؟ چرا مشکوکه؟ چهار تا پله ی مرمین

انتهای راهرو رو پایین رفتم و با دیدن میز ناهارخوری، تعجبم به اوجش رسید. شکوفه هیچوقت غذا نمی پخت. توی این چند وقت فقط رستوران ها رو آباد

کرده بودیم. حالا چه خبر بود که شکوفه خودش این همه غذا پخته بود؟!

پیشبندش رو باز کرد و یکی از صندلی ها رو برام عقب کشید. نشستم و با پوزخندی که گوشه ی لبم جاخوش کرده بود گفتم:

- نمیخوای بگی چه خبره؟ از تونه تنبل این کارا بعیده!

چشمهای مشکی و کشیدهش رو باریک تر کرد و با غیظ نگاهم کرد. با اون چشمها که شبیه خط باریک بودن، چهره ش حالا شبیه چینی ها شده بود.

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

- عیب نداره. میذارم به حساب اینکه سرت به سنگ خورده!

رو به روم نشست و گفت:

-- شایدم وقت شوهر کردنم رسیده!

با اخم و لحن خشکی گفتم:

- کی اینقدر بی حیا شدی؟

لب برجید و گفت:

-- شوخی کردم بابا! حالا کی قصد شوهر کردن داره؟

بعد با شیطننت نگاهم کرد و ادامه داد:

- من کارای مهم تری دارم!

اول برای من غذا کشید و بعدش هم برای خودش. زیر چشمی نگاهش می کردم. عجیب شده بود امروز!

-- یادمه گفتم لازانیای محترم حرف نداره! ببین دست پخت منم مثل اون خوبه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- اینقدر صغری کبری نچین شکوفه! برو سر اصل مطلب.

درحالی که سرش به غذاش گرم بود گفت:

-- میتونم یه چیزی ازت بپرسم؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- تا جایی که بهت...

حرفم توی دهنم موند. " تا جایی که بهت مربوط باشه "

تا کی می خواست این خاطرات تکرار بشه؟ چرا همه چیز اینجوری داشت من رو زجر میداد؟ باید به هیچ چیز فکر نمی کردم. تنها چاره ی نرسیدن به این

خاطرات بی شمار، فکر نکردن بود! باید مغزم رو خاموش می کردم. اما چطور؟ مگه این که یه گلوله مغزم رو متلاشی می کرد!

-- چی شد امیر؟

نفس آه مانندی کشیدم و گفتم:

- هیچی. سوالت و بپرس.

با شک نگاهم کرد. انگار پشیمون شده باشه. با من و من و تردید، بالاخره به حرف اومد:

-- تو، نظرت راجب یلدا چیه؟

چنگال از دستم توی بشقاب رها شد. سریع خودم رو جمع و جور کردم و با تعجیبی که نمی تونست از نگاهم بخونه، نگاهش کردم. منتظر شنیدن ادامه ی

حرفش بودم. اما چیزی نگفت. انگار منتظر جواب بود. خشک و بدون اینکه کمی لرزش توی صدام احساس بشه گفتم:

- منظورت چیه؟ من چه نظری میتونم راجب یلدا داشته باشم؟

لبش رو با زبون تر کرد و گفت:

— خیلی واضح گفتم. یلدا چجور دختریه؟ این همه مدت باهاش زندگی کردی، حالا میخوام بدونم چی راجبش فکر میکنی؟

مفهوم حرف های شکوفه رو می فهمیدم. داشت سعی می کرد حقیقت رو از زیر زبون من بیرون بکشه. اما فایده نداشت. من جلوی یلدا نتونستم حقیقت رو فاش کنم، شکوفه که جای خود داره.

سرم رو پایین انداختم و درحالی که با غذا بازی می کردم گفتم:

— دختر خوبیه. خیلی صادقه، خیلی مهربونه، خیلی هم باهوشه! اگه کمکم نمی کرد هیچوقت نمیتونستم به چیزی که میخوام برسم.

نمی خواستم بهش نگاه کنم. مطمئناً چشمهام الان داشتن همه چیز رو لو می دادن. داد میزدن که من به چیزی که خواستم نرسیدم چون تنها چیزی که از دنیا می خوام، اونه...

— منظورم این نبود. منظورم اینه که تو چه حسی نسبت به یلدا داری؟
با اخم پرننگی بهش غریدم:

— چی داری میگی شکوفه؟ من چه حسی باید نسبت بهش داشته باشم؟
مثل خودم جدی شد و این بار با تحکم گفت:

-- یلدا بهترین دختریه که تو می تونی توی زندگیت پیدا کنی. به نظرم شما دو تا بهتر از هر کسی می تونین با هم بسازین.

تکراری بود! خودم هم می دونستم! می دونستم امکان نداره که مثل اون رو پیدا کنم. یلدا
یه اتفاق تکرار نشدنی بود که من از دست دادمش. اما با این

حال، باید خودم رو حفظ می کردم. بلند شدم و با خشم گفتم:

- باید حدس می زدم دلیل رفتارهای امشب چی میتونه باشه!

به سمت پله ها می رفتم که با صدایش متوقف شدم:

-- یعنی میخوای بگی تو اصلا دوستش نداری؟

به سمتش برگشتم و با پوزخند حرص آوری گفتم:

- چی باعث شده همچین فکری بکنی؟

-- تو خیلی احمقی امیر! اینقدر خودت و قلبت رو سرکوب کردی که حالا فرق نگاه

معمولی و با نگاه باردار عشق نمی فهمی!

دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

- بچه نشو شکوفه! عشق دیگه چه کوفتیه؟! من همه ی این بدبختیا رو به جون خریدم تا

از شر این کلمه ی لعنتی خلاص بشم!

صدایش بلند تر شد:

-- شاید اون موقع حق با تو بود. زمانی که یلدا وارد زندگیت نشده بود! زمانی که کسی حاضر نبود برای تو کاری بکنه. ولی الان باید عاشقش باشی. اون دختر یه فرشته ست! تو چطور میتونی به این راحتی ازش بگذری؟
با کلافگی گفتم:

- بسه شکوفه! نه من دنبال این بچه بازی ام، نه یلدا!

-- ولی تو می تونی کاری بکنی که عاشقت بشه! وقتی حاضر شد بخاطر تو...
بقیه حرفش رو خورد. بدون مکث گفتم:

- بخاطر من چی؟

سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

-- هیچی.

داشت یه چیزی رو از من پنهان می کرد. بخاطر من چی؟ می دونستم که یلدا اومده بود بیمارستان. زمانی که من بستری بودم. این رو خودم کشف کرده بودم. کسی بهم نگفت که یلدا هم اومده بوده. اما چرا؟

- حرف بزن شکوفه!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-- هیچی. خب شش ماه کمکت کرد...

این حرفش نبود! حرفی که از زدنش جلوگیری کرد. ذهنم یه دفعه جرقه زد. نکنه..نکنه..

با چشمهایی که اندازه ی نعلبکی شده بودن، به سمت شکوفه رفتم و بازوهاش رو اسیر دست هام کردم. با صدایی که بی شباهت از عربده نبود، اما به

وضوح رگه های ترس درش احساس میشد گفتم:

- نکنه میخوای بگی...کسی که کلیه ش و اهدا کرده یلدا بوده!؟

چیزی نگفت. سرش رو پایین انداخت که به شک من اضافه کرد. سرش داد زد:

- با تو ام شکوفه! جواب منو بده!

با من و من گفت:

-- خب من، نباید بهت می گفتم...

دستم خشک و بی حس، از بازوهای شکوفه جدا شد. با ناباوری نگاهش می کردم. یعنی حقیقت داره؟ نه! خدایا نه! با صدایی که می لرزید گفتم:

- دروغه! دروغه! یلدا همچین حماقتی نکرده!

روی مبل پشت سرش نشست و درحالی که سرش رو بین دستهایش گرفته بود گفت:

-- خودش ازم خواست که بهت نگم! این یعنی برایش ارزش داری! یعنی امیدی هست که بتونی قلبش رو تصرف کنی!

سرم داشت منفجر میشد. دلم می خواست خودم رو بکشم! یلدا چرا این کار رو کرده؟ چرا با جون خودش بازی کرده؟ با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

- چی داری میگی شکوفه؟ چرا گذاشتین همچین کاری بکنه؟

چیزی نگفت. منم منتظر جواب نمودم. پله ها رو با قدمهایی که هر ثانیه بی جون تر می شدن، بالا رفتم و به اتاقم برگشتم. هیرون به اطراف نگاه می

کردم. چرا؟ چرا اینقدر احمقی دختر! داری من رو نابود می کنی! نگفتی یه بلایی سرت میاد، اونوقت من چیکار می کردم؟ الان فقط به امید اینکه تو یه

جای این دنیا نفس می کشی زنده ام! اگه روزی بدونم تو دیگه نیستی، حاضر نیستم این دنیای لعنتی رو لحظه ای تحمل کنم!

اگه، اگه زمان عمل، جونش رو از دست میداد چی؟ بخاطر من؟ ارزشش رو داشتیم؟

دستم رو روی سرم گذاشتم و گفتم:

- لعنت به من..

با همه ی قدرتم، وسایل روی میز رو نقش زمین کردم و عربده زدم:

- لعنت به من!

درد شدیدی توی پهلوام احساس کردم. کم کم توی کل بدنم پخش شد. دو زانو رو زمین نشستم و سرم رو بین دستهام گرفتم. در اتاق با ضرب باز شد.

بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم، نالیدم:

- برو بیرون شکوفه

- - اما امیر...

- بهت میگم برو بیرون شکوفه! میخوام تنها باشم!

تمام ذهنم درگیر اتفاق های این چند روز بود. نمی تونستم خودم رو ببخشم. من هر بار داشتم به عشقم ضربه میزدم. بهش آسیب می رسوندم. می

خواستم ازش محافظت کنم، اما انگار تواناییش رو نداشتم!

همین که وارد کوچه شدم، متوجه دختری شدم که جلوی در خونه منتظر ایستاده. با دیدن شیما، با فکر این که ممکنه خبری از یلدا داشته باشه، ماشین

رو کنار کوچه پارک کردم و پیاده شدم. تا متوجه من شد، سریع به سمتم اومد و با لبخند پرننگی گفت:

- - سلام.

از لبخندش می تونستم حدس بزنم که اتفاقی برای یلدا نیفتاده. نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:

- سلام. این طرفا؟ کاری داشتی؟

دستش رو داخل کیفش برد و چیزی شبیه به کارت ازش خارج کرد. به سمتم گرفت و گفت:

-- برای دعوت اومدم. پنج شنبه ی هفته بعد، جشن عقد من و بردیاست.

کارت دعوت رو گرفتم و با لبخند گفتم:

- مبارک باشه. خیلی دلم می خواست میومدم، ولی فکر نکنم وقتم خالی باشه.

-- به هر حال اگر وقت داشتین، خوشحال میشم شما و شکوفه جون هم تشریف بیارین.

- حتما.

خداحافظی کرد و مسیر اومده رو برگشت. به سمت خونه راه افتادم و بیخیال ماشین که کنار خیابون پارک شده بود شدم. شکوفه خونه نبود. گفته بود که امروز میخواد بره بیرون.

بی حال روی کاناپه ولو شدم و به کارت دعوت نگاه کردم. عقد شیماست. امکان نداره یلدا نیادا! پس چرا شیمای من رو هم دعوت کرد؟ اون که از همه چیز

خبر داره! شاید هم نه! نمیدونه!

یعنی یلدا انتظار اینکه من رو اونجا ببینه نداره! دلم می گفت برم. شاید شانسم میزد و می دیدمش. شاید هم اصلا بر نگرده تهران! کله شق تر از این حرف

هاست! از هر روشی برای فرار از من استفاده میکنه.

بیخیال رفتن شدم. من که با هر بار سبز شدن سر راهش، قصد آزار دادنش رو نداشتم!
توی اتاق کارم بودم و سرم به کارهام گرم بود که سرو کله ی شکوفه بالاخره پیدا شد. دو
تا تقه به در زد و اومد داخل.

سینی حاوی استکان های چای رو روی میز گذاشت و گفت:

-- سلام. خسته نباشی!

همونطور که برگه ها رو جابه جا می کردم گفتم:

- سلام. ممنون. خوش گذشت؟

-- جای شما خالی. کارام و انجام دادم که هفته ی بعد با خیال راحت برگردم سر درس و
زندگیم!

نگاه متفکرانه ای نثارش کردم و گفتم:

- پس میخوای بری.

سرش رو به پایین و بالا تکون داد و گفت:

-- البته! تو که دیگه کاری نداری. خوبه خوب شدی! اگه بابت ناهار و شامت ناراحتی، زنگ
بزن محترم بیاد.

پوزخندی زدم و گفتم:

- نه که تو همه ش تو آشپزخونه بودی!

-- بمیری امیر بی چشم و رو!

خندیدم و چایم رو داغ داغ سر کشیدم. بلند شد و درحالی که به سمت در می رفت گفت:

-- میخوام برم خونه ی بابا.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- اونجا چرا؟

-- دلم براش تنگ شده. میخوام برم یکم گریه کنم.

بدون اینکه لحنم رو تغییر بدم گفتم:

- میخوای برسونمت؟

-- نه. میخوام تنها برم.

نفس عمیقی کشیدم و چیزی شبیه " باشه " زیر لب زمزمه کردم.

نمی دونم ساعت چند بود که با صدای زنگ در خونه به خودم اومدم. چهل دقیقه بیشتر از

زمانی که شکوفه رفته بود نگذشته بود. امکان نداشت به این

زودی برگرده! کی بود این وقت روز؟

از پشت میزم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. همزمان توی آینه هایی که داخل دیوار کار

گذاشته شده بودن، به سرو وضعم نگاهی انداختم و یقه ی پیرهن

سورمه ای رنگم رو مرتب کردم.

تند تند از پله ها پایین اومدم و از وارد حیاط شدم. زنگ برای بار دوم به صدا در اومد. نمیدونم مش قدرت کجا بود که من باید این همه راه رو برای باز کردن در می رفتم. با اخم های در هم گره خورده، در حیاط رو باز کردم. قبل از اینکه بفهمم طرف مقابلم کیه، با صداش، باعث شد سر جام میخ کوب بشم: -- سلام.

زبونم قفل شده بود. شک داشتم. الان خوابم؟ چه اتفاقی داره میفته؟ سعی کردم حتی اگه خواب هم هستم، به خودم مسلط باشم. با صدای تقریبا درحال لرزش گفتم: -- سلام.

حس می کردم تمام بدنم درحال گر گرفتنه. نگاهم با حیرت از سر تا پاش درحال نوسان بود. یلدا؟ این وقت روز؟ اینجا؟ کی برگشته بود؟ چشمهای قهوه ای رنگش رو به چشمهام دوخت و با اخم ضریفی که صورت مهربونش رو جدی تر نشون میداد گفت:

-- برای عقد شیما برگشتم تهران. نمیخواستم برم هتل. قدمی به سمتم برداشت. توی فاصله ی کمی از من ایستاد و گفت: -- میتونم از کلیدم استفاده کنم؟

انگار همه چیز از ذهنم پاک شده بود. فراموش کرده بودم اتفاقی که توی این مدت افتاده بودن رو. چشمهایی که تمام این مدت، خواب شب و روزم رو

کابوس کرده بودن، حالا فقط چند سانتی متر باهام فاصله داشتن. باورم نمیشد! انگار خواب بودم! همه ی تمرکز رو گذاشتم روی همون زمان، حال! از

فرار فکرم به گذشته و آینده جلوگیری کردم و بایه قدم نسبتا بزرگ، از مقابل در کنار رفتم. انگار جواب سوالش رو از رفتارم گرفته بود.

نگاهی اجمالی بهم انداخت و با قدمهای شمرده، به سمت خونه ی خودش رفت. بی پروا نگاهش می کردم. حالا که دیگه حواسش به من نبود، می تونستم

با چشمهایی که نیاز به اون رو فریاد میزدن، نگاهش کنم.

یلدا بود! توی یک قدمی از من! اونقدر نزدیک که می تونستم به راحتی بغلش کنم! می تونستم ببوسمش و اینقدر توی آغوشم نگهش دارم که خستگی

کل این مدت از تنم بیرون بره! اما فعلا شوکه بودم و تنها کاری که باید می کردم نگاه بود!

خودش بود! توهم نزده بودم. یلدا بود! اما چرا برگشته؟

عصبی، عرض پذیرایی رو قدم میزد. تند تند نفس می کشیدم تا هوشی که چندین دقیقه بود از سرم پریده بود، برگرده. اصلا با عقم جور در نمیومد!

مگه از من فرار نمی کرد؟ چرا اینجا؟ چرا حالا؟

با باز شدن در بزرگ پذیرایی، به سمت شکوفه هجوم بردم و گفتم:

- این کارا یعنی چه؟

شکوفه با چشمهایی که داشتن از حدقه بیرون میزدن بهم نگاه می کرد و از حرکت ناگهانی من شوکه شده بود.

-- چه کاری؟

سرش داد زدم:

- یلدا چرا برگشته؟

با گیجی گفت:

-- چی میگی امیر؟ مگه یلدا برگشته؟

انگشتم اشاره رو تهدید وار مقابل صورتش گرفتم و گفتم:

- خودت و به اون راه نزن شکوفه! مطمئنم که تو می دونستی داره میاد!

اخمهاش رو در هم کشید و گفت:

-- چرا همچین فکری می کنی؟ من از هیچی خبر نداشتم!

قدمی ازش دور شدم و کلافه چرخمی دور خودم زدم. شال گردنش رو از دور گردنش باز کرد و گفت:

-- کی برگشت؟ الان کجاست؟

با عجز گفتم:

- نیم ساعت پیش. الانم توی خونه‌ی خودشه!

با لبخند عمیقی که روی صورتش نقش بسته بود، به سمت پله‌ها رفت و از همونجا بلند گفت:

-- خوشحال باش امیر! ممکنه نشانه‌ی خوبی باشه!

چه نشانه‌ی خوبی؟ برای عقد شیما اومده دیگه! ولی چرا اینجا؟ اون که طاقت نداشت بمونه تا من توی بیمارستان بهوش بیام، اون که همه‌ش از من فرار می‌کرد!

یلدایی که من می‌شناختم ترجیح میداد بره هتل اما قیافه‌ی من رو نبینه!

شاید، شاید فهمیده. فهمیده که عاشقشم! شاید دستم براش رو شده! شاید اومده تا بیشتر عذابم بده! حالا هم که مدیونشم! اون یه بار از جونش برای من گذشته. باید ازش تشکر می‌کردم.

احساس می‌کردم نادون‌ترین آدم روی زمینم! وقتی اینجا بود نمی‌تونستم تمرکز داشته باشم! عطش وجودش برام هزار برابر شده بود! الان فاصله‌ش باهام خیلی کم بود! دلم می‌خواست برم بشینم و فقط نگاهش کنم! این همه مدت دور بودن ازش داشت دیوونه‌م می‌کرد.

سخت بود، حالا که اینجاست هم نتونم دلتنگیم رو ابراز کنم!

رفتارش یه طوری شده بود. امروز وقتی پشت در دیدمش، نگاهش یه طور خاصی بود! یه طوری که انگار داشت ذهنم رو میخوند. رفتارش! همیشه توی

حرف زدن بی پروا بود و رک! ولی اون لحنش انگار همه ش منظور بود! مطمئن بودم یلدا یه قصدی داره! امیدوارم قصدش نابود کردن من و احساسم

نباشه.

《یلدا》

تلویزیون رو خاموش کردم و به سمت اتاقم رفتم. دلم نمی اومد از این مکان مقدس بگذرم! روی تختم دراز کشیدم و لحافم رو با همه ی وجودم به آغوش

کشیدم. بوی امیر رو میداد! زمانی که برگشتم، اولش باورش برام سخت بود، اما نمی تونستم انکارش کنم.

تختم کاملا بهم ریخته بود! اون بوی عطر که دیگه با تک به تک سلولهام می شناختمش، نشان دهنده ی این بود که امیر اینجا بوده!

دستم رو از هم باز کردم و با لبخند عمیقی خیره به سقف گفتم:

- قلب تو سهم منه! وقتی من نمیتونم بدون تو زندگی کنم، تو هم حق نداری بدون من زندگی کنی!

وقتی شیما باهام تماس گرفت و گفت که برای عقدش بیام تهران، اولش خیلی مخالفت کردم و سعی کردم متقاعدش کنم که نمی تونم بیام. تنها مشکلم

امیر بود! این بود که بازهم باهاش چشم تو چشم بشم و روزگرم تاریک تر بشه.

اما به یه باوری رسیدم! اینکه امیر هم یه آدمه و از اون مهم تر یه مرده!

به این نتیجه رسیدم که نمیتونم بدون اون زندگی کنم. بعد از زمانی که برگشتم به زندگی معمولی خودم، دیدم که جز عذاب چیزی ندارم! قلبی که

چیزی ازش باقی نمونده، به چه درد من میخوره؟

تصمیم گرفتم برگردم. به ظاهر برای جشن عقد شیما، اما مقصودم امیر بود!

برگشتم تا کاری کنم که قلبش رو به من تسلیم کنه! من بهتر از هرکسی می شناختمش و می تونستم نقطه ضعفهاش رو تحریک کنم!

خوشحالیم با دیدن شواهدی که نشون میداد امیر توی این مدت دایما به خونه ی من میومده، بیشتر شد. تخت بهم ریخته شده، کم شدن بعضی از

وسایل اتاقم و پنجره ای که باز بود.

این نشون میداد که دوستم داره! این کار من رو راحت تر می کرد. حالا فقط یه چیز مونده.

باید اعتراف کنه که دوستم داره. من دیگه یلدای سابق نیستم. خودش با من این کار رو کرد! دیگه حاضر نیستم پا پس بکشم!

لباس نسبتاً بلندم رو کمی بر انداز کردم. رنگ زردش خیلی توی چشم بود ولی دوستش داشتم. بالا تنه ی ساده که دو تا بند باریک روی شونه داشت.

دامنش تا بالای زانو حریر بود و از پایین اون قسمت تا روی زمین تور زرد رنگ بود. ساده بود ولی شیک. یاد روزی افتادم که من و شیما سر رنگ سفید

دعوا می کردیم! یاد بعضی روزها رو همیشه گفت بخیر، باید بگیم به خیر گذشت!

گوشیم رو برداشتم و تند تند شماره ی شیما رو گرفتم. بعد از سه تا بوق جواب داد:

-- جونم؟

در حالی که لباسم رو با مانتوی مشکی و شلوار جین یخی تعویض می کردم گفتم:

- من دارم میام. سریع حاضر باش!

قرار بود باهم بریم خورده وسایل جهیزیه ی شیما رو بخریم. امروز هم همه ی وقتم رو باید بیرون از خونه می گذروندم! شیما بعد از چند ثانیه مکث گفت:

-- تنها میای؟

چشمهام رو بستم و با تشر گفتم:

- نه! عمه و عمو و خاله و داییمم میارم!

-- گفتم شاید بخوای با امیر بیای!

پوفی کردم و گفتم:

- اون برای چی؟ مگه من چلاقم؟ تازه خودمم اضافه ام!

نفس آه مانندی کشید و گفت:

-- باشه، منتظرتم.

گوشی رو قطع کردم و شال سفیدم رو روی موهای بازم انداختم. من با امیر کاری نداشتم.

این چیزی بود که شیما تصور می کرد. نمی خواستم هم چیزی

بفهمه. نه فعلا! از هدف من فقط خودم خبر داشتم و دلم!

از خونه بیرون اومدم و با قدمهای مستحکم تر از همیشه، به سمت در حیاط راه افتادم. در

رو که باز کردم با صدایی که از پشت سرم بلند شد، متوقف

شدم:

-- جایی میری؟

به سمتش برگشتم و با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم. دست به سینه به ماشینش تکیه

داده بود. می دونستم که چهار شنبه خونه ست ولی نمیدونم

چرا الان توی حیاط بود. معنای نگاهم رو که داد میزد "به تو چه؟" فهمید و شونه هاش رو

بالا انداخت و گفت:

-- همین طوری پرسیدم. گفتم اگه میخوای بری جایی برسونمت.

سعی کردم نگاهم رو از همیشه نفوذگر تر نشون بدم و با لبخندی که کنج لبم بود و پنهان کننده ی حس درونم بود گفتم:

- ممنون. تاکسی منتظره!

دیگه منتظر نایستادم، می دونستم امیر تمام نگاه های من رو میشناسه. در حد چند ثانیه میتونم نقش یه یلدای سرسخت و افسونگر رو بازی کنم، اما بعد

از چند دقیقه، دوباره میشم همون دلباخته ی بدبخت که از سرو روش می باره حال دلش خرابه! از خدام بود با امیر باشم. بهش بگم با کمال میل قبول

می کنم که من رو برسونی. بگم بی قرارم برای یک ثانیه کنارت بودن، ولی زود بود! من نباید می شکستم. باید کاری می کردم که امیر بهم بگه دوستم

داره!

کرایه تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم.

زنگ رو زدم و منتظر ایستادم تا شیما تشریف فرما بشه. از اینکه کنار خیابون معطل بمونم بدم میومد! خدا رو شکر سریع اومد. اونم با چه تیپی! خیلی

خانوم شده بود! بعید بود ازش این همه حجاب! شالش جلو بود و بر خلاف همیشه فقط چند تار مو به صورت یه ور از کنارش بیرون زده بود. بارونی کرم و

شال و شلوار مشکی. تا اومدم مشتت نثار بازوش کنم و سر شوخی رو باز کنم، در برای بار دوم باز شد و بردیا هم بیرون اومد. سریع خودم رو جمع و جور

کردم و سلام زیر لبی زمزمه کردم. پس دلیل این همه تغییر شیما بردیا بود! سخت بود که بخوام اینطوری ببینمش. ولی وقتی شوهرش خواسته بود دیگه کاریش نمیشد کرد. سوار ماشین شدیم و رفتیم برای خرید. سختی کار اینجا بود که سلیقه ی من و شیما از زمین تا آسمون باهم فرق داشت! با این حال سعی می کردم زیاد مخالفت نکنم و هر چیزی که از نظر اون جالب بود رو من هم با رقبت می پذیرفتم.

شب رفتیم رستوران و از خنده های من و شیما که دیگه داشت باعث خجالت خودمون هم میشد، میشد فهمید که تصورات من راجب بردیا غلط بود. فکر می کردم امکان این وجود داره که خون شیما رو توی شیشه کنه. اما این چیزی که دیدم، بر خلاف افکارم بود. بردیا از هر لحاظی به شیما آزادی میداد.

اگر غیر از این بود، شک نداشتم که شیما قبول نمی کرد باهش ازدواج کنه، چه برسه به اینکه بخواد بخاطرش تغییر کنه!

موقع برگشتن، از جلوی کوچه ی قدیمیمون رد شدیم. ناخودآگاه دلم پر کشید برای خاطراتم. ازشون خواستم من رو همونجا پیاده کنن. دلم می خواست برم به خونه ای که تمام بچگیم رو درش گذروندم.

مقابل در فلزی سفید رنگ ایستادم. دومین دکمه ی رنگ و رو رفته، کنار در رو فشردم. منتظر ایستادم تا جوابم رو بده. نگاهی به اطراف کوچه ی خلوت

انداختم که هنوز هم مثل سابق بود. پرنده هم پر نمیزد! نباید هم تغییر می کرد.

همه ش حدود یک سال می گذشت که از اینجا رفته بودم.

با صدای خش داری که از داخل آیفون اومد، به خودم اومدم:

-- کیه؟

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

- لطفی هستم آقای شکوهی.

برای چند ثانیه خیلی کوتاه مکثی کرد و بعد گفت:

-- بیا بالا دخترم.

در با تیکی باز شد. از پله های سنگی و ترک برداشته بالا رفتم و مقابل در ایستادم. در باز

بود. نمی دونستم خودش کجاست؟ در رو هول دادم و رفتم

داخل. به اطراف سرکی کشیدم و گفتم:

- آقای شکوهی...

صداش از توی آشپزخونه بلند شد:

-- اینجام دخترم.

برگشتم به سمتش. با دستهای پیر و لرزان، در حال ریختن قهوه توی فنجونهای کوچیک

بود. به سمتش رفتم و بعد از سلام هول هولکی، با شرمندگی

بهش کمک کردم و سینی رو روی میز وسط حال گذاشتم. وقتی خودش نشست، من هم نشستم مقابلش و با کنجکاوی به اطراف نگاه کردم.

وسایل خونه عوض شده بودن، اما در و دیوار ها هنوز هم داشتن فریاد میزن همه چیز رو. پا روی پا انداخت و گفت:

-- چه خبر؟ از موقعیت جدیدت راضی هستی؟

سرم رو به پایین و بالا حرکت دادم و گفتم:

- راضی ام. البته خیلی وقت گذشته. شاید یک سال! شما چه خبر؟ از پسرا و دختراتون.

آهی کشید و گفت:

-- خوبن! چیزی که ما شنیدیم! ولی تا خودم با چشم نبینمشون باورم نمیشه که خوب باشن.

نگاهش رنگ غم گرفت. نمی خواستم به این بحث ادامه بدم. می دونستم ناراحت میشه هر بار که یادش میفته بچه هاش تنهاس گذاشتن. سر نوشت اون

هم قرار بود مثل سرنوشت پدر امیر بشه. بچه هاش منتظر بودن که سرش رو بذاره زمین، تا مثل کفتار بیان سراغ مال و اموالش!

-- راستی دخترم.

شقیقهش رو فشرد و ادامه داد:

-- اسمت یلدا بود دیگه؟

چشمهام رو به نشانه ی مثبت باز و بسته کردم. جرعه ای از قهوهش رو نوشید و گفت:

-- چیزی حدود یک هفته ی پیش، یه دختر خانوم کم سن و سالی اومد اینجا...

ذهنم پر کشید سمت شیما. ولی شیما اومده اینجا برای چی؟ رشته ی افکارم پاره شد وقتی به حرفش ادامه داد:

-- سراغ اهالی قدیمی این خونه رو گرفت و گفت که خیلی وقت پیش اینجا زندگی می کردن. منم گفتم که اینجا رو از شما خریدم و نه شماره ای دارم

نه آدرسی! بیشتر از این هم از من پیرمرد انتظار نمیره!

قبلا اینجا زندگی... احساس می کردم قلبم سنگین شده! امکان نداره! شاید همسایه ای کسی بوده. نتونستم حس کنجاویم رو سرکوب کنم. با صدایی که

درگیر استرس و دلشوره شده بود گفتم:

- الان کجاست؟ نگفت کیه؟

-- چیزی راجب خودش نگفت. فقط یه آدرس بهم داد که اگه تو رو دوباره دیدم بهت بدم.

شما هم که خیلی وقت بود نیومده بودی، گفتم امکان نداره

دیگه اینجا پیدات بشه. ولی از شانس، شما اومدی و من مدیون اون خانوم نمیشم.

ذهنم حسابی مشغول شده بود. دیگه متوجه نبودم که آقای شکوهی چی میگه. پنج شش دقیقه نشستم و بعد از گرفتن آدرس از خونه بیرون اومدم. آرزو

می کردم اشتباه باشه! مگه میشه؟ امکان نداره یاسمن بی خبر بیاد ایران! بعدش هم بره خونه ی قدیمی. ولی یه حسی بهم می گفت، همین که این کار رو

کرده یعنی سرش به سنگ خورده!

اصلا شاید یاسمن نباشه! ولی نمی تونستم صبر کنم. این ذهن آشفته من رو تا صبح می کشت!

بدون توجه به حرفهای امیر، اینکه می گفت هیچوقت با تاکسی، اون هم این ساعت از شب اینور و اونور نرو، سوار اولین تاکسی که دیدم شدم و آدرس رو

بهش دادم. آدرس هتل بود. فقط خدا خدا می کردم از ایران نرفته باشه. چون اگر واقعا اون دختر یاسمن باشه، حرفهای زیادی واسه ی گفتن بهش دارم!

کرایه تاکسی رو حساب کردم و با عجله پیاده شدم. نگاهی به تکه کاغذ مچاله شده توی دستم و نگاهی به تابلوی بزرگ بالای در اصلی هتل انداختم.

بارون نم نم و پراکنده می بارید. با قدمهای سست از پله ها بالا رفتم و به سمت ریسپشن رفتم. رو به روی میز ایستادم و با نفس های تند تند و نامنظم،

شماره ی اتاق رو گفتم و اسمم هم گفتم تا بهش خبر بدن. هنوز نمی دونستم چه کسی قراره باهام رو به رو بشه. اصلا هنوز اینجاست؟

اختصاصی کافه تک رمان

وقتی بهم گفتن که منتظر باشم، لبخند کم عمقی روی لبم نقش بست. توی محوطه ی کم نور و نسبتا تاریک لابی قدم میزدم. منتظرش بودم. منتظر کسی که حدس میزدم باشه. چشم به در آسانسور دوخته بودم. سوزش شدیدی رو توی پهلوام احساس کردم. دستم رو روی جای بخیه م گذاشتم. مدتی بود به این دردهای گاه و بی گاه عادت کرده بودم. دست دیگه م رو روی پیشونیم گذاشتم و عرق سرد رو از روش پس زدم. با صدایی که از مقابل شنیدم، لحظه ای ذهنم از فکر کردن متوقف شد.

-- یلدا...

سرم رو بالا نیاوردم. باورم نمیشد! بعد از این همه سال، هنوز هم می تونستم صداش رو تشخیص بدم. چشمهام رو با شک و تردید بهش دوختم. اخمهام توی هم جمع شد. در مقابل اون لبخندی زد و گفت:

-- سلام.

چیزی شبیه سلام زمزمه کردم و سر تا پاش رو از نظر گذروندم. تغییر نکرده بود! اصلا! صورت گرد و چشمهای قهوه ای درشت. موهایی که رنگش چیزی بین قرمز و قهوه ای بود. چتری های کوتاهش، پیشونیش رو پوشونده بودن. دقیقا شکل دوران جوونی مامان شده بود. اصلا خود مامان بود!

اشک توی چشمهام حلقه زد که با تند تند پلک زدن، پیش زدم. قدمی بهم نزدیک شد و شونه هام رو اسیر دستهایش کرد. نگاهش رو موشکافانه توی صورتتم چرخوند و گفت:

-- چقدر بزرگ شدی! باورم نمیشه تو همون یلدا باشی!

لبم رو گزیدم و زیر لب گفتم:

- باور نکن! چون من همون یلدا نیستم.

لبخند از روی لبش محو شد. غم زده نگاهم کرد و گفت:

-- میدونم. ولی باید حرفام و بشنوی.

آدم منطقی نبودم، اما توی این شرایط عدالت حکم میکرد که حرفهایش رو بشنوم. سزاوار بی اعتنائی نبود. شاید کمی دلتنگش بودم. اما دلم نمی خواست

اون بفهمه. چون این دلتنگی با دیدنش از نزدیک، درونم شکل گرفته بود. با دستش به مبل اشاره کرد و گفت:

-- بشین.

نشستم و منتظر نگاهش کردم. کنارم نشست و سرش رو زیر انداخت. با صدایی که می لرزید گفت:

-- باورم نمیشد که بیای. حق می دادم اگه نخوای من و بینی. حتی اگه الانم ترکم کنی چیزی نمیگم.

چشمهام رو بستم و بی تفاوت گفتم:

- اینجام که حرفات و بشنوم.

سرش رو به بالا پایین تکون داد و گفت:

-- یه راست میرم سر اصل مطلب. من بابت همه ی کارهام معذرت میخوام!

حرفش باعث شد بیشتر حرص بخورم. پوزخندی زدم و با بغض گفتم:

- معذرت میخوای؟ معذرت خواهیه تو چی و عوض میکنه یاسمن؟ مامان زنده میشه؟ بابا برمیگرده؟ روزای خوبمون دوباره از نو شروع میشن؟ نه! معذرت

خواهیه تو فقط یه حرفه! حرفی که هیچ ارزشی نداره!

با چشمهای خیسش زل زد بهم. نمی تونستم نگاهش کنم. چون این نگاه، نگاه مامان بود. می دونستم در مقابل این چشمها، نمیتونم سر سخت باشم.

دستم رو گرفت که به شدت پس زدمش. با تعجب نگاهم کرد. گریه ش شدت گرفت و گفت:

-- ولی باور کن که من عوض شدم! تقاص همه چیز رو پس دادم! من برگشتم به ایران تا به شما پناه بیارم..

وسط حرفش اومدم:

- شما؟ کدوم شما؟ پدرمون مرد! اونم فقط بخاطر اینکه تو پیرش کردی! تو حتی کاری کردی که منم تنها بشم!

-- من نمی خواستم یلدا! نمی خواستم! بچه بودم، نادون بودم جاهل بودم! من دلم نمی خواست با خانوادهم این کار رو بکنم.

دستهاش رو روی چشمه‌هاش گذاشت و ادامه داد:

-- من شکستم! اونم زمانی که نیاز داشتم یه نفر ازم حمایت کنه! تشنه‌ی محبت بودم. به سمت هرکس که بهم روی خوش نشون میداد متمایل می شدم.

حرفه‌هاش من رو یاد خودم می انداخت. من هم تشنه‌ی محبت امیر شده بودم. احساس گناه می کردم از این بابت. نکنه این از بچگیم باشه؟ نکنه این

عشق هم مثل زندگی یاسمن بشه؟ سعی کردم محکم و بدون لرزش حرف بزنم:

- ولی چیزی کم نداشتی! بابا عاشقت بود! مامان همیشه پشتت بود! چرا خام حرفای اون مرد شدی؟

توی نگاهش رنگ ندامت دیده میشد. به زمین خیره شد و گفت:

-- احسان گولم زد! می دونستم که دوستش ندارم. تنها چیزی که من می دیدم مال و اموالش بود. فکر می کردم بعد از ازدواج بالاخره عاشقش میشم. یه

روز، دو روز، یه سال! ولی نشدم! نتونستم دوستش داشته باشم. سنش زیاد بود و من و نمی فهمید. اما این تنها درد من نبود. گفتم اگه بچه دار بشیم،

شاید نگاهم به این زندگی عوض بشه. مخالف بود. یه مدت دور از چشمش، داروی ضد بارداری نخوردم. گفتم اگه توی عمل انجام شده قرار بگیره، شاید

دلش بلرزه.

می دونستم بعدش چه اتفاقی افتاده! این رو از اشک هاش فهمیدم.

- - وقتی فهمید حامله ام، اول اونقدر کتکم زد که مطمئن شدم بچه افتاده. بعدشم بهم گفت برای همیشه برم و مهریه هم رو بهم داد و طلاقم داد!

نمیدونم باید خوشحال باشم که از دستش خلاص شدم یا ناراحت باشم که مثل یه تیکه کاغذ باطله دور انداخته شدم؟

دستم رو روی شونه ش گذاشتم و نوازش وار حرکت دادم. سعی کردم آرومش کنم. مقصر بود، اما ناخواسته! نمی تونستم به چشم یه آدم بیگانه نگاهش

کنم. اون خواهرم بود! نمی تونستم منکر این گوشت و خون مشترک بشم! با بغض گفتم:

- قبول کن که تقصیر خودت بود! بعد از تو و اون رفتارهای بچگانه ت، هیچوقت نتونستم به هیچ مردی اعتماد کنم! میدونی چند سال در قلبم رو به روی

همه بستم؟ میدونی چند سال با نفرت از عشق زندگی کردم؟ میدونی چه تصمیمات احمقانه ای برای زندگیم گرفتم؟ و فقط تنها یه دلیل داشتم! نمی

خواستم که تو مرجع تقلیدم باشی!

دستم رو گرفت. با هر دو دستش فشرد و گفت:

-- یلدا من بد بودم! اما باور کن که بچه بودم! وقتی فهمیدم بابا فوت کرده، دلم می

خواست خودکشی کنم! حسرت تمام سالهایی که دلم پر می کشید تا

بیام ایران پیش شما، بعد از مرگ بابا برام عقده شد! اونقدر عصبی و پرخاشگر شده بودم

که احسان رو مقصر همه چیز می دونستم. اما اون کثافت فقط

مجبورم میکرد توی خونه بمونم و من و به افسردگی متهم می کرد.

- مهدی عاشقت بود. چطور دلت اومد باهش این کار رو بکنی؟ میدونی چه بلاهایی سرش

اومد؟

سرش رو انداخت پایین و زمزمه کرد:

-- منم عاشقش بودم. هنوزم هستم! ولی من لایق عشق مهدی نبودم. وقتی اونقدر احمق

بودم که همه ی عزیزام و تنها بذارم، شایسته ی طرد شدنم.

چیزی نگفتم. الان وقتش نبود. نمی تونستم به همین راحتی ببخشمش. شاید بعدا، ولی نه

به این زودی! باید با مهدی حرف میزد. اون خیلی مهربونه.

مطمئنم هنوزهم یاسمن رو اونقدر دوست داره که پا روی خورده های شکسته ی دلش

بذاره و با همون تکه ی که از این همه بدبختی سالم مونده،

خوشبختی رو به یاسمن و خودش و هدیه کنه.

از روی مبل بلند شدم. دستم رو گرفت و پرسشگرانه نگاهم کرد. پوفی کردم و گفتم:

- نمیدونم چطوری باید این قضایا رو هضم کنم. ولی فقط در همین حد بدون که میتونی روم حساب کنی.

بلند شد. مقابلم ایستاد. اشکهایش رو پس زد و من رو به آغوش کشید. فکرش هم نمی کردم که اینقدر راحت باشم باهاش. یه عمر ازش متنفر بودم. اما

شاید اشتباه کردم! مثل بقیه اشتباهاتم. ولی قابل جبران بود. هر چقدر هم که باهاش دشمن باشم، نمیتونم حس خواهرانه‌م رو پنهان کنم. یاسمن خواهر

واقعی من بود! کسی که توی دوران بچگی همیشه پشتم بود. همیشه اشتباهات هم دیگه رو باهم جبران می کردیم. چطور همه چیز اینقدر راحت از یادم رفت؟

بند های کیفم رو توی مشتم می فشردم. کنار جدولهای خیابون قدم میزدم. نامنظم؛ یه گام بلند، یه گام کوتاه، یه گام با تلو، یه گام با حرص...

افکار مثل پرنده های مهاجر توی ذهنم می رقصیدن. توی افق محو میشدن و با شتاب برمی گشتن.

کلیدم رو داخل قفل چرخوندم و در رو باز کردم. سنگ های ریز زیر پاهام حرکت می کردن و خرچ و خرچ صدا میدادن.

نور کم لامپ ها باعث میشد چیز زیادی نبینم. از کنار درختها که رد شدم، متوجه کسی شدم که مقابل خونه داشت قدم میزد. تند و عصبی! نفسم رو فوت کردم و چند قدم به سمتش برداشتم.

پشت به من ایستاده بود و کلافه دستش رو توی موهایش می کشید. حتی از این زاویه هم جذاب بود! اصلا این امیر از هر زاویه ای خواستنگی بود! صدام در

نمی اومد. بی حس تر از اون بودم که از در سیاستم وارد بشم و بفهمم قضیه چیه؟

به سمتم برگشت. اما انگار تازه متوجه حضور من شد. با اخمهای در هم و چشمهای به خون نشسته نگاهم کرد. آب دهنم رو قورت دادم. چشمهایش رو

برای لحظه ای بست و با لحن آرومی گفت:

-- خوبی؟

چه بی مقدمه! سرم رو به نشانه ی مثبت تکون دادم. نفسش رو با آسودگی بیرون فرستاد. بازدمش با صورتم برخورد کرد. چه حس خوبی بود این که

احساس می کردم با جواب من خیالش راحت شد. اینبار خشم و عصبانیت جای آرامش صداش رو گرفت و گفت:

-- کجا بودی تا الان؟

نمی خواستم چیزی بگم. با من و من و بی حوصلگی گفتم:

- داشتم قدم میزد...-

فاصله ی بینمون رو با یه حرکت از بین برد و با لحن وحشتناکی غرید:

- تا ساعت سه نصف شب قدم میزدی؟-

اصلا حواسم به ساعت نبود! در مقابل حرکتش، یه قدم به عقب برداشتم و با ابروهایی که با هزار بدبختی سعی داشتن اخم رو پر رنگ تر نشون بدن، گفتم:

- خب که چی؟ فکر نمی کنم لازم باشه واسه رفت و آمدم توضیح بدم!

با حیرت نگاهم کرد. معلوم بود که از رفتارم جا خورده. خدا خدا می کردم که این رفتارم نتیجه ی مثبتی بده. اگه برعکس میشد و امیر از همه چیز،

متفاوت برداشت می کرد، مثلا رفتارم رو به پای سرد بودنم میذاشت، همه چیز خراب میشد! با سرعت به حالت اول برگشت و با چشمهایی که توی اون

نور کم، برق میزدن بهم خیره شد. سری تکون داد و گفت:

- - می خواستم باهات حرف بزنم.

همونجا به دیوار تکیه دادم و دستهام رو توی هم قلاب کردم. بی تفاوت گفتم:

- راجب چی؟-

دستهاش رو توی جیب شلوار گرم کن مشکی رنگش فرو کرد و گفت:

-- راجب اهدای عضو!

برق سه فاز بهم وصل شد. هول کردم و انگار به تته پته افتاده بودم! یعنی چی؟ چی می خواست بگه؟ سعی کردم خودم رو بقول معروف به کوچه ی علی

چپ بزنم! با من و من گفتم:

- اهدای عضو؟ به کی؟

-- دارم راجب اون روزی که بیمارستان بودم و تو اومدی تهران حرف میزنم!

پس همه چیز رو می دونست! شایدهم داشت ازمن حرف می کشید! خودم رو نباختم. شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

- چی؟ مگه بیمارستان بودی؟

نگاهش رنگ خاصی گرفت. ابروهاش رو داد بالا و با حالت کنایه گفت:

-- یعنی میخوای بگی نمی دونستی؟

سرم رو به نشانه ی نفی تگون دادم. پوزخندی زد و دستش رو از جیب شلوارش خارج کرد. مشت گره شدهش رو مقابلم گرفت و بازش کرد. نیمه ی

گردنبندی که مطعلق به من بود، داخل دستش بود. زنجیری که براش خریده بودم رو می شناختم! خودش بود!

همون لبخند کمرنگ هم از روی لبم محو شد. نگاهم به گردنبنده بود که با کنایه گفت:

-- پس این توی بخش ریکاوری بیمارستان چیکار می کرد؟

لعنتی! دلم می خواست دونه دونه موهای سرم رو از ریشه جدا کنم! روزی که با کاوه برگشتم، متوجه شدم که گردنبندم نیست. خیلی ناراحت بودم و همه

جا رو دنبالش گشتم. نمی دونستم کجا گمش کردم. پس اون موقع که بیمارستان بودم جا گذاشتمش! اینقدر از دست دست و پا چلفتی بودنم حرص می

خوردم که آخرش می مردم!

سریع خودم رو جمع و جور کردم و نیمه ی تیغم رو از توی دست امیر چنگ زدم. با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- خب اومده باشم! مشکلتش چیه؟

دستش رو دوباره مشت کرد و کنار سرم روی دیوار گذاشت. خم شد به سمتم و غرید:

-- مشکلتش اینه که تو باز سر خود تصمیم گرفتی! کی بهت اجازه داد که از یکی از اعضای بدنت بگذری؟

قطره های پراکنده ی بارون روی صورتم می چکیدن. اما اونقدر کوچیک بودن که احساس نمی شدن. دلم برای این مدلی حرف زدنش ضعف می رفت!

با تخیسی گفتم:

- چرا من باید همچین کاری کرده باشم؟

از من فاصله گرفت. دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-- بسه یلدا! چی و میخوای پنهان کنی؟ من همه چیزو میدونم! دلیل این بازخواست های نصف شبی هم فقط یه چیزه! اینکه تو چرا همچین حماقتی

کردی؟

حماقت! احمق من از خودم بخاطر تو گذشتم! اونوقت تو به این میگی حماقت؟ بارون کم کم داشت شدت می گرفت. حرفهای امیر و رفتار امشبش باز

داشت روی مغز من رژه می رفت. سعی کردم از این فرصت استفاده کنم. باید یه خطی بهش می دادم. یه چیزی که تا مدت زمان طولانی، ذهنش رو در

گیر کنه! لبخند خبیثی زدم و با چشمهای نیمه باز و لحن اغواگرانه ای گفتم:

- حماقت یعنی دیوونگی! انسان واسه دیوونگیش هیچ دلیلی نداره!

حتی یک ثانیه هم اونجا نمودم تا عکس العملش رو ببینم. به سمت خونه رفتم و نفهمیدم با چه سرعتی در رو با کلید باز کردم و خودم رو توی خلوت

خودم پنهان کردم. پشت در روی زمین نشستم و زانوهایم رو بغل کردم. گره ی انگشتهام رو از هم باز کردم و خیره به گردنبندهایم نگاه کردم. اصلا برام

مهم نبود که امیر همه چیز رو فهمیده. لبخند رضایت بخشی زدم و قفل کوچیک زنجیر گردنبندهایم رو دور گردنم بستم.

گوشی رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم. مطمئن بودم که همه چیز درست میشه. وقتی همه چیز رو به مهدی گفتم، هیچی نگفت. فقط آدرس هتل

رو گرفت تا خودش با یاسمن حرف بزنه. با تمام وجودم آرزو می کردم مهدی هنوز عاشق یاسمن باشه و اون رو با همه ی شرایطش قبول کنه. حالا حس

می کردم که خواهرم برای برگشت به زندگی به کمک من نیاز داره.

با صدای زنگ در خونه به خودم اومدم. دستی به موهای بازم کشیدم و پیرهن آسمونی رنگم رو مرتب کردم. در رو به آرومی باز کردم و با یه چشمم بیرون

رو نگاه کردم. با دیدن شکوفه با آسودگی در رو کامل باز کردم و با لبخند گفتم:

- به به! ببین کی اینجاست!

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-- خوبی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- بد نیستم. کجا شال و کلاه کردی؟

-- دارم میرم برای عقد شیمایه لباسی چیزی بخرم. کارت دعوت داد. دلم نیومد نیام!

با خوشحالی گفتم:

- وای چه خوب! فکر می کردم برمی گردی آمریکا!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-- با هزار بدبختی تونستم یک روز پروازم رو به تاخیر بندازم.

نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت:

-- چرا وایسادی؟

با تعجب و ابروهای بالا پریده گفتم:

_ ها؟

سقلمه ای به پهلوم زد و گفت:

-- برو حاضر شو دیگه!

- من دیگه واسه چی؟

لب برچید و گفت:

-- خوشم نمیاد تنهایی برم خرید! زود باش دیگه!

بد فکری نبود. خودم هم حوصله م سر رفته بود. سریع به اتاقم رفتم و توی چند دقیقه

حاضر شدم. پالتوی کوتاه و سورمه ای رنگم رو با شال و شلوار

سفیدم پوشیدم و چون شکوفه هم همراهم بود و نمی تونستم با این وضع ضایع برم، یه رژ

لب سنجدی زدم و خط چشم باریکی هم کشیدم. در همین

حد کافی بود. موهای مواجهم که دیگه وقتی برای مرتب کردنشون نداشتم رو فقط به زیر شالم هدایت کردم. سریع از خونه بیرون اومدم که شکوفه دستم رو با حرص گرفت و درحالی که به سمت حیاط می رفت گفت:

-- قرار نشد سه ساعت من و معطل کنیا!

درحالی که شالم رو با یه دست نگه داشته بودم تا نیفته، در حیاط رو باز کردم و با دیدن امیر که پشت به ما، دست به سینه به ماشینش تکیه داده بود، از حرکت ایستادم. رو به شکوفه با لحن زمزمه مانندی گفتم:

- باید با امیر بریم؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-- نه! قراره با تاکسی اینور اونور گز کنیم!

خودش به سمت امیر رفت و در ماشین رو باز کرد. نگاه امیر اول روی شکوفه بود و بعد به صورت بی اعتنا به من برخورد کرد. چون شکوفه اونجا بود، نمی تونستم اذیتش کنم.

سلام کردم. چیزی شبیه سلام زمزمه کرد و سوار شد. من هم در رو با حرص باز کردم و سوار شدم. عقب نشسته بودم و سرم رو به شیشه تکیه داده بودم.

کمر بندم رو هم نبستم. دلم می خواست امیر مثل هربار بهم یادآوری کنه. ولی نکرد! امروز افتاده بود روی دنده حال گیری!

شکوفه هر از گاهی سرش رو میاورد عقب و یه چیزی می پروند تا حوصله ی من توی این ترافیک سر نره. امیر که برج زهرمار بود!

به شکوفه حسودیم میشد. یه زمانی جای من بغل دست امیر بود. چقدر موقع رانندگی اذیتش می کردم و حالا، انگار باهم غریبه بودیم! ولی من نمی داشتم اینطوری بمونه.

رو به روی پاساژ توقف کرد. من و شکوفه پیاده شدیم و امیر رفت تا جای پارک گیر بیاره. با هم تک تک مغازه ها رو می رفتیم و می گشتیم و هیچی به

هیچی! نمیدونم این مشکل همیشگی لباس خریدن، کی قرار بود حل بشه! هیچوقت نمی تونستیم به آسونی چیزی که میخوایم رو پیدا کنیم. دست آخر

شکوفه یه پیرهن بلند صدفی که دنبالش کمی روی زمین کشیده میشد و بالا تنه ی نسبتا پوشیده ای داشت، اون هم به اصرار من انتخاب کرد.

خسته و هلاک از پاساژ بیرون اومدیم و همین جور که قدم به قدم خیابون رو طی می کردیم، همه جا رو نگاه می کردیم تا امیر رو پیدا کنیم. بالاخره

دیدیمش.

هنوز از خیابون رد نشده بودیم که شکوفه کنار مغازه ی بدلیجات و زیورآلات ایستاد. نگاهی به وسایل پر زرق و برق داخل مغازه انداخت و گفت:

-- تو برو تو ماشین بشین ،من چند دقیقه ی دیگه میام.

خواستم مخالفت کنم که پیش خودم گفتم شکوفه ممکنه فکر کنه من با امیر خصومتی دارم.

بیخیال شدم و از خیابون عبور کردم و در عقب ماشین رو باز کردم. بدون توجه به امیر که از آینه نگاهم می کرد، نشستم و در رو بستم. به بیرون خیره

بودم و توی سکوت خودم رو مشغول تماشای بیرون نشون دادم. صداش بلند شد:

-- شکوفه کجاست؟

دستم رو به صورت قائم روی در گذاشتم و سرم رو بهش تکیه دادم. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- رفت مغازه.

بهم نگاه کرد. سنگینی نگاهش داشت ذوبم می کرد. با لحن آروم تری گفت:

-- کدوم مغازه؟

با دست مغازه ی زیورآلات رو نشون دادم. نگاهش رو به سمتی که گفتم کشید و بعد از چند ثانیه پیاده شد. در ماشین رو با حرص بست و به سمت مغازه

رفت. پوزخندی زدم. رفت که من رو تحمل نکنه! کور خوندی امیر! من اگه تو رو از این رفتارت پشیمون نکنم که دیگه یلدا نیستم!

حوصلم سر رفت. پنج شش دقیقه بود که رفته بودن و هنوز نیومده بودن. دیگه داشتم کلافه میشدم. پیاده شدم و دست به سینه تکیه دادم به ماشین.

اواخر پاییز بود و هوا یکم سرد بود. ولی این هوای سرد رو ترجیح می دادم به هوای خفه ی داخل ماشین.

به آسمون نگاه می کردم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. دستم رو داخل جیبم فرو کردم و گوشیم رو در آوردم. مهدی بود. یه آدرس فرستاده بود و

نوشته بود که فردا ساعت پنج بعد از ظهر برم اونجا. چی می خواست بگه؟ هرچی بود راجب یاسمن بود دیگه! ناخودآگاه لبخندی گوشه ی لبم نقش بست.

باصدایی که تقریبا دو قدم ازم فاصله داشت، لبخندم محو شد:

-- منتظر کسی هستی عزیزم؟

نگاهم سمت پسر کم سن و سالی که مقابلم ایستاده بود کشیده شد. با لبخند گشاد و بدترکیبی نگاهم می کرد. بازهم مزاحم!

سرم رو به طرف مخالف چرخوندم. طوری که انگار هیچی نشنیدم. گوشیم رو چپوندم توی جیب پالتوم. بازهم صداش شبیه ویز ویز مگس بلند شد، اینبار

نزدیک تر:

-- جواب نمیدی؟

نگاهش کردم. با اخم وحشتناکی گفتم:

- مزاحم نشو آقا!

دوباره سرم رو انداختم پایین. خندید و گفت:

-- حالا چرا ترش میکنی؟ حیف نیست دختر به این خوشگلی، این روز پاییزی، توی این هوای به این قشنگی، تنها وایسه؟

اگه مثل سابق بود، الان باید هرچی لایق خودش و خانواده ش بود رو بارش می کردم.

ولی حیف که دیگه حوصله ی دعوا و جرو بحث رو نداشتم. شاید هم این همون تربیت سخت امیر بود که من رو تغییر داده بود.

یه قدم ازش فاصله گرفتم که دوباره یه قدم بهم نزدیک شد و دستش رو به سمت دستم دراز کرد. دستم رو عقب کشیدم و درحالی که با صدای جیغ

مانندی می گفتم:

- گمشو کثافط!

نگاهش کردم. با دیدن کسی که از پشت بهش نزدیک میشد، قلبم اومد توی دهنم. نگاهم بین پسر که دیگه متوجه نمیشدم چی داره برای خودش میگه

و امیر که با نگاه شعله ور و اخمهای درهم نگاهش می کرد، در گذر بود. اصلا به من نگاه نمی کرد. فقط مثل یه ببر زخمی به پسر خیره بود.

هنوز پسر داشت حرف میزد که امیر با دست زد سر شونه ش. تازه متوجه ش شد و وقتی برگشت به طرفش، امیر مشت گره شدهش رو با تمام حرصش، توی صورت پسر فرود آورد.

جیغم رو با گرفتن دستم جلوی دهنم خفه کردم.

پسر چند قدم به عقب پرت شد و دستش رو روی صورتش گذاشت. با چشמהایی که داشتن از حدقه بیرون میزدن، به امیر نگاه می کردم.

نباید با کسی درگیر می شد، چیز زیادی از عملش نگذشته بود!

پسر دست خونیش رو از روی صورتش برداشت و تا اومد چیزی بگه، امیر یقه ی پیرهنش رو گرفت و به سمت جدولهای کنار خیابون هولش داد. در عقب

ماشین رو باز کرد و مچ دستم رو محکم گرفت. جوری که داشت می شکست. طوری پرتم کرد توی ماشین که نزدیک بود سرم با سقف برخورد کنه و

بمیرم!

در رو هم طوری بست که از صدای نیم متر بالا پریدم.

توی شوک بودم. نمی دونستم چه عکس و العملی باید انجام بدم؟ خودش هم سوار شد و عصبی دستی توی موهاش کشید. درحالی که توی آینه ی

ماشین بهم نگاه می کرد با خشم غریب:

-- نمیشد دو دقیقه بشینی توی ماشین؟

سرم رو زیر انداختم. من تقصیری نداشتم ولی نمی خواستم چیزی بگم. میدونستم مثل بمب در حال انفجاره. اگه چیزی می گفتم بدون شک خونم حلال بود!

با خشم فرمون رو چرخوند و دور زد. اونور خیابون با عصبانیت ترمز کرد و به محض اینکه شکوفه سوار شد، پاش رو روی گاز فشار داد و با سرعتی که

مطمئن بودم از سر خالی کردن حرصه، به سمت خونه راه افتاد.

من و شکوفه پیاده شدیم و امیر هم وقتی خوب خیالش راحت شد که رفتیم توی خونه، رفت. می ترسیدم با این سرعت یه کاری دست خودش بده. با بی

حالی روی صندلی توی تراس ولو شدم. شکوفه رفت داخل و چند دقیقه بعد با یه سینی حاوی دو فنجان قهوه برگشت. هوا سرد بود و توی این هوا یه

چیز گرم خیلی می چسبید!

با لبخند گفتم:

- راضی به زحمت نبودیم!

مقابلم نشست و گفت:

-- ببخشید بخاطر من مجبور شدی ترافیک تهران و تحمل کنی!

- فدای سرت. حوصله ی خودمم سر رفته بود.

فنجونم رو به لبهام نزدیک کردم و جرعه ای نوشیدم. شکوفه پاهای باریک و خوش تراشش رو روی هم انداخت و گفت:

-- راستی امیر چش بود؟ من اومدم خیلی آشفته بود.

سعی کردم از موضوع اصلی طفره برم. با لحن بی خبر و بی منظوری گفتم:

- اصلا مگه نیومده بود پیش تو توی مغازه؟ چرا زودتر اومد؟

خنده ی کوتاهی سر داد و گفت:

-- اومد پیش من، ولی همه ش داشت بیرون مغازه توی خیابون رو نگاه می کرد. بعدشم نمیدونم چی شد که با عجله از مغازه بیرون زد.

لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست که سریع قورتش دادم. حواسش پیش من بوده!

شکوفه نباید می فهمید. دختر خوبی بود. قابل اعتماد بود ولی نمیشد راجب برادرش بهش حرفی زد. دفعه ی پیش که جریان کلیه رو فهمید، به امیر

گفت. شک ندارم که کار شکوفه بوده!

از روی صندلی بلند شدم و دستهام رو توی هم تابوندم. خمیازه ی طولانی کشیدم و گفتم:

- من میرم بخوابم. شب خوش!

متعجب نگاهم کرد و گفت:

-- الان؟ ساعت هنوز هشت هم نشده!

- ولی من خوابم میادا!

-- باشه عزیزم! برو بخواب...

به سمت خونه راه افتادم و خودم رو در کمتر از چند دقیقه، لباس عوض شده به تختم رسوندم. خیلی خسته بودم. ساعت خوابم مشخص نبود. هر وقت

اراده می کردم، مغزم به راحتی فرمان خواب می داد! فکر همه ی اتفاقات امروز، داشت روانیم می کرد. دلم می خواست امیر رو کتک بزنم! موهای رو

بکشم! ولی دلم نمی اومد. هنوزهم اون غیرت خرکیش داشت کار دستش میداد. نمیخواهی اعتراف کنی، آره؟ کور خوندی! اینقدر این اعصاب داغونت رو

تحریک می کنم که کم بیاری!

صبح ساعت شیش از خواب بیدار شدم. اینقدر خوابیده بودم که برای دو روز اضافه خواب داشتم! آماده و مرتب، توی کافی شاپ منتظر مهدی بودم. پنج

دقیقه گذشته بود و ازش خبری نبود.

با انگشت باریک و کشیده م که حلقه ی نقره ای رنگ درش می درخشید، روی میز ضرب گرفته بودم. به انعکاس تصویر خودم خیره بودم که با صدای

کشیده شدن صندلی روی زمین ، سرم رو بالا گرفتم و از دیدن یاسمن، حسابی متعجب شدم! لبخندی زد و با خوشرویی گفت:

- - سلام خواهر کوچیکه!

لبخند کمرنگی تحویلش دادم و پرسشگر گفتم:

- پس مهدی کجاست؟ نگفته بود تو هم میای!

سرش رو پایین انداخت و گفت:

- - امروز قراره من و تو با هم خلوت کنیم!

- چیشده یاسمن؟

با چشمهای درشتش نگاهی بهم انداخت. نگاهی پر از حس خواهرانه! یه نگاه پر اطمینان! یه همچین حسی خیلی نادر و کمیاب بود! انگار نیازمندش بودم.

چون ناخواسته لبخندی روی لبم سبز شد. دستش رو به سمتم دراز کرد و دستهای سردم رو گرفت. نفس عمیقی کشید و گفت:

- - یلدا، من و مهدی داریم باهم ازدواج می کنیم..

با چشمهایی که اندازه ی نعلبکی شده بودن گفتم:

- چی؟ چقدر زود! کی باهم حرف زدین؟

خندید و گفت:

-- یه هفته‌ست که دارم به حرفاش فکر می‌کنم. احساس می‌کردم که باهش یه غریبه‌ام. ولی وقتی اومد پیشم، وقتی باهام حرف زد، احساس کردم

خیلی وقته هم و می‌شناسیم! مثل دوران بچگی‌مون، که بعد از یه دعوای حسابی، وقتی با هم آشتی می‌کردیم، انگار هیچوقت اتفاقی نیفتاده بوده!

حرفهش به وجودم نفوذ می‌کرد. خنده‌ی بی‌صدایی کردم و گفتم:

- حالا مهدی کوچولو و یاسمن کوچولو کی قراره بطور رسمی زن و شوهر بشن؟!

-- هر وقت تو اجازه بدی...

با ابروهای بالا پریده گفتم:

- چی؟؟

-- یلدا، شاید اطراف تو خیلی شلوغ باشه، ولی من فقط تو رو دارم. بهت مدیونم و به عنوان تنها کسی که توی زندگی‌م باقی مونده، به اجازه‌ت نیاز دارم.

چقدر اون دختر تخس و شیطون و یه دنده، آروم و مهربون شده بود. لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

- اجازه‌ی ما هم دست شماست!

بلند شد، به دنبالش من هم ایستادم و منتظر نگاهش کردم. دستم رو گرفت و پشت سر خودش به بیرون از کافه برد. به اطراف نگاه می‌کرد و انگار دنبال

کسی می گشت.

هنوز گیج نگاهش می کردم که دست اسیر شده م توی دستش رو کشید و از خیابون رد شد. به طرف یکی از ماشینها رفت. یه نفر رو به روی ما کنار

ماشین ایستاده بود. عینک آفتابی به چشم داشت و نمیشد چهره ش رو درست و خوب دید. یه مرد قد بلند و چهار شونه، موهای قهوه ای خیلی روشن که

بلند بودن و روی شونه ش رها بودن. وقتی مقابلش رسیدیم، عینک آفتابیش رو برداشت و من تازه می تونستم چهره ی بشاش مهدی رو تشخیص بدم!

همون چشمها! چشمهای قهوه ای که هامونی خاصی با رنگ موهاش داشتن.

صورت گرد و لبهای کوچیک. مثل دوران بچیگیمون، دیگه خدای جذابیت نبود، اما هنوز هم قابل تحسین بود. با چشمهای چهار تا شده گفتم:

- مهدی!

لبخندی تحویل داد و در جوابم گفت:

-- چه بزرگ شدی تو!

متعجب نگاهم بین یاسمن و مهدی در گذر بود. یاسمن وقتی متوجه تعجب من شد گفت:

- ببخشید یلدا! من روم نمیشد که باهات حرف بزنم. واسه ی همین از مهدی خواستم تا این قرار رو ترتیب بده. اما خودش نیومد تا ما تنها باشیم.

نمی دونستم چی بگم. از دیدن مهدی ذوق زده شده بودم. دفعه ی پیش که خواست بیاد
پیشم، بخاطر شرایط بدم مجبور شدم دست به سرش کنم. ولی
حالا واقعا خوشحال بودم که اینجاست!

سوار ماشین شدیم و مهدی توی مسیر کلی سر به سرم گذاشت. هنوزم اخلاقش مثل قبل
بود! هنوز هم بلد بود حرص من رو دربیاره! ولی یاسمن ساکت
بود و ریز ریز می خندید. یه وقت هایی هم توی سکوت فرو می رفت. طوری که انگار
متوجه اطرافش نیست.

می فهمیدم مشککش چیه. شرمنده بود! به خودش، به مهدی و به روزهای خوشی که
تباهشون کرد! ولی هنوزهم دیر نشده بود.

یاسمن هنوز بیست و هفت سال بیشتر نداشت و مهدی هم سی و دو سالش بود! هنوز اول
راهشون بود. می تونستن یه سرنوشت عالی بسازن! چیزی که
دیگران ازشون توقع داشتن.

من رفتم هتل پیش یاسمن و تا شب پیشش موندم. اینقدر حرف زدیم که دیگه چیزی
برای گفتن پیدا نکردیم. تازه الان می فهمیدم چقدر جاش توی

زندگیم خالی بوده. از هر دری براش گفتم و هر ثانیه بیشتر احساس سبکی می کردم. از
هرچیزی براش گفتم بجز امیر! نمی دونستم چی باید از

اختصاصی کافه تک رمان

سرنوشتم بگم؟ بگم عاشق کی شدم؟ من که هیچ نسبتی با امیر نداشتم! مگه این که ورق سرنوشت بر می گشت و دل امیر به رحم می اومد! اما در حال حاضر، گفتن چرندیاتی که از دلم نشأت می گرفتن به یاسمن، دردی رو دوا نمی کرد.

با خوشحالی یاسمن رو بغل کردم و به خودم فشردمش. بعد از من نوبت شیما بود که بیفته به جون یاسمن! به مهدی هم تبریک گفتم. با اون کت و شلوار دودی رنگ و پیرهن سفید و کراوات طوسی و سفید، خیلی جذاب شده بود. یاسمن هم امروز خیلی خوشگل شده بود! اصلا امروز روز مبارکی بود! روز وصال دو تا دل شکسته بود. امروز همه به چشم من خوشگل بودن. از محضر بیرون اومدیم. هیچکس همراهمون نبود. تنها یاسمن و مهدی بودن و من و شیما! نمی خواستیم کسی چیزی بفهمه! یاسمن برای بار دوم، شیما رو توی آغوشش فشرد و گفت:

-- فردا شب می بینمت عزیزم.

فردا عروسی شیما بود. دو روز شادی پشت هم! بهتر از این نمیشد. یاسمن من رو هم بار دیگه به آغوش کشید و کنار گوشم زمزمه وار گفت:

-- ممنونم یلدا. ممنون بابت همه چیز...

اختصاصی کافه تک رمان

سرش رو با دستم بالا گرفتم و خیره به چشمهای خیس و اشکیش گفتم:

- عروس که گریه نمیکنه! پاک کن این لامصبا رو!

اشکهایش رو پس زد و با لبخند ازم دور شد. مهدی در ماشین رو باز کرد و یاسمن سوار

شد. حرکت کردن به سمت خونه ی عشقشون. دستی توی هوای

براشون تکون دادم. رفتن...

شیما اصرار کرد که من رو برسونه خونه. ولی تصمیم گرفتم تنهایی برگردم خونه. یاسمن

به آرزوش رسید. شیما هم فردا به آرزوش می رسید. همه به

عشقشون رسیدن. همه به تنهاییشون پایان دادن. پس من چی؟ من کی قراره به عشقم

برسم؟ من کی قراره به تنهاییم پایان بدم؟ پس من کی قراره به

آرزوم برسم؟

همین طور بی هدف توی خیابون می چرخیدم. انگار هضم اتفاقات اخیر برام سخت بود.

همه چیز داشت خوب میشد. همه چیز داشت به حالت عادی برمی گشت. انگار زندگی

داشت مهربون میشد. پس امیر چرا هنوز نامهربون بود؟ چرا هنوز

مقاومت می کرد؟

ساعت نزدیک شش بود که رسیدم خونه.

صبح با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم. دیشب اصلا خوابم نمی اومد و یادم نیست چه ساعتی خوابم برد؟ ولی الان برای ده دقیقه اضافه خوابیدن، حاضر بودم نصف عمرم رو هم بدم! با هر بدبختی که بود بلند شدم و رفتم حموم. بعد از اینکه خودم رو حسابی شستم، بیرون اومدم و موهام رو با حوله خشک کردم و با گیره بالای سرم جمعشون کردم. بعد از اینکه هول هولکی صبحانه م رو خوردم، حاضر شدم. پالتوی بلند قهوه ایم و شال و شلوار کرم رنگم رو پوشیدم. اصلا آرایش نکردم. فقط یه برق لب زدم و کیف دستیم رو برداشتم. کفشهای پاشنه بلند سفید رنگم رو داخلش گذاشتم. ترجیح می دادم با خودم ببرم. اگه از اینجا می خواستم بیوشم دیگه تا آرایشگاه برام پایبی باقی نمی موند! بوت های قهوه ایم رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم. ساعت ده رسیدم آرایشگاه. شیما از من زودتر اومده بود و آرایشگر داشت روی صورتش کار می کرد. به نظر من شیما نیازی به آرایش نداشت. به اندازه ی کافی خوشگل بود! دیگه بیشتر از این حرص آور میشد!

من هم سریع لباسهام رو در آوردم تا آرایشگر راحت باشه. سر جمع نیم ساعت بیشتر وقت نگرفت تا کار من تموم بشه. نصف موهام رو با اتو مو لخت کرد و پشتم آزاد گذاشت. مابقی موهام رو با ترفند های خاص خودش، پشت سرم جمع کرد.

آرایشم هم خط چشم پهن و رژ گونه ی آجری و رژ لب مسی خیلی مات بود.

لباسهام رو پوشیدم. همون لباس زرد رنگی که خریده بودم. کفشها و لاکهای سفیدم با تنها گل رز کوچیک سفید رنگی که پایین بند لباسم بود و روی شونه م قرار گرفته بود، همخونی داشت.

منتظر نشسته بودم تا کار شیما هم تموم بشه.

خاله سهیلا هم اومده بود و خیلی وقت بود که منتظر نشسته بود. ولی زیاد گذر زمان رو حس نمی کرد چون هر دو دقیقه یک بار صدای گوشیش بلند

میشد. بالاخره شیما هم بعد از دو ساعت، از پیرایش فارغ شد و لباسش رو پوشید. اصلا نمی تونستم باور کنم این آدم شیماست! اونقدر خوشگل شده بود

که دلم می خواست لهش کنم! اون چشمهای فیروزه ای رنگش که حالا تو حصار مشکی اسیر شده بودن، بدجوری پاچه می گرفتن! کلافه از نگاه های

خیره ی من گفت:

-- بسه یلدا! خودم می دونم چقدر نفرت انگیز شدم!

آب دهنم رو با ترسی ساختگی قورت دادم و گفتم:

- حالا یه نگاهی یه خودت توی آینه بنداز. شاید نظرت عوض شد!

خودش رو بنداز کرد و درحالی که طرف صحبتش خاله سهیلا بود، گفت:

-- مامان، خوب شدم؟

خاله درحالی که وسایلش رو داخل کیفش می ریخت گفت:

- آره قربونت برم، ماه شدی! فقط عجله کنید که بردیا ده دقیقه‌ست پشت در منتظره!

سریع شالم رو روی سرم انداختم و پالتوم رو روی لباسم پوشیدم. چون بلند بود و لباسم هم روی زمین کشیده میشد، اصلا مشکلی با حجابم نداشتم.

تنها مشکلم کفشهام بودن که روی اعصابم لی لی می رفتن!

از آرایشگاه بیرون رفتیم و توی سالن منتظر بردیا و فیلم بردار ایستادیم. در باز شد و بردیا با دسته گل کوچیک نیلوفر های سفید و طلایی، که هم‌رنگ

لباس بلند و دنباله دار شیما بود، وارد شد.

ما کنار رفیتم و از دور نظاره گر شدیم. بعد از اینکه بردیا تعظیم کوتاهی کرد و دسته گل رو به دست شیما داد، همگی بیرون رفتیم.

یاد روز عقد خودمون افتادم. چقدر زجر کشیدم و شکستم اون روز!

من توقع داشتم با خاله سهیلا برم، ولی همین که متوجه امیر شدم، قلبم اومد توی دهنم! به ماشینش تکیه داده بود و به جمعیت درحال همهمه و شلوغ

و پر سرو صدا نگاه می کرد.

احتمالا شکوفه ازش خواسته بود بیاد اینجا! توی اون کت و شلووار مشکی خوشدوخت و پیرهن طوسی رنگ، عجیب خواستنی شده بود! نمیشد یه لحظه

هم ازش چشم برداشت. نگاهش سر خورد به سمتم. بدون اینکه هول کنم و دست و پام رو گم کنم، یا بدون اینکه انکار کنم داشتم نگاهش می کردم، با تحکم به سمتش رفتم.

حالا یه ترسی به سراغ اومده بود که اصلا مگه اومده دنبال من؟ ترسم وقتی فروکش کرد که در ماشین رو باز کرد و خودش رفت تا سوار بشه. در جلو رو هم باز کرد! ای آب زیر کاه!

سوار شدم و زیر لب سلامی پروردم. نا خواسته نفس عمیقی کشیدم. چه بوی عجیبی! تلخ تر از همیشه بود! لعنتی، باز داشتم خل میشدم! شروع به حرکت کرد. اینقدر هول شده بودم که با دست خودم رو باد میزدم. وقتی یادم افتاد الان پاییزه و هوا اونقدر سرده که آب یخ میزنه، دلم می خواست یکی بکوبم تو سر خودم! دست خودم نبود. هرچقدر هم که هوا سرد باشه، من گرمم بود! نه از بیرون، از دورن داشتم ذوب میشدم.

نگاه های گاه و بیگاهش مثل کبریت بود که قلبم رو یک باره به آتیش می کشید! بردیا جلو می رفت و سه تا ماشین دیگه هم پشتشون بود. همه داشتن بوق بوق می کردن. بازهم مثل همیشه امیر خشک و جدی فقط رانندگی می کرد. میدونستم از بوق زدن خوشش نیامد! به قول خودش لوس بازیه!

وقتی بردیا و شیما از ما جدا شدن، ما به سمت تالار راه افتادیم.

کم کم حوصله م داشت سر می رفت. برای این که سکوت حال بهم زنون رو از بین ببرم گفتم:

- شکوفه کجاست؟

بدون اینکه نگاهم کنه یا مکث کنه، با لحن خشک و زننده ای گفت:

-- میاد.

خفه شدم! وقتی رسیدیم تالار، توی پارکینگ ماشین رو پارک کرد. بدون اینکه بهش توجهی کنم پیاده شدم. ولی اون نشسته بود. انگار قصد پیاده شدن

نداشت. نتونستم. هرکاری کردم نتونستم با وجدانم کنار بیام و در آخر با صدایی که می لرزید گفتم:

- نمیای؟

نگاهم کرد. با چشمهایی که تب داشتن. انگار آتیش از درونشون به وجودم زبانه می کشید. سری تکون داد و گفت:

-- تو برو. من چند دقیقه ی دیگه میام.

لبخند مصنوعی تحویلش دادم و با تمام توانم قدمهای پر تحکم برداشتم. سعی می کردم پام رو روی زمین نکوبم. اون هم با این کفشها! رفتارهای من رو

می شناخت، میدونه وقتی خیلی عصبانی ام اینجور با حرص راه میرم. برای همین خیلی سریع از جلوی چشمش دور شدم.

بعد از اینکه لباسهام رو تعویض کردم، شال نسبتا بلند حریر زرد رنگم رو روی سرم انداختم. تقریبا بازو های لختم رو پوشش می داد. چون می دونستم امکان داره مجلس مختلط باشه، با خودم آورده بودمش.

روی یکی از صندلی ها نشستم و دستهام رو توی هم تابوندم. هنوز خیلی خلوت بود و مهمونها نیومده بودن.

چشمهام رو بسته بودم که با شنیده شدن اسمم از زبون کسی، دوباره به اطرافم نگاه کردم. کسی نبود. فکر کردم توهم زدم که یه دفعه شاهین مثل عجل معلق جلوی روم ظاهر شد و هر دو تا دستهایش رو به هم کوبید.

از صدای وحشتناکش یک متر و نیم بالا پریدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم و با حرص گفتم:

- روانی!

خندید و گفت:

-- چطوری یدالله؟

از زیر چشم بهش نگاه کردم و گفتم:

- خوبه خوبه! تو دیگه از اون خواهر بی عقلت یاد نگیر!

حبه انگوری از ظرف میوه م برداشتم ، توی دهنم گذاشتم و گفتم:

- چقدر کپکت خروس میخونه برادر زن!

خندید و روی میز خم شد. با چشمهایی که شیطنت و بچگی و خوشحالی درش برق میزد گفت:

-- خبر نداری! عاشق شدم!

قیافه متعجب به خودم گرفتم و گفتم:

- درووووغ!

یه دفعه رنگ نگاه شاهین عوض شد و با ترسی که سعی داشت پنهانش کنه گفت:

-- اوه اوه! من دیگه میرم!

بعد از این حرف بلند شد و به تر و فرزی یه فنر، از میز دور شد. هنوز هنگ بودم و می خواستم بلند صداش کنم که امیر روی صندلی مقابلم نشست.

حرفم توی دهنم موند و باز خفه شدم!

اصلا وقتی میدیدمش حرفهام یادم می رفت! تازه الان می فهمیدم علت فرار شاهین چی بود! چرا از امیر می ترسید؟

گوشیمو از جیبم در آوردم و سریع به شاهین اس ام اس دادم " ترسوی بدبخت! با تو چیکار داشت که رفتی؟" به سه دقیقه نکشید که جوابم رو داد: "

باید ترسید از این دیو سه سر! اگه می دیدی چجوری داشت نگاهمون میکرد" پوزخندی زدم و دوباره براش نوشتم " این چشماش مشکل داره! همه رو یه جور خاصی نگاه می کنه!"

دوباره بعد از چند ثانیه جواب داد: " تو چطوری با این زندگی می کنی؟ همیشه غضب آلوده"

چطوری زندگی می کنم؟ واقعا چطوری زندگی می کنم! من که با امیر زندگی نمی کنم! میذارم به حساب اینکه شاهین چیزی رو نمیدونه. مطمئن بودم

شما چیزی بهش نگفته. خواستم یه چیزی بنویسم تا شاهین رو دست به سر کنم، که رشته ی افکارم پاره شد:

-- مزاحمم؟

هاج و واج به امیر نگاه کردم که با دست به شاهین اشاره کرد. اون هم چند میز اونطرف تر نشسته بود و مثل من سرش توی گوشیش بود. پوزخندی زد و

گفت:

-- میگم اگه مزاحمم، برم. نامه نگاری یکم سختتونه!

خون خونم رو می خورد. لبخند حرص دراری زدم و گفتم:

- من که منظورت رو نمیفهمم! در ضمن من به شاهین پیام نمیدادم!

درحالی که به ساعتش نگاه می کرد گفت:

-- هنوزم دروغ گفتن بلد نیستی!

از جاش بلند شد و به سمت در رفت. از دور با تعجب نگاهش می کردم. هنوز دروغ گفتن رو بلد نبودم! نه! شاید هیچوقت هم یاد نگیرم. چطوری می

تونستم زل بزنم تو چشمهای کسی که همه ی زندگیمه، و بهش دروغ بگم؟

به پشتی صندلیم تکیه دادم. کم کم داشت حوصله م سر میرفت. مهمونها داشتن زیاد میشدن و خاله سهیلا هم دائما دورم بود که احساس غریبی نکنم.

امیر هم که معلوم نبود کجا غیبش زد!

هنوز داشتم به اطراف نگاه می کردم که متوجه ش شدم. همراه شکوفه داشتن به سمت میزمون میومدن.

شکوفه به محض رسیدن با خاله سهیلا حال و احوال پرسى کرد و تبریک گفت. روی صندلی کناریم نشست و دنباله ی بلند لباسش رو جمع کرد. اون هم

حسابی خوشگل شده بود. آرایشش خیلی کم بود و موهاشم لخت ریخته بود روی شونه ش. زیاد براش مهم نبود که تعدادی مرد هم حضور دارن. البته

لباسش خیلی باز نبود.

امیر مقابل ما نشسته بود و با همون پرستیژ خاص خودش فقط دست به سینه یه نقطه ی نامعلوم نگاه می کرد. زیر لبی به شکوفه گفتم:

- کجا بودی تا الان؟

درحالی که اطراف رو نگاه می کرد، سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت:

-- درگیر کارام بودم. نتونستم پروازم رو تاخیر بندازم. همین امروز مجبورم برگردم.

با تعجب گفتم:

- جدی میگی؟ پس اینجا چشکار می کنی؟

لب برچید و گفت:

-- چون به شیما قول داده بودم نتونستم نیام. ولی نمی تونم تا شب بمونم.

وقتی شکوفه بود من هم استرسم کم بود.

فکر اینکه با نیش و کنایه های امیر تنها باشم، اذیتم می کرد. ساعت نزدیک شش بود که

شیما و بردیا هم اومدن. مهمونها خیلی زیاد بودن و نتونستم برم

به استقبالشون!

کل وقت همه ش به رقصیدن و شادی دیگران نگاه می کردم. یه وقتی هم می رفتم پیش

شیما. حسابی عصبی و کلافه بود. می گفت از فامیلهای بردیا

متنفره. حق داشت! معمولا خیلی دیر با دیگران ارتباط برقرار می کرد و امروز هم که دیگه خیلی حساس شده بود! از رفتار های هر کسی یه چیزی برداشت می کرد!

شکوفه کادوش رو داد و از من و امیر خداحافظی کرد. دلم براش تنگ میشد. نمی دونم کی دوباره می دیمش. دلم می خواست برقصم ولی حداقل به یه نفر نیاز داشتیم که همراهیم کنه!

که با وجود امیر کسی سمت من نمی اومد. گرچه جواب من منفی بود مسلما، ولی حداقل یکی از دخترها هم از من این درخواست رو نمی کرد! این دیگه آخر بد شانسی بود.

وقتی فضا تاریک شد و همه داشتن اون وسط جیغ و داد می کردن، منم داشتم برای خودم دیگران رو آنالیز می کردم، دستم توسط کسی کشیده شد.

قبل از اینکه بفهمم کی بود و چی بود، وسط جمعیت درحالی رقص قرار گرفتم. با تعجب به شاهین که من رو همراه خودش اینور و اونور می کشید نگاه می کردم.

فکر کردم می خواد برقصه ولی این طور نبود.

وقتی خوب از جمعیت دور شدیم، توی گوشه ای از سالن، ایستاد و سرکی به اطراف کشید تا ببینه کسی هست یا نه؟ بی حوصله گفتم:

- چته شاهین؟ چیکار می کنی؟

هول و با عجله گفت:

-- یلدا، یادته بهت گفتم عاشق یه نفر شدم؟

با اخمهای در هم گفتم:

- الزایمر که ندارم! همین دو سه ساعت پیش بود!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-- حالا می خوام بهت بگم اون آدم کیه.

- بمیری ایشالله! جون بکن دیگه!

-- باشه، هولم نکن.

به اطراف نگاهی انداخت و زیر لب، آهسته گفت:

-- اون دختر، نگاره.

با تعجب گفتم:

- چی؟ نگار کیه؟

معارضت گفتم:

-- یواش تر! میخوای امیر من و بکشه؟

- خب بگو کیه این نگار خانم!

-- نمیدونم دقیقا چه نسبتی داره، ولی میدونم فامیل امیره. اون روز توی عقد شما لباسش صورتی بود. یادت اومد؟

منظورش نگارِ خودمون بود! از تصور نگار و شاهین کنار هم، خنده م گرفت. نتونستم خودم رو کنترل کنم و زدم زیر خنده. با عصبانیت گفتم:

-- یلدا جدی باش! دارم از یه مسئله ی مهم باهات حرف میزنم!

خنده م رو کنترل کردم و گفتم:

- خب، آقای عاشق، چه کاری از دست من برمیاد؟

-- تو باید با جناب میرغضب خان حرف بزنی. چون من نمی تونم.

- من برم به امیر چی بگم؟ اصلا مامان و بابات می دونن؟

مکشی کرد و گفتم:

-- خیلی مخالفت کردن. ولی بالاخره تونستم راضی شون کنم. فقط مونده اینکه تو از امیر بخوای با نگار حرف بزنی و نظرش و راجب من بپرسی.

دوباره خندیدم و گفتم:

- شاهین من باید با مامانت حرف بزنی. احساس می کنی داری بهم دروغ میگی!

سری به نشانه ی تاسف تگون داد و گفت:

-- یلدا آدم باش! فقط بهش بگو نظرش رو راجب من پرسه!

- اصلا کی تو نگار رو دیدی؟ کی عاشقش شدی؟ میدونی چند سالشه؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

-- توی عقد تو و امیر باهاش آشنا شدم. حتی با هم حرف هم زدیم. همونجا هم به مامان

گفتم که ازش خوشم میاد. فقط مشکل اینجا بود که اونا

مخالفت کردن، چون نگار دو سال از من بزرگتره.

دستم رو به پهلو تکیه دادم و گفتم:

— خوب کاری کردن که نداشتن! خودت میفهمی چی داری میگی؟ از تو بزرگتره! مگه

میتونی با کسی که ازت بزرگتره زندگی کنی؟

-- ولی من دوستش دارم یلدا...

توی اون گوی های آبی رنگ نگاه کردم که حالا مثل الماس های شده بودن که درون

اشک افتاده بودن. صداقت رو میشد از نگاهش خوند. من که خودم

خوب می فهمیدم چطوری میشه که به خودت بیای و ببینی دیگه قلبت مال خودت

نیست، نمی تونستم روی حرفش حرفی بیارم. نفسم رو فوت کردم و

گفتم:

- باشه!

لبخندی زد و ازم دور شد.

نفس عمیقی کشیدم و توی اون تاریکی دنبال راه برگشت به سمت میزم می گشتم که برای بار دوم، بازو هام توی دستهای کسی اسیر شد. اینبار محکم تر

و قوی تر!

قبل از اینکه به خودم پیام صدای امیر خیلی بلند و واضح کنار گوشم بلند شد:

-- همیشه بدونم یه دفعه کجا با این پسره غیبت زد؟

اینقدر ترسیده بودم که اعتماد به نفسم از صد به صفر سقوط کرده بود! هواسم از این پرت بود که امیر غرورش رو شکسته و نتونسته جلوی کنجکاوی

خودش رو بگیره! وقت ذوق مرگ شدن نداشتم. دیگه نمی تونستم تو روش بایستم و بگم به تو چه؟ فقط با تته پته گفتم:

- میخواست باهام حرف بزنه، همین!

چشمه اش توی اون تاریکی شبیه گرگ شده بود. گرگی که آدماده ی یه حرکت برای دردین طرف مقابلش بود! نفس های نامنظم و عصبی می کشید. با

تن صدای آروم تر اما همچنان خشمگین گفت:

-- چه حرفی؟!

اگه شرایط عادی بود الان باید برای این فضولی هاش غش می کردم!

بدون اینکه صبر کنم تا آنها از آسیاب بیفته یا یه مدت زمان وقت بذارم برای مقدمه چینی، سریع رفتم سر اصل مطلب:

- شاهین از نگار، دختر عموت خوشش اومده. گفت بهت بگم با نگار حرف بزنی و نظرش و راجبش بپرسی!

نفس راحتی کشید و گره ی سفت دستهایش دور بازوم رو شل کرد. اما همچنان دستهام اسیر دستهایش بود. درحالی که نگاهش توی صورتم در گردش بود گفت:

-- چرا خودش نمیاد بهم بگه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- نمیدونم. شاید ازت میترسه!

-- به هر حال از دست من کاری بر نیواد! خودش باید با پدر و مادر نگار حرف بزنه!

دوباره انگار همون یلدا و امیر چند ماه پیش شده بودیم. خیلی خورده بود توی ذوقم!

بدون اینکه ازش خجالت بکشم مثل بچه های لوس گفتم:

- امیر!

خیلی آرام به سمت عقب هولم داد. طوری که از پشت به دیوار برخورد کردم اما دردم نیومد. شالم از روی موهام افتاد و روی شونه هام نشست. دستش رو بالا آورد و توی موهای لختم که آزادانه کنار گردنم بودن، فرو برد. از تماس دستش پوستم می سوخت.

نمیتونستم خودم رو کنترل کنم. تند تند نفس می کشیدم تا از بی اکسیژنی نمیرم. امیر چش شده بود؟ اون اخلاق سگش چطوری فروکش کرد؟ اصلا چرا یهو روانی شد؟ نکنه نقشه م داشت جواب می داد؟!

دستش رو لا به لای موهام حرکت میداد. داشتم باز خل می شدم! سرش رو پایین آورد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-- میدونی چند وقت بود که اسمم رو اینطوری صدا نکرده بودی؟

تماس حرارت حرفه‌اش با گوشم باعث شده بود بدنم به لرزش بیفته. چی داشت می گفت؟ اصلا توی حال خودش بود؟

به اطراف نگاه کردم. بازهم خلوت! بازهم تاریکی! بازهم هواس پرت همه از ما! انگار همه چیز دست به دست هم داده بود که امیر با روح و روان من کشتی بگیره!

با چشمهای خمارش توی چشمهام نگاه کرد. نفس عمیقی کشید. انگار می خواست بیشترین حدی که میتونه هوا رو داخل شش هاش ذخیره کنه. با

همون لحن زمزمه مانند گفت:

-- چرا یه کاری میکنی که احساس کنم، قصدت فقط آزار منه؟ انگار از عمد داری نقطه ضعفام رو میاری جلوی چشمم.

خودش داشت سر حرف رو باز می کرد. دیگه وقت افشا بود! لبم رو با زبون تر کردم و با همون تن صدای آروم گفتم:

- تو خودت میخوای که اینجوری برداشت کنی! شاید اصلا قصد من این چیزایی که تو میگی نباشه!

همون فاصله ی چند سانتی متری رو از بین برد. با لحنی که انگار پر از منظور و سوال بود گفت:

-- خب بگو چطوری میخوای تا منم همون طوری برداشت کنم!

با چشم های گرد شده نگاهش کردم. دیوونه شده بود! جای شکی باقی نمونده بود! امیر دیوونه شده بود. مطمئن بودم که اهل الکل نیست! اصلا امکان

نداشت شیما این ها توی جشن الکل سرو کنن! این بدون مستی روانی شده بود! دستهایش رو روی دیوار گذاشت. دقیقا توی آغوشش اسیر بودم. انگار می

دونستم چی انتظارم رو می کشه! احتمالا بازم عذاب وجدان! سرم رو پایین انداختم و زیر چشمی به اطراف نگاه می کردم. پای آبروم وسط بود! فقط چند

نفر می دونستن که من و امیر زن و شوهریم! بقیه که خبر نداشتن!

نگاهش از چشمهام اومد پایین و به لبهام دوخته شد. با دست راستش سرم رو بالا تر گرفت خودش هم کمی به سمت پایین متمایل شد.

ناخواسته داشتم چشمهام رو می بستم! اصلا اختیار چیزی بود که من موقع مواجه شدن با امیر، بطور کل گمش می کردم! فاصله ی صورتمون داشت از بین میرفت.

چشمهای من باز بود. اون هم چشمهایش باز بود! انگار داشت از چشم هام کسب اجازه می کرد.

این همون فرصتی بود که من دنبالش بودم! نباید خرابش می کردم. چند میلیمتر باهش بیشتر فاصله نداشتم، که سرم رو به سمت راست چرخوندم.

طوری مانع دلم شدم که خودم هم باور نداشتم. با تعجب، طوری که انگار تمام باورهایی که تا الان کسب کرده بود رو بهم ریخته باشم، نگاهم کرد. نفس

عمیقی کشیدم و هردو دستم رو روی قفسه ی سینه ش گذاشتم و به عقب هولش دادم. یک قدم، اون هم به اختیار خودش که مانع حرکت من نباشه،

بیشتر عقب نرفت. با یأس بهش نگاه کردم. خواستم ازش فاصله بگیرم که یکی از دستهام رو گرفت و گفت:

-- یلدا...

نگاهش نکردم. الان وقتش بود که بگه. بگو، بگو. بگو لعنتی! بگو دوستم داری! بگو هوسی در کار نیست و عاشقمی. بگو دیگه!

دستش از مچم اومد پایین و روی انگشتهام توقف کرد. نگاهش کردم بالاخره. با تعجب به دستم نگاه می کرد. انگشت سبابه ش رو روی نگین انگشتری که

توی انگشت حلقه م بود کشید و بعد با اخمی که همراه شده بود با لرزش خفیف چونه ش، گفت:

-- این چیه؟

صداش مثل خنجری بود که تا ته توی قلبم فرو رفت! انگار از اعماق وجودش، غم ها هجوم آوردن توی همین جمله ی کوتاه.

لعنتی! انگشتر شیما بود. فقط انداخته بودم که بهم گیر ندن! هواسم نبود درش بیارم. تا خواستم چیزی بگم، دستم رو رها کرد و ازم دور شد. صداش زدم

خیلی بلند:

- امیر.

نایستاد. پشت سرش راه افتادم. پالتوم رو چنگ زدم و روی دستم انداختم. دامنم رو با دست نگه داشتم و تند تند قدم برداشتم که توی این جمعیت

گمش نکنم. از تالار خارج شد. تند تند از پله ها پایین رفتم.

در همون حال پالتوم رو هم پوشیدم اما شالم همون حریرِ نازک بود. توی پارکینگ سوار ماشینش شد. قبل از اینکه در رو ببندد بلند داد زد:

- امیر، صبر کن...

اما انگار اصلا صدای من رو نمی شنید! پاش رو روی گاز فشار داد. صدای جیغ لاستیکه‌هاش، خطی کشید روی مغزم. نباید می داشتم بره. نمی دونستم چی

تصور کرده؟ به چی فکر کرده؟ چی باعث شد یهویی از اون حالت به این آدم فراری از من تبدیل بشه؟

کنار خیابون ایستادم و شروع به بال بال زدن کردم. همون لحظه یه ماشین جلوی پام ترمز کرد. نگاهی به راننده ش که یه پیر مرد بود انداختم و وقتی

اعتمادم جلب شد، به سرعت سوار شدم. ماشین امیرو با دست نشون دادم و با دستپاچگی گفتم:

-- آقا دنبال این ماشین برو..

راه افتاد. امیر وحشتناک رانندگی می کرد! سرعتش خیلی زیاد بود و می ترسیدم کار دست خودش بده! نمی تونستم جلوی اشکهام رو بگیرم. دائما با

دست پششون میزدم مراقب بودم که گمش نکنیم.

چون نمی خواستم توی این شرایط بد تنه‌اش بذارم. باید براش توضیح میدادم. حقیقت رو! هر وقت که گوشی برای شنیدن حرفهام داشته باشه، بهش

همه چیز رو می‌گم. هر چند که خودش داشت می فهمید، اما با خنگ بازی هام گند زدم به همه چیز. خدا رو شکر رفت خونه. وقتی پیچید توی کوچه، خیالم راحت شد.

نمی دونم شیما چقدر از این غیب شدن ناگهانی من ناراحت می شد!

قبل از اینکه ماشین توقف کنه، سریع کرایه رو حساب کردم و به محض توقف پیاده شدم.

داشت با کلید در خونه رو باز می کرد. اونقدر عصبی بود که حتی ماشینش رو توی پارکینگ هم نبرده بود و کنار خیابون رهاس کرده بود. به سمتش دویدم و قبل از اینکه وارد حیاط بشه، مقابلش ایستادم.

نفس نفس می زدم. این همه دویدن باعث خستگی شده بود. تمام تلاشم رو می کردم که نگاهم کنه. اما انگار چشمه‌هاش روی من بسته شده بود! خواست

از کنارم رد بشه که هر دو دستم رو به دو طرف دیوار مقابل خونه گذاشتم و مانع حرکتش شدم. در برابرش خیلی کوچیک بودم اما در خودم این رو می

دیدم که بتونم مقابلش بایستیم. با صدایی که خش دار شده بود گفت:

-- برو کنار یلدا..

بدون درنگ گفتم:

- باید به حرفهام گوش کنی.

چشمه‌هاش رو برای لحظه ای بست و با لحن خشکی گفت:

-- هیچ بایدی در کار نیست!

- چرا! باید گوش کنی! تو حق نداری هر جور که دلت میخواد من و قضاوت کنی!

نگاه منتظرش رو به چشمهام دوخت. سعی کردم مسلط باشم. نمی خواستم وضعیت رو از این خراب تر کنم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- امیر باور کن، باور کن، توی این مدت هیچ اتفاقی نیفتاده! من به هیچکس تعهد ندادم!

دستم رو بالا آوردم انگشترم رو از انگشتم در آوردم. مقابلش گرفتم و گفتم:

-- این ماله شیماست! اگه این رو انداختم بخاطر این بود که کسی جرأت نکنه پاش رو توی حریمم بذاره!

تلخندی زد و گفت:

- کی؟ توقع داری کی پاش و توی حریمت بذاره؟ اینقدر مزاحم زندگیتم که برام خط قرمز تعیین می کنی؟ چه بلایی سرت اومده که نمی تونم

بشناسمت؟ کی باعث شده که اینقدر راحت دروغ بگی؟

با بغضی که هر لحظه توی گلوم سنگین تر میشد گفتم:

- اگه فکر می کنی من توی این مدت کم می تونم عاشق کسی شده باشم، سخت در اشتباهی! من یک بار، اونم برای همیشه، قلبم رو به یه نفر تسلیم

کردم. دیگه هیچوقت، هیچوقت نمیتونم فراموشش کنم!

نگاهش بین چشمهام در گذر بود، با چشמהایی که نم اشک توشون دیده میشد گفت:

- به کی؟ بگو اون قلب لامصبت و به کی دادی؟

گریه امونم رو برید. دیگه وقتی نداشتم. دیگه باید اعتراف می کردم. یک بار برای همیشه!

می دونستم آرایشم پخش شده اما برام مهم نبود. چیزی سخت تر از دیدن گریه ی امیر نبود!

بغضم رو فرو دادم و گفتم:

- کسی که دوستم نداره! کسی که حاضر نیست تحملم کنه!

یه قدم بهم نزدیک شد و با صدای گرفته ای گفت:

-- من این آدم رو، کسی که قلب یلدای من و دزدیده می شناسم؟

دیگه چیزی از خدا نمیخواستم. می تونستم مرگ رو لمس کنم. این تمام آرزوم بود که

امیر یک بار من رو برای خودش بدونه. که یک بار اعتراف کنه

محبتش نسبت به من ترحم نیست. لبم رو با زبون تر کردم. اشکهام رو پس زدم و زمزمه

کردم:

- می شناسیش! خیلی خوب هم می شناسیش!

رشته ی کلامم پاره شد. نگاهم از امیر گرفته شد و به سمت کسی کشیده شد که از ماشینش پیاده شده بود و به سمتمون میومد. با نزدیک شدنش، یک

باره قلبم از حرکت ایستاد. با چشמהایی که بیشترین حد ممکن گشاد شده بودن به پشت سر امیر نگاه می کردم. به امیر چشم دوختم که هنوز منتظر

جواب من بود. وقتی ترس رو توی نگاهم دید، با اخمهای در هم گفت:

-- حالت خوبه یلدا؟ چرا رنگت پریده؟

زبونم بند اومده بود. به پشت سرش جایی که ایستاده بود اشاره کردم و با لکنت گفتم:

-ح.ح.ح.حسام...

قبل از اینکه امیر واکنشی نشون بده، صدای وحشتناکی شنیدم و بعد از اون، امیر دستش رو روی گردنش گذاشت و یه دفعه تعادلش رو از دست داد و

افتاد.

از اعماق وجودم جیغ کشیدم. با صدای نا مفهومی امیر روی صدا می زدم. انگار توی خواب بودم! افکار زیادی توی سرم چرخ می زدن اما انگار هیچ حرکتی

نداشتم!

پاهام به زمین متصل بود و فقط می تونستم به امیر که بی جون و بی حال روی زمین افتاده بود نگاه کنم. حسام تکه چوب بلندی که توی دستش داشت

رو روی زمین انداخت و به سمتم اومد. اشکهام مثل سیل روی صورتم می ریختن. خواست دستهام رو بگیره که بلند جیغ زدم:

- ولم کن عوضی! چه بلایی به سرش آوردی؟

تلاشم بی فایده بود. دستهام رو محکم نگه‌داشت و دستمال بلندی از جیبش در آورد و دهنم رو باهاش بست. اصلا توی شرایطی نبودم که بتونم برای نجات جون خودم تلاش کنم. فقط اسم امیر رو تکرار می کردم.

کشون کشون من رو توی ماشینش انداخت. مثل زندان بود. شایدهم آمبولانس بود! نمی دونستم چیه فقط میدیدم که چیزی شبیه دیوار بین راننده و اتاقی که عقب ماشین قرار داشت، فاصله انداخته بود.

طولی نکشید که امیر رو هم توی همون قفس انداخت. در رو محکم بست. همه چیز توی تاریکی مطلق فرو رفت. اینقدر ترسیده بودم که نمی فهمیدم چه اتفاقی داره میفته؟ دستهای سرد امیر رو گرفتم. تکونش دادم. بیدار نشد.

خودم رو به سمتش کشیدم و سرش رو به آغوش گرفتم. دستمالی که به دهنم بسته بود رو باز کردم و گفتم:

- امیر..امیر..امیر بیدار شو! امیر چشمات و باز کن. امیر خواهش می کنم!

فکر وحشتناکی بود اینکه دیگه هیچوقت صداس رو نشنوم! خدایا چرا باهام این کار رو می کنی؟

تازه از خودت پس گرفته بودمش!

دستم از خونس رنگی شده بودن. همیشه از خون می ترسیدم. الان چیزهای ترسناک تری هم وجود داشت! این خونریزی شدید ممکن بود باعث مرگش بشه.

اشکهای روی چشمهای بسته‌ش می چکید. ماشین تگون های شدیدی می خورد. نمی دونستم کجا داریم میریم. برام مهم نبود. مهم ترین چیز فقط چشمهای بسته ی امیر بود که داشت روانیم می کرد. هر ثانیه که می گذشت بیشتر زجه میزدم و به زمین و زمان فحش میدادم. می دونستم بی فایده است ولی بازم جیغ میزدم:

- امیر... تو رو خدا چشمات و باز کن! بیدارشو. بیدار شو امیر، من می ترسم.

اینقدر هوا سرد بود که بدنم به لرزش افتاده بود. نگران امیر بودم. می ترسیدم بخاطر من جونس رو از دست بده. حسام بخاطر من این بلا رو به سرش

آورد. وگرنه هیچ خصومتی باهاش نداشت. صدای زنگ گوشیم رو می شنیدم، اما نمی دونستم کجاست؟ احتمالا دم دستم نبود.

سرعت ماشین داشت کم میشد. هیچ منفذی وجود نداشت که بدونم کجا داریم میریم. بالاخره توقف کرد.

طولی نکشید که در ماشین باز شد. با اینکه هوا تاریک بود اما نور کمی محوطه ی کوچک رو پر کرد. نگاهم به چشمهای خبیثش دوخته شد.

چشمهایی که شرارت درونش بیداد می کرد! پاش رو روی لبه ی در گذاشت و به سمتم اومد. توی خودم جمع شدم. نگاهی بهم انداخت و پوزخندی زد و گفت:

-- چیه؟ ازم می ترسی؟

نگاهم رو با اکراه ازش گرفتم. ترجیح می دادم کور باشم اما این جنایتکار کثیف رو نبینم!

دستهام رو با چیزی شبیه زنجیر به کناره همون قفس بست. دیگه نمی تونستم امیر رو به آغوش بکشم.

دستهای امیر رو گرفت و کشون کشون بردش از ماشین بیرون. دوباره گریه هام شدت گرفته بودن. کجا بردش؟ نکنه بلایی به سرش بیاره؟ جیغ زدم:

- کمک...کمک. یکی به دادم برسه.

به داد من نه! به داد قلب هزار تکه شده م برسه! اگه بلایی به سر امیر می آورد خودم رو می کشتم! نه، اول گلوی حسام رو اونقدر فشار می دادم که مرگش

رو با جفت چشمهام ببینم. بعدش می رفتم اون دنیا پیش امیر!

دوباره برگشت. کنارم زانو زد و زنجیر رو از دستهام باز کرد. حالا فرصت داشتم که پرخاش کنم.

با همه ی توانم بهش مشت میزدم و با ناخن های بلندم به صورت و گردن و دستهایش چنگ می انداختم. دوباره دستهام رو با خشم گرفتم و به سمت بیرون کشیدم.

حس گوسفندی رو داشتم که داشتن به سمت کشتارگاه می بردنش! پاهام رو روی زمین می کشیدم و مقاومت می کردم. با هر بدبختی که بود، من رو از ماشین پیاده کرد.

موهای آشفته م جلوی چشمهام رو گرفته بود. درحالی که از شونه م کمک می گرفتم تا موهام رو پس بزنم، با صدای خش دارم غر زدم:

- امیر رو کجا بردی؟ چه بلایی به سرش آوردی عوضی؟

جوابم رو نداد. به اطراف نگاه کردم، توی تاریکی مطلق تنها چیزی می تونستم ببینم یه جاده بود که انتهاش معلوم نبود! نمی دونستم این برهوت کجاست

که داره من رو میبره؟ سایه ساختمون غول پیکر رو می دیدم. البته معلوم نبود که ساختمونه یا یه کارخونه ی متروکه است یا یه خرابه!

در فلزی و بزرگی رو با پاش باز کرد. با وحشت به اطراف نگاه می کردم و اشکهام تسکین دهنده ی قلبم بودن که با هر تپش قصد داشت از سینه م بیرون بزنه.

پاهام هی به آشغال ها و تکه سنگ ها برخورد می کردن و سکندری می خوردم. زمین مملو از چیزهایی بود که نمیشد دیدشون. بالاخره دست از سرم برداشت و رهام کرد.

قبل از اینکه چیزی بفهمم به سمت پشت هولم داد. به بدترین شکل ممکن زمین خوردم. دستهام خراشیده شدن و گرمای خون رو روی ساق پام حس کردم. از من فاصله گرفت و با طناب بلندی برگشت. دستهام رو محکم بست و سر دیگه ی طناب رو به پشت سرم بست. حس کردم دستهام با دستهایم برخورد کرد. امانه! این دستهای حسام نبود. این گرما رو می شناختم! با ترس به پشت سرم نگاه کردم. با دیدن امیر که پشت سرم، دستهایم به دستهای من بسته شده، گریه م شدت گرفت و با ناله گفتم:

- امیر...لطفا چشمت و باز کن.

هنوز بیهوش بود. خیالم راحت شده بود که بلایی به سرش نیآورده. البته بلایی بیشتر از این حجم از جراحت نبود، ضربه ای که با اون چوب دستی به سرش زد حتما یه کاری دستمون داده اما همین که این روانی دست به قتل نمیزد، خودش جای شکر داشت.

صدای قدمهای نحسش رو می شنیدم که از ما دور میشد. نمی تونستم کاملا به سمت امیر برگردم، فقط می تونستم سرم رو کمی بچرخونم و نگاهش

کنم. دقیقا پشت به پشت بودیم. دستهایش رو گرفتم و با بغض گفتم:

- مثل اینکه زندگی به ما نیومده!

آخه سرو کله ی این حسام از کجا پیدا شد؟ اینکه شرش رو کم کرده بود! باز از جون من

چی می خواست؟ از جون امیر چی می خواست؟ چه خوابی واسه

ی ما دیده بود؟

حرفهای امیر توی سرم زنگ می خورد. گفت که حسام روانیه. گفت که هر کاری ازش بر

میاد! گفت که سایه ش تا زمانی که آزاده روی زندگیمه! یعنی

میخواد باهامون چیکار کنه؟ شکل های مختلف مرگ رو تصور می کردم! همه ی اخبار

وحشتناکی که از آدم ربایی و قتل و ضرب و شتم خونده بودم،

همه ش توی سرم می چرخید. از ترس مغزم دستور هیچ کاری رو نمیداد. فقط زیر لب

زمزمه کردم:

- خدایا خودم و به خودت سپردم!

نور مستقیما روی صورتم افتاده بود. چشمهام رو به سختی باز کردم. تازه همه چیز برام

قابل رویت شده بود. به اطرافم نگاه موشکافانه ای انداختم. یه

زمین وسیع که اطرافش رو دیوارهای بلند فرا گرفته بودن و سقفش تا زمین خیلی فاصله

داشت. دو تا پنجره ی خیلی بزرگ دایره ای شکل بالای دیوارها

اختصاصی کافه تک رمان

قرار داشتن که پره های غول پیکری با صدایی شبیه قیژ، با سرعت خیلی کم درش می چرخیدن. زمین از تکه سنگ های خورد شده و آجرها و پارچه های کهنه و فلزات تکه پاره پوشیده شده بود. نگاهی به خودم انداختم. لباسهای دیشب تنم بود. پالتوم که تماما سیاه و خاکی شده بود و لباس زرد رنگم که پایین دامنش کمی پاره شده بود.

پاهام به شدت درد داشتن. دستم خواب رفته بود. خواستم حرکتش بدم که متوجه میله ی بلند و قطوری شدم که دستهام بهش بسته شده بود. تا بالای سقف ادامه داشت و با بست های محکم به دیوار متصل شده بود. شروع کردم به تقلا کردن و تکون دادن دستم. سعی داشتم طناب رو باز کنم. فایده ای نداشت، اصلا زورم بهش نمی رسید. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای ضعیفی کنار گوشم شنیدم:

-- یلدا...

با چشمهای به اشک نشسته به پشت سرم نگاه کردم. انگار صدای امیر برام معجزه بود. با خوشحالی گفتم:

- جان یلدا؟

با همون لحن خسته و بی حال و صدای گرفته گفتم:

-- خوبی؟

بغضم توی سینم سنگینی کرد. سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم. حالم داغون بود. حتی گفتن "آره" توی این شرایط وحشتناک هم مسخره بود!

چطوری باید خوب می بودم؟ با این آینده ی نامعلوم چطوری باید خوب می بودم؟ ترجیح دادم سکوت کنم. اشکهام صورتم رو پوشونده بودن. نفس

عمیقی کشید و گفت:

-- داری گریه می کنی؟

با هق هق گفتم:

- امیر، حسام با ما چیکار داره؟

-- نمیدونم. ولی نگران نباش. از اینجا میریم.

صداش برام آرامش بود. دریغ که آرامشم چقدر گرفته و خش دار شده بود. طوری که انگار خودش هم به یه امید نیاز داشت.

این که بهوش اومده بود و داشت حرف میزد، آرامشی بود که توی قلب نا آرومم تزریق می شد.

صدای جا به جا شدن آشغالهای روی زمین شنیده میشد. توی خودم مچاله شدم و پاهام و توی شکم جمع کردم. در با صدای وحشتناکی باز شد. با

دیدنش، حس نفرت و انتقام یک جا بهم القا شد. با قدمهای سنگین و پراز حرص به سمتون می اومد.

هنوز همون شکلی بود. فقط با اون ریش های بلند و آشفته شبیه روانی ها شده بود. شبیه؟ حسام روانی بود! نیازی به تشبیه نداشت. این آدم عقل درست و حسابی نداشت. مقابلم روی زمین نشست. شلوار شیش جیب سبز رنگی پوشیده بود با پیرهن مشکی که دکمه هاش باز بودن و رکابی خونیش از زیرش خود نمایی می کرد.

نگاهم با وحشت به رد های خون بود که به سمتم خم شد و با لحن وحشت آوری گفت:

-- چیه؟ نکنه می ترسی خانوم کوچولو؟ نترس! اینا شاهکار خودته!

حالم ازش بهم می خورد. فکرش رو نمی کردم شنیدن کلمه ای که عاشقش بودم از زبون یه روانی اینقدر وحشتناک باشه! دستی به گردنش که خراش

های ناخن روش دیده میشد کشید و دستش رو به سمت موهام دراز کرد. سرم رو عقب کشیدم که با حرص موهام رو توی دستش گرفت و گفت:

-- شاید بهتر باشه اون ناخناتو بکشم که دیگه برام وحشی بازی در نیاری!

طوری موهام رو کشید که جیغم هوا رفت. صدای عربده ی امیر کنار گوشم بلند شد:

-- بهش دست نزن کثافت!

موهام رو رها کرد. از روی زمین بلند شد. نگاه پر از خشمی به امیر انداخت. محکم به پهلوش لگد زد که به جای امیر، من فریاد کشیدم.

با صدای شیطانی داد زد:

-- صدات و برای من بالا نبر احمق! جون تو و این خانوم کوچولو الان تو دست منه! پس بهتره برای من شجاعت به خرج ندی!

صدای نفس های عصبی امیر رو می شنیدم. می دونستم الان اگه دستهای بسته نبود، حسام رو می کشت! با صدای برخورد یه شیء سنگین با زمین، به خودم اومدم.

حلبی بزرگی روی زمین گذاشته بود و روش نشسته بود. خیره تو چشمهام لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

-- خب! چه خبر یلدا خانوم؟ شنیدم خیلی بزرگ شدی! میری شکایت می کنی! پلیس خبر می کنی واسه من! با جناب مهندس میزین روهم که من

و بفرستین آب خنک بخورم!

چشمهام رو بستم و نالیدم:

- چرا حسام؟ بعد این همه مدت، چرا دوباره پیدات شد؟

دستی توی ریش های بلندش کشید و گفت:

-- من کاری به کارت ندارم! از اولش هم نداشتم! تو مال من بودی! باید میشدی! فرار کردی از کانادا اومدی اینجا فکر کردی پیدات نمی کنم؟ مقاومت

کردی، این اصلا به نفعت نشد! چون الان دیگه دوست ندارم! الان ازت متنفرم!
با بیان این جمله، حس خوبی به قلبم سرازیر شد. چیزی شبیه امنیت. انگار دیگه خطری
از جانب حسام من رو تهدید نمی کرد.

اما شاید این نفرتش برام گرون تر تموم شه. برام مهم نبود. گذشته و حال رو قاطی کرده
بود و هنوز فکر می کرد من معشوقه‌ی قدیمیشم!

فقط کاش می تونستم یه طوری امیر رو از این شرایط خلاص کنم. با انگشتهاش شروع به
ضربه زدن روی حلبی کرد. عصبیم می کرد. می خندید!

وحشتناک می خندید! فکرش هم نمیکردم اینقدر ازش بترسم! وقتی خنده هاش ته کشید
گفت:

-- یلدا، میدونی مشکل من تو نیستی! مشکل من این احمقه که تو حاضر شدی زنش
بشی! به چه قیمتی؟ هان؟ چی و تغییر داد؟ اگه قرار باشه بمیری،

اونم با خودت میبری اون دنیا! این و میخواستی؟ آره؟

با جیغ گفتم:

- چی از جونم میخوای؟ من ماریا نیستم! توی روانی داری زندگیم و نابود می کنی!

به سمتم حمله ور شد و یقه‌ی پالتوم رو چنگ زد و غرید:

-- روانی شماین! من روانی نیستم! روانی نیستم! بخاطر این اسم مسخره ای که شماها
روم گذاشتین مجبور شدم این سه ماه رو کامل توی دیوونه

خونه بگذرونم!

هولم داد به سمت عقب. سرم با میله پشت سرم برخورد کرد و چشمهام سیاهی رفت. صداس آرومتر شد:

-- اما دیگه کافیه! اگه من آزادیم و از دست دادم، شماها حق ندارین راحت زندگی کنین! قراره هممون بریم به درک!

به سمت در رفت و گفت:

-- هر سه تامون!

وقتی از در بیرون رفت، سرم رو روی زانو هام گذاشتم و با صدا گریه کردم. حالم بدجوری گرفته بود. گرمای دستهای امیر رو احساس کردم. یکی از لطف های این شرایط این بود که دستهای منو امیر به هم بسته شده بود.

لاعقل از روی اجبار هم که بود، مجبور بودیم گرمای حضور همدیگرو تحمل کنیم. زمزمه وار گفت:

-- غصه نخور یلدا. یه راه نجاتی پیدا می کنیم.

با لحن خودش گفتم:

- اون دیوونه است امیر. هردومون و میکشه.

سکوت کرد. می دونست فعلا هیچ راهی برای نجات وجود نداره. امکان نداشت بتونیم از این خونه ی ارواح خارج بشیم. فقط باید صبر می کردیم تا ببینیم

کسی اینجا پیدامون میکنه؟ اصلا ما کجاییم؟

نمی دونم ساعت چند بود، فقط آفتاب کم کم داشت ناپدید میشد که دوباره سرو کله ش پیدا شد. ازش می ترسیدم. ناخواسته کمی خودم رو عقب

کشیدم و به امیر نزدیک شدم. مقابلمون ایستاد. انگشتهاش رو توی هم تاب داد و گفت:

-- خب بچه ها. اومدم نظرتون و بپرسم.

با حرص نگاهش می کردیم که روی زمین نشست و درحالی که با دستش خورده سنگ ها رو به سمت دیوار پرتاب می کرد گفت:

-- بنظرتون، چه نوع مرگی رمانتیک تره؟ مرگ به وسیله ی قرص، یا سم، یا آمپول هوا؟

دلم می خواست همه ی این ترند های که می گفت رو روی خودش پیاده کنم. هرچند که براش کم بود! این آدم باید زجرکش میشد. با لحن

تمسخرآمیزی ادامه داد:

-- بگین دیگه! کار من و سخت نکنین! یه مرگ دسته جمعی در راهه! شما که نمی خواین من و تا شب منتظر جوابتون بذارید؟

بازهم سکوت از جانب ما نصیبش شد. بلند شد. قدمی به سمتمون برداشت و بالای سرمون ایستاد. دستش رو پشت کمرش گذاشت و اسلحه ای از زیر

پیرهنش بیرون کشید. سعی می کردم خونسرد باشم، ولی امکان نداشت! زانوهام می لرزیدن و چشمهام با حیرت به اسلحه دوخته شده بودن. خندید و گفت:

-- من که گفتم خودتون انتخاب کنید! چاره ای برام نداشتین!

سر اسلحه ی کلت مشکیش رو به سمت آسمون گرفت و گفت:

-- خب، من که مشخصا باید آخرین نفر باشم که کار شما دوتا رو یه سره کنم، اما شما...

نگاهی گذرا به من و امیر انداخت و گفت:

-- کدومتون اول تشریفش رو میبره اون دنیا؟

لبم رو گزیدم تا جلوی ریزش اشکهام رو بگیرم. نکنه این آخر راه بود؟ واقعا این آخر راه بود؟ خیلی مسخره بود! چرا من باید باعث مرگ امیر هم می شدم؟

واقعا حسام می خواست ما رو بکشه؟ چه مرگ وحشتناکی در انتظارمون بود!

-- زود باشین دیگه! نکنه اینم باید خودم انتخاب کنم؟ بسیار خوب! موافقین ده، بیست، سی چهل کنیم؟

با تعجب نگاهش کردم. اصلا براش مهم نبود داره راجب جون آدم ها حرف میزنه!

انگشتش رو به سمت من گرفت و شروع به شمردن کرد. یکی به سمت من، یکی به سمت امیر:

-- ده..بیست..سی..چهل..پنجاه...شصت..هفتاد..هشتاد..نود..صد!

با گفتن کلمه ی "صد" انگشتش روی امیر ثابت موند.

قلبم وحشتناک می تپید. طوری که انگار قصد داشت منفجر بشه! با ترس نگاهم بین امیر و حسام در گذر بود. سر اسلحه رو به سمت امیر گرفت.

اشکهام شروع به ریختن کردن. مثل روانیها سعی داشتم دستهام رو از طناب آزاد کنم. دیگه آخر راه بود. باید یه غلطی می کردم. اما چه کاری از دستم بر

میومد؟ انگشتش هر ثانیه بیشتر به ماشه فشار می آورد. پس چرا امیر چیزی نمی گفت؟ یعنی من طاقت کشته شدنش مقابل چشمم رو داشتم؟

از شوک خارج شدم و با صدای بلندی جیغ زدم:

- نه...

با یه تای ابروی بالا پریده نگاهم کرد. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- امیر رو نکش...هر کاری بخوای می کنم. با اون کاری نداشته باش!

حسام لبخند خبیثانه ای زد و گفت:

-- خوبه! بازی تازه داره جالب میشه!

تن صدای امیر فقط کمی تا کر شدنم فاصله داشت:

-- یلدا میفهمی داری چی میگی؟

نمی فهمیدم! تو این زمان باید کور و کر میشدم. امیر هرچقدر هم زجر می کشید، مطمئناً بیشتر از من، از دیدن مرگ عشقش عذاب نمی کشید. با صدای حسام، به خودمون اومدیم:

— — ممنون از فداکاریت خانوم کوچولو، ولی لازم به ذکره که کسی قرار نیست از این در زنده بیرون بره!

چشمهام رو بستم. اشک از گوشه ی چشمم روی زمین چکید. نفسی کشیدم و گفتم:
- خیلی خب. پس اول من و بکش!

حسام خنده ی هیستیریکی سر داد اینبار اسلحه رو به سمت من گرفت. با عربده های امیر، اشکهام شدت گرفتن.
دستهام رو محکم گرفته بود و فشار میداد.

صداش با هر فریاد، خش دار تر میشد. می دونستم دیگه عشقش سهم من نیست. از هر بلایی جون سالم به در بردم ولی شاید عمرم به دنیا نبود!

اشک از گوشه ی چشمم می چکید و سعی می کردم صدای امیر رو نشنوم.

چشمهام رو بسته بودم و منتظر بودم هر لحظه مغزم متلاشی بشه و قلبم در یک ثانیه از کار بیفته. هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای کشیده شدن لاستیک ماشین روی زمین شنیده شد.

چشمهام رو باز کردم و با حیرت به اطراف نگاه کردم. صدای آدم میومد! حسام با ترس به در نگاه می کرد.

اسلحه ش رو دوباره زیر پیرهنش پنهان کرد و به سمتم اومد. تکه پارچه ای که از قبل کنارم روی زمین افتاده بود رو برداشت و دوباره دهنم رو باهش

بست. دهن امیر رو هم بست و گفت:

-- هیس! ساکت باشین تا من برگردم!

همین که از ما دور شد و از در بیرون رفت، امیر سرش رو به سمت عقب خم کرد و گفت:

-- یلدا، نگاه کن بین یه چاقویی، شیشه ای، چیزی این اطراف پیدا نمی کنی.

پارچه ها تاثیر زیادی نداشتن. با وجود اونها هم به راحتی می تونستیم حرف بزنینم. آهی کشیدم و گفتم:

- فایده نداره امیر. هردومون می میریم. همه ش تقصیر منه.

-- یلدا ازت خواهش میکنم، لطفا بچه بازی در نیار. همین الان داشتی خودت و با این مسخره بازی با کشتن می دادی. از این جا خلاص بشیم میدونم

باهات چیکار کنم!

سرم رو به زانوم تکیه دادم و گفتم:

- اشکال نداره. مهم نیست. کاش می تونستم تو رو از این مخمصه نجات بدم.

-- به چه قیمتی؟ به قیمت از دست دادن جونت؟

با بغض گفتم:

- مهم تویی. تو اگه زنده بمونی، میتونی برای یه نفر آرامش باشی ولی جون من به درد کی میخوره؟ برای کی ارزش داره؟ زنده بودن یا نبودنم چه فرقی..

هنوز حرفم رو کامل نکرده بودم، که خط کشید روی تمام افکارم:

-- چرا همچین فکری می کنی یلدا؟ شاید زندگی یه نفر به بودن تو بستگی داره! شاید یه نفر هر شب به امید اینکه تو یه گوشه از این دنیا داری نفس می

کشی، میخوابه و هر روز صبح تو رو از زندگیش میخواد. شاید یه نفر اگه هزار بار هم فکر خودکشی به سرش بزنه، هربار با تصور اینکه دلش برای چشمهای

تو تنگ میشه منصرف میشه. شاید برای خودت ارزشی نداشته باشی، ولی مطمئن باش برای یه نفر تنها دلیل زنده بودنشی.

نفسم توی سینه‌م گره خورده بود. چرا حالا؟ چرا حالا باید درک کنم که جسمون مشترکه؟ چرا حالا با تمام وجودم حس می کنم که امیر با منه؟

مخاطب همه ی حرفه‌اش منم! یعنی واقعا باور کنم که خواب نیستم؟ یعنی باور کنم که زنده بودن من برای امیر اهمیت داره؟ آره! باید باور کنم. حالا اگه

مرگ زیبا ترین حس دنیا هم باشه، من نمی خوامش! باید تلاشم رو می کردم تا هم خودم رو حفظ کنم، هم امیر رو. من امیر رو دوست داشتم. اون هم

من رو دوست داشت! این حس قشنگ نباید با مرگ ما دفن میشد! با صداش به خودم اومدم:

-- یلدا، اون دستگیره ی فلزی رو جلوی پات می بینی؟

با تعجب به اطراف نگاه کردم. دیدمش. نزدیک پام یه دستگیره ی در فلزی بود که از در جدا شده بود و میون اون همه تکه چوب و پارچه های کهنه، برق میزد.

- خب؟

-- با پات هولش بده به سمت دستمون.

پام رو به سمتش دراز کردم و پاشنه ی کفشم رو روش گذاشتم. سخت بود اما بالاخره از بین آشغالها بیرون آوردمش و هولش دادم سمت دست امیر. با

دستهایش نگهش داشت. با لبه ی شکسته شده ش که کمی تیز بود، روی طناب می کشید و سعی داشت پاره ش کنه. دستم رو عقب کشیدم تا هم زخمی

نشه هم فشارش به طناب باعث بشه زودتر بریده بشه.

بالاخره طناب نازک و نازک تر شد و ما هردو دستهامون رو در جهت مخالف کشیدیم. وقتی آزاد شدم، نگاهی به دستهای کبودم انداختم و گفتم:

- حالا باید چیکار کنیم؟

اختصاصی کافه تک رمان

امیر درحالی که پشت سرش رو با دستش نگهداشته بود گفت:

-- من اینجا رو می شناسم. این جا یکی از سوله های خارج از شهره. احتمالا بیست سی کیلومتر تا کرج فاصله داریم.

دستش رو گرفتم و از روی گردنش برداشتم. ممانعت کرد که با اخم گفتم:

- بذار ببینم چی شده.

-- چیزی نیست.

دستش رو پس زدم و با حیرت به لباس خونی امیر نگاه کردم. پشت سرش به شدت زخم شده بود و خون زیادی ازش رفته بود. تند تند پلک میزد و با ترس ورور میکردم:

- زخم خیلی عمیقه. خون ازت رفته امیر. مطمئنی حالت خوبه؟

دستم رو همونجا روی هوا نگهداشت و گفت:

-- یلدا! ما وقت برای تلف کردن نداریم! باید سریع تر دنبال یه دریچه یا راه فرار بگردیم!

توی اون خرابه در به در دنبال یه دریچه یا سوراخ می گشتیم.

بالاخره بعد از پنج شش دقیقه تونستیم یه کانال که درش با یه دایره ی سنگین فلزی بسته شده بود پیدا کنیم. امیر خرت و پرتها رو از روش کنار زد و

دیلم بزرگی از روی زمین برداشت و با تهش قفل رو شکست.

هر دو خم شده بودیم و داخل کانال رو نگاه می کردیم. میله ی باریکی که آب ازش چکه میکرد و از کنارش پایین می رفت، نشون میداد که داخلش آب وجود داره.

امیر درحالی که نفس نفس میزد، با دست به انتهای کانال اشاره کرد و گفت:

-- احتمالا کانال خروج آب بوده. حتما به بیرون راه داره چون آب توش راکد نشده...

با شنیده شدن صدای تیر اون هم سه بار پشت سر هم، حرفش رو کامل نکرد. به سمت در رفت و گفت:

- صداها قطع شدن!

راست می گفت. دیگه صدای آدمها شنیده نمیشد. دستهام شروع به لرزیدن کردن. یعنی کار حسام بود؟ اون عوضی آدم کشت؟

صدای دویدن! صدای دویدن می اومد! دستم رو روی دهنم گذاشتم و با چشمهای گشاد شده به امیر نگاه می کردم. هنوز چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که

در به شدت باز شد. قبل از اینکه حسام بتونه بیاد داخل، امیر دوباره در رو بست و جلوش ایستاد. جیغ بلندی کشیدم و درحالی که زار میزدم و به امیر

کمک می کردم در رو نگهداره گفتم:

- حالا چیکار کنیم!؟

به دریچه ی کانال اشاره کرد و گفت:

-- برو یلدا...

درحالی که نگاهم بین چشمه‌هاش درگذر بود گفتم:

- چی؟

با تن صدای بلند تری گفتم:

-- بهت میگم برو یلدا! از اینجا برو...

حسام مثل یه خرس به در می کوبید و فحش و ناسزا می گفت. انگار فهمیده بود ما قصد داریم فرار کنیم. گریه‌م شدت گرفت و نالیدم:

- چی میگی امیر؟ چطوری؟ تنهایی؟

با ابروهایی که از شدت ضربه‌های پی در پی حسام به در، توی هم گره خورده بودن گفتم:

-- برو داخل کانال. همین مسیر رو به روت رو ادامه بده. بالاخره از اینجا بیرون میری.

با صدایی که انگار موقع ادا کردن کلمه‌هاش حنجره‌م رو می خراشید گفتم:

- نمیرم امیر. پس خودت چی؟ من تو رو اینجا تنها نمیذارم.

لبش رو گزید و با چشمهای پر از نگرانی و آشوب به بالا نگاه کرد. دستهایش رو باز کرد و به چهار چوب تکیه داد و گفت:

-- برو یلدا. از این سخت ترش نکن. برو منم میام.

بغش کردم و گفتم:

- نه امیر. خواهش می کنم. اون دیوونه است، تو رو می کشه!

من رو از خودش جدا کرد و گفت:

-- برو یلدا. من هر چیزی که باید می فهمیدم رو فهمیدم. درمورد تو، درمورد خودم و زندگی! دیگه برام فرقی نمیکنه کی بمیرم. یا امروز، یا دوروز دیگه.

زار می زدم و ازش می خواستم که بذاره بمونم. نمی خواستم اون رو با یه روانی تنها بذارم. با کسی که می دونستم هیچ رحمی توی کارش نیست:

- من نمیرم. نمیرم. ازت خواهش می کنم امیر. من بدون تو نمیرم!

بین اون همه تقلای من، مشت های بی جونی که به سینه ش می کوبیدم و چنگ های که به لباسش می انداختم، صورتم رو با دستهایش قاب گرفت و

گفت:

-- یلدا، برو! زندگی من رو، خودت رو نجات بده!

پشتش به در بود و همچنان سعی می کرد روی پاش بایسته.

خواهش رو توی چشمهایش می دیدم. مخالفت فایده ای نداشت. فقط امیر از ضربه های پی در پی حسام کلافه تر میشد. قصد نداشت دست از سرمون

برداره. سرم رو پایین انداختم و با بغض گفتم:

- باشه. ولی قول بده که میای.

برای اولین بار، عیان تر از همیشه، عشق رو توی چشمه‌هاش دیدم.

دست گیره ی در رو پایین کشید و توی چفتش انداخت. زیاد دووم نمی آورد.

موهام رو از توی صورتم پس زد و پیشونیم رو بوسید. توی اون لحظه، همه چیز، استرس و

تمام افکار منفیم پر کشیدن. محکم من رو در آغوش کشید و

کنار گوشم گفت:

-- برو. قول میدم که بیام.

رهام کرد. با پاهای که می لرزیدن ازش دور شدم. عقب عقب می رفتم و با اشکهام ازش

خداحافظی می کردم. ولی دلم می خواست این دوری، خیلی کم

دوام بیاره.

دلم می خواست همه چیز خیلی سریع تموم بشه و امیر بیاد پیشم. اما از همه مهم تر این

بود که من به خواسته ی امیر عمل کنم. لبه ی دریچه ی کانال

نشستم و کفشهام رو در آوردم. دامنم رو نگهداشتم تا زیر پام گیر نکنه. وقتی کف پام،

اولین آجر سرد و نمناک رو لمس کرد، صدای امیر رو شنیدم:

-- یلدا...

سرم رو بالا گرفتم. منتظر نگاهش می کردم که بدون مکث گفت:

-- دوست دارم...

تولد دوباره ی قلبم رو با تمام وجودم احساس کردم.

لبخندی زدم و چشمهام رو باز و بسته کردم تا اشکهام مانع دیدم نشن. همه ی عشقی که

نسبت بهش داشتم رو توی چشمهام بهش دوختم. قدم دوم و

سوم روم هم برداشتم و توی تاریکی کانال، پاهام رو روی زمین گذاشتم.

چیزی نمی تونستم ببینم و دستهام رو مقابلم گرفته بودم تا چیزی با صورتم برخورد نکنه.

پاهام تا مچ توی آب فرو رفته بود و سرما به داخل بدنم نفوذ

می کرد. بالاخره بعد از پنج دقیقه راه رفتن و گشتن، رسیدم به انتهایش. حق با امیر بود.

اینجا به بیرون راه داشت.

آب ها به داخل سوراخ هایی که روی زمین کنده شده بودن میریختن و مقابلم یه راه پله

ی سنگی بود که از دریچه ای که بهش راه داشت، نور به داخل

می تابید.

تند تند بالا رفتم و دستهام رو طرفین چاه گذاشتم. خودم رو بیرون کشیدم. پاهای خیس

و زخمیم رو با دستم گرفتم. درحالی که نفس نفس می زدم به

اطراف نگاه کردم. دیوار های سر به فلک کشیده ی سوله، مقابلم بودن و چاه دقیقا پشتش

قرار داشت. با پای برهنه روی زمین راه رفتن خیلی سخت بود.

خودم رو به جلوی سوله رسوندم. توی اون بیابون فقط یه آمبولانس اون هم نزدیک همون خرابه ها بود. پس حدسم درست بود. ما رو با آمبولانس آورد
اینجا!

دو دل بودم که چیکار کنم. از طرفی می ترسیدم حسام من رو این اطراف ببینه و یه بلایی سرم بیاره. از طرفی می ترسیدم امیر رو تنها بذارم. کاری هم از دستم بر نمی اومد.

تصمیم گرفتم برم و خودم رو به یه جایی برسونم. پا برهنه به سمت صدای عبور ماشین ها می دویدم. می دونستم این اطراف باید یه جاده ای باشه.
بالاخره رسیدم بهش.

متوجه ماشین پلیس شدم که کنار جاده رها شده بود. به سمتش رفتم و به شیشه هاش ضربه زدم. اما انگار از هیچکس خبری نبود! باید یه طوری از این بیابون بیرون می رفتم.

کنار جاده ایستاده بودم و بال بال میزدم. ماشینها نه تنها نگه نمی داشتن که هیچ، با دیدن من سرعتشون رو زیاد می کردن. دیگه صبرم تموم شد. با

دیدن وانت آبی رنگی که بارش الوار بود، وسط جاده ایستادم و مانع عبورش شدم.

کمی با فاصله از من ترمز کرد. به سمتش دویدم و از شیشه سمت شاگرد خم شدم و
گفتم:

- آقا تو رو خدا من و به یه کلانتری، پلیسی چیزی برسون...

پیرمرد با دیدن من که اینقدر آشفته و پریشون بودم، تعجب کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

-- سوار شو دخترم.

در رو باز کردم و نشستم. نگاهی به پاهای برهنه‌م انداخت و گفتم:

-- چه بلایی سرت اومده؟

چیزی نگفتم. فقط اشک ریختم و گفتم:

- جون یه نفر در خطر! من باید هرچه سریعتر پلیس رو در جریان بذارم.

با سرعت به سمت شهر می رفتم. فاصله ی زیادی نداشتیم. نمی دونستم این بیابون پرت اینقدر به شهر نزدیکه! نگاهم توی آینه ی ماشین به خودم افتاد.

آرایش پخش شده. چشمهایی که رده های اشک رو با رنگ سیاه به نمایش گذاشته بودن. رنگ و روی پریده. موهای آشفته و نامرتب. چیز زیادی ازم باقی

نمونده بود. چون زیاد به اون اطراف وارد نبود، با پرس و جو رسیدیم.

دوان دوان راه افتادم و در عرض ده دقیقه خودم رو به کلانتری رسوندم.

توی ماشین پلیس نشسته بودم و به ماشین جلویی که آژیر کشان با سرعت حرکت می کرد نگاه می کردم. حرفها توی سرم می چرخیدن.

وقتی همه چیز رو برای پلیس ها توضیح دادم، اونها سریع اقدام کردن و به سمت همون محل راه افتادن. چیزهای جدیدی دست گیرم شده بود. راجب

حسام، راجب امیر، راجب همه چیز! راجب اینکه چطوری حسام وارد زندگیم شد.

از همه مهمتر این بود که امیر اعتراف کرد. بدترین حس دنیا رو داشتم اون موقع. دلم نمی خواست توی اون شرایط بهم بگه دوستم داره. چون به وضوح

دلایلش رو می فهمیدم. می دونست امکانش هست که زنده نمونه. خواست حرفش توی دلش نمونه. کاش بلایی سرش نیومده باشه. من عاشق امیر بودم.

عاشقش بودم. هزار برابر بیشتر از قبل. باید بهش ثابت می کردم. اون ثابت کرد. من رو نجات داد. شاید خودش رو هم نجات داد. وجدانش رو.

با توقف ماشین از فکر خارج شدم. پلیسها به سرعت محل رو محاصره کردن و دور تا دور سوله رو با نوارهای هشدار محصور کردن. به سمت در سوله می

رفتم و نوارهای زرد رنگ رو پس می زدم که پلیسها جلوم رو گرفتن. با اخم و عصبانیت گفتم:

- برید کنار. من باید برم داخل...

قبل از اینکه حرفی از جانب اونها زده بشه، پرستار ها با دو تا تخت از سوله خارج شدن و به سمت آمبولانس رفتن. با دیدن امیر، اونم با لباس قرمز شده از خونش، فشارم افتاد و قبل از اینکه بیفتم، یکی از پلیس های زن نگهم داشت. چشمهام تا لحظه ی آخر بهش بود. تا قبل از اینکه در عقب آمبولانس رو ببندن تقلا کردم. اما نداشتن که برم پیشش...

«امیر»

همین که خواستم چشمهام رو باز کنم، حس خستگی تمام وجودم رو گرفت. انگار خوابم میومد هنوز. ولی مگه دل من می تونست این صدای آرامش بخش رو نشنوه؟

-- امیر..امیر...

چشمهام رو باز کردم و تصویرش رو توی چند سانتی متری خودم دیدم. با دیدن چشمهای بازم لبخندی زد و گفت:

-- پس بالاخره بهوش اومدی!

بعد از این حرف به سمت در رفت و از اتاق خارج شد. چشمی اطراف اتاق چرخوندم. می تونستم حدس بزنم که بیمارستانم.

یادم می اومد که چه اتفاقاتی افتاده بود. مدت زمان طولانی نبود. مطمئن بودم که همه چیز همین اخیراً اتفاق افتاده.

یلدا! یلدا اینجاست. من هم اینجام. پس یعنی ما نجات پیدا کردیم!

در اتاق باز شد و یلدا همراه یه پرستار وارد شد. تو کل مدت معاینه، نگاه من به یلدا بود. نمی تونستم از نگاه کردن بهش سیر بشم.

وقتی پرستار از اتاق خارج شد، یلدا تو چشمهام براق شد و گفت:

-- به چی نگاه می کنی یک ساعته؟

بدون اینکه لبخند بزنم یا حالتی رو تغییر بدم گفتم:

- به تو!

لبش رو گزید و سرش رو پایین انداخت. کمی روی تخت جاها شدم و به حالت نیم خیز در اومدم. دستم رو به سمتش دراز کردم و بازوش رو گرفتم. به

سمت خودم کشیدمش و مجبورش کردم روی تخت بشینه. با غرغر گفت:

-- چیکار می کنی امیر؟ به بخیه هات فشار نیار!

درحالی که به چشمهای خوشرنگش خیره بودم گفتم:

- چقدر خوبه که اون کابوس تموم شد.

موهایش رو به پشت گوشش هدایت کرد و گفت:

-- امیر، پلیسا تا حدودی در جریانن. اما بقیه ش و باید بهشون بگی. همه اون چیزی که تو میدونی و ما نمی دونیم.

با یاد آوری اون لحظات، اخمهام توی هم جمع شد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- اول تو بگو چه اتفاقی افتاده بود؟ سرو کله ی اون روانی از کجا پیدا شد؟

-- اون موقع که من خودم و رسوندم به کلانتری، پلیسا در به در دنبال حسام بودن. سه ماه بوده که توی تیمارستان بستری بوده. یه روز با دارو خودش

رو مسموم می کنه و موقعی که دارن انتقالش میدن بیمارستان، توی راه میزنه پرستار ها رو زخمی می کنه و آمبولانس رو میدزده.

از روی تخت بلند شد و به سمت پنجره رفت. پرده ها رو کنار زد و رو به آسمون آبی رنگ صبح گفت:

-- شیما و شاهین وقتی می بینن ما غیبمون زده، باهامون تماس می گیرن، اما جواب نمی دیم. فرداش که می بینن خبری از ما نیست، به پلیس گزارش

میدن. اونها هم می گردن دنبال حسام و ما.

چون بخاطر شکایتی که قبلا ازش داشتیم، مطمئن بودن غیب شدن ما به اون مربوطه. گشت ها آمبولانس رو نزدیک سوله می بینن و وقتی برای بررسی

میان، حسام باهاشون درگیر میشه و بهشون تیر اندازی میکنه. اگه این فرصت پیدا نمیشد، من هیچوقت نمی تونستم فرار کنم و ما هیچکدوم الان زنده

نبودیم.

پس اون صدای تیر اندازی برای این بوده. درحالی که نگاهم به بازوی باندپیچی شده م بود،
گفتم:

- چند وقته بیمارستانم؟

-- دو روز پیش انتقال دادن اینجا. همون موقع گلوله رو از دستت خارج کردن و سرت رو
بخیه زدن. ولی کل دیروز رو مثل خرس خواب بودی!

پس برای همین بود که زیاد درد دستم رو احساس نمی کردم. با اخم تصنعی نگاهش
کردم که زد زیر خنده. دلم برای خنده هاش تنگ شده بود.

-- بگو وقتی من رفتم چی شد؟ چرا این بلا سرت اومد؟

همه چیز مثل فیلم کوتاه از جلوی چشمم رد شد. چشمهام رو بستم و گفتم:

- با هم درگیر شدیم. بهم شلیک کرد و بعد از چند دقیقه بیهوش شدم. دیگه چیزی یادم
نمیاد.

دستم رو گرفت. نگاهی به انگشتهای کوچیک و ضریفش که لابه لای انگشتهام قفل شده
بودن انداختم و گفتم:

- حسام کجاست؟

با بغض گفت:

-- جایی که باید باشه؛ جهنم!

با تعجب گفتم:

- مرده؟

سرش رو زیر انداخت و گفت:

-- زمانی که تو بیهوش شدی، چند دقیقه بعد پلیس ها رسیدن. اما قبل از اینکه دستگیرش کنن، خودش رو خلاص کرده بوده.

اشکهاش پی در پی روی صورتش جاری میشدن. دستم رو زیر چونهش گذاشتم و سرش رو بالا گرفتم. با اخم گفتم:

- اون به جزای اعمالش رسید! گریه برای چی؟ برای یه قاتل؟

اشکهاش رو پس زد و گفت:

-- نه! دلم براش نمی سوزه. گریه می کنم چون نمیدونم بین این همه آدم، برای چی باید حسام وسط زندگی من ظاهر بشه؟

صورتش رو با دستهام قاب گرفتم. با وجود اون همه درد توی بدنم، انگار همه چیز از یادم رفته بود. شاید چون درمان همه ی دردهام مقابلم نشسته بود.

- ولی من خوشحالم که این اتفاقا افتاد. شاید بخاطر همین آدم تو به من مدیون شدی. من به تو مدیون شدم و این دین باعث شد رشته های زندگی ما به

هم گره بخوره.

چشمه‌اش رو بست و با صدایی که به آرومی امواج دریا بود گفت:

-- امیر یه سوال ازت بپرسم، راستش و بهم میگی؟

خواستم جوابشو بدم که با اخم ساختگی و لحن کنایی گفت:

-- میدونم! تا جایی که بهم مربوط باشه!

چقدر دلم برای این جمله تنگ شده بود. چقدر دلم برای روزهایی که دیگه تکرار نمیشن

تنگ شده بود. اما مطمئن بودم می تونم آینده رو صد برابر زیبا

تر بسازم. لبخندی زدم و گفتم:

- نه. تا هر جایی که دوست داری!

چشمه‌اش برق زدن. یه برق خاصی که انگار یه دنیا اعتماد به نفس بهش هدیه داده باشم.

با من و من گفت:

-- آخرین جمله ای که بهم گفتی رو یادته؟ قبل از اینکه فرار کنم.

مگه میشه یادم بره؟ اولین باری که پام رو روی قلبم گذاشتم و حالا بر خلاف عقاید

گذشته‌م، از کارم پشیمون نیستم. فقط نگاهش کردم. لبش رو گزید و

ادامه داد:

-- راست گفتی؟

با جدیت گفتم:

- تا حالا بهت دروغ گفتم؟

دستش رو قائم زیر چونه گذاشت و گفت:

-- پس من یه جمله بهت بدهکارم!

با تعجب نگاهش می کردم که گفت:

-- دوست دارم!

چیزی برای گفتن نداشتم. حتی لبخند هم نزدم. دستش رو گرفتم و به سمت خودم

کشیدم. نتونست تعادلش رو حفظ کنه و توی بغلم افتاد. دستهام رو

حصار شونه هاش کردم. سرش رو روی قفسه ی سینه‌م گذاشت.

قلبم دیوانه وار می تپید. دلم می خواست بشنوه. بدونه که تنها دلیل تپیدن این قلب بی

جونه. سرم رو لا به لای موهای قهوه ای رنگش فرو کردم و کنار

گوشش زمزمه کردم:

- فقط یه دوستت دارم؟ من هزار تا جمله به تو بدهکارم! هزار تا حرف! هزار تا قول به تو

بدهکارم!

-- یعنی باید باور کنم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- شاید باورش سخت باشه، اما هر دو باید قبول کنیم که تموم شد! اگه این سخت ترین امتحان زندگیمون بود هم بالاخره به پایان رسید.

سرش رو بالا گرفت و توی چشمهام خیره شد. فاصلمون اونقدر کم بود که بتونم رقصیدن اشک رو توی چشمهای خوشگلش ببینم. با انگشتهام قطره های اشک رو پس زدم و گفتم:

- یلدا، دیگه هیچ چیز و هیچ کس، نمیتونه تو رو از من بگیره.

سه هفته میشد که از بیمارستان مرخص شده بودم. بخیه هام خوب شده بودن و دیگه دردی احساس نمی کردم. سرم هم خوب شده بود. با وجود اون همه ضربه و خونریزی، دکتر می گفت که به کلیه هم آسیبی نرسیده.

توی این مدت زندگی روی خوشش رو بهم نشون داده بود. حتی فکر کردن به یلدا هم بهم انگیزه میداد. سر کار، توی خونه، همه جا فقط به فکر اون بودم

و همین برای آروم شدن قلب دیوونه م کافی بود که بدونم اون هم من رو دوست داره. یلدا فرشته بود. فرشته ای که خدا برای من فرستاده بود. و من چه

شیطانی بودم که داشتم زندگی فرشته ی خودم رو به جهنم تبدیل می کردم. خواب های خوبی برای زندگی دیده بودیم. قرار بود عقد کنیم.

یه عقد واقعی دور از چشم بقیه. قرار بود دیگه توی حسرت هم زندگی نکنیم. واقعا برای هم باشیم. به هم ابراز علاقه نمی کردیم. هر لحظه و هر دقیقه به

هم نمی گفتیم " دوستت دارم ". سخت بود که بعد از این همه سنگ بودن، به این راحتی غرورمون رو ببوسیم و بذاریم کنار.

اما همین که قبول می کردیم توی زندگی هم باشیم، برامون کافی بود. برای امیری که حاضر نشد تا قبل از مرگش به یلدا بگه دوستش داره، و برای یلدایی که حتی لحظه ی مرگ امیر، بهش نگفت دوستش داره.

همین که دیگه حقیقتی بینمون پنهان نبود، خوب بود. ما به همین راضی بودیم. اینکه آرامش و امنیت رو بین خودمون تقسیم کنیم. اون بشه آرامش من، من بشم امنیت اون.

وسایلم رو از روی میز جمع کردم و داخل کیفم گذاشتم. دسته ی کوچیک کیف سامسونتم رو توی دستم فشردم و از اتاق خارج شدم. رو به روی

آسانسور ایستاده بودم و به در اتاقش چشم دوخته بودم. بالاخره اومد. با چشمهای شیطونش نگاهی به قیاسی که پشت میزش سرگرم کار بود انداخت و با

قدمهای بی صدا به سمتم اومد. قبل از اینکه چیزی بگه، در آسانسور رو باز کردم. هر دو وارد شدیم و به محض اینکه در کشویی آسانسور بسته شد،

خودش رو توی آغوشم جا کرد و گفت:

-- خسته نباشی جناب خسروی!

با سر انگشت ضربه ی آهسته ای به نوک دماغش زد و گفتم:

- شما هم خسته نباشی خانوم کوچولو!

وقتی آسانسور توقف کرد، با قدمهایی که محکم روی زمین می کوبید و نشان دهنده ی عصبانیتش بود به سمت پارکینگ رفت و گفت:

-- از این کلمه متنفرم! حسام هم همه ش بهم می گفت خانوم کوچولو!

دستش رو گرفتم و درحالی که در ماشین رو باز می کردم گفتم:

- مهم نیست اون عوضی چی می گفت! مهم اینه که تو الان خانوم کوچولوی منی!
خندید و سوار شد.

توی راه هردو در سکوت به موزیک بی کلام گوش می دادیم. هوای غروب دیگه دلگیر نبود. دیگه هیچ چیز این دنیا دلگیر نبود. با صدای یلدا به خودم

اومدم:

-- میگم به نظرت یه سر بریم خونه ی یاسمن اینا؟

نگاهی به ساعت مچیم انداختم که هفت و ربع رو نشون میداد. سری تگون دادم و گفتم:

- بریم.

خوشحال بودم که بعد از این همه مدت یاسمن برگشته بود به ایران. چون یلدا دیگه دلتنگش نبود. هر وقت که می خواست می رفت و اون رو می دید.

یاسمن هم خیلی به یلدا سر میزد. شوهرش هم مرد خیلی خوبی بود. با اینکه ظاهرش خیلی عجیب بود و اوایل زیاد نمی تونستم با موهای بلندش کنار

بیام، اما حالا می بینم انسانیتش همه ی کاستی هاش رو می پوشونه. اینکه عشقت که بی رحمانه ترک کرده و حالا از روی اجبار برگشته رو دوباره

دوستش داشته باشی و بتونی همه چیز رو ببخشی، دل بزرگی میخواد.

رو به روی آپارتمان آجر نمای بزرگ توقف کردیم. به محض اینکه ماشین رو خاموش کردم، یلدا مثل بچه ها از ماشین بیرون پرید و به سمت در رفت و زنگ رو فشرد.

در ماشین رو بستم و با ریموت دزدگیر، قفلش کردم. به سمت یلدا که این پا و اون پا می کرد رفتم و دستش رو گرفتم. همیشه عجله داشت! برعکس من

که دائما خونسرد بودم! اون سعی می کرد تند راه بره اما دستش توی دست من اسیر بود و آهسته راه رفتن من کلافهش کرده بود. لب برچید و گفت:

-- چرا اینقدر لاکپشتی تو؟

خندیدم و گفتم:

- ولی تو مسابقه از خرگوش کوچولو جلو میزنم! حالا چرا اینقدر عجله داری؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-- همینجوری.

در باز شد و یاسمن با روی گشاده به استقبالمون اومد. یلدا رو محکم به آغوش کشید و با کلی تعارف ما رو به داخل هدایت کرد.

مهدی خونه نبود. عجیب بود که تا اینوقت از شب سر کار بود! رفتار های یاسمن و یلدا هم حسابی عجیب شده بود. من تنها روی کاناپه جلوی تلویزیون

نشسته بودم و اخبار گوش میدادم. اما تمام حواسم به یلدا بود که به بهونه ی کمک کردن به یاسمن یک ساعت بود که توی آشپزخونه داشت باهاش پچ

پچ می کرد. شاید صحبت های خواهرانه می کردن، بنابراین زیاد کنجکاو نشدم.

بی حوصله و بی خیال نشسته بودم که بالاخره مهدی هم اومد. خوشحال بودم که از این کلافگی رها شده بودم! مهدی چهار سال از من بزرگتر بود،

تجربیات جالبی از زندگی توی لندن داشت. شب با حرف زدن و شوخی و خنده سپری شد. نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن عقربه ها که یازده رو

نشون میدادن، از جا بلند شدم. یلدا هم در مقابل مثل فنر از روی مبل کنده شد.

یاسمن با لب و لوچه ی آویزون گفت:

-- کجا؟ دارین میرین؟

سری تکون دادم و گفتم:

- دیگه کم کم باید زحمت کم کنیم. من و یلدا فردا صبح خیلی کار داریم.

یاسمن دست یلدا رو گرفت و گفت:

-- پس یلدا بمونه، صبح بیاید دنبالش.

نگاهی به یلدا انداختم. نگاه اون هم بین من و یاسمن در گذر بود. نمی خواستم بمونه.

اصلا دوست نداشتم شب اینجا باشه. درسته که مهدی آدم خیلی

خوبی بود، اما بازهم یه مرد غریبه بود و این مسئله برام قابل هضم نبود.

پوست لبم رو عصبی می جویدم و تند تند نفس عمیق می کشیدم تا عصبانیت رو دفع

کنم. دلم نمی خواست یلدا ناراحت بشه. پام رو روی عقاید

گذاشتم و گفتم:

- باشه.

چیزی شبیه خداحافظ زمزمه کردم و به سمت در رفتم.

هنوز از خونه خارج نشده بودم که دستم از پشت توسط کسی کشیده شد. با تعجب به یلدا

نگاه می کردم که با یاسمن و مهدی خداحافظی کرد و در رو

بست. به سمت آسانسور رفتم و گفتم:

- مگه نمی خواستی بمونی؟

دکمه ی همکف رو فشرد و گفت:

-- چرا.

با تعجب گفتم:

- پس چرا اومدی؟

افسونگرانه نگاهم کرد و گفت:

-- نمی ارزید به اینکه تو ناراحت بشی!

حق داشتم که بگم فرشته‌ست! از آسانسور خارج شدیم، دستش رو محکم فشردم و کنار

گوشش آروم گفتم:

- میخوای دیوونه‌م کنی؟

در ماشین رو براش باز کردم. درحالی که سوار میشد گفت:

-- تو از اولش دیوونه بودی! عیب خودت و گردن من ننداز!

سوار شدم و بخاری رو روشن کردم. اواخر دی ماه بود و هوا به شدت سرد شده بود.

درحالی که بین ترک‌ها دنبال آهنگ دلخواهم می‌گشتم گفتم:

- میدونی یلدا، قبول دارم که این بی‌رحمیه که من تو رو فقط برای خودم بخوام. میدونم

بی انصافم اگه خواسته‌هات رو نادیده می‌گیرم و ازت میخوام

اونطور که باب میلته رفتار نکنی. میدونم خیلی خودخواهم اگه میگم اونى نباش که خودت دوست داری، ولی باور کن دست خودم نیست! بهت اعتماد دارم، ولی فقط زمانی خیالم راحت که شب خونه باشی! با این حال اگ.

انگشتش رو به نشانه ی سکوت روی لبم گذاشت و گفت:

-- میدونم! من خیلی دوست دارم که بیشتر پیش خواهرم باشم، اما ناراحت دیدن تو هزار برابر بیشتر آزارم میده. وقتی میبینم تو بخاطر اینکه من ناراحت

نشم، بر خلاف میلِت اینقدر عاقلانه تصمیم می گیری، منم میخوام عاقل تر باشم و خوشحالی تو رو به خودم ترجیح بدم! چون زمانی که تو خوشحال

باشی، صد در صد منم خوشحالم!

انگشتش که مهر سکوت رو روی لبهام گذاشته بود رو بوسیدم و گفتم:

- مرسی که درکم میکنی!

دستم رو روی لبه های میز گذاشتم و خم شدم به سمت علیرضا که با ذره بین به صفحه ی اول شناسنامه ها نگاه میکرد. با بهت گفتم:

- مطمئنی؟ حتما اشتباهی شده!

ذره بین رو روی میز گذاشت و گفت:

- - چه اشتباهی؟ کاملاً مشخصه. اگه یکم حرفه ای باشی متوجه میشی که خیلی چیزها توی این شناسنامه ها کمه!

دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

- خیلی خب! اصلی ها رو بده ببرم ببینم چیکار باید بکنم.

شناسنامه های اصل رو گرفتم و از مغازه خارج شدم. توی مسیر شرکت فقط ذهنم درگیر این بود که چطوری باید این موضوع رو به یلدا بگم؟ اصلاً من رو

می بخشه؟

همین که داخل خیابون رفتم، جلوی در دیدمش که منتظر قدم میزد. به محض اینکه من رو دید، در رو براش باز کردم و سوار شد.

همون لحظه حرکت کردم چون اصلاً توی اون ترافیک وقت مکث و توقف نداشتم.

- سلام. خسته نباشی.

- - سلام ممنون. چه خبر؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- هیچی. فقط کار!

باید از یه جایی شروع میکردم. برای همین با من و من گفتم:

- یلدا، یه چیزی بگم؟

خندید و گفت:

-- این اجازه میخواد؟

- آخه نمیدونم ناراحت میشی یا خوشحال.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-- چی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- قرار نیست عقد کنیم!

لبخندش محو شد و مات فقط نگاهم کرد. بعد از مکث طولانی گفت:

-- چی میگی امیر؟ مگه خودت نگفتی...

قبل از اینکه برداشت های نادرستش رو به زبون بیاره گفتم:

- نه، نه! اونطور که تو فکر می کنی نیست. یه مشکلی پیش اومده..

با نگرانی گفت:

-- چی شده؟

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

- اون روزی که عقد کردیم رو یادته؟ صبحش که داشتیم می رفتیم، من شناسنامه ها رو جا گذاشته بودم.

-- خب؟

- اون روز خیلی بهم ریخته بودم. بخاطر حرفای تو، رفتار سردت. بخاطر اینکه میخواستی بری...

منتظر نگاهم میکرد. ولی من فقط نگاهم به رو به روم بود. اصلا حواسش نبود که داریم کجا می ریم. انگار نمی فهمید که این مسیر خونه نیست. زیاد منتظرش نداشتم:

- رفتم خونه و شناسنامه ها رو از کشوی میزم برداشتم.

سکوت من گویای همه چیز بود. انگار خودش فهمیده بود قضیه چیه. دستش رو روی دهنش گذاشت و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد. با حیرت گفت:

-- امیر، نمیخوای بگی که...

درحالی که ماشین رو خاموش می کردم گفتم:

- آره یلدا، شناسنامه ها رو اشتباه برداشتم!

نگاهم نمی کرد. انگار شوک شده بود. با من و من گفت:

-- چطور ممکنه؟ مطمئنی؟ از کجا فهمیدی؟

- امروز شناسنامه ها رو بردم پیش یکی از دوستانم که کارش تشخیص مدارک و این جور چیزاست. گفت که شناسنامه هایی که اسمها رو توش نوشتن، شناسنامه های واقعیمنه.

با چشمهای اندازه ی نعلبکی نگاهم کرد و با جیغ گفت:

-- یعنی من الان پنج ماهه زنه توام و خبر نداشتم؟!

حرفش کاملا جدی بود ولی من خندهم گرفتم.

نتونستم خودم رو کنترل کنم و زدم زیر خنده. با حرص مشت هاش رو نشام می کرد و با جیغ جیغ غر میزد:

-- نخند! اصلا خنده نداره! تو یه دروغ گویی. تو من و فریب دادی! اگه من واقعا زنتم، چطوری دلت اومد بذاری برم؟

حرفش مثل شوک الکتریکی بود برام. یه دفعه بازوهاش رو اسیر دستهام کردم و درحالی که توی چشمه‌هاش خیره بودم گفتم:

- حتی اگه یه درصد هم احتمال می دادم همچین اتفاقی افتاده باشه، نمیداشتم یه قدم ازم فاصله بگیری! چه بهونه ای از این بالاتر که تو رسماً مال من

بودی! مگه می داشتم بری؟ باور کن من خودمم امروز همه چیز رو فهمیدم.

لبش رو گزید و گفت:

-- یعنی دیگه عقد نمی کنیم؟ باید در آرزوی یه ازدواج واقعی بمیرم؟

با اخم گفتم:

— خدا نکنه! دفعه آخرت باشه از جونت مایه میذاری! بعدشم، مگه من میذارم حسرت

چیزی به دلت بمونه؟ کار ما راحت شده، دیگه نیازی نداریم به اینکه

عقد کنیم. دقیقا این همون چیزیه که دیگران هم می دونن. حالا نیازی نیست برای کسی

توضیح بدیم که چی شده. چند وقت دیگه هم عروسی می

کنیم. همون فیلمی که بازی می کردیم رو ادامه می دیم، اما واقعی!

لبخندی زد و گفت:

-- تا آخر عمر؟

با اطمینان چشمهام رو باز و بسته کردم و گفتم:

- تا آخر عمر!

دوباره با ذوق لبش رو گزید که کلافه نفس کشیدم و گفتم:

- نکن اون جوری!

منظورم رو فهمید و درحالی که می خندید خودش رو به سمتم کشید و گونه م رو آروم

بوسید. به در اشاره کردم و گفتم:

- پیاده شو.

با تعجب به اطراف نگاه کرد و گفت:

- - اینجا کجاست؟

- کار داریم اینجا. پیاده شو!

هر دو پیاده شدیم و به سمت ساختمون ده طبقه با نمای سنگ های مشکی و در بزرگ سفید که مقابمون قرار داشت رفتیم.

دستش رو گرفتم و زنگ نگهبانی رو فشردم. سه دقیقه نگذشته بود که در ورودی باز شد و پیر مردی بیرون اومد. نگاهی به من انداخت و گفت:

- - سلام. خوش آمدین آقای خسروی.

سری تکون دادم و از کنارش رد شدم. یلدا همین طور که پشت سر من می اومد گفت:

- اینجا کجاست امیر؟

دستش رو کشیدم و مجبورش کردم تند تر راه بره. کل حیاط بزرگ و درخت کاری شده ی ساختمون رو با نق نق های یلدا طی کردم.

وارد آسانسور شدیم. دکمه ی طبقه ی هفت رو فشردم. وقتی آسانسور توقف کرد، هردو خارج شدیم و به سمت تنها دری که توی اون طبقه وجود داشت

رفتیم.

با کلید در رو باز کردم و دستهایش رو گرفتم و همراه خودم به داخل خونه کشیدمش. با تعجب به اطراف نگاه کرد و گفت:

-- اینجا کجاست امیر؟

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

- خونه ی عشقمون دیگه!

جیغ خفه ای کشید و با خوشحالی گفت:

-- دیوونه، تو یه دیوونه ی دوست داشتنی هستی!

در رو پشت سرم بستم. کلید رو توی دستم جا به جا کردم و گفتم:

- چگونه؟ سلیقه‌ی این دیوونه رو می پسندی؟

دور خودش چرخ می زد و گفت:

-- عالیه...

واقعا حرف نداشت. از نظر طراحی هیچ مشکلی نداشت. یه آپارتمان صد و شصت متری که

سه تا اتاق خواب متوسط داشت. از در که وارد میشدی، حال رو

به روت بود و کنارش هم آشپزخونه قرار داشت. وقتی به سمت چپ می چرخیدی، یه نیم

پله میخورد و وارد پذیرایی میشد. خوبیش هم این بود که سه تا

پنجره ی بزرگ توی پذیرایی و دو تا پنجره ی دیگه هم توی دوتا از اتاقها بودن. بالکن هم توی اتاق سوم بود. با صدای یلدا به خودم اومدم:

-- مگه همون خونه چش بود؟

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و گفتم:

— ما همه ی روزای سختمون رو توی خونه گذروندیم. بهتره که روزای خوبمون رو اینجا شروع کنیم. نذاریم خاطرات بد و خوب باهم قاطی بشن و آزارمون بدن.

لبخندی زد و دستهایش رو از هم باز کرد و دور گردنم حلقه کرد.

-- این و قبول داری که دیوونه ای؟

سرم رو به نشانه ی مثبت تکون دادم و گفتم:

— آره، دیوونه ی تو ام!

چشمهایش مثل ستاره برق زدن. با لحن کنایی گفت:

-- پس منم دیوونه ام!

محکم بغلش کردم. زمان کنار یلدا برای من مفهومی نداشت. چقدر مرد خوش شانسی بودم که خدا اون رو به من هدیه داده بود. جای تمام نداشته هام!

حتی جای بچگی و نوجوونی سختم، به جای روزهای سختی که توی گذشتم داشتم...

یلدای من بلند ترین شب زندگی من بود که فرقتش با بقیه شبها هم یک دقیقه نبود، یک عمر بود...!

برای قلبم تاریک نبود. تنها شب دوست داشتنی من بود که قلب روشنش رو با سپیدی صبح هم عوض نمی کردم...

اولین بار بود که توی زندگیم در این حد راضی بودم.

در رو باز کردم و مجدداً از خونه خارج شدیم. به نشانه‌ی اعتراض گفت:

-- کاش یکم بیشتر می موندیم. هنوز یه جاهایی رو ندیده بودم.

از زیر چشم نگاهش کردم و گفتم:

- قضیه شیطان رو یادت رفته؟

با تعجب نگاهم کرد که ادامه دادم:

- زن و مرد اگه زیر یه سقف تنها باشن شیطان میاد!

با چشمهای اندازه‌ی نعلبکی شده گفت:

-- کدوم شیطان؟ اون خونه قابل سکونت نیست هنوز. خالیه!

مرموز نگاهش کردم و گفتم:

- مشکل همین جاست!

مشتی نثار بازوم کرد و با صدای جیغ ماندنی گفت:

-- چقدر بی حیا شدی امیر!

خندیدم و ماشین رو روشن کردم. دوباره راه افتادیم به سمت خونه.

شاید یلدا با دید طنز به این قضیه نگاه می کرد، ولی من کاملا جدی بودم. واقعا کنارش

هیچ کنترلی روی رفتارم نداشتم. مخصوصا الان که فهمیده بودم

به هم محرمیم و هیچ مانعی هم برای ما هم بودنمون وجود نداره. اما توی این مدت ترجیح

دادیم هرکس توی خونه ی خودش زندگی کنه، تا زمانی که

پیوند بینمون محکم و علنی بشه.

«یلدا»

روی صندلی نشسته بودم و با تکه کاغذی که دم دستم بود، خودم رو باد می زدم. یاسمن

و شیما هر کدوم مشغول کاری بودن و داشتن کلافه می

کردن.

نگران آرایشم بودم. شاید نیم ساعتی می شد که منتظر امیر بودیم. می ترسیدم از شدت

نگرانی باز گریه‌م بگیره و آرایشم رو خراب کنم.

پوفی کردم و گفتم:

- چرا امیر نمیار پس؟

یاسمن دامن لباس قرمز آتشینش رو با دست نگهداشت و به سمت کیفش رفت. گوشیش رو برداشت و گفت:

-- بذار یه زنگ به مهدی بزنم. گفت میره گل فروشی. هر جا هست با امیره!

هنوز تماس نگرفته بود که در اتاق باز شد. امیر وارد شد و در رو پشت سرش بست. یاسمن و شیما سریع کیف و وسایل هاشون رو برداشتن و از اتاق بیرون رفتن. با عصبانیت نگاهی به امیر انداختم و گفتم:

- کجا موندی تو؟ چرا اینقدر دیر کردی؟

پوفی کرد و گفت:

-- ترافیک! لعنت به این ترافیک تهران!

نگاهم یک دقیقه هم ثابت نبود. آنالیزش کردم.

چقدر خوشگل شده بود. کت و شلوار مشکی و پیرهن سفید. کراوات مشکی باریک. تنها تفاوتش با همیشه فقط کراواتش بود، بدش میومد اما بخاطر اصرار من مجبور شد که یه امشب رو متفاوت تر از همیشه باشه.

گرچه همیشه برای من متفاوت بود. دسته گل من رو به دستم داد و گفت:

-- بلند شو بریم دیگه. فکر کنم خیلی دیر کردیم.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- نمیتونم بلند شم امیر.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-- چرا؟

به کفشهام اشاره کردم و گفتم:

- رکورد زدم فکر کنم! تا حالا پاشنه دوازده سانتی نپوشیده بودم!

با دهن بازمونده از تعجب گفت:

-- چه خبره یلدا؟

با غیظ گفتم:

- خب این انصاف نیست که تو اینقدر دراز باشی و من اینقدر کوتاه که! مسخرمون می کنن!

خندید. از روی صندلی بلند شدم. قدم اول رو که برداشتم، تعادلم رو از دست دادم و قبل از اینکه نقش زمین بشم خودم رو به سمت امیر انداختم و

دستمهام رو دور کمرش حلقه کردم. من رو توی بغلش گرفت و با خنده کنار گوشم گفت:

-- تا شب، دو سه بار دیگه این حرکت و تکرار کنی که کار من تمومه خانوم کوچولو!

رنگ گرفتن گونه هام رو احساس کردم. به خودمون توی آینه ی بزرگ اتاق نگاه کردم. بالا تنه ی لباس نباتی- سفیدم، برعکس لباس عقده کمی شلوغ

بود. اما دامنش پف کمتری داشت و تور هاش چین خورده بود.

موهام هم بطور کامل شینیون شده بود و بخش آزاد نداشت. تاج سفیدی شبیه به طرح روی بالا تنه ی لباسم به صورت کج، بخش جلوی موهام رو از عقبش جدا کرده بود.

آرایشم هم لایت بود. خط چشم و سایه نقره ای رنگ و رژ صورتی خیلی روشن. همه چیز خوب بود. طبق معمول همه چیز به جز کفش های من!

بر خلاف اصرار امیر که می گفت برای پایین رفتن از پله ها بغلم کنه، من سوار بالابر کنار پله ها شدم.

چقدر دلم براش تنگ شده بود! اولین روزی که ازش استفاده کردم، امیر چقدر اذیتم کرد!

تا بالابر به پایین پله ها برسه، با امیر کلی خندیدیم! حالا مجبور بودم این کفش ها رو بپوشم؟

با هم از خونه راه افتادیم به سمت باغ. امروز چون از صبح کلی کار داشتیم، اول آرایشگر اومد خونه تا کارهای من رو انجام بده. بعد رفتیم عکس گرفتیم و

دوباره برگشتیم خونه تا من آرایشم رو اگه خراب شده درست کنم و بعدش هم از خونه بریم باغ و آخر شب هم بریم خونه ی خودمون.

یعنی خونه ی مشترکمون! یعنی دیگه نباید یواشکی از هم جدا باشیم. وسایل خونه توی یک هفته همه ش تکمیل شد. انتخابش بر عهده ی من و شیما

بود. باورم نمیشد که باید با این خونه خداحافظی می کردم. نمیدونم بهتر بود چه اسمی
براش می داشتیم، خونه ی بدبختی هام، یا خونه ی عاشقی؟

با ورودمون همه برامون دست زدن. چقدر خوب بود که دیگه همه چیز واقعی بود. دیگه
کسی رو گول نمی زدیم، به کسی دروغ نمی گفتم!

برای داشتن امیر، باز هم خدا رو شکر کردم.

هیچوقت این شب به یاد موندی از ذهنم پاک نمیشد.

شبى که آرزوى همه ی دخترهاست. شبى که با لباس فرشته ها، بین جمعیتی که برات
آرزوهای زیادی دارن، حاضر بشی و یه نفر توی اون جمع برات

خیلی خاص باشه. کسی که آسون به دست نیاوردیش. کسی که با نگاه های پی در پی،
بهت می فهمونه که حواست باشه، یه نفر زیادی دوستت داره!

اون شب بهترین شب زندگی من بود. همه خوشحال بودن. همه می خندیدن. همه شاد
بودن.

تنها شبى بود که همه رو کنار هم می دیدم. دیگه حس غریبی و تنهایی نداشتم. یاسمن و
مهدی ، شیما و بردیا و شاهین که به تازگی تونسته بود پدر و

مادرش رو راضی کنه تا نگار رو براش خواستگاری کنن.

آقای رضایی و خاله مهری. شکوفه، دایی و زنداییم و کاوه که خیلی زیاد بهشون مدیون
بودم. دختر عموها و پسر عموهای امیر. ملیکا و وحید و ساناز و

شوهرش. حتی ارغوان هم با آنا اومده بود و برخلاف چیزی که تصور می کردم، دیگه با نفرت بهم نگاه نمی کرد.

نمی خواستم که به این زودی ها با من کنار بیاد، اما همین که قصد نداشت سایه ش رو روی زندگیم بندازه، برام کافی بود. تنها کسی که توی این جمع،

اومدنش حسابی ما رو خوشحال کرد، مادر امیر بود. می تونستم درک کنم که امیر چقدر از دیدنش خوشحال شده.

اون با ما کنار اومده بود. هیچکدوممون خبر نداشتیم که قراره بیاد، برای همین حسابی سوپرایز شدیم!

ولی آرزو و آرمان نیومدن. کوروش هم نیومد. خوشحال بودم که با نیومدنشون شب ما رو خراب نکردن.

بالاخره بعد از شام، عروسی با همه ی مسخره بازی های شیما و دلک بازی های شاهین و گریه های زندایی و تیکه های شرم آور شکوفه به من، به پایان

رسید. راه افتادیم به سمت خونه. تا نیمه های راه چند تا ماشین پشت سرمون اومدن و بوق بوق کردن. برای اولین بار تونستم امیر رو مجبور کنم تا بوق

بزنه.

با اینکه اصلا دوست نداشت و می گفت بچه بازیه. ولی خب ما هم بچه بودیم دیگه! نبودیم؟

بر خلاف سری پیش، اینبار حسابی توی راه خندیدیم. اینقدر خوشحال بودیم که نمی‌تونستیم خودمون رو کنترل کنیم. امیر با اون همه خونسردیش، مثل روانیا بین ماشین‌ها سبقت می‌گرفت و من جیغ می‌زدم. برگشتم به سمتش و گفتم:

- خب، نظر خوشبخت‌ترین مرد دنیا راجب چنین روزی چیه؟
امیر ژست روشنفکرانه به خودش گرفت و گفت:

- - اولاً روز نیست و شبهه! دوماً هیچی! راسماً با دستای خودم خودم رو گرفتار کردم! خداحافظ روزهای خوش!

درحالی که می‌خندیدم نیشگونش گرفتم و جیغ زدم:

- خودت اعتراف کردی! از این به بعد شکنجه میشی! دیگه با روزهای خوب مجردیت خداحافظی کن! سلام محدودیت!

فقط خندید. هر دو می‌دونستیم که این یه شوخیه و امشب آرزوی هر دوی ما بود.

- - خب، نظر خوشبخت‌ترین زن دنیا چیه؟

درحالی که دستم رو از شیشه بیرون می‌بردم گفتم:

- هیچی! فقط می‌تونم بگم خوشم ده وی!

از قصد کوردی گفتم که نفهمه! بدون این که نگاهم کنه گفت:

-- چی گفتی؟

خندیدم و گفتم:

- نمی دونم! خودت حدس بزن!

از زیر چشم نگاهم کرد. همون لحظه خم شد و محکم گونه‌م رو بوسید.

دوباره به رو به رو خیره شد و گفت:

- منم دوستت دارم!

با تعجب نگاهش کردم.

- از کجا فهمیدی چی گفتم!؟

خندیدم. طوری که دلم براش ضعف رفت!

-- آخه فقط وقتی میگی دوستت دارم اینجوری سرخ میشی!

به صورت قرمز شده توی آینه نگاه کردم و خندیدم.

بالاخره رسیدیم به خونه. امیر ماشین رو جلوی در خونه پارک کرد و توی پارکینگ نبرد.

هر دو پیاده شدیم و من دامن بلندم رو با دست نگه داشتم تا روی زمین کشیده نشه. دستم

رو گرفت و به سمت خونه رفتیم. هوا سرد نبود. چون خرداد

ماه بود. چیزی حدود چهار ماه از زمانی که با امیر برنامه هامون رو چیدیم می گذشت.

گفتم یکم وقت بذاریم تا همه چیز کاملا خوب بشه. هم حال

روحي من، هم حال جسمي امير.

اون موقع امير تازه عمل کرده بود. اما بعد از چهار ماه، ديگه هردو آماده بوديم که زندگيمون رو شروع کنيم.

خواست در آسانسور رو باز کنه که با دست به پله ها اشاره کردم. خنديد و گفت:

-- فکر مي کردم کفشات اذيتت ميکنه!

دستش رو کشيدم و گفتم:

- بيا. همه ش هفت طبقه بيشر نيست!

خودم از حرفم خنده م گرفت. با اون همه سختي، هفت طبقه رو با پله بالا رفتيم. خودم از تصميمم پشيمون شده بودم ولي به روم نمي آوردم براي همين

امير بهم مي خنديد!

رسيديم جلوي در خونه. امير با كليد در رو باز کرد و به داخل اشاره کرد. چشمهام رو بستم و وارد خونه شدم.

چراغ ها رو روشن کردم. کفشهام رو جلوي جا کفشي کنار در از پام در آوردم. خودم رو روی كاناپه ي شکلاتي رنگ که سليقه ي خودم بود ولو کردم و

سرم رو به پشتيش تكيه دادم. نفس عميقي کشيدم. صدای باز شدن در يکی از اتاق ها رو شنيدم. سرک کشيدم توي راهرو و روبه امير گفتم:

- کجا میری؟

دستی توی موهاش کشید و گفت:

-- خیلی خسته شدم. میرم یه دوش بگیرم.

سرم رو به نشانه ی تفهیم تکون دادم. با بسته شدن در حموم از جا کنده شدم. هرکس نمی دونست من دیگه می دونستم دوش گرفتن امیر کم کم چهل و پنج دقیقه طول میکشه!

فرصت رو غنیمت دونستم و سریع به اتاق خوابمون رفتم. تخت دو نفره ی سفید و فیروزه ایمون هارمونی خاصی با پرده ها و فرش فیروزه ای و دیوارها و کمد های سفید داشت. لباسم رو به سختی در آوردم و با حساسیت تمام توی کمد گذاشتم. گیره ها رو از موهام جدا کردم و دستی توی موهای آزادم کشیدم. به حموم اتاق رفتم و خیلی سریع یه دوش سر سری گرفتم تا از شر اون همه مواد شیمیایی و سنگینی که آرایشگر به موهام زده بود خلاص بشم. وقت زیادی برای خشک کردن موهام نداشتم. برای همین باز و نیمه خیس رهاشون کردم. لباس خواب حریر مشکیم رو پوشیدم. بلندیش تا بالای رونم بود. هیچ بلایی نمی تونستم سر موهام بیارم. برای همین بیخیالشون شدم.

رژ لب قرمز زدم و خط چشم باریکی هم کشیدم. نگاهی به خودم توی آینه انداختم. خودم از نگاه کردن به خودم توی آینه خجالت می کشیدم! لباسم

واقعا وحشتناک بود. چطوری امیر باید من رو میدید؟

ولی امیر شوهرم بود. چه اشکالی داشت یکم اذیتش کنم؟

از اتاق بیرون رفتم و پشت دیوار پذیرایی ایستادم. منتظر موندم تا امیر بیرون بیاد. بالاخره

بیرون اومد و با حوله رفت توی اتاق خواب. صداش رو می

شنیدم که دو بار پشت سر هم صدام زد. جواب ندادم. لباس پوشیده از اتاق بیرون اومد و

گفت:

-- یلدا! یلدا کجایی؟ باز کجا خوابت برده؟

قبل از اینکه وارد پذیرایی بشه، مثل جن پریدم جلوشو گفتم:

- پخخ!

دستش رو روی قلبش گذاشت و با چشمهای گرد شده نگاهم کرد که پا گذاشتم به فرار.

صداش رو شنیدم که گفت:

-- یلدا می کشمت!

من می دویدم و اون هم دنبالم. توی آشپزخونه پشت اپن قایم شدم. می دونستم که

میدونه کجام، ولی سر جاش ایستاد و گفت:

-- بیا بیرون. خودت با پای خودت بیا بیرون چون اگه پیدات کنم کارت تمومه!

خندیدم و بلند شدم و از آشپزخونه بیرون دویدم، دستم رو کشید و چون سرعتم زیاد بود روی مبل افتادم.

خواستم بازهم فرار کنم که دستهایش رو دور کمرم حلقه کرد و مانع حرکتش شد. ووجه ووجه می کردم و می خندیدم.

خم شد روم و دستهام رو محکم نگهداشت و گفت:

- دیگه شیطنت بسه!

دست از تقلا کشیدم. نگاهش از صورتم گرفته شد و سر تا پام رو از نظر گذروند. دستش رو توی موهای نیمه خیس و مواجهم فرو برد و گفت:

-- فکر نمی کنی زیادی هوس انگیز شدی؟

سرم رو پایین انداختم و لبم رو گزیدم. صورتم رو با دستهایش قاب گرفت و گفت:

-- از من خجالت می کشی؟ روانی من شوهرتم!

نگاهش کردم. چشم های مخمورش توی چشم هام دوخت و ادامه داد:

-- میخوای ثابت کنم؟

قبل از اینکه چیزی بگم لبهام رو قفل کرد. دیگه مقاومت فایده ای نداشت.

یکی از دستهام رو پشت سرش گذاشتم و اون یکی دستم رو توی موهایش فرو بردم و موهای مشکیش رو به بازی گرفتم.

انگار حتی نمی خواستیم به هم دیگه فرصت نفس کشیدن بدیم. ازمن جدا شد. هردو نفس نفس می زدیم. نفسهای نامنظم شده بودن و گرمای دستش روی کمرم، پوستم رو می سوزوند.

دیگه ترسی نداشتیم. ما سهم همدیگه از زندگی بودیم. تا الان هم خیلی تحمل کرده بودیم.

به دکه های پیرهنش چنگ انداختم. با چشمهای خمارش نگاهی به دستم انداخت و دست داغش رو روی دستم گذاشت. هردو درحال سوختن بودیم.

اینبار من پیش قدم شدم و از روی مبل بلند شدم و روی پنجه پام ایستادم. بازهم با عطش همدیگه رو می بوسیدیم.

عقب عقب می رفتیم ولی از هم جدا نمیشدیم. دستش دور کمرم حلقه بود و من درحالی که به لبهای چسبیده بودم، هم قدم باهاش می رفتم. درحالی که به پشت قدم برمی داشتم وارد اتاق شدم.

امیر با یه دستش چراغ خواب رو خاموش کرد و خم شد روم که به عقب روی تخت افتادم. دستهایش رو دوطرف سرم گذاشت و روم خیمه زد.

با عطش من رو می بوسید. چونه م رو بوسید که بی طاقت دکه های پیرهن سفیدش رو باز کردم.

تم درحال آتیش گرفتن بود. سرش رو توی گودی گردنم فرو کرد و گفت:

-- تو مال منی یلدا.

کنار گوشم با صدای تب دار ادامه داد:

-- پس دیگه فاصله معنایی نداره.

دستش روی کمرم متوقف شد و بند پشت لباس خوابم رو باز کرد...

حس گرمای لذت بخش نوازشی رو روی موهام احساس می کردم.

چشمهام رو باز کردم و با دیدن امیر، لبخندی به روش پاشیدم. انگشتش رو نوازش وار روی گونه م کشید و گفت:

-- صبح بخیر خانومم...

خانومم؛ چه کلمه ی غریبی! این یعنی خداحافظ دنیای دخترونه ی من. گرچه پشیمون نبودم.

می تونستم به یقین بگم که دیشب اوج دیوانگی من و امیر بود!

دستی به چشمهام کشیدم و گفتم:

- صبح تو هم بخیر!

خواستم بلند شم که متوجه شدم لباسم مناسب نیست. تنها چیزی که به تن داشتم، پیرهن مردونه ی سفید امیر بود که دیشب تنش بود. نگاهی به امیر

اختصاصی کافه تک رمان

انداختم که رو به روی من روی تخت نشسته بود و نگاهم می کرد.

دستش لای موهام بود. مثل پدری که دخترش رو نوازش می کنه تا خوابش ببره. آرام گفت:

-- خوبی؟

منظورش رو فهمیدم. سرم رو به نشانه ی مثبت تکون دادم. لباس پوشیده بود. با تعجب گفتم:

- جایی میخوای بری؟

بدون اینکه لحنش رو تغییر بده گفت:

-- شرکت.

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

- ساعت نه و نیمه. چرا هنوز خونه ای پس؟

-- میخواستم بهت خبر بدم دارم میرم. ولی دلم نیومد بیدارت کنم.

دلم براش ضعف رفت. سرم رو به شونه ش تکیه دادم و چشمهام رو بستم و گفتم:

- خب پس من بیدار نمیشم. تو به ناز کشیدنت ادامه بده!

روی موهام رو بوسید و گفت:

-- چشم.

خدایا! چرا این آدم اینقدر خوب بود؟ چقدر مظلوم شده بود! نگاه کردم توی چشمه‌هاش و گفتم:

— این حجم از حرف گوش کن بودن از تو بعیده آقای خسروی! یه روزی سر ناسازگاری داشتی با من!

از روی تخت بلند شدم و لباس های پراکنده مون رو از روی زمین جمع کردم. درحالی که رو تختی رو صاف می کرد گفتم:

— اون موقع تمام زندگیم نبودی! ولی حالا من ازت خواستم تا بیای توی زندگیم، پس باید کاری کنم که از دستت ندم.

واقعا امیر مرد زندگی بود! شاید زود بود این قضاوت، ولی مطمئن بودم این حرف رو حتی یک قرن هم بگذره، باز تکرار می کنم.

دست و صورتم رو شستم و به آشپزخونه رفتم. میز صبحانه رو می چیدم که به اوپن تکیه داد و گفتم:

— اینقدر به خودت زحمت نده! من چلاق نیستم که! خودم میتونم کارهام رو بکنم.
خندیدم و گفتم:

— نه دیگه! اولین روز از زندگی مشترکمون، من باید مثل بقیه خانوما شوهرم رو راهی کنم
بره سر کارش!

روی صندلی نشست و گفتم:

-- کار که نه! میرم فقط هماهنگ کنم چند هفته ای نیستم شرکت. یکی دو ساعت دیگه هم برمی گردم.

با تعجب گفتم:

- چند هفته؟ برای چی؟

خندید و گفت:

-- ماه عسل دیگه!

ماه عسل؟ اصلا به فکر یه سفر وسط این همه کار نبودم! ولی من به تصمیم امیر احترام می داشتم. پس چیزی نگفتم.

بعد از صبحانه، کلی به نصیحت های امیر گوش دادم. باز شده بود بابا بزرگِ نگران! هولش دادم سمت در و گفتم:

- امیر برو دیرت میشه ها!

کفشهایش رو پوشید و گفت:

-- اگه مشکلی برات پیش اومد یا حالت بد بود، حتما بهم زنگ بزن.

- فوقش دو ساعت خونه نیستی عقل کل! به سلامت!

خداحافظی گفت و رفت توی آسانسور. در رو بستم و پوفی کردم. از دست کارهایش خنده م گرفته بود.

کمر درد وحشتناکی داشتم. احساس می کردم پاهام حسابی درد دارن و ایستادن روشن مشکل شده.

خودم رو مشغول کار های خونه کردم. البته کار زیادی نداشتم، بیشتر فوضولی می کردم و به همه جا سرک می کشیدم. داشتم گلدون کوچولوی

شمعدونی که توی بالکن بود رو آب می دادم که صدای زنگ خونه بلند شد. خیلی سریع دویدم جلوی در و آیفون رو برداشتم:

- بله؟

-- مهمون نمیخوای زن داداش؟

از لحن شکوفه خنده گرفت. خندیدم و گفتم:

- بفرماید.

در رو براشون باز کردم و منتظر ایستادم. سه چهار دقیقه بعد، در آسانسور باز شد و شکوفه با نیش گشاد بیرون اومد. پشت سرش شخص دیگه ای هم به

سمتم اومد. با حیرت، خیره به چشمهای سبزش گفتم:

- خوش اومدین حاله جون.

دوست نداشتم مادر شوهرم رو مامان خطاب کنم. از نظر من مادر انسان یه فرد تک و تکرار نشدنی بود. محکم بغلم کرد و بعد از حال و احوال پرسى از من

و امیر، بالاخره نشستن و من هم مجبور شدم با همون حال خراب و کمردرد وحشتناکم ازشون پذیرایی کنم. گرچه فکر کنم شکوفه پی به حالم برده بود،

چون هی دورم می چرخید و کمکم می کرد. ولی حسن این اومدن یهویی این بود که زمان از دستم در رفت. مادر امیر بر خلاف چیزی که تصور می کردم،

یه زن سرد و خشک فرانسوی، تمام خصوصیات یه زن ایرانی رو حفظ کرده بود. خونگرم و صمیمی. کلی هم قربون صدقه‌م میرفت. حتی اگه من رو بخاطر

امیر پذیرفتند هم خوب بود. من مشکلی با این قضیه نداشتم.

به محض اینکه شکوفه و حاله جون رفتن، امیر رسید. اون هم با چه اوضاعی! کیسه‌های خرید رو هن و هن روی این گذاشت و بدون حرف رفت توی اتاق تا دوش بگیره.

امیر هنوز توی حموم بود که برای بار سوم توی اون روز زنگ خونه به صدا در اومد. اینبار شیما بود! در رو که باز کردم برگه‌ای به دستم داد و محکم بغلم

کرد و رفت!

با تعجب به برگه نگاه کردم. جواب آزمایش بود. وقتی خوب نگاهش کردم و فهمیدم که جواب مثبت آزمایش بارداری یاسمن هستش، جیغ بلندی کشیدم

و بالا و پایین پریدم. در اتاق به شدت باز شد. امیر با تعجب به من نگاه می کرد که مثل روانی‌ها بالا و پایین می پریدم.

شلوار گرمکن مشکیش رو پوشیده بود اما بالا تنه‌ش کلا برهنه بود. فکر کنم بیچاره داشت لباس می پوشید که با صدای جیغ من هول شده بود.

همچنان متحیر نگاهم میکرد که به سمتش دویدم و پریدم بغلش. توی اون شرایط نتونست تعادلش رو حفظ کنه و از پشت روی مبل افتاد. روی شکم

عضلانی و برهنه‌ش نشستم و گفتم:

- حدس بزن چی شده!؟

با ابروهای بالا پریده گفتم:

-- چی شده؟

برگه‌ی آزمایش رو مقابلش گرفتم و گفتم:

- ببین مثبته!

با گیجی گفتم:

-- چی مثبته؟

- نتیجه آزمایش بارداری!

قیافه‌ی خنگها رو به خودش گرفت و گفتم:

-- به این زودی پدر شدم!؟

محکم کوبیدم تو کله‌ش و گفتم:

- بی مزه ی خنگول! یاسمن حامله ست!

خندید و گفت:

-- جدی؟ پس بذار یه زنگ بزنم تبریک بگم بهشون!

اون روز، یعنی اولین روز زندگیمون برام یه خاطره ی تکرار نشدنی شد.

فردای همون روز هم عذم سفر کردیم و رفتیم تا شیرین ترین ماه زندگیمون رو بگذرونیم.

هیچ وقت یادم نمیره، امیر تا خود شمال بهم نگفت داریم کجا

میریم، تا اینکه خودم حدس زدم که داریم میریم به همون جنگلی که ویلای داییش اونجا

قرار داشت و یه بار با دخترعمو هاش و پسر عموهاش رفته

بودیم. اون موقع چقدر بهمون بد گذشت!

چقدر حرص می خوردیم از دست هم! اما اینبار با خیالی آسوده، با اطمینانی که سر شار

بود از نبودن انسانهای مزاحم توی زندگیمون، با هم رفتیم ماهی

گیری مثل دفعه ی پیش اما اینبار با عشق. با هم رفتیم دریا و حرفهای نگفته ی جدیدی

آشکار شد. اعتراف هایی که فقط پهنه ی آبی دریا و هیاهوی

موج ها می تونستن از زیر زبون دو تا عاشق بکشن.

وقتی امیر فهمیده بود چقدر اونجا رو دوست دارم، نزدیک ویلای داییش، یه ویلای خیلی

کوچیک قدیمی خریده بود و ما کل وقتی که شمال بودیم رو

اونجا گذروندیم.

بعد از اون سفر، برگشتیم تا با اراده به کارهامون برسیم. هردو توی شرکت با هم کار می کردیم. اینقدر سر به سرش میذاشتم و با "آقای رئیس" گفتن

هام می چزوندمش که یه وقتیهایی از دستم حرص می خورد و توی خلوت حسابی از خجالتم در می اومد!

مثل یه دختر بچه و پسر بچه ی تخس بودیم. یه وقتایی خیلی عاشق، یه وقتایی خیلی شیطون! اما دیگه قهری در کار نبود! اگر هم بود فقط لوس بازی

های چند ساعته ی من بود که با نازکشیدن های خرکی امیر تموم میشد.

توی خونه ی خودمون زندگی می کردیم، خونه ی قبلی امیر هم همچنان خالی بود. محترم و نرگس و مش قدرت و بقیه اونجا زندگی می کردن.

یه وقتیهایی می رفتیم بهشون سر می زدیم. شکوفه شش ماه بعد از عروسی ما درسش تموم شد و برگشت ایران تا برای همیشه بمونه. شاهین با نگار ازدواج

کرد و با تمام مخالفت های پدر و مادر شاهین، الان خوشبختن.

نگار دختر مهربونی بود، می دونستم که آیندهش با شاهین روشنه. همونطور که خودش برای من و امیر پیش بینی کرد. حرفه اش هنوزم توی گوشم بود.

آخر این قصه خوش بود! حق با نگار بود.

نقشه هام رو توی دستم بالا و پایین کردم و توی آینه نگاهی به خودم انداختم. مانتوی مشکی و روسری بزرگ سفیدی سرم بود که بخشی از چتری های حالت دار و مواجم از کنارش بیرون ریخته شده بود. آرایشم رژ لب مسی خیلی مات بود و رژ گونه ی آجری بود. با حلقه ی نقره ای رنگم بازی می کردم که بالاخره آسانسور متوقف شد.

با اعتماد به نفس که یکی از درسهای تموم شده م پیش امیر بود، به سمت منشی رفتم و گفتم:

- سلام. خسته نباشید.

از جاش بلند شد و با لبخند دندون نمایی گفت:

- سلام خانوم خسروی، خوش آمدین. آقای مهندس توی اتاقشون هستن.

مدت زیادی بود که دیگه کسی من رو خانوم لطفی صدا نمیزد. سری تگون دادم و به سمت اتاق امیر رفتم. وارد شدم و در رو پشت سرم بستم. امیر نگاهی

بههم انداخت و گفت:

- خانوم کی اجازه داد شما بدون اجازه بیاین داخل؟

دستم و لبه ی میز گذاشتم و با لحن اغواگرانه ای گفتم:

- قبلا هماهنگ شده!

خندید و گفت:

-- خانوم کوچولو میشه بگی اینوقت روز چرا اومدی اینجا؟ چیزی شده؟

چشمهام رو ریز کردم و گفتم:

- اومدم مچ تو رو بگیرم! حلقه‌ت کو؟

دستهایش رو مثل متهمی که از پلیس دستور می‌گیره بالا برد و گفت:

-- بخدا سر جاشه!

خنده‌ی بلندی سر دادم و گفتم:

— سر جاش نباشه که خفته می‌کنم! همه باید تو این خراب شده بفهمن که آقای

مهندس خسروی صاحب داره! دور و برش نیلکن!

-- من به فدای این صاحب بی‌رحم! نمیخوای بگی چی شده؟

نقشه‌ها رو گذاشتم روی میز و گفتم:

- یه نگاه به اینا بنداز. باید سریع برگردم شرکت. میخوام برم خونه‌ی یاسمن اینا.

برگه‌ها رو باز کرد و درحالی که موشکافانه نگاهشون می‌کرد گفت:

-- چه خبره هر روز هر روز خونه‌ی یاسمن اینا؟

- اولاً که هر روز هر روز نیست و هر پنج شنبه‌ست! دوماً که خونه‌ی خواهرمه دوست دارم

برم! سوماً که شهرزاد رو میخواد ببره دکتر. دست تنه‌است!

گوشه ی نقشه ها رو مهر کرد و گفت:

-- باشه خانوم، من تسلیم. ولی لطفا شب تا دیر وقت نمون!

چشمکی زدم و گفتم:

- نگران نباش. تا قبل از هشت بر می گردم.

خواستم در رو باز کنم که صدام زد:

-- یلدا.

- جونم؟

-- مواظب خودت باش.

لبخندی زدم و سرم رو به نشانه ی تفهیم تگون دادم. الان توی اون قسمت از زندگی بودم

که می تونستم قاطعانه بگم امیر مرد زندگی بود! نه؛ باید بگم

امیر مرد زندگی من بود!

کسی نمی تونست خوشبختی ما رو تصاحب کنه. شاید کسی با چنین قدرتی وجود

نداشت.

با یاسمن تا ساعت شیش توی مطب دکتر اطفال معطل بودیم. بعد از گرفتن دارو ها

بالاخره راه افتادیم سمت خونه. خسته و کوفته و داغون بودیم. توی

این نه ماهی که شهرزاد به دنیا اومده بود، خون همه رو کرده بود توی شیشه! هر هفته مریض میشد و یه مشت آدم گنده رو دنبال خودش می کشید بیمارستان.

توی مسیر یاسمن گفت که میخواد بره سر کار مهدی. خیلی تعجب کردم. چقدر مشکوک میزد!

بیخیال داشتم رانندگی می کردم و رادیو گوش میدادم که یه دفعه با شنیدن تاریخ روز، چشمهام به حد توپ والیبال گشاد شد! چهارم خرداد! محکم کوبیدم توی سرم و گفتم:

- خاک تو مخ پوکت بریزم دختر! چطوری یادت رفت؟

این همه برنامه ریزی کرده بودم، همهش یادم رفت! خاک تو سرم که اولین سالگرد ازدواجمون رو فراموش کردم! سریع دور زدم خیابون رو به سمت

مخالف برگشتم. خدا رو شکر کادو رو از چند روز پیش خریده بودم. اون موقع برنامه ریزی کرده بودم که امیر رو غافلگیر کنم. گلفروشی ها تعطیل بودن.

این وقت شب نبایدم باز باشن! با اعصاب خراب رفتم شیرینی فروشی و یه کیک کوچیک خریدم. با اینکه اعصاب هیچ کاری رو نداشتم و به اندازه ی کافی

ضدحال خورده بودم، بازم دلم نیومد بگم ولش کن! مگه من باید یادم باشه؟

اصلا چرا از صبح تبریک نگفت؟ چرا اصلا به روی خودش نیاورد؟

پام رو محکم روی گاز فشار دادم و به سمت خونه راه افتادم. با دستهام محکم کوبیدم روی فرمون.

- معلومه دیگه! یادش رفته! وقتی از صبح حتی یه تبریک هم نگفت یعنی حواسش نیست که امروز اولین سالگرد ازدواجمونه! خفت میکنم امیر! نه. باید

روی خوش نشون بدم. طوری جلوه میدم که یعنی عصبانی نیستم و یادم نرفته بوده! اونوقت ضایع میشه!

با اینکه قد جونم دوش داشتم اما دلخور بودم از دستش. حس بدی بهم میداد این قضیه که چنین روز مهمی رو یادش رفته باشه.

ماشین رو توی کوچه پارک کردم. دیگه نمی ترسیدم که دزد بیره. چون بقول امیر این ماشین رو باید می دادم خروس قندی می گرفتم! اما دلم نمیومد

بفروشمش.

هرچی بود هدیه پدرم بود.

کیک رو برداشتم و با قدم های پر از حرص وارد آسانسور شدم. نگاهی به ساعت انداختم. نه و نیم! احتمالاً امیر هنوز نیومده. چون اگه خونه بود تا الان دو

هزار بار زنگ زده بود و غرغر کرده بود که چرا هنوز نیومدم خونه.

کلید رو توی در چرخوندم و در رو باز کردم. خونه توی تاریکی مطلق فرو رفته بود.

کفشهام رو با حرص در آوردم و کف دستم رو کوبیدم روی کلید برق تا چراغ ها روشن بشه.

همین که نور فضای خونه رو روشن کرد، صدای جیغ و همهمه بلند شد. دستم رو روی قلبم گذاشتم و چسبیدم به در. با چشمهایی که به اندازه ی آفتاب

پرست، سیصد و شصت درجه می چرخیدن، به اطراف نگاه می کردم. نمی دونستم چه خبره؟

هنوز توی شوک بودم که کاغذ رنگی های کوچیک روی سرم ریخته شد و شیما درحالی که فشفشه ها رو توی دستش می چرخوند به سمتم اومد و

محکم بغلم کرد. هرکسی که فکرش هم نمی کردم اونجا بود!

توی پذیرایی پر از بادکنک های سفید و قرمز بود و بین جمعیت، نگاه من فقط روی امیر بود که مقابلم روی مبل نشسته بود و گیتارش رو روی پاش

گذاشته بود. اینطور که بوش می اومد بازم گول خورده بودم! انگار اون چیزی که فکرش رو نمی کردم شده بود. همه داشتن می خندیدن. همه بجز من که

با جعبه ی کیک توی دستم، مثل مجسمه جلوی در خشک شده بودم.

یاسمن به سمتم اومد و هولم داد به سمت جلو. خندید و گفت:

-- چرا خشکت زده یلدا خانوم؟

شیما یکی از بادکنک‌ها رو مقابل صورتم گرفت و با سوزن ترکوندش. از جا پریدم و انگار تازه به خودم اومدم. وسایلم رو از دستم گرفت و روی میز گذاشت. مثل خنگها به اطرافم نگاه می‌کردم که با صدای موسیقی دلنوازی به خودم اومدم. نگاهم خیره بود روی دستهای امیر که باز با مهارت روی سیم های گیتار حرکت می‌کرد.

لب باز کرد و با صدایی که مدت‌ها بود ضربان قلبم شده بود شروع به خوندن کرد: (عشق ناب_حمید طالب زاده)

دل تنهای منو، تو نسوزونی فقط

_ دل نمیکنم ازت، عاشقم تا ته خط

واسه عشق ناب تو داره می‌کوبه دلم

بی تو آشوبه دلم، پیش تو خوبه دلم

چی میشه تا ابد پیشم بمونی

برای من پر از عشق و جنونی

محاله یک نفس از تو جدا شم

دلم میخواد همیشه با تو باشم

یا یه روزی جدا شه قلبت از من

نمیذارم تو رو از من بگیرن

نمیره از تو قلبم یاد حرفات...

خودت میدونی مدیونم به چشمت

دلم می‌خواست جیغ بزدم. جیغ بزدم بگم امیر، عوضی، تو یه آدم روانی دوست داشتنی هستی! عاشقتم! عاشق همین روانی بودنتم! عاشق رفتار غیرقابل

اختصاصی کافه تک رمان

پیشبینیتم! من عاشق امیری ام که هر ثانیه بیشتر از قبل خوشحالم که دارمش! دلم می
خواست جیغ بزوم بگم خدایا این عشق تموم نشه! هیچوقت!

تویی تو هوای من، گرمی صدای من یه نشونه یه دلیل، واسه خنده های من

دلخوشم کنار تو، توی روزگار تو هستم و خوبه واسم، حتی انتظار تو

برای من پر از عشق و جنونی چی میشه تا ابد پیشم بمونی

دلم میخواد همیشه با تو باشم محاله یک نفس از تو جداشم

نمیذارم تو رو ازم بگیرن یا یه روزی جدا شه قلبت از من

خودت میدونی مدیونم به چشمت نمیره از تو قلبم یاد حرفات

همه توی حال و هوای خودشون فرو رفته بودن و با ریتم آهنگ سرشون رو تکون میدادن
ولی دست نمیزدن تا صدای امیر رو به خوبی بشنون.

ولی من فقط نگاه می کردم. درحالی که توی چشمهام نگاه می کرد، با تن صدایی که انگار
داشت از ته قلبش شنیده میشد گفت:

برای من پر از عشق و جنونی چی میشه تا ابد پیشم بمونی

دلم میخواد همیشه با تو باشم محاله یک نفس از تو جدا شم

نمیذارم تو رو ازم بگیرن یا یه روزی جدا شه قلبت از من

اختصاصی کافه تک رمان

خودت می دونی مدیونم به چشمت. نمیره از تو قلبم یاد حرفات
دستش از حرکت ایستاد.

به سمتش رفتم. گیتار رو کنار گذاشت. دستهایش رو از هم باز کرد و گفت:

-- سالگرد اومدنت توی زندگی من مبارک خانوم کوچولو!

چونم از بغض می لرزید. خودم رو توی آغوش بازش جا دادم. با صدایی که می لرزید گفتم:

- امیر به وحشتناک ترین حالت ممکن دوست دارم!

کنار گوشم آروم زمزمه کرد:

-- اولین سالگرد ازدواجمونه، ولی دو ساله که قلب من و به اسارت گرفتی!

امیر یه مرد بود! یه مرد واقعی! در حقیقت مرد بودن فقط به قدرتمند بودن نیست. گاهی

مرد بودن یعنی تو اوج قدرت دلت یه تکیه گاه، یه آغوش زنونه

بخواد. و من چقدر خوشحال بودم که با همه ی ضعفهام تکیه گاه یه مرد قدرتمند بودم.

از آغوشش بیرون اومدم و همچنان مات چشمهایش بودم که با صدای یاسمن به خودم

اومدم:

-- نمیخواهی لباستو عوض کنی؟

خندیدم و همراهش توی اتاق رفتم. آدمی نبودم که توی چند دقیقه بتونم لباس انتخاب

کنم. یاسمن به سلیقه ی خودش یکی از لباسهام رو بهم پوشوند.

یه لباس قرمز بلند که هم پوشیده بود و هیچ قسمت برهنه ای روی بدنم باقی نداشته بود و هم خیلی شیک بود. رژ لب قرمزی زدم و بعد از اینکه خط چشم هام رو کشیدم، شال قرمزم رو روی موهام انداختم و از اتاق بیرون رفتم. به هر حال مهدی و بردیا و شاهین و چند تا مرد دیگه هم بودن و من دیگه اخلاق امیر رو می شناختم! یا موهای من رو آتیش میزد یا چشمهای اونها رو در می آورد! گرچه مدتها بود که من با خصوصیات اخلاقی امیر کنار اومده بودم. بخاطر همین رفتارهای عجیبش بود که تا این حد عاشقش بودم. همه فشفشه به دست منتظر ایستاده بودن. کنار امیر روی کاناپه نشستیم و دستش رو گرفتم. نگاهم روی کیک بود که با شمردن تعداد شمع ها، چشمهام چهار تا شد! رو کردم به امیر و گفتم:

- بیست و پنج تا؟ چه خبره؟

خندید و گفت:

-- عزیزم قبول کن که داری پیر میشی دیگه!

اولش مثل خنگها فقط نگاهش کردم. بعد از چند ثانیه تازه دستگیرم شد که چه خبره. دستم رو روی دهنم گذاشتم و جیغ خفه ای کشیدم. چطوری اینقدر آلازایمری بودم من؟ مگه آدم تولد خودش رو یادش میره؟

اینقدر درگیر سالگرد ازدواجمون بودم که یادم رفته بود تولد خودم هم چهارم خرداد!

خودم خندهم گرفت. با اخم به یاسمن نگاه کردم و گفتم:

- گفتم تو چرا اینقدر عجیب شده بودی امروز!

امیر با فندک شمع ها رو روشن کرد. چشمهام رو بستم و آرزو کردم. برای امیر، برای خودم، برای زندگیمون که هر روز از دیروز قشنگ تر بشه.

چشمهام رو باز کردم و همه ی شمع ها رو فوت کردم.

بعد از خوردن کیک و مسخره بازی های جمع خودمونیمون، صدای آهنگ بلند شد. من و امیر با زور شیما بلند شدیم و باهم رفتیم وسط. پیرهن سفید

امیر و لباس بلند و قرمز من، ترکیب قشنگی با بادکنک های قرمز و سفید و تزئینات هم رنگ با بادکنکها داشت.

با ریتم آهنگ می رقصیدیم. من با شیطنت و ورجه وورجه، امیر آروم و خونسرد. پوزخندی هم روی لبهاش بود که پنهان کننده ی خندهش بود. از

خونسردیش حرصم در اومده بود. در همون حال که توی بغلش بودم، با مشت به بازوش کوبیدم و گفتم:

- تو نباید یه خبری به من میدادی؟ حالم خیلی گرفته شد وقتی از صبح تبریک نگفتی!
تازه من کیک خریده بودم بیشعور!

دستهایش رو دور شونه هام حلقه کرد و گفت:

— هیجانش به همینه. کیک رو هم میذاریم وقتی همه رفتن خودمون دوتایی می خوریمش!

چشمه‌هاش مثل گربه برق زدن. خندیدن و چیزی شبیه "دیوونه" نثارش کردم.

کادو‌ها رو دونه دونه باز می کردیم. با اینکه بقول امیر پیر شده بودم و بیست و پنج سالم بود، اما بازهم وقتی کادو می گرفتم خیلی زیاد ذوق می کردم.

کادو‌ها تموم شدن، با تعجب به امیر نگاه کردم و گفتم:

- پس کادوی تو کو؟

شهرزاد رو که لباس عروسکی صورتی تنش بود و موهای قهوه‌ای روشنش رو بالای سرش دم موشی بسته بودن، توی بغلش بالا و پایین کرد و گفت:

-- پاشو...

- چی؟

از جاش بلند شد و گفت:

-- پاشو حاج خانوم!

از اصطلاحش همه زدن زیر خنده. کنار پنجره ایستاد و پرده رو کنار زد. کنارش رفتم و منتظر نگاهش می کردم که دستش رو توی جیبش فرو برد و

سوییچی بیرون کشید. روی هوا نگهداشت و گفت:

-- اینم کادوی تولد خانوم کوچولو! به شرط اینکه از نبود من سوء استفاده نکنه و کار دست خودش نده!

با خوشحالی سوییچ رو از دستش گرفتم و دکمه ی دزدگیری که بهش متصل بود رو فشردم. چراغهای تویوتا کمری که کنار کوچه پارک شده بود خاموش

و روشن شد. با دیدن رنگش، خودم رو به حالت غش در آوردم. آبی آسمونی. امیر از کجا می دونست من عاشق این رنگم؟

به امیر نگاهی انداختم که با عشق بهم چشم دوخته بود. چیزی نگفتم. خودش می دونست.

به وقتش همه چیز رو از نگاهم میخوند. صدای شیما باعث شد از غرق شدن توی چشمهای همدیگه نجات پیدا کنیم:

-- پس کادوی سالگرد چی؟

امیر بدون اینکه نگاهش کنه گفت:

-- اون دیگه محرمانه ست!

صدای اووو گفتن جمع بلند شد. لبم رو از خجالت گزیدم که امیر با اخم پنهان، آهسته گفت:

- نکن این کارو!

و بعدش نگاهش رو از من گرفت و گونه ی شهرزاد رو محکم بوسید.

ساعت نزدیک یک شب بود که بچه ها ما رو ترک کردن و به سمت خونه هاشون رفتن.

امیر وحشتناک به شهرزاد دل بسته بود و هربار به سختی ازش دل می کند. با اینکه همه میگفتن موهای قهوه ای رنگش که به قرمز میزد و فرم صورتش که مثل یاسمن گرد بود و چشمهای درشت و قهوه ایش شبیه یاسمنه، امیر تنها کسی بود که می گفت شهرزاد شبیه منه! هرچقدر هم براش دلیل میاوردم و تفاوت ها رو براش بازگو می کردم، بازهم حرف خودش رو میزد. می گفت معصومیت چهرهش من رو یاد تو میندازه!

آشغال میوه ها رو جمع کردم و پیشدستی ها رو توی سینه گذاشتم. نمی دونستم می تونم همین امشب همه رو بشورم یا نه؟ تازه کل خونه پر از کاغذ رنگی شده بود. باید اونها رو هم جارو می کردم. تو اینجور وقتا معمولا امیر زنگ میزد محترم یا نرگس بیان کمکم. ولی همیشه دلم می خواست کارهای خونه ی خودم رو خودم انجام بدم.

بعد از اینکه همه ی وسایل رو به آشپزخونه منتقل کردم، چند دقیقه روی صندلی میز ناهار خوری نشستم تا استراحت کنم. چشمهام رو که بستم، صدای کشیده شدن صندلی مقابلم روی زمین رو شنیدم. چشمهام رو باز کردم و درحالی که خمیازه می شیدم گفتم:

- خوشتیپ خان، یادت باشه من کادوی تو رو خریدم. ولی تو با کادوی تولد سرو ته قضیه رو هم آوردی!

با اخم نگاهم کرد و گفت:

-- مگه من گفتم نخریدم برات؟

با تعجب گفتم:

- خریدی؟

بلند شد و به سمتم اومد. یه لحظه ذهنم منحرف شد. یاد حرفش افتادم که گفت محرمانه ست. گارد گرفتم و گفتم:

- امیر خواهش میکنم، کلی ظرف کثیف توی آشپزخونه مونده.

اول با ابروهای بالا پریده نگاهم کرد و بعد زد زیر خنده. دستم رو گرفت و کشید و گفت:

-- پاشو دیوونه. باهات کاری ندارم. میخوام کادوت و بهت بدم دیگه!

می دونستم که اگه بخواد نذاره بخوابم، نمیداره! امکان نداشت بتونم راضیش کنم. همراهش رفتم.

در اتاق خواب رو باز کرد و چراغ رو روشن کرد. با دست به دیوار روبه روی تخت اشاره کرد و گفت:

- اینم کادوی محرمانه!

اول نگاه سرسری به تابلوی مستطیلی شکلی که روی دیوار نصب شده بود انداختم. گردنبند هامون، دو تکه ی تیغ که از هم جدا بودن و مکمل همدیگه بودن، کنار هم پایین تابلو آویخته شده بودن. نگاهم روی خطوط نوشته شده ی صفحه ی مشکی داخل تابلو بود. احساس می کردم از شدت خوشحالی دارم منفجر میشم. با هیجان روی هوا پریدم و امیر رو بغل کردم. محکم خودم رو بهش فشردم و گفتم:

-- این خیلی خوبه امیر! عاشقشم!

سرم رو با دستش بالا گرفت و گفت:

- منم عاشق توام!

روی پنجه ی پا ایستادم و بوسه ای روی گونه ش کاشتم. صحنه ی خنده داری بود که من با این جثه ی کوچیک، امیر رو که دوبرابر خودم بود مثل بچه ها می بوسیدم!

خواستم از اتاق بیرون برم که دستم رو نگه داشت. نگاهش کردم. پوزخندی زد و گفت:

-- ولشون کن اون ظرفای لعنتی و! یکم به فکر زندگیت باش! به فکر شوهرت!

این لحن رو می شناختم. امیر هر وقت قصد شومی داشت خودش رو "شوهر" خطاب می کرد. پوزخندی زدم و گفتم:

- وای راست میگی! بهتره یکم به فکر خودم باشم.

کش و قوسی به بدنم دادم و روی تخت نشستم و ادامه دادم:

- وای که چقدر خسته ام. شب بخیر امیر!

به حالت دراز کش در اومدم و چشمهام رو بستم. می خواستم اذیتش کنم. جلوی خودم رو

گرفته بودم که نخندم. یهو دستم رو گرفت و از روی تخت

بلندم کرد. با تعجب گفتم:

- چته؟ دستم و کندی!

به لباسم اشاره کرد و گفت:

-- اینطوری میخوای بخوابی؟

نگاهی به لباس بلند قرمزم انداختم و پوفی کردم. نه! واقعا اینطوری نمیشد خوابید.

در کمد رو باز کردم و لباس خواب گشادی برداشتم. دست به سینه تکیه داده بود به دیوار

و نگاهم می کرد. با لباسم کشتی می گرفتم که بتونم یه طوری

از شرش خلاص شم.

وقتی دیدم هیچ راهی برام نمونده، یاسمن هم نیست که کمک کنه، مجبور شدم به امیر

رو بندازم.

- اونطوری مثل بز من و نگاه نکن! بیا کمک!

خندید و به سمتم اومد. پشت سرم ایستاد و موهام رو کنار زد. زیپ لباسم رو گرفت و پایین کشید. قبل از اینکه بتونم حرکتی بکنم، دستهایش رو دور

کمرم حلقه کرد و من رو از پشت توی آغوشش گرفت. سرش رو کنار گوشم آورد و لاله ی گوشم رو بوسید. قلقلکم اومد. با خنده گفتم:

- نکن امیر...

یقه ی لباسم رو توی دستش گرفت و گفت:

-- مگه تو میداری؟

به سمتش چرخیدم و دستهام رو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم. درحالی که انگشتم رو حرکت می دادم گفتم:

- میدونی تنها آرزوم چیه؟ اینکه خونه م رو به کسی غیر از من ندی!

سرم رو روی قلبش گذاشتم و گفتم:

-- قول بده که این قلب تا ابد مال منه! خونه ی منه! بگو که بجز من هیچکس رو توش راه نمیدی.

بازو هام رو محکم گرفت و سرش رو خم کرد تا کاملا روبه روی صورتم باشه:

- قول نمیدم! ثابت می کنم!

اختصاصی کافه تک رمان

چشم هام رو بستم که لبهام رو غافلگیر کرد. می دونستم بعضی از سوالهام عصبیش میکنه. اما من یه زن بودم. همیشه نیاز داشتم دوست داشتنم از زبون عشقم تکرار بشه. دوست داشتم فراموشم نشه که چقدر بهم علاقه داره. دیگه برام مهم نبود که امیر چقدر از سوالم دلخور بشه. چند بار تکرار کنه دوستم داره.

به اندازه ی کافی روی مخش رژه رفته بودم. حالا وقتش بود یه طوری از دلش در بیارم. دستهام رو دور گردنش حلقه کردم. جای جای صورتش رو غرق بوسه هام کردم. فقط با لبخند نگاهم می کرد.

دستم رو توی موهایش فرو کردم و گوشه ی لبش رو بوسیدم. همین کارم کافی بود برای اینکه آستین های بلند لباسم رو به سمت پایین بکشه و لباسم روی زمین بیفته.

با استرس به شیما نگاه می کردم. درحالی که جلوی پرستار ایستاده بود و باهاش حرف میزد، زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و ریز خندید. بالاخره به سمتم اومد. چون نداشتم از روی اون صندلی لعنتی بلند بشم. کنارم نشست و گفت:

-- مثبته! مبارک باشه خانوم خانوما!

احساس کردم قلبم افتاد توی کفشم. با وحشت به برگه ی آزمایش توی دستش چنگ زدم و گفتم:

- نه! حالا چه خاکی به سرم بریزم؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- نگران نباش! اونو خودم میریزم سرت! دیوونه بجای اینکه خوشحال باشی داری گریه میکنی؟؟

دستی به گونه های خیسم کشیدم و گفتم:

- آخه الان وقتش نبود!

- چرا؟ نکنه فکر کردی دختر شونزده ساله ای؟

دستم رو روی چشمهام گذاشتم و گفتم:

- اون موقع که عمل کردم، دکتر گفت نباید تا یک سال باردار بشم! چون هنوز بدنم به شرایط جدید عادت نکرده!

با کف دستش کوبید توی بازوم و گفت:

- میگم عقلت کمه بگو نه! خب دیوونه از زمانی که کلیه تو اهدا کردی تا الان دوسال گذشته! دیگه نگران چی؟

- نمیدونم!

واقعا نمی

دونستم. همیشه یه ترسی داشتم نسبت به این موضوع. با توجه به علاقه ی شدید امیر به بچه، می دونستم بالاخره یه روزی کار دستم میده! اصلا برام

مهم نبود که از الان یکی وارد زندگیمون بشه. چون دیگه وقتش بود. اما همیشه از تقسیم امیر با یکی دیگه می ترسیدم! امیر فقط مال من بود! اون موجود

قرار بود امیر رو از من بگیره!

توی خونه مثل روانی ها راه می رفتم. منتظر بودم که امیر بیاد. واقعا مونده بودم که از الان بهش بگم یا نه؟ ولی هرچه زودتر می فهمید بهتر بود. سه

هفته م بود و دیگه با این شرایط بد و حالت تهوع های دم به دقیقه ای، خودش می فهمید چه مرگمه! بالاخره در باز شد و امیر با اخم های در هم وارد شد.

کیفش رو روی مبل انداخت و ولو شد روی کاناپه ی مقابل تلویزیون.

سینی چای رو روی میز مقابلش گذاشتم و گفتم:

- سلام.

فقط سرش رو در جوابم تکون داد. با تعجب نگاهش کردم. یه لحظه ترس تمام بدنم رو گرفت. امیر معمولا اینقدر آشفته نبود. تنها یک بار اینطوری اومد

خونه، اون هم چند ماه پیش بود. وقتی فهمید احدی به من اون پیشنهاد شرم آور رو داده، دنیا رو روی سر احدی خراب کرد! رفت دفترش و جلوی اون

همه آدم در حد مرگ زدش! اگه سهراب نرسیده بود، امیر می کشتش و جفتمون رو بدبخت می کرد! احدی نتونست از امیر شکایت کنه چون کلی آتو و مدرک دست امیر داشت.

از دست من هم عصبانی شد چون خودم بهش نگفته بودم. اما ایندفعه دیگه چرا؟
درحالی که با بند های پایین تاپم بازی می کردم گفتم:

- چیزی شده؟

-- نه.

این نه از روی بی میلی نشون میداد که از من عصبانی نیست. چون وقتی من کار اشتباهی کرده باشم، سعی نمیکنه از چیزی طفره بره. منتظر میمونه تا من چیزی بگم تا شروع کنه به متهم کردنم. گرچه اوقات تلخی های من رو امیر بیشتر از یک ساعت طول نمی کشید، بعدش هردو پشیمون میشدیم، ولی من از همون یک ساعت تحمل اخم امیر هم می ترسیدم.

دستی توی موهای بلندم که حالا تا پایین کمرم می رسید کشیدم و گفتم:

- میشه با هم حرف بزنیم؟

با همون چشم های بسته و سری که به پشتی مبل تکیه داده بود، چیزی شبیه "اوهوم" زمزمه کرد. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- اگه يه نفر باشه که من دوستش داشته باشم و باعث بشه من کمتر با تو باشم، چیکار می کنی؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-- خفه ش میکنم!

با چشمهای اندازه ی نعلبکی نگاهش کردم و دستم رو با ترس روی شکمم گذاشتم. زیر لب گفتم:

- خدا بخیر کنه.

با صداش نیم متر پریدم هوا:

-- چيو بخیر کنه؟ چی شده یلدا؟

به سمتش چرخیدم و دستهام رو روی قفسه ی سینه ش گذاشتم. درحالی که انگشتم رو حرکت می دادم گفتم:

- میدونی تنها آرزوم چیه؟ اینکه خونه م رو به کسی غیر از من ندی!

سرم رو روی قلبش گذاشتم و گفتم:

-- قول بده که این قلب تا ابد مال منه! خونه ی منه! بگو که بجز من هیچکس رو توش راه نمیدی.

بازو هام رو محکم گرفت و سرش رو خم کرد تا کاملا روبه روی صورتم باشه:

- قول نمیدم! ثابت می کنم!

چشم هام رو بستم که لبهام رو غافلگیر کرد. می دونستم بعضی از سوالهام عصبی می کنه. اما من یه زن بودم. همیشه نیاز داشتم دوست داشتم از زبون عشقم تکرار بشه. دوست داشتم فراموشم نشه که چقدر بهم علاقه داره. دیگه برام مهم نبود که امیر چقدر از سوالم دلخور بشه. چند بار تکرار کنه دوستم داره.

به اندازه ی کافی روی مخش رژه رفته بودم. حالا وقتش بود یه طوری از دلش در بیارم. دستهام رو دور گردنش حلقه کردم. جای جای صورتش رو غرق بوسه هام کردم. فقط با لبخند نگاهم می کرد.

دستم رو توی موهایش فرو کردم و گوشه ی لبش رو بوسیدم.

همین کارم کافی بود برای اینکه آستین های بلند لباسم رو به سمت پایین بکشه و لباسم روی زمین بیفته.

با استرس به شیما نگاه می کردم. درحالی که جلوی پرستار ایستاده بود و باهاش حرف میزد، زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و ریز خندید.

بالاخره به سمتم اومد. چون نداشتم از روی اون صندلی لعنتی بلند بشم. کنارم نشست و گفت:

-- مثبته! مبارک باشه خانوم خانوما!

احساس کردم قلبم افتاد توی کفشم. با وحشت به برگه ی آزمایش توی دستش چنگ زدم و گفتم:

- نه! حالا چه خاکی به سرم بریزم؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-- نگران نباش! اون و خودم میریزم سرت! دیوونه بجای اینکه خوشحال باشی داری گریه می کنی؟

دستی به گونه های خیسم کشیدم و گفتم:

- آخه الان وقتش نبود!

-- چرا؟ نکنه فکر کردی دختر شونزده ساله ای؟

دستم رو روی چشمهام گذاشتم و گفتم:

- اون موقع که عمل کردم، دکتر گفت نباید تا یک سال باردار بشم! چون هنوز بدنم به شرایط جدید عادت نکرده!

با کف دستش کوبید توی بازوم و گفت:

-- میگویم عقلت کمه بگو نه! خب دیوونه از زمانی که کلیه تو اهدا کردی تا الان دوسال گذشته! دیگه نگران چی؟

- نمیدونم!

واقعا نمی دونستم. همیشه یه ترسی داشتم نسبت به این موضوع. با توجه به علاقه ی شدید امیر به بچه، میدونستم بالاخره یه روزی کار دستم میده! اصلا

برام مهم نبود که از الان یکی وارد زندگیمون بشه. چون دیگه وقتش بود. اما همیشه از تقسیم امیر با یکی دیگه میرترسیدم! امیر فقط مال من بود! اون

موجود قرار بود امیر رو از من بگیره!

توی خونه مثل روانی ها راه می رفتم. منتظر بودم که امیر بیاد. واقعا مونده بودم که از الان بهش بگم یا نه؟ ولی هرچه زودتر می فهمید بهتر بود.

سه هفته م بود و دیگه با این شرایط بد و حالت تهوع های دم به دقیقه ای، خودش می فهمید چه مرگمه! بالاخره در باز شد و امیر با اخم های در هم وارد

شد. کیفش رو روی مبل انداخت و ولو شد روی کاناپه ی مقابل تلویزیون.

سینی چای رو روی میز مقابلش گذاشتم و گفتم:

- سلام.

فقط سرش رو در جوابم تکون داد. با تعجب نگاهش کردم. یه لحظه ترس تمام بدنم رو گرفت. امیر معمولا اینقدر آشفته نبود. تنها یک بار اینطوری اومد

خونه، اونم چند ماه پیش بود. وقتی فهمید احدی به من اون پیشنهاد شرم آور رو داده، دنیا رو روی سر احدی خراب کرد! رفت دفترش و در حد مرگ کتکش زد! اگه سهراب نمی رسید می کشتش و جفتمون رو بدبخت می کرد.

ولی احدی نتونست شکایت کنه چون امیر ازش آتو و مدرک داره.

از دست من هم عصبانی شد چون خودم بهش نگفته بودم. اما ایندفعه دیگه چرا؟

درحالی که با بند های پایین تاپم بازی میکردم گفتم:

- چیزی شده؟

-- نه.

این نه از روی بی میلی نشون میداد که از من عصبانی نیست. چون وقتی من کار اشتباهی کرده باشم، سعی نمیکنه از چیزی طفره بره. منتظر میمونه تا

من چیزی بگم تا شروع کنه به متهم کردنم. گرچه اوقات تلخی های من و امیر بیشتر از یک ساعت طول نمی کشید بعدش هردو پشیمون میشدیم، ولی

من از همون یک ساعت تحمل اخم امیر هم می ترسیدم.

دستی توی موهای بلندم که حالا تا پایین کمرم می رسید کشیدم و گفتم:

- میشه با هم حرف بزنیم؟

با همون چشم های بسته و سری که به پشتی مبل تکیه داده بود، چیزی شبیه "اوهوم" زمزمه کرد. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- اگه یه نفر باشه که من دوستش داشته باشم و باعث بشه من کمتر با تو باشم، چیکار می کنی؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-- خفه ش می کنم!

با چشمهای اندازه ی نعلبکی نگاهش کردم و دستم رو با ترس روی شکمم گذاشتم. زیر لب گفتم:

- خدا بخیر کنه.

با صداش نیم متر پریدم هوا:

-- چی و بخیر کنه؟ چی شده یلدا؟

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و گفتم:

- هیچی! میرم شام و آماده کنم.

بلند شدم و خواستم برم توی آشپزخونه که دستم رو گرفت و گفت:

-- چی شده یلدا؟ اتفاقی افتاده؟

نمی تونستم بهش دروغ بگم. عقب رفتم و روی پاش نشستم و با من و من گفتم:

- امیر تو چقدر من و دوست داری؟

پوفی کرد و گفت:

-- این پرسیدن داره؟

- بگو چقدر!

-- بیشتر از جونم!

- اگه یه روزی یه نفر بیاد توی زندگیمون و بخواد با ما زندگی کنه و تو بهش عادت کنی،

اون موقع بازم من و همین قدر دوست داری؟

عصبی دستی توی موهاش کشید و گفت:

-- کی قراره بیاد با ما زندگی کنه؟ چرا مستقیم حرفت و نمیگی؟

بلند شدم و درحالی که پاهام رو می کوبیدم روی زمین گفتم:

- تو امشب عجیب خنگ شدی! من میرم میز رو بچینم.

داشتم بشقاب ها رو روی میز می داشتم. همیشه به این فکر می کردم که اگه یه روزی

بخوام خبر پدر شدنش رو بهش بگم، باید کلی مقدمه چینی کنم و

با یه فضای رویایی بهترین خاطره رو بسازم براش. ولی امشب امیر خیلی اخلاکش بده!

خاطره که همیشه هیچی، بعد ها از یادآوری این شب ناراحت هم

میشیم.

روی صندلی نشستم و گفتم:

- امیر بیا.

پاسخی نشنیدم. به طرف نگاهم انداختم. از امیر خبری نبود. درحالی که نگاهم روی حلقه ی نقره ای رنگم می چرخید گفتم:

-- تو هم که نیومدی نیومدی چه وقتی اومدی!

با صداش که دقیقا پشت گوشم بود، نزدیک بود سنکوب کنم:

- با کی داری حرف میزنی؟

به پشت سرم نگاه کردم و گفتم:

- هیچکس! صدات کردم، نبود. کجا غیبت زد؟

روی صندلی مقابلم نشست و گفت:

-- داشتم تو بالکن با تلفن حرف میزد.

سری به نشونه ی تفهیم تکون دادم و قاشقم رو از قرمه سبزی و برنج پر کردم. گشتم

شده بود برای همین با میل چند قاشق خوردم اما یه دفعه از بوش

حالم بد شد.

احساس کردم همه ی اعضای بدنم همین الان دارن به سمت دهنم هجوم میارن.

از روی صندلی بلند شدم و به سمت دستشویی دویدم. از صبح هیچی نخورده بودم. یعنی هرچی از گلوم پایین می رفت بلافاصله بالا می اوردم.

صورت‌م رو شستم و توی آینه نگاهی به صورت رنگ پریده انداختم. صدای در دستشویی می اومد. امیر هی به در ضربه میزد و اسمم رو صدا میزد. در رو

باز کردم و سینه به سینه ش ایستادم. نگاهی خشم آلود بهش انداختم و گفتم:

- چیه؟

با ترس گفتم:

-- چت شد یهو؟ حالت خوبه؟ میخوای بریم دکتر؟ شاید مسموم شدی!

راهم رو به سمت اتاق خواب کج کردم و گفتم:

- فکر کنم قراره بمیرم! دکتر هم لازم نیست.

پشت سرم وارد اتاق شد و گفتم:

-- چی شده یلدا؟ چرا امروز رو اینقدر عصبی شدی؟

با بغض گفتم:

- من عصبی ام یا تو که از وقتی اومدی یه کلمه از من نپرسیدی حالت چطوره؟ من عصبی

ام یا تو که امروز با من مثل یه همخونه ی بدبخت حرف

میزنی؟ شاید من عصبی ام که تو حوصله ی حرف زدن باهام و نداری!

زدم زیر گریه و دستهام رو روی چشمهام گذاشتم. مثل بچه ها نق زدم و گفتم:

-- اصلا من این زندگی و نمیخوام! تو دیگه من و دوست نداری. قید تو و بچه ت رو میزنم

میرم خونه ی خواهرم اینا!

محکم بغلم کرد و گفت:

- گریه نکن زندگیم. صد بار بهت گفتم هر یه دونه اشکت یک سال عمر من رو کم میکنه!

کی گفته من حوصله ی تو رو ندارم؟ کی گفته دیگه دوستت

ندارم؟ من هنوزم..

یه دفعه صداش قطع شد. ازم فاصله گرفت و با تعجب گفت:

-- تو چی گفتی؟

با ترس گفتم:

- هیچی!

با چشم های گشاد شده گفت:

-- بچه م؟!!

دیگه وقتش بود. باز زدم زیر گریه و گفتم:

- آره امیر. ما داریم بچه دار می شیم!

مات خیره به شکمم گفت:

-- یعنی من پدر شدم؟

سرم رو به نشانه ی مثبت تکون دادم. یه دفعه مثل روانی ها عربده زد:

- من پدر شدم!

من رو مثل پر کاه از زمین کند و دور خودش چرخوند. اینقدر به خودش فشارم داد که نزدیک بود خفه بشم. جیغ زدم:

- نکن امیر! دیوونه شدی؟

من رو روی تخت گذاشت و گفت:

-- الهی قربون جفتون برم!

زدم توی سرش و گفتم:

- خدا نکنه بی شعور! میخوای من و بیوه کنی تو این سن و سال؟

لبخند یه لحظه از روی لبه اش محو نمیشد. با خنده ای که انگار خوشحالیش رو فاش می کرد گفت:

-- من الان خوشبخت ترین مرد دنیام! چون تو و اون وروجک توی شکمت رو دارم!

دستش رو گرفتم و گفتم:

- حالا خوشبخت ترین مرد دنیا دوست داره بچه اش پسر باشه یا دختر؟

انگشت شستش رو نوازش وار روی گونه م کشید و با مهربونی گفت:

- - اونش مهم نیست. مهم اینه که تو مادرشی!

خودم رو تو بغلش انداختم و مثل یه بچه که به پدرش آویزون میشه، خودم رو توی مامن امنش جای دادم. عادت داشتیم از این بچه بازیها بکنیم.

دستهایش رو زیر پاهام حلقه کرد و از روی زمین بلند شد. همراه با من که بهش چسبیده بودم رفت توی آشپزخونه. من رو روی اوپن نشوند و دستهایش رو

دوطرفم روی کابینت قرار داد و گفت:

- - یلدا باورم نمیشه خانوادمون داره کامل میشه!

ریز خندیدم و گفتم:

- کل امروز رو به این فکر می کردم که چجوری بهت بگم. اما تو امروز خیلی ناراحتم کردی! اصلا از وقتی اومدی کلی اخمو بودی!

- - ببخشید عزیزم. امروز سهراب بیمارستان بود. اعصابم بخاطر همون خورد بود. الان تماس گرفتم باهاش گفت که حالش بهتره.

- امیر..

- - بله خانوم کوچولو؟

- هنوزم خانوم کوچولو ام؟ فکر کنم دیگه بزرگ شدم!

چشمهایش رو ریز کرد و گفت:

-- راست میگی! چطوره از این به بعد بهت بگیم مامان کوچولو؟

مشتی به بازوش کوبیدم و گفتم:

- خودتو مسخره کن! تقصیر من چیه که تو اینقدر بابا بزرگی؟

خندید. از اون خنده هایی که دلم براش ضعف می رفت. فقط نگاهش کردم. یه زمانی فقط

به همین نگاه کردن ها هم راضی بودم. اما حالا قناعت کم شده

بود. الان فقط به یه نگاه قانع نبودم. الان همه ی امیر مال من بود. شاید چیزی فراتر از

جسم، شاید روحش!

هنوز داشتم نگاهش می کردم که بین خنده هاش، اخمی کرد و گفت:

-- یلدا بهت گفته باشم، وای به حالت اگه بخوای اون وروجک و بیشتر از من دوست

داشته باشیا!

- حسود خان، مثلا بچمونه!

خم شد به سمتم و گفت:

-- بچمونه که بچمونه!

نگاهی به اخمه‌اش انداختم که جذبه ی چشمه‌اش رو صد برابر کرده بود و حرفهای پر

تحکمش باعث شد خندهم بگیره. زدم زیر خنده و گفتم:

- جناب خسروی به بچه ی خودش حسودی میکنه!

با چشمهای گشاد شده نگاهم کرد و گفت:

-- نخیرم!

از روی اوپن پایین پریدم و گفتم:

- چرا! امیر حسود... امیر حسود.. امیر حسود...

به سمتم خیز برداشت تا بگیردم که پا گذاشتم به فرار. دیوونه بازی مثل همیشه!

مثل قبل ها. اما فرقتش این بود که امیر دونده ی ماهر تری بود از شیما. معمولا کسی که

مجبور به شکست میشد من بودم!

دستم رو با شال قهوه ای رنگم خشک کردم و توی آینه نگاهی به چهره ی رنگ پریده م

انداختم. در رو باز کردم و بیرون اومدم. امیر درحالی که نگاه

نگرانش سر تا پای من رو با ترس می کاوید گفت:

-- خوبی یلدا؟ چرا رنگت پریده؟

قیاسی درحالی که قاشقی رو توی لیوان آبقند می چرخوند به سمتم اومد. لیوان رو به

سمتم گرفت که دستم رو مقابلش قرار دادم و گفتم:

- نمی خورم خانوم قیاسی. دستت درد نکنه.

امیر لیوان رو با غیظ از قیاسی گرفت و با خشم رو به من غرید:

-- بیخود! بخور ببینم رنگت مثل گچ دیوار شده!

قیاسی که دید اوضاع پسه سریع پشت میزش برگشت و خودش رو مشغول کارش کرد.
دست امیر رو پس زدم و گفتم:

- نمی خورم امیر! چه فایده داره؟ دوباره بالا میارم!

لیوان رو روی میز گذاشت. دستم رو گرفت و به سمت آسانسور کشید. در آسانسور رو با
حرص باز کرد و گفت:

-- اصلا من نمی دونم چرا گذاشتم بیای شرکت! الان باید خونه باشی!

دکمه ی همکف رو فشرد. معترض پام رو روی زمین کوبیدم و گفتم:

- من که نمیتونم همه ش بشینم توی خونه! خب دلتم میخواد کار کنم!

دستش رو به نشانه ی سکوت مقابلم گرفت و گفت:

-- کار بی کار! میخوای خودت رو به کشتن بدی؟

در ماشینم که هدیه تولدم بود رو باز کرد و بهم اشاره کرد سوار بشم. با غیظ گفتم:

- نگران منی یا بچه ت؟

-- جفتون!

نشستم پشت فرمون و در ماشین رو با حرص کوبیدم. شیشه رو دادم پایین و گفتم:

- من میرم خونه! ولی یادم نمیره!

توی این "یادم نمیره" هزار تا حرف بود که می دونستم امیر حداقل نهصد و نود و نه تاش رو می فهمه! خم شد و از شیشه سرش رو داخل ماشین آورد و گفت:

-- عزیزم من بخاطر خودت میگویم. تو الان با این شرایطت این محیط شلوغ و پر استرس برات مضره!

چیزی شبیه باشه زمزمه کردم و خواستم حرکت کنم که گفت:
-- یلدا..

نگاهش کردم:

-- کمر بندت و ببند!

چشمهام رو باز و بسته کردم و کلافه گفتم:

- امر دیگه؟

-- مراقب خودت باش!

می دونستم همه ی حرفهات از روی نگرانیه. سرم رو کج کردم و گفتم:

- باشه! شب می بینمت..

از پارکینگ خارج شدم. هنوز توی آینه می دیدمش که ایستاده بود و نگاهم می کرد. برام سخت بود همهش خونه باشم. اصلا برام سخت بود این همه

مدت دور از امیر باشم. ولی از یه طرف هم دیگه نباید می رفتم سر کار. سه ماهم بود و تا حدودی فشار کار رو روی خودم حس می کردم. شکمم خیلی

کم بر آمده شده بود و خیلی آزارم میداد. ترجیح میدادم توی خونه لباس های باز و گشاد بپوشم تا این نافرمی رو پوشش بده. البته یه دلیل دیگه هم

داشت و اون این بود روی اعصاب امیر نرم و شیطون توی جلدمون نره چون الان دیگه خطرناک بود.

رفتم خونه و زنگ زدم شیما بیاد پیشم. با هم لباس های کوچولویی که خریده بودم رو نگاه می کردیم. با اینکه از بچه ها خوشم نمی اومد، اما الان عاشق

این بودم که یه دونه از این لباس های کوچولو رو توی تن بچه م ببینم. با اینکه نمی دونستم جنسیتش چیه؟ ولی همین که فکر می کردم یه موجود

کوچولو توی وجودمه، حس قوی بودن بهم دست میداد. شاید مادر بودن یعنی همین. که از جنس لطافت و زنانگی باشی، اما بدونی یه موجودی که از

سرشت و وجود خودته، بهت پناه آورده.

مادر بودن یعنی حس شیرین پناهگاه بودن.

تازگی به یاسمن توی کارهای شهرزار کمک می کردم تا یکم بچه داری یاد بگیرم. امیر هم که دیگه نوبر بود! وقتی خونه بود احساس می کردم یه مریضی

لا علاج دارم که اینقدر هوام رو داره! دیگه نمی داشت غذا درست کنم. ظرف ها رو هم خودش می شست! دلم برای دستپخت خودم تنگ شده بود. امیر

هم که از آشپزی چیز زیادی سرش نمیشد. همه ش از بیرون غذا می گرفت.

وزنم خیلی زیاد شده بود. شاید توی این چند ماه چیزی حدود هفت یا هشت کیلو وزن اضافه کردم!

شب ساعت نه اومد خونه. الکی خودم رو به قهر زدم.

-- یلدا

جواب ندادن. کنارم روی تخت نشست و از پشت بغلم کرد.

-- الان میخوای بگی قهری؟

با ترشرویی گفتم:

- چرا دیر کردی؟ نکنه با اون منشی چشم رنگیت بودی؟!

سرش رو کنار گوشم آورد و با لحن خشنی گفت:

- دفعه ی آخرت باشه این چرت و پرتا رو میگی! ببخشید که کارای تو رو هم من باید انجام بدم تو شرکت!

لب برچیدم و گفتم:

- خب حالا اگه دلت می خواد بیا من و بزنی!

محکم تر بغلم کرد. دستش رو روی شکم برامدم گذاشت و گفت:

- - آخه تو زدن داری جوجه؟

همون لحظه بچه توی شکمم لگد زد که امیر با ترس دستش رو عقب کشید و با تعجب گفت:

- - وای تکون خورد! به خدا تکون خورد یلدا!

برگشتم به سمتش و با انگشتم به سرش تلنگر زدم.

- باهوش معلومه که تکون میخوره! بچه م مگه چلاقه!

هنوز با حیرت نگاهم می کرد که باز از اون ویار های عجیب غریبم روبه رو شدم. ضعف کردم برای این خنگ بازی امیر. خم شدم و محکم گونه ش رو ماچ کردم.

ماه های آخرم بود. توی نیمه های هشت ماهگی بودم. اینقدر سنگین شده بودم که نمی تونستم راه برم. شکمم از خودم بزرگتر شده بود! عین خرس شده

بودم! فقط می خوردم و می خوابیدم و تلویزیون نگاه می کردم.

یه وقتی هم که دیگه خیلی حوصله م سر می رفت کتاب می خوندم. تنها دلخوشیم آخر هفته بود که با امیر بریم پارک قدم بزنینم. اگه دکتر نگفته بود

باید کمی تحرک هم داشته باشم حتم دارم که دست و پام رو به تخت می بست تا همین
یه ذره حرکت رو هم نداشته باشم! درکش می کردم که چقدر

نگران من و بچمونه! ماه های اولم کلی حرصش دادم و ترسوندمش. شاید چیزی حدود
چهار پنج بار خودم رو به کشتن دادم. یه بار توی چهار ماهگی از

روی تخت پرت شدم پایین. یه بار هم توی پذیرایی پام گیر کرد به میز و خیلی وحشتناک
خوردم زمین. فکر کردم که دیگه کار و روجکم تمومه، ولی مثل

اینکه به مادرش رفته بود! بادمجون بم بود که آفت حریفش نمیشد!

پالتوی بنفش رنگی تنم بود که خیلی گشاد بود و تقریبا پنهان کننده ی شکم بزرگم بود.
شال و شلوار مشکی. نمی دونم من به این ریزی برای چی باید

شکمم اینقدر بزرگ میشد؟

دستم رو دور بازوی امیر حلقه کرده بودم و هن و هن مثل پنگوئن تاتی تاتی راه می رفتم.

با دیدن نیمکتی که رو به روی درخت بید مجنون بود، به سمتش رفتم و خودم رو روش
ولو کردم. نفس نفس می زدم. امیر کنارم نشست و دستم رو

گرفت. با ترس گفت:

-- چقدر یخی!

و بعد دستم رو مقابل دهنش گرفت تا با حرارت نفسهایش داغ بشه. زیاد سردم نبود چون
لباس های متعددی پوشیده بودم! ولی بالاخره زمستون بود دیگه!

از لای شاخه های لخت درختها مغازه ی بستنی فروشی رو اونطرف خیابون دیدم.

یه لحظه احساس کردم ته دلم قلقلک شد. احساس می کردم یک ساله که بستنی نخوردم!
با دستم به اونطرف خیابون اشاره کردم و گفتم:

- امیر من بستنی میخوام!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-- تو این هوای سرد؟

لب برچیدم و با سمجی گفتم:

- میخوام!

بلند شد و درحالی که می خندید به سمت خیابون رفت. سرم رو به سمت آسمون گرفتم.

هوا مرطوب بود و صدای قطره های آخرین بارونی که اخیرا

باریده بود و روی درختها چکه می کرد، شنیده میشد.

نفس عمیقی کشیدم و اکسیژن رو وارد ریه هام کردم. با تگون خوردن نیمکت به خودم

اومدم. امیر بستنی قیفی شکلاتی رو به سمتم گرفت.

با ذوق بستنی رو گرفتم و توی هوای سرد مشغول خوردن شدم. دست خودم نبود. این

هوس ها و یار های مزخرفم بود!

نگاهی به امیر انداختم که با لبخند نگاهم می‌کنه. چشمهای پر جذبه ش خیلی مهربون شده بودن. وقتی اینجوری نگاهم می‌کرد اعتماد به نفسم زیاد میشد.

انگار داشت توی وجود من یه چیز ناشناخته کشف می‌کرد. برای اینکه سر بحث رو باز کنم گفتم:

- شرمنده، یادم رفت تعارف کنم.

بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره گفت:

-- نوش جونت. نه ببخشید، نوش جونتون!

خنده م‌گرفت. عادت داشت وقتی می‌خواست چیزی بهم بگه جمع می‌بست. می‌گفت اگه فقط به تو بگم بچمون ناراحت میشه! عاشق همین خل بازی

هاش بودم! همین که بستنیم تموم شد، یه دستمال از توی جیبش در آورد و بالای لبم رو تمیز کرد. اخم خنده داری کرد و گفت:

-- هنوزم مثل سابقی!

از یاد آوری گذشته لبخندی روی لبهام نقش بست.

دستش رو گرفتم و گفتم:

- یادته دوسال پیش، یه روز گرم تابستونی، دقیقا همین جا نشستیم؟ تو برای من بستنی خریدی و بهم گفتی شبیه بچه ها بستنی می خورم؟

سرش رو به نشانه ی مثبت تکون داد. نفس آسوده ای کشیدم و ادامه دادم:

- امیر اگه برگردی به گذشته، بازم خونه ت رو به من اجاره میدی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-- اره! اول از همه خونه ی قلبم و!

چشمهام رو بستم و فقط لب زدم:

- دوستت دارم.

-- چیزی گفتی؟

سرم رو به طرفین تکون دادم. دستش رو دور شونه م حلقه کرد و کنار گوشم گفت:

-- منم همینطور...

شالم رو که روی سرم انداختم، آیفون به صدا در اومد. با سرعت حلزون راه می رفتم. شکوفه همی نطور پشت سر هم زنگ میزد. درحالی که نفس نفس

میزدم، جواب دادم:

- چه خبرته؟ بیا بالا.

در رو باز کردم. دوباره به سمت اتاق راه افتادم تا کیفم رو بردارم. امشب خونه ی شاهین و نگار دعوت بودیم.

آخر شب امیر هم میومد. چقدر حرص می خوردم که حاضر نبود چند ساعت از کارش بزنه و با من بیاد!

هنوز به اتاق نرسیده بودم که یه دفعه حس کردم پاهام تحمل وزنم رو ندارن! درد وحشتناکی که از یک ساعت پیش توی دلم می پیچید یک دفعه هزار برابر شد و امونم رو برید. سرم گیج رفت و قبل از اینکه بتونم خودم رو نگهدارم روی زمین افتادم.

به حالت نشسته در اومدم و دستم رو روی شکمم گذاشتم. تمام دلم تحت فشار وحشتناکی قرار گرفته بود. دلم می خواست جیغ بزنم اما توان این کار رو هم نداشتم! فقط تند تند نفس می کشیدم. صدای شکوفه از توی هال میومد:

-- کجایی عروس؟ خواهر شوهر بدجنست اومده سر به نیست کنه!

از شدت درد گریه‌م گرفته بود. احساس می کردم چیزی به مرگم نمونده. صدای شکوفه نزدیکتر شد:

-- یلدا...یلدا کجایی؟

با صدای ضعیفی گفتم:

- شکوفه من اینجام...

شکوفه به سمتم دوید و با ترس گفت:

-- خدا مرگم بده! چی شدی یلدا؟

با گریه گفتم:

- فکر کنم وقتشه.

چنگی به صورتش زد و درحالی که توی کیفش دنبال گوشیش می گشت گفت:

-- آخه الان چه وقتش بود؟

گوشیش رو از کیفش در آورد و تند تند شماره گرفت. کنارم روی زمین نشست و دستم رو گرفت.

می دونستم وزنم خیلی زیاده و نمیتونه بلندم کنه. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که به حرف اومد:

-- الو امیر... کجایی؟ سریع بیا یلدا دردش گرفته... نه حالش خوبه.

گوشی رو از گوشش فاصله داد و با اخم های درهم جیغ زد:

- چرا داد می زنی؟ میگم حالش خوبه! سریع بیا...

گوشی رو قطع کرد و با هردو دستش دستم رو گرفت. داشتم می مردم. از شدت درد به خودم می پیچیدم. با کمک گرفتن از شکوفه و در و دیوار بالاخره

بلند شدم. به سختی خودم رو به هال رسوندم.

شاید چیزی حدود ده دقیقه می گذشت که داشتم زجه می زدم، که در با شدت باز شد و امیر هراسون به سمتم اومد. شکوفه رو پس زد و گفت:

-- چی شده؟

جیغ زدم:

- پرسیدن داره؟ وقتشه دیگه!

قبل از اینکه به خودم پیام امیر منو توی بغلش گرفت و از روی مبل بلند کرد. با اون وضعیتم نگران امیر هم بودم. با گریه گفتم:

- امیر بذارم زمین، کمرت درد می گیره.

بدون اینکه بهم توجه کنه وارد آسانسور و بعدش پارکینگ شد. در ماشین رو باز کرد و من رو روی صندلی نشوند. دردم هر لحظه بیشتر میشد طوری که

یه لحظه هم نمی تونستم ساکت بشینم. شکوفه با عجله سوار شد و امیر حرکت کرد. سرعتش طوری بود که فکر می کردم تا قبل از اینکه به بیمارستان

برسیم هممون می میریم! با یه دستش دستم رو گرفت و گفت:

-- خیلی درد داری؟

شکوفه با عصبانیت گفت:

- امیر چرا خنگ بازی در میاری؟!

یه لحظه دردم قطع شد! هیچی ازش باقی نموند. هنوز توی شوک بودم که دوباره درد توی همه ی وجودم پیچید. جیغ زدم و دست امیر رو محکم فشار دادم. حرصم گرفته بود. هم از اینکه خودم درحال مرگ بودم هم از اینکه هرچقدر فشار دستم رو روی دست امیر بیشتر می کردم، دردش نمیومد! فکر کنم دیوونه شده بودم!

شاید هم امیر اینقدر استرس داشت که چیزی رو حس نمی کرد! بالاخره رسیدیم به بیمارستان.

با ویلچر انتقالم دادن به بخش زایمان. اینقدر ترسیده بودم که دست و پاهام می لرزیدن! فکرش رو نمی کردم این تجربه اینقدر دردناک باشه! با گریه به اطراف نگاه می کردم. امیر هراسون به اینطرف و اونطرف می دوید و پرستار ها رو خبر می کرد. شکوفه هم که نم اشک توی چشمهاس می درخشید، شونه هام رو گرفت و رو به امیر گفت:

- - امیر یه کاری بکن! الان به دنیا میان!

اولش حواسم نبود ولی تا متوجه سوتی شکوفه شدم کوبیدم پشت دستش و گفتم:

- آخرش بند رو آب دادی!

امیر با تعجب به من و شکوفه نگاه کرد و گفت:

-- به دنیا میان؟

امیر خبر نداشت که بچه هامون دوقلو هستن. قرار بود تا روزی که به دنیا میان بهش خبر ندیم. از جنسیتشون هم خبر نداشتیم. نه من، نه امیر! توی

سونوگرافی ها هم فقط سلامتیشون رو بررسی می کردیم. چه افکار فانتزی داشتیم!

همون لحظه دوتا پرستار اومدن و بهم کمک کردن تا روی تخت بخوابم. امیر همچنان متحیر به من نگاه می کرد که گفتم:

- مثلا قرار بود نفهمی!

امیر مونده بود خوشحال باشه یا بخاطر شرایت وحشتناک من گریه کنه. فقط سکوت کرده بود. وقتی پرستار ها تخت رو به سمت آسانسور کشیدن، امیر

به سمتم اومد و دستم رو گرفت. چند لحظه فقط نگاهم کرد. بازهم از اون نگاه هایی که منتظر یه پاسخ نگاهی بود! ما خوب بلد بودیم چطوری همه ی

حرفامون رو توی نگاه به همدیگه بزنینم! احساس می کردم با این نگاه امیر که مرهم همه ی دردهامه، همه چیز یادم رفته، حتی درد زایمان! دستم رو رها

کرد و همچنان نگاهم می کرد که در های آسانسور بسته شد.

حس نوازش دستهای امیر، تنها چیزی بود که می تونستم در مقابلش با خواب خداحافظی کنم! چشمهام رو به سختی باز کردم و دور اتاق چشم

چرخوندم تا به چیزی که می خواستم رسیدم.

چشمهای بازهم رو که دید، لبخندی زد و گفت:

-- سلام...

لبخند بیجونی تحویلش دادم و گفتم:

- علیک سلام! داشتنی بی یلدا میشدی ها!

لبش رو گزید و با اخم گفت:

- زبونت و گاز بگیر!

سعی کردم توی جام جابه جا بشم که درد وحشتناکی توی دلم احساس کردم. امیر با تشر گفت:

-- تکون نخور!

با چشمهای اندازه ی نعلبکی شده دستهام رو بالای سرم نگهداشتم و گفتم:

- چشم!

پوفی کرد و درحالی که جلوی خودش رو می گرفت تا نخنده گفت:

-- دکتر گفته تحرک نداشته باشی فعلا. بخیه هات باز میشن!

چشمهام رو توی کاسه ی سرم چرخوندم و پتو رو از روی پاهام کنار زدم. نگاهی به شکمم انداختم. این حجم از تغییر توی چند ساعت واقعا حیرت آور

بود! البته مثل اول نشده بودم. تازه یادم افتاد که بچه ای هم در کار بوده!

با استرس به امیر گفتم:

- امیر بچه هامون!

خندید و گفت:

-- تازه الان یادت اومده؟

می دونستم بچه های سزارینی رو باید مدتی توی اون محوطه های شیشه ای نگهدارن، اما هنوز نمی دونستم اصلا بعد از عمل چه اتفاقی افتاد؟ با نگرانی

به امیر نگاه می کردم که گفت:

-- فعلا نمی تونیم ببینیمشون. هر وقت دکتر گفت می تونی راه بری، اونوقت میریم می بینیمشون.

نتونستم تحمل کنم. با کنجکاوی گفتم:

- جنسینشون؟

پوزخندی زد و دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-- هر دو تاشون پسرن!

نزدیک بود پس بیفتم! با صدایی که شبیه جیغ بود گفتم:

- چی؟! دو تا پسر؟

دستش رو روی گوشه‌هاش گذاشت و گفت:

-- خودت و کنترل کن یلدا!

بغض به گلووم خنجر زد. دلم می خواست حداقل یکیشون دختر باشه! من امیر رو زوری

تحمل می کردم، حالا باید دوتا مرد دیگه رو هم تر و خشک می

کردم! با بغض پتوم رو بغل کردم و گفتم:

- نمیخوام! ماله خودت!

لب برچیدم و ادامه دادم:

- من دلم می خواست یه دختر توی زندگیم داشته باشم.

درحالی که پرده ها رو از جلوی منظره ی پنجره کنار میزد گفت:

-- دلت بسوزه. من یه دختر توی زندگیم دارم!

لبخندی زدم و گفتم:

- ولی دور از شوخی کاش یکیشون دختر بود!

دست به سینه مقابلم ایستاد و با شیطنت گفت:

-- هنوزم دیر نشده ها، قول میدم بعدیش دختر باشه!

درحالی که سعی می کردم سوزن سرم توی دستم جابجا نشه، جعبه ی دستمال کاغذی رو

از روی میز برداشتم و به سمتش پرت کردم و گفتم:

- مگه اینکه مغزم رو خر گاز گرفته باشه! یه بار با چشمای خودم مرگ رو دیدم! دیگه عمراً
دلم بچه بخواد!

منتظر چشم به در دوخته بودم که بالاخره امیر اومد. قوم مغول هم دنبالش بودن ولی
بدون توجه به اونها در رو بست و پشت به در ایستاد. با تشر گفتم:

- امیر زشته! ناراحت میشن!

با کلیدی که روی در بود، در رو قفل کرد و گفت:

-- هنوز خودمون بچه هامون و ندیدیم! الان میخوان بیان بزنی داغونشون کنن!

با ذوق گفتم:

- بیارشون اینجا ببینم!

امیر درحالی که سعی می کرد دوتا نوزاد کوچولو رو مثل اشیاء گرون قیمت توی دستش
نگه داره، به سمتم اومد و هر دو رو روی دستش گرفت و گفت:

-- ببینشون یلدا.

اون لحظه فقط بچه ها نبودن که توجه من رو جلب کردن. چیزی که از اونها تماشایی تر
بود، امیر بود که با اون عظمت، دو تا بچه ی فسقلی و ریزه میزه

رو بین بازوهای گرفته بود. نه به پدر نه به بچه هاش! امیر با اخم تصنعی نگاهی به من که کارخونه ی دلم داشت کیلو کیلو قند آب می کرد انداخت و گفت:

-- الان داری بچه ها رو نگاه می کنی دیگه؟

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

- دارم پدر بچه هام و می بینم! چقدر بهت میاد!

خندید و گفت:

-- از الان داری خرم می کنی که بندازیشون گردن من؟

خم شدم و یکیشون رو از بغل امیر برداشتم و گفتم:

- پس چی؟ نکنه میخوای همه ش من نگهشون دارم؟ نوکر که استخدام نکردی!

نوچ نوچی کرد و اون یکی رو هم روی تخت توی بغلم گذاشت. پتوی نازک و لطیف رو از

روی صورتشون کنار زدم. با دیدنشون انگار یه موج احساس به

دلم جاری شد. باورم نمیشد که قرار بود این دوتا کوچولو بهم بگن ماما! اشک از گوشه ی

چشمم چکید. امیر با غرغر گفت:

-- ای بابا! اگه قرار باشه آبغوره بگیری دوباره می برمشون بخش نوزادان!

اشک هام رو با دست پس زدم تا بتونم دقیق واریسی کنمشون. اولی که لای حوله ی آبی فیروزه ای پیچیده شده بود، پوستش سفید بود و گونه هاش به

قرمزی میزد. چشمه‌هاش هم بسته بود و نمیشد تشخیص داد که چه رنگیه. فقط از فرم صورتش و حالت لبش می تونستم حدس بزنم کی برابر اصل امیره!

حتی چشمهای بسته‌ش من رو یاد امیر وقتی میخوابه انداخت! لبخندی زدم و چشم از امیر کوچولو گرفتم! حوله ی بنفش پررنگ اون یکی رو پس زدم.

پوست سفیدش تو ذوق میزد! اینقدر سفید بود که رگ های زیر پوستش معلوم بودن! لبهای خیلی کوچیک و چشمهای ریزش مشخص می کرد که این

بخت برگشته شبیه منه! البته دماغش شبیه امیر بود! گرچه من حساس بودم چون از الان نمیشد حدس زد که شبیه کدومونه! توی خواب دستهایش رو

تکون داد و حوله رو از روی خودش پس زد.

با خنده نگاهش می کردم که یه دفعه نگاهم روی چند تار موی کم پشت و طلایی رنگش ثابت موند. با چشمهای اندازه ی نعلبکی شده گفتم:

- این چرا موهایش این رنگیه؟

امیر با ترس نگاهی به من انداخت و گفت:

-- چه رنگیه؟

با حرص گفتم:

- این چرا بوره؟ من خوشم نمیاد!

امیر خم شد روی صورت اون کوچولوی سفید برفی و موشکافانه بهش نگاه کرد. پوزخندی زد و گفت:

-- هه! فکر کنم به آرزو رفته!

با صدای جیغ ماندی گفتم:

- چرا آرزو؟ مثلا من زایدمش!

از صدای جیغ من یکی از بچه ها شروع به گریه کرد. چشمه‌هاش نیمه باز شد و حالا می‌تونستم تیله های قهوه ای پررنگ و درخشانش رو ببینم. دیگه جای شکی باقی نمونده بود! کاملا امیر بود! با غیظ گفتم:

- بیا! این یکی که کپی تو شده! اون یکی هم که شبیه خواهر ایکبیریت! پس من چی؟

امیر کنارم نشست و گفت:

-- بچه تا بزرگ بشه هزار تا قیافه عوض میکنه! فعلا باید اسم رو انتخاب کنیم که خیلی واجب تره!

دستم رو زیر چونه‌م گذاشتم و گفتم:

- یکیشون و تو انتخاب کن! یادت نره که باید اولش "آر" داشته باشه ها!

قبلا قرار گذاشته بودیم اگه بچمون دختر شد، حرف اول و حرف آخر اسم من دو حرف اول اسمش باشه. اگه پسر بود دو حرف اول اسمش، حرف اول و

حرف آخر اسم امیر باشه! شانس هم که هیچوقت با من یاری نمی کرد!

امیر لبخندی زد و درحالی که همزاد فسقلیش رو برمی داشت گفت:

-- از اونجایی که من قبلا تصمیمم رو گرفته بودم، اسم این گل پسر بابا رو میداریم آروین!

لبخندی زدم و گفتم:

- حالا معنیش چی هست؟

-- به فارسی یعنی آزموده شده، اما معنای لاتینش آب پاکه!

آروین! چه باکلاس! باید باریکلا گفت به سلیقه ی امیر. دستی روی گونه ی آقای سفیدبرفی کشیدم و گفتم:

- خب پس کار من سخت شد! باید یه اسمی انتخاب کنم که به آروین بیاد.

مکت کوتاهی کردم و با هیجان گفتم:

- آدرین! یعنی آتش! خیلی با معنای لاتین آروین همخونی داره!

امیر زمزمه کرد:

-- آروین و آدرین! خیلی قشنگه.

همون لحظه صدای در بلند شد. قیافه ی شکوفه رو می دیدم که صورتش رو چسبونده بود به شیشه و داشت به من و امیر فحش میداد. امیر به سمت در

رفت و کلید رو توی قفل چرخوند. شکوفه و شیما به سمتم هجوم آوردن و شاهین درحالی که دسته گل رو میداد به دست امیر گفت:

-- زشت نیست آدم مهمون رو یک ساعت جلو در اتاق تو بیمارستان معطل کنه؟

امیر خندید و دسته گل رو روی میز کنارم گذاشت.

شکوفه با قربون صدقه آدرین رو توی بغلش گرفت و گفت:

-- الهی عمه قربونت بره! چرا اینقدر بی رنگی تو؟

لب برچیدم و با دلخوری گفتم:

- بی رنگ یعنی چی؟ بچه م زیادی سفیده!

شیما پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-- به خاله جونش رفته دیگه!

یاسمن درحالی که آروین رو از بغل امیر می گرفت گفت:

-- اون که بله! به خاله جونش رفته!

شیما ایشی گفت که خندهم گرفت و گفتم:

- اشکال نداره عزیزم! تو یه سه قلوبی خوشگل بیار، همه شون به شبیه خودت بشن!

از تصور بچه های شیما با اون چشمهای فیروزه ای رنگشون، لبخندی روی لبهام نشست. در اتاق باز شد و آقای رضایی و خاله مهری وارد اتاق شدن. با دیدنشون حس آرامشی که فقط میتونستم از قاب عکس سرد مامان و بابام بگیرم، به قلبم سرازیر شد. آقای رضایی کنارم ایستاد و نگاه پدرانہ ای به بچه ها انداخت. لبخند پرمهری زد و پیشونیم رو پدرانہ بوسید و گفت:

-- قدم خیرشون مبارک باشه دخترم.

خاله مهری دستم رو فشرد و گفت:

-- چقدر مادر شدن بهت میاد عزیز دلم...

تجمع اشک توی چشمهایش رو دیدم. می تونستم تشخیص بدم که چقدر حسرت میخوره و دلش میسوزه از این که هیچوقت طعم مادر شدن رو نچشیده. دستش رو با هر دو دستم احاطه کردم و گفتم:

- آخه گریه برای چی خاله جونم؟

تلخندی زد و گفت:

-- شاید هیچوقت تجربه ی مادر شدن نداشته باشم، ولی الان با همه ی وجودم احساس می کنم خدا بهم نوه داده.

گرمای حرفه‌اش تا ته وجودم نفوذ کرد. دستش رو بوسیدم. خدا اگه یه بار پدر و مادرم رو ازم گرفته بود، شاید دلش برام سوخته بود که اونها رو تو قالب دو تا فرشته ی دیگه بهم برگردونده بود.

صدای گریه ی ضعیف آروین من رو به خودم آورد. بغلش کردم و دست کوچیک و لطیفش رو نوازش می کردم، گهواره وار حرکتش می دادم تا آروم بشه.

از صدای گریه ی آروین، آدرین هم شروع به گریه کرد و امیر مجبور شد بغلش کنه. خیلی خنده دار بود. هنوز اول کار بود و این همه سختی! چه برسه به

یکی دو سال دیگه! این دو تا پسر تخس قرار بود پدر من و امیر رو بیارن جلو چشممون!

شکوفه دستش رو بالای سرش گرفت و گوشیش رو طوری تنظیم کرد که همه توی کادر جا بگیرن و گفت:

-- همه اینجا رو نگاه کنن.

همه به صفحه ی گوشی نگاه کردن و "چیک"

بهترین عکس دسته جمعیمون بود! همه بودن. از همه خنده دار تر من و امیر بودیم با اون بچه های فسقلی که داشتن گریه می کردن!

انگشتم رو روی دهانه ی شیشه شیر ها گذاشتم و شروع به تگون دادنشون کردم. اینقدر هم زدم که شیرخشک و آب کاملا باهم مخلوط شدن. یکیشونو

گذاشتم جلوی دست آدرین. روی مبل خوابونده بودمش و منتظر بودم تا آروین ساکت شه و برم سراغ اون.

آروین رو که هنوز داشت جیغ جیغ می کرد با دست چپم نگاهش داشتم و سر شیشه شیر رو توی دهنش گذاشتم. یه دستم اهرم آروین بود و یه دستم هم

شیشه شیر رو نگهداشته بود. با کتفم هم گوشیم رو نگهداشته بودم و همزمان با شیمما حرف میزدم. راه می رفتم تا آروین بالاخره یه ذره خوابش بگیره و

بذاره دو دقیقه بشینم که صدای جیغ آدرین هم بلند شد!

گوشیم و گذاشتم روی میز و حالا من بودم و دوتا بچه روی دستم! هردو جیغ، هردو گریه! دیگه داشت اشک خودم هم در میومد! درحالی که سعی می

کردم گریه نکنم جیغ کشیدم:

- ساکت شین دیگه!

همون لحظه در خونه بسته شد و قیافه ی امیر که داشت با حیرت به من نگاه می کرد رو دیدم. با دیدن من درحال کشتی گرفتن با اون دوتا دیو سه سر،

خندهش گرفت اما می دونست اگه بخنده حتما کتک می خوره.

پس خودش رو جمع جور کرد و درحالی که به سمتم می اومد گفت:

-- تو برو استراحت کن یلدا. من می خوابونمشون.

از شدت خوشحالی ذوق کردم.

رو به روم ایستاد و با ظرافت خاصی آروین و آدرین رو از بغلم گرفت.

هر دو تا رو سپردم دست امیر و روی پنجه‌ی پا بلند شدم و گونه‌ش رو محکم بوسیدم و گفتم:

- شامت رو گذاشتم رو میز. شب بخیر.

همیشه وضعیت پنج شنبه‌های من همینطوری بود! از شنبه تا چهار شنبه پرستار نگهشون می داشت، اما پنج شنبه روز نابودی من بود! حداقل جمعه‌ها

امیر خونه بود و می تونست کمکم کنه.

هنوز وارد اتاق خواب نشده بودم که صداش رو شنیدم:

-- یلدا...

نگاهش کردم که با لحنی مملو از محبت گفت:

-- خسته نباشی خانومم.

لبخند پر از عشقی تحویلش دادم. همین جمله کافی بود برای اینکه تمام خستگی هام از تنم در بره. روی تخت دراز کشیدم و پتو رو بغل کردم. با همه‌ی

سختی هاش، من و امیر تازه با وجود این دوتا وروجک داشتیم با چالش های زندگیمون روبه رو می شدیم! انگار تازه طعم زندگی واقعی رو چشیده بودیم!

یه وقتایی کم می اوردم. می گفتم منم بچه ام! چرا باید تنهایی این دوتا پسر بچه ی تخس رو بزرگ کنم؟ توی این جور مواقع امیر می گفت پس من چی بگم که باید سه تا بچه رو بزرگ کنم؟

هنوزهم مثل یه معلم سختگیر و بعضا بداخلاق بود برام! شاید همین سرزنش های به جا و به موقعش اینقدر متفاوتش کرده بود. همیشه بهترین دوستم

بود، بهترین راهنما و مشاورم بود. همیشه باهاش درد و دل می کردم و از گفتن غصه های کوچیک و کودکانه م بهش خجالت نمی کشیدم. تکیه گاه

خوبی بود. شنونده ی خوبی بود! و از همه مهم تر این بود که بلد بود چطوری آرامم کنه. دیگه می دونست توی شرایط حساس چطوری رام میشم.

زندگی ما خوب نبود، عالی بود! شاید این امتیاز رو مدیون امیر بودم. پسری که هیچوقت فکرش رو نمی کردم بتونه چنین کاری رو با قلبم بکنه! کسی که

یه روزی توی خیابون هرچی از دهنم در اومد نثارش کردم و نفهمیدم که یه روزی، زندگیم به وجود اون مرد مغرور و خشک و از خود راضی گره میخوره!

اون مرد مغرور بهترین حس دنیا رو بهم داد! دوتا پسر بچه ی خوشگل بهم داد.

خیلی خوب بود که از چیزهایی که توی گذشته ی پر از دردسرم بهش گفته بودم پشیمون نبودم! شاید چون آخرش شیرین بود! همه ی اون ناسزا گفتن

ها و کنایه ها به یه عاقبت به خیری ختم شده بود! آره، حتم داشتم که عاقبت هر دوتامون به خیره! شاید به چیزی تا این حد اطمینان نداشتم.

امیر اومد توی اتاق و در رو بست. نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- خیلی خسته ت کردن؟

خندید و درحالی که خمیازه می کشید با اون چشمهای خسته ی نیمه بازش گفت:

-- مگه آدم از بچه های خودش خسته میشه؟

پتو رو کنار انداختم. فقط مال زمان هایی بود که هنوز امیر نیومده بود. وقتی امیر میومد، بجای پتو اون رو بغل می کردم و می خوابیدم. دستم رو توی

موهای پر پشت و مشکیش فرو بردم و گفتم:

- امیر...

-- جونم؟

- یادته روز اولی که اومدم تا نقشه م رو تایید کنی، دوتا خط قرمز کشیدی توش؟

چیزی نگفت. فقط لبخند محوی زد. می دونستم که خوب یادشه. این خاطره ها برای ما فراموش نشدنی بودن.

- می ارزه بازم به گذشته برگردیم و همه ی اون روزا رو تجربه کنیم؟

-- دوست دارم هزار بار به گذشته برگردم. میخوام این بار هزار و یک بار عاشقت بشم!

- یعنی همه چیز تکرار بشه؟ هزار بار حسام آزارمون بده؟ هزار بار من برم سندنج؟ هزار بار بهت کلیه اهدا کنم؟

انگشتش رو گذاشت رو لبم و عصبی گفت:

-- هیسس! هر بار که یادم میفته خودت و بخاطر من ناقص کردی دلم میخواد بمیرم!

- دلت میاد منو تو سن بیست و هفت سالگی بیوه کنی؟

درحالی که به سقف نگاه می کرد گفت:

-- یادته وقتی برای بار دوم اومدی تا نقشهت تایید بشه، موقع رفتن بهم چی گفتی؟

سری به نشانه ی نفی تکون دادم. خیلی جدی گفت:

-- ولی من خیلی خوب یادمه چی گفتی!

بعد نگاه کرد توی چشمهام و گفت:

-- امیدوارم که دیگه هیچوقت، هیچ جا، چشمم به قیافتون نیفته جناب مهندس خسروی!

بعدش زد زیر خنده. تازه یادم افتاد که این جمله رو با چه قاطعیتی گفتم! با چشمهای گرد شده نگاهش کردم که گفت:

-- هنوزم سر حرفت هستی؟ نمیخوای چشمت به قیافه م بیفته؟

چشمهام رو ریز کردم و درحالی که سعی می کردم برق خباثت رو توی چشمهام نادیده بگیرم گفتم:

- من و دست میندازی؟

بالشتم رو برداشتم و افتادم به جوش. فقط دستهایش رو روی صورتش گذاشته بود و میخندید. حوصله ی هرکاری رو نداشتم، کتک زدن امیر توی اولویت

هام بود!

ماشین رو توی سایه ی درخت بزرگ مقابل در پارک کردم. پیاده شدم و در عقب ماشین رو هم باز کردم. آروین و آدرین درحالی که موهای همدیگه رو

می کشیدن پیاده شدن. اخمی نثار جفتشون کردم که دست از سر هم برداشتن. خم شدم و درحالی که نگاهم بین چشمهاون در گذر بود گفتم:

- از دعوا هیچ حرفی به بابا نمی زنین، باشه؟

هردو باهم گفتن:

-- باشه.

دست آدرین رو توی دست راستم گرفتم و دست آروین رو توی دست چپم. از خیابون رد شدم. آروم راه می رفتم تا بچه ها زمین نخورن.

نگاهی به تابلوی بزرگ شرکت ایران مهر انداختم. نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم. جوّ هنوزهم جوّ سابق بود. هنوزهم همه ی بچه های گذشته اینجا کار

می کردن.

همه بودن و جای خالی آقای رضایی توی شرکت بدجوری روی مخم بود. خدا حفظش کنه، از وقتی بازنشست شده و شرکت نیامد، ما مثل بچه های یتیم

سر در گمیم!

خواستم در آسانسور رو باز کنم که چشمم به برگه ی سفید رنگ "خراب است" افتاد. در رو محکم کوبیدم و زیر لب زمزمه کردم:

- لعنتی!

هرچیزی تغییر کرده بود جز این آسانسور! هنوز خراب بود. سه طبقه پله رو گز کردم و بالاخره رسیدم به دفترم. سلام گرمی تحویل قیاسی دادم و مقابل در اتاق امیر ایستادم.

تقه ای زدم و در رو باز کردم. مثل همیشه پشت میزش نشسته بود و با دقت مشغول کارش بود. اون قدر پرت که متوجه ورود ما نشد. آدرین با دیدن امیر با ذوق گفت:

-- بابایی...

امیر بالاخره متوجه ما شد. از روی صندلی بلند شد و درحالی که به سمت ما می اومد دستهایش رو از هم باز کرد. آدرین و آروین هر دو بدو بدو با قدمهایی

که همراه بودن با صدای جیغ جیغ کفشهاشون، به سمتش رفتن و خودشون رو توی بغلش جا کردن.

امیر هردو رو بغل کرد و به سمتم اومد. رو به روم ایستاد و گفت:

-- سلام بر خانوم محجبه ی من!

بعد از مدت ها مقنعه گذاشته بودم و خیلی رسمی لباس پوشیده بودم. خندهم رو قورت دادم و گفتم:

- سلام. زنگ زدی؟

-- بله. همین پیش پات زنگ زدم سفارشت و کردم. فقط جان امیر خیلی حساس نشو. صد بار گفتم، برای بار صد و یکم هم میگم که یادت نره... وسط حرفش اومدم و با غر گفتم:

- اصلا من از اول تا آخر لال میشم! خوبه؟

ابروهاش و بالا انداخت و گفت:

-- من چنین چیزی گفتم؟!

روم رو برگردوندم که صدای اعتراض بلند شد:

-- اااا! یلدا باز تو لوس شدی؟ باز دلت غلط کردم میخواد؟

با پرویی گفتم:

- معلومه!

لبش رو گزید و گفت:

- زشت نیست جلو بچه ها غرور پدرشون خدچه دار بشه؟

خندیدم و به سمت میزش رفتم. پوشه ی نقشه ها رو برداشتم و گفتم:

- پس تا شب مراقب این وروجکا باش.

امیر آروین و آدرین رو روی میز نشوند و خطاب به اونها گفت:

- قرار شده اگه شیطونی نکنن با هم بریم شهربازی!

جیغ نسبتا بلندی کشیدم و گفتم:

- بدون من؟

دستهایش رو به نشانه ی تسلیم بالا برد و گفت:

- اوه اوه! مثل اینکه کنسله بچه ها!

دستی توی موهای طلایی رنگ آدرین کشیدم و خم شدم جلوی میز و رو به بچه ها گفتم:

- بابایی رو اذیت نکنید، باشه؟

بازم با اون لحن بامزه ی بچگانه شون گفتن:

- باشه.

هر دو رو بوسیدم و بعد از خداحافظی با امیر از دفتر خارج شدم. امروز باید نقشه ها رو برای تایید می بردم و اولین باری بود که پیش امیر نمی رفتم!

برای همین استرس تایید نشدنش رو داشتم. باید می رفتم پیش یکی از استاد‌های قدیمی امیر که حسابی هم بداخلاق بود.

امیر گفته بود سن پدرش رو داره و مراعاتش رو بکنم. گفته بود زود از کوره در نرم و خونسردی خودم رو حفظ کنم. منم تمام سعیم رو می کردم تا

کارهایی که امیر ازم خواسته بود رو انجام بدم. از بابت بچه ها خیالم راحت بود. می دونستم پیش امیر جاشون امن تر از پیش منه!

امیر رابطه ش با پسرهامون خیلی خوب بود. حتی یادمه سر به حرف آوردن بچه ها با هم شرط بندی کردیم که کدوممون زود تر بچه ها رو وادار به حرف

زدن میکنه.

با کمال تعجب امیر موفق شد و اولین کلمه ای که آروین به زبون آورد بابا بود! ولی خوب بود که حوصله ی هرکسی رو نداشت و از مهمونی رفتن و این

جور کارها بیزار بود، اما وقتش برای من و بچه هاش همیشه خالی بود! حتی وقتی سر کار بود!

تا ساعت هشت شب همه ی کارهام رو انجام دادم و با نقشه های تایید شده برگشتم خونه! خوشحال بودم که استاد امیر اون چیزی که من تصور می

کردم نبود! گرچه من هم اینقدر ماهر و زبر دست شده بودم که رد کردن طرح هام کار هر کسی نبود!

مشغول درست کردن شام بودم که بالاخره سر و کله ی سه کله پوک پیدا شد!

می دونستم که سکوت و آرمشم تموم شده و الانه که امیر و بچه ها خونه رو با شهر بازی اشتباه بگیرن!

به سمت امیر رفتم و آروین رو که خوابش برده بود از بغلش گرفتم. اخمی کرد و گفت:

-- بغلش نکن یلدا. سنگین شده کمرت درد می گیره.

خندیدم و راه افتادم به سمت آشپزخونه.

نیم ساعت طول کشید تا امیر و آدرین رو که توی خونه با سر و صدای زیاد فوتبال بازی می کردن، با اجبار بنشونم سر میز شام.

بعد از شام مشغول جمع کردن ظرفها بودم که با حرف امیر خندهم گرفت:

-- یلدا من میرم آروین رو بخوابونم. الان با صورت میره تو بشقاب!

خندیدم و گفتم:

-- لباساشم عوض کن لطفا.

چشمی گفت و آروین رو که روی میز ناهار خوری خوابش برده بود برداشت و به سمت اتاق خوابشون برد. نگاهی به آدرین که با غذاش بازی می کرد

انداختم و گفتم:

- زود باش دیگه مامان!

معلوم بود باز داره شیطونی میکنه و قصد غذاخوردن نداره! روی اوپن نشستم و درحالی که تلویزیون رو خاموش می کردم گفتم:

- امیر استادت نقشه ها رو تایید کرد!

رو به روم ایستاد و گفت:

-- جدی؟ چه خوب! استرس که نداشتی؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- نه بابا! استرس کیلو چنده؟

خندید و گفت:

-- بله. شما استرس و اعصاب خوردیت رو وارد کار نمی کنی! چون همه رو توی خیابون سر مردم خالی می کنی!

با تعجب گفتم:

- چی؟

شونه ای بالا انداخت و در جوابم گفت:

-- هیچی! فقط بعد از این همه سال هنوز نتونستم یادت بدم تو خیابون به مردم گیر ندی!

یه لحظه ذهنم جرقه زد و رو کردم به آدرین که الان خوب خودش رو از ماجرا پرت نشون میداد و با حرص گفتم:

- فوضول خان! مگه قرار نبود چقلی نکنی؟

با پرویی گفتم:

-- بابا خودش گفتم مامانی چطوری رانندگی می کنه؟ منم همه رو گفتم!

پسره ی حرص آور! با اون زبونش که هنوز کلمه ها رو درست ادا نمی کرد برای من چه بلبل زبونی می کرد! با عصبانیت نگاهش می کردم که از روی

صندلی پرید پایین و پشت امیر قایم شد. امیر درحالی که می خندید دست آدرین رو گرفت و گفتم:

-- مگه نگفته بودم پشت فرمون با مردم دعوا نکن؟

با دلخوری گفتم:

- اولاً پرو بود! دوما خودش اول فحش داد! سوماً حق با من بود! نزدیک بود به جهنم واصل بشیم!

پوزخندی زد و گفتم:

-- تو یه بار با این سرتق بازیات توی خیابون، کار دست من و دلم دادی! خوشم نمیاد دل هر کس و ناکسی با این رفتارای تو بلرزه!

لبم رو گزیدم و سرم رو پایین انداختم. هنوزهم خنده می گرفت وقتی به اون روز فکر می کردم! چه چیزهایی بهش نسبت دادم و بدبخت حتی یه کلمه

حرف هم نزد! امیر بود دیگه! از همون روز اول هم با بقیه متفاوت بود! سرم رو بالا گرفتم و با لبخند نگاهش کردم.

نگاه امیر هرثانیه بیشتر وجودم رو به آتیش می کشید.

درحال حل شدن توی نگاه هم بودیم که آدرین گفت:

-- مامان من خوابم میاد.

دستش رو گرفتم و بردمش توی اتاق خوابش. توی تخت آسمونی رنگش خوابوندمش و چراغ رو خاموش کردم. هردوتاشون توی خواب مثل فرشته ها

بودن. چقدر بابت داشتن این دوتا گوله نمک مدیون امیر و سپاسگزار خدا بودم.

وارد اتاق خوابمون شدم و رو به امیر گفتم:

- خوابیدن!

روی تخت دراز کشیده بود و دستش رو قائم زیر سرش گذاشته بود. لبخندی زد و گفت:

-- میدونی داشتم به چی فکر می کردم؟

لبه ی تخت نشستم و گفتم:

- به چی؟

دستم رو گرفت، من رو به سمت خودش کشید و گفت:

-- اینکه هفت سال پیش ما هیچوقت به این روز فکر نمی کردیم! این که زندگی به ما هم روی خوش نشون بده!

دراز کشیدم و سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم و گفتم:

- درسته. نمی دونستیم یه روزی یکی پیدا میشه که بشه آرامش! نمی دونستم امیری که ازش بدم میومد، یه روزی میشه همه ی وجودم! نمی دونستی

یلدای نفرت انگیزی که تمام سعیش آزار دادنت بود، یه روز میشه مادر بچه هات! زمزمه وار گفت:

-- هیچکس از فرداش خبر نداره یلدا! شاید سرنوشت بچه هامونم مثل ما باشه! درگیر یه احساس ماورایی بشن! احساسی که ندونن اسمش چیه!

به چشمهای رنگ شبش نگاه کردم و گفتم:

- ولی ما می دونیم اسمش چیه. مگه نه؟

پیشونیم رو بوسید و گفت:

-- ما بهتر از هرکسی می دونیم اسم این حس چیه. حسی که یهو میاد و زمین گیرت می کنه! یهو به خودت میای و می بینی یه نفر شده همه ی

زندگیت. قلبت توی سینه ت برای یکی دیگه می تپه! اسم این حس عجیب عشقه! که زندگی آدما رو زیر و رو می کنه.

- که یه مرد مغرور و سرد عاشق معصومیت یه دختر میشه! و برای اون دختر معصوم، اون مرد مغرور متفاوت ترین انسانه.

نگاهی به تابلوی بزرگ روی دیوار انداختم. تابلویی که امیر روز تولدم، اولین سالگرد ازدواجمون بهم هدیه داده بود. زیر لب جملاتش که با خط خوش، با رنگ طلایی روش حک شده بودن رو زمزمه کردم:

- تیغ هم محتاج نوازش است! شاید این تصور دستان خونین معشوقه ش است که از دلش سنگ ساخته...

امیر دستی توی موهای مواجم کشید و گفت:

-- درست مثل ما! دو نیمه ی یک شیء شکسته، دو تیکه از پازل که توی دنیای بزرگ سر درگم بودیم و دنبال کامل شدن!

شاید حق با امیر بود. ما تا زمانی در مقابل عشق مقاومت می کردیم که هم دیگه رو پیدا نکرده بودیم.

تا زمانی که نیمه ی گمشده ی خودمون رو پیدا نکرده بودیم. دو تیکه ی تیغ، جدا از هم بودیم. شاید کسی نمی تونست ما رو نوازش کنه، مگر اینکه

خودش هم از تیغ بود! برنده بود! تحمل نوازش این روح سرسخت رو داشت.

دستش رو توی دستم فشردم و زمزمه کردم:

— شاید عشق به معنای احساسات زودگذر نیست. شاید باید گذر زمان، عشق رو به هر کسی ثابت کنه...

-- این احساسات نبود که عشق رو به ما ثابت کرد. نفرت و دشمنی بود.

خم شد روی صورتم و با اخم بامزه ای ادامه داد:

-- شاید هم ما اسم این عشق سرکوب شده رو نفرت گذاشتیم. یلدا، شاید عشق ما با دیگران فرق داشت...

لبخندی زدم و گفتم:

— درسته. عشق ما با دیگران فرق داشت. چون با کینه شروع شد، اما وقتی به اعماق وجودمون رسید، به چیز دیگه ای تبدیل شد. ما هم عاشقیم ولی

عشقمون شبیه به لطافت نیست. شبیه همون روح زخمی نیمه ی تیغه، که نیازمند نوازش نیمه ی دیگرش هست. شاید به شیرینی مهربونی، شاید به طعم

محبت...

چشم هام رو بستم و زمزمه کردم:

— شاید هم از جنس تیغ...

پایان

منبع: [telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)

@Caffetakroman

@Caffetakroman